THE

GEORGE-NÁMAH

MULLA FERUZ BIN KAWUS

[illegible]

[illegible]

MULLA RUSTAM BIN KAIKOBAD.

[illegible]

VOLUME III

BOMBAY

[illegible]

[illegible]

دفتر سوم

کتاب جارجنامه

ملا فیروز بن کاؤس

۹۲۶

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

در توحید حضرت باری عزّ اسمه

ستایش سزاوار در دو جهان — بود بر جهان آفرین بیگمان
بدانش اگر کس پژوهد بسی — نداند جز او در دو گیتی کسی
توانا بهر کار و دانای راز — ز انباز و یاور بود بی نیاز
خرد را بجان آشنایی ازوست — ز دانش بدل روشنائی ازوست
بفرمان او گوهر تیره خاک — کند مهر و مه روشن و تابناک
بود پرتو هستیش در جهان — کم از ذرّه در راه او آسمان
ز چرخ برین تا بخاک سیاه — نجوید بجز درگه او پناه
ز خورشید تا ذره در یاد اوست — بگسترده در دو جهان داد اوست
اگر شهریارست گر زیردست — وگر پارسا گر بود خودپرست
اگر کس سپارد ره ایزدی — بدارد بپرهیز خویش از بدی
کسی گر زدار و نه خوی و سرشت — نورزد بجز کار و کردار زشت
نگیرد ازو بخشش خویش باز — ندارد بنیک و بد کس نیاز
بود برتر از دانش و رای و هوش — نیارد ستودن مر او را سروش

درین ره خرد را بود پای لنگ   که رفتن درا نیست و ره پُر ز سنگ
بود زان فزون گوهر پاک او   که یارد کسی کرد ادراک او
خرد چون ز چونیش آگاه نیست   بجز از خموشی دگر راه نیست
جز آنکه شناسد مر او را یکی   نیارد به یک بودن او شکی
بداند مر او را خداوندگار   بماند بفرمان او استوار

بیان آنکه جمیع انبیا علیهم السلام
صادق و در دلالت موافق بوده اند

بگیتی بها نیز او دادگر   فرستاده در هر زمان راهبر
نماینده راه با کهتران   بسوی خداوند هر دو جهان
بفرمان یزدان نیکی پسند   نموده ره راست دور از گزند
بفر گفت و نیروی پروردگار   نموده بسی معجزه آشکار
رسانده بهر یک ز گیتی هوش   پیام خداوند فرخ سروش
بگم کردگان ره دین و داد   نموده ره داد و رسم سداد
رسانده ز ایزد همه آگهی   بخوانده همه را سوی فرهی
بداده خبر از ثواب و گناه   نموده بفردوس جاوید راه
خنک آنکه از دانش و رای و هوش   بدین رهنمایان سپرده دو گوش
زهر یک هر آنکس پذیرفته دین   نورزیده با دیگران خشم و کین
همه را ندانسته از هم جدا   شمرده فرستادگان خدا
بفرمان پیغمبر خویشتن   فدا کرده در راه او جان و تن
بیارد همه امر و نهیش بجای   بود او گرامی به پیش خدای

به پیچد ز فرمان او هر که سر | بدوزخ فرستند ورا دادگر
ز ایزد مرا هست چندان سپاس | که آن در نیاید بوهم و قیاس
همه را بجان و دل خواستار | شناسم فرستادهٔ کردگار
بران رهنمایان پاکیزه دین | ز فیروز بادا هزار آفرین

منقبت پادشاه کیوان بارگاه جارجشاه

وطلب اعانت از حضرت اله

سر سرفرازان و تاج مهان | بنازد بفرّش سراسر جهان
بفرزانگی وبهوش و برای | چنو کس ندیدست کشور خدای
از آنگه که ایزد جهان آفرید | چنین تاجداری زمانه ندید
ز دادش جهان گشته خرم بهشت | برافکنده از دهر آیین زشت
نموده زمانه بدو پشت راست | ز بیمش بپرده نهان کژ و کاست
نیارد کسی برکسی کرد زور | بود از پی پیل آسوده مور
جز اندیشه در دشت آهو دلیر | سر خواب بنهد بزانوی شیر
برد نام پاکش اگر آفتاب | بشوید دهان را بمشک و گلاب
بساید سر تاج بر چرخ ماه | جهاندار بیداردل جارجشاه
زمان ایمن از سایهٔ مهر اوست | زمین روشن از پرتو چهر اوست
ز رای رزینش جهان بهره‌ور | درخت امید از خرّمی بارور
ثنای جهاندار فرخ تبار | چه یارا که گویم من خاکسار
همیشه ز بخشایش دادگر | زبر باد این سر تاجور
توانا [illegible] مانا و باکام دل | برد تا بگیتی کسی نام دل

زدیدار او چشم بد دور باد | همیشه نگهبانش با سور باد
مرا عنبرین موی کافور گون | شد و تن ز سستی پیری زبون
کمان شد سهی قامت چون خدنگ | بهی روی چون بادهٔ لعل رنگ
هویدا چو یکموی گردد سپید | نماند بگیتی فراوان امید
شود چون همه موی بر تن چو شیر | گذشتن بود از جهان ناگزیر
بخواهم ز پروردگار جهان | بدنیا بدان تا بخشد امان
بسی نامه زاثار آرم ببن | بسی نغز گفتار و شیرین سخن
ز ارکان دولت بود آنچه راز | بگیتی کنم آشکارا و باز
پس از مرگ اندر سپنجی سرای | ز من نام جاوید ماند بجای
بگیتی ز کس چون بماند نشان | بود بیگمان زنده تا جاودان

ارتفاع یافتن لوای حشمت دوست محمدخان ارکانی معروف
بچند امداد و معاونت فرنگیس و اقتدار یافتن فرانسه و رو دادن
لشکر انگریزی بسرداری کپتان ... از قلعه ... شدن او
بامداد محمد علیخان ناظم ... سرکار ...
اثنای راه تا رسیدن کپتان بقلعه ... کشته

سخن گویم از گردش روزگار | شنیده ز دانای آموزگار
بدان سان که پیوسته ام زین پیش | سخن ... نامه ... خویش
چو چند افرانسیس اگر ده یار | رسیده بهنگام زال انجام کار
چو آتش که از خس کشد سر براه | برافروختند آتش ... شبانگاه

فرانسیس را برگزیده سپهر — سرش برد برتر ز گردان سپهر
فراوان بارکات گشتاد و درشت — بپا بد بسی شهرش آسان بهشت
دران بوم و برگشت کارش بلند — بجز خود ندانست کس ارجمند
بدل باد پندار را داده راه — نکردی بجز خویشتن بر نگاه
چو انگریزیه اندران بوم و بر — بدیدند دشمن برافراخت سر
ز مردی چو بد نزدشان دستگاه — ندیدند پسندیده این رسم و راه
که بدخواه گردد بدانسان بلند — بمانند خود خوار و پست و نژند
کند هر کرا برکشد روزگار — بماند از همت خویش کار
کسی را که یاور بود بخت نیک — بپرورد بالای خود رخت نیک
بجز برتری نگذراند بجهان — نماند بصد پرده اندر نهان
بکارد کسیکو درخت سبز — گرش چند روزی شود خون جگر
ازان رنج پیوند بانجام کار — بسی میوهٔ نغز اندر کنار
گر انگریز شد چند روزی زبون — ز دست بداندیش بدخواه دون
بفرجام بهروزی آمد به پیش — بسی نیکوئی دید در کار خویش
بشد جفت او روزگار بهی — شدش بخت رهبر سوی فرهی
بمردی نه ارکات بنمود زیر — سراسر شدش هند فرمان پذیر
محمدعلی خان که سالار بود — بارکاتیان بر جهاندار بود
بورزید چندی ابد و کین و جنگ — بر و بر جهان داشت تاریک و تنگ
فرانسیس را کرده باخویش یار — [illegible] چون زهر مار
نخستین نامه زکردارشان — [illegible] نشان
چو شد کار چندی فراوان درشت — محمدعلی را شد انگریز پشت

چو نون و الف رفت بر هین و ذال   ز گاه مسیحا شمار و ز سال
سر ماه اپریل لشکر بساخت   سر بدره بگشاد و لشکر نواخت
شد از سنت داود بیرون سپاه   ز بوم یورپ پنجصد کینه خواه
از آنجمله پنجاه بوده سوار   دگر با پیاده گه کارزار
دگر سیصد نفر از سپاهان زنگ   بد کافری نامشان در فرنگ
پدیدار و بالا چو کوه سیاه   بسر برنهی ژولیده جای کلاه
ز هندی سپه مردم کارزار   نبود ست افزونتر از یکهزار
سپهدارشان بد دگنگن بنام   گزیده بکف تیغ بر جای جام
ز دژ چون برون آمدن رای کرد   بنزدیک دژ خیمه بر پای کرد
شش هفته بدانجای افگنده رخت   بماندان سپهدار فرخنده بخت
محمد علیخان با آفرین   دو سه صد سوار از در رزم و کین
ز فوج پیون یکهزار دگر   بنزد یکی گینگن نامور
فرستاد تا باشدش یار و پشت   چو پیش آیدش کارزار درشت
دو فوج هر دو یک گشته از بهر کین   نوردیده چون باد روی زمین
چو لختی بپیمود راه دراز   بجنگ بداندیش آمد نیاز
دهی بود و آنجای بتخانه بود   فراوان دران فوج بیگانه بود
مر آن خانه را نام وردا چلم   ز سنگ اندرش گونه گونه صنم
برآورده بالاش از خشت و سنگ   بلندیش ز البرز میداشت ننگ
فراخ و بزرگ و بسی استوار   بدانجای گینگن گو نامدار
رسید و ببردی بیفشرده پای   ز دشمن تهی کردن آن سخت جای
مسلمان اگر بود گر بت پرست   ز پیکار کرد و شسته ناچار دست

گریزان برفتند ناکام و خوار — بدانجا که گینگن نامدار
ز بوم و بر هند پنجاه مرد — گزین و ستوده بروز نبرد
ز خاک یوروپ جنگجو بیش و بس — که هر یک بصد مرد بود دسترس
پی پاس بنهاد و خود شد روان — شده زبون لشکر بدگمان (۲)
سوی شهر ولکنده بنمود رو — همی رفت رونده شبان روز پوی
که چند ابر آنجای ابد با سپاه — فراوان بهمراه او کینه خواه
بمردان دگر دارن روز نبرد — بگیرنده گرد و [..] ساییده گرد
همی خواست کز کوشش و رزم و جنگ — مران شهر را یار بسیار د بچنگ
چو گینگن ز وردا چلم بهر کین — بدانسو روانشد بریده زمین
بره یارش آمد ز چیناپلی — گشاده دو بازوی دست یلی
کپیتان کوپ و صد ز بوم فرنگ — بخون بداندیش شسته دو چنگ
همان از محمد علی دو هزار — سوار سرافراز خنجر گذار
رونده پیاده دو هزار دگر — بامداد گینگن شده ره سپر
محمد علی خان گرد دلیر — برادر یکی داشت همتای شیر
جدا از ام گشته جدا نامور — ورا عبد و هاب خوانده پدر
بران لشکر و فوج سالار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بگینگن چو پیوست او با سپاه — بآهنگ پیکار بسپرده راه
سپاه و سپهدار گردن فراز — به ولکنده آمد ز راه دراز
مرانشهر باشد نود میل دور — ز دریای پرموج و از آب شور
ز ارکات و چیناپلی در میان — درفشش سر ساینده تا آسمان
دو دیدار خیزه ز بالای او — سراسر زمین بود پهنای او

پر از آلت جنگ و مردان کین — گران گشته بر گاو ماهی زمین

حمله بردن کپتان گنگن بر ولکنده و بتصرف آوردن شهر واستعانت جستن قلعه دار از چندا و اعانت نمودن چندا و منهزم شدن کپتان گنگن از نامردی سپاه و رسیدن بقلعهٔ اتاور

چو گپتان گنگن بولکنده آمد ز راه — نهان گشت میدان ز فوج و سپاه
بیاسوده در دشت لشکر دو روز — سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کمر تنگ کرده باهنگ جنگ — دلیران و مردان هند و فرنگ
سوی شهر ولکنده بنهاده روی — بچرخ برین بر شده های و هوی
بیک حمله تا پای دیوار شهر — رسیدند و دشمن بگرداند چهر
کشیده تن خویش سوی حصار — ببسته دل و دست از کارزار
دلیران بپرون نموده شتاب — بدیوار بر رفته همچون عقاب
بجز کوشش و رنج بگرفته شهر — برافروخته آتش خشم و قهر
چنان شهر آباد را سوختند — بجز از بره هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بخاک — نمودند در دل نیاورده باک
ولی بارهٔ شهر نامد بچنگ — چو بد سخت و دیوارش از خاره سنگ
چو دژبان بدید انکه دشمن زدرد — بآتش برآورد از شهر گرد
دلش گشت پر بیم و جان پر ز باک — بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویشتن گشته دوست — دگر دشمنانرا ز تن کند پوست
ببد تر بدی را ز خود دور کرد — بیک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را افکنده بهم — بیاسوده خود در میانه ز غم

گریزان برفتند ناکام و خوار
بدانجا که گنگن نامدار

ز بوم و بر هند پنجاه مرد
گزین و ستوده به روز نبرد

ز خاک یورپ چند گو پیلتن
که هر یک بصد مرد بودی بتن

پی پاس بنهاد و خود شد روان
فزوده ز بوران لشکر بدگمان

سوی شهر ونکنده بیهوده رو
همی رفت روز و شبان پو بپو

که چند ابد انجا ابد با سپاه
فراوان سپهدار او کینه خواه

بمردان و گردان روز نبرد
بگیرنده گردون رساینده گرد

همی خواست کز کوشش و رزم و جنگ
مران شهر را باره بسپارد چنگ

چو گنگن ز دور برد اچلم بهر کین
بدانسو روان شد بریده زمین

بره یارش آمد ز چینا پلی
گشاده دو بازوی دست یلی

کپیتان کب و صد ز بوم فرنگ
بخون بداندیش شسته دو چنگ

همان از محمد علی دو هزار
سوار سرافراز خنجر گذار

رونده پیاده هزار دگر
بامداد گنگن شده ره سپر

محمد علی خان گرد دلیر
برادر یکی داشت همتای شیر

چو از نام گشته جدا نامور
ورا عبد و هاب خوانده پدر

بران لشکر و فوج سالار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

بگنگن چو پیوست او با سپاه
باهنگ پیکار ببریده راه

سپاه و سپهدار گردن فراز
به ونکنده آمد ز راه دراز

مران شهر باشد نود میل دور
ز دریای پرموج و از آب شور

ز ارکات و چینا پلی در میان
درفشش سر رساینده تا آسمان

دو دیوار خیزه ز بالای او
سراسر زمین بود پهنای او

پر از آلت جنگ و مردان کین — گران گشته بر گاو ماهی زمین

حمله بردن کپتان گنگن بر ولکنده و بتصرف آوردن شهر و استعانت جستن قلعه دار از چنپدا و اعانت نمودن چندا و منهزم شدن کپتان گنگن از نامردی سپاه و رسیدن بقلعهٔ اتاور

چو گنگن بولکنده آمد ز راه — نهان گشت میدان ز فوج و سپاه
بیاسوده در دشت لشکر دو روز — سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کمر تنگ کرده باهنگ جنگ — دلیران و مردان هند و فرنگ
سوی شهر ولکنده بنهاده روی — بچرخ برین برشده های و هوی
بیک حمله تا پای دیوار شهر — رسیدند و دشمن بگرداند چهر
کشیده تن خویش سوی حصار — ببست دل و دست از کارزار
دلیران بپرون نموده شتاب — بدیوار برشتند همچون عقاب
بجز کوشش و رنج بگرفته شهر — برافروخته آتش خشم و قهر
چنان شهر آباد را سوختند — بجز از بزه هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بخاک — نمودند در دل نیاورده باک
ولی بارهٔ شهر نامد بچنگ — چو بد سخت و دیوارش از خاره سنگ
چو دژبان بدید آنکه دشمن زدود — بآتش برآورد از شهر گرد
دلش گشت پر بیم و جان پر زباک — بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویشتن گشته دوست — دگر دشمنانرا ز تن کنده پوست
ببد تر بدی را ز خود دور کرد — بیک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را فکنده بهم — بیاسوده خود در میانه ز غم

بچند او فرستاد پنهان پیام — که ای نیک پی مهتر نیکنام
مرا با تو گر پیش کین بود و جنگ — به پیکار آزیده بازوی و چنگ
کنون گر ببستی ببندی کمر — ز دشمن نمائی تهی بوم و بر
ببردی گشاده در کارزار — کنی فوج بدخواه را تار و مار
سپارم بدست تو شهر و حصار — بیایم بنزدیک تو بنده وار
چو چند از زبان شنید این پیام — جهان جهنده بجود دید رام
بدانست کان باره سر بماه — که نارد بر و رفت پیک نگاه
چو انگریز از من بیابد شکست — بباید بجز رزم و کوشش بدست
ازین مژده جان و روان شاد کرد — سپه را بدینار آباد کرد
ز چیزی که باید بهنگام جنگ — بدادن نکرد هیچگونه درنگ
شد آراسته لشکر رزمجوی — دویم روز چون مهر بنمود روی
ز خاور برآورد خورشید سر — فرانسیس و چند ابسته کمر
روانه شده لشکر کارزار — شمار سواران بده ده هزار
پیاده همان پنجهزار دگر — روان پیش آن لشکر نامور
بنزدیکی شهر آمد فراز — ده و چار توپ بزرگ و دراز
بچیده بآیین و رسم هنر — رخ خور نهان گشت در دود و گرد
نماند هیچ هنگام آزرم و شرم — ز آتش دل توپ گردیده گرم
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ — سواران برون از میان کرده تیغ
درخشان شده خنجر آبگون — هوا گشته دریای سیمابگون
سپاهی که بد همره انگریز — فراوان بترسید از آن رستخیز
بداده دل از دست یکسر سپاه — هراسیده از لشکر کینه خواه

بگردانده از رزم و پیکار روی — شده سست بازوی پیکارجوی
نمانده بتن تاب و بر روی رنگ — کشیده همه دست یکسر ز جنگ
چو دیدند نام آوران سپاه — دل لشکر از بیم گشته تباه
چو جنگی کیه بُد مهتر انجمن — گرگن پاتریک و سیوم دالتن
سه کاپیتان و چارم کلیف سوار — بُده لفتننت اندران روزگار
بانجام او از همه مهتران — بهندوستان شد بپایه گران
رسید از کمین پایهٔ کهتری — بجاه و همین پایهٔ مهتری
بلشکر گشاده زبان هر چهار — بگفتند دارید دل استوار
بکوشید مردانه با دشمنان — بود مرد بیدل بتر از زنان
هر آنکس که از مرگ ترسد بجنگ — دریغست شمشیر گیرد بچنگ
شما را یکی جا لغزیده پای — کدام اهرمن شد بدین رهنمای
نیفتاده یکتن بخاک و بخون — چرا جانتان گشت یکسر زبون
سراسر همه رای جنگ آورید — بتازید و رسم پلنگ آورید
ز دشمن بدل در مدارید باک — که ما بادتندیم و او گرد و خاک
بر بادکی خاک سازد درنگ — گریزد چو نخچیر بیند پلنگ
بدشت ار یکی گله باشد ز گور — رمد گر یکی شیر بیند ز دور
سپه را چنین گفتهٔ سودمند — ز بس ترس و بس بیم ناپسند
همه باخته دانش و رای و هوش — یکی تن بران گفته ننهاد گوش
به پیکار دشمن نجنبید کس — بپاسخ گره در گلو شد نفس
چو مهتر نگه کرد کار سپاه — بناچاری از شهر بسپرد راه
یکی قلعه بوده اتا تور نام — خود و لشکر انسوی برداشت گام

ز چینا پلی هشت فرسنگ دور | ز سنگ سیه داشته دیوار و سور
رهش تنگ و دشوار اندر دو کوه | که گشتی پرنده ز رفتن ستوه
به پیش اندرش درهٔ بس بزرگ | نیارست آسان بدان رفت گرگ
خود و لشکر آمد بدانجا بگاه | چنان جای دشوار کرده پناه
بنزدیکی دره بوده دهی | جز آن ده بدره نبوده رهی
ز بوم یورپ صد نفر مرد جنگ | که دانست بر کار توپ و تفنگ
صد دیگر از کافری توپچاز | دو توپ تن و جان مردم گداز
ز کپتان که بد نام او ڈالٹن | نموده سر و سرور جمله تن
بدان ده فرستاد تا کینه خواه | چو آید برو بر ببندد راه
برو بسته دارند راه گذر | نیارد بدره شدن ره سپر
تنی چند شایستهٔ رزم و جنگ | که بودند زاده ببوم فرنگ
فرستاد با آلت کارزار | بسوی آتاتور تا آن حصار
ز آسیب دشمن نیابد زیان | بود ایمن از لشکر بدگمان
بمانده خود و لشکرش یکسره | چو گرگ ژیان در میان دره
بهر سو زبانگیر کرده روان | تهی دیده از خواب و لب ناچران
همی آگهی جست از کینه خواه | که تا چه سپاه او سپرده راه
دو باره گشاید بآویختن | گرفته بکف تیغ خون ریختن
گرفته برو بر گذرگاه را | بپاییده در روز و شب راه را

تعاقب نمودن دوست حسین خان معروف بچنداد رسیدن بدرهٔ قلعهٔ آتاتور و محاربه کردن کپتان ڈالٹن با او و پیوستن

کپتان ڈالٹن حسب الامر کپتان گنگن بمعسکر او و روانه شدن کپتان گنگن بچیناپلی و رفتن چند بتعقب او

زولکنده چون انگریزی سپاه — بدان درّه آمد گریزان ز راه
پس او دمان لشکر کینه توز — بیامد بدانجا گذشته دو روز
بدان ده که بد ڈالٹن با سپاه — دو فرسنگ ماند میان بانده را
پیاورد چند اسپ را فرود — سپس زان پی جستجو رخ نمود
بهر سو فرستاد کار آگهان — کز انگریز آرند سویش نشان
چه مایه سپاهست همراه اوی — چه دارد سپهبد بدل آرزوی
بود ساخته بهر رزم و ستیز — و یا روی دارد بسوی گریز
کجا هست جای نشستگهش — که از نامداران بود همرهش
دو روز اندرین کار رفتش درنگ — چو شد آگه آمد به پیکار و جنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزه فام — بجنبید زرّین سپر را ببام
نموده بجود راست خفتان زر — بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
ابر ابرشش کافرن شد سوار — سوار و پیاده فزون از شمار
روانه بهمراه آن کینه جوی — ز خرگه سوی ڈالٹن کرده روی
چو نزدیک ده آمد از ره فراز — ببدخواه شد ڈالٹن رزمساز
باندک سپه نا نموده درنگ — دو توپی که همراه بُد بهر جنگ
به پیش اندر افکند چون باد تیز — بمیدان روان گشت بهر ستیز
بگوشش دو توپ چو اژدر دراز — زبان فتیله فرو خواند راز
شنید و دل توپ آمد بجوش — چو تندر بر آورد بانگ و خروش

ببارید بر روی دشمن ز کین | ببی جان لشکر ژالهٔ آتشین
چو گنگن شد آگاه از کار جنگ | کسی را سوی ڈالٹن بیدرنگ
فرستاد و او را بر خویش خواند | چو بشنید فرمان بمیدان نماند
ازانجا سوی مهتر آورد روی | به پشت اندرش مردم کینه جوی
همی شد که او را نماید تباه | کند پست و یکسان بخاک سیاه
بهر حمله آن شیر دشمن شکار | براند ز نزدیکی خود سوار
بمهتر به پیوست ببریده راه | نکرده کس از لشکر خود تباه
روانه بدنبال او کینه جوی | نگردانده از رزم و از کینه روی
بیامد بنزدیکی تیررس | چو مرغی که آید بپا در قفس
ز انگریزیه توپ چون اژدها | بغرید و بنمود مُهره رها
بیفکند بر خاک سیصد سوار | بتابیده رخ زنده از کارزار
گریزان چو نخچیر گشته ز شیر | برفتند رخ کرده از غم زریر
بیفکند شب پرده بر روی روز | بجوی شب آب آمد از جوی روز
جهان سر بسر تیره و تار گشت | دو سینده از کار پیکار گشت
سر مهتران گنگن کینه خواه | روان گشت زان دره خود با سپاه
چو نزدیکی رود کُلرون رسید | ز رفتن بدانجایگه آرمید
چو آسود لشکر بنه بر نهاد | سوی شهر چیناپلی سر نهاد
بنزدیک شهر آمد از ره فرود | روان پر ز اندیشه تن ناغنود
پس او روان لشکر بدگمان | نخسته بره هیچگونه زمان
فرانسیس با خویشتن کرده یار | فراوان پیاده فراوان سوار
بنزد سرنگام آمد ز راه | بدانجای بگذاشت چندی سپاه

که انجا یگه را بدارند پاس — وز انجا یگه بادلی بی هراس
بچیناپلی آمد از راه کین — ز خفرگه بپوشید روی زمین
بهر جا و دیدار کردی نگاه — ندیدی بجز اسپ و پیل و سپاه
بدانست کِلگِن که با این گروه — نتابم شوم گر بمانند کوه
فراوان بداندیش و با من سپاه — نباشد ز صد یک درین رزمگاه
نگردد بهران رخنه بسته بزور — مرا نیز ناچاره توان ساخت دور
مزن تا توانی بشمشیر چنگ — نخستین بود چاره فرجام جنگ
مر این چاره آمد مر او را پسند — کزان بخشش ار رساند گزند
نماید پراگنده انبوه او — چنان لشکر کشن نستوه او
سپس زان بنیروی دست یلی — کشد کین ز دشمن بچیناپلی

پیغام فرستادن کپتان کِلگِن مصحوب لفتننت کلیف بسالار مدرس بجهت ارسال لشکر بتقریب پاکت چند او روانه شدن سپاه و سپهسالار و کپتان شدن کلیف و بدست آوردن قلعهٔ ارکات

کلیف انکه بد لفتننت آن زمان — بمدرس ورا کرد کلگن روان
ابا او فرستاد زینسان پیام — بسالار مدرس که ای نیکنام
اگر تو ببوم و بر بد نگان — یکی تازه لشکر نمایی روان
که رفته بدانجا بکینه سپاه — بر و بوم او را نماید تباه
هر انجا که بدخواه دارد بدست — بگیرد بکند اندر انجا نشست
چو آگه شود گرد داور دلیر پیش — سپاهی که دارد بهمراه خویش

مراد دل آید بدین ساز بگان   گروهی جدا کرده ساز و روان
کز آسیب آن بوم و بر را نگاه   بدارند و باشند از بد پناه
چو انبوه از پیش او گشت دور   کمی اندر آید بپیر و سپه وزور
ز پیشش چو پرکنده شد لشکرش   بچنبر در آید با آسان سرکشش
اگر او گرفتار ناید بدست   بچنبار پلی خود نیارد نشست
سر خویش گیرد ز جنگ و ستیز   شناسد ره ی خود در گریز
چو سالار مدرس شنید این سخن   پسندید گفتار سر تا به بن
کلیف فرستاده را برگزید   مر او را بدین کار شایسته دید
بیفزوده در مهتری پایگاه   ورا کرده کپتان فوج و سپاه
دو صد از یورپ مرد جویای کین   سه ره صد ز هندی نموده گزین
بداد و بارکاٹ کردش روان   سپهدار گرد او زن پهلوان
سنه ۱۲۵۱ بکاف و الف روز ز اگشت ماه   بارکاٹ چون مانده میل راه
فرود آمد آن نامدار دلیر   زباران پر از آب بالا و زیر
پس ابر خورشید گشته نهان   زمین پر گل از گریهٔ آسمان
روان آب هر جای مانند رود   زمین زیر پا هیچ پیدا نبود
دره و دشت و جنگل همه گشته غرق   دل کوه کافیده از تیغ برق
زبان گیر ارکاٹ بوده براه   شد آگه که از دشمن آمد سپاه
بیامد بدژبان سراسر بگفت   نمود آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و بشد خیره سالار دژ   پر از بیم گشته نگهدار دژ
بخود گفت هرگز ز مردم نزاد   درین موسم بارش و تند باد
نیارد ز خانه بر آورد سر   ز بیشه چه سان کرد لشکر گذر

بجنگل نیابد گذر نره شیر | بود پی نگان این سپه پس دلیر
چو گردان شود آسیاب نبرد | تنم را چو گندم نماید گرد
همان به که بی کین و رزم و ستیز | سپارم وزو پیش گیرم گریز
وزو باره جز رزم کرده تهی | گریزان شد آن بد دل از ابلهی
شدان ناجوانمرد شوریده رای | نیفشرده یکدم به پیکار پای
کلیف سپهبد شده شاد دل | ز رنج ره و رزم آزاد دل
بیامد بمیدان درون حصار | بجز کوشش و گردش کارزار
شد از کدخدا خانه پرداخته | دگر شد خداوند ناساخته
بجست و گچ و سنگ ناداده گنج | که ساختن هیچ نابرده رنج
نموده نشیمنگه خویشتن | خود و هر که با او بده انجمن

آگهی یافتن چندا از عزیمت سپاه انگریزی بطرف ارکاٹ و روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیف و مطلع شدن چندا مجدّدا از تسخیر شدن قلعهٔ ارکاٹ و تفرّق سپاه و فرستادن چندا پسر خود معروف براجا صاحب و پیوستن فرانسیس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکاٹ و محاربهٔ کپتان کلیف با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی خان بمدد راجا صاحب

چو چندا شد آگه که فوج و سپاه | زمدرس بارکاٹ پیمود راه
برافروخت چون آتش تند و تیز | بچشمش پدیدار شد رستخیز

ز لشکر جدا کرد سه ره هزار   دلیران خنجر زن نیزه دار
فرستاد و مردان سپرده سبیل   نمانده بدز راه جز از سنگ سیل
بآسایش آنجا فرود آمدند   نه با فرخی و درود آمدند
بخواب و بخوردن نهادند روی   نه کس پاسبان و نه کس راهجوی
بیاسوده بر جای خود یک بیک   بجز پاس و پی دیده بان و یزک
چو شد روی رخشان خورشید زرد   بگسترد شب پردهٔ لاجورد
برسم شبیخون کلیف از حصار   برآمد چو شیری که جوید شکار
کشیده بشانه سپاهش تفک   بران لشکر خفته پی یزک
گلوله بباریدز انسانکه میغ   فرو ژاله ریزد نکرده دریغ
پر از آتش و دود گشته هوا   روان بهر سو تگرگ بلا
تبه شد ز دشمن فزون او ان سپاه   بخواری دران دشت آوردگاه
باندک سپه آن سپاه بزرگ   پراگنده مانند بره ز گرگ
چو اندر خزان برگ از تند باد   گریزان شد آن لشکر بدنهاد
برفته یکی تن نمانده بجای   بجا مانده خرگاه و خیمه بپای
بچند اوندی بیامد ز راه   که ارکات را انگریزی سپاه
گرفت و نشست اندر حصار   سپاهیکه ایدر بشد سه هزار
شکست و پراگنده گشت آنگروه   ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
شنید و دلش گشت پر دود و داغ   خرد دور گشتش ز کاخ دماغ
یکی پور بودش دلیر و جوان   ز من نام او مانده اندر نهان
گه خواندن هر کس گشادی دو لب   بخواندیش راجا که بودش لقب
سوار و پیاده بدان نامدار   بداده پدر چار باره هزار

روان کرد و راجا چو شد ره سپهر	سته پیچیده فرانسیس بر خاک سر
روان گشته از فولچری پیش او	بیامد بنامه بنیکی اندیشه او
بپیوست با او دران راه در	به پشتی و یاریش بسته کمر
چو نزدیک ارکات آمد زراه	برو گرد شد آن شکسته سپاه
که بد خورده شبخون ز گیتی کلیف	برنج و غم و درد گشته حلیف
چو از ماه سپتمبر آمد شمار	یکی کمتر از ضرب شش در چهار س ۱۲۵۱
ز ماهون بشهر اندر آمد جوان	همه سپه تنگ بسته میان
شده شهر ارکاٹ او را رهی	کلیف آن سپهدار با فرهی
نشسته بدژ اندرون با سپاه	بیکجای هرگز که دیده دو شاه
بشطرنج دو شاه از استخوان	که دارند هر دو تن پیروان
بدو خانه گر هست پهلوی هم	نگنجند و گردند از سیم و زرم
کجا دو تن زندهٔ کینه جوی	بیک خانه بودن کنند آرزوی
بیک شهر گنجند چگونه دو شاه	بویژه چو باشند با هم تباه
دراز ست بر مردمان دست آز	کزان برنگزینند رنج دراز
بامید افزایش سیم و گنج	گرامی روانرا سپارند رنج
مرا نیست اندرز خود سودمند	شگفت آنکه گویم به بیگانه پند
نبودمی گر گرفتار آز	ازین نامه بیدار گشتم دست باز
گزیدم بخود بیهده رنج تن	جز آنکه بر شه بر زدن کس سخن
ندیده خریدار کالای خویش	گرفتم چنین بار بالای خویش
بغم گر چه زینکار خامم حلیف	بگویم ز کردار و کار کلیف
دو یم روز چون بر دمید آفتاب	دو ابرو ز کین کرده پرپیچ و تاب

کمر تنگ کرده با آهنگ جنگ ... سپه را ز باروت و سرب تفنگ
هر آنچه ببایست یکسر بداد ... سر نامور سوی کینه نهاد
ز باره نهاده به پیکار سر ... گشاده دو بازوی و بسته کمر
دو هاده برآمد ز هر دو سپاه ... بسی کشته افتاد در رزمگاه
ز دشمن فراوان سپه شد هلاک ... روان باسمان تن فتاده بخاک
ز انگریزیه پانزده کس سپاه ... بیفتاد مرده باوردگاه
ز سردار لشکر یکی کشته گشت ... بخون و بخاک اندر آغشته گشت
هم از انگریزان یکی نامدار ... ابا ده و شش کس بشد زخمدار
بپوشید خورشید رخسار خویش ... شب افکند پرده ز زنگار خویش
چو نیروی بیننده پیکار گشت ... دو لشکر ز پیکار بیزار گشت
یکی سوی باره یکی سوی شهر ... برفت و ز آسودگی جست بهر
دویم روز چون خور بهنگام بام ... برآمد برآهخته تیغ از نیام
براجا زدیلو رسیوست یار ... سوار و پیاده دو باره هزار
سراپا سپه زیر خفتان و خود ... بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود
تو گفتی زمین کوه آهن شدست ... و یا کوه در زیر جوشن شدست
یکی نامداری به پیش سپاه ... علی مرتضی نام آن کینه خواه
تنش پیل و چهره بکردار شیر ... چو دلدل یکی بادپائی بزیر
دلیر و کمر بستهٔ کارزار ... بدست اندرش تیغ چون ذوالفقار
براجا رسیدند یاران نو ... روان یافت نیرو تنش جان نو
بیفزود او را شمار سپاه ... سه پنجه فرانسیس بدکینه خواه
ز هندی پیاده دو باره هزار ... ز بندوق میدوختند چشم مار

زفوج پیون پنجهزار دگر | بنزدیک او تنگ بسته کمر
سوار زره دار خنجر گذار | نبوده کم و بیش از سه هزار
بباره درون لشکر انگریز | که شایسته بودست اندر ستیز
زخاک یوروپ بیست با صد نفر | زهندی دو صد مرد پرخاشخر
فزون زین بباره نبوده سپاه | به پیش کلیف دلیری پناه

محاربه نمودن راجا صاحب با کپتان کلیف دگر یختن بطرف دیلور و آمدن کپتان گرک پاتریک بمدد کپتان کلیف و روانه شدن کپتان کلیف بجاد لهٔ راجا صاحب و بدست آوردن قلعهٔ موسومه به تیمری و رسیدن بکمک مرهتّه بدو

دو هفته ز ماه نومبر شمار | چو آمد بزین گشت راجا سوار سنه ۱۷۵۱
بیاراست لشکر بپیکار و جنگ | سوی باره آمد روان چپ درنگ
سوار و پیاده چو سور و ملخ | باهنگ کینه کشیدند نخ
هوا از آتش و دود توپ و تفنگ | نمودار گشته چو چرم پلنگ
بباره سپاهی که بُد با کلیف | برابر شده با فراوان حریف
ز مردی به انگونه دادند داد | که گردون گردنده زه کرد یاد
نرفته ز پیکار ساعت فزون | بروی سپه گشت سست و زبون
ز زخمی و کشته دو باره دو صد | بغلطید بر خاک از روز بد
بشد کشته زانگریزیه چار تن | دو هندی شد از زخم خونبار تن
چو راجا بدانگونه پیکار دید | سپه کشته و خسته بسیار دید
گسسته ز رزم و ز پیکار دست | گوارا نبود کرده نا خوش شکست

برون رفت با جان ناشادمان زمیدان گریزان خود و همرهان
دویم روز پیچیده زانجا لگام سوی شهر ویلور برداشت گام
تهی نانموده برفتن رکاب ز باد بهاری گرفته شتاب
بدانجای افکند ناچار بار ز بد گردش روز و بد روزگار
زمدرس همانروز بشنیده راه بیامد گرگپاتریک و سپاه
ابا او سه پنجاه از انگریز ز هندی دو صد مرد بهرستیز
بیاورده با خویشتن توپ چار که شاید بدان گرد دشمن شکار
چو آمد بباره بنزد کلیف قوی گشت پشت کلیف از ردیف
سنه ۱۲۱۵ ز روز نومبر چو آمد شمار سوی نوزده مهتر نامدار
سپرده دژ و باره بایار نو بیاراسته رزم و پیکار نو
بچون بداندیش شسته دو چنگ یور و پین دو صد مرد جویای جنگ
فراهم ز هندی سپه هفتصد نمود هر یکی همچو آشفته دد
گزیده سه توپ از پی کارزار گرگپاتریک اندرون حصار
بماند و روان گشت خود با سپاه سوی تیمری چون بیامد ز راه
بدانکه بود تیمری نام جای از این پیش بشنیدم از رهنمای
بدژبان تیمری فرستاد کس ز تن گر نخواهی گسسته نفس
دژ و باره بسپار بی جنگ و کین وگرنه بیا دست مردان ببین
شنید و ندیده بخود تاب جنگ سپرده دژ و باره را بی درنگ
بدژبانی خویش داده درود ز بالای باره بیامد فرود
بیامد مر آن جای آسان بدست کلیف اندر انجای شادان نشست
ز قوم مرهته یکی نامجوی نبشته بنامه ... نام اوی

بچپند اهما نا که بودش ستیز | ره مهر پیموده با انگریز
هزار از سواران خنجر گذار | دلیر و بمیدان کین پایدار
بر انها سپهبد بجیراو بود | توانا و با توش و با تاو بود
چو باجی بجوانی بجای بجی | شود راست این نام و دور از کجی
به ٹیمری فرستاد نزد کلیف | که باشندش هر جای یار و حلیف
بفرمان سالار برید راه | به پیوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب بعزم محاربه و هزیمت یافتن
و غنیمت گرفتن سواران مرهته از لشکر او

سپس زانکه آمد با نگریز یار | به ٹیمری ز سوی مرهته سوار
نرفته برین داستان چند روز | بسینه ز کینه دل کینه توز
بجوشید و آراست فوج و سپاه | بارنی ز ویلور سپرده راه
همه فرانسیس سیصد نفر | ببسته به پیکار و کینه کمر
زره پوش هندی سپه دو هزار | بده برهیون تکاور سوار
پیاده که پیماید از پای راه | بده پنجصد پنج باره سپاه
گرفته ابا خویشتن توپ چار | بیامد به پیکار گشته سوار
شد آگه ز دشمن کلیف دلیر | که ناگشته جانش ز پیکار سیر
نموده دگر باره آهنگ جنگ | برون آمد از ٹیمری بیدرنگ
یکی جای شایسته بر گزید | که ناورد و پیکار و کین را سزید
بیکسو سواران کشیده رده | پیاده دگر سوی صف بر زده
شده هر دو لشکر برابر بهم | ز راجا فراوان و انگریز کم

سه ره صد فرانسیس پیکارجوی　　نهاده بمیدان پیکار روی
زهندی پیاده بهمراه یار　　گرفته هزار و ز صد پنجبار
رخ آورده سوی سواران کین　　بگردون رسانده غبار زمین
سواران سبک کرده یکسر عنان　　گرفته بکف تیغ و خشت و سنان
نموده به پیکار کردن شتاب　　تکاور شده همچو پران عقاب
ببدخواه حمله ببردند سخت　　زمین از سم اسپ شد لخت لخت
نکرده دل خود بداندیش پست　　ببرده سوی توپ یکباره دست
گلوله شده ژاله و توپ میغ　　سواران گزیدند راه گریغ
چو میدان تهی گشت از دود و گرد　　دگر ره روان کرده اسپ نبرد
ببردند حمله سوی کینه خواه　　بداندیش مر توپ کرده پناه
بایستاد برجای خود استوار　　شدن پیش نارست اسپ و سوار
نشد پنج بار اینچنین دار و گیر　　نگه کرد کپتان کلیف دلیر
که از توپ دشمن گه کارزار　　فرو بسته گشتست راه سوار
فرستاد نزد سواران دو توپ　　چو ابر سیه ژاله باران دو توپ
سپس زان بعنبر مود لشکرشکن　　بلشکر که بد ویژهٔ خویشتن
بیک ناگهان تاخته از کمین　　بپای دلیری سپرده زمین
سپاه بداندیش را کرده دور　　ازو توپخانه ببردی و زور
بگیرند ور انندش از رزمگاه　　بدست هر که افتد کنندش تباه
بفرمان سالار فرخنده رای　　بجنبید لشکر یکایک زجای
بداندیش زان حملهٔ ناگهان　　بترسید و از جای خود شد روان
رها کرده میدان ببدخواه خویش　　به پس رفت چون دشمن آمد به پیش

گروهی که بد پیش روی سوار / کمر بسته کوشش و کارزار
گریزان چو دیدند یاران خویش / هراسان شده بر تن و جان خویش
سراسر برفتند زآوردگاه / ز راجا نهان گشت در صبح ماه
بناکام از رزم برگاشت روی / کلیفند لا در بدنبال اوی
روان گشت با توپ و مردان کار / فراوان بیفکند اسپ و سوار
سوار و پیاده ز هندی سپاه / شش و پنجاه افکند بر خاک راه
از اینها کسی کشته کس خسته بود / تو گوئی ره زخم نابسته بود
فرانسیس شد کشته پنجاه مرد / همه نامجویان دشت نبرد
ز انگریز از لشکر هندیان / بجان هشت کس را بپا در زیان
ز پنجاه افزون نبوده شمار / ز زخمی و از کشته گشته سوار
شبانگه که خورشید شد ناپدید / شب تیره بر روز پرده کشید
بیامد بجای خود از رزمگاه / بپیروزی گشت دشمن تباه
بروز دویم چون برافروخت هور / سپاهی ز هر دو جهان گشته دور
بجز مرده کافتاده بد بر زمین / ز دشمن نبد کس پدیدار کین
کشیده عنان باز از کارزار / برفتند پیشان دل اندر نگار
سوار مهست پس دشمنان / روان گشته مانند تیر از کمان
رسیده ببدخواه چون باد تیز / فکنده بجان اندرش رستخیز
نموده بره کار دشوار و تنگ / بیغما و تاراج بگشاد چنگ
دو باره دو صد ابرش تیزرو / که از باد بردی گه تک گرو
ز صندوق گنجینه گاه شمار / که در وی بده زر بهر هزار
بیاورده در دست از بدگمان / بجای خود آمد چو باد دمان

روانه شدن راجا صاحب بسمت مدرس وارکات باراده غارت وتخریب امکنهٔ متعلقهٔ کمپنی انگریزان و نواب محمد علی خان و تعاقب نمودن کپتان کلیف و شکستن سپاه دشمن و برگشتن بقلعهٔ موسومه بسنت داود

چو راجا ازان رزم و پیکار سخت — گریزان ز میدان برون برد رخت
نموده جدا دسته دسته سپاه — سوی مدرس آمد ز آوردگاه
بفرمودشان تا نموده درنگ — بتاراج کردن بسازیده چنگ
هران بوم کان باشد از انگریز — گشاده ز کینه در رستخیز
باتش مر انجای بنموده پست — ربایند چیزی که آید بدست
همان از محمد علی بوم و بر — بغارت نمایند زیر و زبر
ده و شهر آباد ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند
بفرمان مهتر سراسر سپاه — بتاراج بر خویش بگشاده راه
پراگنده شد لشکر از چار سوی — بویرانی و تاخت بنهاده روی
برابر شش و پنجصد پنج بار — روانه بتاراج کشور سوار
رونده بپا ده هزار دگر — نهاده بویرانی بوم سر
همان از فرانسیس صد چار بار — بکار بد و زشت بود دستیار
بهمراه غارتگر بدنشان — بسی توپ بود آتش فشان
کلیف دلاور بسان پلنگ — شنید و برآشفت و شد سوی جنگ
ز بومی خود برد بهر نبرد — بسیصد فزون کرده هشتاد مرد
هزار و سه ره صد ز هندی سپاه — همان توپ شش بهر آوردگاه

چو بشنید دشمن کلیف دلیر — بیامد به پیکار چون شرزه شیر
ندیده بخود زور و تاب نبرد — سپاه پراکنده را گرد کرد
چو با خویشتن دید نیرو نیافت — بزودی از آنجا یکه رخ بتافت
بره اندرون … نامزده — که جایی بود در وی یکی بتکده
پس از گاه … آرام — شود نام آن خانهٔ بت تمام
فرود آمد آنجا و دم تازه کرد — روان پر ز درد و رخان پر زگرد
تنان هم لرزان چو از باد بید — نیارست آنجایگه آرمید
روان گشت وا زپی سپاه کلیف — شد آنگه بارکات رفته حریف
بدنبال او نامبردار گرد — بتندی چو باد دمان ره سپرد
سپاه پدیدار دشمن سپاه — رده برکشیدند هر دو سپاه
گذشته زجان از پی نام و ننگ — نبردند با هم گرفته بچنگ
بسی تن شده از گروپی پا و دست — سوی راجه انجام آمد شکست
فرانسیس شد کشته پنجاه مرد — زهندی شده ره صد سپاه نبرد
زبوم فرانسه دوان دار و گیر — همان زنده شد شصت دیگر اسیر
چهل تن زانگریز شد تباه — بشد کشته سی کس زهندی سپاه
بسی را تن از زخم گشته فگار — گرفته تن و جامه از خون نگار
تن خستگان را کلیف دلیر — ببست و روان گشت زانجا چو شیر
بارکات شد هوشتر ناجوی — بویلور زانجای بنهاده روی
همی … اندرون تیزگام — که از سنت داوودش آمد پیام
سوی … داود … راه — بباید تورا آمدن با سپاه
وزینجا … آمدن … پیدا یلی — گشاده برفتن دو گام یلی

بفرمان سوی سنت داود باز   بیامد ز میدان کین سرفراز

پیوستن امداد کپتان گنگن و دوست حسین خان معروف بچنداصاحب بچیناپلی و تکلیف نمودن لشکر مهسته کپتان گنگن را بجنگ و جواب دادن او

ز چیناپلی باز آرم سخن   کنم نو بگفتار کار کهن
چو گنگن ز والکنده پیموده راه   بیامد بدانجایگه با سپاه
سرافراز چندا که بد کینه جوی   ابا لشکر آمد بدنبال اوی
دو سالار و دو مهتر کینه خواه   سگالیده مر یکدگر را تباه
گشاده دو بازوی و بسته کمر   بناورد و پیکار برده بسر
بهر دو ز هر سوی یاریگران   رسیدند و شد هر دو لشکر گران
یکی رای بوده به میسور در   بزرگ و سرافراز و با نام و فر
بپور زیده مهر محمد علی   روان کرد لشکر بچیناپلی
بنزدیکی گنگن نامور   بیامد نگاریده در راه سر
رسیده بنزدیک آن نامدار   شمار کهن لشکر و تازه یار
دوره ده هزار از سواران کین   تکاور به پیکار بنموده زین
ازان رزمجویان خنجر گذار   سوار مهسته بده شش هزار
دوره ده هزار از پیاده گروه   شده گرد بر درگهش همچو کوه
درو دشت پر لشکر جنگ بود   ابر مور و بر پشه ره تنگ بود
بچندا همان نیز یاریگران   فراوان رسیدند از هر کران
فراهم بنزدیک او شد سوار   سه ره پنجهزار از در کارزار

شمار پیاده فزون پنج بود   زمین را دل از بار پر رنج بود
بهر دو سپه آلت کارزار   نه چندانکه آید بگفت و شمار
دل هر دو لشکر به بیم و هراس   دو دیده ابرگشاده از بهر پاس
شب و روز جویای ناورد و جنگ   یکی تیغ در دست و دیگر تفنگ
سوار هست که بدبیش هزار   شده یکزبان از پی کارزار
سوی گینگن مهتر نامجوی   سراسر بانبوه آورده روی
بگفتند شو ساخته بهر کین   ز دشمن بپرداز روی زمین
شود گرم چون آتش کارزار   تو را ما مددگار باشیم و یار
نیاید ز ما هیچ سستی بجنگ   اگر ژاله بارد ز ابر تفنگ
وگر توپ بدخواه چون اژدها   فشاند ز دم آتش پر بلا
و یا تیغ و ژوبین و خشت و سنان   بسر بر فرود آید از آسمان
نپیچیم هرگز ز پیکار روی   برانیم از دشمنان خون چو جوی
شنید و بدل برد زینسان گمان   بپیچم اگر جنگ با دشمنان
بدانگه که برخیزد آوای کوس   شود بسته راه فسون و فسوس
فرانسیس زان سوی آید نخست   کمر ساخته بهر پیکار چست
من و او بهم لانه اندر نبرد   بکوشیم و میدان شود پر ز گرد
بجز بد دلی در گه کارزار   نیاید ز هندی سپه هیچکار
بیک بانگ توپ این سپاه بزرگ   پراگنده گردد چو بره ز گرگ
ازین گشن لشکر یکی پایدار   نماند پیاده بود گر سوار
گریزند ترسیده از جان همه   چو میش هراسان ز باد دمه
درین دشت و میدان مرد آزمای   نماند بجز لشکر من بجای

فراوان شود مرد ازین تباه | بپفتد بخواری بآوردگاه
بسی کشته گردد سپه پیشگان | رسد درگه سود جستن زیان
چو در دل گذشتش بدینگونه راز | بپاسخ زبان کرد زینگونه باز
ز مدرس بمن نارسیده سپاه | بیارم شدن من سوی رزمگاه
چو از نو دگر بار یار آیدم | سکالش سوی کارزار آیدم
کنون نیست ننگام دگاه نبرد | نشاید سر خویش دادن بگرد
نزیبد بهر کار اندر شتاب | شود غرق نادیده پایاب آب

آمدن میجر لارنس از انگلند بسنت داود و رفتن بچیناپلی بمقابلهٔ دوست حسین خان معروف بچندا و منهزم ساختن و مسخر نمودن چیناپلی را

سنه ۱۷۵۲ ز گاه مسیحا شماره ز سال | چو پنجاه و دو در رفت بر عین و دال
شده پانزده روز از مارچ ماه | جهازی ز انگلند پیموده راه
دران بود لارنس میجر سوار | بیفکند در سنت داود بار
بمانده دو روز اندر انجایگاه | بیاراسته کار فوج و سپاه
ز انگریزیه چارصد مرد جنگ | بتندی چو نخچیر دیده پلنگ
هزار و صد از هند مردان کار | گزین کرد شایستهٔ کارزار
گرفته بهمراه خود توپ هشت | جهانسوز چون اژدهای پلشت
ابا خویش کرده کلیف دلیر | بچیناپلی شد روان نره شیر
بگنگن چو پیوست و گردید تنگ | بدشمن بیاراست پیکار جنگ
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش | بگردون شد از توپ بانگ خروش

گلوله ببارید از هر دو سوی ز بس دود خورشید پوشید روی
روان بر هوا گشت تیر شهاب که دید اینچنین تیر در آفتاب
پس از کوشش و رزم هر دو گروه فرو رفت خورشید چند ابکوه
هویدا شد از تیره شام شکست برو چرخ بنوشت نام شکست
چهل از فرانسیس پرخاشجوی ز هستی سوی نیستی کرد روی
ز هندی تبه گشت سه بار صد کفن خون و مدفن شده کام دد
تکاور در آن دشت پر درد و رنج فزون از دو صد مرد هشتاد و پنج
بیفتاد یک پیل چون کوه لخت ابر خاک از زخم کاری و سخت
شده هفت تن ز انگریزی گروه ز بس گرمی و تابش خور ستوه
نخورده بتن زخم دادند جان بتلخی سپردند شیرین روان
شد از زخم خسته ده و چار کس نگشته رها مرغ جان از قفس
شبانگه که تابنده مهر سپهر ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
روان گشته لارنس با کام دل ز میدان کینه بآرام دل
بچیناپلی اندرون با سپاه بیامد بفیروزی از رزمگاه

رفتن کپتان کلیف بطرف رود کلرون و منهزم شدن لشکر فرانسیس که بامداد چند امیر رفت

چو چند از لارنس دیده شکست ز چیناپلی کرد کوتاه دست
بکپتان کلیف آن پلنگ دلیر بفرمود سالار لارنس شیر
ز انگلندیان مرد صد چار بار ز هندی سپه هفتصد مرد کار
ز قوم مرهته سوار دلیر سه باره هزار از در دار و گیر

سپهدارشان بود نامش ابین
بزین و لیری همیشه جلیس

هم از رای تیجوز دیگر هزار
زره دار و برگستوانور سوار

گزین توپ پیکار و ناورد دشت
روان همچو اژدر بپهنای دشت

گرفته بهمراه خود نامور
سوی رود کلرون شود ره سپر

بدانجای گر دشمن نابکار
پدید آید از وی برآرد دمار

بفرمان سالار فرخنده رای
کلیف دلاور شده رهگرای

چو آمد بدانجا بگه او فرود
زکار آگهان آگهی او شنود

ز بوم فرانسیس مردان کار
صد و بیست جز بیش و کم در شمار

ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ
ابا چار توپ و فراوان تفنگ

همان سرب و باروت و تیغ و تبر
بنزدیک چنداشده ره سپر

رسانیده آن آلت کارزار
مر او را به پیکار باشند یار

شنید و زجا جست همچون پلنگ
سوی دشمنان شد بآهنگ جنگ

چو بشنید بدخواه از کار اوی
بدانسته بد رزم و پیکار اوی

از آنجا که بد پای ننهاده پیش
هراسیده زانسانکه از گرگ میش

ندیده بخود تاب رزم و ستیز
سر خویش بگرفت و راه گریز

بیامد بنزد کلیف آگهی
شد از وی زمین دشت یکسر تهی

سوی رود کلرون یل نامجوی
بیامد ز میدان بتابیده روی

رسیدن لشکر فرانسیس در معسکر کپتان کلیف بیخبر و ارتفاع غبار شور و شر و بیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غایت غفلت و اضطراب بتفحص آن انقلاب در سپاه کینه خواه و

افتادن در مهلکه و خلاصی یافتن از آن تهلکه

شگفتی بسی دارد این روزگار / شگفت از نیوشی شگفتی مدار
نمودند مردان با رای و هوش / بسی کارکان ناید از تاب و توش
باندیشهٔ نغز و رای بلند / بجوید بر بسته‌ند راه گزند
بتدبیر شایسته خود را ز باک / رهانیده و رسته اند از هلاک
ولی گر باندیشه انباز بخت / شود سهل گردد بسی کار سخت
وگر زشت باشد بسر سرنوشت / کجا دور گردد به پرهیز زشت
بگیتی ز نیک و ز بد هرچه هست / جز ایزد کسی را بر آن نیست دست
ولیکن بنیروی خداوند رای / نشاید ز کوشش فرو بست پای
بیکرای صد کار گردد درست / یکی راست ناید ز صد رای سست
بگلرون چو آمد ز چیناپلی / کلیف آن سرشته بآب یلی
یکی از فرانسیس با جاه و کام / ورا الاسمی خواند هر کس بنام
بُده بر گروه فرانسیس سر / ز گلرون چنین رفت سویش خبر
کلیف آمد و اندکی از سپاه / بیامد بهمراه آن کینه خواه
شنید و فرانسیس هشتاد مرد / دلیران و شیران گاه نبرد
ز هندی سپه هفتصد مرد جنگ / بیاموخته رسم جنگ فرنگ
بگلرون روان کرد آن کینه خواه / کسی را نبُد آگهی زان سپاه
سپهدار فرخنده کپتان کلیف / ابا شاه خواب گشته حلیف
بیاسوده بر بستر خوابگاه / نشسته بخیمه سراسر سپاه
نهاده همه سر بخواب و خورش / یکایک رسیده ز ره بدمنش
سپرده به پیکار و کینه تنه / سوار تفک کرده آتش زنه

زده آتش اندر درون تفنگ | گلوله روان شد چو باران سنگ
چو بر شد ز آواز پیکار دشت | سر خفته از خواب بیدار گشت
سراسیمه برخاست از خواب ناز | نکرده جدا دشمن از دوست باز
گمان برد آن مهتر انجمن | سپاه خودش گشته شورش فکن
میانشان هویدا شده کین جنگ | زده همدگر را به تیر تفنگ
نکرده پژوهش ز کار آگهان | چه باشد چنین غلغل ناگهان
بدانسانکه برخاست از جامه خواب | دل از لشکر خویش پر پیچ و تاب
تهی دستش از آلت کارزار | نه یاور بهمره گرفته نه یار
ره دور پیمی نموده رها | روان گشت آشفته چون اژدها
که تا باز جوید ز لشکر سخن | فکنده بهم از چه پیکار بن
بپرسد ز کردار و کار سپاه | شناسد گنه کار از بی گناه
ندیده چپ و راست آمد دوان | بجائیکه بد لشکر بدگمان
پس و پیش پر دشمن نابکار | میان اندرون خویشتن چون شکار
ندانست کین لشکر دشمن است | بیکدست آتش دگر آهن است
رخ آورده سوی یکی زان سپاه | ورا بوده هندوستان زادگاه
تن از بهر دانش بسی سوخته | زبان فرانسیس آموخته
بدو گفت در انگریزی زبان | که ای بدرگ بدتن بدنشان
چرائی ستاده بکف بر تفنگ | رها کرده ناآمده پیش جنگ
درین کار کردن ترا رهنمای | که باشد بسویش مرا رهنمای
شنید و بدانست آن خیره سر | ز انگریزیه باشد این نامور
فرانسیس بودی گر این ناجوی | نکردی بگفتار انگریزه خوی

کشیده زکین تیغ زهر آبدار — تنش را بدو زخم کرده فگار
بنزدیک میدان یکی جای بود — بسی بت در آنجای برپای بود
زیزدان هرانکس که بیگانه بود — مر اورا پرستشگه آن خانه بود
فراسیس کرده در آنجا کمین — نشسته باهنگ پیکار و کین
بدانسو گریزان شد آن زشت رای — بدست نکا بوی بسپرده پای
نشد باز آگاه کپتان کلیف — که زخمش بتن آمده از حریف
هنوزش چنین بود در دل گمان — که از لشکر او دست آن بدنشان
چو شیری که از زخم آید بخشم — همی خواست کورا رباید بخشم
روان شد بسویش وان خون زتن — زتاب جگر کرده پر کف دهن
چنان خواست پرسد از آن نشکار — بتیغ از چه کردی تنم را فگار
سپس زانکه پرسش بیارد بجای — مر اورا سزاوار بد بد سزای
چو نزدیک بتخانه آمد فراز — بدید از دشمن شد سش دیده باز
بدروازهٔ بتکده شش نفر — بدید از فراسیس پرخاشخر
بایستاده در دست هر یک تفنگ — بخائیده دندان زکین چون پلنگ
بدانست انگاه آن سرفراز — بر او بر هویدا شد از پرده راز
که زخمش زبیگانه بوده نه خویش — زدشمن نه از دوست گردیده ریش
بخود هیچگون بیم ناداده راه — بدادار دارنده کرده پناه
بتن اندرون گرد کرده حواس — نموده ز دل دور ترس و هراس
بچاره زخود دور پتیاره کرد — بدانش نگر تا چسان چاره کرد
شده نزد آن پاسبانان در — بنرمی گشاده زبان نامور
چو یاران جانی شده پیششان — بمهر و وفا نیک اندیششان

چنین گفت کای نامداران کین | زبس مهربانی سپرده زمین
همی آمدم تا شمار از خون | رهانم بنیکی شده رهنمون
بجوئید نزدیک من کرپناه | نگردید از لشکر من تباه
ز تن آلت کینه گر بفکنید | بدانم که اندر پناه منید
گرامی بدارم همه را چو جان | بکس یکسر مو نیاید زیان
بجز این اگر رای و کام آورید | سر خویشتن را بدام آورید
بکینه چو جنبد سپاهم ز جای | نه بینید برتن سر و دست و پای
نهان دشت زیر سپاه منست | دو دیده نهاده براه منست
بفرمان من دشت پرخون کنند | چو هامون که و کوه هامون کنند
ولی مهربانی بود دین من | نه خونریختن هست آیین من
بجویم همی که جان شما از گزند | رهائی بخشم باندرز و پند
پسندیده نبود بنزدیک من | بیابد کس آسیب از جان و تن
ز نیکی گمان گر سخن نشنوید | بانجام بترسم پشیمان شوید
چو ماهی رها گردد از دام و شست | بکوشش چنان باز آید بدست
روان تیر گردد چو سوی هدف | اگر باز خواهی نیاید بکف
ز وی چون شنیدند زینگون سخن | ازان شش جدائی گزیده سه تن
به بتخانه رفتند و سه مانده جای | نموده ز تن آلت کین جدای
سپرده بدست یل نامور | بهمراهی او شده رهسپر
مران شیردل را گرفته پناه | بیامد سوی انگریزی سپاه
چو آمد بجای خود آن شیر نر | بچاره زخنجر برآورده سر
سوی دشمنان توپ چون اژدها | روان کرده و شد آتش از وی رها

سراسر همه دشت آتش شده — چو دوزخ ز بدخواه ناخوش شده
بسی کشته بس خسته بس بسته گشت — گریزان شد هر کس بجان رسته گشت
بنیک اختری نامور گشته یار — بنیکی شد از دست بد رستگار

رفتن کپتان ڈالٹن بتسخیر قلعهٔ آتاتور و مسخر و منتزع شدن آن پی شر و شور

بهم روز از ماه فرخنده می — بجاور چو خورشید بگذاشت پی سـ ۱۲
جهان گشت روشن ز زرین چراغ — نهان تیرگی گشت از دشت و راغ
بگردون سر افراخته ڈالٹن — به پیکار شد ساخته ڈالٹن
ز انگلندیان مرد صد چار بار — بیفزوده پنجاه بر وی شمار
ز هندی سپه چار صد مرد کین — که در رزم و پیکار بوده گزین
گروه مرهته گزیده سوار — صد اندر شماره بُده پنجبار
چو شایسته باشد به پیکار توپ — گرفته بهمراه خود چار توپ
بفرمان لارنس پاکیزه رای — بسوی آتاتور شد رهگرای
مران جایگه را یکی باره بود — نه باره تو گفتی که کُه پاره بود
یکی از فرانسیس ڈتویل نام — که در جنگ او موم گشتی رخام
نشسته دران باره بُد با سپاه — چو سویش روان ڈالٹن شد براه
شنید و بترسید و ناکرده جنگ — بتارک بجای کُله خاک ننگ
بپاشید و برگاشت از جنگ روی — خلیده روان و پر آژنگ روی
بمردان چو مردان نیاویخته — بخاک آب مردی فرو ریخته
چو باد از دم آتش کارزار — ابا لشکر آمد برون از حصار

نموده زره مردمی ناسره / برآمد ز بوته کم از خاک ره
بسی کار آید ز بازوی بخت / کز آن یک نیاید ز بازوی سخت
چو اختر بانگریزیه بود رام / بکامش بگردون زدی تیزگام
بهر چارخ آورد بهر نبرد / چو زن گشت گرد شمنش بود مرد
چو دِتَویل از باره آمد بزیر / بُولُکنده بگریخت آن نادلیر
اباویژگان سپه ڈالٹن / بدژ اندر آمد زره ڈالٹن
چنان باره جز رزم و جنگ و ستیز / بپیشاد اندر کف انگریز

تفویض نمودن کپستان ڈالٹن لشکر متعینهٔ خود را بطیب خاطر بکپستان کلیف و روانه شدن کپستان کلیف بسمت قلعهٔ موسومه بپچانده و مسخر نمودن

سپس زانکه شد ڈالٹن چیره دست / بجز کوشش و رزم دشمن شکست
ندانم چه اندیشه با خویشتن / نمود آن سپهدار دشمن شکن
کشیده ز سالاری فوج دست / تماشاسان و از رنج ایمن نشست
سپاهی که با خود بهمراه برد / بکپتان کلیف دلاور سپرد
جز آنکه بگیرد دش بار خصم / سپرد و شد همراه با او بهم
یکی باره بوده پچانده بنام / بدست فرانسیس بودش زمام
کلیف دلاور بدانسو چو شیر / روان گشت تا آرد آنرا بزیر
چو آمد بنزدیکی آن حصار / دو توپی که دشمن نماید شکار
برابر نموده بدیوار دژ / که پیدا کند رخنه در کار دژ
بزد گوله هر بدیوار بر / شکست اندر آمد بدیوار در

سپاهی که بد اندرون حصار … بجود دیده به گردش روزگار
شکسته دل و دست شسته ز جنگ … بسوی کلیف آن دلاور پلنگ
فرستاد پیغام و کرد آشکار … کس از ما ندارد به تو کارزار
پژوهنده‌ایم زینهار توئیم … نه جوینده کارزار توئیم
گشاده همه آلت کین ز تن … پناه از تو خواهیم ما انجمن
شنید و ببخشید آن نامور … تهی کرده از کین ایشان جگر
ز هندی سپاهی که بد با کلیف … بدانست پیغام داده حریف
بجوید ز سالار ما زینهار … نهاده ز کف آلت کارزار
بدیوار دژ رخنه چون یافت راه … ببرده بدژ حمله هندی سپاه
برفته سراسر درون حصار … گرفته بکف آلت تن فگار
بجز زنجتن نانموده دریغ … گرفتند بدخواه را زیر تیغ
چو آمد بنزد کلیف این سخن … گزیده ز انگیزه چند تن
بزودی فرستاد سوی حصار … سپه را از آن زشت و ناخوب کار
روند و نمایند یکباره دور … که ناخوش نماید بر افتاده زور
کسی کو ز پیکار جوید پناه … نه مردیست او را نمودن تباه
هر آنکس بیفتاد پیش تو پست … بر انگیز او را گرفته دو دست
چه دانی ترا نیز روزی ز بخت … بیاید به پیش اندرون ورنجت
توانائی اندر تو ننموده مهر … بر آنکس که شد ناتوان از سپهر
چو تو ناتوان گردی و خوار و پست … توانا نگیرد ترا هیچ دست
چو مارت بپاداش از چوب و سنگ … بکوبد نکرده شکیب و درنگ
روان سوی دژ گشته آن مهتران … بلشکر گشاده بتندی زبان

ز کشتن نمودند کوتاه دست
سپس زان تن کس نبوزن نخست

سپاه شکسته شد ایمن بجان
شد اندر میان تیغ کینه نهان

بدخواه وارونه شد روزگار
بیامد بدست کلیف آن حصار

گسیختن یکی از اعاظم سران سپاه از چنداو امان طلبیدن بجهت عدم مزاحمت بجین مرور در اثنای راه از کپتان کلیف و ملحق شدن سپاه او بلشکر انگریزی و اختیار نمودن ملازمت رای میسور و محمّد علی خان باستصواب کپتان کلیف

بچنداچو وارونه شد روزگار
شکست اندر آمد ز هر سو بکار

سر آمد بر و روز بهروزیش
ببرّید فیروزی از روزیش

سپاهش بهر شهر و باره که بود
پریشان شد و روز گشتش کبود

از آنها کسی گشته کس دستگیر
بیفتاده در بند دشمن اسیر

نگه کرده یارانش در کار او
که افسرده شد تیز بازار او

ز بخ خویش چون روز چند اسپاه
نمودند برگشته از رسم و راه

گذشته ز آزرم کیهان خدیو
گرفته ره زشت وارونه دیو

بریده ز سالار در روز سخت
ز پشتی بیکسو کشیدند رخت

یکی از بزرگان گمکرده راه
که سالار بد بر فراوان سپاه

بهراه او آلت رزم و کین
بچند انکه بارش بتابد زمین

دو بازوی چند ابد و زورمند
بنیروی او بود دور از گزند

بنزد بچانده و را بود جای
چو دید آن درون تیره خیره رای

حصار بچانده کلیف دلیر
گرفت و سپه یکسره شد اسیر

بترسید ناکجز و شوم سپهی — کنون لشکر آرد به پیکار وی
ببازوی مردی و دست ستیز — برانگیزد از جان او رستخیز
بدشمن به پیوسته از دوست مهر — گسست آن جفا پرور دیوچهر
همانا نبد آتش از پشت پاک — ببندد دو چشم وفا را بخاک
روان کرد پیغام سوی کلیف — تورا خرمی باد هر دم حلیف
بگردد بکام دلت روزگار — بهرجای فیروزیت باد یار
نگیری بمن گر گذرگاه را — گذاری گشاده بمن راه را
که با آنچه با من بود بگذرم — بکام دل خویش ره بسپرم
من از بندگی خداوند خویش — گذشته ره خویش گیرم بپیش
سپس زین سپرده ره خودسری — نبندم کمر در ره نوکری
نیارم دگر نام چند ابیاد — چرا سر دهم بهر چند ابیاد
گزیده یکی گوشه اندر جهان — نشینم بآرام دل شادمان
نیوشنده را این سخن چون رسید — جهانرا بکام دل خویش دید
چنان نامور با فراوان سپاه — جدا گردد از دشمن کینه خواه
شکسته شود بی گمان پشت او — نماند بجز باد در مشت او
زبان داد ویرا برای گذر — تورا گفت بازست پای گذر
بهرجا روی نیست ره بر تو بند — برو هر کجا باشدت سودمند
ز هندی سپاه و مرهته سوار — که بد با کلیف یل نامدار
شنیدند و زان کار پیچیده روی — گشاده بهتر در گفتگوی
بگفتند این رای نبود پسند — نمائی رها بدمنش از گزند
ابا او فراوان بود خواسته — بسی ساز و سامان آراسته

همان بارهٔ دستکش بیشمار | سلیح و زر و گوهر شاهوار
ز دیبا سراپردهٔ رنگ رنگ | گذشته ز اندازه توپ و تفنگ
جز این هرچه باشد گزین و پسند | که دارد ز دیدار مردم نژند
نشاید بر داو بهمراه خویش | سپارد بکام دلش راه خویش
گشوده بتاراج بدخواه دست | بباید گرفتن از و هرچه هست
سپه را پسندیده تیمار و رنج | نزیبد به بدخواه بخشید گنج
تن ما همه بر برنج اندرست | نه از بهر امید گنج اندرست
چو او بگذرد ما فرو بسته راه | نمانیم با او یکی پر کاه
ز گفتار شکر شده پر ز درد | بدیشان بتندی زبان باز کرد
هرآنکس که از من بجوید پناه | چگونه برو بر پسندم تباه
مرا بس ز بخشایش دادگر | که فیروز گشتم به پیکار در
مرا سیم و زر هیچ ناید بکار | بخواهم که نامم بود یادگار
گر از آز بروی ببندید راه | نیایم من و انگریزی سپاه
به پشتی او تنگ بسته کمر | گشایم بر و بسته راه گذر
شما را چه یارا ز پیمان من | گذشته دگرگونه گفتن سخن
سپه را چو این گفته آمد بگوش | شد از گفت بیهودهٔ خود خموش
چو آن دل بریده ز سالار خویش | بشد هر یک بدشمن پی کار خویش
جفا کرده بیداد جای وفا | ز نزدیک خود کرد لشکر جدا
نیم آگه انجام آن زشت کار | چه پاداش بد دید از کردگار
چنان گشت لشکر چو پراکنده گشت | به بیهوده راه بیابان و دشت
سوار تکاور دو باره هزار | زره پوش و با آلت کارزار

پیاده شده پنجصد جنگجوی — سوی انگریزی سپه کرده روی
ببسته همه نوکری رامیان — بنزد کلیف آمد از بهر نان
سپهدار با هوش و فرهنگ و رای — همه را بنزدیک خود داد جای
ببرده غم و رنج و تیمارشان — بخوبی بیاراسته کارشان
پی روزی نو رسیده سپاه — پسندیده رنگونه آیین و راه
یکی بهره زان لشکر نامور — بر رای میسور بسته کمر
دویم بهره نزد محمد علی — کند بندگی از ره یکدلی
فراوان پیاده فراوان سوار — بمیسوریه گشت انباز و یار
بسوی محمد علی کم سپاه — گراییده و بگرفت نزدش پناه

تحصن جستن چنداد ربیت الاصنام سرینگام و تمکین ساختن فرانسیس در دارالاوثان جنباوشنانام

ز چندا جدا گشت چون یار اوی — دو بازوی مردی و پیکار اوی
کسی را چنان زشت بنده مباد — چنو ناسزاوار زنده مباد
که همراه باشد گه ناز و کام — بسختی درون باز پیچد لگام
ازین آگهی گشت آن نامور — چو مرغی کزو بگسلانند پر
ز بدگردش روزگار درشت — دو تا گشت پشتش چو برگشت پشت
نمانده به پیشش بجز دو هزار — سوار تکاور بهنگام کار
جز از سه هزار رونده بپای — نمانده بدرگاه او کس بجای
بناچاری از جایگاه نشست — ز رزم و ز پیکار فشانده دست
روان گشت ولانیز با او براه — فرانسیس و هندی ابا او سپاه

بسوی سرنگام برداشت کام | زجور زمانه شده تلخ کام
ابا لشکری کش بهمراه بود | زره چون بدانجای آمد فرود
به پیکر کدهای آتش زمین | برآورده چون بارهٔ آهنین
بپهنا چو دشت و بلندی چو کوه | ز دیدار آن دیده گشته ستوه
گمان برده آن خانه ها را پناه | چو باره بدانسته آنجا بیگاه
نشست و همی دید پایان کار | چه پیش آید از گردش روزگار
چگونه دگرگون شود سرنوشت | اگر کس بکعبه رود گر کنشت
نه بتخانه آید نه مسجد بکار | مر آنرا که بدخواه شد روزگار
چو اندر سرنگام شد تنگ جای | ز چند افرانسیس گشته جدای
هم از ویژهٔ خویشتن دو هزار | ز هندی پیاده که بد پیشکار
گرفت و روان گشت و برداشت پای | گزیده هنر در سرنگام جای
یکی خانه جنبا و کشنا بنام | بپا اندران بت ز سنگ رخام
فرود آمد آنجای بسپرده راه | ز عیسی به بت برده از بد پناه
بجای کنیسه به پیکر کده | چو اندر کنیسه دو زانو زده
ز اقنوم و ثالث ثلثه امید | بریده ز بت جسته روز سپید
هر انگه که شد تیره خورشید و ماه | سپیدی چه آید ز سنگ سیاه
چو گردد به بد گردش آسمان | کسی را به پرهیز نبود امان
بخواهد گذشت آنچه خواهد گذشت | تو خواهی بباره نشین خواه دشت
بهر جا در از دست زمان | رسد گر بصد پرده گردی نهان

روانه شدن م ڈتویل از ولکنده بعزم اجتماع با عساکر محصوره در بتخانه

جنباو کِشنا و بمقابله رفتن کپتان کلیف و فرار کردن او بولکنده و شکست یافتن بعد محاربه و مسخّر شدن ولکنده و امان طلبیدن دِتویل و دستگیر شدن با جمیع عساکر

چو سوی اتا تور از بهر کین — روان ڈالتن شد بریده زمین
فرانسیس دِ ٹویل وارونه بخت — ز رزم دلیران بترسید سخت
ازانجای ناکام بسپرده راه — گریزان بولکنده شد با سپاه
بدانجای آراسته بال و پر — به پشتی یاران ببسته کمر
سپه راست کرده باهنگ جنگ — ابا سرب و باروت و توپ و تفنگ
بجنباو کِشنا خود و همرهان — ز ولکنده چون باد گشته روان
که پیوسته با نامداران خویش — بهمکیش و همبوم و یاران خویش
گشاده ره رزم و جنگ و ستیز — کشد کینهٔ خویش از انگریز
چو از کار او گشت آگه کلیف — که بیهوده پیکار را ره حریف
بجنباو کِشنا شده ره نورد — بیاران به پیوسته جوید نبرد
گزیده صد از انگریزی سپاه — ز هندی هزار از در رزمگاه
ز قوم مرهته دلاور سوار — نبوده یکی بیش از دو هزار
گرفته بهمراه خود توپ شش — فشانندهٔ آتش از دم وفش
بدانسو که دِ ٹویل بسپرد راه — روان گشت آن مهتر کینه خواه
چو دِ ٹویل بشنید کامد سپاه — بولکنده برگشت از نیمه راه
گریزان همی رفت چون باد تیز — به پیش او روان و بپس انگریز
بنزدیک ولکنده هر دو سپاه — رسید و شد از گرد گیتی سیاه

دو لشکر بر آورد بانگ و خروش — چو پیلان جنگی بر آورده جوش
برزم و بنا ورد بگشوده دست — بدٹوتیل برگشت با دشکست
بو لکنده آمد ز میدان کین — شد و چشم سوزن بر و بر زمین
کلیف دلاور پس بدگمان — بنزدیک باره هم اندر زمان
رسید و در کین ز نو باز کرد — ز دن توپ و خمپاره آغاز کرد
زبون گشت دشمن درون حصار — دو بار دوی نیز و بر رفتش ز کار
بسوی کلیف دلاور پیام — روان کرد کای دیده از روز کام
نمانده مرا هیچ پایاب جنگ — نه یارای پیکار و نی تاب جنگ
سپس زین بجویم بجز زینهار — دو بازو به پیکار رنجه مدار
مرا سست گشتست دست نبرد — تو بنگیز دیگر بنا ورد گرد
شنید و بزنهار دادش زبان — چو ڈوتیل ایمن شد از بیم جان
ز تن دور کرده سلیح نبرد — خود و صد ز بوم فرانسیس مرد
ز هندی پیاده صد اندر چهار — فزون بر چهل نیز سیصد سوار
سپرده بخواری ز نهار تن — بنزد کلیف آمد آن انجمن
سپرده همه آلت کارزار — ز بیم تن و جان بشد رستگار

تلقین نمودن میستر لاچندارا بانکه یا یکی از معاونان محمد علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجنباو رسانده بیغام و تطمیع نمودن چند امنکچی سردار سپاه تنجور را و درخواست نمودن بجهة گشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بد بر فرانسیس سر — ورا نام لا کرده بوده پدر
بجنباوکشنا نشسته بدرد — ز غم سرخ روی گلنارگون کرده زرد
چو دید او ز بد گردش روزگار — بچندی شکست اندر آمد بکار
پراگنده شد لشکرش چار سوی — ز هر سو بسویش بلا کرده روی
برفتش بر و بوم یکسر ز دست — بسر ننگ ناکام کرده نشست
چو مرغی که افتد گرفتار دام — به نخجانه افتاده ناکام و کام
ز منهم فرانسیس و هندی سپاه — بسی کشته افتاد در رزمگاه
فراوان تن زنده گشته اسیر — ز رفتار او رونه چرخ پیر
بانگریزیه گرد گردان سپهر — به هر کارزاری بورزیده مهر
چو بد روز چند ارسیده بسر — نمودش چنین رای در دل گذر
اگر او ازان تنگ ناخوب جای — گرفته تنک دام از یاد پای
رها گشته آید بنزدیک من — خود و هر که با او بود انجمن
به پیوسته باهم بهم گشته یار — نبودن نباید یکی کارزار
نماید مگر روز فرخنده چهر — ز کینه بهی اندر آید سپهر
بدین آرزو آن گسسته خرد — به پنداشته نیک آزای بد
بجسته فرستادهٔ راهجوی — فرستاد پیغام زینسان بدوی
چو بر تو فرو بسته بدخواه راه — یکی حصر از لشکر کینه خواه
بسیم و بزر کرده با خویش رام — بامید دانه فکنده بدام
درم را و دینار را کرده خوار — به پیش اندر آمد چه دشوار کار
خریده بزر جان و آزرم خویش — دل سخت بدخواه کن نرم خویش
ازو راه جسته به بیگاه و گاه — چو ره شد کشاده بپیموده راه

ابا لشکر خویش پیش من آی | به بینیم آید چه پیش از خدای
ز مهر و ز کین گردش روزگار | چه آرد پدیدار پایان کار
بچند او فرستاده مانند باد | رسید و زلاکرد گفتار یاد
شنید و چو بُد اخترش واژگون | ز خونش بگیرد زمین رنگ خون
سپاهی که از رای تیمور بود | بران سروری از وفا دور بود
منکلی ورا نام و مردم فریب | بگفتی فراز آوریدی نشیب
فرستاد چند ایلچی چاره جوی | بنزدش چنین گفت کای نیکخوی
اگر سینه از کینه پرداخته | بمن نرد مهر و وفا باخته
ببخشی برین ناتوان فگار | ز جور زمانه پریشان و زار
بخواری نشسته درین شگنای | گزیده ز گیتی چنین تنگجای
دهی راه تا گوشهٔ از جهان | گزینم کنم خویشتن را نهان
گذشتم من از خواهش و کام خویش | نهان خواهم اندر جهان نام خویش
بتو جسته اندر زمانه پناه | بخواهم گشائی بمن بسته راه
بپاداش چندان دهم سیم و زر | که ناید نیازت بچیز دگر
فراهم نموده برنج دراز | رسانم ز گنجم بگنج تو باز
چو بشنید آن ناستوده گهر | بشیرین زبانی چو شهد و شکر
چنین داد پاسخ گشاد ستکاه | نه تنها تو بر تو و بر سپاه
برو هر کجا کت نماید هژیر | بباشم بره رفتن تو را دستگیر
مدار ایچ از من دل اندوهمند | نباید بردی تو از من گزند
بدین چرب گفتار آن تیره رای | بجنبید چند اجریده ز جای
ابا ویژگان سپه چند کس | نه فیل و نه اسپ و نه نای و جرس

منکجی چو آگه شد از کار او — روان با سپه شد بازار او
جفاجوی بر زینهاری خویش — فرو بست ره هم ز پس هم ز پیش
گرفتش چو نخچیر اندر میان — تنش کرد تیر جفا را نشان
بدستان نهانی از و خواسته — گرفته گزافه بپا راسته
ورا کرده بیرون ز جای نشست — گرفت و دو بازوی او را ببست
بلشکرگه خویش بردش کشان — برهنه سراپای چون بیهشان
فکندش بزندان تاریک و تار — گذشته ز آزرم آن نابکار

اتفاق نمودن عبد الوهاب خان و مراری راو و امیر بخش میسور و منکجی و بردن چندا را ز دمیجر لارنس و پدید آمدن اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهة گرفتن چندا به پیش خود

دویم روز چون بر دمید آفتاب — بانگریز با مهر و چندا شتاب
بزرگان که بهر محمد علی — به پشتی کمر بسته از یکدلی
ز شادی فراهم شده چار تن — بده هر یکی مهتر انجمن
از آنها یکی عبد وهاب نام — محمد علی را و زیک باب و مام
بگفت برادر ببسته کمر — بانگریز یاور به پیکار در
دویم مهتر فوج میسور بود — بلشکر توانا و بازور بود
سیوم آنکه بد بر مرهته سوار — بزرگشته و سرافراز و فرمان گذار
مراری ورا نام و راوش خطاب — ز تیغش روان خون چو در جوی آب
چهارم منکجی پیمان شکن — بنامردی افزون و کمتر ز زن
یکی گشته باهم سپهبد چهار — روان از هم و خسته دل از غبار

گرفته ابا خویش آن بسته را
گرفتار چندای دلخسته را

بدانجا که لارنس بُد با سپاه
برفتند شادان بهم نیکخواه

گرفتند راه سگالش به پیش
برای گرفتار دل گشته ریش

مر او را بدست که باید سپرد
ازین چار سالار شاید گرد

جدا گشت هر چار را کام و رای
بانجام نامد یکی زان بجای

سخن گفت هر کس به بهبود خویش
دگر را زیان جسته و سود خویش

گزیده همه رای خود بهر نام
بفرجام رای همه گشت خام

محمّد علی را ز یک باب و مام
برادر که بُد عبد و هّاب نام

چنین گفت کاین زشت پتیاره را
بداندیش بدکیش بدکاره را

چو با ما ورا بود پیکار و جنگ
ز کینه دلش بود زنگار رنگ

ازو گشت ویران همه شهر ما
تباهی سگالیده بُد بهر ما

بجور و به بیداد او ریخته
بسا خون که آمد ازو ریخته

بران کشتگان خاک بوییدمی
گیا از نم خون بروییدمی

بپاداش کردار گشته اسیر
گنه کرده او را چنین دستگیر

چو مرغ او فتاده ببند قفس
بجز ما نشاید بود پیش کس

ز میسوریه انکه بُد سرفراز
به عثمان بگفتن زبان کرده باز

که ما را بود با محمّد علی
نگاه و همیشه ره یکدلی

باو هیچگونه نه بیگانه ایم
دو همسایه گویا یک خانه ایم

ز همسایه کس نیست نزدیکتر یار
نباشد چو همسایه خویش و تبار

نشاید آنچه زیبا و شایسته تر
بهمسایه آن هست بایسته تر

ز دشمن کجا هست بهتر نثار
که همسایه دارد ورا استوار

گر این بدمنش بسته در پیش ما — بماند بود به گزین و سزا
هزاری که بد بد مر هشته سپاه — بزرگ و سرافراز و با نام و جاه
چنین گفت پس شه بدیده براه دراز — شب و روز تا سوده از ترکتاز
بمهر محمد شه علی با سپاه — به پیشم سپار است در رزمگاه
به پیکار و کینه ببسته کمر — نخارید یکدم بآرام سر
کنون گر بد اندیش شد بسته بند — بباید بنزد منش داشت بند
شنگبی بگفتن زبان برگشاد — چنین کرد نزدیک لارنس یاد
بداندیش را من نمودم شکار — بجز من دیگران را چه کار
بمیدان گرفتار شد دست من — چرا دیگری گیرد از دست من
از اینگونه گفتار با شد دراز — ز گفتار خود کس نگردید باز
چو لارنس بشنید گفتارشان — ابا هر دو گر خام پیکارشان
چنین گفت با هم نکردید ستیز — گذارید این بسته با انگریز
هر آینه سوم شما را ازین گفتگوی — سوی کین نشد ازره مهر روی
بدارید زان بسته هر چار دست — بماند بنزدیک ما خوار و پست
برین گفته گو گفت از روی هوش — ازان چار یک کس نه بنهاده گوش
چنین رای فرخنده سودمند — نمودند آن مهتران ناپسند

تخویف نمودن عبد الوهاب خان و هزاری راد بزور و تکلیف کردن از پیش نبرد شنگبی را جهت گرفتن چندا و مضطر و متحیر شدن او و بقتل آوردن چندا را

چو از بیم چندا دران پارتن — ز اندازه بگذشت افزون سخن

منکجی منیکرد هرگز پسند — بدستان مر آنرا که بنموده بند
سپارد بدست کس از دست خویش — برو مهر و کین رفت زاندازه بیش
برآشفته بروی لبان پلنگ — بگفتار بر روی گرفتند ننگ
از آن هر سه تن کار بر شور بخت — شد از گونه گونه سخن تنگ و سخت
دو کس بسته یکباره از دیده شرم — یکی کام جسته با آوای نرم
ز بار سخنهای نرم و درشت — خمیده شدش پشت چون سنگ پشت
چو از خمره ف اور از خشم زبان — بشد کوفته تنگ آمد ز جان
بر و عبد و تاب بگرفته خشم — گشاده دو دیدار چون سرخ چشم
بگفتش اگر تو درین انجمن — به پیچی سر از رای و گفتار من
بپاداش تیمارت آید به پیش — به بینی ز من کیفر کار خویش
چو دزد و چو خونی تو را بسته پای — نمایم بزندان تاریک جای
بخواهی اگر خویش را رستگار — بد اندیش ما را بما واگذار
مراری که بد بر مرهته بزرگ — بسابیده دندان چو بر پیش گرگ
بگفت از من داشت خواهی دریغ — میانجی بود در میان تیز تیغ
ببازوی مردی و کند آوری — میان من و تو کند داوری
برانگیزم از جایگه شش هزار — به پیکار چون شیر شرزه سوار
تفنگ را لگد کوب سازم ز کین — زخونت کنم همچو مرجان زمین
کنم پایمالت بدشت نبرد — سر و تن پر از خاک و پر خون و گرد
اگر دوست داری سر خویش را — بمن ده تو بسته بداندیش را
سپهدار میسور دادش پیام — که ای بدمنش را کشیده بدام
گرفتار را گر سپاری بمن — سپرده ره و رسم یاری بمن

ترا من فراوان دهم سیم و زر همان یاره و طوق و زرین کمر
بهر جای باشم ترا دستیار بگیتی نگیرم کسی جز تو یار
اگر سخت کاریت آید به پیش بمهر تو سازم فدا جان خویش
منیجی ز گفتار بیم و امید بترسید و رخ کرد چون شنبلید
فرو مانده زان گفته شست و سخت بگرد ابش افتاد ز اندیشه رخت
ندانست گفت که گیرد بگوش سته خواهنده را چون نماید خموش
سر رشته بیرون چو رفتش ز دست بجان اندرین زشت اندیشه بست
سر بسته را دور سازد ز تن بپوشد تنش را بخونین کفن
چو دشمن شود کشته بر دست اوی شود بسته بر وی در گفتگوی
بجوید تن مرده ز و هیچ کس بجز مرغ زیبا نباشد قفس
بود ارزش مردم از جان پاک چو جان رفت نرزد بیک مشت خاک
روان گوهر و تن بود چون صدف صدف بی گهر کمتر است از خزف
براند این سگالش چو آن بد نهاد بجوی و بنش آن بد و د نهاد
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز برانگیزد از جان او رستخیز
سر نامور دور از پیکرش نماید بریده ز خنجر سرش
چو بشنید گفتار او سرخ چشم یکی دشنهٔ آبداده بخشم
گرفت و روان گشت چون دیو نر بیفگند پیکر جدا کرده سر
بریده سرش چون سر گوسپند بخواری بخاک آن تن ارجمند
فراوان بغلطید و انجام کار بیاسود از کوشش و گیر و دار
جهان کرد پدرود با داغ و درد برو کس ننالید و نه مویه کرد
جهان اژدهاییست مردم شکر نیارد کس از وی رهانید سر

اگر دیر گر زود باید گذشت | چراغیم و گیتی پر از باد دشت
وزو باد پیوسته در دشت و راغ | دران پایداری کند چون چراغ
به سیداد از تن چو پرداخت سر | روانه بچپینا پلی ساخت سر
بنزدیک و پیش محمد علی | چو مرهم بریش محمد علی
زره چون بنزدیک او رفت سر | زبس کین کزو داشت اندر جگر
ز دست عمش داشت چون سینه پر | سیاوتخته بر گلوی شتر
بگردن در آویخت چون جرس | نظاره بر آن مردم از پیش و پس
بکوی و ببازار و شهر و حصار | بتشهیر رانده شتر پنج بار
بینداخت آوازه زینسان دروغ | بُد از راستی سربسر بی فروغ
بنزدیکی شهریار جهان | بُد هل مر این سر نمایم روان
نویسم چنین دشمن تیز چنگ | گرفتم بمردی و کشتم بجنگ
نهاده بصندوق ببریده سر | نهان گرد و کس را نشد زان خبر
کجا کرد پنهان بخاک اندرش | نهان در کدامی مغاک اندرش
بنازم ببازوی آن شیر مرد | که از بهر او دیگران در نبرد
بکوشند و آرند دشمن بدست | سرش را نمایند از دوش پست
بجود باد پندار را داده راه | بگوید بمودم من او را تباه

مقید شدن میستر لا سردار بزرگ
فرانسیسان با جمیع سپاه نزد میجر لارنس

چو گیتی بپیچید اسپا مد بسر | ز جنبا و کشتنا بگوییم دگر
به لا و سپاهش بانجام کار | چه آمد به پیش از بد روزگار

جهان چون ز چند اپیر دخته شد   شدن خواست بر تخت بر تخته شد
زمانه ز بالای زرینه زین   بیفکند و جا داد زیر زمین
جهان بر محمد علی گشت راست   شد آسان که او را بدل بود خواست
کس از دشمنش در زمانه نماند   بلا هیچگونه بهانه نماند
ز هر که در دشت آرد سپاه   برای که آید با ورد گاه
بنام که گوید بمیدان جنگ   ز هم تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
خودش چون خداوند کشور نبود   همان نزاده زان بوم و زان بر نبود
ببازارگانی ز بیگانه جای   نهاده در آن کشور و مرز پای
نیارست گفتن که از بهر خویش   گرفتم چنین جنگ و پیکار پیش
بروز پیکار آمد بسر   چو شد گشته چند اشناسیش کمر
فرستاد لارنس سویش پیام   بشد تیغ تیز تو اندر نیام
ترا جست زنهار باید زمن   خود و هر که با تو بود انجمن
شماری گر این گفته را است خوار   براری ز خویش و ز لشکر دمار
شنید و بخواری ز نهار تن   سپرد آن سر و سرور انجمن
ابا او فرانسیس با نام و گنج   بزرگان لشکر همه سی و پنج
همه نامداران با آب و جاه   سپهدار و سالار فوج و سپاه
ز خاک فرانسیس صد هفت بار   فزون پنج بر بیست گاه شمار
همه رزمجوی و همه رزمخواه   فشانندهٔ خون با ورد گاه
ز هندوستانی سپه دو هزار   فروزندهٔ آتش کارزار
به بیچارگی تن نهاده به بند   دل از بخت وارونه گشته نژند
چو شد گردش روز بر کین درشت   در آن گاه کوشش درفش است و مشت

پسندیده بر خویش آزادگان | بتن بند بهر رهائی جان
گرامی سران سوی خواری شدند | بر دشمنان زینهاری شدند
سپردند آلات کین سربسر | بلارنس شیر اوژن نامور
ز توپ ار بجواهی بدانی شمار | بکن سیزده ضرب اندر چهار
جز از توپ سامان پیکار جنگ | اگر بود شمشیر گر بد تفنگ
چو شد گردش روز ناسازگار | بدشمن سپردند بیچاره وار
سخن گر بود پخته گر هست خام | ز چند او از لا نمودم تمام

نصب نمودن دوپلکس امیر فرانسیسان راجا صاحب را بجای چند او روانه کردن سردار مدرس علی الرغم میجر لارنس لشکر بتسخیر قلعهٔ گینگی بسرداری میجر کینسیرد فرستادن دوپلکس سپاه بسپهسالاری گرجین بمقابله و پیوستن امداد از محمد علیخان بمیجر کینسیر

ز چنداچو گفتار آمد بسر | بگویم زرا جاکه بودش پسر
جهان را همیشه چنین است راه | بگردد بکام یکی چند گاه
از و بکسلد مهر انجام کار | ز جانش برآرد بخواری دمار
بجایش دگر را گزیند بمهر | فرازد سرش را بگردون سپهر
نه مهرش بیکسان بماند نه کین | چنین بود و پیوسته باشد چنین
گهی سوک پیش آورد گاه سور | پدر گشت و بنشاند بر جاش پور
خرد توخته مرد اموزگار | چه گوید شنو از کهن روزگار

دو پلکس که از نام آن نامور — بود در نخستینه نامه خبر
ورا بر فرانسیس بوده سری — بدش جای آرام در فوپچری
بفرمان او لاسپهدار بود — ابر لشکر و فوج سالار بود
چو بشنید گردنده گوژ پشت — ز چندی اگران کرد گشته درشت
سپس زانکه افکند او را به بند — رسانید بر زندگانی گزند
گزین کرد بر جای او پور او — که مهتر سپهر بود دستور او
بمهر و بپشتی ببسته کمر — نشانید او را بجای پدر
بگیتی فراوان فرازست و پست — یکی جا تهی کرد و دیگر نشست
بسوی محمد علی آگهی — بیامد که راجا بجای مهی
نشست و دوپلکس گشته یار — بهرش بیاراید هر گونه کار
شنید و دلش گشت پر داغ و درد — بلارنس مهتر روان نامه کرد
بگینگی فرستاده فوج و سپاه — مران باره سر کشیده بماه
بفال همایون و بخت بهی — بباید ز دشمن نمودن تهی
بلارنس این گفته آمد گران — سوی مدرس آمد بیازرده جان
بسالار مدرس زبان برگشاد — بدینگونه گفتار بنمود یاد
که گینگی یکی باره باشد بزرگ — رهش سخت و بالای کوهی سترگ
بلندیش سر بر کشیده به ابر — گذشتن نیارد بران شیر و ببر
سر دژ ز بالا تر از آفتاب — نپرّد بران تیز پران عقاب
توان کرد پیکار روی زمین — ابر آسمان چون توان جست کین
ز خون خاک گر رود جیحون کند — بگردون ستیزه کسی چون کند
چنین جای آسان نیاید بدست — سپه گر رود در رخ نماید شکست

بفیروزی اندر غم آید پدید   بسی زهر اندوه باید چشید
فراوان رود گرچه کوشش بکار   گامی نیاید بکف این حصار
۱۷۵۱ سنه چو سالار مدرس شنید این سخن   دگرگونه زان گفته افکنده بن
زماه جولی روز بُد در شمار   یکی کم ز ضرب شش اندر چهار
زانگلندیه برگزیده سپاه   دو صد مرد در رزم آور کینه خواه
پیاده ز هندی بگاه شمار   نموده جدا پنجصد با هزار
دو سیصد سوار از محمّد علی   سنانها برافراخته از یلی
ابا لشکر خویش بنموده یار   بر آنها یکی میجرے نامدار
که بُد گینسیر نام آن نامور   نموده سپهدار و سالار سر
بگینگی فرستاد تا از نبرد   سر دشمنان آوریده بگرد
بگیرد جهان بارهٔ استوار   روان گشت با بخت تاریک و تار
دو پلکس چو بشنید کز کینه خواه   ز مدرس روان گشت فوج و سپاه
ز بوم و بر خویش سیصد جوان   همه گرد و گند آور و پهلوان
ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ   بشب مور کرده شکار از تفنگ
دلیری که کرجین ورا بود نام   بدستش سپرده سپه را زمام
روان کرد با هفت توپ نبرد   ز دشمن برآرد به پیکار گرد
بگیرد سر راه بر کینه خواه   نماید بر امید او بسته راه
بگنیسر نه پیوسته کرجین هنوز   محمّد علیخان فرخنده روز
فرانسیس را خواستی چون تباه   بگنیسر فرستاد بهر سپاه
بسوی تریوادی آن فوج جنگ   بپیوست و شد بر زمین جای تنگ
بجز یاری از سوی پروردگار   فراوانی مرد ناید بکار

محاربه نمودن میجر گیلسپیر با کرچین و منهزم گشتن کرچین در مجادلهٔ اولی و شکست خوردن میجر گیلسپیر در مقاتلهٔ ثانیه و مجروح شدن و مردن او و بعد استیلام حسرات

چو گیلسپیر بشنید اینکه کرچین زمین / بُریده بیامد باهنگ کین
فکنده برابر وی از کینه تاب / سوی مرگ کرده برفتن شتاب
ز ماه جو سیلی روز بد واو و کاف / دلیران از جنگ خارا شکاف
گزیده ز هم بوم سیصد نفر / تنومند و پُر زور و پرخاشخر
ز هندی شکیبا سپه گاه رنج / شمار صد آن رسیده به پنج
سوار محمد علی دو هزار / گرفته به پیکار همراه یار
بتندی روان گشت و لشکر براند / همانجای زو زندگی باز ماند
چو آمد پدیدار دشمن ز دور / بمیدان در از توپ انداخت شور
زبس دود باروت هر دو سپاه / چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه
روان بر هوا آتشین ژاله شد / بسی جامهٔ جان که پرکاله شد
فرانسیس چون دید آن دار و برد / بترسید و بگذاشت جای نبرد
تهی کرد میدان جنگ و ستیز / بپس رفته میکرد جنگ گریز
گمان برد گیلسپیر که فیروز گشت / شب کوشش و رنج او روز گشت
بناگاه از لشکر کینه خواه / بمردی ز خورشید برده کلاه
بزهره چو شیر و بخو چون پلنگ / گوارا بخود مرگ کرده ز ننگ
فرانسیس صد مرد چون نره شیر / چو پیل دمان و هژبر دلیر
بمیدان دلیرانه افشرده پای / ز راه گریز ایستاده بجای

بدشمن برابر شده بهر جنگ — بدیشان چو بدخواه گردید تنگ
گشاده دو بازوی مردانگی — زده صف بآیین فرزانگی
باستاده برجای مانند کوه — بکوشیده با آن فراوان گروه
بیکدست جان و بدیگر تفنگ — گرفتند و مردانه کردند جنگ
ز ابر تفنگ ژاله بر دشمنان — نمودند چون ز ابر ژاله روان
بهینور وان یل اسفندیار — چو دید آنچنان مردی و کارزار
بران نامداران ز جان آفرین — نموده دمادم روان آفرین
سوار و پیاده که بُد ز انگریز — ندیده بخود زور و تاب ستیز
رها کرده میدان کوشش ز کف — زبون گشته از بیم و بشکسته صف
ز اندک دلیران فراوان سپاه — بیرگشتن از جنگ بگرفت راه
ز آویزش در رزم بنموده بس — ز پیش دلیران برفتند پس
ز زخمی و کشته بگاه ستیز — چهل تن سپاد از انگریز
پُر از خون تن و سر پُر از خاک جنگ — همه زاده در بوم و خاک فرنگ
تن گینسیر هم بشد زخمدار — زخون لاله گون جامه جان فگار
بدارو پزشکان و داروگران — ببستند و بستند زخم گران
تنش گشت زان پیش گر چه درست — درختی ز زخم در روانش برُست
تناور شد و گشت پُر شاخ و برگ — چو آمد گه بارش آورد مرگ
ز بس خورد تیمار از آن شکست — چنان بیمارش از درد در جان نشست
که از هیچ درمان نشد آن درست — توانا تنش گشت از آن رنج سست
بکاهید و شد همچو در خامه نال — ز درد و شفتگی ماه رخ چون هلال
بفرجام ز اندوه و غم شد هلاک — بر و جامهٔ زندگی گشت چاک

گمانم بخاک است استخوانش هنوز　　نیاسوده باشد ز تیمار و سوز

روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابلهٔ کرجین و دستگیر نمودن او را باسپاه

سوی مدرس آمد چو این آگهی　　که بدخواه یاور شده فرهی
به پیکار کرجین شده چیره دست　　وزو نیکخواهان بدیده شکست
تن گینیر گشته در کارزار　　بزخم دلیران دشمن فگار
سپهدار لارنس با هوش و رای　　بجنبید با لشکر کین ز جای
نموده سوی جنگ و ناورد رو　　گزیده ز انگلند ناوردجوی
دو باره دو صد مرد جویای جنگ　　نکرده روا در ستیزه درنگ
ز هندی هزار و دگر هفتصد　　پیاده همه همچو شوریده دد
ز سوی محمد علی هم سوار　　گرفته همه دوره دو هزار
چو از در روانه سپه شد بپشت　　بآهنگ پیکار بد توپ هشت
روان گشت سالار فرخنده روز　　بنیک اختر و بخت گیتی فروز
چو نزدیک باجور آمد ز راه　　در آنجای کرجین که بدکینه خواه
همه فرانسیس صد چار بار　　بران نیز پنجه فزون در شمار
ز هندی پیاده شده پنجصد　　که کین جو چو نخچیر جوینده دد
سوار از دو صد بیش پنج بار　　بکف خنجر و تیغ خارا گذار
بخود و بخفتان سر و تن نهان　　تکاور نهان زیر برگستوان
نشسته بآهنگ پیکار و جنگ　　بر آنجا چو لارنس گردید تنگ
شد افروخته آتش کارزار　　بچرخ برین از زمین شد غبار

دو باره برآمد ز هر دو گروه — شکافنده کافنده میدان و کوه
ز هر دو سپه از دم کرّنای — سوار و پیاده درآمد ز جای
بهم رو نهاده بآویختن — دو بازو گشاده بخونریختن
نکرده رو هیچگونه دریغ — دو دسته زده تیغ از روی تیغ
چو اژدر دهن توپ بنموده باز — زده آتش اندر نشیب و فراز
روان مهره از مار پیکر تفنگ — پی جان ستردن ز مردان جنگ
دو رو دو یه بکوشیده از بهر نام — بر آهخته خونریز تیغ از نیام
سر و تن فتاده سراپای دشت — پی مور نارست زانجا گذشت
ز بس کشته هامون شده همچو کوه — فتاده بسی کس ز هر دو گروه
نمودند زانپس که پیکار سخت — بانگریزیه یار گردید بخت
فرانسیس در جنگ آمد زبون — سر روز فیروزیش شد نگون
ندانم چه اندازه شد کشته مرد — ز هر دو سپه گاه جنگ و نبرد
شمار فرانسیس گشته اسیر — نویسد بدینگونه دانا دبیر
سپهبد که کرچین درا بود نام — گرفتار افتاد زنده بدام
ده و سه بزرگان با آب و جاه — دلیر و همه کامران بر سپاه
ز لشکر صد و سی تن نامور — بچنبر گرفتار افتاد و سر

عازم شدن کپتان کلیف بتسخیر قلعهٔ کنبلنگ و مسخر نمودن او قلعهٔ کنبلنگ و حصار چنگلاپت و رفتن او بانگلند بسبب عارضهٔ بدنی

یکی قلعه بود کنبلنگ نام — ندیده سرش ماه گردون خرام
بدست فرانسیس آنجایگاه — نبود اندران دژ فراوان سپاه

فرانسیس پنجاه بُد اندرو   شده صد ز هندی پیاده درو
بدانسو روان شد کلیف دلیر   دو صد ز انگریزی سپه همچو شیر
ز هندی بهمراه او پنجصد   رساننده در کین بدخواه بد
دو توپ رباینده از تن روان   برون داده آتش بچشم ازدهان
زره چون بکُنبلنگ گردید تنگ   بدشمن روان کرد توپ و تفنگ
کسانیکه بودند اندر حصار   باندازهٔ خویشتن کارزار
نمودند و بگذشت چون چار روز   ندیدند با خویشتن بار روز
شده زینهاری و پست کلیف   سپردند باره بدست کلیف
یکی باره نزدیکی آن حصار   که چنگلاپتش نام و بُد استوار
فراوان فرانسیس و هندی سپاه   نشسته در آن بارهٔ سر بماه
شنیدند کپتان کلیف دلیر   بکُنبلنگ پیکارجوید چو شیر
بامداد و پشتی از انجا بگاه   چو تیر از کمان شد روانه سپاه
شده یار کُنبلنگیان در ستیز   نمایند پیکار با انگریز
بیامد بگوشش کلیف این سخن   بیاراسته لشکر خویشتن
گزیده یکی جای بهر کمین   بیامد چو نزدیک جویای کین
بسویش رها کرد یکره تفنگ   ز دشمن صد افکند بر خاک جنگ
سپهدار دشمن گرفتار گشت   بر و روز نام آوری تار گشت
فرانسیس کو از دریخ بود   اسیر آمده بیست با پنج بود
ز هندی دو صد بود و پنجاه مرد   ببند او فتاده بگاه نبرد
نگشته گرفتار هر کس برست   چو مرغی که یابد رهائی ز شست
بچنگلاپت آمد گریزان ز راه   بدنبال ایشان کلیف و سپاه

بجستند بره دو رزمان دو رنگ   چو با بارهٔ بد منش گشت تنگ
به پیکار اندک یل نامدار   گشود آنچنان بارهٔ استوار
جهان مهربان بود با انگریز   ز دشمن بپرداخت آنجای نیز
سپس زانکه بگرفت آن هر دو دژ   تهی کرد از بدگمان هر دو دژ
تنش گشت از بار تیمار و درد   نزار و دو رخسار گلنار زرد
بیفزود سستی و نیرو بکاست   ز هندوستان آنچه زودش بخواست
دل و جان تهی کرده از کارزار   بانگلند رفت آن گو نامدار
ز سستی دگر تندرستی چو باز   بیاید بیارم بهندش فراز
بگوییم چه کرد او بمردی و زور   سرش برتر آمد ز تابنده هور

ارتفاع یافتن غبار نفاق میان رای میسور و انگریزان و بمجادله رفتن کپتان ڈالتن و شکستن و غارت نمودن او سپاه میسور را و گریختن نمودن لشکر منهزم در سرنگام

بدانگه که چندا بکین دست تیز   نمود آتش جنگ و پیکار تیز
محمد علی را چو یارا نبود   تواند بتنها نبرد آزمود
ندیده بخود آن دلیری و زور   نماید بد دشمن از خویش دور
بکین برای میسور را یار کرد   به پیکار اندر مددگار کرد
بگرداب سستیش افتاده بود   بدینگونه پیمان بدو داده بود
شوم من چو فیروز اندر نبرد   سر کینه جو آورم زیر گرد
بپردخته گردد از او جایگاه   بمهر و وفای تو بسپرده راه
بپاداش نیکیت چینا پلی   سپارم بتو از ره یکدلی

زعهد و زپیمان خود نگذرم — ازین گفته هرگز نپیچم سرم
زگیتی چو چندا بپرداخت رخت — محمد علی گشت شادان زبخت
بدو رای میسور لب برگشاد — زچینا پلی کرد گفتار یاد
بمن ده بدانسان که گفتی زپیش — بمردی نگهدار پیمان خویش
چو انگریز بشنید این گفتگوی — پسندش نیامد بپیچید روی
بگفت اینچنین باره و شهر و جای — رها کردن از کف نباشد روای
بپاداش دادن توان خواسته — دهی بوم کشور شود کاسته
بدانسانکه انگریز بنمود راه — محمد علی نیز بنمود راه
نه دشمن بدشمن پی کام و آز — نماید بگیتی در کینه باز
بمهر جهان دوست با دوست نیز — در آید بپرخاش و ساز ستیز
برادر همان با برادر بکین — براه پدر پور سازد کمین
سراپای گیتی فریبست و بس — زدامش نباشد رها هیچکس
چو شد رای میسور آگه زکار — که در راه او گشت انگریز خار
بپیچید چون مار بر خود زدرد — زمهر و وفا دل دگرگونه کرد
چو یارا نبودش که در آشکار — زدل یا به شمشیر شوید غبار
براند نهان آب در زیر کاه — همی خواست کار دبروش تباه
چو نخچیر جویان بپوشیده دام — بیارد بکف اندرون مرغ کام
شد آگه زرای نهان انگریز — باهنگ پیکار و رزم و ستیز
روان دالتن گشت پیموده راه — گرفته ابا خویش توپ و سپاه
بدانجا که لشکرگه رای بود — چو مرگی که آید بناگه فرود
رسید و بر آتش دل توپ کرد — همه دشت و میدان پرآشوب کرد

بد اندیش ناآگه از روزگار | نشسته یکی رفته دیگر بکار
پراگنده هر کس بهر کار خویش | دل و جان گروه بهر تیمار خویش
که ناگه ببارید باران مرگ | گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
ز میسوریه روز برگشته شد | ز خون خاک میدان بیاغشته شد
بسی تن بیفتاد بر خاک پست | ز کس سر ز کس پا ز کس رفته دست
سر زنده بنهاد ره در گریز | بجا مانده هر گونه بسیار چیز
ز سامان که آید سپه را بکار | فتاده برفته جدا وندگار
بسی اسپ بیکار و تیغ ستیز | بیفتاد اندر کف انگریز
توانگر سپهبد توانگر سپاه | بیامد بفیروزی از رزمگاه
سپه شکسته بید روز و کام | بسوی سرنگام برداشت گام
به تنخانه افکند ناچار رخت | گرفته پنه بهر خود جای سخت
سگالش بکس هر که بد میکند | بد او سگالش بخود میکند
براه کسی تا توان چه مکن | دگر میکنی اوفتی خویشتن
بکس راه میسوریه خواست کرد | همی سورا دگشت پر درد درد

روانه شدن کپتان ڈالٹن دویم دفعه بجنگ میسوریه سرنگام و منهزم شدن و گریختن او ناکام و محصور نمودن سپاه میسور چینا پلی را و مسدود نمودن ابواب غله

دویم باره شد ڈالٹن با سپاه | بسوی سرنگام بسپرده راه
که آرد زمانه بید خواه سر | بدانسان که دیگر نه بندد کمر
ندانست این گرد گردان سپهر | همیشه نگردد بکس بر بمهر

بجنبد گهی شهد و گاهی کبست گهی چیره دستی و گاهی شکست
ز سنگ ار سبو را بدارد برو همان سنگ هم بشکند از سبو
بدشمن چو نزدیک شد با سپاه ز بتخانه آمد برون کینه خواه
بیاراست میدان پیکار و جنگ برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
دو یاران دیرینه از بهر آز در کینه با همدگر کرده باز
شده دشمن جان هم هر دو دوست بکین از تن هم بکندند پوست
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش برآورده چون ابر بانگ و خروش
شده آتش برق پیکار تیز یکی توپزن بوده از انگریز
بده مهتر کارداران توپ جدا گشت ناگه ز یاران توپ
بنزدیکی ڈالٹن شد فراز که با او بدل داشت گفتار و راز
جدا شد چو از توپ لشکر همه گمان برد بگریخت آن سر رمه
نکرده پژوهش که چونست کار یکایک شکسته صف کارزار
بدشمن رها کرده میدان جنگ کشیده ز ناورد و پیکار چنگ
هویدا نموده بجو در ستیز رخ آورده یکسر بسوی گریز
چو دشمن چنان دید بفراخت یال گشاده چو کرکس پر و از بال
گرفته پی آن شکسته سپاه نموده بسی کس ز دشمن تباه
ده و هفت انگریز گاه گریز بشد زخمی و کشته از تیغ تیز
ز هندی سپه شد فراوان تباه ز خون چون طبر خون شده خاک راه
رسیده شمارش بسی صد دلیر ز مرده رخسته به پیکان تیر
بیک بازی چرخ فیروزه رنگ تبه گشت داو سپاه فرنگ
چو میسوریان را بنیروی بخت بآسان گشوداینچنین بند سخت

سپاه بداندیش شد تار و مار   پریشان و پرکنده از روزگار
سپهدار میسوریان بهر جنگ   بیاید بچینا پلی بی درنگ
پیاده گزیده بکین سه هزار   همان پنجصد از تکاور سوار
گرفته بهمراه خود کینه‌ور   چو نزدیک شد بست راه گذر
چو انگشتری حلقه گشته سپاه   بآمد شدن تنگ بنمود راه
گرفته میانه نگین وار شهر   ز سوی خورش بست بر شهر بهر
چنان تنگ بنمود هر سوی راه   که نارست بردن کسی پر کاه
محمد علی مانده با ڈالٹن   بشهر همچو مرغان بی بال تن
بر ایشان ره از چار سو بسته بود   گسسته خورش رنج پیوسته بود

روانه شدن لشکر فرانسیس ببر لشکری استروک بااتفاق مُراری راو مرهٹه بسر تریوادی و باستقبال رفتن میجر لارنس و شکست دادن مُراری راو در جنگ اوّل

دو و پنجه و هفتصد با هزار   گذشت و بسه اندر آمد شمار
بگویم ز سال و مه نو سخن   که گردید تقویم پارین کهن
نبشتند زانسان که دانندگان   بانگریزی از بهر خوانندگان
بدُرّ دری بخشش زیب و فر   کنم گوش شنوندگان پر گهر
نی شکّر ار شکّر آرد ببار   نی کلک من گوهر آرد نثار
بگویم ز کردار لارنس شیر   کم آید چو او در زمانه دلیر
هر آنجا که چون او سپهکش بود   همه کار فرخنده و کش بود
دو پلکس که بُد بر فرانسیس سر   ز انگریز به داشت پر خون جگر

ز چند اصفهان شد چو پرداخته — بجای پدر پور بنشاخته
به پیکار بسته کمر بهر او — شده با محمّد علی کینه جو
سپه از فرانسیس صد پنجبار — پیاده همه درگه کارزار
همان نیز پنجاه کس از فرنگ — نشیننده بر بادپا گاه جنگ
پیاده ز هندی سپه دو هزار — سپهدار آن لشکر نامدار
یکی مهتری نام او اِسترُوک — که بار پیکار بردن چو لوک
مُراری که نامش گذشته ز پیش — بانگریز در رزم بُد یار و خویش
کشیده ز مهر و وفا هر دو دست — ز بالاسر دوستی کرده پست
برنجیده از دوست با دشمنان — به پیوسته بسته بکینه میان
شده با فرانسیس در جنگ یار — دو ره دو هزارش همه سوار
روان کرد با ساز و سامان جنگ — سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
سیوم روز چون از نخستینه ماه — برافروخت خورشید زرین کلاه
بنزد تریوادی افکنده بار — نهان گشته زیر سپه مرغزار
نمودند ز بس خیمهٔ رنگ رنگ — همه دشت همرنگ پشت پلنگ
نیستان هوا از نی نیزه گشت — رخ روز از گرد شبدیزه گشت
چو لارنس بشنید کامد سپاه — ز سوی دو پلکس به بیهوده راه
بیاراست لشکر بآهنگ جنگ — ز انگریزیه هفتصد چون پلنگ
ز هندی پیاده دو باره هزار — چو انگریز آموخته کارزار
ز سوی محمد علی نادلیر — سواران چون بار بر بارگیر
برخ مرد و نامرد هنگام جنگ — به پشت تکاور چو پیکر ز سنگ
گمانش که باشند در رزم یار — گرفته فزون پنجصد بر هزار

تریوادی اندر بیامد ز راه — خود و لشکر و مهتران سپاه
نهم روز چون شد ز ماه نخست — مراری بکینه کمر کرده چست
بپوشیده آهن تن مرد و اسپ — بتندی روان شد چو آذرگشسب
همراه خود آنچه بودش سوار — گرفت و سه توپ از پی کارزار
بنزد تریوادی آمد ز دور — ابا اختر و بخت تاریک و شور
بدیوار باره چو گردید تنگ — برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
برون آمد از شهر لارنس شیر — باندک سپه آن نهنگ دلیر
فراوان ز دشمن نموده هلاک — سوار و تکاور فکنده بخاک
گرفته سه توپ از کف کینه خواه — تبه کرده مرد از صف کینه خواه
شکسته چنان دشمن بدنهاد — بفیروزی از رزم برگشت شاد

مصمم شدن میجر لارنس بمحاربهٔ دشمن بدسگال و رسیدن امداد از قلعهٔ سنت داود و رفتن او باستقبال و سر راه گرفتن مراری را و فرانسیس در حین مراجعت علی التعاقب بعزم جدال و ملتهب گشتن نایرهٔ قتال و منهزم شدن هر دو مقرون بخسران و نکال

مراری چو از جنگ برگشت خوار — گذشته بر آن روز سه یا چهار
همی داشت لارنس دیده براه — که آید به پیکار او کینه خواه
سپاه فرانسیس از جای خویش — بجنبد بیاید بنا ورد پیش
ز کنده که بد کنده بهر پناه — برآید بیاراید آوردگاه

چو نامد کسی بهر آویختن — دلش تیز گشته بخون ریختن
بجانش چنین آرزو یافت راه — به پیکار دشمن برد خود سپاه
بتازد بلشکر گه کینه جوی — ندیده بکینه ره کینه جوی
در این کارسازی بدان نامور — که ارسنت واو دلش آمد خبر
دو صد از یورپ مرد پیکارجوی — نهاده بسوی تو زینجای روی
سوییسی صد و صد زانگلند مرد — که یار تو باشند اندر نبرد
بیایند نزدت بزودی نه دیر — چو این مژده بشنید سالار شیر
بدل گفت دشمن فراوان براه — نشستنت و اندک بود این سپاه
اگر راه گیرد بر ایشان بکین — نماند که بنهند پی بر زمین
نیابد بجان هیچکس زینهار — بخواری و زاری برآرد دمار
همان به پذیره شده با سپاه — به پیوسته با نیکخواهان براه
بدیدار هم دیده را داده نور — وز ایشان بد بدمنش کرده دور
بیارم بشهر اندرون بیگزند — بدین آرزو مهتر ارجمند
روان گشت و دیده رخ یاوران — بزودی از انجایگه شد روان
بسوی تریوادی آورد روی — مرهته سوار آمد از چار سوی
مراری روانه به پیش سپاه — بنزدیک لارنس شد کینه خواه
بگردش زگردان برانگیخت گرد — بگردش فلک آسیاب نبرد
درخشیده در گرد تیغ و سنان — چو اختر شب تیره بر آسمان
زبس موج زد خنجر آبدار — هوا گشت دریای سیماب وار
چو لارنس زانگونه پیکار دید — سپاه بد اندیش بسیار دید
بهمره بدش گرچه اندک سپاه — بمردی بیاراست آوردگاه

بیاستاد بر جای خود همچو کوه / نگشت از ستیهنده دشمن ستوه
سپاهش همه همچو پیل ژیان / به پیکار بسته کمر بر میان
دو بازو گشاده بتوپ و تفنگ / نموده سپر سینهٔ خود بجنگ
بکوشش بدانگونه دادند داد / که اندر جهان کس ندارد بیاد
ز بس خون که افتاد در رزمگاه / چو کان بدخشان شد آوردگاه
ز هر دو سپه هیچ سستی بکار / نیامد پدیدار در کارزار
بانجام از لشکر انگریز / مرهته زبون گشت اندر ستیز
فراوان ازو کشته شد اسپ و مرد / شده پشته از کشته دشت نبرد
بسی سر گسسته ز پیوند تن / بسی تن بمانده جدا از کفن
بسی جان ز هستی ببریده مهر / بسی پر ز خون گشته رخسار و چهر
هزاری که سالار بد بر سپاه / برادر پسر داشت همتای ماه
بجیر او بد نام آن نامور / بمیدان بیفتاد بر خاک سر
چنان نوجوان او فتاده بخاک / گرفتار مرگ و اسیر هلاک
ببالا چو سرو و چو گلبرگ تن / چو لاله بدل داغ و از خون کفن
بمرگش برادر پدر جامه چاک / نمود و بتارک برافشاند خاک
ز دیده روان اشک مانند جوی / پر از درد از رزم برگاشت روی
چو او رفت با جان ناشاد و زار / فرانسیس ناگاه شد آشکار
ز میدان یکی گوشه کرده گزین / چو جویای نخچیر کرده کمین
روان گشت لارنس رزم آزمای / بدانسو بمانندهٔ اژدهای
برافروخت آتش بپیکار و جنگ / هوا سر بسر آتشین شد برنگ
ز کینه چنان آتشی برفروخت / که دشمن چو خار و چو خاشاک سوخت

فکنده بسی تن بخاک هلاک — بکنده بن و بیخ بدخواه پاک
بیامد بجای خود از جای جنگ — زشادی رخان کرده گلنار رنگ

روانه شدن میجر لارنس از تریوادی بچیناپلی بجهت استخلاص محمد علیخان و کپتان دالتن از محاصره و تسکین نایرهٔ جوع

سپهدار لارنس فرخنده بخت — بآویزش و کوشش و رزم سخت
بپیروز چون آن دو دشمن شکست — سپه تا سه مه چار زانو نشست
ز کینه بیاسوده هر دو سپاه — کسی را نشد آرزو رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش — نه او شد برزم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه سه ماه — فرستادهٔ تیز بسپرده راه
بیامد بلارنس از دالتن — بگفتش که ای گرد لشکر شکن
بچیناپلی سخت گردیده کار — بتلخی بما بگذرد روزگار
زمیسوریه لشکر کینه ور — گشوده ز پیکار و از کینه در
از آنگه که آمد بگرد حصار — ببسته ز هر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندرون — نمانده ز سته پنجروزه فزون
چو این پانزده روز آید بسر — بجز مرگ چاره نماند دگر
اگر تو کمر بستهٔ کارزار — بیائی گشاید بما بسته کار
وگر هیچگونه نیائی درنگ — نماند بجز باد ما را بچنگ
چو بشنید آن مهتر نیکخواه — تریوادی اندر بماند سپاه
سه پنجاه زانگلندیه مرد کین — که بودند در پاسبانی گزین
ز هندوستانی همان پنجصد — که پاس بُد نزد شان خواب بد

دگر آنچه همراه بودش سپاه — گرفته ابا خویش بسپرده راه

۱۷۵ ز اپریل رفته دو و بیست روز — روان گشت آن گرد گیتی فروز

چو آمد ششم روز از ماه می — بچیناپلی آمد آن نیک پی

ز میسوریان لشکر کینه خواه — پذیره نیامد کسش پیش راه

که دارند بارش ز رفتن بشهر — ز بس بد دلیشان که بودست بهر

چو آمد بچیناپلی نامدار — بدید از خورش تنگ گردیده کار

ز هندی سپه هفتصد مرد جنگ — چو انگریز دانا بجنگ تفنگ

ز انگلندیه نیز صد راهجوی — بتاریک شب دانه درگاه جوی

جدا کرد تا کوششش آورده جای — بهر جا و هر سو شده رهگرای

بخوردن هر آنچیز کاید بکار — خرند و بیارند بنموده بار

پی دانه چون مور گشته روان — شب و روز کرده تکاپو بجان

بیاورده اندک ز هر سو فراز — بشهر آوریده برنج دراز

چنان شد که گر کس بُد شادخوار — نماندی بسم از پی دانه‌ای نزار

شدی روزی هر کسی پاره نان — بدانسان که بگسستیش بند جان

آمدن استروک فرانسیس با سرداران دیگر مثل انیس خان و غیره بمعاونت و مرافقت لشکر میسور بچیناپلی و لعدا عساکر میسوریان و میجر لارنس

چو لارنس آمد بچیناپلی — کمر بسته بهر محمد علی

که باد الفش بود همچون شکار — گرفتار و رهبسته اندر حصار

دویم روز بسپرده ره استروک — گرفته بهمره سپه استروک

دو صد از فرانسیس پرخاشخر / برزم و به پیکار چون شیر نر
ز هندی سپه بود گاه شمار / تفنگ افکن و گرد صد پنج بار
بیامد بچینا پلی بیدرنگ / ابا چار توپ و فراوان تفنگ
که میسوریان را بود پشت و یار / کند گرم هنگامهٔ کارزار
بجز جنگ و جز کین چل و پنج روز / چو گردید خورشید گیتی فروز
ز سوی علی مرتضی ۳ هزار / بچینا پلی شد روانه سوار
سپهدار و سالار ایشان انیس / سپه جای تن بود و چون جان انیس
دو پلکس بهمراهی آنسپاه / بیاری فرستاد لشکر براه
فرانسیس سیصد ز هندی هزار / نبد کس سوار و همه پاسوار
بمیسوریه یار بهر سپاه / به پیوست و شد تنگ آوردگاه
شده دشت و میدان و کوه و دره / نهان زیر مردان کین یکسره
فزون بود پنجه ز صد چار بار / فرانسیس چو بینندهٔ کارزار
ز هندی پیاده بهنگام جنگ / بیاموخته راه جنگ فرنگ
نموده گرفته تفنگ چون بکف / بشب خال رخسار زنگی هدف
فزون پنجصد بود بر یکهزار / نباشد کم و بیش اندر شمار
ز میسوریان بود لشکر بدشت / رسیده شمار هزار شش هشت
نموده تکاور همه زیر زین / بپوشیده با لا خفتان کین
مرهته ابر باد پایان سوار / بیفزوده بر پنجصد ۳ هزار
سراری سپهدار بر آنسپاه / ربوده بنوک سنان خال ماه
دو صد مرد چو پای کین از تپاز / که بر توپ بد دست ایشان دراز
سپاه چون پانزده ره هزار / شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکار شان ‌‌ ‌‌ بدانسان که گوینده بد بد نشان
بمیدان چو آیند هنگام جنگ ‌‌ ‌‌ بکف شان بود از پلیته تفنگ
بشمشیر و نیزه به تیر و کمان ‌‌ ‌‌ برانند خون از تن دشمنان
چماق آنکه چوبی بود سر گره ‌‌ ‌‌ ز سر تا بپایش گره در گره
به پیکار گیرند آنهم بدست ‌‌ ‌‌ رسانند زان استخوانها شکست
سلیحی که در هند گویند بان ‌‌ ‌‌ شکم گرد و سر تیز همچون سنان
درونش تهی ساخته چون کدو ‌‌ ‌‌ نمایند باروت پر اندر و
چو آید به پیش اندرون کارزار ‌‌ ‌‌ نموده پر آتش دلش چون چنار
نمایند از کف مر آن را رها ‌‌ ‌‌ رود سوی دشمن چو تیر هوا
تبه گردد از وی تن جانور ‌‌ ‌‌ بتندی نماید ز خارا گذر
گه کارزار و بهنگام جنگ ‌‌ ‌‌ بکردار بدتر بود از تفنگ
سراسر رسیده ز دشمن شمار ‌‌ ‌‌ دو ره بیور و هشت باره هزار
بر آن پنجه و چار صد بد فزون ‌‌ ‌‌ همه دست و پنجه گشاده بخون
بنزدیک لارنس مردان کار ‌‌ ‌‌ چه اندازه بوده بگویم شمار
دلیران و گردان گاه ستیز ‌‌ ‌‌ بده پنجباره صد از انگریز
ز هندوستانی سپه دو هزار ‌‌ ‌‌ همه راه داننده کارزار
همه رنج برده به آموختن ‌‌ ‌‌ ز آیین پیکار و کین توختن
هزار و سه صد مانده با او بجای ‌‌ ‌‌ برای خورش هفتصد بد جدای
پی خوردنی بوده هر سو دوان ‌‌ ‌‌ بهر گونه جسته ز دانه نشان
خریده بداده بها سیم و زر ‌‌ ‌‌ رسانده بشهر اندرون سر بسر

بمیدان آمدن میجر لارنس با سپاه اندک

بعزم پیکار و هزیمت دادن او مخالف بسیار را

ز پیکار لارنس بشنو سخن — گزافه مدان ایچ در گفت من
نبشتند زانسان که پیشین روان — به پیوندم از گفتهٔ ترجمان
بگویم که با خوار مایه سپاه — بدشمن چه کرد او با آوردگاه
به بیشه درون شیر و در که پلنگ — گمانم نباشد چو او تیز چنگ
ز دشمن سپه بیمر و بیشمار — که پیدا نبودش کران و کنار
دلیری که با اندکی از سپاه — نه اندک که نزدیک کوهی چو کاه
همه را نماید زبون در نبرد — نگوئی گرش مرد گو کیست مرد
ز جون ماه رفته شش و بیست روز — برآمد چو با تیغ گیتی فروز
بسوی فرانسیس از روی خشم — گرفته سنان تیز بگشوده چشم
با نگریز بنموده از مهر چهر — بگردون زده گام از روی مهر
سپهدار لارنس رزم آزمای — بسیچیده از بهر پیکار رای
گزیده ز انگلندیه نامور — بهمراهی خویش سیصد نفر
گرفته یکی نیمه از یکهزار — ز هندی دلاور پی کارزار
دو باره چهل توپ زن توپ هشت — ز سهر اندر آمد بپهنای دشت
ز کردار او خیره گشته جهان — نظاره بر آن نامور آسمان
همه تن شده چشم و بنموده باز — بمردی آن مهتر رزمساز
فرانسیس چون دید کامد سپاه — روان گشت و آمد با آوردگاه
مراری و میسوریه باستپاز — سپاه چون آنچه بد رزمساز
انیس آنچه انبوه همراه داشت — بیکره به پیکار رخ بر گماشت
چو کوهی که از جای گردد روان — روان شد فرانسیس با همرهان

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت   ز بس گرد خورشید تاریک گشت
سپاه و سپهدار هر یک گروه   کشیده جدا صف بکردار کوه
نهاده همه سوی لارنس چشم   بیاگنده جان و تن از کین و خشم
همیخواست هرکس جدا نام خویش   برآرد ز دشمن کشد کام خویش
چو لارنس دید آن فراوان سپاه   بسوی فرانسیس شد کینه خواه
چو جز او هماورد خود در نبرد   از آن کش لشکر ندانست مرد
همی خواست کو را ابر دی نخست   کند دست و بازوی پیکار سست
شود چون شکسته از او شیر نر   چه باک و چه اندیشه از گورخر
نمود آتش رزم و پیکار تیز   ندارد کسی یاد زانسان ستیز
دو همبوم بازو گشاده بجنگ   بغرید چون ابر توپ و تفنگ
جهان گشت از دود چون شب سیاه   شده گولی اختر گلوله چو ماه
چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر   شکافیده سینه بخسته جگر
فکنده بسی تن بخاک هلاک   جگر پاره و سینه بنموده چاک
از آن هر دو لشکر بآوردگاه   فراوان فرانسیس گشته تباه
بیفتاد و آنکس که زنده بماند   ز کین یکسره آستین برفشاند
ندیده بکام دل خویش گرد   شکسته دل و هر دو رخساره زرد
شده کام امید همچون کبست   کشیده ز آویزش و رزم دست
که سود جستن بدیده زیان   جفا آمده پیش از آسمان
چو ز اختر نشد یاوری در ستیز   ندانست چاره بجز از گریز
بمانده بمیدان کین توپ جنگ   ز آلات ناورد بگسسته چنگ
روان گشت ناکام و بیچاره وار   شده شاد لارنس از روزگار

بجایی که بُد لشکر کینه خواه　　بیامد بدانجایگه با سپاه
ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ　　بیارد مگر آنهمه را بچنگ
بیامد پر از کین مُراری به پیش　　روان گشته چون باد از جای خویش
بدان تا بدارد ز لارنس باز　　بجا مانده آن توپهای دراز
نیفتد بدست بداندیش توپ　　بره سوی لشکرگه خویش توپ
کشد نیز کین برادر پسر　　گران بود پیوسته پرخون جگر
بیامد بدین آرزو بسته دل　　ندانست افزون شود خسته دل
شود بیش از پیش دلریش تر　　خورد بر رگ جان دگر نیشتر
چو شد تنگ و نزدیک جویای جنگ　　دلیران و شیران بوم فرنگ
به پیکار افراخته یال و دوش　　بگردون رسانیده بانگ و خروش
بآتش دل توپ افروخته　　تن بدمنش را چو خس سوخته
چو خاکستر افکنده بر خاک خوار　　چو تو ده بیفتاده اسپ و سوار
چو بخت از مُراری بتابید روی　　بشد کشته در جنگ داماد اوی
ز درد برادر پسر بود داغ　　ز داماد نیزش بیفزود داغ
بناخن خراشید رخسار خویش　　دو چندان بشد رنجش از رنج پیش
سر آن کشته را نام بُد بال آپا　　ز پیوند تن گشته جانش جدا
فتاده بخواری بدشت نبرد　　سپرده روان را بارمان و درد
ز گیتی همی جست بیچاره داد　　پی جان گرفتن شد و جان بداد
سپه روز ناکام از رزمگاه　　تبه کرده داماد و اسپ و سپاه
بمردان رها کرده دشت نبرد　　روان شد گریزان روان پر ز درد
سپهدار فیروز گشته بجنگ　　گرفت آنهمه آلت کین بچنگ

چنان توپخانه فتادش بدست | زبالاسر دشمنش گشت پست
باستاد انجا یگه نامور | چو یک پهر ز استادنش شد بسر
شده بودن او بمیدان دراز | چنان خواست کاید سوی شهر باز
که یکباره حمله نموده سوار | بیاید به پیکار او ده هزار
کشیده همه تیغ پیکار و کین | بسم بادپایان بخسته زمین
جهان تیره شد همچو دریای قار | نهان خور چو در جوزهر از غبار
چو دریا برآورده جوش و خروش | بکف خنجر و تیغ و نیزه بدوش
نیستان هوا یکسره از سنان | زمین کوه آهن ز برگستوان
سپهدار هشیار با رای و نهیب | نکرده ز خود دور تاب و شکیب
زانبوه بدخواه ناورده باک | که دریا نیندیشد از گرد و خاک
دو دیده گشاده همی دید راه | کی آید بنزدیک او کینه خواه
بداندیش چون گشت نزدیک و تنگ | بیکره رها کرد توپ و تفنگ
پیاپی روان شد گلوله سه بار | فراوان تبه گشت اسپ و سوار
دگرها سپردند راه گریز | شد انجام پیکار و رزم و ستیز
سه لشکر به حمله آن شیر مست | بکشت و بخست و ببست و شکست
بفیروزی آن مهتر سرفراز | ز میدان بچیناپلی گشت باز
دژ و باره زاسیب دشمن رها | شد از زور بازوی آن اژدها
کهن رزم لارنس گردنفراز | بگیتی ز من تازه گردید باز
اگر او بدینگاه زنده بدی | ز من شاد و لب پر ز خنده بدی
نمودی دهان مرا پر گهر | تنم را سراپا گرفتی بزر

معاتبت نمودن مخالفان انگریزیه

بهمدیگر را بمساهلت از معاونت در مقابلت و مقاتلت
و محصور داشتن چیناپلی با پریشانی و شکسته دلی و روانه
شدن میجر لارنس با محمد علی خان به تنجور و بجا ماندن کپتان ڈالٹن در شهر

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ … که رزم زنانشان زیانی سترگ
تبه شد ز هر کس فراوان سپاه … شده اختر زندگانی سیاه
برفتند ناکام و خوار و زبون … ز نامردی خویش سرها نگون
ندانسته نیک و بد از سرنوشت … ز ایزد نه بشناخته خوب و زشت
بفیروزی کارزار و شکست … ندارد کسی جز جهاندار دست
در سرزنش کرده با هم فراز … به بیهوده گفتن دهان کرده باز
چو خنجر زبان کرده بیرون ز کام … بمردی همه خویش را برده نام
دگر هم بآن زاگه کارزار … بنامردی آورده اندر شمار
بجستی خود هر یکی خود ستای … نگفته ز سستی آمد بجای
سپهدار میسور لب بر گشاد … فرانسیس را کرد نامرد یاد
چو او پیشرو بد بگاه نبرد … نپاسیده آیین و راه نبرد
باندک زمان کرد میدان تهی … نموده به پیکار در کوتهی
گر او ایستادی و نگریختی … نخ ما ز هم هیچ نگسیختی
فرانسیس گویا زبان برگشاد … فراوان ز سستیش بنمود یاد
گر از مردمی تو نکرده کمی … بمن یاوری کرده از مردمی
نمودی کمر چست در کارزار … چه شان گشتمی سست در کارزار
ستادی ز پیکار و کین بر کران … سپرده گران رنج با دیگران

مراری بهر دو زبان کرده تیز ستوده تن خویش را در ستیز
چنین گفت چون رزم من شد درشت سراجای رو هردو بنموده پشت
ره و رسم یاری نموده دریغ ببدخواه با تیغ ناگشته تیغ
بماندید بر جای خود استوار بسختی نگشتید همراه و یار
تبه شد سپه نیز داماد من ز مرگش پر از غم دل شاد من
ز کوتاهی دانش و رای سست ز خامی و اندیشهٔ نادرست
به بیهوده پرخاش آراستند چو آمد بانجام برخواستند
برفته زخیپناپلی هر سه کس چو بر انگبین گرد گشته مگس
یکی دور جایی ز گرد حصار گرفته نشستند پرگار وار
بدین آرزو بو که روزی مگر بیابند هم روزی از دادگر
چو لارنس دید انکه دشمن شکست کنون آخت نارد به پیکار دست
کند تا فراهم دگر خویش را ببندد و بهم دل ریش را
نماید شکسته پر و بال راست فزاید ز آلات کین آنچه کاست
شده من خیپناپلی رهسپر روم چند روزی بجایی دگر
بجانش چو این آرزو یافت راه بشهر اندرون ذالفقار با سپاه
نگهداشت تا شهر از دشمنان بود ایمن و پیکر تند و زیان
محمد علی را بهمراه خویش گرفته سپهدار فرخنده کیش
سوی شهر تنجور شد او روان چنین آرزو راه داده بجان
ز انگلند از نو چو آید سپاه سوی سنت داود بسپرده راه
به سنت داود آن ارجمند فرستد بنزدیک من بیگزند
گرفته بهمراه خود سربسر چنین بردی یاری ده دادگر

بسیچم دگر ره ره کارزار   که بر روز بدخواه تاریک و تار
بدانسان که شامش نگردد سحر   نیارد برون روزش از کوه سر

روانه شدن میجر لارنس از تنجور بطرف چیناپلی و سد راه شدن برن پیر فرانسیس و منهزم برگشتن و رفتن او بمو ناچیلینور و داخل شدن میجر در چیناپلی

ز نوچون بلارنس پیوست یار   روان شد به پیکار آن نامدار
چو بنهاد سر نامور سوی راه   ز تنجوریان بود همره سپاه
سه باره هزار از در رزم و کین   سوار اسپ پیکار کرده بزین
پیاده بدوش از پلیته تفنگ   زده مور اندر شب تیره رنگ
هم از سنت داود پیوسته یار   ز انگلندیه مردم کارزار
شده ده بنا ورد و رزم و نبرد   ز یکصد فزون بود هفتاد مرد
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر   ربا بنده نخچیر از چنگ شیر
برفته یکی هفته زاگشت ماه   بنزدیک چیناپلی با سپاه سنه
رسید و همی خواست رفتن بشهر   بکینه فرانسیس بنمود چهر
سپهدار آن لشکر کینه جوی   برن پیر بنهاده پدر نام اوی
بیامد که بندد بلارنس راه   بفرمان او استردک دسپا
رده برکشیدند ره کرده تنگ   بجان هر دو لشکر سپرده بجنگ
پس از کوشش سخت در کارزار   بسی تن شده لخت در کارزار
فرانسیس را بخت گشته نگون   شده رخت جان و تنش پر ز خون
صد افتاد زخمی و کشته بخاک   تنی بیروان و تنی گشته چاک

چهل نیز از انگریزی سپاه | بزخم و بمرگ اندر آوردگاه
فتاده بیاغشته خاک و خون | بد اندیش انجام گشته زبون
زپیکار برگشت برگشته کار | روان شد ز چیناپلی گشته خوار
نوردیده درکش و دوست نبرد | بوی کنده ناکام شد ره نورد
از انجا بموتاچیلینور راه | گرفت و شد انجام چون دور راه
پُر از خشم زنا سازکاری بخت | ز دوش اندر انجای افکند رخت
شده شاد لارنس از روزگار | بیامد بفرخندگی در حصار

مصمم شدن میجر لارنس بمحاربه برین یر و ملحق شدن معاونان بهردو لشکر و رسیدن میجر لارنس در تیره شب بمعسکر دشمن بیخبر و گریختن برین یر متحیّر و مضطر

چو لارنس آمد بچیناپلی | شکسته بد اندیش از پُردلی
بجان اندرش آرزو یافت راه | به پیکار دشمن براند سپاه
بموتاچیلینور رفته بجنگ | بکینه گشوده بر و یال و چنگ
از انجا فرانسیس بنموده خوار | براند برآورده از وی دمار
که بشنید ناگه زکار آگهان | بدشمن سپه آمد از هر کران
فراوان ز هر سوی پیوسته یار | ز فوج پیاده ز خیل سوار
بیاری مُراری ببسته کمر | تکاور سواران پرخاشخر
ز قوم مرهتّه سه باره هزار | ز فوج پیون لشکری بیشمار
بهمره سپه اندکی از تپاز | گرفته بهمراه خود در مساز
بموتاچیلینور ببریده راه | به پیوست با دشمن کینه خواه

دو پلکس همان لشکر کارزار   ز بوم فرانسیس صد چار بار
ز هندی سپه دو هزار دگر   برزم اندرون روز برده بسر
بسوی برن پر فرستاد یار   ابا توپ پیکار شش در شمار
چو با لشکر پیش هر دو سپاه   یکی گشت و پیوست از دور راه
بگردون رسانده ز شادی خروش   ز آتش بتوپ اندر افگنده جوش
پیاپی رها کرده از خشم می   بدانسان که آمد بلرزه زمی
بسالار مدرس سپید انجمن   که دشمن به پیکار افگنده بن
بسوی برن پر فراوان سپاه   رسید و پر از مرد شد رزمگاه
شنید و دو صد مرد با هفت سپهی   بیاری لارنس کرده گسی
ز انگلندیه آن سپه سر بسر   بمیدان چو شیران پرخاشخر
ز بوم و بر هند سی صد سپاه   روان ساخت زی جهتر کینه خواه
ز ماه نهم روز بد نوزده   بسوی گلی کته آمد زره
بچیناپلی دور آن جایگاه   فزون نیست از پنج فرسنگ راه
شد آگاه لارنس فرخنده خوی   بسوی گلی کته بنهاد روی
ز دشمن بره بد چو سیسر دلیر   بترسید آن نامبردار شیر
مبادا بدان اندکی از سپاه   کمین کرده از کین نماید تباه
پذیره شد و تیز برداشت گام   بیاران بپیوست و شد شادکام
بدل اند با دشمن شوربخت   کنون کرد باید یکی رزم سخت
چو این خواهش اندر دلش یافت راه   بسیم و زر آباد کرده سپاه
ز ماه نهم روز هفته دوده   بدانگه که آسود دام و دده
فرو رفته خورشید زرین سپر   برافروخته ماه سیمینه بر

بیفشرده ران دلیری بجنبش | سپه آنچه بوده نموده بجنبش
گزیده شده کپتان نامی بجنگ | بگیتی بزرگ و گرامی بجنگ
گزین همه بوده کلپاتریک | زمان دشمن از وی چو از باد ریگ
دویم بود گلپیا در رزم آزمای | سیوم کیبل آزموده برای
بهر یک یکی بهره داده سپاه | شد از گرد بر گرد پوشیده ماه
شبانگه روانه رمه با شبان | هوا تیره از ابر شد ناگهان
بیکجا شده شد سیاهی بهم | یکی شب دگر گرد سیوم نرم
بتاریکی اندر همی شد سپاه | یکی تپهٔ سنگ آمد براه
برانجا فرانسیس بنشسته بود | سر راه بر دشمنان بسته بود
ز هندوستانی سپه سر بسر | بپا کرده خرگاه جای دگر
همه یاوران بوده از وی جدا | فرانسیس تنها بران داشت جا
ندانسته لارنس با فوج کین | چو دریا که خیزد از موج کین
بران تپه آمد دران تیره شب | ز دشمن چو بشنید بانگ و جلب
چو شیر گرسنه که جوید شکار | بیاراست هنگامهٔ کارزار
بیک حمله بدخواه گشته ستوه | بجا مانده دو توپ بر تیغ کوه
گریزان بشد پیش یاران هند | پر از غم بر غمگساران هند

تعاقب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایرهٔ محاربه بمحض وقوع مقاربه و زخمی شدن کپتان کلپاتریک در حین مضاربه و منهزم گشتن فرانسیس

دنان بود مان در پس بدگمان | ازان کوه گشته سپهبد روان

به بنگاه بدخواه بنهاده سر / چو سیلی که آید بزیر از زبر
ز هندی و از انگریزی سپاه / صدای تبیره رسیده بماه
ز بانگ دمامه جهان پرخروش / ز بس ویله آواز نشنیده گوش
ز زخمه پر از شور رویینه خم / گرفته جهان نالهٔ گاودم
تو گفتی که لشکر در آن پهن دشت / روان گشته بهر تماشا و گشت
همی رفت گویی بشادی و بزم / فراموش کرده ز دل رنج رزم
بداندیش را زان فراوان خروش / بترکید زهره بدرّید گوش
گمان برد باشد روانه براه / باندازهٔ بانگ و غلغل سپاه
بچرخ برین برشده های و هوی / فراوان بد و ترس بنمود روی
چو نزدیک شد انگریزی گروه / برون تاخت خورشید از پشت کوه
ز گیتی سیاهی بپرداخت رخت / بجایش سپیدی بینداخت تخت
فرانسیس آماده شد بهر جنگ / رها کرد از کین فراوان تفنگ
دمادم گلوله چو باران ز میغ / بباریدی ناکرده یکدم دریغ
بکلپاتریک اندران گیر و دار / یکی زخم آمد بسی استوار
بزخم گلوله تنش خسته شد / دو دستش ز پیکار بگسسته شد
بیفتاد بر خاک زار و نژند / بخون غرقه گشته تن ارجمند
باستاد کلپاد بر جای وی / دلیرانه در رزم افشرده پی
بجنگ اندران نامبردار گرد / ز رخسار خور روشنایی ببرد
فراوان بکوشید هر دو سپاه / ز گرد زمین آسمان شد سیاه
به تیمار هر کس پی کام خویش / فزودن همی خواسته نام خویش
فرانسیس انجام ناورده تاب / بدانسان که سیماب از آفتاب

گریزد گریزان شد از رزمگاه — ابا او همان نیز هندی سپاه
همه یاوران کرده مهمیز تیز — سراسر سپردند راه گریز
بجا مانده خرگاه و پرده سرای — سلیح دلیران رزم آزمای
ز سامان بایسته بهر جنگ — ده و یک بده توپ و بیمر تفنگ
سنان و سپر تیغ و تیر و کمان — کله خود و خفتان و برگستوان
فرو ریخته اندر آن دشت کین — ستوهیده از بار آنها زمین
بیامد همه در کف انگریز — سپه شد توانگر سپهدار نیز
ز بوم فرانسیس صد از سپاه — بمرگ و بزخم اوفتاده تباه
همان نیز جنگ آور کینه کش — گرفتار صد بود و هشتاد و شش
سران سپه نیز ده نامور — بدام اسیری شده بسته سر
دران ده دلاور بده اسپردگن — بچنگال باشه شده چون چغوک
ز بیمهری گردش روزگار — تنش بسته بند و جانش فگار
ز انگلندیه کشته و خسته ریش — بمیدان ز چل تن نیفتاد بیش
ز هندی چه مایه که کارزار — بشد کشته ننوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس بانتزاع قلعهٔ وی کنده و منتزع نمودن از ید تصرف فرانسیس

سپهدار لارنس به روزگار — بفیروزی از گردش کارزار
سپاه بد اندیش داده شکست — سر کامهٔ دشمنان کرده پست
ز موتاچیلیسور بسپرده راه — بوی کنده آورد فوج و سپاه
بدست فرانسیس آن باره بود — نه باره بسختی چو که پاره بود

زره چون بدانجای آمد فراز　　دو سیصد ز هندی سپه رزمساز
بهمراه آن لشکر گرم خیز　　فرومایه مردی بُد از انگریز
جز آن یکنفر مرد بی پا و سر　　ز انگریزیه کس نبُد نامور
روان شد سپه بهر پیکار و جنگ　　گرفته بهمراه توپ و تفنگ
بباره چو یک تیر پرتاب ماند　　ز خمپاره بر باره گوله فشاند
بدیوار دژ رخنه کم یافت راه　　که نارست رفتن درونش سپاه
سپه در دل خویش برده گمان　　کزان رخنه در باره رفتن توان
بدین آرزو تیز بنموده گام　　بجمله یکایک سپرده زمام
چو نزدیک شد رخنه ره دید تنگ　　ز بالا بسر بر ببارید سنگ
بکوشید و کوشش نیامد بکار　　بناکام زانجای برگشته خوار
بدروازهٔ باره بنهاد روی　　بگردون ز پیکار شد های و هوی
بزنجیر و مسمار در بسته بود　　به پشتش گران سنگ پیوسته بود
گشودن نیارست آن کس ز زور　　شد انجا سپه همچو در طاس مور
بد اندیش بر باره میکرد جنگ　　زدی گاه گوله گهی خشت و سنگ
بسختی و تیمار اندر سپاه　　گشادن همی خواست بر خویش راه
گشودن چو دروازه دشوار گشت　　همه کار پیکار بیکار گشت
یکی ز انگریزان که بُد در سپاه　　دلیری و مردی بجو داده راه
نهاده بدوش کسی پای خویش　　نترسیده ناکرده پروای خویش
ببالا بر آمد بسان هژبر　　ز شادی بغرید مانند ابر
ز کردار او چیره گشته سپاه　　پسندیده زانسانکه او دیده راه
نموده برو دوش هم نردبان　　برافراز رفتن ببسته میان

فراوان کس آمد ببالا ز زیر / کمان شد فرانسیس را بخت تیر
درون آنچه آمد ز پیرون سپاه / به پیرونیان برگشادند راه
بدروازه هر کس که بُد مانده جای / بجز رنج بنهاد در شهر پای
گشاده شد آن بارهٔ استوار / شد از دست دشمن برون آنحصار

ملحق شدن معاون به برن یر و داخل گشتن لشکرش در چیناپلی برسم شبخون و رسیدن بدیوار حصار ارگ و مقتول و مجروح و مقید شدن آنسپاه ببازوی مردی لفٹننٹ هرپسن

سنه ۱۷۵۳ باغاز ماه نومبر سپاه / بسوی سرنگام بسپرده راه
بیامد بنزد برن یر چو شیر / همه گرد و شایستهٔ دار و گیر
فرانسیس سیصد ز هندی هزار / دو ره صد تلپا ز از در کارزار
ز یاران نو شد دلش شادمان / بجز دگفت اکنون پیک ناگهان
بباید بچیناپلی تاختن / یکایک بدشمن کمین ساختن
مگر باره و شهر آید بدست / ز بالا بد اندیش افتد به پست
نشاید درین کار کردن شتاب / بدستان و را داشت باید بخواب
نهان چاه باید بکندن براه / مگر دشمن افتد نگونسر بچاه
بدینجا برم چند روزی بسر / گشوده ز پیکار کردن کمر
چو ایمن شود او ز پیکار من / نماید ز دل دور تیمار من
نهد سر بآرامش و خورد و خفت / من انگاه سازم کمین در نهفت
سکالیده و رایش بُد ارچه درست / چو اختر نبُد یار گردید سست

چو ایزد دهد ناز کسی را بلند   شود کی ز رای نکو سودمند
چو با خود برین پیر چنین راند رای   برون از سر انگام ننهاد پای
نومبر ز آغاز آمد بسر   بجا بوده از مه سه روز دگر
شب تیره از جای خود شد روان   روان نیز همراه او همرهان
زمیسوریان و هشته سپاه   بچیناپلی تیز پیموده راه
بره فشار از باد برده شتاب   به پیش اندر آمد یکی روداب
مران رود را کاوری هست نام   بسوی دگر ز آب بنهاده گام
دو سیصد فرانسیس پرخاشخر   گرفته همه نردبانها بسر
روان ساخت اندر سیاهی شب   بجز شور و غوغا و بانگ و جلب
سه بهره گذشته ز تیره شبان   رسیده بدیوار دژ ناگهان
همه نردبانها نهاده ز سر   بچستی زده دامن اندر کمر
چو مرغی که از پر رود بر هوا   بر افراز باره نهادند پا
ندیدند از پاسبان هیچکس   تنی چند خوابیده دیدند و بس
مر آن خفتگان را نموده تباه   فرو رفته از دژ گرفتند راه
سپرده بپا خاک بازار و کوی   سوی ارگ رفتن نهادند روی
یکی خندق آمد به پیش اندرون   ز اندازه ژرفیش بوده فزون
بتاریکی اندر یکی ز آن سپاه   ندیده چنان ژرف کنده براه
بیفتاد و برداشت بانگ و فغان   دگر همرهان را چنان شد گمان
شد آگاه زین آمدن انگریز   نهاده بکار روی رزم و ستیز
جهان تیره بد همچو دریای قار   جدا بانگ دشمن ز آواز یار
ندانسته نادیده کس را براه   زده بر کشیده سراسر سپاه

همه سوی آواز از بهر جنگ | رها کرده مهره زمار تفنگ
ز آواز آگاه شد انگریز | که آمد بد اندیش بهر ستیز
بجای دگر بود لارنس شیر | تهی بود میدان ازان شیرگیر
بشهر اندرون بود کلپا تریک | گران زخم او بود ناگشته نیک
به بستر فتاده پریشان وریش | نیارست برخواست از جای خویش
هرسین چو آشفته شیر ژیان | برجسته آمد پر از غم روان
بگفتش که ما سر نهاده بخواب | به پیکار بدخواه کرده شتاب
بیاید بشهر اندرون پیدرنگ | جهان کر نموده ز بانگ تفنگ
شنید و بفرمود لختی سپاه | گرفته بهمراه شو کینه خواه
دگر هر چه لشکر بود سر بسر | بفرمای تا تنگ بسته کمر
بمانند بر جای خود استوار | ببرج و بباروی ارگ و حصار

آمدن هرسین بمقابلهٔ دشمن و منهزم نمودن و مقید گردانیدن بقیهٔ لیتنیف را

بفرمان آن مهتر نامور | هرسین به پیکار بسته کمر
روانه نموده سپه جا بجای | سوی دشمنان خویشتن داشت پای
گرفته بهمراه فوج و سپاه | دران تیره شب تیز پیمود راه
زمانه ز بس تیره و تار بود | دو بیننده از کار بیکار بود
چو دانست بدخواه گردید تنگ | برافروخت آتش بجان تفنگ
دو سو به ندیده رخ یکدگر | شگفت آنکه بسته بکینه کمر
ابا همدگر کرده کورانه جنگ | ندیده نشانه براند تفنگ

کسی را که مرگ آمدی پیشباز — رسیدی گلوله بدو بر فراز
چو بپسودی از زور چخماخ و سنگ — فروزان شدی آتش سرخ رنگ
از آن روشنایی در آن رزمگاه — نمودی سیاهی هر دو سپاه
فرانسیس لختی بدیوار ارگ — بیامد بپای خود از بهر مرگ
نهاده همه نردبان هار سر — تنی چند رفته بدیوار بر
ببالا شدن نیز لختی براه — بدانجایگه انگریزی سپاه
رسید و ز دشمن هر آنکس بدید — همه را تن و جامه در خون کشید
بکشته همه را بزخم گران — بدانکس که در راه بر نردبان
فکندند با نردبانها بخاک — ز افتادگان گشت چندی هلاک
ز چنگال مردن کسی کو برست — شکستش سر و گردن و پا و دست
چو دشمن بجو در و ز برگشته دید — بسی از سپه خسته و کشته دید
گزین کرده از رزم راه گریز — روان گشت و پس اندرش انگریز
بدیوار شهر آمده کینه‌خواه — به بیرون شدن بود بربسته راه
بیفکند صد تن ز بیم هلاک — ز بالای دیوار خود را بخاک
ز افتادگان چند کس جان سپرد — تن زنده را دست و پا گشت خورد
بشهر اندرون هر که او بازماند — شده گرد و با هم چنین راز راند
چو مردن بگیتی بود ناگزیر — همه مرگراییم برنا و پیر
بخواری چرا گشت باید تباه — ببس دشمن و پیش بسته راه
بدشمن ببتازیم و جنگ آوریم — چو سستی نماییم ننگ آوریم
نمیرد کسی کو بمیرد بنام — بود زندگی بازبونی حرام
بمردی همه تن بکشتن دهیم — بنامردی ار چه همه تن دهیم

به پیکار کینه دگر باره روی | نهادند و شد خون روان همچو جوی
دو لشکر بکوشیده مردانه وار | نمودند با همدگر کارزار
فراوان فرانسیس برداشت زخم | ز خون لاله بر خاک میکاشت زخم
وز ایشان ز ارگ تن سی و هفت | رها شد روان و سوی مرگ تفت
چو خورشید با تیغ افراخت سر | بینداخت تاریکی شب سپر
بشد کو ز بدخواه را بخت راست | ز پیکار ناچار زنهار خواست
سه باره صد و شصت مرد دلیر | بدست هریسن فتاده اسیر
گرفتار چون مرغ گشته بدام | ز میدان بزندان نهادند گام
هریسن چو از رزم برگشت شاد | پس از چند گه رفت او هم بباد
جهان کرد پدرود نادیده سیر | کجا مرگ ترسد ز بُرنا و پیر
چو لارنس بشنید از رزم شب | ز شادی بخنده گشاده دو لب
بخود گفت دشمن فراوان ببند | بچینا پلی هست اندر کمند
مبادا سکالیده راهی تباه | رها گشته از بند بیگاه و گاه
ز زندان برون آمده یکسره | سپارد سوی لشکر خویش ره
و یا آتش فتنه کرده بلند | رساند بباره زیان و گزند
ز انگریزیه مردم کارزار | فرستاد از پیش خود در حصار
ز دشمن چو بُد جای بیم و هراس | بزودی روان کرد از بهر پاس
بچینا پلی اندر آن روزگار | ز انگلندیه بود گاه شمار
سه باره صد و بود هندی سپاه | هزار و دگر پنجصد کینه خواه

روانه ساختن میجر لارنس لشکر بجهت حصول ماکول بسر عسکری

یکی از انگریزان در آیین کارزار بیخبر و کشته و گرفتار شدن آنسپاه سربسر بدست جنود برن یر

چو گفتار این رزم آمد بسر — بپیش آورم تازه رزمی دگر
بگیتی فراوان بلندست و پست — گهی چیره دستی و گاهی شکست
بیکسان زمانه نگردد بکام — نهان کرده دارد پس دانه دام
بهمراه لارنس بوده سپاه — دو سیصد ز بومی خود کینه خواه
ز هندی بده هشتصد با هزار — که در گاه پیکار آید بکار
بنزد برن یر دلیران جنگ — دو سیصد فرانسیس همچون پلنگ
ز هندی گزیده سپه ششهزار — تپاز از در کینه صد چار بار
ز میسوریان و مرهته دگر — سوار زره دار پرخاشخر
همانا که بودست اندر شمار — باندک کم و بیش دو ده هزار
خورشش نزد لارنس شد کاسته — باوردنش لشکر آراسته
ز انگلند هشتاد و صد مرد کین — بهنگام پیکار گردد گزین
دو وره چار صد نیز هندی سپاه — برآورده آن مهتر نیکخواه
بداده بهمراهشان توپ چار — یکی ز انگریزان نا استوار
ندانسته از میسره میمنه — نه ساق و جناح و نه قلب و بنه
چپ و راست نشناخته بهنر — بران خون گرفته سپه کرده سر
فرستاد تا دانه آرد بچنگ — بره هیچگون نانموده درنگ
روان شد سپه با سپهدار خام — پی دانه رفته فتاده بدام
برن یر چو بشنید از راه کین — فرانسیس صد چار باره گزین

ز هندوستانی سپه شش هزار   ز میسوریان و مرهته سوار
ده و دو هزار از در دار و کوب   بزودی روان ساخت با هفت توپ
بر آن فوج اندک سپاه گران   رسیده بمانند تیر از کمان
مرهته و میسوریه دو گروه   چو سیلی که گردد روانه ز کوه
چو باد دمان بادپا کرده تیز   به پیکار آمد سوی انگریز
سر لشکر انگریزی سپاه   چو دیوانه و مست گم کرده راه
بآیین شایسته کارزار   بدانسانکه زیبد ز مردان کار
سپه را بیاراسته بهر جنگ   بدشمن به پیکار گردیده تنگ
بمیدان بایستاد چون پهلوان   رسیدند ناگاه مردم کشان
کشیده برون از میان تیز تیغ   بکشتن نهادند سر بیدریغ
رسیده فرانسیس آنجایگاه   بدیده زبون انگریزی سپاه
بچنگال مرگ اندر افتاده خوار   بر ایشان شده رستخیز آشکار
در آیین مردی ندیده پسند   رساندن به بیچاره مردم گزند
چو بدخواه دانا بود نیست باک   کند مرد را یار نادان هلاک
بیاران خود یکسره کرده روی   بگفتا که کشتن نباشد نکوی
ز خون ریختن دست دارید باز   چو شد ناتوان دشمن رزمساز
وز آن پس بنزدیکی انگریز   بیامد بگفتن زبان کرد تیز
چو کارت چنین گشت زنهار خواه   بکشتن مده خویش را با سپاه
نباشد ترا دست اندر نبرد   به بیجا مده خویش و لشکر بگرد
نخواهی بجان و بتن گر گزند   بیا و بده تن بخواری و بند
اگر سر به پیچانی از گفت داد   دهی خرمن زندگانی بباد

نه تو زنده مانی و نه لشکرت | شود گوی میدان کینه سرت
شنید و پذیرفت ناکام و کام | پسندید بر خویشتن بند و دام
زانگریز پنجاه کس کشته گشت | بخاک نبرد اندر آغشته گشت
همان پنج نامی سران سپاه | فتادند در خاک آوردگاه
سه مهتر بشمشیر شد زخمدار | تن از خون بیالوده و جان فگار
سر زندگان اندر آمد به بند | چو مرغان شده در قفس مستمند
زیک ناجوانمرد چندین سپاه | کسی خسته کس بسته کس شد تباه

روانه شدن کپتان کلیاد بمحافظت جمعی از لشکر و سپاه که دانه و غله بلشکرگاه می آوردند و وقوع مقاتله میان او و فرانسیس و تخصیص یافتن او بفتح و نصرت

تبه شد چو آن لشکر دانه خواه | گروهی دگر شد روانه براه
بفرمان لارنس آزاده خوی | سوی غله و دانه بنهاده روی
برای خورش تیز بنموده پی | دو شش روز چون رفت از ماه می
رسیده زگاه مسیحا شمار | پس از سال هفده بود پنجاه و چار
بیاری ان لشکر ره نورد | روان کرد لارنس فوجی زمرد
صد و بیست از انگریزی سپاه | همه آرزو کرده آوردگاه
زهندوستانی سپه پنجصد | بهنگام پیکار دشمن چو دد
بهمراه داده پی دار و کوب | چو دود اژدر آتش افشان دو توپ
نگهبان ان فوج کلیاد بود | روانش برزم اندرون شاد بود
چو ببرید کلیاد چندی زراه | بیامد بنزدش نوندی زراه

که دشمن زکینه سپرده زمین | بخواهد که بر غله داران کمین
بسازد نماید همه را تباه | بغارت برد آنچه دارد براه
کند ویژه خویش بار همه | بخواری برآرد دمار همه
بسوی سپاه بداندیش نیز | زکلیاد و از لشکر انگریز
زکار آگهان آگهی شد روان | که بسته بامداد و یاری میان
سوی غله داران شده ره سپر | رهانیده زاسیبشان سربسر
رساند خورش سوی یاران خویش | زناخوردنی روزه داران خویش
چو بشنید جائیکه بودش سپاه | بفرمود تا تیز پیموده راه
بیاید بنزدیک او سربسر | به پیکار جستن ببسته کمر
بنزدش روان شد یکایک سپاه | که بر مور و بر پشه شد بسته راه
شمار فرانسیس پویان بپای | بده هفتصد مرد رزم آزمای
ابر باد پا هفت پنجه سوار | زخاک یورپ بود باگیر و دار
زهندی پیاده که هنگام جنگ | ببردی زرخسار خورشید رنگ
روان گشته از بهر کین پنجهزار | روان و دل و جان پر از کارزار
تکاور سواران هندی نژاد | همه باد پا تند کرده چو باد
شمارش نبوده کم از ده هزار | بپوشیده گردون زگرد و غبار
روانها پر از جنگ و رزم و ستیز | همه رخ نهاده سوی انگریز
سپاهی فراوان و پیکارجوی | بناورد اندک سپه کرده روی
چو لارنس بشنید اندر زمان | سپه سوی کلیاد کرده روان
بیاراه پوینده گاه نبرد | فزون بر دو صد بد دو ره بیست مرد
فزون برده و یک نبوده سوار | زانگریزیه اندران کارزار

زهندی پیاده هزار دگر بپشتی کلیاد بنهاده سر
بره هیچ جائی نجسته زمان بنزد سپهبد بیامد دمان
چو نزدیک گردید هر دو سپاه بخون تشنه شد خاک آوردگاه
فرانسیس کم دیده بدخواه خویش به پیکار چون باد آمد بپیش
بدل داشت کان خوار مایه سپاه بیکدم نماید زبون و تباه
شده غره بر لشکر بیشمار نبد آگه از گردش روزگار
بیاراست کلیاد میدان جنگ بغرید چون ابر توپ و تفنگ
شد از دود باروت تیره جهان گلوله پی جان شکردن روان
ز انگریزیه مردم توپ زن گشاده دو بازوی مردی و فن
بدانگونه دادند داد نبرد که شد روز گرم بداندیش سرد
چنان نامور لشکر بیشمار بتابید از گردش کارزار
فرانسیس از کشته و زخمدار دو صد تن بمیدان بیفتاد خوار
زهندی سپه نیز سیصد دلیر فتاده چه کشته چه زخمی به تیر
ز انگریزیه کشته شد هفت مرد چهل و هشت از زخم شد پر ز درد
همان شش کس از مهتران سپاه شده زخمی و ریش در رزمگاه
زهندی پیاده سه پنجاه بار بمیدان بشد کشته و زخمدار

روانه شدن فوجی از فرانسه به تنجور بعزم تخریب و بتعاقب رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتزاع بتخانهٔ موسومه بالمپرام از ید تصرف فرانسیس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف سنجپکه پولم با فرانسه و غالب آمدن برایشان

فرانسیس فوجی ز راه ستیز | روان کرده بد سوی تنجور نیز
که آنجا یکه سر بسر ترکتاز | نمایند و زودی بیایند باز
چو آتش که در نی نماید گذر | بتاراج سوزند آن بوم و بر
بلارنس آمد ازین آگهی | که دشمن ز دل کین نکرده تهی
بتاراج تنجور گشته روان | شنید و روان گشت خود در زمان
که آنجا ز آسیب دارد نگاه | ز بدخواه دشمن نگردد تباه
برفت و ز دشمن کس آنجا ندید | یکی تن ز بدخواه پیدا ندید
چو شد شانزده روز ز اگست ماه | بسوی اِشرام آمد ز راه سنه ۱۷۵۴
اگر پیش میم آوری حرف لام | شود نام این خانهٔ بت تمام
فرانسیس را بود جای نشست | بدل داشت لارنس کارد بدست
چو بگرفتن آنجای را رای کرد | بنزدیکش خیمه بر پای کرد
ز اگست رفته دو و بیست روز | چو بنمود دیدار گیتی فروز
بهمراه لارنس رزم آزمای | بُده فوج و لشکر ز تنجور رای
یکی نامداری فرازنده سر | ورا نام کرده مُنکجی پدر
کزو روز چندی چو شب شد سیاه | سپهدار و سالار بُد بر سپاه
بُدش آنچه همراه خود فوج کین | ز انگریزیه سیزده تن گزین
گرفت و یکی توپ از بهر جنگ | بسوی اِشرام شد بی درنگ
برآمد بداندیش پیکار جوی | دو لشکر بهم دیگر آورد روی
باندک ده و گیر آنجای سخت | گرفت و ز دشمن بپرداخت رخت
شد از دست بدخواه آنجای نیز | چو بُدبخت پیدار با انگریز
گروهی ز انگریزیه فوج کین | بچنگله پولم سپرده زمین

بناگه فرانسیس گشتش دوچار　　فروزنده شد آتش کارزار
بشد کشته پنجاه در گاه جنگ　　بد اندیش مردم بزخم تفنگ
زانگریزیه کشته افتاد هشت　　کفن سینه و کام شیران دشت

وصول ایام باران و مقام نمودن انگریزی سپاه در تیجانه معروفه بواریوری و رسیدن خبر صلح فیمابین پادشاه انگریز و فرانسیس و انقطاع مادهٔ نزاع فریقین در هند

زپیکار دو دشمن رزمجوی　　سوی آشتی آورم رای و روی
زماه نهم روز شد بود و ده　　بجسته سوی خوشهٔ خورشید ره
هوا پر ز باران شد و ابر و میغ　　نموده برون از میان برق تیغ
زمین پر گل و لا ز باران و آب　　ز جنبش بمردم فروبسته تاب
یکی خانه واریوری نام داشت　　که بت اندر آنخانه آرام داشت
سپاهی که بد ویژهٔ انگریز　　سبک تن نموده ز بار ستیز
بیامد بدانخانه از چار سوی　　بدل راه داده چنین آرزوی
که هنگام باران برده بسر　　بپیکار و کین باز بندد کمر
بسوی فرانسیس و هم انگریز　　یکی نامه آمد تهی از ستیز
که اندر یوروپ در میان دو شاه　　شده دیو پیکار را بسته راه
گشاده فرشته ره مهر و داد　　بهم ز آشتی دل نمودند شاد
بیوم دیر هند هم زین سپس　　نباید بکینه زند کس نفس
گذشته زپیکار و از کارزار　　بباشند با یکدگر سازگار
چو زینگونه نامه بیامد ز راه　　شد آسوده از رنج مرد و سپاه

سخن رفت از آشتی در میان | شد از هر دو سو به میانجی روان
چسان آشتی کرد باید بهم | سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بدانسان که دیدند آیین و راه | سران و بزرگان هر دو سپاه
بنامه درون سر بسر کرده یاد | بنزدیک دو شاه فرخ نهاد
فرستاده شد نامه از هر دو سوی | نماند نهان هیچ رازی در اوی
بدان تا رسد پاسخ نامه باز | براه یورپ بد دو دیده فراز
که زانسان که فرمان رسید از دو شاه | سپارند زانگونه آیین و راه
اگرچه نشد آشتی استوار | فرو بسته بد کینه و کارزار
ره جنگ و پیکار گردیده بند | دو لشکر شد ایمن ز بیم گزند
دوپلکس چو رسته شد از کارزار | سوی کشور خویش بربست بار
بهندش نماند ایچگون آرزوی | سوی زادگاه خود آورد روی
سخنهای خرم چو گل در بهار | شد انجام از سال پنجاه و چار

رفتن مستر ساندرس سردار بدرس بانگلند و
آمدن کرنل کلیف از انگلند بهند زمینی

چو دلها شد آسوده از هر دو سوی | ز کینه نماند ایچگون گفتگوی
۱۷۵۵ نخستین مه از سال پنجاه و پنج | دل و جان بپرداخته از درد و رنج
بزرگی که ساندرس بد نام او | روا بد بچینا پتن کام او
بزرگ همه انگریزان بجاه | بفرمان او بد سراسر سپاه
همان کار سود و داد و ستد | براندی بهوش و برای و خرد
چو کردار پیکار آمد بسر | روان شد بانگلند آن نامور

کلیف دلاور که از زور جنگ ز دریا برون آوریدی نهنگ
بانگلند اندر بمانده سه سال از انجا زوان گشته آن بیهمال
ز مردان کاری که در دار و گو بیندوخته دانش کار توپ
زدندی گلوله چو هنگام کار نگشتی خطا از نشان هیچبار
گرفته بهمراه سیصد نفر همین مایه هم مرد پیکارگر
که بودند هر یک گه کارزار بتندی چو شیری که جوید شکار
بانجام الکتوبر آن نامور ببمبی فرود آمد از ره سپر
ز کشتی بخشکی ابا همرهان فرود آمد و خواند یزدان جهان

بیان حال اختلال اشتمال قلعه دار قلعهٔ موسومه بگریه که ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با راجای شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بمرهته از مضافات صوبه دکن بمحاربه و مجادلهٔ آنگریه

شش و پنجه و هفتصد با هزار رسیده ز گاه مسیحا شمار
ز قوم مرهته یکی رای بود بنزدیک بمبی ورا جای بود
ز دریا بود دوره پنجاه میل نباشد ز خشکی بد انجا سبیل
یکی باره داشت همتای کوه ز بالای آن چرخ گردان ستوه
سرش باسمان پای در آب ژرف چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق ورا آب دریا پناه گشاده بخشکی بیکسوی راه
مر آن باره را گریه بود است نام نشستنگه رای خودرای و کام
گذشته ز آیین و راه ادب چو ناخوش بود گم بگویم لقب

بانگریزیه آن جزیره مشهور بود — فتاده ز راه خرد دور بود
ز رای ستاره بد آنجایگاه — رسیده بنام و بزرگی و جاه
ستاره بود نام شهری بزرگ — نشیمنگه راجهای سترگ
ره ناسپاسی گرفته به پیش — گذشته ز فرمان سالار خویش
نداری ز پیدایش مرز نیز — خداوند و سالار خود را پشیز
به پستش چو بد بارهٔ استوار — شده غرّه بر سختی آن حصار
مر او را زده دیو وارونه رای — فراهم ز دزدان نموده سپاه
بکشتی و مردان بستی گذر — زدی راه پیوسته در خشک و تر
بدریا از و جان مردم بباک — بخشکی در آن بود بیم هلاک
فراوان ز مردم گرفتی جهاز — همه پر ز کالای زیبا و ساز
بانگریزیه نیز بیمر زیان — بدریا رساندی آن تیره جان
زمینی همان کشتی و هر جهاز — رسیدی چو نزدیک آن دژ فراز
ز انگلند هم کشتی ره سپر — نمودی چو از پیش آن باره گذر
فرستاده بیمر جهاز و سپاه — بتاراج بردی ز رای تباه
ز دست ستمکار بیدادگر — پر از ناله مردم بخشک و بتر
کس ایمن نیارست از وی گذشت — بدریا اگر بود و گر بد بدشت
گذشته ز اندازه آن جزیره رای — جفا کرد بر بندگان خدای
بپاداش بیداد بیدادگر — جهاندار بخشنده دادگر
برانگیخت انگریزیه را بکین — بشد تنگ بر وی گشاده زمین
برفتش چنان باره و دژ ز دست — ز بام بلندی بیفتاد پست
نماندش بکف هیچ از خواسته — از و بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند — به پیش آمدش روزگار نژند
چو انگریز زو گشت پرداغ و درد — گشاده بد و راه رزم و نبرد
بانگریز برگشته از راه دین — چو رای ستاره بدل داشت کین
بانگریز پیکار گشته بجنگ — روان کرد لشکر نکرده درنگ
زخشکی یک و دیگر از سوی آب — برابر و کشتیه بفکنده تاب
نهادند هر دو سوی باره سر — که بد هند پاداش بیدادگر

روانه شدن آدمرل واٹسن و کرنل کلیف از بندر بمبی
سپاه رای ستاره بتسخیر بارهٔ گریه و حاضر شدن انگریزه
بصلح گشتن بتسلیم باره باختیار رای ستاره و
اطلاع و آگاهی یافتن انگریزان از ارادهٔ او

بماه دویم لشکر جنگجوی — ز بمبی سوی گریه آورده روی
روان شد جهازات جنگی چهار — بزرگ و پر از مردم کارزار
ز انگلند نه هشتصد جنگجوی — بتن پیل و چون شیر شرزه بخوی
ز هندوستانی سپه بد هزار — بران باد پایان آبی سوار
نگهبان و سالار آن انجمن — دلیری که بد نام او واٹسن
گرفته بهمره کلیف دلیر — که جانش نگشتی ز پیکار سیر
دگر خورد کشتی بهمراه هشت — بدریا روان چون هیونان دشت
در آنها خورش بار و ساز نبرد — همه چیز بایسته در دار و برد
بنزدیکی دژ چو آمد ز راه — ببدخواه شد روز روشن سیاه
ز رای ستاره سپه جنگجوی — ز خشکی رسیده به پیکار اوی

دو لشکر به پیکار پیدا اگر — گشاده دو بازوی بسته کمر
سپهدار دشمن شکن واٹسن — برافروخته توپ باره شکن
بر آن بارهٔ سخت همتای کوه — گلوله روان از سه پنجاه توپ
پیاپی چو برد یو تیر شهاب — همی رفت تا شد نهان آفتاب
چو افکند شب پرده بر روی روز — چو خورشید رخسار گیتی فروز
به اندیشش بدر و زوار و نجت — بترسیده زان دست و بازوی سخت
بدانست کز جنگ آن اژدها — اگر شیر گردد نگردد رها
چنان خواست کان باره و بوم و بر — برای ستاره دهد سر بسر
تهی کرده از کبر و از باد دل — کند دژ خدا را از خود شاد دل
نداده دران راه بیگانه را — سپارد یگانه خدا خانه را
چو بشنید کرنل کلیف دلیر — که روباه ترسیده از سهم شیر
بدیده ز خود دور روی بهی — همی گسترد دام از روبهی
ندیده دگر هیچ گون چاره را — برای ستاره دهد باره را
ز کشتی سپهدار جوینده کین — خود و لشکر آمد بروی زمین
همی دید تا کی شب آید بسر — بگردون هویدا شود طشت زر
برد حمله بر بارهٔ استوار — برآرد ز بدخواه مردم دمار
نماید تهی جای از رهزنان — ز روزدان نماند در آنجا نشان

پیغام فرستادن آدمرل واٹسن بانگریه بجهت تفویض قلعه و جواب یافتن بخلاف خواهش و مسخر نمودن قلعه و مراجعت کردن به بندر ممبی و رفتن بمدرس

چو از سوی خاور بگرداند سپهر — نمودار شد چهر رخشان مهر
سپهدار سپدار دشمن شکن — سر انجمن نامور واشتن
به آنگریه آن رهزن شوخ چشم — فرستاد پیغام از روی خشم
بزودی بپرداخته این حصار — بباده وگرنه شود سخت کار
بجوذ گر دهی راه باد غرور — کنم از سرت باد و پندار دور
بود گر چو کُه باره‌ات استوار — بخمپاره و توپ باره شکار
ز بالا فرود آرمش بر زمین — سپس زان تو و لشکرت را کین
نمایم سر از تن بخواری جدا — یکی تن نمانم که ماند بجا
دگر هر که در باره دارد نشست — اگر نامدار است گر زیردست
که و مه زن و مرد و برنا و پیر — ببندم همه را بسان اسیر
سپارم بدژخیم بی ترس و باک — نماید بشمشیر و خنجر هلاک
فرستاده رفته درون حصار — نمود از نهان راز خود آشکار
چو بیرون ز دژ بود سالار دژ — بجایش بد آنکو نگهدار دژ
چنین داد پاسخ که مهتر کنون — ببایسته کاری برفته برون
چو او باز آید بدین جایگاه — بدانسان که بپسندد او هم وراه
بفرمان او پاسخ آرم به پیش — نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
یک امروز باید نمودن درنگ — به پیکار و کینه نیازید چنگ
فرستاده آمد سوی واشتن — بگفت آنچه بشنیده بود او سخن
درین گفتگو روز سر شد سپهر — تهی پاسخ از راستی دید و مهر
بدانست کو چاره جوید بکار — برای ستاره شده دوستدار
که ناتوانی بناکام و کام — بدستان زند در ره مهر گام

بخواهد سپردن بدو این حصار / بماند بما رنج زین کارزار
بفرمود تا کشتی از هر سوی / بباره نهاده به پیکار روی
ز خمپاره و توپ خاره شکن / گلوله روان ساخته توپ زن
بران بارهٔ سرکشیده بماه / برابر نماید بخاک سیاه
شد افروخته آتش دار و کوب / هوا پر ز ژاله شد از میغ توپ
بفرمود چون اژدها توپ جنگ / ز بیمش رها کرد دریا نهنگ
نماند ایچ جای فسوس و فسون / سر بخت دژدار شد سرنگون
به نیمی ز ساعت نیاورده تاب / تهی کرده از بارهٔ کین کلاب
یکی را روان کرد سوی کلیف / که فیروزیت باد یار و حلیف
سپارم دژ و باره را بی درنگ / مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
سپه روز از دژ بباید فرود / چو جو کشت نارست گندم درود
نبوید سمن آنکه بنشاند خار / ز کژدم خورد نیش انجام کار
بدزدی و از رهزنی شوربخت / فراهم ز زر و سیم و کالا و رخت
بیاورده از روزگار دراز / بمردم رسانیده گرم و گداز
نماندش بجز باد چیزی بمشت / به پیش آمدش روزگار درشت
بگیتی شده تلخکام و مزه / بخو گرفتار اندر بزه
شده بهرهٔ دیگری سربسر / بجز کوشش و رنج و خون جگر
دژی کوز البرز بردی شکوه / دران آلت رزم بد کوه کوه
بیفتاد انگریزیه را بدست / بد اندیش مردم شده خوار و پست
سلیحی که شایسته باشد بجنگ / دو صد توپ بد با فراوان تفنگ
همان سیم مسکوک گاه شمار / بگنجینه ده بار بد صد هزار

نموده ز دز سوی کشتی روان شد از بار گنجینه کشتی گران
بدریا ز دشمن یکی بد جهاز که از زیرکی بود گشته فراز
باتش نموده همه را تباه بضرب خدنگی تیز نموده راه
همه کشتی و لشکر رزمجوی از آنجا سوی منسپی کرده روی
روان شاد و جان خرم و تن درست ز اپریل سه روز بوده گذشت
دو سالار و دو مهتر رزم زن کلیف سرافراز با واتسن
بجنگی ز دریا نهادند گام ز گشت زمانه شده شادکام
ز اپریل سه روز گاه شمار چو آمد بسر هفت اندر چهار
سپهدار با فرهی واتسن ز منبی روان شد به چینا پتن

روانه شدن کپتان کلیاد بتسخیر شهر و بارهٔ مدورا فرستادن
لشکر بشبخون بسر حصار و مراجعت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بسر ز هفت و ز پنجاه آرم دگر
سپهدار کلیاد در مارچ ماه روان شد ز چینا پلی با سپاه
مدورا یکی شهر بوده بزرگ برآورده گردش حصاری سترگ
ز دیوار رویین اسکندری بگردون رسانده سر برتری
همیشه است بدخواه را گرد ده برزم و به پیکار آرد بدست
ز بوم یورپ لشکر کینه ور بهمراه بوده سه پنجاه سر
ز هندی سپه نیز صد نیجبار دو توپ که در رزم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور به تینیولی او فتادش گذر
بیامد سوی آن نامدار بلند در آن شهر بر خرمی روز چند

بیفزود با خویش آنجا سپاه   ز انگلندیه سی تن کینه خواه
چو در پیش بُد سهمگین کارزار   گرفته ز هندی سپه دو هزار
بنزدیک در را چو آمد ز راه   گزیده یکی نغز آوردگاه
برابر وز کینه بیفکنده چین   فراوان بزد گوله از روی کین
بخمپاره و توپ باره‌شکن   بنیاد دیوار خاره‌شکن
چو نامد بباروی و برج حصار   ز بس استواری گلوله بکار
بیفشاد چون طشت زرین ز بام   نهان گشت در چاه تاریک شام
جهان یکسره شد سیه همچو قار   بپوشید پرده ز مشک تتار
سپهدار کلیاد از راه کین   بشبخون سپاهی نموده گزین
روان کرد بازد بانها بهوش   همه لب ببسته ز بانگ و خروش
بهمراه آن لشکر کینه کیش   روان شد سگی با خداوند خویش
خداوند سگ زان نه آگاه بود   وفاکیش یارش بهمراه بود
همانا که آهنگ پیشین بُدن   فرانسیس بد دست و چون پشته تن
روانش بکیش تناسخ مگر   ندیده بجز پیکر سگ دگر
تنی در خور آفرین و درود   که بار خود آرد در آن تن فرود
در آن پیکر سگ بیفکنده بار   شده موی ریشش ز دم آشکار
چو دانست این لشکر رزمجوی   برزم فرانسیس بنهاده روی
دلش گشته از بهر پیوند خویش   پریشان و افگار و پر خون و ریش
بهمراه لشکر روان گشت تیز   بخویشان دهد آگهی از ستیز
بنزدیک باره چو آمد سپاه   سبک دوش بنموده از بار را
نهاده بدیوار دژ نردبان   بخفته سپه در دژ و پاسبان

نبوده کسی را دو دیدار باز ببالین سر و تن ببستر دراز
خرد را بمغز اندرون راه نی ز بیگانه و خویش آگاه نی
رها پاسبانی نموده ببنگ بخفته همه پاسبان و یزک
چو بدخواه را خواب بد بسته راه شده شادمان انگریزی سپاه
ببالا همی خواست رفتن نشیب شده آن یک ناتوان ناشکیب
چو یارا نبودش که بر نردبان رود با خداوند خود پاسبان
ازو چون جدا گشت پروردگار دلش پر ز خون شد روانش فگار
چو فواره خونش ز زخم کرد جوش ز درد درون داد بیرون خروش
بهر سو دویده چو دیوانگان همی کرد فریاد و بانگ و فغان
سگان حصاری ز آواز سگ بپاسخ گشادند لب یک بیک
بهفهف همه باز کرده زبان بباره بدانسو بدینسو دوان
برون و درون گشت چون جلب ز بانگ سگان اندران تیره شب
سر پاسبانان برای و هوش ز خواب گران شد تهی زان خروش
گمان برد هر یک همانا سپاه بیامد ز دشمن به بیهوده راه
بآواز کوس و ببانگ نفیر سپه را سر از خواب بنموده سیر
همه سر ز بالین برافراخته بجائیکه بد دشمنش تاخته
برافروخته آتش تابناک نموده پر از روشنی تیره خاک
بد اندیش را دیده پای حصار بایستاده با نردبان بیشمار
دلیرانه آغاز کرده بجنگ فراوان رها کرده توپ و تفنگ
به پیکار کوشیده ز اندازه بیش براندند بدخواه از پیش خویش
بناکام دل انگریزی سپاه سوی بنگه خویش آمد ز راه

آگهی یافتن کپتان کلیاد از رفتن فرانسیس بتسخیر چینا پلی و مراجعت نمودن از مدورا با اندکی از سپاه بچینا پلی و برگشتن فرانسیس بمجرد استماع ورود او

زشبخون سپه نارسیده بکام   چو زد سوی لشکرگه خویش گام
بکلیاد آمد نوندی ز راه   که از فولچری شد روانه سپاه
دو صد از فرانسیس و هندی هزار   بچیناپلی از پی کارزار
روانش بد از کار شبخون دژم   دو چندان ازین آگهی گشت غم
ز دشمن زبان گیر بیهوده راه   هم آمد نهانی میان سپاه
پژوهش همی بر د هر گونه کار   ز کلیاد و از لشکر کارزار
سپهبد چه اندیشه دارد برای   بخواهد شدن یا بماند بجای
بچیناپلی برد خواهد سپاه   و یا رزم جوید بدینجا بیگاه
شد آگاه کلیاد از کار او   نکرده روا هیچ آزار او
دو سه کس که دانستشان رازدار   بجاسوس فرمود کردند یار
بدو مهر ورزند و یاری کنند   رسد گر غمش غمگساری کنند
در دوستی بر رخش کرده باز   برانند با او ز هر گونه راز
دلش چون شود رام در گفتگوی   نهانی بگویند زینسان بدوی
که کلیاد با لشکر نامور   بچیناپلی کرد خواهد گذر
گزیده فلان راه دشوار و سخت   همه بیشه کم آب و پر از درخت
ندانیم از چه چنین راه دور   پسندیده سرچشم او گشته کور
بنیرنگ بروی بپوشند راه   بدستان نمایند راه تباه

چو او باز گردد سوی دشمنان | بر ایشان ره راست ماند نهان
بدانسان که فرمود سپدار مغز | نمودند آن رازداران نغز
زبان گیر دشمن چو بشنید راز | ندانسته از کج ره راست باز
چو مرغ رها گشته از پنجره | بچیناپلی تیر پیموده ره
رسانید مژده بیاران خویش | فلان راه کلیاد بگرفته پیش
بیاید بدینسوی با همرهان | از آن مژده شادان شده گمرهان
دو دیده بدان راه کرده سپید | که کی دشمن آید از آن ره پدید
گرفته بر و بر بناگاه راه | کنندش بزاری و خواری تباه
کنون بشنو از کار کلیاد شیر | از و داستانش برزم و کین یادگیر
ز لشکر چو جاسوس پرداخت جای | دو بهره سپه کرد آن نیکرای
یکی بهره آنجای بگذاشته | دویم بهره با خویش بر داشته
ز راه نشان داده گردانده روی | بسوی دگر شد روان راهجوی
بچیناپلی آمد ابنر فراز | سپرده بکم روز راه دراز
چو دشمن بشد آگه آمد سپاه | بهمراه کلیاد لشکرپناه
شگفت آمدش زانچنان کارکرد | فرو مانده زان کار هشیارمرد
بترسید و بگریخت جز رزم و جنگ | نه یکتوپ کرده رها نی تفنگ

رفتن کپتان کلیاد دوباره بسر قلعهٔ مدورا و مراجعت کردن از آنجا بناکامی

چو برگشت دشمن ز چیناپلی | پر از بیم و پر ترس از بددلی
دگر بار کلیاد پرخاشخر | بسوی مدورا شده ره سپر

بیاراست هنگامهٔ کارزار | هران تیز کانداخت نامد بکار
نه خمپاره آمد بکارش نه توپ | نه از دیگ آمد بدیوار کوب
گشاده دو چنگال شیران دژ | بدشمن شکردن دلیران دژ
ز انگلندیه کس فراوان تباه | نموده فکندند بر خاک راه
بجز در روز کلیسا برگشته دید | ز لشکر بسی خسته بس کشته دید
بناکامی از روزگار نبرد | دل از خون لبالب روان پر ز گرد
بدانسان که بد رفته برگشت باز | بکوتاه دستی ز راه دراز

آگاهی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسیس بر ویزاک پاٹن و ورود لشکر مرهٹه در ارکات و مضطرب گشتن انگریزان بسبب آن

بهر کس ز ویزاک پاٹن دوتن | بیامد نمود آشکارا سخن
بنزد بزرگان و نام آوران | بنشست آگهی باز کرده زبان
که بوسی فرانسیس بسپرده راه | بیامد بهمره فراوان سپاه
بیالوده روی زمین را بخون | نموده دلیران ما را زبون
شده چیره هنگام ناورد و جنگ | دژ و باره آورد یکسر بچنگ
نیوشندگان را ازین آگهی | دل از خرمی بود گشته تهی
بناگه یکی آگهی زین بتر | بیامد کز آن گشت پرخون جگر
بنزد یکی نامدار انجمن | چنین گفت گوینده این سخن
بارکات آمد مرهٹه سوار | فراوان کس آنرا ندانند شمار
بهورنگا در سپرده عنان | چنین آرزو در راه داده بجان

دو ناور دجو یان خاک فرنگ | بدبینسو گشاده در رزم و جنگ
ازین دو بشو د هر که در رزم چیر | یکی دست بالا دگر دست زیر
بهرکس که این گرد گردان سپهر | نماید ز فیروزی رزم چهر
به پیوسته با او بهنگام کین | نهاده ابرابرش تند زین
بتازد بر انکس که باشد زبون | بر اندبر و تیغ الماس گون
کند دست تاراج بروی دراز | بگیرد از و کشور و گنج باز
نماید برو بوم او راتباه | درخشنده روزش نماید سیاه
ازین ناخوشی او ازهٔ دشکن | بگرداب غم شد فرو انجمن
یکی انکه کلیا د نادیده کام | ز سوی مدورا گسسته لگام
سپه کشته و خویش برگشته بود | ز سر آب تیمار بگذشته بود
دگر انکه بوسی شده چیره دست | بانگلندیه داده در کین شکست
بو یزاک پاتن برآورده نام | نداند بکام دلش گشته رام
هر هنته چو این داستان بشنود | سوی دشمنان بیگمان بگرود
نماید ببد خواه گر یاوری | بما برشود سخت این داوری
اگر اژدها جفت گردد بمار | ازان هر دو ناپاک و دو نابکار
یکی کرزه زاید که تیمار ان | کشیدن نیاریم اندر جهان
مبیناد چشم انچنان روزگار | که با دشمنان گردد او دوستدار

ورود چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب سنت داود
با فیلسلی از جنود دوچار شدن دو منوار کوچک
انگریزی با تنها و گرفتن سپاه وروانه شدن بسنت داود

بعزم نزول لشکر و مرئی گشتن مناورات دشمن و فرار کردن دو مناور بعد فرود آوردن عسکر و گریختن فرانسیس

بی جگر یک کاغذپارهٔ بی پا و سر

ز دریای دل مرد بارای و هوش
نماید در راز آویزه گوش

ز انگلند یه بُد دو کوچک جهاز
بدریا روان در نشیب و فراز

بُده هر دو از بهر پیکار و جنگ
پر از مرد پیکار و توپ و تفنگ

شب و روز هر سوی بوده روان
پدید آید ار کشتی دشمنان

چو بینند زانجای برگشته باز
بجنگی هویدا نمایند راز

زبان گیر بوده بدریا همیش
ز بیگانه آگاه باشند و خویش

بدریا بدیدند کشتی چهار
ز انگلند گشته روان پُر ز بار

همه پُر ز کالای داد و ستد
سپه نیز بود است در وی دو صد

دو کشتی کوچک گرفته سپاه
سوی سنت داود پیمود راه

که آنجا سپه آوریده فرود
وزان چار کشتی رسانده درود

از انپس روان گشته زانجایگاه
بهر سو ز دشمن بپایند راه

ز دریا چو نزد کناره فراز
بیامد بُد آنجا ده و یک جهاز

ز نزد کناره بایستاده دو
برابر بهم چون قطار ستور

برافراشته انگریزی درفش
به پیکر یکی سرخ و دیگر بنفش

هشیوار مردان آن دو جهاز
چنین شان بدل اندر آمد فراز

جهازات دشمن بود نی ز دو بیست
بپرهیز بودن از اینان نکوست

برفته بنزد یکی دشمنان
گرفته کناره نموده کران

بسی زورق از سنت داود با   بیامد بنزدیکی دو جهاز
گرفته سپه سوی دژ شد روان   دو کشتی برافراخته بادبان
چو مرغان آبی ز بیم عقاب   برفتار در آب کرده شتاب
برون رفته از چنگل دشمنان   ز بدخواه کرده رها مال و جان
بگویم ز کارده و یک جهاز   همه بوده از دشمن رزمساز
پر از جنگجویان و ساز نبرد   برافراشته بادبانها بگرد
از آنها بچار اندرون توپ شصت   نهاده بهر یک ابر هر دو دست
بدو کشتی اندر پی دار و کوب   بهر یک بده بار پنجاه توپ
بیک سی و شش بود و سی در دگر   گشاده همه همچو اژدر زفر
بیک اندرون نیز دو بود و بیست   کز آسیب آن کوه میگشت نیست
دو کشتی دیگر بگاه شمار   بهر یک بده شانزده توپ بار
نبرده دلیران روز نبرد   هزار و فزون نیز پنجاه مرد
چو بُد در همه انگریزی نشان   مه سنت داود بُرد این گمان
کز انگلند شاید همه این جهاز   روان گشته آید بدینسو فراز
که با ما گه کارزار و نبرد   شده یک ز دشمن برارند گرد
نبرده بدل هیچگون این گمان   بود کشتی جنگی دشمنان
یکی نامه بنوشت پر آفرین   که فرخ بود بر شما این زمین
بما یاوری کرد فرخنده بخت   که اینسو کشیدید فرخنده رخت
بباشید خرّم بدین جایگاه   هم اکنون ز کلکته بسپوده راه
فراوان رسد کشتی کارزار   بدیشان شما نیز گردیده یار
بنیروی دارندهٔ دو جهان   زاید بر برافراخته بادبان

سوی فولچری رفت باید مگر — بفیروزی داور داد گر
تهی گردد آنجای از دشمنان — ازان ناکسان پاک گردد جهان
چو انجام آمد بنامه سخن — فرستاد نزدیک آن انجمن
فرستاده آمد چو نزدیک جهاز — بروشد جدا دشمن از دوست باز
بپرسید و نامه زبهم گزند — بجسته بزورق درون رزوبند
نهان ساخت تا دشمن بدنهان — نداند چه بنوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی جهاز — چو نزدیک شد رفت خود برفراز
زکشتی گفتار بگشاده بند — بپرسید از دشمن پر گزند
شما را بدین آمدن چیست رای — نیارد بدینجا نهد شیر پای
همانا که از جان شدستید سیر — فکندید لنگر بدینجا دلیر
چو بدخواه گفتار بی نامه دید — پی نامه جستن بزورق دوید
زبس جستجو گشت انجام کار — مر آن نامه از دررزوبند آشکار
پس از خواندن نامه ترسیده سخت — همان دم از آنجای پرداخت رخت
همادر د نا ورد ناورده پیش — گرفته زبس بد دلی راه خویش
روان کرد سنگار و کشتی بر آند — یک آنجوردن در آنجا نماند

رفتن کپتان کلیاد دفعهٔ سیوم بسر قلعهٔ مدورا و بدست آوردن بحیله و دغا

سپهدار کلیاد نیرنگ جوی — بیاراسته لشکری جنگجوی
١١٧ بماه نهم تیز بسپرده راه — بسوی مدورا ببرده سپاه
بدل داشت کز روی نیروی جنگ — حصاری چنان سخت آرد بچنگ

فراوان بکوشید و کوشش بکار | نیامد چو بد باره بس استوار
بسی تیر مردی براند از کمان | از آن راست نامد یکی بر نشان
ز ترکش بپرداخته شد تیر او | بشد کند برنده شمشیر او
چو نگشود کارش بزور و هنر | گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیرنگ گسترده دام | خداوند دژ را بجود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفته | شده بیخرد مرد فنفر بفیته
چنان ناسزاوار بد رای و کام | رها بهر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آز | سپرد آنچنان بارهٔ سرفراز
که بالای آنرا ندیدی عقاب | فرازش گذشته سرش ز آفتاب

مسخر نمودن فرانسیس قلعهٔ چیناپٹ
و مقتول شدن قلعه دار آنجا نظام محمد

سپه گشته از فولچری ساخته | بچیناپٹ آمد زره تاخته
در آن دژ یکی مرد با جاه و نام | مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس | که نامش هویدا شود زان سپس
بدژ بانی و مهتری سرفراز | زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسیس آنجایگاه | گزیده یکی از جهان سپاه
بدژ بان فرستاد و دادش پیام | بخواهی که ماند جهانت بکام
سر و جان رهانی ز دام گزند | تن ارجمندت نباید ببند
دژ و باره بسپار ناکرده جنگ | وگرنه سپه همچو شیر و پلنگ
بیارم بپیکار سوی حصار | بگیرم ترا در میان چون شکار

تو را چون گوزن و سپاهت چو گور / بچنگال شیری و بازوی زور
بگیرم سراسر همه را زمان / رهایی نبخشم یکی را بجان
چو دژبان ز گوینده بشنید راز / نمانده بدش زندگانی دراز
فرستاده را پاسخ آورد باز / کجا زیبد از مردم سرفراز
کیست زبان زالکام گزاف / زها کرده تا زد بمیدان لاف
نه تنها ترا داده ایزد دو دست / مرا نیز دو دست پیکار هست
بدل نیست جز این دگر آرزوی / که بنهی بدینسو بناورد روی
به پیشی گشاده بر و شست هین / سرت گرزها گردد از دست این
سر از خویش را گر شناسی بهرد / کنی یاد از روزگار نبرد
فرستاده چون پاسخ آورد باز / نیوشنده زان گفته دلگداز
چو ببر دمنده که جوید شکار / بیامد بنزدیکی آن حصار
گشاده دو چنگال بهر نبرد / رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
فتیله دمیده دم آتشین / بگوش دل توپ ناورد و کین
از آن دم دل توپ گردیده گرم / برون داده آتش ز بس خشم و غرم
هوا ابر و آتش شد از تف و تاب / ببارید اخگر ابر جای آب
گلوله ز گرمی شده تافته / پی سایه هر سوی بشتافته
ندیده در آن دشت جای پناه / بدیوار و باروی دژ برده راه
بآسیب رخنه فکنده درو / بینداخته سنگ و خشتش فرو
ز گرمی هنگامهٔ کارزار / بدیده خنک جای وافکنده بار
همه تن چو غربال گردیده دژ / هزاران گشوده ز تن دیده دژ
ز مردان و جنگ آوران حصار / نشد کوتهی نیز در کارزار

پس از کوشش و رزم هر دو گروه / نهان گشت خورشید زبان بکوه
ز زخم دو گوله تنش شد فگار / روانش شد از بند تن رستگار
سپه چون تهست و سپهدار سر / چو سر رفت تن را چه زیب و چه فر
فرو بسته شد دست لشکر ز کار / بد اندیش بنهاد پا در حصار
که و مه سپه آنچه در باره بود / اگر دیگ و گر توپ و خمپاره بود
اسیر بداندیش گشت آن زمه / بیفتاد در دست دشمن همه

آمدن آدمرل پلک با جهازات جنگی بسنت داود و ورود آدمرل ایشتیونس با منوارات در بندر منبی

ز هفت و ز پنجاه چون سر گذشت / شد انجام آرم ز پنجاه و هشت
ز ماه دویم روز شش در چهار / چو بگذشت هنگام و گاه شمار
ز کلکته پیموده راه دراز / فراوان بهمراه جنگی جهاز
یکی میر بحری پلک نام او / نهاده که زادنش نام او
سوی سنت داود آمد ز راه / فرو کرد لنگر بدانجایگاه
دگر ایشتیونس انکه بد میر بحر / بمردی و مردانگی شیر بحر
بهمراه او بود منوار چار / ز ماه سیم روز شش بار چار
گذشته بیامد سوی منبی / بفیروزی و با فرهی

آمدن حیدر علیخان معروف بحیدر نایک بامداد فرانسیس بقلعهٔ مدوراه و مقام کردن در موضع دیندیگل و ملحق شدن لشکر فرانسیس بعزم استرداد قلعهٔ مدوراه و رفتن

حیدر علی خان بمقر ریاست خود سریرنگ پاٹن

یکی مهتری نام حیدر علی — گذشته ز گردون سرش از یلی
بجید رسم گشته اندر جهان — پر از بیم ز و مهتران از روان
سپس زین بگویم که آن نامور — که بود و چگونه برافراخت سر
چسان او رسید از فرومایگی — بفرماندهی و فرّا پایگی
فرانسیس را بود داود وستدار — روانش ز انگریز پر غبار
بدانگه که کلیاد شد با سپاه — بسوی مدورا به بیهوده راه
نیارست بگرفت آنجا بزور — نموده بزر چشم دژدار کور
گرفت آنچنان جای دشوار و سخت — ز دژبان گمراه شوریده بخت
کمر بسته حیدر بدان جایگاه — بیامد بهمره فراوان سپاه
که بوده فرانسیس را پشت و یار — ز کلیاد و فوجش برآورد مار
بیامد چو در جایگاه ستیز — جهان دید بر کامهٔ انگریز
تهی کرده پهلو ز پیکار و جنگ — روان گشت ز آنجا یگه بیدرنگ
بدریدن بیگل آمد بسر کرده راه — سراپرده انداخت آنجایگاه
بماند و بیاسود چون چند روز — فرانسیس جنگ آور کینه توز
یکی تازه لشکر بیاراسته — سلیح دلیران به پیراسته
بسویش گسی کرد و دادش پیام — چو یار آیدت تیز بردار گام
بسوی مدورا برو با سپاه — مگر باز بستانی از کینه خواه
برانگیخته غلغل رستخیز — برافروخته آتش رزم تیز
بسوزان تن دشمن نابکار — ز کشور برانداز آن رسته خار
ز تیغ سرافشان سیماب گون — بران از بد اندیش جیحون خون

چو لشکر بر حیدر آمد فراز | بدیشان چنین پاسخ آورد باز
سر بیرنگ پاتن که جای منست | بفرخندگی چون همای منست
فتاده بد انجام را کار سخت | نیارم کشیدن به پیکار رخت
بدانسو چو شد کار دشوار و تنگ | بدینسو نزیبد نمودن درنگ
نخستین بیاراسته کار خویش | ز کج راست بنموده هنجار خویش
از انجا دل و جان بپرداخته | بیایم شده جنگ را ساخته
ز بدکیش دشمن کشم کین خویش | بکینه گشاده جهان بین خویش
جهان بین بدخواه دوزم به تیر | بر او روز روشن کنم همچو قیر
بگفت این وز انجا یکه شد سوار | سوی شهر خود رفت آن نامدار

ورود منوارات فرانسیس در سنت داود
وزمین گیر شدن دو کشتی انگریز

تیلر انکه باشد نماینده راه | چنین داستان راند ز ابر بلیاه
سوی سنت داود آمد فراز | ز بدخواه دشمن ده و دو جهاز
همه بادبانها برافراشته | به پیکار و کین روی بگماشته
فرانسیس جنگی صد و یکهزار | بجز مرد ملاح بوده سوار
سر و سرور لشکر کینه جوی | یکی مهتری بد دچی نام اوی
دو کوچک ز انگریزیه ره نورد | در انجای با کم سپاه نبرد
بد استاده وزان نبوده فزون | که با کینه جو دست آزد بخون
ندیده بجز تاب رزم و ستیز | گشاده نه در آب راه گریز
دو گنجشک را از ده و دو عقاب | نه روی رهائی نه نیروی تاب

زترس گرفتاری و بیم بند | مرا این چاره آمد همه را پسند
به پیکار چون نیست پایاب تاب | دو کشتی سوی خشک برده ز آب
زمین گیر سازیم تا کینه خواه | نیاید بسوی گرفتنش راه
رسد گر بدین هر دو کشتی شکست | از آن به که دشمن بگیرد بدست
نمودن بخود نوش نیش زیان | بود بهتر از شادی دشمنان
بدین رای و اندیشه هر دو جهاز | بسوی کناره بیاورده باز
نمانده درو هیچ ساز نبرد | نه لشکر بمانده نه ملاح مرد
بخواری دو کشتی نموده رهای | ز دریا بخشکی گزیدند جای
ازین آمد آن بد گذشته دو روز | نه منوار از دشمن کینه توز
برفتن برافراشته بادبان | سوی فوپچری گشت زانجا روان
دگر نه جهازی که بد بهر جنگ | بماندند آنجای کرده درنگ

ورود آدمرل ملک بسنت داود محاربه
با فرانسیس و ممتاز نشدن غالب از مغلوب

بدریای اخضر چو کشتی زر | بگردید چندی ز پا تا بسر
روانه زماهی شده تا بره | بگشته بگرد جهان چند ره
خود و هفت کشتی بدریا تگک | گذشته ز باد بهاری بتک
ز کینه پر از کف دهان چون نهنگ | بخاییده دندان و لب چون پلنگ
سوی سنت داود آمد فراز | ز دشمن نه و هفت از وی جهاز
به پیکار کردن نهادند روی | گشاده دو لب توپ بهر گفتگوی
بر دن داده آتش بجای سخن | جهان گشته پر گوهر اهرمن

گلوله غریوان بمانند دیو	برآورده از جان مردم غریو
رمیده ز تن آرمیده روان	گزیده بسی تن جدایی ز جان
بسی پیکر افتاده بی‌دست و پای	بسی کالبد مانده بی سر بجای
نشد از دو سو هیچگون کوتهی	بکس روی ننمود روز بهی
نشد آشکارا در آن داوری	کرا آمد از آسمان یاوری
که فیروز آمد در آن کارزار	کدامی شکست از بد روزگار
از آن دو نبرد آزما اژدها	نشد ناتوان از توانا جدا
ز انگریزیه جز یکی کم ز سی	به پیکار نفتاد کشته کسی
ز زخمی فزون نه بر هشتاد بود	دل از خستگی گشته ناشاد بود
ز سوی فرانسیس صد پنج بار	کسی پروان و کسی شد فگار
به برگ و بجستن چو افزون سپاه	برگشت ناچار از رزمگاه
روان شد سوی فولچری کینه جوی	نیک هم روان شد بدنبال اوی
که شاید بدو دست یابد بزور	کند کام ماهی بر و بر چو گور
بدریا ز آیین این دو سپاه	بگوییم به پیکار چون بست راه
فرانسیس انگه که راند نشان	زند گوله بر تیر و بر بادبان
رسنها همه یک بلاند ز هم	کند پشت و پهلوی کشتی دژم
نماید پراکنده ساز جهاز	که ماند ز راه و ز رفتار باز
بماند فزو مانده در جایگاه	نیارد سپردن به پیکار راه
فرانسیس خواهد بکشتی زیان	بمانند ایمن از و مردمان
ز زخمش بسی کم شود کشته مرد	شود کوفته ز و جهاز نبرد
جز این نیست اندیشهٔ انگریز	بدریا چو آید به پیشش ستیز

زند گوله بر لشکر دشمنان ❊ رساند بمردم فراوان زیان
کند لشکر دشمنش کاسته ❊ بهم بر زند فوج آراسته
چو در رزم کاهد ز بدخواه مرد ❊ دهد پشت ناکام گاه نبرد
بدینسان بود هر دو را راه و کیش ❊ شود زان زیان کم زیک گشته بیش

مسخر ساختن فرانسیس قلعهٔ کدلور و حصار سنت داود

سپاه فرانسیس رزم آزمای ❊ سوی شهر کدلور شد رهگرای
هویدا نموده بکین رستخیز ❊ گرفت آن دژ و باره از انگریز
سوی فولچری رفته زانجایگاه ❊ فراوان بهم کرد گشته سپاه
در آن گشن لشکر نبرده دلیر ❊ فرانسیس هر یک بنیروی شیر
فزون پنجصد بود بر دو هزار ❊ ز هندی ندانم چه بوده شمار
سپهداران لشکر نامور ❊ همانا که بُد لالی پرخاشگر
نموده پر از گرد گردون ماه ❊ سوی سنت داود آمد ز راه
بدژ اندرون مردم کارزار ❊ ز انگلندیه بود و صد پنجبار
دگر نیز پیران رفته ز کار ❊ فزون بر سه بود و سه ده هشت بار
هزار و دو سیصد ز هندی سپاه ❊ برخساره چون بخت آن دژ سیاه
سپرده بداندیش دل در نبرد ❊ بدانگه که شد روی خورشید زرد
گران لشکر خویش کرده سه بهر ❊ ز میدان کین رخ نهاده بشهر
یکی برج بوده برون حصار ❊ فراوان دران مردم پاسدار
بیک حمله بُستد از آنجایگاه ❊ که مر باره را بود پشت و پناه

تهی کرده از پاسبان سربسر گشاده بدانجای بارو کمر
شگون نیک دانسته آغاز کار بدانست خواهد گشودن حصار
چو آن برجش آسان بیامد بدست بکوشیده هر روز چون پیل مست
نموده ز خود دور آرام و کام برنج و بسختی زده تیز گام
سپه را کشیدی ببرز حصار نمودی بمردان دژ شگفت کار
حصاری گرفتار گشته بغم فزون دیده بیگانه و خویش کم
نبد زور پیکار و تاب ستیز براه کمک دیده بگشاده تیز
کی آید بدینسوی اختر فراز که بدر رفته دنبال آن نه جهاز
چو او باز گردد بدینجا پگاه مگر رنج کوته شود از سپاه
دل و جان سپرده بدین آرزوی نهاده بدریا شب و روز روی
نباشد چو بر کام کس روزگار چه سود ار رسد یاورش صد هزار
چو ناید فزونی زیزدان پاک بس افزون که اندکم بغلطد بخاک
بانجام می ماه از دور راه بیامد کمک اندر انجا پگاه
چو اختر به پیرونیان بود یار ازو نیز نگشود آن بسته کار
فرانسیس هنگامهٔ رزم و جنگ چنان گرم کرده ز توپ و تفنگ
که انگریزیه زان نیاورده تاب شده موم در تابش آفتاب
ندیده بخود زور و تاب و توان غنیمت شمرده رهائی بجان
سپرده بدیدخواه خود آن حصار سر آورده در چنبر زینهار
سران سر زبالا بپا ورده زیر فتادند در چنگ دشمن اسیر
بگیتی چنان سخت باره نمود بسختی چو سنگ خاره بود
مر انگریز را جای پشت و پناه چو افتاد اندر کف کینه خواه

رفتن لالی از خسرد د و ر بسر قلعهٔ تنجور و روانه شدن از آنجا بعد انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شر و شور

چو اختر فرانسیس اگشت یار | گرفت انچنان بارهٔ استوار
که انگریز را بود دانش بدان | بجستی ز هر کس فرازش بدان
بجنگ و بتر بد گشاده رهش | بد ایمن ز آسیب لنگر گهش
از انجا چو پرداخته شد کینه خواه | به تنجور برده ز کینه سپاه
ز رایان هندی یکی نامور | بران بوم مهتر پدر بر پدر
روانش پر از مهر با انگریز | مددگار بودش برزم و ستیز
از و دل فرانسیس اپر غبار | پر از خون ز غم همچو کفتیده نار
سپهدار لالی بهوش و رای | ز پا سر ندانستی و سر ز پای
شگفتی بده سر بسر کار او | نبوده به هنجار کردار او
رسیده به تنجور آن خیره مرد | هدف باره کرده ز توپ نبرد
برابر و بفکنده چین و گره | نموده تن باره را چون زره
چو پرویزن از تیر دیوار کرد | برآورد از بیخ دیوار گرد
ز بالا سر باره آمد بزیر | ز باره نشینان برآمد نفیر
نبد زهرهٔ جنگ و زور نبرد | چو بیخ خون همه را ابتن گشته سرد
بسوراخ دژ مرد برنا و پیر | نهان کرده تن همچو روبه ز شیر
شده نزد لالی سران سپاه | بگفتند کای مهتر کینه خواه
بیک حمله تنجور آید بدست | چو آمد بباره دی در چنین شکست
توانگر شو و لشکر ازخواسته | بتاراج این شهر آراسته

بینباشته باره از سیم و زر   بود پر ز هر گونه گونه گهر
بماند بدشمن بود آن دریغ   ازو باز بگرفت باید بتیغ
تهی مغز بیدانشش سست رای   نکرده پسند انچنان جست رای
جز انکس که آید به پیکار پیش   کند جانش از زخم پیکار ریش
ز باره کسی پا نکرده برون   نیالوده شمشیر کین بخون
بهره گرفته سپه سر بسر   ازانجا روان گشت آن پرهنر
سزاوار و درخورد از باستان   ز دانندگان آورم داستان
دو چیز و بگفتن گشاده زبان   زهم بازجستند راز جهان
بدیگر یکی گفت کای پاکرای   چو مردم نبود آفریده خدای
بگیتی کرا بود فرمان بدست   کرا این زمین بود جای نشست
بپاسخ زبان همچو آذرگشسپ   روان کرد و گفتا زمین داشت اسپ
شنید و بگفت ای سراینده مرد   بگفتار کژ و گزافه مگرد
زمین تا که بود دست باشد بجای   برو دیو بود کام و فرمانروای
سپس زانکه لالی شوریده سر   همی وده و شد باره زیر و زبر
روان گشت انجام ناوردگا   گروهی برون تاخته از حصار
بهین شاه و سپهبد سران   همه راست کرده سلیح گران
بدنبال او تاخته پی سپرد   ز دشمن اگر ناتوانی برد
جدا مانده و دیده آن پهلوان   ز تیغ تهم مانده بر وی زیان
دو دستش بگشته و بیچاره مرد   ابی روزی و خرمی از نبرد
جدا از تنش برگشته و تاخته   زکشته بسی پشته انداخته
گشاده دو بازوی مردی و زور   چنین دوستان دشمنان کرده گور

زکشور گسسته ورا دست و چنگ گرفته از و ساز و سامان جنگ
به تنجور برگشت از ره سپاه فشانده بسر بیهُده خاک راه
مر آنرا که باشد سپاهی چنین سزد گر کشد سر بچرخ برین
برو دست ناید گهی دشمنش بیاسوده ماند روان و تنش
بکشورش از دشمن کینه خواه نیاید گزند و زیان هیچگاه
بخواندم بسی نامهٔ روزگار نبشته ز دانای آموزگار
بهند آمد هر کس ز بیگانه جای باهنگ پیکار افشرده پای
نرفته بجز کام دل یافته سر پنجه هندیان تافته
بمردم چو یزدان ببخشید زور بمانده مگر مردم هند دور
بمردی ز یک بهره از صد هزار بمانند بی بهره از کردگار
اگر صد دلیر سپه دار آزمای ز بیگانه بهند بدین بوم پای
بود مرد این بوم گر صد هزار به هیچند با مردی از کارزار

پیکار کردن آدمرل دیچی و آدمرل پکک و منفک گشتن هردو
پس از شخص بعد سفک دماء و کسر و هتک تیر و پردهٔ جهازات
دریاها از یکدیگر

۱۷۵۸ به دریا دگر ره بآگشت ماه رسیده بهم باز دو کینه خواه
دو سالار دریا و دو میر بحر دو دانای ره برده و گیر بحر
دیچی و پکک آن دو پیکار جوی نهاده بهم بهر پیکار روی
بخمپاره و دیگ و توپ و تفنگ چو شب روز رخشنده کرده برنگ
گلوله فرو ریخت از هر کران چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

فرانسیس بر راه و آیین خویش — بکشتی نشان زد ز اندازه بیش
روان تیر را انگریزان براه — ز دشمن نمودی سپه را تباه
پس از سخت پیکار انجام کار — دو سیصد فرانسیس در گیر و دار
کس از زخم خسته کسی کشته گشت — بکشتی ز افتادگان پشته گشت
ورچی هم به پیکار برداشت زخم — ز خون بر تنش لاله بنگاشت زخم
نود با صد و یک هم از انگریز — بخستند و مردند گاه ستیز
تلک انکه بد مهتر انجمن — شدش جامه از زخم پر خون بتن
ز کشتی شکسته فراوان دو قل — دریده بسی تختهای بتل
همه بادبانها شده پارپار — رسنها گسسته شده تار تار
شده سر بسر کشتی ره سپر — چو مرغی کز و کنده باشند پر
سری پر ز کینه دلی پر ز درد — کشیدند ناکام دست نبرد
بینداخته مردگان را بآب — دل هر دو از آتش غم کباب
تهی کرده از باد پیکار سر — جدایی نمودند از همدگر

محاربهٔ کرنل فورد انگریز با کنفلان
فرانسیس و غالب گشتن کرنل فورد

کنم ابر سر خامه رانند و تیز — بجنگ فرانسیس با انگریز
در کین گشاده بهم هر دو باز — دو لشکر شد آراسته رزمساز
بیاورد و پیکار در رزمگاه — فرانسیس بد پنجصد کینه خواه
پیاده ز هندی سپه شش هزار — دگر پنج ره صد تکاور سوار
سپهبد بر آنها یکی پهلوان — نهاده پدر نام او کنفلان

چو آهنگ نادر دو پیکار داشت — بهمراه خود توپ بسیار داشت

ز انگریزیه مرد بهر ستیز — دو باره دو صد بود و هشتاد نیز

ز هندی سپه نهصد و یکهزار — گریزنده از جنگ هنگام کار

نگهبان آن فوج بدفورڈ نام — بمردی و گردی رسیده بکام

بنزدیک ویزاک پاٹن ز راه — بکینه شده گرد هر دو سپاه

بد آنجا دهی بود چمپل بنام — دو لشکر به پیکار بنهاد گام

۱۷۵۸ بروز نهم از نومبر شمار — فروزنده شد آتش کارزار

رده برکشیده سپه بهر کین — پر از گرد گردون ز گرد زمین

چو از هر دو سو گرم گردید جنگ — روان گشت مهره ز توپ و تفنگ

بد از انگریز آنکه هندی سپاه — بترسید و برگاشت از رزمگاه

بدیده فراوان ز بدخواه مرد — گریزان شد از جای رزم و نبرد

فرانسیس چون باد برداشت چنگ — چو یالان لشکر تیره رای

روان گشت و بارید از تفنگ — بران سپاهان گریزان ز جنگ

گلوله پیاپی چو باران ز میغ — پی جان لشکر بر آن کرده تیغ

سر انگریزان چو این کار دید — سپه را گریزان ز پیکار دید

بمردی نکرده دل از کف رها — [illegible] ایستاده بپا

تنی چند از انگریزان دلیر — بر خصم [illegible] شیر

ز جائی که بگریخت هندی سپاه — ابا لشکر آمد بدانجا پگاه

بدشمن سپه را بجنبید چنگ — [illegible] جان [illegible] تفنگ

بکوشید مردانه آن شیر مرد — که گردون برآمد ز پیکار گرد

بپای دلیری فشرده زمین — بیارید گوله بدشمن بکین

زمین شد سراسر ز خون لاله گون   تن زخمیان ابر و بارانش خون
سیه شد فرانسیس را آفتاب   به پیش دلیران نیاورده تاب
بتابیده ناکام روی ستیز   ز کین پشت داده سوی انگریز
بجائیکه بنهاده بد توپ خویش   بیامد بدانجای با جان ریش
دگر ره بیاورد افشرده پای   سوی دشمنان توپ کرده رهای
چو ژاله گلوله سوی انگریز   روان کرد پی در پی و تند و تیز
دلیران انگلند یکسر گروه   بجنبیده از جای خود همچو کوه
بریده بجا ماندهٔ باد راه   رسیده بیک حمله تا توپگاه
ربودند از دشمنان سربسر   چو شد توپ از دست پرخاشخر
ز میدان کین پاشنه کرده تیز   دگر ره گزیده بجز در گریز
سوی بنگه خویش آورده روی   لبان لاجورد از غم و زرد روی
دمان و دنان انگریزی سپاه   گرفته بدنبال بدخواه راه
بهنگاه دشمن رسیده فراز   دو باز و بتاراج بگشوده باز
بیامد بدانجای سی توپ جنگ   ابا پیکران ساز مردی بچنگ
ز هرگونه سامان که آید بکار   بهنگام کینه گه کارزار
بمردی ز بدخواه بگرفته باز   توامند گشته ز هرگونه ساز
شده شاه از روزگار نبرد   بکشته فرانسیس هفتاد مرد
دگر شش نفر نامور گاه جنگ   فکنده بخاک هلاک از تفنگ
تن زنده پنجاه بسته ببند   سران سپه شش سرارجمند
نموده گرفتار و کرده اسیر   رخ روز بدخواه کرده چو قیر
بجز گاه آمد ز جای نبرد   روان پاک و آلوده پیکر بگرد

زانگریزیه پانزده شد هلاک — تن و جامه آغشته از خون و خاک
ز کپتان یکی آورند بد بنام — زمان دادش از بادهٔ مرگ جام
ز انکلندیه اندران رزمگاه — نگشته جز از شانزده کس تباه
ز هندی سپه زخمی و کشته مرد — رسیده شمارش بصد در نبرد
چو شد جفت با بخت بد کنفلان — پر آژنگ و پر زنگ روی و روان
گزیده یکی باره بهر گریز — نموده بمهمیز و تازانه تیز
گریزان شد از رزمگه با سپاه — دهی آمدش ناگهان پیش راه
درارا جمندرم بخوانند نام — ز رفتار بسته بدانجای گام
سپه خسته و خویش هم مانده بود — ز بس تند از بیم جان رانده بود
بآسایش آنجای افکند بار — کی آسودگی آید از روزگار
دویم روز آنجا بگه با سپاه — سر پردلان فورڈ پیموده راه
رسیده بآهنگ پیکار و جنگ — نموده بداندیش را کار تنگ
سپاهش همه همچو شیران مست — بتاراج کردن گشاده دو دست
کمابیش جز یکه بد مانده باز — گرفتند از دشمن رزمساز
ز کردار وارون گردون پیر — بمانده برهنه ز کالا چو سیر

آمدن میستر لالی فرانسیس بمدرس و رفتن کرنل لارنس از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود و مخالف در قلعهٔ مدرس بحارست حصار و برآمدن کرنل دریپر بقصد محاربهٔ فرانسیس

سنه ۱۷۵۸ ز روز نومبر چو آمد شمار — دو هفته فزون نیز بر وی چهار

فرانسیس با لشکری شیرخوی — برزم و به پیکار بنهاده روی
فراهم نموده فراوان سپاه — ابا انچه باید باورد گاه
زجائی که خوانند گنجو ورام — بمدرس شدن تیز برداشت گام
سپهبد یکی گرد پرخاشخر — نموده ورا نام لالی پدر
بهمراه آن لشکر کینه خواه — چو باد دمان تیز پیموده راه
ز مبرمه در رفته یکهفته روز — سپهدار با لشکر کینه توز ۸۱
ز ره چون بنزدیک مدرس رسید — سپه سربسر گرد دژ گسترید
بگشته چو پرکار گرد حصار — گرفته میان شهر را نقطه وار
یکی کرنلی بود لارنس نام — جز اندیشه جایی نه پیموده گام
ز انگریزیه اندکی از سپاه — بهمراه او اندران رزمگاه
بژرفی دران دشت پیکار و کین — سوی دشمنان دید آن دوربین
بدانست با دشمن کینه خواه — که دارد ز اندازه بیرون سپاه
بجوید اگر جنگ و رزم و نبرد — سر خویش و لشکر در آرد بگرد
بدریا ستیزد اگر آب جوی — بریزد ز دیوانگی آب روی
نشاید سر خویشتن زد بکوه — زنی گر سر انجام گردد ستوه
شود چیره بدخواه در کارزار — سپس زانکه از من برارد دمار
دژ و بارهٔ مدرس آرد بدست — بکام دل خویش سازد نشست
فتد در رمه همچو درنده گرگ — زکینه رساند زیانی سترگ
نماید تبه شهر را بی گمان — سر دژ بخاک آرد از آسمان
همان به که از دشت آوردگاه — ز میدان بدژ رفته خود با سپاه
بدارم بر و بوم خود نیک پاس — کز آسیب دشمن نیاید هراس

بدین نغز اندیشه آن نامجوی　　ز رزم و ز پیکار تا پیده روی
بشهر اندر آمد ز جای ستیز　　خود و لشکر هندی و انگریز
بباره سپه اندر از روزگار　　ز بوم یورپ هفتصد با هزار
ز هندی سپه دو هزار و دو بیست　　کم و بیش در گفت من هیچ نیست
چو بگذشت زین داوری روز چار　　بدز شد چنین آگهی آشکار
بد اندیش از باده گردیده مست　　نداند جدا سر ز پا پا ز دست
ز لشکر بود هر که برنا و پیر　　فتاده بچنگال مستی اسیر
بر ایشان چنان بیخودی کرده زور　　که گویی همه خفته در خاک گور
اگر بنگرد کس سراپای دشت　　همه مست بیند بپهنای دشت
همانا که از باده آن مرغزار　　بجای گیا مستی آورده بار
ازین مژده باره نشین گشته شاد　　سر از کین بمود و پر از کبر و باد
یکی کرنلی بود با جاه و نام　　در پیر نهاده ورا نام مام
گرفته بهمراه چندی سپاه　　به پیکار دشمن شد آن کینه خواه
گمانش که آن لشکر گشته مست　　نماید تبه آوریده بدست
ندانست چون مست شد شرزه شیر　　فزونتر به پیکار گردد دلیر
غریوان چو ابر و گرازان چو باد　　ز باره سوی دشمنان سر نهاد
چو بدخواه از دور او را بدید　　بآیین مردان رده بر کشید
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ　　بیامد برابر به پیکار و جنگ

مقابله مستر لالی فرانسیس با کرنل دریپر
انگریز و غالب گشتن مستر لالی

شد افروخته آتش گیرودار — چنان سخت پیوسته شد کارزار
ز پیران که بودند در آن زمان — نداد ند جنگی بدانسان نشان
چو تندر دل توپ آمد بجوش — بگردون رسانید بانگ و خروش
شد از دود واز گرد گیتی سیاه — نهان گشت رخسار خورشید و ماه
گلوله روان گشت همچون تگرگ — فرو خواند در گوش پیغام مرگ
بهر جا و هر سو رسیدی نگاه — تن کشته دیدی فتاده براه
شده بر روان بسته راه گذر — ز بس گاو فتاده تن جانور
بمیرد روان گر شود تن هلاک — روان همچو تن شد در آن دشت خاک
رها مرغ جان شد بسی از قفس — ز خون دلیران زمین کرد بس
پس از کوشش و رزم و پیکار سخت — شد انگلندیه را نگونسار بخت
فرانسیس چیره شد و شادکام — صد و سه دلیر او فتادش بدام
چو مرغان شهبال بگسیخته — بشد اسیری بپا در بخته
شده کشته پنجاه کس از سپاه — که بود ست انگلندشان زادگاه
یکی لفتننت از سران سپاه — که بیلاک بد نام آن کینه خواه
بیفتاد کشته بگاه نبرد — سه مهتر دگر در گه دار و برد
شده خسته از زخمهای گران — بدادند انجام شیرین روان
ازان سه یکی پولیتر بد بنام — بشد سیر از زندگانی و کام
دوم هوم کز زخم انجام کار — ز گیتی بناکام بربست بار
سیوم چیس شد سیر از دار و برد — جهان کرد پدرود با داغ و درد
دگر پنج مهتر که بد نامدار — بیاورد گر دیده تنشان فگار
رگ زندگی چون نبد گسسته — بدر رفت از دار و شده تندرست

ازانها یکی نام او پاشکال   دویم آیلیوت نکویی سگال
بسمت بابلایره بُد و کوک نیز   که ازجانشان بر نیامد قفیز
ز سوی فرانسیس سته نامدار   بمیدان کین کشته افتاد خوار
ده و دو دوتن نامبردار مرد   شد از زخم خسته بگاه نبرد
یکی از بزرگان با جاه و فر   فتادش بچنبر گرفتار سر
دو صد از سپه کشته و خسته گشت   کسی مرد و از مرگ کس رسته گشت
چو کرنل دریر چنان کار دید   بداندیش بازو ر بسیار دید
بناکام از رزم برکاشت کام   سوی دژ بپیچید از ره لگام
چو گردون نه بر کام او گرد گشت   بباره بپامد ز پهنای دشت
بدژ اندرون شورش و بیم خواست   هراس از بداندیش دژخیم خواست
مبادا سوی باره آید بجنگ   نماید ز هر چار سو کار تنگ
برافروخته آتش کارزار   بگیرد بناگاه شهر و حصار
بدژ اندرون هر که بُد نامور   پُر از بیم شب آوریده بسر
سحرگه که خورشید بنمود روی   بزرگان سراسر شده چاره جوی
زپیکار میدان چو دل تافتند   بسامان قلعه بپرداختند
بداندیش را دیده بازور دست   گزیدند ناکام دیوار بست
ببرج و بباروی شهر و حصار   نهاده همه توپ دشمن شکار
نشانده بهر جای بر پاسبان   که بیدار بوده بروز و شبان
اگر بدمنش آورد تاختن   برانندش از توپ انداختن
بدیک و چمپاره سازند دور   به بیچارگی چاره بهتر ز زور
سپه نیز از باره بیگاه و گاه   باهنگ پیکار بسپرده راه

برون آمدی از درون حصار بجنگ بداندیش با گیر و دار
ندیده بخود تاب و زور نبرد برانگیخته بیهده خاک و گرد
سراپای خود کرده پر از غبار ز میدان برفتی درون حصار

شروع نمودن فرانسیس بجنگ قلعهٔ مدرس

رسیدن جهازات انگریزی و گریختن فرانسیس

شد انجام گفتار پنجاه و هشت بگویم ز پنجاه و نه سرگذشت سنه ۱۷۵۹
دویم روز بوده ز آغاز سال گشاده فرانسیس چنگال و بال
در کینه و جنگ را باز کرد زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
بپا کرده هنگامهٔ کارزار گلوله روان کرد سوی حصار
بدیوار دژ گوله از دشت جنگ پیاپی همی شد چو باران سنگ
ز قلعه دلیران رزم آزمای به پیکار دشمن ستاده بپای
ز انبوه بدخواه ننموده باک نینداخته آب مردی بخاک
بآتش دل توپ دشمن شکن چو دوزخ برافروخته تو بتن
روان کرده گوله سوی دشمنان هم از دشمنان بود گوله روان
برون آتش آورده توپ از جگر هوا آتشین ژاله آورده بر
نهان مهر و چرخ کین هویدا نبود رخ خور ز بس دود پیدا نبود
گهی نیز لشکر ز باره برون برفتی که ریزد ز بدخواه خون
بانگ ده و گیر و کم مایه جنگ شدی سوی دژ نانموده درنگ
بدینسان چو خورشید گردون سوار بپیمود گردون چل و هفت بار
نیاسوده از کار هر دو سپاه نوند گلوله روان بد براه

که ناگه ز انگلندیه شش جهاز / دو سیصد دران مردم رزمساز
بگردون برافراشته بادبان / بتندی روان همچو تیر از کمان
بنزدیک مدرس سپاه پدید / بد اندیش چون آن جهازات دید
دو رخساره از بیم بنمود زرد / روان پر ز اندوه و تیمار و درد
کشیده دو دست نبرد از حصار / نشسته دل از جنگ و از کارزار
سراسیمه چون برگ از باد تیز / چو نخچیر کز شیر گیرد گریز
بمیدان بجا مانده سامان جنگ / بده توپ پنجاه و هم تفنگ
سوی فولچری تیز برداشت گام / چو آمد ز ره سوی کنجو و رام
گزیده تن آسانی از رنج راه / فرو کش نمود اندر آنجایگاه
فراوان بره نیز بار گران / بینداخته از غم و ترس جان

روانه شدن کرنل لارنس بتعاقب فرانسیس بطرف فولچری و مستخلص نمودن کنجو و رام

باغاز ماه سیوم مارچ ماه / باهنگ کین انگریزی سپاه سنه ۱۷۵۹
هزار و صد و پنجه و شش دلیر / ملکیده بانگلند پستان شیر
ز هندی سپه درخور کارزار / پیاده فزون پنجصد بر هزار
بران نیز هشتاد مرد دگر / بیفزای و بشمار آنگاه سر
دگر نهصد و پنجه و شش سوار / فزون نیز بودست بر وی هزار
هزار و صد از کوکری بود مرد / بهمراهی آن سپاه نبرد
سخن بشنو از مردم کوکری / نباشند در جنگ میدان جری
ستاده بجنگ اندر پیش صف / تفک هم نگیرند گاهی بکف

چو دزدان بهر گوشه و هر کنار — کمین کرده آرند در کف شکار
سپهدار لارنس با هوش و رای — بران گشت لشکر شده کدخدای
گرفته بهمراه ده توپ رزم — نهاده بیکسوی آرام و بزم
زمدرس روان شد پی دشمنان — چو تیری که گردد رها از کمان
بره هیچ جا ناگشوده کمر — بگنجو ورام آمد آن نامور
زمدرس فرانسیس با بخت تار — چو برگشت انجای افکند بار
سپهدار لالی از انجایگاه — سوی فولچری بود پیموده راه
دلیری که بد نام او سوپیر — بجایش بده بر فرانسیس سر
چو لارنس آمد بدانجایگاه — نشد از دو رویه کسی رزمخواه
بدل برد هر یک بدینسان گمان — بجوید اگر جنگ بیند زیان
بدانسته بدخواه را پر ززور — بماند ز جنگ و ز پیکار دور
فرانسیس میخواست کز انگریز — سپه آتش رزم بنموده تیز
بیاید بنزدیک گنجو ورام — بپای خود از دانش و رای خام
بدیوار باره گرفته پناه — نماید بداندیش خود را تباه
برابر نماید زگوله سپاک — کند سر بسر را بخواری هلاک
بدینسان همی خواستی انگریز — فرانسیس آید برزم و ستیز
بدشت فراخ آید از جای تنگ — رها کرده دیوار خشتین و سنگ
به پیکار سازد مر او را تباه — زخونش کند سرخ آوردگاه
سر آمد بدینسان دو و پنج روز — یکی از دو آن دشمن کینه توز
بجنبید از جای خود بهر جنگ — دل و جان لارنس گردیده تنگ
سوی فولچری رفت زانجایگاه — ز سه میل افزون نه پیموده راه

بلالی بگفتند کار آگهان — بد اندیش گشته بسویت روان
دلش شد پر از بیم و ترس سخت — ز غم بر تنش پوست شد لخت لخت
گشوده بجز دید راه گزند — سوی اسپ سپیز کرد تازان نوند
بزودی تهی کرده گنجو ورام — بنزدیک من تیز بردار گام
برفتن فرستاده تیز رو — ز باد بهاری بسبرده گرو
پیام آنچه آورد با خویشتن — نمود آشکارا سراسر سخن
شنید و برفتن شده ساخته — شد گشته زو جای پرداخته
بنزدیک لارنس شد آگهی — که از دشمنان شهر گشته تهی
زجائیکه بد سوی گنجو ورام — چو نخجیر جو شیر برداشت گام
بر آهو بد انسان که تازد پلنگ — همی تاخت تا شد ببدخواه تنگ
فرانسیس چون دید کامد سپاه — بیاراسته توپ آوردگاه
ز اندازه بیرون دل توپ جنگ — ز باروت و از گوله بنمود تنگ
نه چندان ز باروت و از گوله تیز — بتوپ اندر آموده بهر ستیز
سوی انگریزان نموده رها — تو گوئی بغرید نر اژدها
جهان یکسره گشت تیره ز دود — زمین و زمان سر بسر شد کبود
دل کوه زان نعره شد چاک چاک — رخ آسمان گشت پر گرد و خاک
ز انگریزیه اندران پهن دشت — بزرگان لشکر فتادند هشت
همان ده فرومایه مرد از سپاه — بیفتاد کشته در آوردگاه
دگر نامداران ز میدان جنگ — بدشمن شکردن کمر کرده تنگ
بتندی و تیزی همانند باد — رسیده بنزدیکی بدنهاد
ز میدان کینه به گنجور رام — سپاه و سپهدار بنهاده گام

چو نابار گرگان دیده گله — بدشمن کشی گشته یکسر یله
ز بدخواه آنجای پرداختند — نشیمنگه خویشتن ساختند

روانه شدن کرنل فورد بمچهلی پتن و مستخلص نمودن آنجا و دستگیر ساختن کنفلان را با سپاه

ز اپریل چون روز آمد به پنج — ز خورشید جهان همچو زرین ترنج سنه ۱۷۵۹
در گنج روزی دهان کرده باز — بزر کار لشکر چو زر کرده ساز
شد آراسته لشکری نامور — ز بوم یورپ مرد پرخاشخر
چهل و شش فزون بد و سیصد دلیر — بجستی پلنگ و بچنگال شیر
ز هندی سپه چارصد بر هزار — فزون بود هم گام و گاه شمار
دلیر یکه کرنل بد و فورد نام — رسالاری اندر کف او زمام
ز مدرس روان شد بمچهلی پتن — سپاه و سپهدار شمشیرزن
چو نزدیک آمد به پیکار و جنگ — جهان کرد بر بدنش تار و تنگ
بدژ اندرون کنفلان داشت جای — ابا او فرانسیس رزم آزمای
ربایندهٔ نخچیر از چنگ دد — نبوده کم و بیش از پنجصد
همان پنجصد بود با دو هزار — پیاده ز هندی بهمراه یار
ز بیرون و از دژ چو ابر بهار — که ریزد فرو قطره بر کوهسار
گلوله روان شد ز توپ و تفنگ — بمرغ پرنده هوا گشت تنگ
ز آمد شد گولهٔ جان شکار — رخ روز رخشان نبد آشکار
باندک زمان دشمن کینه خواه — ز بونی و سستی بخود داده راه
سپرده بانگریزیه آن حصار — فتاده گرفتار همچون شکار

بدژ اندرون فوژد آمد چو شیر | نموده همه دشمنان را اسیر
ز دشمن بجنگ ار چه یکتن بجست | همه شد گرفتار و یکتن نرست
دو و بیست زانگلندیه شد هلاک | دو و شصت از زخم تن گشته چاک
ز هندی سپه نیز پنجاه تن | چو لاله بپوشید خونین کفن
سه پنجاه از زخم گشته فگار | در آویزش و کوشش گیرودار
شده پانزده روز زاپریل ماه | ز بوم فرانسیس بنموده راه ۱۷۵۹ء
دو کشتی ابا لشکر کارزار | ز سیصد نبوده فزون مرد کار
بمچهلی پتن آمد از دور راه | بیفکند لنگر بدانجایگاه
شنیده ز کارآگهان آگهی | که از دوستان جای گشته تهی
همه اوفتاده به بند گران | جهان گشته بر کامهٔ دشمنان
چو آمد از اینگونه آوا بگوش | نیوشندگان را ز سر رفته هوش
گران لنگر از جای برداشتند | همه بادبانها برافراشتند
برفتن نمودند ز ایشان شتاب | که هرگز نپرّد بدانسان عقاب
گریزان چو زانجای برگشت باز | ندانم کجا رفت آن دو جهاز

آمدن نواب صلابتجنگ بمعاونت فرانسیسان و آگاه گشتن از شکست و اسر و قید ایشان و مصالحت کردن با انگریزان بتفویض بندر مچهلی پتن با توابعش و عهد و پیمان دادن باخراج فرانسیس از ممالک محروسهٔ خود

صلابت که سالار بد بردکن | ورا حیدرآباد جا و وطن
فرانسیس با خویشتن کرده یار | نمودی ابا دشمنان کارزار

شنید او ز کار آگهان این سخن — که انگریز آید بهپهلی پٹن
دل نامجو مهتر ارجمند — پر از درد و تیمار گشت و نژند
فراهم نموده ز هر سو سپاه — دگر آنچه باید بآورد گاه
یکی کشن لشکر گروها گروه — که گفتی بهامون روان گشت کوه
ز انبوه مردان و پیلان جنگ — شده دشت چون دیدهٔ مور تنگ
ز گردون توپ و ز سم ستور — برآورده از دل زمین بانگ و شور
ز برگستوان و ز خود و زره — جز آهن نبد هیچ پیدا بره
خود و آنچنان لشکر بیشمار — بهپهلی پٹن آمد آن نامدار
که بوده فرانسیس را پشت و یار — ز دشمن برآرد دنفیر و دمار
نه برآرزو دید کار جهان — شده واژگون گردش آسمان
بکام دل انگریزی گروه — برآورده سر روز رخشان ز کوه
فرانسیس گردیده چون خاک پست — دژ و باره و شهر رفته ز دست
بیفتاده در بند خوار و نژند — همه را سر و پا و گردن ببند
ز رسته سپهبد ز رسته سپاه — شده بر همه روز چون شب سیاه
گریزان شده نیز هردو جهاز — که آمد به پیشی ز راه دراز
دلش گشته از بخت وارونه رد — برنج و به تیمار و اندوه گرد
ازان بیش غم جان او بود ریش — دگر نیش زد اژدر آمد بپیش
برادر یکی داشت کهتر بسال — برای دبیری نبودش همال
نخستین نظام انگهی گو علی — سپس خان که نامش شود جهلی
ز جاه برادر نبود ست شاد — دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
چو بشنید کو شد بهپهلی پٹن — تهی مانده ز و تختگاه دکن

بیاراسته لشکری جنگجوی ‏ سوی حیدرآباد بنهاد روی
که جای مهی آوریده بدست ‏ بجای برادر گزیند نشست
بسوی برادر شد این آگهی ‏ که کهتر برادر بجوید مهی
ازین آگهی باخته رای و هوش ‏ تنش گشت پرداخته از تاب و توش
پس و پیش و دشمن جا نگزای ‏ فرو مانده خود در میانه بجای
ابا انچنان لشکر بیشمار ‏ یکی ز انگریزان و از وی هزار
نیارست پیکار جست و نبرد ‏ نهاده بجز دهبیده نام مرد
دلیری بود مایهٔ کارزار ‏ نیاید فزونی لشکر بکار
بانجام سالار بوم دکن ‏ زبونی پسندیده بر خویشتن
بپهلی پتن هرچه بد شهر و جای ‏ گسسته از آن دست خود کدخدای
سپرده بانگریز آن زمین ‏ در آشتی زد گذشته ز کین
سپس زان بپیمان زبان کرد تیز ‏ چنین بست پیمان خود و انگریز
هر آن بوم و برکان بود زان من ‏ بود مردم انجا بفرمان من
یکی از فرانسیس آنجا بگاه ‏ به پیدا و پنهان ندارم نگاه
ز کشور نمایم همه را بدر ‏ اگر لشکری باشد ار پیشه ور
مر آن رود کانرا کرشناست نام ‏ بدانجا مرا نیست فرمان و کام
جدا باشد آن رود از مرز من ‏ بر و بست از خاک و مرز دکن
برانم همه را بدانسوی رود ‏ ز ایشان نخواهم سلام و درود

محاربه کردن انگریز و فرانسیس بجهازات
جنگی در دریای هفت داد و منهزم شدن فرانسیس

زپیکار خشکی سخن شد دراز   بگویم ز دریا و جنگ جهاز

شناور کنم خامه در بحر زنگ   پر از دُر کنم کاغذ روس رنگ

زبان قلم همچو خنجر برون   نموده کنم آب دریا چو خون

بسیتمبر اندر فراوان جهاز   سوی سنت داود آمد فراز   ۱۷۵۹ سنه

ز انگلندیه کشتی رزم و جنگ   بود نام منوارشش اندر فرنگ

ببالا و دیدار هر یک چو کوه   ز سنگینیش بود دریا ستوه

یکی کوچک و نه بزرگ و فراخ   ز تیرش هوا را جگر شاخ شاخ

دو کشتی سوداگری بود نیز   فراوان دران بار شایسته چیز

ز پنجاه و شش تا بهفتاد و چار   بهر یک ز منوار بُد توپ بار

فزون از شش و سی و کمتر چهل   بکوچک دران توپ بُد جان گسل

ده و یک بزرگ و سه کوچک جهاز   ز سوی فرانسیس بُد رزمساز

همه چون نهنگ دمان اندر آب   روان و به پیکار کرده شتاب

ز انگریزیه توپ او در شمار   ابر صد فزون بود هفتاد و چار

دو ساعت چو بگذشت از نیمروز   دو سنگار چون برق آتش فروز

ببندی بهم گشته نزدیک و تنگ   نمودند آغاز پیکار و جنگ

دو دشمن دو بدخواه دو کینه جوی   بناورد کردن شده روبروی

دو کشتی همانند دو پهلوان   که بندند از بهر کینه میان

بدریا برابر شده چون نهنگ   دلیران گشاده به پیکار چنگ

دو سو بیه جهازات بسته صف   لب کینه جویان برآورده کف

بدریا چو میدان کین یکسره   شده راست با میمنه میسره

بجنگی بآیین رزم سپاه   بیاراسته ساقه و قلبگاه

نهاده یکسوی آزرم و شرم ز آتش دل توپ بنموده گرم
روان شد گلوله چو تیر شهاب هر تن که آمد نمودش کباب
هوا شد ز بس دود مانند قیر بگردون شد از توپ بانگ و نفیر
رها کرد دریا نهنگ از هراس که دارد تن خویش ز آسیب پاس
ز بس آتشین ژاله از ابر توپ بکشتی ببارید در دار و کوب
دقل شد شکسته نعل شد فگار شده بادبان یک بیک پاره پار
ز کوشش سپه یکسره خسته گشت ز کشتی پر و بال بگسسته گشت
ز چندین جهازات یک تن درست نماند و همه شد پریشان و سست
فتاده همه تیر سر در هوا یکی ناشکسته نمانده بجا
شده پهلوی کشتی ز رزم و جنگ چو غربال و غربال از ان داشت ننگ
نگشته دو لشکر ز پیکار سیر نیاسوده از کوشش و دار و گیر
نبسته دو بازوی پیکار کس تهی آرمیده ز کین یکنفس
دو رویه سپه شد فراوان ز کار کسی جان سپرده کسی زخمدار
ز خون روی دریا شده لاله رنگ شده کشته را گور کام نهنگ
دو دشمن نگشته ز پیکار سیر روانه گلوله چو باران تیر
که ناگه ز فیروزی کردگار فرانسیس را تیره شد روزگار
بکشتی که بد مهتر آن سپاه بد انسو یکی گوله بسپرده راه
بدو ساق پایش رسیده بزور زد و ساق او گوشت بنموده دور
بماند استخوان گرچه هر دو درست ز بس خون کز و رفت گردید سست
بیفتاد و زور رفت توش و توان چو مرده که در تنش نبود روان
سپه چون سپهدار افتاده دید بجز در روز وارونه آماده دید

ز پیکار گشتی بگرداند تیز | یکایک گرفتند راه گریز
چنان گشت سنگار و چندان سپاه | چو یاری نیامد ز خورشید و ماه
بتوپ و بکشتی و لشکر فزون | ببرگشته بختی و روز زبون
ز کینه رخ خویش برتافته | برفته همه کام نایافته
بدنبالشان انگریزی سپاه | روان کرده سنگار کشتی براه
که شاید ببدخواه برگشته کار | رسند و برآرند از وی دمار
چو سامان کشتی نبوده درست | برفتار چون لنگ میرفت سست
نیارست جنبید کشتی ز جای | چه چستی کند کس بجز دست و پای
ندیده بجز تاب رفتن دراز | بجاییکه بودند ماندند باز
صد و چارده ز انگریزی سپاه | سوی مرگ در جنگ پیمود راه
رسیصد فزون نیز هشتاد و دو | شد از زخم خسته بگاه نبرد
همانا همین مایه از دشمنان | شده زخمی و کشته آمد بجان

روانه شدن میجر برزتن و میجر مونسن بتسخیر قلعهٔ واندواش و مراجعت کردن هر دو قرین حزن و تأسف دلخراش بسبب جبن و سوء تدبیر کپتان گاردن

۱۷۵۹ نهم مه که خورشید گردون خرام | سوی خوشه از شیر پیمود گام
ز انگلندیه نامجویان جنگ | بشبرنگ پیکار زین کرده تنگ
ابا اختر روز همرنگ شب | بناکامی جنگ بر تن سلب
بیاراسته لشکر کارزار | ز بوم یورپ جنگجو یکهزار
ز هندی نژادان بهر جا شمر | فزون تر نبوده ز ششصد نفر

برابر دو بهره نموده سپاه / دو مهتر سزاوار آوردگاه
برزتن یکی نام و منشن دگر / دو بهره سپه را دو سالار و سر
سوی رزم بدخواه بسپرده گام / روان گشت لشکر ز گنجو و رام
حصاری که بد نام ان واندوا شن / درانجا فرانسیس را بود و باش
به پیکار آن بارهٔ همچو کوه / به بیهوده غار و گریوه گروه
بدانجای گردیده نزدیک و تنگ / چو آمد گه رزم و هنگام جنگ
یکی دسته منشن نموده جدای / ز لشکر که با او بده رهگرای
بکپتان که بد نام او گاردن / نبد مرد با دانش و رای زن
نبودش به پیکار مردانگی / نه کردار و کارش بفرزانگی
سرش بوده بی مغز همچون کدوی / سخن نانیوشنده ز اندرزگوی
فرامش کن پند آموزگار / به بیهودگی برده سر روزگار
ز پیکار ترسان چو روبه ز شیر / گریزنده و بددل و نادلیر
سپرد آن جدا کرده دسته بدوی / یکی راز برخواند در گوش اوی
نهفته ندانم چه گفتش نشان / شود گرم چون جنگ با سرکشان
ز من چون فلان کار گردد پدید / نباید ترا ایگز مان آرمید
بتو آنچه گفتم بیا در بجای / ازین گفته بیرون منه هیچ پای
چو شد تیز هنگامهٔ کارزار / ز بیرون و از اندرون حصار
گلوله زرا سو چو قطره ز میغ / پی جان شکردن روان بد دریغ
پر از آتشین ژاله شد هر کنار / سراسر هوا آتش آورده بار
بهر جا رسید آتشی بر فروخت / بسی جامه تا زهن جان بسوخت
دو رویه دلیران پرخاشخر / نه پیچیده از رزم و پرخاش سر

بشد کشته و ریش بسیار تن — برزم اندرون نیز بد کاردن
بداده بدو انچه منشن نشان — فراموش کرد آن سر بهشیان
همان نیز زان رزم مرد آزمای — بلرزیدن آمد ورا دست و پای
شد از آتشیان سرش مرغ هوش — بترسید زانسانکه از گربه موش
سپاهی که همراه او بد بجنگ — نیارست دارد زنامش بچنگ
نموده فراوان کس از خود تباه — گریزان شد از جای ناوردگاه
یکی از دلیران رزم آزمای — بنزدیک او بد ستاده بپای
چو دید انکه شد کاردن با سپاه — گریزان ز میدان آوردگاه
ازان خشم برپیچیده برخود چو مار — گرفته یکی تیغ الماس وار
بسوی گریزندگان شد بخشم — ز جوش جگر سرخ بنموده چشم
برآورده نعره ز دل همچو میغ — یکی زان سپه را بخسته بتیغ
بگفتا چرا رایتان خیره شد — زلال آب مردانگی تیره شد
گزیده چرا بیم درگاه جنگ — به پیرید بر سر همه خاک ننگ
گسستن نه مردیست از یاوران — گریزد زن از پیش جنگاوران
همه سوی پیکار آیید باز — بکوشید با دشمن کینه ساز
نیاورد کس گفت او را بجای — بتک تیز چون باد بنموده پای
گریزان برفتند از رزمگاه — چو ایشان برفتند دیگر سپاه
که بد گرم آویزش و کارزار — شکسته دل و رفت از دستکار
رها کرده میدان و دشت نبرد — بمانده بجا کشته و خسته مرد
ز شایسته سامان که در کارزار — ز بایسته چیزی که آید بکار
نمانده بمیدان ازان هیچ چیز — که بد هر کس آنرا بها یک پشیز

گرفته همه راه همراه خویش　　گرفتند از رزمگه راه خویش
ده و دو تن نامبردار مرد　　ز انگریزیه کشته شد در نبرد
سپه آنچه شد کشته و زخمدار　　همان زنده در بند افتاده خوار
بنامه نبشته نباشد جدا　　یکایک شمار آوریده بجا
نویسنده کوته بجز کرده رنج　　نویسد که صد با نود بود و پنج
دو صد از فرانسیس اندر نبرد　　بشد کشته و خسته از زخم مرد

آمدن کرنل کوت از انگلند بمدرس با جهازات جنگی و سپاه و رفتن او ببر قلعهٔ وانده واش و حصار کارنگلی و مفتوح ساختن هر دو قلعه را

دلیری ز انگلند همتای سام　　که کرنل بپایه بُد و کوت نام
بیامد به مدرس به گاه نبرد　　کم آید چو او در جهان شیر مرد
با کشتی اندر سبیل نامدار　　بهمراه سوار پنجه یا چهار ١٧٥٩
سوار اندر آنها و سیصد دلیر　　که نخجیر بر بودی از چنگ شیر
زدن با جنگی بباید فزود　　همه کام او رزم و پیکار بود
یکی لشکری همچو شیر پلنگ　　بیاراست از ساز و سامان جنگ
بگاه نومبر یل پهلوان　　برون آمد از مدرس و شد روان
سوی وانده واش اندر آمد ز راه　　ز گرد سپه شد نهان مهر و ماه
چو نزدیک آمد سپاه [illegible]　　بیاراست هنگامهٔ گیر و دار
زمانی نخفت از پیکار [illegible]　　ز [illegible] اندیشه را کرده زیر
بفیروزی روز و یاری بخت　　بآسان گرفت آشیان [illegible]

چو زانجا یکه گشت پرداخته | درفش درفشان برافراخته
یکی وز بُده نام کارنگلی | بدانسو شد آنمایهٔ پردلی
ز پیشش بد اندیش ترسید سخت | بکم مایه پیکار پرداخت رخت
بدست آمد آن بارهٔ استوار | فراوان نشد در میان کارزار

آمدن لالی فرانسیس باسترداد قلعهٔ واندیواش و شکست یافتن او از کرنل کوت

نه و پنجه و هفتصد با هزار | گذشت و شصت اندر آمد شمار | سنه ۱۷۶۰
فرانسیس لالی کلاه نخست | کمر بسته از بهر پیکار چست
ز بومی خود و همرهش کینه ور | دو باره هزار و دو صد بُد دگر
فزون نیز پنجاه اندر شمار | تفنگ افکن و گرد در گیر و دار
پیاده سیه فام و هندی نژاد | هزار و بران بود سیصد زیاد
نشینندهٔ ابرش راهوار | [illegible] همراه بُد سه هزار
بیامد سوی قلعهٔ واندیواش | زمین از سم باره شد پاش پاش
ز انگلیزیه نهصد و یکهزار | همه رزم کوش سپهدار یار
دو باره هزار و دو صد از هندیان | پیاده که کین جو چو شیر ژیان
سواره ز هند آنچه همراه بود | هزار و دو صد بود و پنجاه بود
شش و بیست آتش فشان توپ تیز | دو بازوی مردی به رزم و ستیز
بنزدیک ز هر دو لشکر فراز | رسیده در کین نمودند باز
درایشان چو جز توپ آلات مرد | نباشد میانجی که دارد نبرد
در اندیشه ام تا به هنگام جنگ | چه آرم بجز نام توپ و تفنگ

نه شمشیر آید نه خنجر بکار | که گردد ز نامرد مرد آشکار
نه خشت و نه زوبین نه گرز و سنان | نه خود و نه خفتان نه تیر و کمان
که سازد جدا نادلیر از دلیر | نریزد زره و به خاک آب شیر
دو دشمن چو نزدیک گشتند تنگ | رده برکشیدند از بهر جنگ
ز دل یکسره مهر برکاسته | صف رزم و ناورد آراسته
به پیش دو صف آهنین اژدها | ز دل کرده در دشت آتش رها
گرامی تن و نازنین جان پاک | بسی داد از تف بباد هلاک
چو ابر بهاران بغرید توپ | دل کوهساران بدرید توپ
جهان تا که بود است و باشد بجای | فرو بر زمین ژاله ریزد هوای
در آن روز گردیده وارونه کار | زمین گشته بر آسمان ژاله بار
یکی گوله از انگریزی سپاه | بسوی فرانسیس پیموده راه
بصندوق باروت آتش بریخت | بیفتاد و آتش برافروخت سخت
از آسیب آن آتش تابناک | شد آشفته مرد دلاور هلاک
چو باروت کان مایهٔ جنگ بود | فروزندهٔ رزم و آهنگ بود
بیکباره ناچیز گشت و تباه | چو باروت شد روز بر وی سیاه
کم و بیش ماند آنچه با او بجای | بکوشید و زد بیهده دست و پای
تهی گشته بودش چو از آب جوی | ز پیکار ناچار برگاشت روی
سیه روز را از دلیری چه سود | ز شستن نگیرد سپیدی کبود
به پیکار و در سوختن شد تباه | دو صد تن از آن مردم کینه خواه
صد و شصت افتاد زنده بدست | بجسته بلندی و افتاده پست
دو صد با چهل نیز در کارزار | ز زخم گران او فتاده فگار

بدیشان چو گردون نگردید راست	ز جنگی سران مرد ششصد بکاست
دگر توپ پیکار شش در چهار	بانگریزیه ماند در کارزار
ز انگلندیه شصت و سه کشته گشت	سر و تن پر از خون فتاده بدشت
صد و بیست باچار در کارزار	هشتاد زخمی همه تن فگار
ده و هفت هندی سواران کین	ز بالای زین رفت زیر زمین
سی و دو شد از زخم آزرده تن	چو لب گشته خندان سراسر بدن

رفتن کرنل کوٹ بسر قلعهٔ چیتاپٹ و حصار ارکاٹ و مستخلص نمودن از فرانسیس

چو شد توسن آسمان رام کوٹ	شد از عزم او آسمان نام کوٹ
شکست انچنان دشمن بیشمار	شد از انچنان انجمن تار و مار
ز میدان کینه برخ نامور	نهاده سوی [illegible] جای دگر
نخستین همه روزگاه شمار	[illegible]
حصاری که چیتاپت نام بود	[illegible] جای آرام بود
بیامد بدانجا گه رزمساز	[illegible]
گرفته ز [illegible]	[illegible]
دگر نیز هشتاد و سه خورده زخم	ز رخ رنگ رفته و بیرون برده زخم
که از رزم پیشین بدانجایگاه	پس از زخم خوردن ببرده پناه
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر	نموده بدانجایگه دستگیر
ز ماه دویم بوده آغاز سر	از انجا بارکات شد نامور
چو نزدیک آمد بپای حصار	بتوپ و خمپاره [illegible]

برابر بدیوار دژ توپ کرد   دل دژنشینان پرآشوب کرد
برآهیخته توپ زن سر دو دست   فرو ریخت گوله بدیوار پست
بد اندیش هم از درون حصار   برافروخته آتش گیرودار
به پیرونیان کرد گوله روان   بکوشید تا بود تاب و توان
چو یکهفته بگذشت در گیرودار   زبون گشت بدخواه اندر حصار
گشاده ز پیکار و کینه میان   نگون کرده از برج و باره نشان
ببسته چو زنهاریان دست خویش   سر افکنده از شرمساری به پیش
گشوده در باره بر روی کوشت   ببرده پنه سر بسر سوی کوشت
بداده سپهبد همه را پناه   نکرده به بد سوی ایشان نگاه
بدانسانکه زیبد بآیین و کیش   چو دشمن بزنهار آید به پیش
نیازرده کس را بجان و بتن   نگهداشته نزد یکی خویشتن
دو صد از هراسنده پاسی و شش   سپه بود و در کین همه شیرفش
ده و یک دگر از سران سپاه   بزنهار آمد به سپهبد ز راه
ز هندی دو صد بود و پنجاه مرد   همه مرد افکن بگاه نبرد
بباره درون از در و ارد کوه   فراوان سلیح و دو دست ستوه
بدژ کوشت آمد چو از سوی پشت   بد و آلت رزم و کین بازگشت
یکی رنج برده جگر سوخته   بنزد چه زر بابسته اندوخته
زکار زمانه ببین این شگفت   دگر آمد و دست از وی گرفت
جهان جسته چون مرغ رمان   نگیرد بیکجا یگه آشیان
بود در وی سپهی شاه پر شهر و کوی   که گیرد بهر دم یکی تازه شوی
نماند بیک خانه هرگز همش   ببندی تو دیوار گر صد به پیش

آمدن ادمرل کارنش از مملکت انگلند بمدرس با شش جهاز جنگی

دلاور یکی میر بحری چو شیر | بباز و نهنگ آوریدی بزیر
ورا نام کارنش خوانده پدر | روان گشته زانگلند آن نامور
جهازات جنگی بهمراه شش | سوار اندران لشکری شیرفش
بپرده بدانسان که از پر عقاب | پریده عقابان آبی در آب
ز باد و زان تک گرفته بوام | بتندی چو اسب گسسته لگام
بدریای گردون چو کشتی ماه | روانه شب و روز و بیگاه و گاه
بدریای ژرف اندرون شش جهاز | نمانده دمی از تکاپوی باز
بمدرس دویم ماه بوده ز سال | فرو هشت لنگر بفرخنده فال
ز شادی چنان شد بچیناپتن | که در جامه کس نگنجید تن
شده شاد زافزونی یاوران | ز رامش برآسوده جان و روان
چو رامش فزون شد ز دیدار یار | رخ یار از دل زداید غبار

روانه شدن کرنل کوت بتسخیر قلعهٔ پرپاکیل و حصار الم پرّه و مسخر نمودن

چو بخت از فرانسیس برگاشت روی | بکارش شکست آمد از چار سوی
ز بالا بسر روزش آمد به پست | بهر جا که بد گشت کوتاه دست
برون از کفش شد فراوان حصار | چو روئینه دژ هر یکی استوار
بکام دل انگریزی سپاه | مه و خور بپیموده بر چرخ راه

ز پیکار هر جا که بنهاد روی　　همه نیکی و فرّهی داد روی
بارکات چون کوت با بخت چیر　　بیامد چو پیکار جوینده شیر
نهاده بگردن گه رزم و جنگ　　پلنگان آن بوم را پالهنگ
نسخه ۱۲۱۱ روان گشت زانجای در ماه چاه　　نهاده سر نامور سوی راه
حصاریکه پرنالکیل داشت نام　　رسیده بنزدیک آن شادکام
بسی آهنین اژدر باره سوز　　دل کوه و جان و تن خاره سوز
بگردون و عراده کرده سوار　　بیاورده نزدیکی آن حصار
روان سوی باره ز آهن تگرگ　　وزان در دو سو به شده باد مرگ
زمین گشته با آسمان کینه جوی　　بکین آسمان بر زمین کرده روی
فرستاده تیر جگر در ز کین　　زمین با سمان آسمان بر زمین
ز بالا و زیر اختر شعله ریز　　برافروخته آتش رستخیز
چو رفتار رو ارون این چرخ پیر　　ببالا بشد چیر انجام زیر
ز بس گوله کامد بدیوار دژ　　بیفسرد گرمی بازار دژ
بیفتاد و بنهاد سر جای پای　　تنی چند گشته ز لشکر جدای
ز میدان سوی باره آورده روی　　بگردون شده از زمین های و هوی
رسیده سوی رخنهٔ دژ فراز　　تن خویش در باره افکنده باز
نه باره یکی کوه بد بیستون　　بلندیش ز ایوان کیوان فزون
بنود ده ز دشمن فراوان سپاه　　فرانسیس بد پازده کینه خواه
سیه چرده زنگی چو پرّ غراب　　که از دیدنش دیده دیدی عذاب
تن تیره و خیره گاه نبرد　　گذشته ز سی بد شماره دو مرد
ز هندوستانی زننده تفنگ　　دو صد فر و الف بد در گاه جنگ

فشاننده آتش ز دم هفت توپ — در آنجای بود از در دار و کوب
چو از رزم گشتند کوتاه دست — بر ایشان زمان راه پیکار بست
بزنهار کوشت سپهبد همه — بیامد چو در پیش چوپان رمه
بهنگام رزم و بگاه ستیز — بشد چار تن کشته از انگریز
ده و پنج از زخم تن گشته چاک — فتاده بیاغشته از خون بخاک
ز هندی سپه پیروان شد چهل — ز خون زیر ایشان زمین گشته گل
بشد خسته و ریش هشتاد کس — ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز پرمارکپیل آن یل نامور — روان شد بسوی حصاری دگر
الگرده آن باره را بوده نام — چو آن شیر پوینده پیشه بکام
بنزدیک آن دژ بیامد فراز — بخمپاره و توپ باره گداز
گلوله روان ساخت مانند تیر — چو بدخواه را روز بد گشته چیر
بتوپ بداندیش اندر حصار — رسید و بشد توپ او پار پار
ز باریدن ژاله باره کوب — شکست اندر آمد بسیار توپ
چو سالار دژ دید زانگونه کار — کج هنجار و کجرو روزگار
بر و تیره شد تابش ماه و هور — نماندش به پیکار نیروی و زور
گسسته دو بازو ز رزم و ستیز — نبد روی پیکار و راه گریز
سپرده دژ و باره خود با سپاه — امان جست و گردید زنهار خواه
فرانسیس پنجاه و از هندیان — سه پنجه بزنهار رست از زیان
دو و ده و ده توپ در باره نیز — بیفتاد اندر کف انگریز

رفتن میجر هستن بانتزاع قلعهٔ کرنکال و فتح ساختن بمساعدت اقبال

یکی باره بوده کریکال نام | بسختی بسی سخت تر از رخام
ز ایوان کیوان گذشته سرش | گذر باد نا رست بر پیکرش
ز رفتی فرازش نوند نگاه | بماندی ز رفتار در نیمه راه
بماهی بدش پایه و کنگره | رسانیده سر تا ببرج بره
فراتر بلندیش از ماه و مهر | یکی پایه از نردبانش سپهر
یکی کنده پرآب پیرامنش | که دریا زدی دست در دامنش
بدژ اندرون بهر رزم و نبرد | صد و پانزده از فرانسیس مرد
هم هفتاد و دو از گروه تپاز | فروزنده توپ دشمن گداز
ز هندی دو صد بود و پنجاه نیز | بیاموخته رسم و راه ستیز
نهاده بباروی و برج حصار | بده توپ افزون ز صد شصت و چار
بدانسوی شد دشمن کینه خواه | ز مدرس فراوان بهمره سپاه
ز هندوستانی و از انگریز | سپه برد و آلات رزم و ستیز
ز انگلند به نو رسیده سپاه | که کارش آورد با خود براه
بدانگه که آمد ابا شش جهاز | بمدرس ز انگلند آن رزمساز
گروهی از ایشان بخود کرده یار | به پیکار شد دشمن نامدار
چو نزد کریکال آمد ز راه | گزین کرده میدان آوردگاه
سوی دژ نموده رخ توپ کین | روان بر هوا گوله کردار زمین
شگفتی که دیده چنین در جهان | که بارد زمین ژاله بر آسمان
همیشه ز بالای گردون سپهر | فرود آتشین اختر آید بزیر
شده کار وارون در آن دشت کین | زمین آسمان آسمان شد زمین
شد از ترکش توپ در دار و گیر | روان تیر آتش ز بالا و زیر

دو دشمن نخاریده از کینه سر | به پیکار دامن زده بر کمر
بجز غرّش توپ و بانگ تفنگ | نیامد بگوش دلیران جنگ
سوی همدگر رانده ازکین نشان | هوا شد زبس گوله چون کهکشان
شد از دود گیتی سراسر کبود | رخ مهر بر چرخ پیدا نبود
چه سود آورد کوشش و رزم سخت | چو سوی زیان روی بنهاد بخت
خداوند دژ شد بانجام سست | گذشته ز پیکار زنهار جُست
بدژ اندرون آنچه بود از سپاه | بُنشَسْتن گرفته سراسر پناه
خریده بزنهار خود را ز مرگ | نموده رها باره با ساز و برگ
همه میش گشته بچنگال گرگ | شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
بانگریزیه بازگشت آن حصار | همه توپ با آلت کارزار
بود در جهان بس نشیب و فراز | یکی شاد و دیگر بگرم و گداز
شگفت آنکه اندر چنان رزم سخت | کز آسیب آن کوه شد لخت لخت
چو باران روان گوله از هر دو سوی | نیامد تباهی کسی را بروی
جز آنکه در هنگام جنگ و نبرد | ز انگریزیه گشته شد مرد

ورود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند به مدرس و تسخیر قلعهٔ ویلیور و اجتماع عساکر پیکار و جنود نبرد بامراکب دریانورد در بندر کدلور بعزم رزم قلعهٔ فولچری

سنه ۱۱۹۴

بیامد بمدرس دو جنگی جهاز | بجو نماه پیموده راه دراز
ز انگلند و در وی بسی مرد جنگ | کز ایشان رها کوه کردی پلنگ
یک اندرون توپ هشتاد و چار | بدیگر درون شانزده چار بار

چو بگذشت زین آمدن روز چند بیامد جهازی چو کوهی بلند
بد از ویژه کمپنی انجهاز سوار اندران بود صد کینه ساز
بماهی که خوانند نامش جبلی ز بدرس سپه ره سپرده بپی سنه ۱۷۶۱
یکی دژ که بوده ویلینور نام برزم و به پیکار افشرده کام
بجمپاره و توپ چون اژدها ز دست فرانسیس کرده رها
از آنها پیشا دسی کس اسیر ده و دو د شد از زنگیان دستگیر
ازان باره آمد بکف توپ هشت جهانسوز چون اژدهای پلشت
بیامد چو انجام ماه جولی جهازات زانگلند ره کرده طی
ندیده برِ هیچ تیمار و رنج شمارش نبوده فزونتر ز پنج
ز سوداگری بوده یکسر جهاز دو سیصد در آن مردم رزمساز
یکی بندری بود کدلور نام در انجا ز رفتن فرو بسته گام
بینداخته لنگر ره سپر دو سیصد دلیران پرخاشخر
بدان بندر آمد ز کشتی بزیر چو بود دست آن بندر دلپذیر
بنزدیکی قلعهٔ فولچری فرانسیس را خانهٔ سروری
هرانکس بُدی مهتر آن گروه نشیمنگهش بود و جای شکوه
ز انگریزیه لشکر کینه خواه شدی یکسره گرد آنجایگاه
بدین آرزو تا همه جنگیان بیایند یکجای بسته میان
سپس زان سوی فولچری رانده تیز به پیکار انگیخته رستخیز
بگیرند آن بارهٔ استوار ز البرز اندر جهان یادگار
بستمبر اندر سه جنگی جهاز ز انگلند با لشکر رزمساز
ز سوداگری نیز کشتی و بار گرانمایه کالا که آید بکار

بیامد بکند اوری سپه و ده راه   شد آب و زمین پر ز فوج و سپاه
ز مردان جنگی و کشتی جنگ   بخشک و بتر جای گردید تنگ
زمین شد ز بار سپه ناشکیب   ز کشتی دل آب پر از نهیب

روانه دوباره شدن لشکر انگریزی به فولچری
از ره خشکی و تری و مراجعت کرنیل کوت به مدراس

چو شد ساخته لشکر کارزار   فرا رفت غلغل به نیلی حصار
ده و هفت کشتی پر از ساز جنگ   بدریا روان گشت همچون نهنگ
بپهلوی هر یک ز آهن چهار   ز خمپاره و توپ دشمن شکار
همه بادبانها کشیده بسر   چو مرغ پرنده بگسترده پر
بدریا درون کشتی رهسپار   بهر گونه رنگ و ز هر گون نگار
نموده همه چون طاوس باغ   و یا در بهاران ز گل دشت و راغ
همه توپ و خمپاره و دیگ جنگ   نموده ز بس نقش و هر گونه رنگ
برون پر خط و خال چون اژدها   درون پر ز زهر تن و جان گزا
سوی فولچری گشته یکسر روان   چو تیر بلا کاید از آسمان
همان کوت با لشکر کینه جوی   ز خشکی نهاده بدانسوی روی
چو سیلی که آید ز بالا بشیب   روانه همه سپه تیپ تیپ
ز گردون دیگ و خم پوست پوش   زمین چاک و رفته بگردون خروش
در آن دشت پر گرد و پر از غبار   که گشته رخ روز تاریک و تار
درخشان تفنگ در کف جنگیان   چو دندان که خنده زنگیان
ز هندی و از انگریزی سپاه   دو دشمن که باشد سپید و سیاه

بنزدیک فرزانهٔ هوشمند — بیکجا شدن گرچه نبود پسند
در آن بیشه و دشت آوردگاه — یکی گشته با هم سپید و سیاه
بنزد دژ آمد و لشکر فراز — که بدخواه را آورد سر بگاز
نشد گشته آغاز پیکار و کین — یکی نامه زانگلند آمد چنین
بباید که دو میجر نامور — بر رتن یکی نام و منشن دگر
فزودن مران هر دو را پایگاه — که هستند شایستهٔ نام و جاه
از ایشان هویدا بود پردلی — ببخشند شان پایهٔ کرنیلی
هنرمند را پایه باید بلند — نماند به پستی پایه نژند
چو در گوش کوت اینسخن کرد جای — هما ناپسندش نیامد برای
چه زو هر دو بودند در پایه پست — بفرمان ورا بود چون سرو دست
ابا او چو همسان و همسر شوند — بنام و بزرگی برابر شوند
نماند ورا جاه پیشین بجای — برفتن ازانجای برداشت پای
روان شد سوی کلکته بسته دل — بیامد بمدرس زغم خسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خاردار که بهندی آنرا باڑ گویند در پیش راه بکرنل منشن و عازم شدن او بانکسار و شکسته گردیدن پای آنسپهدار بضرب توپ مستحفظان حصار و هموار شدن دیوار بدستیاری دلیران کارزار

همیشه همین است کار جهان — ستاند ز این بار بخشد بآن
چو کوٹ سپهبد ز ره گشت باز — سپهدار شد منشن سرفراز
پس از میجری کرنلی پایه یافت — بیک ناگه از پایه سرمایه یافت

چو آمد بکینه کمر کرده سخت — یکی سور پیش آمدش پر درخت
پر از خار و پر زهر چون نیش مار — نشانده چو دیوار گرد حصار
درختش سراپای چون خارپشت — چو پیکان برآورده خار درشت
بنزدیکی خار آن خاره سنگ — چو اندر بر خار بد بادرنگ
همانا که از تیره دوزخ زقوم — فرو هشته ریشه در آن شوم بوم
برسته چنان تنگ در یکدگر — کزان باد نارست کردن گذر
همه شاخ در یکدگر بافته — نه ماه و نه خور اندران تافته
بگرمی بسی گرمتر از سموم — تن آهن و سنگ کردی چو موم
پس آنچنان خاربست شگرف — یکی خندق پهن بودست ژرف
برون سوی خندق بده جابجا — بسی برج از سنگ و از گچ بپا
نهاده بهر برج توپ نبرد — پی پاسبانی بسی نیز مرد
چگویم بسختی چه سان بد حصار — که ناید بگفتار یک از هزار
چو گردون پر از فر و پر برز بود — کمین سنگ دیوارش البرز بود
زیکسو بدریا بده پایه اش — ز سوی دگر بر زمین سایه اش
شدن سوی آن دژ نیارست دیو — اگر خویش را باد کردی زریو
چو بستن روان را به پیکار بست — بباید بنزدیکی خاربست
گذشتن از آنجای دشوار بود — که پا نازک و راه پر خار بود
پسندیده با خویش زینگونه راه — بباید دو بهره نمودن سپاه
نخست اینچنین سنگر خاربست — بنیروی مردی بباید شکست
باره به تیشه بداس و کلند — درین بیشه از شیر باید فکند
سپس آنکه بگشایدین بسته راه — براندن به پیکار قلعه سپاه

ز انگلندیه سیصد و یکهزار فزون نیز پنجاه اندر شمار
پیاده ز هندی سپه پنجصد جدا کرد و خندان برو روز بد
بداده بهمراهشان توپ چار جز آن نیز افراز شایان بکار
هزار و دو صد مرد و پنجاه نیز گزیده دو نیم بهره از انگریز
دو سیصد ز هندی خود و چار توپ گران داد شاید بدیوار کوب
سپس زان ز هر بهر کرده دو بهر بهر سوی دیوار پرخار در شهر
روان ساخت تا رفت از چارسوی بافکندن آن پیاده رده روی
بهرسان که دانند داده شکست گشاینده ره اندران خاربست
چو لشکر بهر سوی بنهاد روی یکی بهره زان لشکر راهجوی
از آنسو که بایست رفتن براه دو ره دور افتاد خیره سپاه
به بیهوده رفتار فرسوده کام سپس زآگهی باز بیهوده گام
ز بیراهی خویش برگشته باز نموده بجو در ره کوته دراز
سیوم بار هم مردم پهنسر بکجی شد از راستی ره سپر
بپا پی زکج رفتن آن سپاه پر از درد شد شستن کینه خواه
چو وارونه شد بخت آن ارجمند کشیدش دو اسپه بسوی گزند
بپا و پیاده ز خشم کف را بکف بیامد بهر راه گم کرده صف
مران گمرها باز گشته راهبر ز بیراه کرده سوی راه سر
سپه را زکج خواست بردن براست جهان را برو بود وارونه خواست
ز سوی فرانسیس توپی دراز نه توپ اژدهایی نه فر کرده باز
که باشد ز ناخوردنی پر ز خشم برافروخته آتش از تیز دم
بسوزد تر و خشک در کوه و غار بپیچد از او از تف آتش شکار

سوی دشمن راهبر شد ربا	فراوان در آن گوله را بود جا
روان گشته از میغ توپ آن تگرگ	در آن دشت کینه با آهنگ مرگ
ده و یک تن نامبردار مرد	بیفکند مرده بخاک نبرد
هم از زخم خسته شش و پنج کس	ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز دشمن شکسته یکی ساق پای	بیفتاد در دشتش ز سر هوش و رای
ورا پای پیکار بیکار گشت	درخشنده روزش شب تار گشت
شه بهره دیگر لشکر کینه ور	نگه داشته از رزم و پیکار سر
فراوان بکوشیده با دشمنان	چو باده بکف برنهاده روان
ز آتش برافروخته جان توپ	نموده بداندیش مهمان توپ
بدانسان که ساقی در آتش فریب	بباده رباید ز مردم شکیب
کند بیخود و مست و بیهوش ورا	همه را نهد سر ز مستی بپای
سوی کین پرستان نکرده درنگ	چو می گوله کرده ز آتش برنگ
بدشمن روان کرده از جام توپ	پیاله در آن رزم شد نام توپ
از آن باده توپ بدخواه مست	نمودند و شد کار دشمن ز دست
شکسته چنان سخت دیوار خار	که بود آن چنان سخت سور حصار
نموده بجو دره چو هموار دشت	سراپا پر آغشته از خار دشت
ز بیرون درون سوی آمد سپاه	بفیروزی رزم بپیموده راه
ز انگلندیه اندر آن رزمگاه	ز کشته ز خسته صد و پانزده
فتاده کسی مرده و کس فگار	تنی بی روان و تنی زخمدار
ز هندی نشد کس فراوان تباه	بسی کم تبه گشت در رزمگاه
نیم آگه از دشمنان چند مرد	تبه گشت و زخمی بگاه نبرد

رفتن کرنل کوت از مدرس بمعاونت ¶ لشکر بفوپیچری و وقوع بعضی محاربات بین الفریقین

بمدرس منفتن چو شد آگهی | که گشته ز نیروی رفتن تهی
شکسته ز کاخ تنش بیستون | ببستر فتاده است زار و زبون
بمدرس درون انکه بد مرزبان | بر کوت آمد گشاده زبان
بگفتش ترا رفت باید بجنگ | بدو دنک گر هیچ سازی درنگ
برفتن گزینی اگر تو شکیب | ز بالا سر نام آید بشیب
ز دشمن سپه را رسد بیگمان | گه جستن سود بیم زیان
بگردنده گردون شده نام ما | درخشان چو مهر اختر کام ما
بهر جا که بدخواه بد چیره دست | ازان یکسره چیره دستش شکست
ازین دژ اگر بگسلد پای او | درین مرز گردد تهی جای او
نموده تن خویش چون بارگی | نهاده بران زین آوارگی
بشود خانه بر دوش اندر جهان | درین کشور از وی نماند نشان
فراوان گشادی بمردی حصار | بجز این نمانده دگر هیچکار
ز کلکته رفتن کنون باز مان | سپه را پناه باش و انباز مان
نیوشید و بذرفت بسپرد راه | ز مدرس بیامد بنزد سپاه
کنون نو کنم گردش کارزار | چو بشکست انگریز دیوار خار
نهاده بد آنسوی دیوار پای | ز میدان بدانجای بگزیده جای
فرانسیس آراسته کارزار | برون آمدی از درون حصار
که شاید ز انگلند یه گاه کین | نماید رها آن گرفته زمین

زهمسایگی راندش باز پس — براندز پیش آن بد انباز پس
همان انگریزان بیفشرده پای — نکرده رها از کف خویش جای
بدل آرزو کرده رفتن به پیش — دو دشمن بکوشیده زاندازه بیش
میان دو لشکر به بیگاه و گاه — سفیر گلوله روان بُد براه
نیاسوده هر دو ز رزم و ستیز — شده مرگرا روز بازار تیز
رها گشته از بند دیو نبرد — فتاده ز هر دو سپه کشته مرد
زمین گشته از خون بسیار سیر — یکیرا نشد دل ز پیکار سیر
بریده ز پای اجل گشته بند — بُد از مرگ هر سو روانه نوند
چه بودی نبودی اگر دست آز — ابر کشور جان مردم دراز
بگیتی بتر هیچ از آز نیست — خنک آنکه با آز انباز نیست
شود مرد خورسند اندر جهان — بیک پوششی سیر و یکپاره نان
اگر آز و را جهان سر بسر — دهندش بخواهد جهانی دگر

گرفتار شدن سه منوار فرانسیس بر سم شبیخون و پیکار و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه یا چهار جهاز پیکار انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سروران و مهتران فرانسیس لالی لاابالی را بکارزار و اباء و امتناع کردن آن سگسار

کنون زورق خامهٔ راهوار — رود تا دو منوار گیر و شکار
بدریای تیره شب تیره رنگ — بآیین شبخون و به ساز جنگ
بُده از فرانسیس پیش حصار — سه منوار پر آلت کارزار

بدریا درون همچو رسته سه کوه — ز کوه از بزرگی ربوده شکوه
بهمره بسی نیز کوچک جهاز — ستاده پر از مردم کینه ساز
ده و هفت از انگریزی سپاه — چو کشتی بیامد بدانجا یگاه
ز رفتن بخود کرده کوتاه رنج — بینداخته لنگر راه سنج
شبی همچو رخسار زنگی سیاه — نهان گشته در شید خورشید ماه
ستاره زگیتی نهان کرده روی — چو روی نکویان بمشکینه موی
دد و دام در دشت و ماهی در آب — دو پرنده را پرده بسته ز خواب
خزیده بسوراخ خود مار و مور — نه از نام آوازدنی بانگ سور
بپوشیده اکسون جهان یکسره — سیاهی ز ماهی شده تا بره
دران تیرگی لشکر انگریز — بر سم شبیخون گزیده ستیز
بزورق زمینوا گشته سوار — سپاهی همه تیغ و خنجر گذار
بسی زورق و مردم جنگجوی — بلنگرگه دشمن آورده روی
رسیده بدو کشتی بدسگال — فرانسیس را خود نبود این خیال
که دشمن به بیگاه بسپرده راه — باهنگ شبخون فرستد سپاه
همه ستاه خواب همچون نگار — کشیده در آغوش و سر پر خمار
ببالین نهاده سر پاسبان — نبد کس طلایه نبد دیده بان
ز زورق ببالا برآمد سپاه — چنانچون در آید بنجا نه ز راه
فرانسیس انگاه آگاه گشت — که دستش ز پیکار کوتاه گشت
گرفتار شد هر که آمد به پیش — دریا شد تن از زخم بگنیٹ ریش
دو کشتی بدانگونه آمد بدست — که از انگریزان یکی تن بخست
بگویم ز انجام سیوم جهاز — ز انگلندیه کشتی رزمساز

بماه نومبر چو کوهی روان — کشیده باهنگ کین بادبان نع
رسیده بمنوار دشمن چو تیر — شد افروخته آتش دار و گیر
بدریا تو گفتی باهنگ جنگ — بجنبید از جای خود دو نهنگ
ز توپ و زخمپاره تخته در — گشاده بسی آتشین مرغ پر
بچنگال و منقار آتش پرش — بر و پهلوی تخته بنموده ریش
چو روز فرانسیس شد کندرو — زبون گشت مردم سپوم گرو
چو غربال کشتی زبس زخم تیر — گرفتار و گردید لشکر اسیر
ستاره چو کردار فرانسیس ب — بدریا نماند از فرانسیس کس
بدانسان که شاید بکیش ستیز — بپیش آمده کشتی انگریز
بدریا فروبست یکباره راه — ز رفتن بباره درون پرتگاه
بدژ کس نیارست رفتن ز آب — ازان غم دل دژنشین شد کباب
فروبسته شد راه از خشک و تر — بریده شد از خوردنی رهگذر
خورش شد چنان تنگ اندر حصا — که آمد روا خوردن موش و مار
بجز گردهٔ مهر بر آسمان — ندیدی کسی روی یک گرده نان
بدژ اندرون لا لی شوربخت — بدیده ز ناخوردنی کار سخت
هر آنکس بد از مردم پیشه ور — بفرمود کردن همه را بدر
بجز از فرانسیس و هندی سپا — که دارند باره ز دشمن نگاه
همه را برون کرد آن خیره مرد — شد آواره مردم پر از داغ و درد
شکم گرسنه خشک لب بی آب — تپیده تن از تابش آفتاب
ندیده بگرمی در از مرد و زن — کسی سایه جز سایهٔ خویشتن
همیشه چو این گردش روزگار — گهی شادی آرد گهی رنج بار

بدریا چو انگریز شد شاد بهر | نگر چون بشادیش آمیخت زهر
بناگه هوا گشت زانگونه تیز | که وادی نشان از دم رستخیز
رسیده بگردون سر موج آب | زکشتی انگریزیه رفته تاب
بهر سوی بیهوده شد رهسپار | چو توسن بجز از لگام و فسار
نه سکان بفرمان نه لنگر بجای | دل از ناو برداشته ناخدای
ازان هفت و ده کشتی انگریز | نیاورده نیرو دران باد تیز
ندانم سه بودست یا بُد چهار | رسیده بناخواست نزد حصار
چو ماهی که بیرون بیفتد ز آب | نماند برفتن ورا زور و تاب
کناره گزیده ز دریای ژرف | بتن هر یکی چون نهنگی شگرف
زمین گیر گشته دران جایگاه | نیارست یک گام پیمود راه
ازان سخت طوفان و باد گران | با نگریزیه رفت بیمر زیان
سپاه فرانسیس گردیده شاد | ز پرکندن کشتی از تند باد
بجز دیک لالی گم کرده راه | همه مهتران و سران سپاه
که از چرخ دون پرور آمد درون | بپایه بران مهتران بُد فزون
بگفتند اکنون نکرده درنگ | بجنگی سپه راند باید بجنگ
بدشمن سزا نیست دادن زمان | بباید به پیکار بستن میان
چو یک نیمه زورش بدریا شکست | فراوان نیارد بصحرا نشست
گر از دیک یک حملهٔ کارزار | ز پیکان پیکار گردد نزار
نیوشنده را بود کالیوه مغز | پسندش نیامد چنان گفت نغز
ز مردی و دانش چو بی بهره بود | ز پیکار ترسان و بی زهره بود
نه جوینده رزم بود و ستیز | پژوهنده بد زینهار و گریز

بسینه چو خرچنگ سر برده باز / برون بهر پاسخ نیاورده باز
چو مرده ز گفتار بربسته دم / فراوان بگفتند و بشنیده کم
ز رای دلیران فرخنده فر / بپیچیده آن ناخردمند سر
سرانرا به پیکار کردن جواز / ندادان چو از سیل ترسان گراز

زنهاری شدن لالی و تفویض نمودن قلعهٔ فولپچری بکرنل کوت مشروط ببعض شروط

ز دریا چو پیکار آمد به بن / بانجام آرم ز خشکی سخن
رسانم سرانگریزان بجاه / گشاده نمایم سوی باره راه
سپاهی که بد دست روی زمین / برآهخته چنگال از خشم و کین
ز دشت و بیابان بتیغ و تبر / بسی چوب ببریده از خشک و تر
ابرهم چو دیوار افراخته / بخار و خس و خاک پرساخته
بپا کرده سرکوب و بنهاده توپ / همان سینه و سنگر نغز و خوب
فراوان بپا راسته استوار / کز آنجا شدی گوله سوی حصار
سر شب که این حقهٔ لاجورد / نهفتی ز دیدار یاقوت زرد
سپهدار سردار کوت دلیر / گذشتی بگرد سپه همچو شیر
پی پاس آن مهتر نامور / بدیدی بهر سنگر و سینه در
مبادا کس از نامداران کین / نهد سر بآسودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان / گشاید بآسایش خود میان
بدینسان ز دشمن چو بودش هراس / بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پژوهندهٔ راهبر / همی کرد بر گرد لشکر گذر

برو آنشب تیره چون روز بود — همش سال نو بود و نوروز بود
شده شصت انجام برغین وذال — برو سال نو گشته فرخ بفال ۱۷۶۰
بآغاز سال و بآغاز ماه — بدانگه که میگشت گرد سپاه
بدید آن سرو سرور سرکشان — ز دشمن تهی چند با کشان
از انها بده چار تن نامدار — جز ایشان همه بنده و پیشکار
رسیدند هر چار نزدیک کوت — چو خورشید شد شام تاریک کوت
بهمره زلالی یکی نامه بود — نگارش چنین کرده از خامه بود
کسیکو بپیچد سر از راه داد — نباشد ازین راست گفتار شاد
روانیکه با داد انباز هست — بنزدش پسندیده این راز هست
بنزد شما انگریزان وفا — نباشد نیارید پیمان بجا
ره راستی هیچگه نسپرید — بعهد و به پیمان خود ننگرید
نباشد شما را سخن استوار — بگوئید و آن گفته دارید خوار
نشاید بعهد شما بست دل — کس ار بست از دست خود خست دل
وفا را بسوی شما راه نیست — زبان آنچه گوید دل آگاه نیست
چو خورشید بر من بود آشکار — نباشید بر گفت خود پایدار
چو با خواهش ایزدی چاره نیست — گذشتن ز فرمان او یاره نیست
مرا کرده فرمان او ناگزیر — بزنهار از باره آیم بزیر
چو نایاب شد خوردنی در حصار — شکست ار سپه نیروی کارزار
اگر جنگجو نیست گر پیشه ور — بخوردن توانا بود در هنر
خورش چون بکاهد بکاهد توان — ز رفتن شود بسته پای روان
چه مردی نماید گرسنه شکم — که نارد درستی زدن هیچ دم

چو لشکر شد از بینوایی تباه / نیارد به پیکار بسیچید راه
بدین عهد و پیمان تو را جای خویش / سپارم سپاهم بزنهار پیش
دگر این بارهٔ خسروانی نشست / ز ما کس نخواسته آنچه هست
ز هر گونه کالا و سامان جنگ / بگیری اگر تو از آن نیست ننگ
چو از بهر ما گشت آن کاسته / کنی ویژهٔ خویش آن خواسته
نگیری ز مال کسان هیچ چیز / اگر گنج گوهر بود گر پشیز
نباید گشاده کنی دست آز / سوی چیز مردم نمایی دراز
دگر آنکه باشی ز بیداد دور / نرنجی کسی را به بیداد و زور
نیازارد از تو دلی بیگناه / ستمگر نباشی و ناپاک راه
سیوم آنچه ما را بود راه و کیش / گذاری که باشیم بر کیش خویش
نبندی بجا بر ره دین ما / بد آهنگ نبوی بآیین ما
نورزی بجا دشمنی بهر دین / نداری روان بهر دین پر زکین
چو این مژده برخواند سالار گوت / ببالید بر خویش بسیار گوت
بدنبال گنجی که میبرد رنج / بدستش بجز رنج افتاد گنج
ز بس خرمی سر بگردون فراخت / پیام آوران را فراوان نواخت
نبشته سخنها سراسر پسند / نمود و پذیرفت آن ارجمند
سرافراخته باره تا چرخ ماه / سر گاو ماهی بدش پایگاه
کیانزاد السنا که اصطخر بود / بدانجا فرانسیس را فخر بود
چو بی کوشش آسان بیامد بمشت / نگردد چرا نرم و گر بد درشت
به پیش آید آنرا که روزبهی / ازان رنج بتابد بود ابلهی
بهدیه چو روبه بر و خر بشیر / بود شیر خر گر کند ناپذیر

بیک خوشه آنرا که باشد نیاز / چو خرمن دهندش کند از چه ناز
فرستادگان چون درون حصار / برفتند با پاسخ زینهار
بخواند و بیامد زباره فرود / روان کرده لالی ز دو دیده رود
که آید بزنهاری انگریز / سپاهش زبان چون سنان کرده تیز
بجستند جانش بزخم زبان / که ای شوم دیدار تیره روان
بدو بدتن و بدرگ و بدگهر / بخنجر ز دوشت جدا باد سر
چو تو ناجوانمرد مهتر مباد / تنت را سر و بر سر افسر مباد
فراوان سپاهست و آلات جنگ / بزنهار رفتن تورا نیست ننگ
بخواری سپاری تن خویش را / کنی شاد جان بداندیش را
چه سود دهد اینچنین زندگی / خداوند باشی کنی بندگی
به پیش تو ما جان نموده سپر / بهر جا نهی پا تو بنهیم سر
گذشتی زآزرم و شرم سپاه / روان تورا دیو برده زراه
تویی بدتر از دیو و از اهرمن / چو تو اهرمن کی بود راهزن
نه تنها تن خود سپردی ببند / فکندی جهانی بدام گزند
فراوان بزرگان و چندین سپاه / برانداختی از بزرگی و جاه
تو صد سال هر خویش را زنده گیر / بانجام از مرگ نبود گزیر
بمیرد هر آنکس بمیرد بنام / بخواری بود زندگانی حرام
شنید آنچه بدگفت او را سپاه / بیامد بر کوتش بیهوده راه
کلید دژ و باره دادش بدست / چو کوت سپهدار در دژ نشست
ز بوم فرانسیس بد دو هزار / فزون نیز هشتاد و دو در شمار
همه رزمجویان پرخاشخر / تهی کرده از رزم و پرخاش سر

زکردار مهتر همه پر ز درد ‌ ‌ ‌ نهاده ز کف ساز کین و نبرد
بجز از سپه نیز پرمایگان ‌ ‌ ‌ ببازارگانی برین پایگان
هم از پیشکاران و از پیشه‌ور ‌ ‌ ‌ به پیشه بلند و خته سیم و زر
ز خاک فرانسیس اندر حصار ‌ ‌ ‌ یکی بود و هشتاد و صد هم سه بار
همه را چو زنهاریان کرد بند ‌ ‌ ‌ نه بندی که بند کسی از کمند
ز آیین زنهار بشنو سخن ‌ ‌ ‌ که چونست آغاز زنهار و بن
ز دشمن سپاهی که زنهار جست ‌ ‌ ‌ بگیرند زو آلت کین نخست
سپس زان جدا کرده از یکدگر ‌ ‌ ‌ بدارند با کام و با ناز و فر
باندازهٔ هر کسی ماهوار ‌ ‌ ‌ دهندش که از فاقه نبود فگار
نیارند کس را تباهی به پیش ‌ ‌ ‌ بود شاد زانسان که در شهر خویش
جز آنکه بر ایشان بود پاسبان ‌ ‌ ‌ نباشد دگر هیچ درد و زیان
دو دشمن چو شد سیر از کارزار ‌ ‌ ‌ شود آشتی در میان آشکار
بود هر کجا زینهاری سپاه ‌ ‌ ‌ بجای خود آید ز زنهارگاه
دو سیصد بدژ اندرون توپ بود ‌ ‌ ‌ گران دهر بگسیر پر آشوب بود
بیفشاد اندر کف انگریز ‌ ‌ ‌ بپایان شد این رزم فرخنده نیز
سپس زین خردمند گوینده مرد ‌ ‌ ‌ چه پیش آرد از آشتی و نبرد
همی خواهم از پاک برتر خدای ‌ ‌ ‌ بگفتار باشد مرا رهنمای
مرا این نامور نامهٔ شاهوار ‌ ‌ ‌ ز آغاز آرم به پایان کار

آغاز داستان حیدرعلی خان

مشهور بحیدر نایک

بنام خداوند مهر و جهان ... ز اختر نگارندهٔ آسمان
خرد بخشش و جان پرور کردگار ... نهان خویش و کردار او آشکار
بگیتی پرستو جز او نیست کس ... جهاندار و دادار و فریادرس
کند آنچه خواهد بهر دو سرای ... نه دستور خواهد نه کس رهنمای
نوازد کسی را که خواهد بمهر ... گدازد کسی را که خواهد بقهر
یکی را کند شهریار زمین ... خداوند اورنگ و تاج و نگین
یکی را کند بهر یک گرده نان ... پریشان و آواره گرد جهان
بامید مهر خداوند داد ... سراینده از بند خواهم گشاد
بگاه سخن بخشدم هوش و مغز ... بیارم دل افروز گفتار نغز
اگرچه پژوهنده اندر جهان ... نه بینم کسی آشکار و نهان
درخت هنر بهنده بر ورم ... نبشته مگر این بود بر سرم
ندانم که چون است انجام کار ... ز گل بر شود دامنم یا ز خار
ز آغاز حیدر سراینده مرد ... به پیشانش نزدیک من یاد کرد
یکی مهتری نام او بدندیم ... بنزدیک بنگلور بوده مقیم
بدیوانلی داشت پیوسته جای ... بدش اندر آنجای کاخ و سرای
بنزد طرفداران بوم و بر ... بده نوکر و نوکری نامور
بفرمان او بوده لختی سپاه ... خداوند خود را بجان نیکخواه
نگشتی سر مو ز راه وفا ... پر از مهر جان و تهی از جفا
چو مهتر مر او را ز بد دید دور ... ورا مهتری داد بر بنگلور
نهال شبستان او بارور ... شد و ایزدش داد زیبا پسر
نگاه سپاهی شماره ز سال ... چو شد هشت با پنجه بیرون ز زال ۱۷۱۲

ز مادر جدا گشت آن نامور | شده شادمان زان پور فرخ پدر
چو بشتافت زو فرّه پهلوی | ورا نام بنهاد جمشید علی
بپرورد تا شد ز خوردی بزرگ | برزم و به پیکار گردی سترگ
دو و بیست ساله چو شد نامور | سوی فولچری شد بگفت پدر
بهمراه او بود پنجه سوار | دو صد هم پیاده ورا بود یار
که بوده فرانسیس را یار جنگ | پدید آور رسم و راه پلنگ
رسیده بدانجایگه سرفراز | بپاسوده از رنج راه دراز
پدیدار از آن شهر بنهاده روی | پدیده دژ و باره و شهر و کوی
ز بس گونه گون ساز و سامان جنگ | همان راه و آیین جنگ فرنگ
سپه دید هر روزه ورزش گزین | فراوان شگفتید و کرد آفرین
درخشان چو آیینه آلات جنگ | نه چون ساز دیگر سپه پر ز زنگ
چو بیدار بدبخت هشیار مرد | پسندیده آن رسم و راه نبرد
خود و لشکر خویشتن نامور | دل و جان بپرداخته از خواب و خور
هنرها که آید گه کارزار | دلیران پیکار جو را بکار
یکایک بیاموخته آن هنر | به پیش فرانسیس پرخاشخر
چنان شد که در هند از هندیان | نبد کس که با او ببندد میان
هر آنرا که یاور بود کردگار | گزیند همه نغز و شایسته کار
ندارد ز آموختن هیچ ننگ | اگر رفت باید بچین و فرنگ
فرومایه مردم شود از هنر | گرامی تر از کان گنج و گهر
خداوند سازد هنر بنده را | سرافراز مرد سرافکنده را
هنر بی نیازی دهد از نژاد | کسی از نژادش نیارد بیاد

اگر شاهزاده بود بی‌هنر   بننگ آورد دودمان پدر

عازم شدن یکی از مهتران فرانسیس بملاقات نندراج رای فرمانفرمای کشور میسور و ستدراه شدن مرهته و روانه کردن نندراج رای حیدر علی خان را بمعاودت و رسیدن او بفرانسیس و تجدید تکمیل خود و سپاه بقواعد جنگ فرنگ

سنه ۱۱۵۲ چو پنجاه و دو در رفت بر غین و ذال   یکی رای بود دست نیکی سگال
بر و بوم میسور بُد جای اوی   جهان ایمن و خرم از رای اوی
بُده نام آن نامور نندراج   گزیده کلاه بُد بجای تاج
پرستیدن ایزدش بوده کار   ستایش همی کرده بر کردگار
پرستشگهی ساخته بهر خویش   پرستش نمودی در آنجا همیش
بسر برده در بندگی سال و ماه   نه از کشور آگه نه شهر و سپاه
بیاد خدا زندگی باخته   همه کار میسور بپرداخته
زجای نماز نماز آفرین   بسالی دو بار آن پرستش گزین
برون آمده روی رخشان چو ماه   بمردم نمودی و فوج و سپاه
بجای نیایش شدی راد خوی   ندیدی دگر ره کسی چهر اوی
پریوار گشتی ز مردم نهان   نهادی همی توشه بهر روان
بدرگاه آن رای پاکیزه رای   یکی پاک دستور بوده بپای
کنارو ورا نام و با داد بود   از و کشور رای آباد بود
همه کار خود رای داده بدوی   همه بار خود بر نهاده بدوی
سپرده بدو کشور خویش رای   ورا باز داده بدست خدای

ز دهقان و بازارگان و سپاه | بنزدش بهر کار پیموده راه
همه راز خود کرده خوشنود و شاد | نمودی روانه خردمند راد
فرانسیس با رای بُد دوستدار | همان باکناردی بود دست یار
از ایشان یکی مهتری نامور | شده از سوی فولچری ره سپر
بدل آرزو داده دیدار رای | سوی بوم میسور شد رهگرای
سرهنته همانا بُد و داشت کین | شکوهنده بستم تکاور زمین
بیامد که گیرد سر راه اوی | بپوشد به تیغ جفا ماه اوی
شد این آگهی سوی رای گزین | همان پیش دستور با رای و دین
بفرمود تا حیدر نامور | بکین سرهنته ببندد کمر
بهمره برد هشتصد با هزار | ببرده سواران نیزه گذار
بدشمن اگر آیدش پیش جنگ | بتازد بمیدان کین چون پلنگ
بزرگ فرانسیس را بوده یار | برارد ز بدخواه دشمن دمار
بیارد ورا ایمن و بی گزند | براهش بدارد چو جان ارجمند
بفرمان دستور و فرمان رای | بجنبید چون شیر شرزه ز جای
پذیره سوی یار رای بزرگ | بیامد گرازان بکردار گرگ
بره اندرون دید دیدار اوی | شده یار شادی و تیمار اوی
یکی گشته با او چو شیر و شکر | بدیدی از او آنچه نو نو هنر
بیاموختی آن پژوهنده مرد | هنرهای پیکار و راه نبرد
نبودش بجز این دگر هیچ کار | خود و هر که بودست با او سوار
بورزید آیین و راه فرنگ | بدانسان که جنگد سپاه فرنگ
بدآرایش رزم و کار سپاه | بدو برنماند ایچ پوشیده راه

بود هر کرا اختر و بخت یار　　گزینند بود آنچه بگزیده کار
در اینجا یکی بیتم آمد بیاد　　بتضمین ز گوینده اوستاد
کسی را که اقبال یاری دهد　　ز اول اساسش بخوبی نهد

ارتحال اسمعیل خان برادر حیدر علیخان از دنیای فانی بسرای جاودانی و انتقال اسباب و منصب او بحیدر علیخان بمشیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی

نگارشگر داستان کهن　　ز حیدر نگارد بدینسان سخن
چو اختر بر این گرد گردان سپهر　　بکامش زدی گام از روی مهر
نهادی بهر کار رخ سرفراز　　امیدش آمدی پیشباز
بده در فزایش همه کار او　　شده هر زمان تیز بازار او
سنه ۱۱۷۵ چو بر نغد فزون سال شد نون واو　　برادر یکی داشت بازور و تاو
بده نام آن نامجو اسمعیل　　سپید اخترش گشت همرنگ نیل
شدش روزگار بزرگی تباه　　سپردش زمانه بخاک سیاه
چو بنمود بدرود خاکی سرای　　سوی خانه خانشان کرد جای
فراوان سپه بد ورا زیر دست　　همیونان تازی و پیلان مست
بود آنچه مر مهتران را بکار　　ببزم و برزم و بگاه شکار
همه بود آماده و ساخته　　فراخور دپایه بپرداخته
بدستش باندازه جاه و ارز　　بآیین جاگیر بد جا و مرز
چو بر بود مرگ از سر او کلاه　　بحیدر رسید آنهمه دستگاه
بپاکی چرخ خط سیاهی کشید　　یکی را بگردون ز ماهی کشید

چو دکان نشین شاه این تیز زد | بهر چند گیرد سپهی یار نو
بدو چند گاهی بر د سر بناز | ببرد از و همسر با نجام باز
نماید مرا اورا از خود خسته دل | ببهره گر کس شود بسته دل
چو بگرفت جای برادر بهشت | فراوان بشد کار حیدر درشت
سپاهش رسیده بگاه شمار | سوار و پیاده شده پنجهزار
دو صد هم فرانسیس بیکار جوی | چو دیگر سپه بد پرستار اوی
همه را بآیین نگهداشته | بجز ورزش رزم نگذاشته
شب و روز برده بمیدان جنگ | بیاموخته رزم توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خار | نموده بلشکر سراسر نثار
ز خود داشت خوشنود و آراسته | نکرده گرامی بدل خواسته
چو مهتر نماید زر و سیم خوار | سپه جان کند خوار در کارزار
ندارد سر و جان بر اوش دریغ | نماید تن خود سپر پیش تیغ
گذشته ز خود بهر پروردگار | بدشمن بکوشد بهنگام کار
سری کز سپه سیم دارد دریغ | سر او شود گوی چوگان تیغ
سپهبد چو دل بسته دارد بزر | سپاهش چرا دل نبندد بسر
چو حیدر سپه را ز خود شاد داشت | بداد و دهش لشکر آباد داشت
خداوند کشور شد از کهتری | ربود از بسی مهتران مهتری

حمله بردن کنار رو وزیر نندراج رای بر حیدر علیخان و طلبیدن گروه مرهته را بجهت هدم بنیان رفعت و شان او و آمدن حیدر علیخان غافل از کید پنهان بسر رنگپاتن

واگاه شدن از غدر باطن دستور و برگشتن به بنگلور

زگردون چو بگذشت حیدر سرش | فراوان و آراسته لشکرش
کنارو که دستور بد نزد رای | سپرده سوی کینه از مهر پای
دلش گشته پر رشک بر جاه اوی | شد آن نیکخو مرد بدخواه اوی
نهانش پر از درد گشته ازو | ز گرمی دلش سرد گشته ازو
ز بیمش چو کین نهان آشکار | نیارست بنمود آن کینه‌دار
نبودش توانایی و زور دست | که آرد بکار در ستش شکست
نهان دام بنهاده در راه او | کند خواست کم آن فزون جاه او
بروباه بازی سران هژبر | همی بر زمین زیر آرد ز ابر
بنیرنگ و دستان و رنگ و فریب | بجان و بجاش رساند نهیب
نهانی ز روی با مرهته بساخت | بنامه مر اورا فراوان نواخت
ز حیدر بسی داستانها براند | بسوی سرینگ پاٹن بخواند
که آید بدانجایگه با سپاه | کند حیدر شیردل را تباه
برزم و به پیکار و جنگ و ستیز | برانگیزد از جان او رستخیز
مرهٹه بیامد بکین ساخته | سر نیزه برابر افراخته
چو بشنید حیدر بیامد سپاه | نبد آگه از آب در زیر کاه
ندانست کین آمدن بهر اوست | جدا بازنشناخت از مغز پوست
گمانش که یاری کشور خدای | سگالیده کین دشمن تیره رای
سپه ساخته نیزه افراخته | بیامد سمند جفا تاخته
بدانگه بنزدیک آن شیرمرد | فراهم نبودست مرد نبرد
نبودش چو با کس به پیکار روی | سپاهش پراگنده بد چار سوی

سوی جای خود رفته بد هر کسی   به پیشش سپه مانده بُد کم بسی
چو بر مهر دستور بُد استوار   مر او را بجز دوست دانست یار
بجز گفت مانم بدینجا اگر   کند بدمنش بوم زیر و زبر
برای و بدستور داده شکست   سر رنگ پاتن بگیرد بدست
چو بر جا نمانند دستور و رای   مرا هم بگیتی شود تنگ جای
پراگنده هر سو بود لشکرم   بد اندیش بد آورد بر سرم
شود چیره بر من بد اندیش من   همان خوردنی کم بود پیش من
فراوان خورش هست نزدیک رای   بدین مایه لشکر شده رهگرای
بسویش کشم خویش را با سپاه   دژ و باره دارم ز دشمن نگاه
ز ناخوردنی نیز با من گروه   تن آسوده ماند نگردد ستوه
بدین رای و اندیشه آن نامجوی   سوی رای و دستور بنهاد روی
ندانست خواهد بر و پل شکست   بر و بر بخواهد ره جوی بست
بامید نان شد روانه شتاب   ندانست ندهد کسش قطره آب
چو نزدیکی شهر آمد فراز   خود و لشکر خویشتن سرفراز
کنار و کناره گزیده ز شهر   فرو بست بر روی او راه شهر
چو بُد جان او ریش از خار رشک   روانش پر از درد و تیمار رشک
در باره و شهر بربسته تنگ   برآشفته از کین بسان پلنگ
فرستاد پیغام سوی سپاه   نباشد شما را سوی شهر راه
بدارم بروی شما بسته شهر   ز روزی همان نیز نابید بهر
نه کاشانه بینید و نی دانه نیز   گرسنه بمانید و بیخانه نیز
مگر چیده ر بدمنش را دو دست   ببندید بر پشت بنموده پست

بیارید نزدیک من کرده خوار کزویست جان و دلم پر غبار
بدانم همه دوستدار منید که و مه همه پشت و یار منید
شما را بدارم چو جان ارجمند بجان و بتن ایمن و بیگزند
چو گفتار دستور حیدر شنید درا برگران از ره مهر دید
سپه را بیکجایگه گرد کرد بدیشان چنین گفت آن شیرمرد
نخواهم شما را گزند و زیان شناسم شما را بتن جای جان
سر مو ندارم تباهی پسند پسندد چه سان کس بجان بر گزند
زکار و ز کردار من آگهید چو سایه همیشه مرا همرهید
فدا کرده در بندگی جان و تن بانجام اینست پاداش من
همه کار و کردار من کرده پست بخواهد مرا از شما بسته دست
چه آید گزین مر شما را برای بران بر منم ایستاده بپای
اگر سود بینید در بند من نهاده بیکسوی پیوند من
بدانسان که فرمود دستور رای بیاورده فرمان او را بجای
مرا دست بسته ببند گران بزنجیر و مسمار آهنگران
سپارید و خود را از دام بلا رهانید و مانید از بد رها
سپه را بگفتار داده فریب رهائی بجسته ز دام نهیب
نشان چپ نهاده زده راست تیر باندیشهٔ نغز و رای هژیر
نکرده بکس راز خود آشکار زهر کس همی ساخت پوشیده کار
بلا دید آماده از چار سوی سوی چارهٔ رستن آورده روی
شکیبائی و خامشی بر گزید چو خورشید شد از جهان ناپدید
گزین کرده سی کس ز مردان کار که بودند او را همه رازدار

پُر از داد و خوبی و نیکو گمان | ز بدخواهش بوده بر یک کران
بُده آنچه گنجینه در پیش خویش | ز بیم و ز ترس بد اندیش خویش
بدیشان سپرده یل پُر هنر | بجز زر بنده هم هیچ چیز دگر
بد اندیش را داده خواب غرور | روان ساخت یکسر سوی بنگلور
چو آراست این کار اندر نهفت | بجفتان بپوشیده تن در نهفت
بتنهائی اندر شب تیره رنگ | کشیده ابر زین شبرنگ تنگ
نهانی ز یاران و از همرهان | بدنبال یاران خود شد روان
بدیشان به پیوست و کرده شتاب | دهن بسته از خورد و دیده ز خواب
برفتن ز خود کرده آرام دور | بیامد بنزدیکی بنگلور
ز پیوستگانش یکی نامور | که بود ست او را برادر پدر
براهیم بُد نام آن سرفراز | بدش اندر ان دست فرمان دراز
بفرموده حیدر نامدار | بده مهتر و سرور اندر حصار
چو از ره بنزدیکی در رسید | عنان تکاور ز رفتن کشید
ز کار جهان گشته اندیشمند | بترسیده از روزگار گزند
سگالید با خویشتن نیکو رای | که هم گر بدش اندر از دشت جای
مرا دیده تنها برادر پدر | بمن زندگانی بیاید بسر
کند گرم زینکار بازار خویش | به پیش کنار دی بد رای کیش
بنزدیک باره سپاه فرود | فرستاده در دژ پیام و درود
به پیش براهیم کای نامور | مرا از کنار و بد آمد بسر
جفا کرد با من بجای وفا | نهانی بمن باخته نرد دغا
مرهته برانگیخت بر کین من | ازو تیره شد آب و آیین من

نه لشکر بمن ماند و نی بوم و بر — بجز سی وفاپرور نامور
که با من بهمراه پوییده راه — پر از مهر آمد بدین جایگاه
کنون گر تو از مهر پیمان کنی — سوی راستی دل گروگان کنی
بسر بر مرا بوده جای پدر — بمن گستری سایه از مهر و فر
نه در آشکارا نه اندر نهان — بسیچی بدی و پسندی زیان
بنجهیم آیم درون حصار — بیاسایم از شورش روزگار
سوی بد گراید اگر رای تو — بماناد فرخ بتو جای تو
بآوارگی سر نهم در جهان — به بینم چه آید بسر ز آسمان
چو گفتار حیدر بمهتر رسید — دلش مهر و پیوند او برگزید
فرستاد پاسخ که ای سرفراز — جز ایدر بجایی مبادت نیاز
مرا دیده روشن بدیدار تست — تن و جان فدا در سر کار تست
دژ و باره با آنچه دادی بمن — سپارم نیارم گزافه سخن
دهم یکسره من بفرمان تو — بود آنچه در دست من زان تو
نگشته کم و کاسته زان پشیز — نرفته از آنها برون هیچ چیز
ز چیزی که گشتست از تو تباه — مده هیچ اندیشه بر خویش راه
ز ایزد بخواه کو دهد باز پس — بود درگهش جای امید و بس
در بخشش او گهی بسته نیست — غم و شادی دهر پیوسته نیست
فرازی و پستی که آید به پیش — بود در گذر کی بماند همیش
بامید بخشنده پروردگار — دل خویشتن هیچ رنجه مدار
ز من هیچگونه بجز دیهم راه — مده کایزدت باد پشت و پناه
بحیدر چو زینگونه پاسخ رسید — سخنهای زیبا و فرخ رسید

زبیرون دژ آمد اندر حصار   بسایه شد از تابش روزگار

روانه کردن حیدر علی خان مخدوم خان را بمعاونت فرانسیس بقلعهٔ فولچری و متصرف شدن انگریزان قلعهٔ مزبوره را و مراجعت مخدوم خان و مغضوب شدن و خلاصی یافتن او بشفاعت فرانسیس و بعضی بزرگان

چو شد جای حیدر دژ بنگلور   ازو شد هراس بداندیش دور
بر و تافت از مهر خورشید و ماه   بنزدش بیامد ز هر سو سپاه
پراگنده لشکر بر او گرد گشت   بپیموده کوه و بیابان و دشت
نموده دژ و باره را استوار   بیندوخت چیزیکه آید بکار
فراهم بیاورد توپ و تفنگ   دگر آنچه شایسته باشد بجنگ
شدش یکسره کار آراسته   بداد ایزدش آنچه شد کاسته
چو بر ذال و بر میم شد شصت سال   فرانسیس با بخت بد شد همال   سنه ۱۱۷۱
دژ و باره پیمود بخت نژست   به جنگ شد روزی او شکست
بدانگه که کوت سپهبد بکین   سوی فولچری شد سپرده زمین
بکین فرانسیس پرخاشخر   برزم و به پیکار بسته کمر
بند و داد لالی شوریده راه   چنان بارهٔ سرکشیده بماه
نیاورده از بد دلی تاب جنگ   ببر بخته خاک اد بارو ننگ
چو حیدر فرانسیس را بود یار   به پشتی سپه ساخته هفت هزار
زخویشان خود مهتری نامور   که مخدوم بد نام آن پرهنر
نموده نگهبان ان انجمن   ببالا سهی همچو سرو چمن

بفرمود تا تنگ بسته میان — بجسته بره در درنگ و زمان
رود تا سوی فولچری پدر رنگ — فرانسیس را یار باشد بجنگ
برارد بمردی که کارزار — ز انگریز و از لشکر او دمار
بفرمان روان شد دلاور براه — چو آمد سوی فولچری با سپاه
زمانه با نگریزیه گشت یار — بیفتاد در دست ایشان حصار
بناکام مخدوم زانجایگاه — بیامد به بنگلور خود با سپاه
برو شد شد حیدر نامجوی — برافروخت از آتش خشم روی
بگفتش فرستادمت با سپاه — که داری دژ فولچری را نگاه
بآویزی و پیکار در رزم و ستیز — بخاک اندر آری سر انگریز
دو بازو گشایی بخون ریختن — نیاسایی یکدم ز آویختن
بشمشیر خونریز و تیغ ستیز — هویدا بدشمن کنی رستخیز
برفتی تو با لشکر نامدار — نکرده بفرمان من هیچ کار
کنون از چه رو آمدی پیش من — نه خویشی که هستی بد اندیش من
ز مردان کیستی تو را شرم نیست — ز نام آوران هیچت آزرم نیست
نشاید تو را مهتری بر سپاه — یکی بر سرت به بود از کلاه
فراوان نمودش بگفتار خوار — بر اندیشه پیش خود آن نامدار
ندادش بنزدیکی خویش راه — چو بگذشت از خشم او چند گاه
بپورشش فرانسیس با مهتران — یکایک گشادند پیشش زبان
بگفتند گر مهتر نیکخواه — بغور و بژرفی نماید نگاه
بداند که از رای یزدان پاک — کسی را گذر نیست بر تیره خاک
شب و روز گردنده چرخ برین — بگردد بفرمانش گرد زمین

کلید بد و نیک در دست اوست — سر سرفرازان همه پیش اوست
نیاید ز مخدوم سستی بکار — چسان بنده کو شد بپروردگار
کند آنچه پروردگار بلند — نیارد کسی دم زدا ز چون و چند
شود آنچه باید شدن بیگمان — بفرمان کس نیست سود و زیان
نشاید کسی را که بود گناه — بر و بر بخواری نمودن نگاه
بر آزادگان خشم راندن مپند — نباشد ز آزادهٔ هوشمند
چو بشنید گفتار آن مهتران — سبک شد ز دل بار خشم گران
ببخشید و افزود جاه ورا — بر خویش بگشود در راه ورا
ز بند عمان جانش آزاد کرد — ز رنج جدایی دلش شاد کرد

روانه شدن حیدر علیخان بانتقام کنارو و آمدن کنارو بعزم محاربه و التقای عسکرین بشهر سیناپتن و گریختن کنارو بمکر و غدر حیدر علیخان

چو شد کار حیدر دگر ره بلند — سپس زانکه شد پست و خوار و نژند
برو گرد آمد سلیح و سپاه — دلیران جنگاور و کینه خواه
سه ره صد هزار اسپ رزم آزمای — بتیر تفنگ خال زنگی ربای
بیامد به پیوست با لشکرش — شده تیز پیکار و کینه سرش
دلش از کنارو چو بد پر ز کین — بلشکر زبان کرد گویا چنین
شمرده ببد کار و کردار اوی — سخن راند زینگونه از کار اوی
خداوند خود را نمود دست بند — بسان یکی بندهٔ مستمند
نه چند زخش سال و نه هیچکس — نیارد دیگر گفت او زند نفس

کشیده سر از بند و فرمان رای   ز اندازه بیرون نهاده است پای
کند آنچه آید دلش را پسند   سپاه و بر و بوم زو پرگزند
گشوده به بیداد کردن دو دست   بسی سرفرازان ازو گشته پست
یکی پست گشته از آنها منم   پر از درد اویست جان و تنم
بخواهم به نیروی پروردگار   ز بندش کنم رای را رستگار
گشایم ورا دست بر کشورش   نمایم بفرمان او لشکرش
نشاید چنین بندهٔ نابکار   خدایی کند بر خداوندگار
همی گفت تا گفته آمد بسر   سپه ساخت آباد از سیم و زر
به تیار لشکر شد و ساخته   بلشکر دل از کینه پرداخته
سپه بر درش گشت چون انجمن   سراپا به آهن نهان گشته تن
بجنبید چون شیر حیدر ز جای   جهان کر شد از نالهٔ کرنای
بسوی سرینگ پاتن سپاه   همی برد آن گرد گردان براه
چو باد دمان لشکر جنگ راند   بدشمن چو ره هفت فرسنگ ماند
بشهری که خوانند سینا پتن   فرود آمد آن شیر شمشیر زن
هم آمد کنار و بدانجایگاه   گرفته بهمره فراوان سپاه
دو دشمن بیکجا یکی گرد گشت   ز لشکر چو دریا بجوشید دشت
ز بس خرگه و اسپ و پیل و سپاه   گذر کرد نارست پیک نگاه
پر اندیشه شد حیدر نامور   بدستان ز پیکار پیچیده سر
سوی چاره شد مرد شمشیر زن   ز نام آوران بد یکی پیر زن
شده شوهر او بدیگر سرای   همه کار شوهر بهوش و برای
چو مردان براندی زن چاره جوی   بخواندند دیوا همه نام اوی

بنزدیک دستور و نزدیک رام گشاده بآمد شدن و اشتیاک
برهر دوان داشته آب و جاه بدستان دل دیو بردی ز راه
بیاموختی ریو زو دیو شوم بچاره دل سنگ کردی چو موم
نهانی بدو چند بر چاره ساز در نامه از مهر بنموده باز
گشوده بدو راه گفت و شنید بکام دلش داده بهر امید
به پیغام و گفتار بنموده رام براه کنار دگسترده دام
بزرگان و نام آوران سپاه که بود و بدو دستور را نیکخواه
بسیار چون بوده همراه او بهنگام سختی هواخواه اوی
رسوی همه آنسران سپاه سراورا بدل یار و پشت و پناه
نبشته بسی نامهای دروغ سخن یکسر از راستی بی فروغ
گزافه در آن کرده گفتار یاد بمیدان چو خیزد ز پیکار باد
بکین همسر و لشکر شود در و برو روان خون بمیدان شود چو جوی
ز مهر کنار و شده بد گمان ورا دست بسته ببند گران
بنزدیکی سیدر نامدار فرستیم تا زو برآرد دمار
ز خامه چو شد نامه پرداخته نوندی چو باد دمان تاخته
رسانید آن نامه ها سربسر بنزدیکی آن زن بد گهر
سر نامه ها زود بنموده باز بخواند و شد آگه ز بنوشته راز
بخوانده بر و بود پیدا سخن بد آگاه از کرده خویشتن
چو خود کنده بد چاه بهر از زن مبادا کند بهر کس چاه زن
نهفته هرانکس بتیره چهش به بیرون شدن نیست دیگر رهش
نموده ز پیگانه نامه نهان به پیش کنار و شد اندر زمان

روان پر فریب و زبان مهرجوی | نمود آنهمه نامها را بدوی
بدین کیمیای بد اندیش زن | برتسیده از لشکر خویشتن
شده بدگمان از سران سپاه | زره دور افتاد و شد سوی چاه
نکرده درستی نامه درست | نه بشناخته خط خامه درست
سر پر خرد زان سخن خیره شد | خرد تیره شد روز چون تیره شد
چو شوریده گان گشت شوریده رای | پر از شور شد از سران سپاه
بر و گشت چیره بد اندیشان هراس | که راه پژوهش نه بنموده پاس
بر خویش خوانده یکی از سران | بُده نام آن نامور پیرخان
سپرده بدو لشکر و انجمن | بگفت آنچه بایست گفتن سخن
بسوی سر رنگ پاٹن برفت | روانش بتن ز آتش غم بتفت
زره چون بیامد درون حصار | نموده دژ و باره را استوار
گمانش پرست از بد بدگمان | ندانست با شد بد و بد زمان
سپارد به بهمن بزودی نه دیر | ز جاه و ز جانش بر آرد نفیر

متفق نمودن حیدر علیخان پیرخان سپهسالار کنارو را به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هردو بسر رنگ پاٹن و تسلیم کردن تندراج رای بمصلحت خیرخواهان کنارو را بحیدر علی خان و تفویض وزارت خود باو

چو این رنگ و نیرنگ حیدر درست | بیامد دگر بین چه نیرنگ جست
یکی چرب گو مرد شیرین زبان | فرستاد نزد یکی پیرخان
چنین داد پیغام کای پاکزاد | ز آلودگی جان تو پاک باد

مرا و ترا هیچگه پیش ازین		نبد درمیان هیچگون خشم و کین
کنون نیز ناورد و پیکار نیست		بگیتی به از دوستی کار نیست
نه بیمودم این راه را با سپاه		که با رای و با تو شوم کینه خواه
بدل اندر از رای آزار نیست		بجز از کنار و نرگس بار نیست
بود خاک پاک در نندراج		بسر بر مرا به ز شاهانه تاج
که دمه بدرگاه او هرکه هست		اگر سرفرازست گر زیردست
از ایشان مرا نیست آزار و درد		نخواهم بر ایشان وزد باد سرد
چو بگذرد بخت بد انکه بدخواه من		بکشتی همه خار در راه من
شما سربسر دوستدار منید		ز نوشین روان خوبتر در تنید
از انکس که ماتم بد و جنگ و شور		چو شد دور نزدیک سازیم سور
بهم دوستانه خرام آوریم		می و میوه و نقل و جام آوریم
گزینیم برجای پیکار بزم		چو بزم آمدت پیش بگذار رزم
جوان خان از نیمرده شد پیر خان		ز روباه خانی بشد شیر خان
ز شمشیر حیدر بُد از بیم بود		دل از ترس تیغش بد و نیم بود
شد آسوده زین گفته او اروان		ز شادی چو گلنار کرده رخان
سران سپه را بر خویش خواند		همه گفت حیدر به ایشان براند
شنیدند گفتار او انجمن		تناسانی آمد به از رنج تن
چو آمد بکف باده لعل گون		چرا دست آزد کسی سوی خون
ز حیدر پسندیده آن رای نغز		ببردخته از رزم و پیکار مغز
یکی شد دو لشکر گذشته ز کین		بخواندند بهم دیگران آفرین
بحیدر بپیوست یکسر سپاه		سرش برتر آمد ز خورشید و ماه

ز هر کنار و شده برکران   ببستند بر کینهٔ او میان
همه بوده از روزگار دراز   بدرگاه او پروریده بناز
بیکباره ز آزرم پیچیده روی   شده یاور و یار بدخواه اوی
وفا را بگیتی بجز نام نیست   جهان را ازین باده در جام نیست
بنزد سر پرنیک پاتن ز راه   چرا آمد روان گشته هر دو سپاه
بدیوار دژ دیگ بنهاده سنگ   گلوله روان شد چو باران سنگ
دمی چند بگذشته از کارزار   بترسیده مردم درون حصار
از آن شد بشورش دو جنگ گشته ستوه   برای رفته سراسر گروه
بهر کنار و گشاده زبان   بگفتند کای رای روشن جوان
همه آفت شهر ما بهر اوست   پراگنده در جام ما زهر اوست
نکردی گر او بد بجیدر پسند   روا گر نمیداشت بروی گزند
برد گر نورزیدی از رشک کین   نگشتی پرآشوب این زمین
گر او را نیازرده بیگناه   چرا آمدی اینچنین کینه خواه
ازین لشکر و این سپاه گران   بدین کشور و مرز آید زیان
نه تو زنده مانی نه ما هیچکس   ترا چارهٔ کار اینست و بس
فرستی بجیدر کنار وی را   کنی پاک از خاک ما جوی را
درختی که کشت از تخم بد   چشیدن بر اوش نیز او را سزد
چنین کشور و شهر آباد و شاد   چرا بهر او داد باید بباد
گر آزرم او را نداری نگاه   شود بهر آزرم مردم تباه
چو همسنگ جیدر نبد سنگ او   چرا بیهده کرد آهنگ او
چرا بیهده در پیچ شیر کرد   نه خود را جهانی زبر زیر کرد

بنودش چو در جنگ چنگ پلنگ — چرا با پلنگ آخت بیهوده چنگ
چو بشنید گفتار رای بلند — دلش گشت پرخون و جانش نژند
جز ایشش چو در دست چاره نبود — بآویزش و رزم یاره نبود
زکف رفته بُد چون زمام بهی — فرستاد دستور پیش رهی
شاید چو با بنده پروردگار — بکامش نماید بناکام کار
کنار و چو نزدیک حیدر رسید — ندانم مرا در اچه بر سر رسید
چو دشمن بیفتاد اورا بدست — بشهر اندر آمد زجای نشست
ز آیین و آرایش لشکرش — شدی خیره هرکس که دیدی سرش
ورا رای ناچار بنواخته — سر و سرور انجمن ساخته
بدستوری خویش کردش بلند — نه از دل زترس و زبیم گزند

مستخلص نمودن حیدرعلی خان حواشی و اضلاع ملک میسور که متغلبان بسبب انزوای نندراج رای وضعف و عدم پروای کنار و تغلب متصرف شده بودند

چو دستور شد حیدر نامجوی — بافزونی کشور آورد روی
بگوشه چو بُد رای کرده نشست — زکار زمانه بیفشانده دست
چو دستور هم بوده در کار سست — نیارست پرداخت کشور درست
هران شه که بهر پرستش نشست — وراشست باید زشاهی دو دست
زیان آورد مرز آن مرزبان — که از تیغ دارد گشاده میان
پرستشگه شهریار زمین — بود جای پیکار و میدان کین
وضویش زخون دلیران بود — نمازش همه رزم شیران بود

نشیمنگه زین بود جا نماز   بکف جای تسبیح تیغ دراز
چکاچاک خنجر بگوشش اذان   زره بر تنش چون دعا پاسبان
چو آتش فروزنده باشد بخوی   نیارد کسی پیچد از گفت اوی
ز خشمش پر از بیم باشد سپاه   بترسد ازو دشمن کینه‌خواه
بود ایمن از بدمنش کشورش   نهد سر بفرمان او لشکرش
کف شه چو از تیغ باشد تهی   نیاید برو فر شاهنشهی
بشاهیش انباز گردد پدید   برو روز شاهی کند شنبلید
ز هر گوشهٔ سرکشی شد خوی   بیاید سوی کشورش جنگجوی
سراسر نماید تبه کشورش   بسم ستوران بکوبد سرش
ز هر سو بکارش در آید شکست   نشستنگهش هم نماند بدست
چو شد رای میسور گوشه گزین   نه شمشیر دانست نی اسپ و زین
خریدار کشورش شد آشکار   فراوان ز هر گوشه و هر کنار
گرفت هر کس از بوم او گوشهٔ   ربود هر کس از خرمنش خوشهٔ
ببوم کنارا یکی رای بود   به پیکار لختی ز دستش ربود
مرهته بهر جایگه یافت دست   گرفت و بمود اندر انجا نشست
یکی مهتری از گروه پتان   بخاک کهنور اندرون بوده خان
باندازهٔ خویش و نیز جای   گرفت از بر و بوم سندراج رای
دگر نیز نواب کرپٹ بود   هر آنجا که آمد بدستش ربود
شده کار کشور همه تار و مار   چو دستور شد حیدر نامدار
برزم و به پیکار بنهاده روی   روان کرده از دشمنان خون جوی
ز بدخواه کشور بپرداخت جای   ز بیگانه مردم تهی ساخت جای

بکند از زمین بیخ هر رسته خار — بیاراست زیبا چو باغ بهار
چنان شد که دیگر کس از بیم اوی — نکردی بر آن بوم در خواب روی

توسّل جستن نواب بسالتجنگ برادر نوّاب نظامعلیخان فرمانفرمای ملک دکن بحیدرعلیخان بجهت تسخیر قلعهٔ موسومه بسرا مشروط ببعض شروط نامربوط

بمردی چو شد نام حیدر سمر — ز مردانگی گیتی برافراخت سر
بهر جا و هر سو که آورد روی — بدی چیرگی یار و همراه اوی
بفیروزی از اختر سازگار — همی آمدی ساز داده بکار
پراگنده شد نام او در جهان — بمردانگی در کهان و مهان
بهر سوی شد فاش آوازه اش — ز اندازه بگذشت اندازه اش
بسی از بزرگان فرخنده بخت — ازو یاوری جسته در کار سخت
چو دشوار کار آمدی پیش کس — گرفتیش در کار فریادرس
یکی مهتری از نژاد مهان — پدر بر پدر نامدار جهان
بسالت خطابش که جنگ بود — خطاب از مخاطب پر از ننگ بود
نژادش اگرچه بد از سرکشان — بمیدان ز مردی نبودش نشان
برادرش اندر دکن بوده شاه — نظامش بده نام و آصف بجاه
نه همچون برادر نه همچون پدر — بمردانگی بوده اندر هنر
شناسان و ترسان ز دشوار کار — بناگه به پیش آمدش کارزار
یکی قلعه بوده نامش سرای — بدو بود پیوسته بس شهر و جای
در آن بوم آن قلعه چون پایتخت — بزرگ و چو رویینه دژ بود سخت

بسا لشکر که خواست کار و بجنگ　　بخوردش چو تیزی شمشیر جنگ
فرستاد نزدیک حیدر پیام　　که ای پرمنش گرد فرخنده نام
ترا آگاه پنهان فرستم سروش　　رساند ز ایزد دهم تاب و توش
نشانه نگردد بجز کام تو　　بفرخندگی بر شده نام تو
بنازد برازد بتو نام و جاه　　ستون گوانی و پشت سپاه
بسوی تو از هر دری کرده روی　　برانم چو دل اندرین آرزوی
کنی خویشتن ار بجا از بهر من　　نموده دل پاک پر مهر من
روی با سپه تا حصار سرا　　بجنگ آوری قلعه دار سرا
گزیده بجان مهر و پیوند من　　سرش دور سازی ز پیوند تن
بگیری ز دستش همه بوم و بر　　سپس زانکه این کار آری بسر
بود آنچه در باره سامان جنگ　　ز تیغ و تبرزین و توپ و تفنگ
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان　　سنان و سپر درع و برگستوان
فرستی بنزدیک من هر چه هست　　نگیری از آن هیچ چیزی بدست
تو باشی بر آن بوم و بر کدخدا　　ز سوی من آنجای فرمانروای
سپارم سراسر ترا آن زمین　　بتو خوانم از مهر دل آفرین
ندانست بی بهره مرد از خرد　　شکاری که شاهین ز پی بشکرد
بود بی گمان زان او آن شکار　　اگر گویدش مرغ مردارخوار
بمن ده که من بخشمت باز پس　　بخندد بر او بر نیوشنده کس
چو بشنید حیدر بدینسان سخن　　بخود دید نو این جهان کهن
چو شیر سرافراز بیند شکار　　کند کاهلی از چه در مرغزار
مرآنرا که افتاد رای بلند　　بخواهد بگردون فکندن کمند

چرا باز ماند ز جنگ زمین | بفرمود کردند خنگش بزین
بسوی سرا با سپه شد روان | سپهبد دلیر و سپه پهلوان
چو نزدیکی دژ بیامد فراز | بفرمود با لشکر رزمساز
بکار آورد دیگ و خمپاره را | سوی پا بیارد سر باره را
نموده کمر تنگ فرمابران | چو باران نمودند گوله روان
هوا یکسر از دود گشته کبود | بجز آتش و دود پیدا نبود
بیامد سپس از گران دار و گیر | سر بارهٔ کوه بالا بزیر
نگون اندر آمد بیکبارگی | سر نامور باره و بارگی
بفرمان او گشت آن بوم و بر | ز گردون همی بگذرانید سر
خداوند کشور شد و کام راند | ز نام بسالت کس انجا نخواند
بیایه گذشت از خداوند خویش | بشد جاش از جاه نندراج پیش
چه در مرز ملیبور بد هر که رای | بفرمان فرماندهان سرای
نشستی و هر ساله دادی خراج | گذشتن نیارست از ساو و باج
هر آنرا که ایزد کند ارجمند | شود هر زمان نام و کارش بلند
بهند اندرون همچو او نره شیر | گمانم ندیدست گردون پیر

تظلم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر مملکت موروثی والتماس استخلاص از حیدر علیخان بشرط دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان او را بجای پدر و صلح دادن با مادر و تملک در آوردن شهر منگلور

شگفتی ز گرد ارچه دیر شنو　　نوای نو آیین دیگر شنو
چو آورد بوم سمرا بدست　　سر سرکشان کرده آنجا بپست
روان بود اختر بهر روز بیش　　فزایش همی داد در روز بیش
کنارا که بد کشوری بس بزرگ　　نشیمنگه راجهای سترگ
ز بس خوبی خاک آن پاک بوم　　شدی آشکارا انگبین از زقوم
بجای گیا رسته زان سیم و زر　　همه سنگریزه بکوهش گهر
درختش همه صندل و ساج و عود　　کشیده همه سر بچرخ کبود
پر از میخک و فلفل و جوز و پیل　　همه بیشه و دشت و راغ و سبیل
در آنجا یکی رای بد کدخدای　　چو زین خاکدان شد بدیگر سرای
گذشت و یکی خورد کودک گذاشت　　بجز او دگر جانشینی نداشت
پسر نارسیده چو بود ست نام　　گرفته بکف کارها را زمام
چو مردان بپا داشت کار جهان　　بهر شهر و جا داشت کارآگهان
ز کشور نماندیش پوشیده راز　　چه از راه کوته چه راه دراز
سپه را بآیین نگهداشتی　　ره و رسم شایسته بگذاشتی
کشاورز و بازارگان سربسر　　ز هرگونه گون مردم پیشه ور
گرفته همه را بزیر پناه　　بنیکی نمودی بهر کس نگاه
چو رایان و فرماندهان سترگ　　جهان راند تا گشت خوردش بزرگ
رسیده چو شد کودک نارسید　　دلش مهر و پیوند شاهی گزید
نشستن بجای پدر کرد رای　　ز مادر نشد آرزوش روای
پدر چون شود خاک در خاک گور　　کم از خاک گردد پدر مرده پور
بجوزدی همی راد کس را پدر　　کشاورز باشد اگر تاجور

چو زن از زنی سر بشاهی کشید — بجز خود سزاوار شاهی ندید
بشاهی دل زن چو بد شیفته — جوانرا بامید بفریفته
با مروز و فردا گشادی زبان — زبانش نبد آشنا با روان
سخن بود و بد راستی ناپدید — ز مادر چو فرزند شد ناامید
بپا زد از مام و پژمرد روی — ز حیدر از آن درد شد چاره جوی
ز دیده برخسار زرداب ریز — به پیدا و مادر زبان کرد تیز
بگفت ای برادر ببندی کمر — مرا بر نشانی بجای پدر
ز ماهی به بر فرازی سرم — گشاده کنی دست بر کشورم
سپاس تو را پاس دارم بجان — بگنج پدر آنچه باشد نهان
سپارم فراوان از آن خواسته — بگوهر همه چیز آراسته
جدا کرده از کشورم منگلور — ببخشم نباشم ز فرمانت دور
تو باشی بر آنمرز بر مرزبان — چنانچون بود تن بفرمان جان
مر آنشهر باشد بفرمان تو — کسی سر نه پیچد ز پیمان تو
چو بشنید حیدر سپه بر نشاند — بسوی کنارا بتندی براند
بنزد در آمد چو از دور راه — زن رای آمد برون با سپاه
دو لشکر چپ و راست صف بر زده — زمین گل شد از خون هر دو رده
بسی سر ز بالا در آمد بخاک — بسی تن ز شمشیر شد چاک چاک
سپس زانکه بسیار پیکار شد — زن از بخت وارون گرفتار شد
نتابید با شیر نر ماده شیر — بیفتاد در چنگ حیدر اسیر
بیاورده نزد خود آنسر فراز — نکرده بد دست بر وی دراز
پسر را بخوانده بنزدیک مام — سوی آشتی تیز بسپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته | دو سینه ز کینه تهی ساخته
دو ناساز گر را بهم سازگار | نمود و زدود از دو دلها غبار
دو رم خورده از هم بهم رام کرد | بهم هر دو بدرام پدرام کرد
دل مام خوشنود شد از پسر | بآیین بدو داد جای پدر
نشیمن شدش جایگاه مهی | گشاده دو دستش بفرماندهی
ز بازوی حیدر رسید او بکام | همش مهربان گشت آشفته مام

مفوض شدن منگلو بحیدر علیخان و رفتن او بانظر
بجهت تعیین کارداران و توبیخ کردن مادر پسر را از دوستی و
تخویف دادن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن
هر دو بهلاک او و آشکار گشتن راز نهان و مقتول شدن
زن رای با بعضی همسران و مقید و محبوس گردیدن
پسر در یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برای چو شد رای زاده بلند | بعهد و به پیمان شده کاربند
هر آنچه بحیدر پذیرفته بود | بگاه سخن هر سخن گفته بود
بجا آورید آن سخن سربسر | نکرد ایچ از گفته خود گذر
وفا پیش خوانده جفا کرده دور | سپردش دژ و باره منگلور
جدا گشته ز حیدر نامجوی | جدا انسوی با لشکر آورد روی
که آنجایگه را بگیرد به بست | بدانسان که شاید دهد بند و بست
نشاند ز خود مردمان جا بجا | گمارد ز نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زادهٔ رای دور   ز بهرش سخن راند مادر بپور
نبایست با او ترا گشت دوست   ترا در جهان بدترین دشمن اوست
بد آید بانجام زین کار کرد   به پیش آیدت رنج و تیمار و درد
بود او مسلمان و بیگانه دین   به بیگانه دینان خود پر ز کین
مسلمان اگر چون فرشته بخوست   چو وا بنگری بدتر از دیو اوست
بود نیکشان بد ز بدشان سخن   سراید اگر کس نیاید به بن
بگیرد همه کشورت را بدست   بکیش نیاکان در آرد شکست
شود زو تبه کشور و دین ما   برافتد ازو نام و آیین ما
دلیر یکه همتای او اژدها   نباشد ازو چون شوی تو رها
اگر تو بگردون برائی بلند   کشد بر زمینت بخم کمند
شوی گر بدریا ز بیمش نهان   چو ماهی بشست آردت بیگمان
چو او باز گردد بدینجایگاه   ورا ساخت باید نهانی تباه
برآورد باید ز جانش دمار   به دستان و نیرنگ نی آشکار
تنش چون شود از روانش تهی   بماند بتو فر و فرماندهی
وگرنه تو مر خویش را کشته گیر   سر و تن بخون اندر آغشته گیر
جوان چون ز مادر شنید این سخن   فرو شد باندیشه سر تا به بن
بگفتار مادر بنهاده دو گوش   سپرده روان و دل و جان و هوش
گذشته ز رسم و ره راستان   بکردار بدگشت همداستان
تبر زد بپای خود از دست خویش   همان بد بکس خواست آمدش پیش
بپاداش نیکی چو شد بدسگال   بزندان بسر برد بسیار سال
سگالیده با همدگر مام و پور   چو آید رسد حیدر از منگلور

بکاخی بیاورده اورا فرود — گسسته نهان کاخ را تار و پود
فرود آوریم آنسرا بر سرش — بخاک اندر آید سر و افسرش
سکالش چو زینگونه آمد بجای — زن بیوفا از پس مرگ رای
چو جوینده کام بود دست و شوی — بدانسانکه بد کیش و آیین اوی
گزیده برهمن یکی بهر خویش — بدیدار او شاد بودی همیش
ازو یافتی کام و آرام دل — گرفتی شب و روز ازو کام دل
وراخواند نزدیک خود چاره گر — بگفت آنچه بودش بدل در بدر
برهمن پرستار بتخانه بود — بنزدش یکی خانه شاهانه بود
فراوان بآذین بیاراسته — بزینت چو فردوس پیراسته
پی حیدر آنجای کرده پسند — که بر جانش آرند آنجا گزند
بگفتش ز بتخانه تا آنسرا — نماید زمین را تهی جا بجا
گشاید بزیر زمین ره فراخ — رساند سر نقب تا زیر کاخ
بدانسانکه فرمود آن شوم زن — بانجام آورد آن برهمن
چو حیله بپرداخت از منگلور — بیاید بجائیکه بد مام و پور
پذیره شده پور و مام و سپاه — دران کاخ آورده از گرد راه
بپیوسته با او ز هرگون سخن — همی جست هنگام آن خیره زن
چو ایوان ز مردم بماند تهی — بحیدر فرود آرد از ابلهی
کسیرا که ایزد بدارد نگاه — نگردد ز دستان دشمن تباه
بفرمان دارندهٔ جان و تن — بکاخ اندر آمد یکی برهمن
نشسته در آنجای بد رای نو — همان مادر کشور آرای نو
جز اینان سران سپه سربسر — نشسته یکی ایستاده دگر

بجید سخن گفتن آغاز کرد | سر راز پوشیده را باز کرد
نهان بچه افکند بر روی کا | بر و لفت پنهان نبود آشکار
شنید در روانش برآشفت سخت | بر آن مادر و پور گمکرده بخت
کسانیکه بودند انباز راز | بفرمود بستن ببند دراز
هماندم زن و رازداران او | دران کار هم از دیاران او
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز | برانگیزد از جانشان رستخیز
ببسته ببند گران پای رای | فرستاد در شهر و بوم سرای
برد کرده زندان یکی از حصار | نشانده بپاسش بسی استوار
سوی رانه بدلور شد با سپاه | که آنشهر بد رای را تختگاه
دژ و باره شهر داد شکست | بفشاردش آن بوم یکسر بدست
شد آن کشور و مرز او راهی | فرهمند را شد فزون فرهی
بکف آمدش خواسته بیشمار | ز رایان و نام آوران یادگار
مرآنرا کران کناره نبود | شمردی اگر کس شماره نبود
ز زر و سیم آموده انبارها | ز هر گون گوهر بوده خروارها
طرایف ز هر گون بانبوه بود | طرایف بسی توده چون کوه بود
نکاوره یونان و پیلان مست | بزر گوهر آموده زین نشست
چو الماس شمشیر زرین نیام | ز زرین و سیمین کپ و ستام
ز درع و ز خنجر رخفتان و خود | بکس هیچ اندازه پیدا نبود
ز بسیار کس گنج اندوخته | باندوختن در جگر سوخته
چو فرخنده بد روز فرخنده مرد | بدستش بیفتاد جز رنج و درد
ازان کشور و گنج و آن خواسته | فراوان بشد کارش آراسته

زگردون ورا بود چون یاوری | رساند بشاهان سر همسری
مهان جهان زو گرفته شمار | ز نامش هراسان بسی نامدار
چو زان بوم آمد پرستش نام | بگرداند از زانه بد لور نام
بفرمود تا مردمان سر بسر | مر آنشهر خوانند حیدر نگر

عاشق شدن دختر راجه کنانور بریکی از اهل اسلام علی نام و دادن راجه دختر را بدو بناچار و ناکام و ارتحال راجه ازین سراچه و انتقال ریاست بعلی و مرافقت جستن و موافقت نمودن او بحیدر علیخان

کنارِه زکار کنار اکنم | دگرگون سخن آشکارا کنم
زبوم ملیبار رانم سخن | ز باشندگانش هم از بیخ و بن
رسانم بدلدار دلخستهٔ | بزنجیر مهر و وفا بستهٔ
بدینگونه برخواند این داستان | تیلر آن سر و سرور راستان
ملیبار بومی بود بس فراخ | ز مردم در آن بوم باشد و شاخ
یکی مسلم و بیخ ایشان عرب | بود ماپله مر همه را لقب
ز خاک عرب از زمان دراز | بریده رسیده بدانجا فراز
گرفته سرا و دکان نشست | ببازارگانی گشاده دو دست
زر و سیم اندوخته بیشمار | همه مایه ورگشته و مالدار
نکرده دگر یاد کهنه وطن | شده از زه و زاد و فرزند و زن
فراوان و پرکنده در آن دیار | گذشته شمار از هزاران هزار
از ایشان کسی بد خداوند گنج | کس اندوخته توشه از دسترنج

بر این کار رفته بسی سالیان   کس آگاه نبود ز آغاز آن
ز هندی نژادان پیکر پرست   گروه دگر راست آنجا نشست
بتیغ و بفرمان فرازنده سر   در البرز و آن کشور و بوم و بر
بدرگاه رایان با آب و جاه   جز آنها نبد پیشکار و سپاه
بسی نیز هر گونهٔ پیشه ور   همی برده کار زمانه بسر
لقبشان بود نایر از دیرباز   ز پیشین زمان و زگاه دراز
یکی رای اندر کنانور بود   ورا دختری چون مه و هور بود
ز بالای او پست سرو چمن   سمنبر نگاری و رشک سمن
جهان واله روی چون ماه اوی   بسی جان شده خاک در راه اوی
رسیده چو شد آن چمان سرو ناز   بگیتی بد و نیک بشناخت باز
بناگه ز مسلم یکی خوبروی   رخش برده از مهر تابنده گوی
علی نام آن نو رسیده جوان   بدید و بدو داد هوش و روان
دلش شد گرفتار و شوریده سر   بشد خسته از تیر مهرش جگر
ز معشوقه پیشش عاشقی کار گشت   رخ ارغوان زرد و تن زار گشت
شده ماه دو هفته اش یکشبه   پریرا که دیده پری ره زده
از او دور شد خواب و آرام و خورد   لب لعلگونش شده لاجورد
بهر دل که بار افکند شاه مهر   نشانش بود زردی گون چهر
بود دو گواهش دو چشمان تر   کند ور دو پنهان او را سر
بصد پرده پوشد کس ار مشک و مهر   شود آشکارا بکوی و بشهر
پدر گشت آگاه از کار دخت   تبه دید از مهر هنجار دخت
بسی دادش از مهر اندرز و پند   ز کف داده دل را نبد سودمند

بترسیده بر جان فرزند خویش — پسندیده داماد بیگانه کیش
بکیشش اگر چند دشوار بود — بفرزند هم مهر بسیار بود
بدیده جگر گوشه را کار بد — روا داشت بد آنچه بسیار بد
دل خویش ناچار خورسند کرد — گذشته ز دین مهر فرزند کرد
بدلدار پیوست دلداده را — ز غم ساخت آزاد آزاده را
روا کرد از نوشدار وی کام — رها کرد افتاده دل را ز دام
بدادش ز نوش لب یار نوش — بدان گشته بیهوش بخشید هوش
سر آمد پس از چندگه روز رای — ز کاخ بزرگی بپرداخت جای
چو روزش ز گیتی بپاید بسر — همانا نبود ست او را پسر
علی انکه داماد بد رای را — گرفته بکف آن تهی جای را
گذشت از فرو پایگی خواجه شد — علی بود ناگه علی راجه شد
بجای پدر زن چو بنهاد پای — بمغزش چنین جفت گردید رای
چو حیدر دلیر و نبرده سوار — نباشد کسی اندرین روزگار
بود در فزونی همه کار او — خدای دو گیتی بود یار او
همان هست انباز در دین و کیش — بباید بدو دوست بودن بیش
ز پیغام و از نامه و از نثار — ره مهر بگشود و شد دوستدار
بدانسان ورا از هر بد پناه — ورا داشت در کار با نیکخواه
به پشتی او شد سرش پر غرور — بنابر همی کرد بیداد و زور
بشهر اندرش مایه سر بسر — هر انکس که بوده خداوند زر
بنابر بسی داده بود ست وام — ببسته کمر بهر خواهش تمام
بر ایشان زر وام بسیار بود — ادا کردنش سخت دشوار بود

زاندازه بیرون چو بود دست بار / شده بارکش خسته میرد سوار
بر آن بی زر و بی نوا بندگان / همی رفت سختی ز خواهندگان

بقتل آوردن گروه نایر جماعت ماپله را و آمدن حیدر علی خان بانتقام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی راجه و محاربه کردن با نایران و منهزم ساختن

به نایر به بیداد چون ماپله / شده بر رمه همچو گرگان یله
بیفکنده هر کس پی وام خویش / بسی مرد بیچاره در دام خویش
شده بینوا سوز آتش بلند / رسیده تر و خشک را زان گزند
بهر برزن و شهر فریاد بود / بهر جا همه بهره بیداد بود
چو افتاد در رنج نایر گروه / بجان آمد و شد فراوان ستوه
نشستند یکجا بگه رای زن / برین بر نهادند یکسر سخن
بخونریختن تیغ کرده یله / درین بوم هر جا بود ماپله
همه را سر از تن نمائیم دور / برانگیخته به ز بدخواه شور
مبادا اندر یکی تن بجای / نمانیم زین مردم تیره رای
نپائیده آغاز و انجام کار / که شیری چو حیدر بود در کنار
بدینسان ستم کی بهر بیخ خویش / پسندد کشد بیگمان کین خویش
بخونریختن تیغ افراختند / بسی ماپله را تبه ساختند
بشهر و ببرزن روان گشت خون / تن کشته پرخاک سرها نگون
بهر جا ز کشته زمین گشت کوه / بماند هر که زنده ز کشته گروه
همه جامه بر خویشتن کرده چاک / بتارک پراگنده تاریک خاک

پریشان روان و پراگنده دل ... زخوناب دیده زمین کرده گل
بنزدیک حیدر گریزان شدند ... ازان درد جویان درمان شدند
بدرگاه او بانگ و فریاد خواست ... زهر گوشه آوازهٔ داد خواست
برآمد زغوغا یکی رستخیز ... چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
دلش همچو دریا در آمد بجوش ... زبس نالهٔ زار و بانگ و خروش
بفرمود تا بر کشیدند نای ... همه دشت پر شد ز پرده سرای
بنخرگاه او شد سپه انجمن ... تکاور سواران شمشیر زن
دو ره دو هزار از دررزم و جنگ ... گرفت و روان شد نکرده درنگ
بسوی کنانور آمد سپاه ... علی راجه کشتنش بذیره براه
شده شاد هر دو ز دیدار هم ... بشسته زآب سخن گرد غم
بنزدیکی شهر بد رود آب ... سراپرده ها را کشیده طناب
بدانجای آورد لشکر فرود ... زنایر سپه نیز آنسوی رود
پی کینه آمد گروها گروه ... زبس مرد پوشیده شد دشت و کوه
کشیده بکینه رده از دو سوی ... به پیکار رونا ورو بنهاده روی
شد اندر میانه کاپش جنگ ... نیارست نایر نمودن درنگ
یکی انکه از حیدر شیر مرد ... سپه بود خو کرده اندر نبرد
شب و روز ورزیده آیین جنگ ... بشمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
دگر انکه هرگز زنایر سپاه ... نبد دیده در گردش رزمگاه
که آید بمیدان برابرش سوار ... بدشمن کند کوشش و کارزار
چو ناگاه دیدند اندر نبرد ... براسپ تکاور سواران مرد
فراوان بر تیره زان ترکتاز ... بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذاشته رزم خوار — پس اندر روانه شکار و رسوا
بکشتند بسیار و انداختند — ز کشته بسی پشته‌ها ساختند
چهفتاد مرده زنا بیر گروه — بهر جا دران دشت مانند کوه

آمدن حیدر علیخان از کنانور بکلی کوت و استقبال کردن برای ملقب بسا موری و تسلیم نمودن شهر و تخویف دادن برهمی ساموری را باخراج ذات و سوختن ساموریا خود را با فرزندان و مسلم شدن ملیبار بحیدر

بنوم ملیبار ای نیک بخت — کلی کوت پیوسته بُد پای تخت
در آنجا کسی را که منشور بود — ساموری آمز د مشهور بود
پدر بر پدر بوده ایش لقب — ز ناکس جز این کس نبردی طلب
چو حیدر سپرداخت از رزمگاه — بسوی کلی کوت شد با سپاه
براهش بر آنشهر کامد به پیش — بنیرو نمود آنچه ز ان خویش
چو نزد کلی کوت آمد سپاه — شده کار سالار آنجا تباه
برفته همه کشور او ز دست — نمانده بجز جایگاه نشست
سپاهش شده کشته و تار و مار — نه خویشش بجا مانده و نی تبار
کسیکو بجا مانده بد پیش وی — نیارست کردن به پیکار روی
بجنبید ناکام از جای خویش — نه برداشت از جای خود پای پیش
به پیکار نفراخته یال و شاخ — نه دروازهٔ شهر بست و نه کاخ
چو در شهر آورد حیدر سپاه — پذیره شدش رای کشور براه
برو کرد هر گونه گوهر نثار — گرفتش بمهر دل اندر کنار

روان گشت و دستش گرفته بدست … بیاورد او را بکاخ نشست
بتو گفت این بوم فرخنده باد … به پیش تو چون من بسی بنده باد
بگفتار چرب و سخنهای نرم … نیوشنده در مهر او گشت گرم
بگفتش مخور هیچ تیمار و غم … نیاید بروی تو از من ستم
سپارم بتو کشورت آنچه هست … نگیرم از آن یک بدستی بدست
بر و بومت از من نه بیند گزند … بدانسان که بودی کنم ارجمند
ز هر گونه نیکی بدادش نوید … رمیده روان ورا از امید
چو کوتاه شد گفتهای دراز … بلشکرگه خویش آمد فراز
چو حیدر جدا گشت از پیش رای … زکاخ اندر آمد بپرده سرای
یکی برهمن بدتر از اهرمن … بداندیش و بدکیش و ناپاک تن
خمیرش سرشته ز ناپاک آب … سگالش بد و درخس و گفتار تاب
بآتش زن دودمان کهن … سرا سوز و کاخ افکن و خانه کن
سزاوار بیغاره و سرزنش … بیامد بر رای آن بدمنش
زبان از زفر کرده بیرون چو مار … گشاده دهان همچو مردار خوار
سر و رو کشیده بهم همچو خوک … فرا کرده گردن بمانند لوک
چو گربه بسر افروخته چشم خویش … بکردار گرگ و بدیدار میش
بگفتش که ای گشته از راه و دین … چرا مهر حیدر نمودی گزین
بدو چون شدی یکدل و دوستدار … به بی کیش و بد دین شدی از چه یار
دهی گاو خواره سوی خویش راه … بتر زین چه باشد بگیتی گناه
بداندیش بتخانه و بت شکن … برارنده جان برهمن ز تن
روانش پر از کینه از کیش ما … به پیدا و پنهان بداندیش ما

بپاداش این کار ناپر گروه　　برنجند و گردند از تو ستوه
نمایند پردنت از ذات خویش　　بدارند دورت ز آیین و کیش
چو زنده بوی پیش ناید کست　　چو میری یکی تن نیاید پست
نگردد کس انباز با تو بنان　　ترا کس نخواند بنزدیک خوان
چو در کیش هند و بتر زین سزا　　که سازند از ذات کس را جدا
نباشد پراندوه شد جان ای　　بترسید دارندش از خود جدای
شود در جهان خوار و بی آبروی　　ز غم اشک کرده روانه بروی
بآتش برافروخت کاخ و سرای　　خود و هر کرا اندر آن بود جای
یکایک بدان تیز آتش بسوخت　　جهان زاول از کار او برفروخت
بران برهمن بهر و بیشمار　　همی باد نفرین ز پروردگار
چو شد سوخته رای با خان و مان　　نماند از کسانش بگیتی نشان
زکمبوده بختان ناپر گروه　　پراگندگان گرد گشته چو کوه
یکی لشکر کش آراستند　　بناورد و پیکار برخواستند
سپاهی فزون تر ز مور و ملخ　　برابر کشیدند نخ
دلاور بمانند شیر ژیان　　به پیکار بسته کمر بر میان
بیامد سپه ساخته جنگ را　　برانگیخت از جای شبرنگ را
برآمد ده و دار از هر دو سوی　　بچوگان شمشیر سرها چو گوی
فراوان بغلطید در تیره خاک　　ز پیکان جگرها بسی گشت چاک
چو برق یمان خنجر آبدار　　نمایان بتاریک گرد سوار
بسی خرمن زندگی سوخته　　چو خس زآتش تند افروخته
زناپر بسی مرد در رزمگاه　　پیشاد برگشته روز و تباه

سرانجام از رزم بر کاشتند — بجید ر بر و بوم بگذاشتند
سراسر شد آمیزاد او راهی — بنیروی بازوی و روزبهی

آغاز گفتار در محاربهٔ حیدرعلیخان با انگریزان و تصرف در آوردن جنرل سمت چهار شهر یکی ترپی پیتول دوم وتی انبری سیوم سینگان چهارم کیری پتن و آمدن حیدرعلیخان بمقابله با لشکر خود و سپاه دکن

درین نامهٔ نغز از انگریز — چو دارم کمیت سخن کرده تیز
ز کردار حیدر سراسر سخن — اگر آورم نامه ناید به بن
ز اندازهٔ گفتار گردد دراز — عنان به گزین راه گرداند باز
بر انم سوی حیدر و انگریز — بگویم ز ناورد و رزم و ستیز
چو شد شصت با هفت بر عیسوی فزال — هنگام عیسی شماره بسال ۱۷۶۷ع
بزرگی حیدر بجائی رسید — که چشم کسی آن بزرگی ندید
بر و مند بختش بگسترد شاخ — شدش کشور و مرز و شاهی فراخ
سپاهش ز اندازه اندر گذشت — نتاپید کوه و بیابان و دشت
سوار و پیاده دو ره صد هزار — بفرمان او بود هنگام کار
دلش چون نبد راست با انگریز — گشاده در رزم و راه ستیز
سوار و پیاده ز هر سو سپاه — بخوانده بر خویشتن کینه خواه
شمار سپه بود پنجه هزار — دران گشن لشکر تکاور سوار
ستره شش هزار آزموده بکین — ز سم ستوران بخسته زمین
ز خاک یورپ نیز جنگی دلیر — بمردی جگر برده از شرزه شیر

فزون بود پنجاه بر هفتصد	بمیدان گرازان و تازان چو دد
نظام انکه بُد پادشاه دکن	گرفته بهمره سپاه دکن
سواران اسپ افکن نیزه دار	همه غرق پولاد بُد سی هزار
پیاده همان ده هزار دگر	بپشتی حیدر شده رهسپر
دو لشکر بپیوست باهم چو کوه	زمین گشت از بار ایشان ستوه
سراپا نهان در سلیح نبرد	تن بارهٔ باد رفتار و مرد
صد و ده بهمراه هر دو سپاه	بُده توپ پیکار و ناوردگاه
کنون بشنو از لشکر انگریز	ببوم و بر هند بهر ستیز
بهر سوی و هر جای پرکنده مرد	که دارد بپا روزگار نبرد
ز بوم یورپ هشت باره هزار	دلیر تفنگ زن گه کارزار
هزار و دو صد نیز بُد توپ زن	تن مرد و دیوار باره شکن
ز هندی سپه بود هشتاد بار	هزار و فزون هشتصد مرد کار
نه کم بود زینها یه و نی فزون	دران روزگاران بهند اندرون
همی دیده چیده ز هر گونه کار	که آید بآویزش و کارزار
روانه فرستادگان از دو رو	ز هر گونه پیغام و هر گفتگو
سخنها به پیکار چون شد درست	رگ کین هر دو نگردید سست
یکی ز انگریزان با نام و جاه	مه و مهتر انگریزی سپاه
دلیر و بهمت تمام و پرمایه بود	کش اندر سپه جنرلی پایه بود
در آن رزم و پیکار و آن کینه گاه	بفرمان او بود گوش سپاه
ز اندازهٔ لشکر نامدار	پدیدار نامد بنامه شمار
نگارندهٔ انگریزی سخن	پراگنده گفتار افکنده بن

چنین سخت پیکار و رزم گران — نکرد آشکارا بروشن بیان
شگفتی همی آیدم زان بهیر — که ننوشت این داستان دلپذیر
بدانسان که او گفت گویم سخن — نگویم کم و بیش از خویشتن
سیمت انکه بد سروری نامجوی — ببوم و بر حیدر آورده روی
به پیکار از پیشکاران اوی — دژ و باره و شهرداران اوی
بیاورد در دست خود چار شهر — پراکنده در کام بدخواه زهر
یکی زان تیری پیتوکن داشت نام — چو بگرفت زانجای برداشت گام
بسوی وتی آمبری شد دلیر — ز دشمن تهی کرده زانجا چو شیر
بیامد سوی قلعهٔ سینگان — بپرداخته باره از دشمنان
بشهر کبیری پتن رفت باز — گرفت آن دژ و باره را سرفراز
از آنجا چو با بخت و نیک اختری — روان شد که آید بکشناگری
بروز دویم حیدر کینه خواه — پذیره بیامد بهمره سپاه
سپاه دکن نیز همراه اوی — بیامد بجنگ سیمت کرده روی
یکی کوه نزدیک دیلور بود — ز رهش تا کبیری پتن دور بود
ز نشیبش چو رفتی کسی برفراز — زمین بود و میدان و دشت دراز
سپس زانکه کس جای پی سنگ راه — سپارد بدانشهر گیرد پناه
چو حیدر بدان کوه نزدیک گشت — شب آمد هوا تار و تاریک گشت
بپایان آن کوه آمد فرود — رخ مه شد از گرد لشکر کبود
همیخواست چون بردمد آفتاب — کند روی گیتی چو در خوشاب
ز پایان ببالا برآرد سپاه — ببندد بر روی بداندیش راه
سیمت چو بشنید انکه دشمن گروه — فرود آوریده بپایان کوه

ز خور چون شود روی گیتی سپید | ز پایین برافراز خواهد کشید
از آنجا که بد نامور بازگشت | چو بالای که بود میدان و دشت
سپاه و رد لشکر بر آنکوه سر | که دشمن بر آنکوه نابد گذر
گذرگاه بدخواه بربسته تنگ | بآستاده آماده از بهر جنگ
چو بشنید حیدر که بر کوهسار | سپاه بداندیش افکند بار
ببالا شدن راه چون تنگ بود | بسیمت نیز آمادهٔ جنگ بود
بلشکر هر آنکس که بد نامور | بخوانده بر خویشتن سربسر
بدیشان چنین گفت بالای کوه | ز دشمن نشسته فراوان گروه
بسر دشمن و راه دشوار و تنگ | به پیش اندرون آتش و باد جنگ
چه آید شما بخردان را برای | مرا بود باید بدان رهنمای
ببالا شدن نیست پیش از دو راه | از آن دو یکی هست اینجایگاه
دگر ره بود کوه و پنتی گری | بباید نمودن مرا رهبری
کدامست زین دو شمار اپسند | که لشکر ببالا رود بیگزند
بزرگان بپاسخ گشاده زبان | بگفتند کای مهتر بخردان
فراوان ز دشمن برین کوه سر | نشستست و بستست راه گذر
کشیدن ببالا سپه را ز زیر | بسختی کشد کار ما ناگزیر
بتوپ و تفک بدمنش از فراز | چو کین آورد کار گردد دراز
براهی که پیدا نهادست ام | نهد از چه بخرد در آن راه گام
بو پنتی گری برد باید سپاه | ز سختی بود دور و آسوده راه
بجز رنج و تیمار بر کوه سر | سپه را ز هر دست راه گذر
چو بالا بر آید سر امیر سپاه | کشیدن توان کینه از کینه خواه

پسند آمدش آن پسندیده راه | از آنجا ه دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور با راده عبور از کتل ونتی گری و عطف عنان نمود و صعود کردن بکوه دیلور و تصرف آوردن شهر کبیری پتن

چو بگذشت یک نیمه از تیره شب | زمانه زعوغا فرو بسته لب
گرفته جهان گونه مشک ناب | دد و دام را دیده بسته بخواب
سپهدار حیدر سپه بر نشاند | از آنجایگه تیز لشکر براند
بونتی گری شد روان با گروه | ز جای نخستین چو شد شش گروه
سمت چون شنید انکه حیدر رفت | بجنبید از جای و چون باد تفت
بسویش روان گشت خود با سپاه | چنان خواست سازد برو تنگ راه
ببالا نیارد شدن لشکرش | سراسیمه در زیر دارد سرش
بحیدر ز دیلور آمد پیام | که دشمن از ینسوی برداشت گام
تهی گشته از بدمنش کوهسار | کشیده بونتی گری رخت و بار
شنید و از انجایگه بازگشت | بباد دمان یار و انباز گشت
عنان تافته زود بشتافته | ره از خار و خاره تهی یافته
برآمد ببالای دیلور کوه | خود و هر که بود دست با او گروه
بسوی سمت چون رسید این سخن | روان گشت زانجای با انجمن
بسوی کبیری پتن رفته زود | سپه آوریده در آنجا فرود
بماند در آنشهر لختی سپاه | که دارندش از دست دشمن نگاه
دژی کش تری پنثول بود نام | بیامد بدانجای بیهوده کام

چو آهنگ ناورد و پیکار داشت ... بدانجایگه نیز لشکر گذاشت
هر آن کار بایست آن ساخته ... وزانجا سمند جهان تاخته
سوی سینگمان برق تازان چو باد ... نبودش جز از جنگ اندر نهاد
کنون بشنو از حیدر نامجوی ... چو بر کوه بالا بیاورد روی
به پیش آمدش دشت بر کوه سر ... بروی زمین بد زمینی دگر
بهر سو گذشتی نوند نگاه ... ز چیزیش بسته نبد پیش راه
بسوی کجیری پتن بهر کین ... دلاور بیامد بریده زمین
سراپرده زد اندر آنجایگاه ... سر بارگه بر کشیده بماه
به پیکار بسته کمر خویشتن ... بماند اندر آنجای با انجمن
یک انبوه از لشکر بیکران ... بمخدوم نامی ز نام آوران
سپرد و بسوی تری چیتول ... روان ساخت آن نامبردار یل
خود آنجای پیکار بنمود تیز ... هویدا نمود آتش رستخیز
ز دیگ و ز خمپاره و توپ جنگ ... رها کرده گوله چو باران سنگ
بدیوار شهر آوریده شکست ... سرش از فراز آوریده بپست
چو باره ز هر سوی کاواک گشت ... ز آسیب گوله همه چاک گشت
سپاه و سپهدار پیکار جوی ... سوی بارهٔ شهر آورده روی
ببرده بهر سو بسی نردبان ... سوی شهر گشته ز میدان روان
نهاده بدیوار در زینه را ... گشاده ببالا شدن سینه را
بر آمد بباره سپه بیشمار ... کماهیش بوده دو ره ده هزار
سپاهی که بود دست از انگریز ... بجا یک به بیموده راه گریز
نه استاده کس بهر پیکار جنگ ... چو نخچیر گشته به پیش پلنگ

زآسیب مردان روان پرنهیب — نماند بتن تاب و در جان شکیب
پراگنده از باد مانند برگ — گریزان برفتند بگسیر بارگ
شده سست و دست و بازوی کار — نشستند بدروز و بیچاره وار

سخن ساختن حیدر علیخان قلعهٔ
شهر و امان طلبیدن کپتان انگریزی لشکر

چو لشکر بشهر اندر آمد ز دشت — هوا از شب تیره تاریک گشت
بپوشید گیتی ز اکسون سلب — نیاسوده حیدر در آن تیره شب
بر آورده سرکوب بالابلند — کزان باره را داد شاید گزند
نهاده بران ازدر دار و کوب — پی کشتن دشمنان هست توپ
سحرگه که از چشمهٔ آتشین — چو آتش برافروخت روی زمین
چو کوره دمیده دل توپ جنگ — جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
بروی هوا گوله از کهکشان — همی داد در روز روشن نشان
ز انگلندیه گشت مردم هلاک — فتاده تن تیره در تیره خاک
چو کپتان لشکر چنان دید کار — نه لشکر و خویش بدروزگار
بدانست کامد بتنگی زمان — نگردد رها از کف بدگمان
بزودی شود قلعه همسر بخاک — سپه کشته و خویش گردد هلاک
چو گلنار رخسار کرده بنفش — بزنهار بنمود بر پا درفش
توانایی و تاب و نیرو بکاست — بناکام و ناچار زنهار خواست
ز زنهار چون دید حیدر نشان — چنین گفت با نامور سرکشان
سپس زانکه دشمن حصاری شود — زبون گردد و زینهاری شود

مر او را بجان داد باید امان — چو بدهی دگر ره بکوشد بجان
چو انجام بر خویش بیند هلاک — ز مرگ و ز کشتن نماندش باک
ز جان دست شوید بکوشد بجان — فراوان تبه سازد از دشمنان
فراوان ز دشمن بر آرد و نیز — از آن پس شود خویشتن کشته نیز
بد اندیش از ما چو زنهار جست — نگیریم سختش گذاریم سست
بهر جا که خواهد رود بی زیان — برد توپ پیکار خود با نشان
سلیحی که با هست دلخواه اوی — نبندد ببردن کسی راه اوی
اگر ما بر او سخت گیریم و تنگ — مبادا کشش آید سگالش بجنگ
شود ساخته کار ناساخته — بیفتیم از دست انداخته
بکپتان فرستاد زینسان پیام — بر او امان چون فشردی تو گام
بجان و تن ایمن و بی گزند — سلیحی که با تو بود ارجمند
سپه آنچه با تو بود انگریز — بتو گر بود خویش و بیگانه نیز
همه را اگر خود بهمراه خویش — سپرده بپیما بتن راه خویش
برو شاد و ایمن از اینجایگاه — دگر آنچه با تست هندی سپاه
بهر جا که خواهد رود بی گزند — بر ایشان نسازد کسی راه بند
ز ما کس نگیرد بر ایشان کمین — گشاده بداریم روی زمین
چو مژده بکپتان رسید از امان — بد انسان که فرمود شد او روانا

روانه شدن حیدر علیخان بطرف سینگان و مجادله کردن باجنرل سمت و مقتول گشتن بعضی از عساکرش و رفتن جنرل سمت بتارن ملی و روان شدن حیدر علی خان بعقب او و آمدن کرنل وود

بمعاونت جنرل سمت

ز بدخواه چون حیدر رزم زن — بپرداخت شهر کبیری پٹن
از آنجا بجنگ سمت کرده روی — سوی سینگان رفت پیکارجوی
بدشمن چو نزدیک شد با گروه — در آنجا یکی کوه بُد باشکوه
بر آن کوه سر شد سمت با سپاه — بپا راست آنجای آوردگاه
چو حیدر بپاید به پیکار و جنگ — ز بالا مراورا به توپ و تفنگ
گذشت و ازوی برآرد دمار — نماید سپاهش همه تار و مار
نیارد به پیکار رفتن بکوه — بیارد بر زیر اندر اورا ستوه
سمت را بهمراه در گیر و دار — ز بوم یوروپ مرد بُد سه هزار
ز هندی سپه ده هزار دگر — بپا در گه کینه بُد ره سپر
تکاور سواران نیزه گذار — نبودست افزونتر از دو هزار
همان آهنین توپ مردم شکر — فزون بود بر بیست چار دگر
نشسته بر آن کوه بُد با سپاه — چو حیدر بپایانش آمد ز راه
به پیوسته شد جنگ هر دو گروه — زمین گشت جنبان و لرزید کوه
بغرّید چون ابر توپ نبرد — ز ماهی فرا رفت بر ماه گرد
ز بالا فرو ریخت باران مرگ — بدانسان که از میغ بارد تگرگ
هران تیر کز زیر گشتی رها — بخوردی بسنگ و شدی بی بها
ز حیدر سرانجام نهصد ز مرد — بیفتاد کشته بخاک نبرد
همه نامداران و پُرمایگان — ز تن داده شیرین روان رایگان
فرو پایه لشکر ندانم شمار — چه مایه بشد کشته در کارزار
چو شد روی تابان خورشید زرد — دو لشکر کشیدند دست از نبرد

ز دیدن چو دیدارها خیره شد   به پیش جهان بین جهان تیره شد
یکی سوی کوه و دگر سوی دشت   ز ناورد و پیکارگه بازگشت
شده پر ز اندیشه جان سمت   سگالیده زینگون روان سمت
ز دشمن بود بهر و بی شمار   سوار و پیاده گه کارزار
بهمراه من هست اندک گروه   نشیمن اگر چند دارم بکوه
مبادا که فردا بسان پلنگ   بد اندیش آرد به پیکار چنگ
فراز آورد لشکر بیشمار   بیالا برآرد گه کارزار
شود کار آنگاه دشوار سخت   درافتد بگرداب کشتی بخت
مرا با چنان لشکران رزمساز   شود کار کوتاه بهر دراز
همان به کز اینجا بتارن ملی   روم ره سپرده بپای یلی
چو این رای اندر دلش کرد جای   خود و لشکر آنسوی برداشت پای
بدنبال او گشت حیدر روان   ز لشکر شده دشت یکسر نهان
بنزدیک تارن ملی چون ز راه   بیامد نشست اندر آنجا بگاه
نشسته دو دشمن بهم روبروی   نکرده یکی رزم و کین آرزوی
سرآمد بر اینگونه کم روزگار   بیامد بهر سمت تازه یار
یکی کرنلی نام او بود عود   ز گرد سپه کرده گردون کبود
بهمره سپه هشت یا نه هزار   در آنها ز انگلندیه مرد کار
سه ره پنجصد بود جویای جنگ   ربوده بشب مور را از تفنگ
بسمت شد نیرو چو آمدش یار   سپاهش ابا پنج ره پنجهزار

اراده نمودن حیدر علیخان بکمین انگریزان و مطلع شدن جنرل اسمت

در رفتن او بمحاربه سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدرعلیخان و مفارقت هردو باندک مقاتلت

چو حیدر همیجو است هنگام کین … بدشمن نهانی گرفتن کمین
بدل اندرش آنکه بیگاه و گاه … نماید کمین کرده زار و تباه
بسمت گشت آگه ز هنجار اوی … شدش آشکارا نهان کار اوی
سپس زانکه آمد وراتازه یار … گذشته بر آن روز سه یا چهار
خود و لشکر از جای برداشت گام … بدانسو که بوده سپاه نظام
روان گشت از بهر رزم و ستیز … چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
پر اندیشه شد نامور زین سخن … بداندیش گر با سپاه دکن
بجنگد شود بیگمان چیره دست … چو آن لشکر از وی بباید شکست
پراگنده گردد نظام نظام … نگردد زمانه بکام نظام
بلشکرگه من بیارد پناه … بروز پریشان و حال تباه
شود زان همه لشکرم پر ز باک … به بیند چو یاران خود را هلاک
سپه چون هراسان شد از کینه جوی … نهد کی بمیدان پیکار روی
چو بی بهره گردد ز زهره سپاه … چه سان رخ نهد او بآوردگاه
همان به که من تنگ بسته کمر … سر راه بندم به پرخاشخر
نیارد مگر پیش بنهاد گام … نگردد پراگنده فوج نظام
چو این رای اندر دلش شد درست … کشیده ابر خنگ کین تنگ چست
روان گشت و همره فراوان سپاه … که بندد بر وی بداندیش راه
فرانسیس بد آنچه همراه اوی … فراوان دگر لشکر کینه جوی

بزودی برون تاخت از خیل خویش | به پیکار و جنگ بد اندیش خویش
بهم هر دو لشکر چو گردید تنگ | بشد لاجوردی زمانه برنگ
نهان گشت رخشان رخ آفتاب | دلیران برابر وبیفکنده تاب
جهان پر شد از غلغل دار و گیر | چو پیک اجل شد روان نیک تیر
بمردان رسانید نامه زمرگ | بسی تن ز جان گشت بی ساز و برگ
که جنگ و کین ناکشیده دراز | بسیمت سوی تارن گلی گشت باز
همان حیدر نامور با سپاه | بجای خود آمد ز آوردگاه

فرستادن حیدر علیخان پسر خود تیپو را بتسخیر و تخریب مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او باطراف مدرس و سالم ماندن شهر و قلعه

چو حیدر از آن رزمگه گشت باز | به تیپو که بد پور آن سرفراز
بهمراه او پنج باره هزار | نموده ز قوم مرهته سوار
نهانی بمدرس فرستاد زود | کند روز آن مرز تار و کبود
برانگیزد آنجا یکی رستخیز | که و مه هر آنکس که از انگریز
بیفتد بدستش نماید تباه | چو مرجان کند سرخ خاک سیاه
کند پست کاخ و سرای بلند | ز هر گون بمردم رساند گزند
بآتش بسوزد همه بوم و بر | نماند بجا هیچ از خشک و تر
گشاید بتاراج کردن دو دست | بجاروب غارت دهد هر چه هست
زن و کودک و خورد و برنا و پیر | بدست هر که آید نماید اسیر
بفرمان روان شد کمر بسته پور | خور و خواب کرده بپشت ستور

نخورد و نبرد و بخفت بشب | گشاده دو دیدار و بسته دو لب
بدانسان بیامد ز مردم نهان | که آگه نشد کس ز کار آگهان
بنزدیک مرز بدریا کنار | چو آمد خود و لشکر نامدار
در آنجا بسی بود کاخ و سرای | بزرگان انگریز را بود جای
گودرز که فرمانده شهر بود | ورا نیز آنجا یگه بهر بود
بزرگان نشسته همه جای خویش | نه آگه کس از پس نه آگه ز پیش
گه چاشت بود دست گسترده میز | گودرز بران بر همی خورد چیز
رسیدند مردم سراسیمه وار | چو لشکر نبد جز ده و هشت سوار
بنزد کسی سوی حیدرنگان | نموده بدینسوی لشکر روان
بگفتند کامد سپهبد بجنگ | رسیده به آبادی شهر تنگ
بشنید و نپذرفت گفتارشان | گمان بیهده کرد هنجارشان
برانداز بر خویشتن کرده خوار | ندانست گفتارشان استوار
گروهی دگر نیز با سوز و درد | بیامد همین گفته را یاد کرد
فراوان بشورید و از روی خشم | بتندی بر ایشان گشاده دو چشم
چنین گفت زین پس اگر کس سخن | بیارد بدینگونه نزدیک من
ورا تازیانه زنم بیشمار | که نارد سخنهای نااستوار
درین گفتگو بود آن بیخبر | رسیده آمد گروهی دگر
پر از ویله و ناله دردناک | دو کس را بشمشیر تن گشته چاک
زبان برگشادند کای نامور | ده ما بتاراج شد سر بسر
ز قوم سپهبد بیامد سپاه | بر و بوم ما گشت یکسر تباه
به بیداد و غارت گشاده دو چنگ | بسی تن بخسته بشمشیر جنگ

شنید و برتسید چون باد تیز   خود و انگریزان گزیده گریز
بیامد بزودی درون حصار   ز بیرون دگر مردم بیشمار
چه بازارگان و چه از پیشه ور   ز بومی و از مرزهای دگر
مسلمان و هندو و از انگریز   بجا مانده بسیار سامان و چیز
رها کرده یکسر زر و خواسته   سرا و دکانهای آراسته
چو دریا که از باد آید بموج   ز شهر اندر آمد بدژ فوج فوج
بباره چنان تنگ گردید جای   که کس می نیارست بگذاشت پای
گوریز که بُد مهتر انجمن   بره خورده آسیب بسیار تن
فراوان سپس زانکه سختی کشید   بسوی نشیمنگه خود رسید
در انجایگه نیز از مرد و زن   ز بیگانگان بود پر انجمن
فتادی اگر سوزنی از هوا   نیارست روی زمین کرد جا
که و مه چو در باره بگرفت جای   سرا نز اپسند آمد اینگونه رای
زدن توپ باید بسوی دشمنان   مگر باز گردد ز ما این زیان
ز باره سوی دشمنان شد رها   بسی مُهره از آهنین اژدها
چو ابر بهاران بغرید دیگ   دل کین سگالان بدرّید دیگ
چو خمپاره و دیگ آمد بجوش   سوی دشمنان رفت بانگ و خروش
بر خویش تیپو سر انرا بخواند   بهر یک سکالش بر خود نشاند
بپرسید از نامداران خویش   که شادی و رنج یاران خویش
بشهر اندرون برد خواهم سپاه   چنین جای آباد سازم تباه
سر کاخ و ایوانش آرم بخاک   بدست هر که افتد نمایم هلاک
شنیدند و دادند پاسخ بدوی   که ای پرمنش مهتر راهجوی

سوی شهر رفتن نه بینیم راه	نشاید ازین پیش بردن سپاه
چو از دشت لشکر نهد پا بشهر	بخواهد زغارت برد سود و بهر
بهر برزن و کوی بسپر اگند	همی کیسه خواهد ز زر آگند
تو و پاس تو کرده از کف رها	رود از پی گنج چون اژدها
ز تو دور باد ابد بد پسند	هراسیم کاید بتو بر گزند
گر آسیب بینی تو از بدمنش	ز باب تو آید بما سرزنش
همان به که در شهر نسپرده راه	بهر سوی این مرز برده سپاه
ده و روستا هرچه آید به پیش	کشیده در انجا بگه کام خویش
بتاراج داده همه بوم و بر	همه کرده ویران و زیر و زبر
باتش سراها برافروخته	همه را چو خار و چو خس سوخته
رسانده ببدخواه گرم و گداز	بلشکرگه خویش گردیم باز
نگوییدگان کرد تیپو پسند	بماند آنچنان شهر دور از گزند
چو بد شهریانرا استاره بزور	ز تاراج و غارت بماندند دور
بیغمای شهر ار گشادی دو دست	نیارست بر روی کسی راه بست
رسیدی زیان بیمر و بیشمار	ببازارگان مردم و پیشه دار
ز اندازه افزون بده خواسته	دران شهر آباد آراسته
بکس بر شمارش نبد آشکار	بماند این از مهر پروردگار

شکست یافتن حیدر علیخان از جنرل
سمت مراجعت تیپو از مدرس

ز حیدر چو فرزند از بهر کین	جدا گشت و آمد بمدرس زمین

زیکسوی حیدر چو شیر ژیان ز دیگر سمت بسته کین را میان
چو سیلی که آید ز بالای کوه بیامد به پیکار هر دو گروه
چپ و راست آراسته دو سپاه میانه دو مهتر به آوردگاه
ستاده به آویزش و کارزار پیاده به پیش و پس اندر سوار
رده بسته از توپ در پیش صف ز تفّ جگر بر لب آورده کف
خروشان چو رعد بهاران تفنگ روان جوی خون گشته در دشت جنگ
زمین گشت لرزان ز سُم ستور شد از گرد پوشیده رخسار هور
جهان سربسر شد ز تیره غبار چو رخسارهٔ مردم زنگبار
برآمد یکی ابر بارانش مرگ بباریده زآهن بهر دم تگرگ
ز بس خون که افتاد در دشت جنگ زمین گشت مانند مرجان برنگ
سپاه دکن دیده آن گیر و دار همه گشته مانند بیجان نگار
زکف یکسره داده ناموس و ننگ گسسته صف گاه مردی و جنگ
ز نام و ز آزرم شُسته دو دست ز نامردمی سر فکنده به پست
گریزان برفتند زاوردگاه سوی پس برفتن نکرده نگاه
صف لشکر حیدر کینه جوی ز پیکار جستن نپیچیده روی
بمیدان چو مردان بیفشرده پای ستاده در آن دشت مردآزمای
بدشمن نمودند مردانه جنگ پسندیده بر خویش مردن ز ننگ
هماورد چون بود با دار و گیر بسختی کمانش همی راند تیر
بسی تن بیفکند بر خاک پست سوی حیدر انجام آمد شکست
سمت گشت فیروز اندر نبرد بیفتد بکشتی یکی از دو مرد
کسی کو چو مردان کند کارزار سرانجام گر کار او گشت زار

اگر داد بدی بره ننگ نیست   جز این دو لفظ سام در جنگ نیست
گهی چیره دستی و گاهی شکست   جز ایزد کسی را برابر نیست دست
بهمن چون به پیکار فیروز گشت   شب جنگ او روز نوروز گشت
بهر سو فرستادگان ارجمند   نبشته سران مژده را با نوند
گور نیز چون برخواند شادمان   به مژده رسان گفت آباد مان
صد و یک بشادی رها توپ کرد   ز غم جان دشمن پر آشوب کرد
چو از توپ شادی برآمد نفیر   شد آگه ز آواز برنا و پیر
که در رزم آمد کجیبه در شکست   بهمن شد باور که چیره دست
بچینا چنان بود تیمو همین روز   شنید و بر و تیره شد روی روز
سمندش نشد سست از تاختن   سر آنجا نیارست افراختن
شد از آن شکستش سراسیمه سر   هماندم روان شد بسوی پدر
بهمن نیز برگشت از رزمگاه   کله سوده از شادمانی بماه
چو نزدیک بنگاه باران چو ابر   گرفته هوا رنگ چرم هژبر
نخود ناگه لشکرش هفت بهر   فرستاد هر یک بیکجا و شهر
بو بلیره وارکاش و گنجیو رام   همان سوی گیسنگی برای مقام
روان ساختن آن نامبردار مرد   شکیبره که ماند از سپاه نبرد
فرستاد آن سه سوی سه حصار   گزیده گرفت آن گه کارزار
از آن سه یکی بود نارن سلی   دوم قلعه بوده وقی آمبری
سیوم باره را بود امبور نام   سپارد اگر دشمن آنسوی کام
بآهنگ پیکار و جنگ و نبرد   بمیدان برانگیخته تیره گرد
برافروخته یک و خمپاره را   بگیره برافراخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارزار / بدار خدا این دران سر حصار
نداده بدل هیچگونه هراس / ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن حیدر علیخان بسر قلعهٔ دَوِنی آمبری
و انتزاع آن از ید تصرف انگریزان

چو زین رزم آمد بسر روز چند / بزین کرد حیدر ز کینه سمند
بسوی دَوِنی آمبری با سپاه / روان گشت چون تیر پیموده راه
چو نزدیکی شهر آمد فراز / بسرکوب و سنگرش آمد نیاز
چو سرکوب کردن پی دار و کوب / بود ویژه کارداران توپ
یکی از فرانسیس با نام و جاه / که بد مهتر توپزن در سپاه
بدانگه تنش پر ز تیمار بود / ببستر نهفتاده بیمار بود
شده آنچنان سست و زار و نزار / که نارست برخواست از بهر کار
بحیدر چو سرکوب بد ناگزیر / گزیده یکی جای نغز و هژیر
بکوشیده خود اندران کار سخت / همه شب نشسته بزیر درخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب / بدانتا برآمدن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران / نشسته بگرد اندرش مهتران
چو آگنده بودش ز پیکار مغز / بیاراست سرکوب زیبا و نغز
همه شب زدش اندرون انگریز / گلوله بسویش همی اند تیز
از آن هیچ حیدر نیاورده باک / ز دل زنگ اندیشه بزدوده پاک
دو لب پر ز خنده زبان بذله گوی / بلاغ و ببازی بیاورده روی
همی بود با سرکشان شاددل / ز آسیب بدخواه آزاد دل

بچوگان خاور چو زرّینه گوی   بمیدان گردون بیاورد روی
نهاده ببر کوب توپ دراز   بدانسانکه بازیگر حقه باز
به نیرنگ و دستان و بند و فسون   بکار آورد مهرهٔ دستخون
ز توپ آتشین مهرهٔ تافته   سوی باره و شهر بشتافته
بهر جا رسیده برافروخته   تن جنگیان را چو خس سوخته
ز آتش خس و خار ناورده تاب   چه یارا بدریا ستیزد سراب
سپه بود با حیدر نامدار   چو مور و ملخ بیمر و بیشمار
ز انگریزیه بود بسیار کم   کجا آورد وزن بارود نم
ز انگلندیه سی ز هندی هزار   سراسر سپه بود اندر حصار
بدانست کپتان که هنگام نیست   که مردیستن این گه تام نیست
سر از جنگ پرداخته زنهار خواست   نشان امان کرد بر باره راست
بر حیدر آمد یکی انگریز   بُده لفتننت و بگفتار تیز
که پیمان زنهار گیرد ازو   سخن آنچه گوید پذیرد ازو
سپهبد ز انگریز شد گفت مرد و دراز   برین بر نهادند گفتار باز
که باره سپارد ز نو انگریز   درین جایگه بود بهر ستیز
دهان بهر سوگند کرده فصیح   بانجیل عیسی و دین مسیح
بجو دکرده متّی و مرقس گوا   بیارند پیمان بدینسان بجا
که امروز تا سال آید بسر   نبندد کسی تیغ کین بر کمر
نگیرد سلیح دلیران بجنگ   بحیدر نگردد برابر بجنگ
چو سوگند و پیمان بشد استوار   تهی کرده انگریزیه آن حصار
بجا مانده آلات کین سر بسر   برفتند ناکام و پرخون جگر

ده و چار بد توپ مردم شکار   دران آلت کینه و کارزار

رفتن و مسخر نمودن حیدرعلیخان شهرپناه امبور را و جنگ انداختن با قلعه و شنیدن قرب ورود جنرل سمت و اهل قلعه

وَنی اَمْبَرِی چون به پیکار و جنگ   ز دشمن بپا ورد حیدر بجنگ
روان از آنجا بپرداخته   روانه بامبور شد ساخته
چو آمد بنزدیک دیوار شهر   فرو بسته از چار سو کار شهر
ره آمد و رفت بنموده بند   رسانیده بهر زیان و گزند
سپه را بفرمود تا نردبان   گرفته سوی شهر گردد روان
بفرمان همه همچو شیر و پلنگ   یکی زینه بر دوش و دیگر بچنگ
بدیوار شهر آمده تازیان   بگردون برافراخته نردبان
ببالا شدن گشته همچون عقاب   سپس از یکی کرده دیگر شتاب
فراوان برآمد بباره سپاه   گشاده به بیرونیان گشت راه
بپا شد بشهر اندرون رستخیز   به پیکار پیش آمدش انگریز
ز بهر و ز بیشش چو نکه بهره نبود   بکوشید و کوشش نیامدش سود
چو گوردل توپ بهر دو گروه   بتفته گران سوختی سنگ و کوه
روانه سوی یکدگر کرده تیر   سراسر ز خون شهر شد آبگیر
بفرجام شد انگریزی گروه   ز دست دلیران حیدر ستوه
رخ اندر رزم و پیکار برتافته   سوی باره از شهر بشتافته
ز بیم روان تیغ ببریده راه   ز دژخیم برده سوی دژ پناه
بآتش برافروخته توپ جنگ   روان کرده گوله چو باران سنگ

یکی از بزرگان با نام و قدر ‌‌ بتازیش خوانند نواب صدر
ز گنجینهٔ حیدر سرفراز ‌‌ بهنگام بخشش بر و نیاز
بدرویش و خواهنده و بینوا ‌‌ هر آنچ او بدیدی بدادن روا
رسیدی ز گفتار آن ارجمند ‌‌ بدانجا بروزی بهر مستمند
چو روزیش از زندگانی بکاست ‌‌ ز باره بره آمده تیز راست
درخت برومند نیکی رسان ‌‌ کزو سایه بد بر سر بیکسان
بیفتاد از پای بر خاک مرگ ‌‌ پر از خاک شد تارکش جای ترگ
ز لشکر بسی نیز گشته هلاک ‌‌ سر و تن بیاغشته خون و خاک
نگر دیده حیدر ز پیکار سیر ‌‌ بپا داشته گردکش دار و گیر
روان و تن و دل سپرده بجنگ ‌‌ تهی خواست کان باره آرد بچنگ
یکی از فرانسیس با نام و جاه ‌‌ که سالار بد بر فرانسه سپاه
بیامد بدو گفت کای نامور ‌‌ شنیدم ز کار آگهان این خبر
بویلور گرد آورد انگریز ‌‌ سپه بهر ناورد و رزم و ستیز
چو او لشکر آرد بدین جایگاه ‌‌ بترسم که بر ما شود بسته راه
همان به که اکنون گزیده درنگ ‌‌ بجنگ و به پیکار نازیده چنگ
گذشته ازین پادشا استوار ‌‌ بمانده بگاه دگر کارزار
زمینی که شایسته باشد بجنگ ‌‌ ره تنگ و تابیم آنجا درنگ
چو بدخواه آید بکین خواستن ‌‌ توانیم پیکار آراستن
مبادا شود بند در شهربند ‌‌ بدان آن رسد کان بود ناپسند
شنید و سخن داشت زو در نهفت ‌‌ به پیکار کردن بده استوار
بگفتا دل تو چه بیچاره را ‌‌ بدل داشت کاری دگر هم بپا

یکی از زبانگیرش آمد زراه — زدیلو گفتش روان شد سپاه
بزودی رسد اندر اینجا نه دیر — شنید و سرش شد زپیکار سیر

روانه شدن حیدرعلیخان بطرف وَنی اَمْبَری و رسیدن جنرل سمیت باَمْبُور و رفتن بوَنی اَمْبَری و مکرر مسخر ساختن و عزیمت حیدرعلیخان بکبیری پتن و مفوض شدن یکحصه لشکر جنرل سمیت بکرنل عود

شد آگاه چون حیدر کینه جوی — سمیت بهر پیکار بنهاده روی
بسوی ونی امبری با سپاه — روان شد ز اَمْبُور برگرفته راه
بیکسوی آن شهر بُد آب رود — بیاورد آنجای لشکر فرود
برفتن از آنجا نکرده شتاب — سراپرده زد بر لب رود آب
زامبور حیدر چو برگاشت روی — بیامد همانگه سمیت جای اوی
ز بوم یورپ مردم کارزار — بهمره بُده پنجبار هزار
سه صفر و سه و دو زهندی سپاه — بیاورده با خویشتن کینه خواه
زحیدر در آنجا ندیده نشان — بسوی ونی امبری شد روان
دگر ره مران شهر و باره بدست — بیاورد بدخواه را کرده پست
از آنجا که حیدر کینه جوی — بسوی کبیری پتن کرد روی
نتابیده با دشمن تیز چنگ — یکسو شد از جای پرخاش و جنگ
چو آلات کین ماند کم با سمیت — کشیده ز دنبال او پا سمیت
نرفته پس او بکین خواستن — بمیدان صف لشکر آراستن
بمانده بد آنجایگه خویشتن — فرستاد نامه بچینا پتن
نگارش در آن کرده زینسان سخن — بیفکنده از مهر و کین سر و بن

بباید نمودن یکی زین دو کار | کشیده دل و دست از کارزار
دگر ره ز پیکار ناورده یاد | سپردن بحیدر ره مهر و داد
و یا آشتی کرد باید بدوی | ز کار گذشته به پیچیده روی
و یا برد باید سوی بنگلور | سپه تا برآرد از آنمرز شور
چنان جایگاه مهی و سپهی | گزان بدمنش را بود فرهی
بغیر از زبختی چو آید بدست | دل و پشت بدخواه یابد شکست
چو نامه بسالار مدرس رسید | بخواند و سر و روی درهم کشید
بدان هرد و گفتار ننهاده گوش | ندانسته مغز ورا جفت هوش
نکرده پسند آنچنان گفتگوی | ندیده بدلخواه خود آرزوی
کم و کاست کرده ز جاه سمت | دو بهره نموده سپاه سمت
یکی از دو بهره بدو باز داشت | بدیگر سپه عود را برگماشت
بُده کرنل و نام او رفته پیش | گرفته دویم بهره همراه خویش
سوی کشور حیدر آورد روی | جهان کرده پر غلغل و های و هوی
برافروخته آتش کارزار | بکف اندر آورد چندین حصار

انقطاع نظام علیخان از حیدر علیخان
و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام انکه بُد شهریار دکن | بدو منتظم بُد دیار دکن
به پشتی حیدر گه گیر و دار | پیاده سپا ورده بود و سوار
چو ز انگریزیه دید نیروی دست | سر کاخ یاری بیفکند پست
ز امبور چون حیدر رزمجوی | بسوی وَنی امبری کرد روی

سراپرده زد بر لب رود آب　　بیامد سمت در پی او شتاب
بریده ز حیدر ره یاوری　　گذشته ز مردی و کندآوری
گرفته ز خود آنچه بودش سپاه　　سوی شهر کرپیٹ پیمود راه
ورا بوده دستور باجاه و آب　　بدش رکن دوله ز درگه خطاب
بدر رسم سوی محمد علی　　یکی نامه کرد او بخط جلی
ز رسم و ره مهر و آیین داد　　بدینگونه گفتار بنمود یاد
باندر زمین مهتر نامجوی　　ز حیدر بپیچید و گرداند روی
بیکسو کشیده از و خویشتن　　بیامد بکرپیٹ با انجمن
ز هرگونه شایسته گفتار و پند　　بمهر تو کردم دلش پای بند
تو و انگریزار ازین نیکخواه　　شنید و پذیرید آیین و راه
روان گشته آیم بچینا پٹن　　نشینیم و رانیم باهم سخن
همه راه و رسم نکو آوریم　　سوی مهر از کینه رو آوریم
زدوده ز هم سینه ها از غبار　　بباشیم باهمدگر دوستدار
محمد علی خواند چون نامه را　　سخنهای دستور خودکامه را
سپس زانکه با انگریزان سخن　　نمود آشکارا ز سر تا ببن
بدان نامه چرب و شیرین و نرم　　ره دوستداری بپیموده گرم
ز بس خرمی بازه پاسخ نبشت　　بباغ وفا تازه سروی بکشت
ستودش فراوان برای و بهوش　　بمغز تو انباز گشته سروش
بکندی ز روی زمین بیخ کین　　بتو آفرین از جهان آفرین
کجیهای گیتی ز تو گشت راست　　بنزدیک ما گر خرامی رواست
گشاده دو دیدار در راه تست　　چو آیی همه کار دلخواه تست

سوی رکن دوله چو آن نامه باز / بیامد شده شادمان سرفراز
مرهتّه یکی راچند ر بنام / بزرگ و بسی یافته جاه و کام
گرفته بهمراهی خویشتن / بیامد خرامان بچینا پتن
بدانجا بگه چند روزی بماند / سخن آنچه بایست یکسر براند
چو شد پایهٔ دوستی استوار / بدلخواه او گشت هرگونه کار
محمد علیخان و هم انگریز / نثارش فراوان نمودند چیز
بداده بسی هدیه وارمغان / زخود شاد کردند او را روان
سرآمد چو از رفتنش روز چند / ز انگریز دو مهتر ارجمند
ز مدرس روان شد بنزد نظام / نموده سبک بادپا را لگام
چو نزدیک گشتند آن هر دو تن / ز کشور براندند هرگون سخن
دل انگریز و روان نظام / بهم در ره دوستی گشت رام
پسندند که و مه بود دست زور / مبادا ایچ دست کس از زور ور
چو شد ناتوان دست دیرینه یار / بدست توانا بشد دوستدار

مسخّر نمودن لشکر بندرهنی قلعهٔ منگلور
و اسیر شدن جمیع لشکر بدست تیپو

ز بمبی روان شد سوی منگلور / سپاهی بدریا فگنده شور
شمار گران لشکر کارزار / ز انگریز و هندی بُده هشتهزار
رسیده بسوی کناره ز آب / ربوده ز منگلوریان زور و تاب
گرفتند آن باره را در زمان / بمدرس یکی مژده بر شد روان
ببالا ز آنجای بگشاد راز / شنیده بسی شاد شد سرفراز

سوی حیدر آمد چو این آگهی | شده دور از رامش و فرهی
یکی کشن لشکر بهمراه پور | نمود و فرستاد زی منگلور
که آنشهر و آن باره و بوم و بر | کند پاک از بدمنش سربسر
روان گشته تیپو بفرمان باب | برفتار از باد برده شتاب
بدانسان به پیمود راه دراز | که بر باد ره ماند پوشیده راز
فرو بست بر مردمان راه را | گرفت آنچنان هر گذرگاه را
پریدن نیارست مرغی به پر | که آرد سوی انگریزان خبر
سپاهی که آمد سوی منگلور | زمینی بجز راه داده غرور
نپائیده پیش و ندیده ز پس | نهشته بره دیده بان هیچکس
بپا کرده خیمه برون حصار | فکنده باسودگی رخت و بار
بدل مهتر انگریزی سپاه | ز خامی چنین آرزو داده راه
چو منگلور را من بنیروی و فر | گرفتم روم سوی حیدر نگر
سر لشکر بدمنش کرده پست | بیاورده آنشهر و باره بدست
برافراخته انگریزی نشان | فرازم بگردون سر از سرکشان
ز اندیشهٔ سست و امید خام | شکار دگر خواست کارد بدام
ندانست نابخرد مستمند | چو نخچیر با لشکر افتد ببند
بناگاه دشمن رسیده ز راه | چو شب گرد گیتی برد بر سپاه
سراسیمه شد مهتر انگریز | چو ناگه به پیش آمدان رستخیز
نشسته سپه هر کسی جای خویش | نه آگه که پیکار آید به پیش
نه آماده توپ و نبد پر تفنگ | نه لشکر بد آراسته بهر جنگ
خود و نامداران و دیگر سپاه | گریزان سوی شهر پیمود راه

بجا ماند خرگاه و پرده سرای / برد جان همیچو است از زور پای
پس اندر دمان دشمن جانستان / بسی تن فکنده بتیغ و سنان
گر از ان یکی پیش و دیگر ز پس / ز رفتار ناسوده یکدم نفس
دو لشکر بیکجای آمد بشهر / یکی پر ز غم دیگری شاد بهر
سپه انگریزی همه شد اسیر / رها کس نیامد ز برنا و پیر
چل و شش سر نامبردار مرد / که مهتر بده بر سپاه نبرد
ابا انکه بد جنرل آن سپاه / بروز پریشان و بخت سیاه
چهار صد و هشتاد در دست دشمن ببند / سراپای بسته بخم کمند
دگر نیز هشتاد و ششصد دلیر / ز بوم یورپ بود گشته اسیر
ز هندی فزون بود از شهر آ / بچنگال شاهین فتاده شکار
بسی کشتی رزم و پیکار و جنگ / ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
ستاده ببندرگه منگلور / بدریا چو کوهی نموده ز دور
بجنگی چو شد انگریزی سپاه / گرفتار و بسته بروز تباه
بدریا نوردی همه چون نهنگ / فرستاد تیپو دلیران جنگ
بزورق نشسته سپه سر بسر / بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
بگردون برافراشته بادبان / سوی کشتی آمد چو باد دمان
بنیروی بازوی رزم و ستیز / سه کشتی گرفتند از انگریز
سپه آنچه بوده بدانها نورد / بدام اندر افتاد با رنج و درد

ورود حیدر علی خان بمنگلور و آمدن علیخان باستعفای

جرایم و بخشیدن حیدر علیخان اورا

چو رخسار انگریزیه گشته زرد | نهان گشت خورشید گردون نورد
جهان یکسره گشت همرنگ قیر | بمنگلور حیدر بیامد چو شیر
شده آگه از کار پور جوان | دلش گشت خرم روان شادمان
چو فرزند شایسته پند پدر | شود نوجوان گر بود پیر سر
خنک آنکه فرخ پسر باشدش | همه شاخ شادی ببر باشدش
بخواند و بمهرش کشیده ببر | بدادش بسی بوسه بر چشم و سر
پسر را گرفته ببر تنگ باب | بشادی روان کرده از دیده آب
نهاده دو دیده بدیدار اوی | شکفتیده بیمر ز کردار اوی
بسی آفرین خواند بر جان پور | که باد از تو چشم بدخواه دور
زاینده بادا همه کار تو | خدای جهان یاور و یار تو
شد از آفرین چون بپرداخته | بگردون ز شادی سرافراخته
ز خویشان او مهتری نامجوی | علیخان نهاده پدر نام اوی
جدا گشته از وی بآزار و خشم | ز خویشی و پیوند پوشیده چشم
بیندوده آب وفا را بگل | ز کینه بیالاشته جان و دل
گسسته رگ مهر از تیغ قهر | سپرده بانگریزیه راه مهر
بدیشان بپیوسته بوده ز پیش | پشیمان شده آن نکوهیده کیش
ز بیهوده کردار خود شرمسار | بپوزش بر حیدر نامدار
بیامد سر از شرم افکنده پست | بامید بخشش بکش کرده دست
بگفت ار ببخشی گناه مرا | فروزان کنی تیره ماه مرا
پذیری مرا باز در بندگی | دهی مرده شرم را زندگی
بخود در پذیرم فراوان سپاس | سخن هرچه گویی بدارش پاس

سر موز فرمان تو نگذر م — فدا کرده دارم براهت سرم
بجان و بدل باشمت چون رهی — دهم جان بجان گر تو فرمان دهی
چو آورد زینگونه لابه به پیش — بر آزرم از زشت کردار خویش
ببخشید و بنواختش نامجوی — بپذیرفت پُر لابه گفتار اوی
بجان و تن ایمن و بیگزند — چو افتادگی کرد کردش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان
کرنل فریشمن را بالشکرش

بپردخته حیدر دل از منگلور — بر آورده از جان بدخواه شور
روان گشت از آنجا بکردار باد — دل از گردش چرخ گردنده شاد
چو پرکنده بُد انگریزی سپاه — بهوم و بر حیدر کینه خواه
سه سالار با لشکر رزمجوی — بهر سوی هر یک بیاورده روی
فریشمن یکی کرنلی بُد بنام — بسویش به پیکار افشرد کام
چو آمد بنزدیکی دشمنان — نشسته رمه بود خفته شبان
سپهبد که تن پرور دا سپاه — نه پیند بجز روزگار تباه
سری کو بود سرور انجمن — بهست از تن آسایش رنج تن
چو باید چپ و راست پایش و پس — سپهبد کم برو بر رسد دست کس
فریشمن نبُد آگه از هیچ سوی — که سیل بلا سوی او کرده روی
بیکایک رسیده بد و کینه خواه — هز و بست بر وی ز هر سوی راه
سپاه هخته بازو به پیکار و جنگ — بغرّش در آورده توپ و تفنگ
بهر سو که گشته گلوله رها — شکسته بخسته سر و دست و پا

هویدا شده آتش رستخیز — فتاده بلشکرگه انگریز
ز انگلند یه مهتر انجمن — در آن انجمن بود پنجاه تن
از ایشان سپهبد چندی اسیر — بشد کشته چندی در آن دار و گیر
دو سیصد ز بوم یوروپ بود مرد — در آن دشت پیکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر بسته هزار — ز هندوستانی در آن گیر و دار
از آنها هر آنکس ز مردان برست — ببند اندر افتاد بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام — گهی پخته پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد نگاه — گهی سنگ سازد ز شیشه تباه
به پیکار پیشین سمت چیره دست — اگر گشت و آمد پدیدش شکست
درین رزم وارونه گردید کار — بانگریزیه بند شد روزگار
ز گیتی بفرجام دو انجمن — نبردند با خویشتن جز کفن
دراز است بر مردمان دست آز — نجویند زان گر ببینند رنج دراز
که و مه برای بدستی شکم — اسیر او فتاد ست در دست غم
نهند بر تن ناتوان کوه رنج — بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدر علی خان بمحاربهٔ کرنل عود و سپردن کرنل عود قلعهٔ آلونیسور یکی از کپتان دایم الشرب رسیدن حیدر علی خان بالونیسور و بدست آوردن قلعه

شگفتی فزاینده این داستان — به پیوندم از گفتهٔ راستان
شگرف آیدش هر که این بشنود — پر از خنده و سیم دندان شود
کسیکو پرستندهٔ باده گشت — برسوایی خویش آماده گشت

بویژه بزرگی که شد یار جام　　بخواری برآرد سرانجام نام
زبونی به پیش آیدش در جهان　　بکارش بخندند پیر و جوان
۱۱۶۹ھ نه و شصت و یکصد با هزار　　ز سال مسیحا چو آمد شمار
روان گشت حیدر سپه ساخته　　ز کار فرنگی دشمن بپرداخته
یکی باره بُد آلوَنیسوُر نام　　بدانجا یکه عود میراند کام
بسویش بیامد به پیکار و جنگ　　دل عود زین آگهی گشت تنگ
نهاده در انجای لختی سپاه　　یکی نیز کپتان وارونه راه
از آنجا روان شد بجای دگر　　گمانش که دشمن بدین باره سر
نخواهد کشیدن به پیکار و جنگ　　نیازد بکین خواستن یال و چنگ
بناگاه حیدر بدانجا پگاه　　بیامد بهمراه پیمر سپاه
در آن باره کپتان شوریده رای　　که بود ست سر لشکر و کدخدای
اگرچه به پیکار بوده دلیر　　نگشتی گهی جانش از باده سیر
شب و روز سرمست و میخواره بود　　از و دانش و هوش آواره بود
بُده دور پیوسته از هوش و رای　　ز مستی نداشته سر را ز پای
نبودش جدا هیچ دشمن ز دوست　　نه بشناختی باز از مغز پوست
یکی بادپا خواست آن بادسا　　چو خر گشته بر اسپ تازی سوار
ز بس بیخودی آن نکوهیده خوی　　بلشکرگه حیدر آورد روی
چو آمد بنزدیک پرده سرای　　ز زین نگاور بگرداند پای
بهرزه درائی زبان کرده باز　　چنین گفت با حیدر سرفراز
درین باره سالار لشکر منم　　نگهبان این مرز و کشور منم
ز من نیست برتر درین خیل کس　　بزرگی و فرمان مراهست و بس

ز بابسته چیزیکه آید بکار / درین دژ بود بهر و بیشمار
بجز می که گشتست نایاب و کم / ز دریای باده نماندست نم
خم و شیشه و جام گشته تهی / گل رو ازین رنج گشته بهی
مرا دیده زین غم شده پر ز آب / روان پر ز درد و دل و جان کباب
شنیدم که نیکست کردار تو / گفت راد و بخشش بود کار تو
نژادت بزرگست و گوهر بلند / بپاید ز تو کام دل مستمند
بروازتو گردد همه کار کس / تویی داد خواهنده را دادرس
چو خم شد تهی سخت درمانده‌ام / بدین درد درمان ترا خوانده‌ام
ز بی بادگی کار گشتست سخت / بتو دارم امید ای نیک بخت
ز هر گونه گون بادهٔ ناب و نغز / کزان شاد و خرم شود جان و مغز
شود دروبه از خوردنش همچو شیر / دهد دل به بیدل نماید دلیر
رسد بویش ار در دماغ مگس / شمارد ز سیمرغ خود را بکس
ببخشی بمن ار فزونی رواست / تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست
بجا گر بیاری یکی زین دو کار / سپاسی بمن بر نهی بیشمار
چو بشنید حیدر ازو این سخن / تبه دید گفتار سر تا ببن
گمانش چنان شد که دیوانه است / ز مغزش خرد سخت بیگانه است
بود دشمن هوش و شوریده رای / به بیهودگی گشته یافه درای
کجا اینچنین تیره رای تباه / تواند سپهبد بود بر سپاه
بفرمود تا کارداران می / بیارند هر گونه می پیش وی
بفرمان سالار فرخنده فال / می هندی و بادهٔ پرتگال
بیاورده در پیش آن بیخرد / نهادند تا هر یکی بنگرد

از آن گونه گون آب آتش بفام | برای چشیدن بدادند جام
کدامش بود خوشگوار و پسند | نماید بهران باده او ارجمند
مر آنرا نماید ارز و بها | و یا کرده بازارگانی رها
برادی و بخشش دلش کرده شاد | نیاورده نرخ و بها هیچ یاد
سوی دژ نمایند او را روان | که نوشند می مفت با همرهان
چو کپتان گفتش آشنا شد بجام | می پخته پر کرده آن مرد خام
نه پیموده پیمانهٔ خویشتن | که استار گنجد درو یا که من
همیخورد تا گشت مدهوش و مست | بیفتاد بر خاک ره خوار و پست
زمین بستر و خشت بالشت او | پر از خاک و پر خوی رخ زشت او
بحیدر از آن بوم و بر مردمان | بگفتند کاین شاه نابخردان
که افتاده زینگونه شوریده سر | بود او سر لشکر کینه ور
که و مه مر او را پرستنده اند | بگفتار و فرمان او بنده اند
چو بشنید حیدر بر و شد درست | که کپتان بگفتار کجی بجست
شگفت آمدش کار و کردار اوی | از آن تیره رایی و هنجار اوی
ز تندی باده چو بنشست جوش | سر کپتان باز آمد بهوش
بخواندش بنزدیکی خویشتن | بگفتش نهٔ مهتر انجمن
نگام زبان گیر بودی براه | همی خواستی بنگری این سپاه
زدی خویشتن را بدیوانگی | نیارسته دیدن بفرزانگی
بنیرنگ و دستان و این ابلهی | سوی دشمنانم بری آگهی
اگر راست گفتی که مهتر توئی | برین لشکر نامور سر توئی
یکی نامه بنویس نزد سپاه | که بر من گشایند در باره راه

بروی سپاهم نبندند در　　ندارند بربسته راه گذر
بپرخاش کردن نیایند پیش　　سپارند در دست من جای خویش
سپه گر پذیرفت فرمان تو　　بجان برپسندیده پیمان تو
سپارد بدست من این حصار　　بود گفت تو نزد من استوار
بدانم که سالار لشکر تویی　　گزافه نمیگوئی از بدخوئی
نپذرفت گر نامهٔ تو سپاه　　تو را من بزاری نمایم تباه
نگردی ز چنگال من رستگار　　همین جا بگویم زنندت بدار
شنید و ز حیدر یکی خامه خواست　　همان نیز کاغذ پی نامه خواست
بدادند و بنوشت و بسپرد زود　　جز آنکه کند هیچ گفت و شنود
چو آن نامه شد زی سران حصار　　شگفت آنکه آن گفت نا استوار
شنیدند زابزد شوریده سر　　نبسته به پیکار کردن کمر
نیاورده در کار خمپاره را　　بدادند از کف دژ و باره را
کسی را که نبود هش و رای و ویر　　ندانسته باشد ره دار و گیر
نداند چسان داشت باید سپاه　　بباید چگون داشت کشور نگاه
ازین خیره کپتان پرای و داد　　سزد گر هنرها بگیرد بباد
ازو بر فروزد چراغ خرد　　بگیتی بر نیکنامی خورد

مصالحه طلبیدن انگریزان از حیدر علیخان و رفع محاربت میان ایشان

یکی کونسلی بد بچینا پتن　　خردمند و فرزانه و رایزن
خجسته پی و نام دوپری بده　　رخش خرمی بخش چون می بده

بانگلند بُد رفته آن نامور — بدرس از آنجا شده ره سپر

سپاهی دگر باره آن نامجوی — بدینگونه بُد رفته فرمان بدوی

چو شصت و نهم سال آید بسر — شود او گورز بر آن بوم و بر

یکی نامه هم داشت با خویشتن — در آن کهینی رانده زینسان سخن

بسالار بدرس که ای رزمجوی — گران کرده از جنگ و بپیچیده روی

بحیدر ره آشتی کرده باز — در دوستداری نموده فراز

سپس زین ز پیکار انگیختن — بپرهیز و بگذر ز آویختن

فرو بست باید در رزم و جنگ — ببایدز دل شست از کینه زنگ

چو این نامهٔ سازگاری رسید — سپردن ره بُرد باری رسید

گورز فرستاد زینسان پیام — بحیدر که شد تیغ کین در نیام

در دوستی کوفت باید نه رزم — ز خنجر گزیدن بکف جام بزم

که آمد که از هر دو رویه سپاه — نشینند باسایش از رزمگاه

نروید ز خون ارغوان بر زمین — نگردد دگر لعل گون خاک کین

ز انگلند فرمان رسیده بمن — گشایم سلیح ستیزه ز تن

سپارم بتو رسم و راه وفا — زدوده روان را ز گرد جفا

تو نیز از ره کین دگر نسپری — دو لشکر برآساید از داوری

ز خونریختن دست کوته شود — ز خار جفا رُفته ره شود

چو در گوش حیدر سخن شد فراز — بگوینده پاسخ چنین داد باز

خردمند داند که پرخاش و کین — نجوید پژوهندهٔ آفرین

بنزدیک چینا پتن خویشتن — بیاییم بگوییم ز هر گون سخن

سخنهای بایسته یاد آوریم — ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت و روان گشت خود با سپاه   چو اندر میان ماند کم مایه راه
گور نر دژ و باره را استوار   نمود و نشانید مردان کار
ره دور پیشی گرفته به پیش   بیاراست لشکر بآیین و کیش
بره اندرون نیز مردم گماشت   ز حیدر چو او مهر باور نداشت
مبادا بد اندیش از راه مهر   سخن گوید و بسپرد راه قهر
بسا گه پلنگانه سازد کمین   بشورد ز آشوب روی زمین
بهشته ز کف حیدر آن راه را   بماند بجا آن گذرگاه را
بنزدیک آمد ز راهی دگر   سپه غرق پولاد پا تا بسر
بدروازهٔ شهر گردید تنگ   بباره درون مهتران فرنگ
برافراشته ز آشتی یک نشان   پذیره شدن را ببسته میان
بزرگان برفتند چندی ز شهر   نموده بدیدار شاداب چهر
براندند با هم فراوان سخن   برین برنهاده شد انجام بن
دو رویه سپاهی که باشد ببند   رهانند بی آفت و بی گزند
ز سالار و مهتر ز ریزه سپاه   ندارد بنزدیک خود کس نگاه
دگر آنکه بازارگان از دو سوی   ببازارگانی بیاورده روی
ز کشور بکشور ره برد خواسته   بهامند کالای آراسته
ندارند بیداد بر وی پسند   با باد و ویران نه بیند گزند
ز کالای او کس نگیرد بزور   ستمگر بدارد از او دست دور
سیوم عهد آمد به پیمان بپا   یکی قلعه بد نام آن اسکتا
محمد علیخان بر آن داشت دست   سپاهش در آنجا نموده نشست
فراوان در آن نیز توپ و تفنگ   سلیح دلیران و افزار جنگ

بجا ماند آلات کین سر بسر — نه بنموده زان هیچ چیزی بدر
بپرداخته از لشکر جوشن — نمانده در آنجا ز خود انجمن
بفرمان حیدر ده آن حصار — د میسان چو این عهد شد استوار
بچارم سخن گفته آرم بسر — به پیش آورم داستانی دگر
محمد علی خان دهد ساو و باج — بهر سال با این و رسم خراج
شمارش بشش شد ز بینان بچک — ز سیمینه خوش سکه ششش با رلک
فروزان چو ناهید و رامش فزای — ز جان و دل غمگنان غمزدای
بپا آمد این داستان یکسره — بمعنی شیرین و لفظ سره

آمدن حیدر علی خان بمحاربهٔ محمد علی خان بارکات و مستعد شدن انگریزان لشکر خود را بمعاونت محمد علیخان بسپهسالاری سر هکتر منذرو

ز کردار حیدر پژوهنده مرد — بدینگونه این داستان یاد کرد
چو کرد آشتی با محمد علی — جهان شد پر آرام زان یکدلی
دو کشور ز پیکار آسوده بود — ز دلها غم و رنج پالوده بود
هر آنجا که ویران بد از جنگ و کین — شد آباد و خرم سراسر زمین
بر و بوم و دشت و بیابان و کوه — چنان گشت ایمن بمردم گروه
که تنها برفتی یکی پیر زال — گرفته بسر بر ز گوهر جوال
نه از دزد بیم و نه از کس هراس — نبردی کس از پاسبانان سپاس
ز جنگ و دد و دام آسوده مرز — هراسه نبایست در کشت و ورز
چو شد یازده سال زینسان بسر — دو کشور بشوریده بار دگر

بپوشید رخ ایمنی از جهان — شد اهریمنی آشکار از نهان
پر از جنگ و آشوب گردید دهر — جهان را ز تریاک شد زهر بهر
دل حیدر شیردل شد تباه — ز هر سو پی جنگ بنمود راه
ز هر سوی جنگاوران گرد کرد — درم داد و اسپ و سلیح نبرد
سپه ساز کرد و بنه برنشاند — چو دریا بارکات لشکر براند
سوار و پیاده فزون از شمار — تو گفتی سپه رسته در مرغزار
هوا پر درفش و سنان گشت و تیغ — شد از گرد بر آسمان بسته میغ
دران میغ تاریک رخشان سنان — چو در تیره شب برق بر آسمان
ز سم ستوران هامون نورد — زمین چاک و بر گرد بر رفته گرد
بدوش دلیران پیکار جنگ — چو نی در نیستان برسته تفنگ
ز گردون توپ اندران پهن دشت — نیارست پیک گمان بر گذشت
چو انگریزیه با محمدّ علی — همیشه سپرده ره یکدلی
بهر گه فتادیش دشوار کار — ببوده ورا یار در آشکار
بسیجیده اندر نهان کار خویش — همی جسته گرمی بازار خویش
چو حیدر بارکات بگذاشت گام — سپه گرد کرده بکنجو ورام
نگهبان آن لشکر رزمساز — یکی ز انگریزان گردنفراز
سَر هِکْتَر منسی انکه خوانیش نام — بخوان مَنْرُو تا که گردد تمام
هویدا از و بد نشان یلی — بدش در سپه پایهٔ جنرلی
ازاین پس بهر جایگه نام او — بیاید نیارم بجز منرو
بستمبر از ماه و هشتاد سال — شماره رسیده پس از غین و دال — سنه ۱۷۸۰
یکی کرنلی بود بیلی بنام — بده با سپه او به پیرم بکام

چنین آگهی شد سوی مَنْدَرُو	که بیلی بیاید به پشتی او
بمیدان رزم و گه داوری	بکند آوری سازدش یاوری
بهمراه بیلی بُد اندک سپاه	ز دشمن فراوان سپه بُد براه
جدا کرده از لشکر خویشتن	ز پیکارجویان یکی انجمن
پذیره فرستاد آن نامدار	که بوده به بیلی در آن راه یار
اگر بدگهر دشمن کینه خواه	سگالد بد و رای زشت و تباه
ز آسیب دژخیم وارونه کار	مبادا بپایش خلد هیچ خار
ندانست پوشیده راز جهان	که بیلی فتد در کف دشمنان
بهمراه او آنچه باشد سپاه	همه را شود روز روشن سیاه
بجان فراوان کس آید گزند	اگر کس نشد کشته افتد ببند
چو یاری نباشد زیاری رسان	چه خیزد زیاری دیگر کسان
بمردی که تیره شود روزگار	نه از خویش روشن شود نی زیار

روانه شدن کرنل پیلی بمدد جنرل مَنْرُو

مَنْدَرُو و گرفتار شدن بدست تیپو

سنه ۱۷۸۰ زماه ستمبر روز نُه رفته بود	به پیلی زمانه برآشفته بود
شده اختر تش کند بر اسمان	بشوریده و تند گشته جهان
برو بر بکین تا فته ماه و مهر	ستاره شده واژگون بر سپهر
خود و لشکر از شهر پِرَمْبُکام	سوی مندرو تیز برداشت گام
فزون هیچصد بود بر سه هزار	ز هند و یورپ مردم کارزار
چو بسپرد ره چار یک از گروه	ز حیدر رسیدند لختی گروه

میان دو بدخواه پرخاش خواست | ز تیر دو رو به فشافاش خواست
بانگ ده وگیر حیدر سپاه | زبون گشته در دشت آوردگاه
بیفشرده پی پاشنه کرده تیز | بپیچید از کین لگام گریز
روان گشت سپلی از آنجا بگاه | یکی دره تنگش آمد براه
ز گیتی نهان گشت زرین چراغ | سراسر جهان گشت چون پر زاغ
تهی شد سر چرخ از تاج شید | سیاهی بروی جهان گسترید
در آن دره سپلی بیامد فرود | که تن را ز آرام بد بهره درود
بناگاه از دشمن کینه خواه | به پیکار آمد دگر ره سپاه
دران دره تنگ آشوب خاست | چو تندر خروشیدن توپ خاست
زمانی به سپلی ببارید تیر | چو باران که از ابر آید بزیر
فراوان رها کرده توپ و تفنگ | کشیدند از جنگ و پیکار چنگ
از آن پس کاید نرون آفتاب | بگیرد جهان گونه زر ناب
روان گشت سپلی از آنجا بگاه | بریده از آن دره بکیل راه
بناگاه تیپو بدانجا رسید | سر آتش جنگ بالا کشید
خروشید چون اژدها توپ جنگ | بینداخت مهره چو باران سنگ
ستیزه به پیوست از دو گروه | چو انگریز بد در میان دو کوه
بگاه گذر راه بر و تنگ بود | نه میدان آویزش و جنگ بود
بیارست آراست آوردگاه | نه صف میتوانست بستن سپاه
نبد دست چپ هیچ پیدا ز راست | ندانست کس قلب و ساقه کجاست
ز بار و بنه کس نه آگاه بود | گشاده نه بر مرد کین راه بود
در آن راه دشوار و باریک و تنگ | نه بر رسم پیکار و آئین جنگ

توانست کوشش نماید سپاه / گسسته رده رفت بایست را؟
به بیچارگی جنگ بایست کرد / برانگیخت ناچار گرد نبرد
ز تیپو نبرد خسته پیلی بسوز / یکی گرد برخواست شد تیره روز
ز حیدر بیامد سپاهی دگر / بیکدست تیغ و بدیگر سپر
به تیپو شده یار در کارزار / ز سم ستوران زمین شد نزار
بشد آتش کین و پیکار تیز / دل توپ افروخته انگریز
سوی دشمنان گوله انداخت چند / شدش کار وارون ز بخت نژند
یکایک بفرمان برتر خدای / که کس بر نگردد از اندازه هوش و رای
نکاهد نیفزاید آنچ او کند / بد و خوب گر زشت و نیکو کند
اگر بنده کوشش بیارد بکار / نگردد دگر کام پروردگار
چو پیلی دل توپ زآتش بتافت / روان سوی باروت آتش شتافت
دو صندوق باروت او برفروخت / ز بایسته سامان فراوان بسوخت
بسی چیز شایسته اندر نبرد / که شاید نبردان گه دار و برد
تبه گشت و ناچیز چون خاک راه / چو سامان تبه شد چه سار و سپاه
پرد بر هوا مرغ از زور پر / چو پر رفت پرّد چگونه دگر
نگه کرد و دانست تیپو ز دور / کز آتش ببدخواه افتاد شور
خمیده شد از راستی پشت او / ز سامان بود باد در مشت او
برانگیخت از جا تکاور سوار / بکف خنجر و تیغ زهرآبدار
فراوان ز دشمن بکشت و بخست / بسی تن بیفکند بر خاک پست
روان جوی خون از تن کشته شد / ز کشته بهر جا یکی پشته شد
چو پیلی چنان دید برگاشت روی / ز انگلندیه آنچه همراه اوی

بجا مانده بود اندران کارزار اگر تندرست و اگر زخمدار
گرفت و تلی دید بالابلند بدانجا روانشد زبیم گزند
نه در تن توان و نه در روی رنگ تهی دستش از آنچه باید بجنگ
سپه خسته و کوفته از نبرد بر آن پشته شد پر زتیمار و درد
نه سرب و نه باروت و توپ و تفنگ پس پشت او دشمن تیزچنگ
دمادم همی حمله میبرد سخت بر آن بینوا لشکر گشته بخت
بهر حمله مردان خاک فرنگ زده دشمنانرا بمشت و بسنگ
نموده ز نزدیکی خویش دور چه تاب آورد زور با بخت شور
چو شد سیزده حمله زینگونه رد فزون بود دشمن زدام و زدد
سواران آسوده از کارزار ز لشکر برون تاخته بیشمار
چو کوهی که گردد روانه بجنگ باهن نهان تیغ و زوبین بچنگ
سر نیزه افراشته باسمان چو ارغنده شیر و پلنگ دمان
بنزدیک آن خوار مایه سپاه رسیده چو دیوان وارونه را
فراوان بشمشیر و باران تیر بکشتند و افتاد بیلی اسیر
شش و سی ز نام آوران سپاه تبه گشته افتاد بر خاک راه
همان نیز پنجاه از مهتران پر از زخم بسته ببند گران
فرومایه لشکر بران تل خاک برست هر که از دست مرگ و هلاک
بیفتاد در دست دشمن ببند گر از تیغ بد جسته گر بیگزند
یکی تن نیامد رها از سپاه کسی خسته کس بسته کس شد تباه

چنین است پایان رزم و نبرد
سری زیر تاج و سری زیر گرد

رفتن جنرل سر هکتر مندر و بسر قلعهٔ نگاپتن و انتزاع آن از دست بلندیز

چو پیکار سیلی بپا مد بسر | به پیش آورم تازه رزمی دگر
کنون باز گردم سوی مندرو | بگویم ز کار و ز کردار او
چو با لشکر خویش جویای نام | روان شد بکینه ز گنجو و رام
سوی بوم تنجور آمد ز راه | هوا کرده تیره ز گرد سپاه
یکی شهر بد نام نگاپتن | بدست بلندیز به انجمن
در انجای از روزگار دراز | بسر زندگی برده با کام و ناز
بد انشهر رفته به پیکار و جنگ | بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ
بتوپ اندرون گوله بسپوخته | دلش را ز آتش برافروخته
سوی دژ روان کرده باران تیر | بپا کرده هنگامهٔ دار و گیر
سپس زانکه گوله زده چند بار | بسوی نگهبان شهر و حصار
که بوده ولیس سینگین نام او | یکی نامه کرده نه بر کام او
بنامه نموده بدینسان نگار | بمن آشکار است کاندر حصار
نداری فراوان سپه بهر جنگ | مزن شیشهٔ خویش بیجا بسنگ
نتابی بمن گرچه داری حصار | مرا هست لشکر فزون از شمار
اگر شیر زوری و گر پیلتن | به پیچی بقسر جام از دست من
میازار خود را و مارا بکین | میالا ز خون دو لشکر زمین
ترا به بود گر پذیری ز من | باندرز گویم هرانگیخت سخن
بجز کوشش و رزم و جنگ و ستیز | نکرده بجود بر روا رستخیز

بیفروخته توپ و خمپاره را | بزنهار آی و بده باره را
مکن شهر آباد خود را تباه | که نارد بگه همسری کردگاه
بدریای ژرف ار بری آب جوی | بریزی به بیهودگی آب روی
تو آن کن که از بخردان آن سزد | گزینند نابخردان کار بد
اگر این سخن کان بود سودمند | بنابخردی ناموده پسند
به پیکار بندی کمر بر میان | بجان هر که یابد گه کین زیان
ز هر خون که از تن شود ریخته | تو باشی بپاداش آویخته
چو داور بپرسد گه داوری | ز کردار خود شرمساری بری
اگر نشنوی پند از رای زشت | بکیفر نیابی تو نیکو بهشت
دو راهست بنمودم ازین دو کدام | گزینی بدان راه بردار گام
چو نامه سوی دژ بیامد فراز | خداوند دژ بد برنج دراز
به بستر تنش پر ز تیمار بود | فراوان ز اندازه بیمار بود
بدژ در یکی مرد پر مایه بود | ز سالار دژ در دوم پایه بود
ورا نام موسل نهاده پدر | چو برخواند آن نامه را سر بسر
بکف خامه بگرفت و پاسخ نبشت | نه از رای زیبا و فرخ نبشت
ندیده فزونی دشمن بچشم | نبشت آنچه افزون کند کین و خشم
درین باره تا هست در تن روان | بمردی ستیزیم با دشمنان
سپردن نخواهیم آسان بجنگ | نهاده گه جنگ بر خویش تنگ
تو را گر فزونست از ما سپاه | مشو غره از رای خام و تباه
فزونی لشکر نیاید بکار | نه شیری گله گور سازد شکار
هر آنگه که بینی ز ما دستبرد | همانا که خود را ندانی بگرد

چو آن پاسخ آمد سوی تندرو　　برافروخت از آتش خشم رو
بفرمود تا پیشکاران توپ　　بپا کرده هنگامهٔ دار و کوب
هوا را چو ابر بهاران کنند　　بدیوار در سنگ باران کنند
ز جا جسته فرمان بران در زمان　　سوی باره راندند یکسر نشان
شکست اندر آمد بکار حصار　　بیفتاد باروی و برجش نگار
نماندش بجا شرفه و کنگره　　شده موسل گرگ همچون بره
ز زنهار بر پا نموده نشان　　سپرده دژ و خویش جسته امان
سپس زانکه جانش شد از در دریغ　　نمود آنچه بایست کردن ز پیش
نخست آنکه انجام خود ننگرد　　پشیمانی از کردهٔ خود برد

محاربت کردن حیدر علی خان با جنرل کوت و شکست یافتن حیدر علیخان

۱۱۸۱ بهشتاد و یک از پس غین و ذال　　بروز نخست هفتمین مه ز سال
یکی جنرلی بود همتای شیر　　کم آید چو او در زمانه دلیر
هنرمند را کوت بود است نام　　ز بیمش رها شیر کردی کنام
بهمراه او لشکر کارزار　　ز بوم یورپ پنجصد با هزار
ز هندی سپه هفت هزار دگر　　به پیکار حیدر شده ره سپر
یکی شهر پرتو نوه داشت نام　　دگر شهر را نام موتا پلام
یکی دشت بد در میان دو شهر　　فراخ و پر از سبزه و آب نهر
چو آمد بدانجا یکه جنگجوی　　شدش حیدر کینه ور روبروی
همره پا ورده چندان سپاه　　که از دیدنش خیره گشتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار — بجای گیا اندران مرغزار
زخاک یورپ چار صد مرد بود — شب و روز جویای ناورد بود
ابرابرش دشت پیما سوار — ز هندوستانی بده چلهزار
پیاده بده پنج ره پنج هزار — تفنگهای چخماخ برده بکار
زدی آنکه او از فتیله تفنگ — دگر از گروه پیون مرد جنگ
ز قوم پلنگا رهسم بود مرد — چشیده ز پیکار بس گرم و سرد
ازین هرسه گون لشکر کارزار — ستاده دران دشت کین صد هزار
چهل و هفت بد توپ دشمن شکر — ز آتش فروزنده خشک و تر
هر آنکس برین داستان بگذرد — مبادا این بدگمانی برد
نگوید که این گفته باشد ز لاف — نراند سخن جز دروغ و گزاف
چو حیدر دلیری گه کارزار — ابا او چنین لشکر بیشمار
زکوت وازان اندکی از سپاه — چه سان بشکند او بآوردگاه
بدانسان که از گفتهٔ ترجمان — شنیدم بیاورده ام در بیان
مبادا مرا شیوه جز گفت راست — خداوند داراد از کم و کاست
کنون بشنو از روزگار نبرد — که انجام شد شاد و کی پر ز درد
دو دشمن بهم چون رسیدند تنگ — رده برزده بهر پیکار و جنگ
بدانسان که آیین بود در نبرد — بپولاد غرقه تن اسپ و مرد
نهان زیر آهن بر و برز بود — نه لشکر که کوهی چو البرز بود
خروشیدن نای هند و فرنگ — به بیدل همی داد دل بهر جنگ
دو دریای خونخوار آمد بجوش — زمین پر ز ناله زمان پر خروش
ز بانگ ده و دار و بند و بگیر — فرو بسته شد گوش ناهید و تیر

بشمشیر هندی و توپ فرنگ   زخون سران شد زمین لاله رنگ
بخنجر بسی سر زتن شد رها   بیفتاد بر خاک ره بی بها
فراوان تن از نیزه شد چاک چاک   گسسته زپیوند تن جان پاک
زمردم بسی توپ افکنده پست   بمیدان کینه سر و پا و دست
بسی پیکر نازنین از تفنگ   زخون گشته مانند مرجان برنگ
زافتادگان صف کارزار   نهان کوه و چون کوه گردیده غار
زحیدر دو بادم سوی انگریز   چو آتش سپه حمله آورده تیز
همیخواست بردارد او را زجای   بیفشرده انگریز سخت پای
براند بداندیش از پیش خویش   نیارست بدخواه آمد به پیش
دران گرمی و گردش کارزار   زحیدر یکی مهتری نامدار
مراو را کسی از بزرگی و کام   بجز میر صاحب نبرده نام
بمیدان بیفتاد از زخم سخت   تن از خستگی چاک چون لاله لخت
چو او گشت زخمی بگاه نبرد   دل حیدر و لشکرش یافت درد
چه مردی گرانمایه بود و بزرگ   گرامی و نامی و گردی سترگ
بناورد چون هشت ساعت گذشت   بشد تنگ از کشته هامون و دشت
زحیدر سپه کشته شد چار بار   که نام جستن بکینه هزار
دران کشتگان مهتران سپاه   فراوان فتادند بر خاک راه
یکی پیر و دیگری سرنگون   تن و جامه آغشته گشته بخون
بر ایشان نه موئیده از ور دکس   نه تیمار دار و نه فریادرس
همه را شده کام شیران کفن   نه تابوت دیده نه فرزند و زن
یکی خاک بر سر برای پدر   یکی دیده پرآب بهر پسر

بحیدر شکست آمد از کارزار — فرو رفت روزش بتاریک غار
بشد کشته از لشکر انگریز — بمیدان کین اندران رستخیز
شمارش نباشد درست آشکار — سه باره ز صد بود یا بد چهار
ازین بیش نامد کسی را زیان — ز پیکار سیر آمده دشمنان
کشیدند هر دو ز ناورد دست — یکی چیرگی دیده دیگر شکست
یکی شاد از بخت و دیگر ستوه — ز هم باز ماندند هر دو گروه

جنگ دویم حیدر علیخان با جنرل کوت
وشکست یافتن بتقدیر حیّ لایموت

دگر بشنو از حیدر و جنگ کوت — دلیری و گردی و آهنگ کوت
کسی را که باشد دل و چنگ شیر — نگردد ز ناورد و از جنگ سیر
زمیدان کینه با گشت ماه — روان گشت کوت سپهبد براه سنه ۱۷۸۱
بدان دره آمد که تیپو چو شیر — سپه کشت و بنمود سه پیلی اسیر
رها کش نشد انگریزی سپاه — بسی کشته گشت و بسی شد تباه
چو تیپو دران دره فیروز گشت — شب جنگ او روز نوروز گشت
بننگ اختری حیدر کینسگال — گرفته مران دره فرخ بفال
بدانسته برخود خجسته شگون — که شد دشمن آنجای خوار و زبون
همیخواست چون کوت آید زراه — خود و لشکر و ویژگان سپاه
دران دره سخت و دشوار و تنگ — دگر ره بد و کرده پیکار و جنگ
چو پیلی ورا ساخت باید هلاک — تنش را بشمشیر کین کرد چاک
سپاهش سراسر بتیغ نبرد — پر از خون سراپا فکندن بگرد

بدین آرزو با سپاه گران ‌ ‌ ‌ پس کوت چون باد گشته روان
همی راند چون آتش تند و تیز ‌ ‌ ‌ چو آمد بدرّه سه انگریز
یکی بهره از چار بهر سپهر ‌ ‌ ‌ بریده ز گردون گردنده مهر
سه بهره بجا مانده از روز پاک ‌ ‌ ‌ هوا گشت ناپاک از گرد و خاک
پر از مرد گشته بیابان و دشت ‌ ‌ ‌ سر گرد از آسمان برگذشت
دو دشمن شده ساخته بهر کین ‌ ‌ ‌ بلرزه در افتاد کوه و زمین
یکی درهٔ تنگ را کرده تنگ ‌ ‌ ‌ بایستاده آماده از بهر جنگ
یکی جا گرفته بکوه و کمر ‌ ‌ ‌ پُر از کف لبانش بدرد جگر
شد از هر دو سو توپ غران چو میغ ‌ ‌ ‌ ببارید باران گوله ز زیغ
بُده جنرلی نام او ایستیوُرد ‌ ‌ ‌ یکی گوله یکپای او را ببرد
دران داوری از دو رویه سپاه ‌ ‌ ‌ شده گرد برتر ز خورشید و ماه
همی آزمودند هر گونه زور ‌ ‌ ‌ بدان تا که شد زرد رخشنده هور
چو شد تاج گردون گیتی نهان ‌ ‌ ‌ شده دشت و درّه پُر از کشتگان
ستوهیده شد حیدر کینه جوی ‌ ‌ ‌ زمان گشته بروی نه بر آرزوی
ندیده ز پیکار امید و کام ‌ ‌ ‌ بیکباره از کف برفتش زمام
سپه خسته و خویشتن کوفته ‌ ‌ ‌ برو گردش روز آشوفته
ز فیروز بختیش روزی نبود ‌ ‌ ‌ چو بختش نباشد ز بختش چه سود
ز پیکار و ناورد برگاشت روی ‌ ‌ ‌ بشسته دل و دست از آرزوی

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان
با جنرل کوت و منهزم گشتن او

دران دره چون کوت از زو بخت — بحیدر شکستی رسانید سخت
سر فخر سوده بخورشید و ماه — ازانجای فرخ به پیمود راه
ز ویلور شش آمد چنین آگهی — شد انبار از بار غله تهی
فزون گشته غم چون خورش کاسته — بخوردن بود مردم آراسته
چو بشنید آن مهتر پهلوان — سوی شهر ویلور گشته روان
همیخواست کانجای رفته فراز — بینبارد انبار از بار باز
بدانجایگه نارسیده هنوز — به پیش آمدش حیدر کینه توز
گرفته بکف آلت کارزار — دو لشکر برانگیخت گرد و غبار
نهاده بکینه دو سالار روی — بروی زمین شد روان خون چو جوی
سوی حیدر آمد سپهر شکست — ز تیر تفنگش جهان مردم بخست
شد از لشکر او دو ره چارصد — کسی خسته کس را کفن کام دد
صد از مردم انگریزی سپه — کسی خسته از تیغ و کس شد تبه
روان شد ازانجای کوت سوار — نومبر مه و روز رفته چهار
بفیروزی و شادکامی ز بخت — بیفکند در شهر ویلور رخت
پراگنده دانه ز هر سو فراز — بیاورد و انباشت انبار باز
همه کار بایسته را ساخته — چو سوی خورش دل بپرداخته
سپه ساخته کینه و رزم را — فراموش کرده ز دل بزم را
یکی قلعه بد چیتور نام — بدانسو به پیکار بسپرد گام
چه نزدیک آن باره آمد فراز — بخمپاره و توپهای دراز
همه برج و باره وش درهم شکست — سرش را ز بالا بیفکند پست
رها ساخت از دشمنان آن حصار — همی گشت برکام او روزگار

۱۷۸۱ بباره دژ مهبرزو بیلور باز — شد آگاه آن مهتر سرفراز

دگر ره خورشش گشته نایاب و کم — ز چیتو ربا مند شیر دژم

روان شد که آید به بیلور باز — یکی رود آمد بر اهش فراز

به پونی بود شهره آن رود آب — به پیکار جیدر بسوده رکاب

سپاه سری پر ز کین و ستیز — چو آتش بسی حمله آورده نیز

همیخواست بر کوت بگرفته راه — بجواری نماید مر او را تباه

و یا خود بدارد ز رفتنش باز — نیارد به بیلور شد سرفراز

از آن رود و نارد نمودن گذر — بماند در آن دشت آسیمه سر

سپس زانکه بُرد حمله های دراز — خلیده روان گشت از رزم باز

شکسته سلیح و گسسته عنان — برفت و رخان زرد و از اندهان

چو کوت دلاور بآوردگاه — شکست آنچنان دشمنی کینه خواه

سوی شهر بیلور آمد چو باد — فراوان در آن شهر غله نهاد

بزودی از آنجایگه بازگشت — ز پهلو چو آمد به پهنای دشت

بره باز جیدرش آمد به پیش — کشیدن چو میخواست از کین خویش

پس از رزم و پیکار جنگاوران — چو اختر بجیدر بُده سرگران

نیامد ز فیروزیش هیچ بهر — همی تست تریاک آمدش زهر

شکست آمدش بهره از کارزار — گریزان چو از پیش شیران شکار

برفت و به پس اندرش کینه خواه — همی تاخت از بهر کشتن سپاه

فراوان بدشمن رسانده زیان — چو شد روشنائی ز مردم نهان

کشیده ز دنبال رفتن دو پای — سپاه خرامان به پرده سرای

بپایان شد از کوت و جیدر سخن — شد این داستان کهن نو ز من

رفتن کرنل برِیثوِیت بطرف بوم تنجور و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست تیپو

سنه ۱۷۸۲ ز هشتاد و یک چون سخن درگذشت ز هشتاد و دو آورم سرگذشت
بماه دویم کرنلی نامجوی برِیثوِیت بنهاده پدر نام او
سوی بوم تنجور شد با سپاه یکی ده بیامد در آن پیش راه
مر آنجای را نام بُد والتُول ببودن در آنجا فتادش قبول
بنزدیک آن ده بیامد فرود کناره گزین کرده از آب رود
کُلُرُون بود نام آن رود آب برافراخت خیمه کشیده طناب
به پشت سپاهش دهی بود نیز ز خوردن فراهم بیاورده چیز
در آن ده بنهاد آن همه دانه را ز خود دیده آن جای بیگانه را
سپرده به بیگانه مردم خورش سپه را همی خواست زان پرورش
بدانش همانا نبوده سترگ که بر دشمن خویش بگماشت گرگ
در آنجایگه چند روزی نشست سر روز بهروزیش گشت پست
سپه ساخته حیدر رزمجوی به تیپو که بُد پاک فرزند اوی
بداد و روان ساخت از بهر جنگ بر رود کُلُرُون چو گردید تنگ
برِیثوِیت بیکسوی بنشسته بود سوی دیگر او نیز آمد فرود
میانجی شده آب اندر میان شبانگه که شد تار و تیره جهان
برِیثوِیت بدان ده که انبار داشت ز هر گونه خوردنی بار داشت
ز تیپو کسی سوی مه مرد ده برفت و بگفتش که ای روزبه
گزینی بمن گر ره مهر و داد سخن هرچه گویم بگیریش یاد

بگفتار من بسپری رای و هوش | پذیری چو گفتار باید بگوش
بیابی فراوان زمین و دستگاه | فزاید همان پیش چیده رست
دهد بی نیازیت از هر نیاز | شوی در جهان مهتری سرفراز
درین تیره شب ره گشایی بمن | زسوی من آید یکی انجمن
شبا شب بده در نماید نشست | بد اندیش را باد ماند بدست
لبش ماند از خوردنی ناچران | شکم چون تهی شد شود ناتوان
چو گردد بخیز خوردنی شست و زار | بر آورد شاید ز جانش دمار
چو بشنید گفتار را کدخدا | چو گفتار شد تیز بهر جفا
ز گوینده یکسر نموده پسند | بانگریز بگشاد در راه گزند
وفا جست هر کس ز بیگانه مرد | بمغز اندرش نیست یکجو خرد
چه بیگانه از خویش انکس که جست | بجایه تنک باشد و رای سست
به تیهو چو شد ده خدا یکزبان | بتاریکی اندر ز مردم نهان
سوی ده ز نزدیکی خویشتن | فرستاد تیهو یکی انجمن
دویم روز روشن چو شد آسمان | سیاهی شب شد ز دیده نهان
برزوثیث شنید انکه آمد سوار | به تیهو زرود آب کرده گذار
دلش گشته پر بیم و ترس و هراس | دو باره دو صد مرد از بهر پاس
ز کار شبانه چو آگه نبود | سوی ده روان کرد مانند دود
که آنجا یگه را نگه داشته | همه دل به پیکار بگماشته
ز آسیب دارند غله نگاه | بانبار ناید زیان هیچ راه
مبادا بد اندیش دست گزند | رسانیده سازد تبه بار و بند
چو نزدیک ده گشت از ره سپاه | پذیره بیامد گلوله براه

برایشان زده دشمنان توپ چار   کسی پیش نارست کردن گذار
بَرِ ثوث بده آنچه بودش نهان   بیفتاد اندر کف دشمنان
نه گندم بمانده بدستش نه جو   ببند غمان گشته جانش گرو
بهودن در آنجای یاره ندید   بجز این دگر هیچ چاره ندید
کز آنجای برخواسته با سپاه   یکی بود بتخانه نزدیک راه
وِیدُ سُکال بُد نام بتخانه را   برفته گزینید بد آنخانه جا
به بیچارگی گشت چون اندرون   کمین کرده تیپو بره در نهان
بره اش دو دیده همه دا شب باز   که کی دشمن آید بدین ره فراز
چو شاهین نموده دو چنگال تیز   برانگیزد از جان او رستخیز
چو نزد کمین گاه آمد زراه   برون از کمین تاخت بر وی سپاه
فراوان بُده دور از تیر رس   رسیدن نیارست گوله بکس
ز تیپو بسی دور بودست صف   فتادی بره تیر دور از هدف
سپاه بَرِ ثوث سراسیمه وار   همه برده بیهودگی را بکار
بدشمن رها کرد چندان تفنگ   که آمد بانجام باروت جنگ
نگشته ز بدخواه یکتن بجان   ز دشمن نکرده یکی تن زیان
بداده ز کف مایهٔ کارزار   همه دست بیکار کرده نکار
گریزان برفتند در دشت و کوه   پراگنده گشتند یکسر گروه
جدا کس ندانست سر را ز پا   براهی روان گشت هر کس جدا
بَرِ ثوث بجا مانده با ویژگان   به بیچارگی جست راه امان
نشانی نموده ز زنهار رست   بجان از بد اندیش زنهار خواست
چو از دور تیپو نشان را بدید   یکی مهتری بود نامش سعید

بنزد بریزنوث فرستاد زود　　که بد بد ز زنهار روی را درود
بیامد بد و مژده داد از امان　　ابا او همان از کهان و مهان
همه را بزنهار بنموده شاد　　بگفتن جهاندار را کرده یاد
سپس گفت با مهتران سپاه　　که تیپو دو دیدار دارد براه
شما را بخواند بر خویشتن　　شده مستمندان همه انجمن
برفتند ترسان ز بیم گزند　　روان پر ز تیمار و جانها نژند
همه را تن از ترس لرزان چو بید　　ز جان و ز رستی بریده امید
ندانسته پیمان او استوار　　گمان برده باشد امان سست و خوار
چو نزدیک گشتند و تیپو بدید　　ز کشتن روان را بیکسو کشید
دهی بوده نزدیک آوردگاه　　سپرده همه را بدست سپاه
بدان ده فرستاد از بهر بند　　کسی را بجان نارسانده گزند
از آن بستگان هر که از تیغ تیز　　تنش بود خسته بگاه ستیز
از آن زخم و زان خستگی گشته سست　　پزشکی که دارد شناسد درست
بدارو و مرهم بود آشنا　　بداند بتن رنج و سازد دوا
فرستاد تا آن تن مستمند　　کند چاره باند ز بیم گزند
ز هر گونه بجز دی برده کار　　نماید توانا تن زخمدار

آمدن جهازات جنگی فرانسیس با لشکر معاونت حیدر علی خان و انتزاع قلعهٔ کدلور از تصرف انگریزیه و وفات حیدر علیخان

بحیدر فرانسیس چون بود یار　　برنج و بلشادیش تیمار دار
سپه دیگران بوده زانگونه دوست　　یکی مغز گفتی بود در دو پوست

چو با نامور حیدر و انگریز   بیامد پدیدار رزم و ستیز
سر آتش جنگ بالا کشید   ز خاک سیه تا ثریا کشید
ز بوم فرانسیس در مارچ ماه   جهازات جنگی بپیموده راه
پر از آلت کین و مردان جنگ   نیاسوده جائی نکرده درنگ
سوی بوم ارکات چون باد تیز   بیامد پر از کینهٔ انگریز
ببندرگهی کرده لشکر فرود   نموده هوا پر ز گرد کبود
بکدلور زانجای رفته چو تیر   برافروخته آتش دار و گیر
بپا ساخته رستخیزی بزرگ   برزم گران و بجنگ سترگ
ز انگریزیه جای پرداخته   همه را اسیر و زبون ساخته
بمانده در آنجای لختی سپاه   که دارندش از بیم دشمن نگاه
سراسر دگر لشکر جنگجوی   بلشکرگه حیدر آورده روی
بیامد بجیستور پیموده راه   که بد حیدر نامجو با سپاه
چو لشکر بلشکر به پیوسته شد   زمین زیر پی رنجه و خسته شد
ز هرگونه گون خرگه و بارگاه   ز هندی گروه و فرنگی سپاه
بپوشیده پوشیدنی رنگ رنگ   ز هرگونه سامان پیکار و جنگ
نموده بچشم اندرون دشت و راغ   ز گلهای رنگین فروزنده باغ
چو حیدر فرانسیس یار آمدش   بدل آرزو کارزار آمدش
همی جست از بهر دشمن کمین   همی خواست خونش بریزد بکین
همی جست هنگام بهر نبرد   همی خواست بدخواه آرد بگرد
همی جست دشمن بگیرد بخواب   همی خواست بروی نموده شتاب
برآرد بناگاه از وی دمار   بکوبد سرش چون سر کرزه مار

همیدون به ل کوت بردی گمان   کند با سپه تاختن ناگهان
نموده کمین یا بدشت نبرد   برآرد ز جان بداندیش گرد
دو دشمن بهم بسگالیده کین   جز این بود رای جهان آفرین
چه سان بنده از خواهش دادگر   بباید برای و بدانش گذر
بپژمرد چنار حیدر ز رنج   سر آمد بر او اینجهان سپنج
تنش گشت از خستگی ناتوان   خم آورد بالای سرو چمان
بر او شهد گیتی شده چون کبست   پزشکان ز درمان کشیدند دست
شدش فره زندگی ناپدید   کفن بهر بالاش گردون برید
برو تاختن مرگ بنمود سخت   بتخته فکندش ز افراز تخت
زمانه سپردش بخاک سیاه   نه گنجش بکار آمد و نی سپاه
بسی مهتر اندر گیتی بکشت   بمردی بیاورد گیتی بمشت
بچاره بسی شهر و باره گشود   چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
جهان اژدهائیست مردم ربا   از او ناکس و کس نگردد رها
اگر شهریارست وگر زیردست   بفرجام در خاک وارد نشست
بمینو روان کسی شاد رفت   که با نیکی و دانش و داد رفت
وگر رفت با کار و کردار زشت   بدوزخ برد بهر تخمی که کشت
بپرداخت حیدر چو از تن روان   ز بیگانگان داشتندش نهان
کسی را بنزدیک او ره نبود   کس از مردنش هیچ آگه نبود
بجز چندی اندر از دار انجمن   ندانست کس رفته سرو از چمن
پزشک فرانسیس سه یا چهار   که حیدر روا شان نبردی بکار
به بیماری و تندرستی همیش   نکردی جدا شان ز نزدیک خویش

پس از مردن او بنام دوا | ز آمد شد هیچ نگسسته پا
شدندی بمشکوی حیدر فراز | که پنهان بماند ز بیگانه راز
برین داوری روز چون شد چهار | سراپا جهان گشت تاریک و تار
شب تیره از روز شاهی گرفت | زمین و زمان را سیاهی گرفت
ببر کرد گیتی لباس سیاه | چو از سوگ حیدر سران سپاه
یکجا شده راز داران مرگ | روان اشک از دیده همچون تگرگ
نموده یکی پالکی پرده دار | تن مرده را اندران کرده بار
روان کرده پیشش فراوان چراغ | بمشعل برافروخته دشت و راغ
بمردم نموده چنین آشکار | ز مشکو یکی خوب رخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی | از ینجا سوی شهر بنهاده روی
بدین چاره مرده تن نامدار | ز لشکر ببرده بشهر کلار
بآیین سپردند او را بخاک | ندارد بها تن چو شد جان پاک
نومبر مه و روز نه در شمار | برکوت آمد یکی راز دار سنه ۱۷۸۲
بگفتش بپرداخت حیدر جهان | نماندش بجز نام جی در جهان
چو مادر تنش را بشهر کلار | همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان ٹیپو سلطان و رفتن جنرل ماتیوس از بندر منبی بلیبار و گرفتن شهر انور و کندپور و منگلور و بدنور

چو گفتار حیدر بپایان رسید | ز کردار ٹیپو بباید شنید
ز دریای دل گوهر آرم نثار | دهم گوش شنونده را گوشوار
بنیروی بخشنده دادگر | بخواهم که این نامه آرم بسر

کنم تازه آیین استاد طوس — کزو کشور نظم شد چون عروس
بشهر سخن او بود شهریار — دگر باورا بنده و پیشکار
نیامد چو او کس سخن آفرین — سخن برده بر آسمان از زمین
من او را کمین بنده و چاکرم — چه چاکر که از چاکران کمترم
مرا بس همین فخر در روزگار — به پیوند چو این نامه آموزگار
بگوید که فیروز گاه سخن — شناسد مرا او پناه سخن
شتابد به دنبال او بنده وش — رهی وار دست آوریده بکش
بگاه سخن در زبان دری — پرستار آسا کند پیروی
شناسندهٔ رازهای جهان — نمود آشکارا چنین از نهان
چو بنشست تیپو بجای پدر — بپا داشت آیین و رای پدر
سر مو نگشته از آن رسم و راه — بیاراسته کار فوج و سپاه
سگالیده پیکار و رزم و ستیز — نیاسود از کینهٔ انگریز
ز هشتاد و دو وار پس غین و ذال — ز هشتاد و سه بد شماره ز سال ۱۷۸۳
بنسبی شده لشکری انجمن — شمارش نشد آشکارا بمن
یکی جنرلی نام او ماتیوس — بر آن لشکر ما کیان بد خروس
بسوی ملیبار با بخت تار — روان گشت کشتی بکشتی سوار
بگاه سوارش مار سیاه — همانا که بگذشتش از پیش راه
که شد او گرفتار و کشته بزهر — کشیده بسی تلخکامی بدهر
ز کشتی چو آمد بشهر انور — گشاده دو بازوی مردی ز زور
بدیوار دژ از ره دار و کوب — روان کرده باران گوله ز توپ
نموده بدژدار دشوار کار — ازو بستد آن بارهٔ استوار

سپس زانکه آن باره بستد بزور / شد آگه که حیدر گزین کرد گور
دو چندان شدش زور زین آگهی / که روی زمین شد ز دشمن تهی
از آنجا ز دل بیم بنموده دور / بشهری که نامش بود کندپور
روان گشت مانند باد دمان / برفتن بجسته بره در زمان
جهان کرده پر آتش رستخیز / ز دشمن بپرداخت آن شهر نیز
وزانجایگه شد سوی منگلور / در افکنده از توپ غوغا و شور
ز بالا سر باره آورده دست / نموده بد اندیش کوتاه دست
سوی شهر بدنور برداشت گام / زمانه کشیدش ز دانه بدام
پلنگی ز کهسار در مرغزار / بیامد کمین کرده بهر شکار
بیفکند چندی ز آهو بدشت / بناگه بر و شیر نر ره گذشت
بیک پنجه افکند او را بخاک / بخود گفت آنگه که بیند هلاک
ندانسته بودم که نخچیرگیر / شود همچو نخچیر نخچیر شیر
بهر جای چون چیره شد ماتیوس / نموده بر و در رزم لاغ و فسوس
دمان و دنان چون گرسنه پلنگ / بنخچیر بدنور شد تیز چنگ
نموده تکاپوی و بشتافته / چو کوره دل توپ کین تافته
سیه کرده گیتی ز دود و ز گرد / بباریده آتش بدشت نبرد
هوا آتشین ژاله آورده بار / بباریده یکسر بسوی حصار
ز تابش تن درنشینان کباب / شد و سربسر دور گشته ز تاب
بریده دل از شهر و بوم و حصار / بدشمن سپردند بیچاره وار

آگاهی یافتن تیپو سلطان از وصول جنرل ماتیوس ببدنور

و آمدن او بمقابله و اسیر و دستگیر ساختن جنرل اباتامی لشکر و سپاه

چو پیچید بگاه خروش خروس ۔ یکی آگهی داد از ماتیوس
که یک زگردار او یاد کرد ۔ ز پیکار و از روزگار نبرد
گرفته بسی شهر و باره بزور ۔ بیید نور آمد ز شهر اُنور
شنید و چو آتش برافروخته ۔ سلیح دلیران بپیند و خته
فرانسیس همره گرفته هزار ۔ چو شیران آشفته در مرغزار
سوار همیونان پولاد خای ۔ ز سر غرق آهن نهان تا بپای
همه نیزه دیوان خنجر گذار ۔ بگاه شماره دو ره شش هزار
ز آلات کین آنچه شایسته بود ۔ بهنگام پیکار بایسته بود
بلشکر بخشیده باخواسته ۔ همه کارها نغز آراسته
روان گشت لشکر گروها گروه ۔ زمین از سم بارگی شد ستوه
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد ۔ شده آهنین کوه و دشت نبرد
نهم روز بوده ز اپریل ماه ۔ بیید نور از راه آمد سپاه
رده بر کشیده بگرد حصار ۔ بدانسانکه جرگه برای شکار
بپا کرده سرکوب بالا بلند ۔ نهاده بران توپ بهر گزند
در و دشت از توپ تندر خروش ۔ بلرزید و آمد زمانه بجوش
بغرید خمپاره مانند ابر ۔ ز بانگش رها کرد بیشه هژبر
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود ۔ بگردون مه و مهر پیدا نبود
شده آشکارا دم رستخیز ۔ زمین مرده را بانگ میزد که خیز
ز دشت و ز در گشت گوله روان ۔ ندانست اندازه اش آسمان
توان کرد بر چرخ اختر شمار ۔ شمار گلوله نبد آشکار

ز آمد شد ژالهٔ آتشین ؛ دل آسمان سوخته بر زمین
ز سه هفته سه روز کم در شمار شب و روز پیوسته بُد کارزار
بسی مرد افتاد از دو گروه بشد غار هامون و هامون چو کوه
بفرجام بیچاره شد ماتیوس بشد ماکیان آنکه بُد چون خروس
بنزدیک تیپو فرستاد کس که جانم ز پیکار بستوه و بس
نمانده مرا تاب با توش نبرد تو را خرمی شد مرا بهره درد
گرم ره دهی تا شوم باز جای بمن بر نپیچی به بد هیچ رای
من و هر که ماندست از لشکرم گذاری روم تا سوی کشورم
اننپور و بدنور با کلدروک سه شهر بزرگی و جای ملوک
دران هرچه سامان جنگست و کین همه را بمانده بجا بر زمین
فراوان بران گرچه باشد نیاز ازان بهره خود هیچ نگرفته باز
گذارم بفرمان تو هر سه شهر بجان گر امان باشدم از تو بهر
شنید و پسندید تیپو سخن بدانسان که گوینده افکند بن
فرستاده را گفت بردار گام ز من بازگو پاسخ این پیام
تو و هر که داری بهمراه خویش ره بندر گوه بگرفته پیش
سوی بندر ممبئی شو روان تو را ایمنی هست از من بجان
نیازارم آنرا که همراه تست بجان و بتن ایمن و تندرست
بهمره خویش دور از گزند ندارم گزند کسی من پسند
بآوای بزم و بگفت دروغ بجنبید تیره سخن را فروغ
زبان با دلش آشنائی نداشت سخن تیره بُد روشنائی نداشت
ز دستان به پیرنگ گسترده دام رهان مرغ جانش بجو دگر دام

بسوگند و پیمان نمود استوار — بخود برگوا کرد پروردگار
ز دژ چون بیامد برون ماتیوس — غمین جان و دل پر ز خون ماتیوس
ابا لشکر خویش بی ساز جنگ — پریشان و شوریده و زار و دنگ
رها کرده تیپوی وارونه کار — ز گفت عهد و سوگند پروردگار
گرفته بخواری ورا با سپاه — گزیده ره زشت و رای تباه
سپرده روانرا بوارونه دیو — بشسته ز دل ترس کیهان خدیو
بر و آنچه بیداد کرد و ستم — نیاید بگفتن ز بسیار کم
بکرد آنچه بادی جفا پیشه مرد — کز انگونه هرگز بکس کس نکرد
ز پیکار چون گفته آرم بسر — بگویم ز بیداد او در بدر
بزنهاریان آنچه او کرد بد — نه مردم پسندد نه دیو و نه دد

وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل الستیورد بجای او و رفتن بکدلور بجهة مستخلص نمودن آنجا از تصرف فرانسیس و وقوع مصالحه میان پادشاه فرانسیس و انگریز و منطفی شدن نایرهٔ رزم و ستیز فیما بین تیپو سلطان و انگریز

چو پدرود بنمود حیدر جهان — تن کوت شد رنجه و ناتوان
سوی کلکته رفت آن نامور — تنش باز یابد درستی مگر
بدل گرد آنجای آب و هوا — شناسندهٔ رنج بدهد دوا
برفت و از آنجا بگه باز گشت — بهمراهیش مرگ انباز گشت
بیامد عنان در عنان تافته — بره از پی او کفن بافته
۱۷۸۳ چو ز اپریل سه پنج در پنج روز — رسیده و برافروخت گیتی فروز

بدرس بیامد پر از درد و رنج — شده تنگ بر روی سرای سپنج
دویم روز اندر سرای فریب — نماند و نماندش بهُودن شکیب
نمود و تهی از روان کاخ تن — بپوشیده بر جای خفتان کفن
ز حیدر دل آگنده از کین و درد — بدیگر جهان شد که جوید نبرد
میان روان دو کینه گرای — ندانم که چون شد بدیگر سرای
چو کوت از سپنجی سرا رخت برد — بجایش سپهدار شد ایشتیورد
بکرناتک از انگریزی سپاه — که و مه که بوده بآوردگاه
همه را بفرمان او بوده گوش — سپرده بدو یکسره جان و هوش
کمر بسته از بهر کین ایشتیورد — سپه را سوی شهر کدلور برد
چو آمد فرانسیس و جنگی جهاز — به پشتی حیدر ز راه دراز
بکدلور انگیخته رستخیز — تهی ساخت از مردم انگریز
همی خواست از کوشش و کارزار — بپردازد از دشمنان آن حصار
چو آمد بنزدیک از دور راه — بآیین بیاورد پایین سپاه
درون دژ از دشمن آگنده بود — دو خندق بگرد اندرش کنده بود
ز هر چیز شایسته در کارزار — فراوان فراهم بُده در حصار
سپاه فرانسیس همچون پلنگ — بخون تیز بنموده دندان چنگ
ز بیرون شده انگریزی سپاه — چو شیر دمنده بآوردگاه
نهاده برزم و به پیکار روی — جهان کر شد از ناله های و هوی
ز بیرونی و اندرونی سپاه — تو بند گلوله روان شد براه
هوا تیره و تار از دود گشت — ز آتش زمین دشت نمرود گشت
شده مرگ ارزان و بازار تیز — گرفته زتن زندگانی گریز

بهر دانگی انگریزی سپاه — سوی دژ شدن را به پیموده راه
فراوان بکوشیده در کارزار — بسی حمله برده بسوی حصار
گرفته یکی خندق از دشمنان — ز هر دو سپه خون چو جیحون روان
بامید بیشی و خواستی آز — بخون تیز دندان شده چون گراز
زمام خرد را سپرده بخشم — بپوشیده از مهر و آزرم چشم
چو شیران شوریده در مرغزار — نموده تکاپوی در کارزار
بپا کرده هنگامهٔ رستخیز — بکشته و کشته شده خویش نیز
چل و دو ز نامی سران سپاه — ز سوی فرانسیس گشته تباه
بخواری بداده شیرین روان — سر و تن پر از خاک و پر خون دهان
دو و سیصد فرانسیس کم مایه مرد — همی شد که سر آورد سر سپرد
ز انگریز ده مهتر نامور — شش و پنج فرومایه لشکر دگر
بیفتاد بر خاک گشته هلاک — سر و بر پر از خون و تن گشته چاک
شش و سی ز مهتر شده زخمدار — دگر نیز پنجاه و سیصد فگار
باورده گه گشت از انگریز — ز خون حوض تن گشته فواره ریز
ز هندی سپه مهتران سیزده — کسی گشت زخمی و کس شد تبه
دو صد با چهل نیز در پایه پست — کسی گشت بیجان کس از زخم خست
ابر زندگان اندران کارزار — ببخشید بخشنده پروردگار
سر آمد بر ایشان همه رنج و درد — زمان در نوردید فرد نبرد
بیامد ز سوی یورپ آگهی — شد از بادهٔ رزم ساغر تهی
میان فرانسیس با انگریز — شد انجام هنگام رزم و ستیز
نموده بهم آشتی هر دو شاه — ز پیکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ   بهند اندرون گشت کوتاه جنگ
کشیده زکین دست هردو سپاه   نموده رها خاک آوردگاه
چو یاران بیکدیگران گشته رام   فراموش کردند از کینه نام
چه حیدر چه تیپو گه کارزار   نمودی فرانسیس با خویش یار
فرانسیس بربست از کینه چنگ   بانگریز نارست بنمود جنگ
هم از انگریزان نیارست کس   زند با فرانسیس از کین نفس
شده سیر تیپو ز رزم و ستیز   در آشتی کوفت با انگریز
زمان نامهٔ جنگ و کین در نوشت   بنیکی گرایید از کار زشت
بگیتی پدیدار شد راستی   نهان گشت آیین اهریمنی

شرح صعوبت کشیدن جنرل ماتیوس با لشکرش بعد اسیری از تیپو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص گشتن بقیة المظلومین ازان بلیهٔ هایله بعد مصالحت تیپو سلطان با انگریزان

چو گفتار از رزم آمد بسر   شب رنج پیکار را شد سحر
شنو آنچه بگذشت بر ماتیوس   ابر لشکرش نیز سختی و بوس
چو در رزم بدنور شد ناشکیب   به پیمان بدو داد تیپو فریب
امان داده آمد ونا استوار   کشیدش برون از درون حصار
چو او شهر بدنور پدرود کرد   ز ابر دو دیده روان رود کرد
بنزدیکی شهر تالاب بود   بیاورد لشکر بدانجا فرود
دویم روز تیپوی بدراه و کیش   کسی را فرستاد و خواندش به پیش

برفت و بزرگان دیگر چهار — برفتند نزدیک آن نابکار
گرفت و همه را بزنجیر و بند — ببست و بزندان تیره فکند
سپس زان سپاه و ورا بند کرد — بکردار بد دیو خورسند کرد
نه برنا رها کرد و نه مرد پیر — زن و کودک لب نشسته ز شیر
بتاراج کردن گشاده دو دست — بفرمود تا لشکرش بر نشست
بود آنچه مر زنده را ناگزیر — که زندگانی بود دلپذیر
خور و پوشش و بدرهٔ سیم و زر — نهان آنچه در حقه بوده گهر
سراپرده و خیمه و بارگاه — هر آن مایه چیزی که بود از سپاه
اگر چیز بودست و ناچیز نیز — نمانده از آنها بجا هیچ چیز
سراسر سپاهش بتاراج برد — ببرد او و این زشت نامی نبرد
سپس زانکه زنهار داد و امان — گرفت او ز زنهاریان چیز و جان
چو زین بد بپرداخته شد بدمنش — بتر زین به پیش آوریده کنش
بپا کرده پهلوی هم دو اسیر — بجز داد گرشان نبد دستگیر
زیک دست چپ و ز دگر دست راست — به پیوسته باهم چو آزرم کاست
بزنجیر بسته بهم هر دو دست — ز سختی شکست استخوان انگشت
اگر خوار بودست و گر ارجمند — همه را بدینگونه بسته ببند
بکنده ز تن پوشش و رختشان — سپرده بدژخیم دل سختشان
یکی قلعه بد نام چیتل دروک — اسیران نموده قطار همچو لوک
بدانجا فرستاد آن تیره رای — کسی را بره گر شدی سست پای
ز پیری اگر کس بده ناتوان — و یا بوده بیمار و بوده جوان
و یا آنکه گاهی نه پیموده راه — نشسته بروز و شب و سال و ماه

دیا انکه در سایه پرورده بود　　گهی بر زمین پا نیازرده بود
سپردن به تیزی نیارست گام　　برهنه تن و دست بسته بدام
دیا انکه از تابش آفتاب　　شدی سست و بیتوش گشتی و تاب
نشستی بزیر یکی از درخت　　دمی تا که آساید از تاب سخت
ستمکاره دژخیم وارونه کار　　نترسیده از پاک پروردگار
زده بر سرش دستهای تفنگ　　تنش رنجه بنموده از چوب و سنگ
شده دور از مردمی سربسر　　دوانیده او را چو گاو و چو خر
بخوردن نداده بجز اندک برنج　　ز بی توشگی گشته یکیک برنج
بپختن چو بایست بسیار چیز　　ز هر کاره و هیزم و کفچلیز
فراوان جز این نیز باید بکار　　که خامی کند بختگی آشکار
نداده بجز دو فلوس سیاه　　که سازند زان کار خود سر براه
دران سختی و رنج و تیمار و درد　　فراوان بره اندرون مُرد مَرد
هران مستمندی که مردی براه　　تنش را فکنده هم آنجا یگاه
بجا ماندگا نرا برانده به پیش　　ز اندوه بسیار دل گشته ریش
هرانکس ازان گلهٔ بی شبان　　ز گرگ اجل برد در ره امان
همه را ببرده بچپیل دروک　　نموده برشتی بدیشان سلوک
ز هندی و از انگریزی سپاه　　که بوده کهین پایه در پایگاه
جدا کرده از یکدگر دو گروه　　بیفزوده بار جدائی چو کوه
اسیری و آن رنجها بس نبود　　ز بخت بد این رنج دیگر فزود
دو خانه چو گور گنه کار تنگ　　کزان دوزخ تیره را بود ننگ
گزیده برای دو گونه سپاه　　فکندند برده در آنجا یگاه

تن زنده را کس نبرده بگور — نداده به نیش و دم مار و مور
برنج شان درخانه بستند سخت — نه بالین نه بستر نه جامه نه رخت
چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار — بجز سر که آورده از نوبهار
همه دست کوتاه از کام و ناز — مگر آنکه بودست ناخن دراز
زمین سرا یکسره شاخ شاخ — بسختی گرو برده از سنگلاخ
بجفتی هر آنکس بر آن بوم شوم — تنش گر بده سنگ گشتی چو موم
پی خدمت میهمان عزیز — سپیش بود و کیک و کنه پشه نیز
برای خورش نیز افزوده رنج — بریده از آن بینوایان برنج
بداده یکی غلهٔ جانگزای — مران غله را نام نامد بجای
بدادندی آن نیز بسیار کم — نگشتی کسی را از آن پر شکم
گزایندهٔ جان و کاهنده تن — ز خوردن شدی تلخ کام و دهن
زبان گز بدو چون هلیله بجوی — روان گشتی از وی شکم همچو جوی
چو پا جای انگیختی رستخیز — نبد آنچنانه نبد آبریز
پلیدی بهر جا پراکنده بود — ز بوی بدش خانه آگنده بود
بشد پر گل و لای خاک سرای — نیارست کس سر نهادن بپای
چنان گندگی سر ببالا کشید — که بسیار کس زهر مردن چشید
دل زنده میکرد مرگ آرزوی — که برهد از آن زشت و ناپاک بوی
هر آنکس بهر خانه گشتی هلاک — بپوسیدی و گنده گشتی و خاک
تن مرده را کس نبردی بگور — همانجا شدی روزی کرم و مور
جهاندار بخشندهٔ چاره ساز — بدارد چنان رنج از بنده باز
کس از دوست زنهار گر دشمنان — مبیناد زانگونه رنج گران

گذشت آنچه سختی و بد روزگار نیارم شمردن یکی از هزار
ز هندی سپه هر که او زنده ماند همه را بر خویش تیهو بخواند
بدیشان چنین گفت برگشته راه بباشید پیشم چو دیگر سپاه
گزینید گر نزد من بندگی شما سان بباشید در زندگی
و هم خواسته بی مر و بیشمار شود بر شما کار دشوار خوار
بدارم شما را بنزدیک خویش نوازنش باید ز اندازه بیش
چو هندوستانی سپه آن شنید از آن بیهده رای او سر کشید
بگفتند تا برده در رستخیز جدایی نجوییم از انگریز
تن و جان ما یکسره پیش اوست بدشمنش هرگز نگردیم دوست
به پیوسته با جان او جان ماست اگر سر ز تن دور سازی رواست
چو بشنید تیهو بدینسان سخن ز دستان و نیرنگ افکنده بن
زبان باز کرده بگفت گزاف چنین گفته آورد از روی لاف
همه انگریزان با نام و جاه که سالار بودند بر این سپاه
چو در تنگ زندان بسودند بند ز من از پس بند بشنیده پند
گذشته ز زنجیر و زکین و ز باد پی بندگی گشته خوشنود و شاد
بنزدیکی من سبان رهی سپارند رسم و ره نوکری
چو ایشان شما نیز فرمان پذیر شوید و بشادی بمانید دیر
ندارم دریغ از شما خواسته شود کارتان نغز و آراسته
ازین بند و دستان برفته بدام برون کرده تیغ سخن از نیام
بگفتند گر انگریزان ببند بمیرند مردن نموده پسند
چنین رنج و تیمار های گران بر ایشان اگر بگذرد سالیان

بخود برگوارا نموده همه   بزندان درون بند سوده همه
نخوانند هرگز تورا شهریار   نبندند پیشت کمر بنده وار
گر از برتری سر بگردون بری   چسان انگریزت کند نوکری
چو ما سالیان نان او خوردهایم   تن از روزی او بپرورده ایم
روان یافته مایه از مایه اش   ز تاب زمان بوده در سایه اش
اگر چه بما بگذرد سخت روز   سوی تخته آورده از تخت روز
بتر زین اگر بگذرد روزگار   جدایی نزیبد ز پروردگار
براهش فدا کرده داریم خویش   نترسیم گر مرگ آید به پیش
شنید و سرش گشت پر کبر و باد   بتندی بر ایشان زبان برگشاد
بگوییم بدژخیم کز تیغ تیز   برآرد ز جان شما رستخیز
بخنجر ببرد سر و دست و پا   کند بند پیکر سراپا جدا
سرودند هر بد که پیش آوری   بپرسند از تو گه داوری
بکش چون گرفتار شست تو ایم   ز شوم اختری پست دست تو ایم
نیاید ز ما بندگی بر درست   نگیریم مر خویش را چاکرت
شنید و همه را بخواری براند   ز بیهوده گفتار خامش بماند
ز تیمار لشکر سخن شد دراز   ز نامی سران گفته آریم باز
چو تیپو همه را گرفت و ببست   بجور و به بیداد بگشاده دست
همه را پراگنده کرده ز هم   نکرده کسی آنچه کرد او ستم
بزنجیر بیداد بسته چو سنگ   خور و پوش و آشام بنمود تنگ
نهالین و بستر همه خشت و خاک   بخاک و خوی آلوده تنهای پاک
فرستاد هر یک بشهری دگر   نه موزه بپا نی کله بد بسر

شده پا ز رفتن همه شاخ شاخ پر از خار راه و زمین سنگلاخ
سر انجمن بود چون ماتیوس فزوده بر او بیش سختی و بوس
بسوی سرینگاپتن روان نمود آن سر و سرور گمرهان
بدینگونه هر یک بجای دگر فرستاد بدکار بیدادگر
ز هم هیچکس را نبد آگهی چه آمد به پیش از بدی و بهی
فراوان از آن نامداران بزهر بکشت آن جفاجوی بی راه و مهر
شد از زهر کشته همان ماتیوس خروشان ز درد جگر همچو کوس
بخواری بر آمد همه را روان بکشش چو پیچ پیچید تا توان
چو بگرفت هنجار بد او به پیش نمود آنچه با دیگران دید خویش
به بیدین بماند شهی پایدار نماند به بیدادگر استوار
بخواری بخفر جام خود کشته شد همه دوده را روز برگشته شد
جهان کرد بدرود با رنج و داغ نماندش بخانه درون یک چراغ
اسیر و گرفتار فرزند و زن ز دشمن تنش یافت گور و کفن
ز هندی و از انگریزی سپاه بزندان نمود [illegible]
همان نیز از زهر هر کس برست چو تیپو ز پیکار بگسست دست
گشاده ره آشتی با انگریز بهم در نورد بد رزم و ستیز
چنان رفت پیمان که از هر دو سوی اسیران رهانند بی گفتگوی
رها کرد بیچارگان را ز بند بره در رسانده فراوان گزند
ز سرحد خود تا نمود او برون همه را جگر کرد از رنج خون
نداده بکس هیچگون برگ و ساز خور و خواب و آشام بگرفته باز
رسانید تا کشور انگریز ببیناد چشم کس آن رستخیز

لشکر کشیدن تیپو سلطان بمحاربت و مجادلت راجهٔ فرمانفرمای کشور ترآوَن کُرد و آماده ساختن مادّهٔ نزاع و انقطاع حبل المتین مخالصت با انگریزان

چه نیکوست این پند آموزگار · کزو یادگارست در روزگار
هر آنکس که از بهر بهبود خویش · بکوشد بجوید همه سود خویش
پی چیز و زه سرای سپنج · برد رنج تا آورد گرد گنج
جهانرا پسندیده بهر زیان · بجوید بجز سود خود در جهان
روا کرده آیین بیداد و آز · کند دست بر چیز مردم دراز
رباید ز هر بینوا سیم و زر · نیندیشد از پرسش دادگر
ببوم و بر انگیخته رستخیز · سر فتنهٔ خفته را گفته خیز
بداده بزه بر آب هندی پرند · بگردون رسانیده گرد سمند
عنان تکاپو گرفته بدست · سپه را بزین جای داده نشست
سر نیزه برابر افراخته · سوی کشور مردمان تاخته
بکوبد زمین را بسم سمند · کند جان بیچارگان را نژند
بانجام گردد پشیمان زکار · بشورد برو گردش روزگار
شود آب صافیش تیره بجوی · بسی رنج و سختیش آید بروی
بدانسانکه تیپوی بیهوده کوش · ز کف داده آیین هنجار و هوش
بخود داده پندار و ارونه راه · ز بهر فراوانی دستگاه
بنوده بداد خداوند شاد · پسندیده بیداد بر راه داد
همی خواست از بیشی کام و آز · کند دست غارت بهر سو دراز

ز انبار هر کس به پیکار زور — بخانه برد دانه مانند مور
ببالا کشد سر ز هر انجمن — چو سرو سرافراز اندر چمن
چو شش سال از آشتی شد بسر — گشاده در جنگ بار دگر
بهشتاد و نه از پس غین و ذال — دو سه ماه باقی بمانده ز سال سنه ۱۷۸۹
سپاه پراگنده از چار سوی — برزم و به پیکار بنموده خوی
نموده بدرگاه خود انجمن — سراپا بپولاد پوشیده تن
بسوی تراونکر از جای خویش — روان گشت چون گرگ تازان به پیش
در آنجا یکی رای بوده بزرگ — پدر بر پدر نامدار و سترگ
میان وی و انگریزان همیش — بده دوستداری ز اندازه بیش
زدوده ز دل زنگ مکر و جفا — بورزیده پیوسته مهر و وفا
چنین بسته پیمان ابا همدگر — یکی بوده باهم چو شیر و شکر
اگر بر یکی دشمنی تیز چنگ — ببندد کمر بهر پیکار و جنگ
دگر یار او گشته در کارزار — برآرد ز بدخواه دشمن دمار
روان گشت تیپو به پیکار او — بویرانی کشورش کرده روی
ببوم تراونکر آمد چو باد — ز انگریز هیچ ناورده یاد
بمالید کشور بستم ستور — بسی بیگنه سر ز تن کرد دور
هوا از آتش و دود توپ و تفنگ — نموده همانند چرم پلنگ
یکی ابر گفتی برآمد سیاه — بپوشید بر چرخ خورشید و ماه
فرو آهنین ژاله زان تیره میغ — ببارید بر روی زمین بیدریغ
در آن بوم هر گوشه و هر کنار — بجز آتش کین نبد آشکار
تر و خشک چیزی که آمد براه — همی سوخت مانند شاخ گیاه

در آن بوم آباد و فرخنده مرز ... نماند ایچ آبادی و کشت و ورز
همه کاخ و ایوان چو دشت و چراغ ... ز مردم تهی گشت و شد بی چراغ
پراگنده شد مردم و چارپای ... بدرد و غم انبار شد جان رای
نماندش بکشور درون رنگ و بوی ... گرفتش فرو دشمن از چار سوی
چو آمد بکلکته این آگهی ... ترا اوژن گرا از خرمی شد تهی
چو مرجان گرفته ز خون رنگ خاک ... دل زنده پرباک و بیم هلاک
شده پی سپر بوم و بر سر بسر ... بجای گیا رسته از خاک سر
ز اندوه و تیمار و گرم و گداز ... ندانکس آگاه شب از روز باز
بکلکته اندر یکی شاد کام ... مر او را بده گرزن ولیس نام
ز انگلند شه لارد بودش خطاب ... چو اختر بزرگان و او آفتاب
بزرگان و نام آوران سربسر ... بفرمان او تنگ بسته کمر
گزارش چو زینسان گذشتش بگوش ... چو دریا ز طوفان درآمد بجوش
ز تیپو دلش گشت پر درد و خشم ... ز درد درون سرخ بنمود چشم
که بر کشور رای کرد او ستم ... دل رای اندوه از گرد غم
چو پیمان چنین بود در رفته زپیش ... میان دو سالار فرخنده کیش
که هنگام شادی و در گاه غم ... جدایی نجویند هرگز ز هم
یکی را اگر رنج آید به پیش ... شناسد دگر نیز آن رنج خویش
بسختی و تیمار و در کام و ناز ... ندارند از یکدگر دست باز
ازین آگهی جان نموده دژم ... سر خامه را داده از مشک نم
ز کردار تیپو شده پرز درد ... بسالار مدرس یکی نامه کرد
پراگنده لشکر همه گرد کن ... نهان دار و مگشای بر کس سخن

سلیح نبرد آنچه آید بکار | زدوده ز زنگ و ز گرد و غبار
فراهم نموده بیکجا یگاه | بدانسان که زیبد بآیین و راه
همی باش تا مردم جنگ و کین | ز کلکته آید بریده زمین
چو لشکر بیاید نکرده درنگ | روان کن سوی ذرهنش بهر جنگ
سوی مدرس آمد چو نامه فراز | برفته بران بر زمانی دراز
سپه انجمن شد گروها گروه | بشد دشت هموار مانند کوه

ورود جنرل میدوس و لشکر بنگاله بمدرس و رفتن جنرل میدوس بچیناپلی و نامه نوشتن تیپو سلطان درباب آشتی و مصالحت بجنرل میدوس

ز هشتاد و نه سال شد بر نود | بگویم در آن آنچه شد نیک و بد سنه ۱۷۹۰
بماه دویم جنرلی نامور | سرشته نهادش بآب هنر
بمنبی درون بود او چندگاه | بفرماندهی بر نهاده کلاه
نبد هیچ جز داد آیین او | همه شرم و آزرم بد دین او
ز رسم بد و زشت آزاد دل | ازو بندگان خدا شاد دل
گزین کرده بد مرد فرخنده کیش | شناسای مردم و رنج خویش
مرا این نامه را من که گوینده ام | بگفتن ره راست جوینده ام
مر او را بدیدم بدیدار خویش | بکشور چو او باد مهتر همیش
ورا نام میدوس کرده پدر | بچیناپتن آمد آن نامور
بیاراسته مردم کار را | بشد ساخته جنگ و پیکار را
یکی لشکر آمد ز بنگاله نیز | ولی پر ز کینه سری پرستیز

بهم گشت پیوسته هر دو سپاه ‎ فرو بسته شد بر پی مور راه
یکی کرد نامی منشگر و نام بود ‎ بکف خنجرش خوشتر از جام بود
بدو داد میدوس نیمی سپاه ‎ بفرمود چون باد پیموده راه
برفتن سبک کرده پای یلی ‎ شتابان رود سوی چینا پلی
یکی کرد نامی بود آنجایگاه ‎ بد نیکستش نام و جوینده راه
بره در نکرده درنگ اندکی ‎ برگشته نزدیک و گردد یکی
شنید همراه او با سپاه ‎ بشد منشگر تیز پیموده راه
بدیدار نیکستن شده شادکام ‎ سپاه سود و بنمود آنجا مقام
پس از چند روزی در آنجایگاه ‎ سرافراز میدوس سپرده راه
بیامد دلی پر ز پیکار و کین ‎ ز لشکر بپوشید روی زمین
سپه بود هنگام و گاه شمار ‎ شده پنجهزار از در کارزار
بشش بهره بنمود آن نامور ‎ روان کرد هر یک براهی دگر
شد آگاه تیتیه چو از کار جنگ ‎ فراخی گیتی بر او گشت تنگ
بفرمود تا پیر دانا دبیر ‎ نگارد یکی نامهٔ دلپذیر
بسالار میدوس فرخنده رای ‎ نخستین فرستد درود خدای
سپس زان نماید به بیگونیا ‎ که ای نامور گرد فرخ نهاد
میان من و پادشاه شما ‎ فروزنده خورشید و ماه شما
بود آشتی نیست رزم و ستیز ‎ دل و جان پر از داد و مهر نیز
مرا با شهنشاه اختر سپاه ‎ گشاده مهر و وفا هست راه
بر آن عهد و پیمان که رفته ز پیش ‎ برانم نه کم کرده ام زان نه بیش
ندانم کدام اهرمن در میان ‎ سخن چین و بدبخت و تیره روان

پسندیده پرخاش و کین و ستیز — کند آتش فتنه را تند و تیز
کند رخنه دیوار پیمان و عهد — لب از شرنگ آورد جای شهد
چو دیوان بگسترده دام فریب — ز بالا سر مهر آرد بشیب
کند تلخ آب وفا را بجوی — مبادا بد و گیتیش آبروی
همه کار او زشت و ناساز باد — روان ورا دیو انباز باد
درختیکه این میوه آورده بار — جز آتش مبادا اش اندر کنار
چو من راه پیمان بدارم نگاه — شما بشکنید این چه رسم است و راه
مرا گردن از داد آزاد نیست — به بیداد کوشید از داد نیست
شما گر به پیکار دارید روی — نزایید جز آب تیره بجوی
بزنهار و پیمان نکرده نگاه — بخیره بشورید آوردگاه
پی کین بمیدان فشارید گام — من استاده ام گرد کرده لگام
چو پیشی گزینید بهر نبرد — مرا هم سلیح است و هم هست مرد
نه از رنج پیکار دلخسته ام — چو مردان به پیکار دلبسته ام
ز هر در فراز آوریدم سپاه — فشاننده خون بر رخسار ماه
بجائیکه چون من بود پیشرو — سپاه شما هست چون خار و خو
مرا ایزدی فر و برز است و رای — بهر کار هوش و خرد رهنمای
چو برخیزد آواز کوس نبرد — همانا ندانید خود را بمرد
کنم سیگون روزتان همچو قیر — همه تن چو پرویزن از زخم تیر
نخواهم همی چو بیهوده آویختن — گذشتن ز پیمان و خونریختن
اگر آنچه گویم نبوده پسند — کزان هر دو سو را بود سودمند
فرستم فرستاده کاردان — هشیوار و بیدار و بسیاردان

که بوده بمهر و وفا و سنای — همه پاسخ پرسش آرد بجای
ره دوستی پاک سازد ز خاک — کند پایهٔ آشتی استوار
کند هیچ پیدا او کین از زمین — ز آهسته دل برد زنگ کین
ز جوی وفا تیره گر دیده آب — کند دور و سازد روانه گلاب
برای فرستاده راهجوی — ز درگه نهد چون سوی آه روی
بره چون ز لشکر بود بیم و باک — هر ترسم کس او را نماید هلاک
و یا دست غارت نموده دراز — رباید از و نامهٔ کام و ناز
بباید کسی از شما راهبر — ز بد پاسبانی کند راه در
رساند بنزد شما شادکام — نه پیچد ز بختی بر و کس لگام
ببرگ گلی کس نرنجد بتنش — خلاند نه کس خار در دامنش
پدید او ما هین کراید دلم — نخواهم درخت وفا بگسلم
مبادا کسی زین بنزدی سخن — شمارد ز بوکم از آن انجمن
بقرطاس کافور گونه زقار — بپایان چو از خامه آمد نگار
ببسته سرش را بمهر نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین

رسیدن نامهٔ تیپو سلطان

بجنرل میدوس و پاسخ نوشتن او

چو آمد فرستاده راهجوی — بجز گاه میدوس آزاده خوی
بفرمان سالار فرخ تبار — ورا برد نزدیک سالار بار
ز تیپو بپرسید و بنواختش — بجای فراخور دبنشاختش
فرستنده سراینده را بگشاد — ز سلطان نمود آفرین کرد یاد

سپرد آنگهی نامهٔ ارجمند   دبیر آمد و خواند نامه بلند
شنید و شد آگه ز پوشیده راز   بپاسخ چنین خامه را داد ساز
جهاندار دارندهٔ داد گر   کز ویست نیک و بد و خشک و تر
ترا داد در جهان داد هر گونه کام   بزرگی و بوم و بر و جاه و نام
کجا زیبد از مردم نامور   فسوس و فسون ناشناسد هنر
بنیرنگ گفتار داده فروغ   نمایی همی راست گفت دروغ
روا نیست در پیش ما انجمن   بطنز و بافسون گشودن دهن
نباشد بنزدیکی ما فریب   ندارد زر اندوده مس فرّ و زیب
ز دستان و نیرنگ بر یک کران   بداریم پیوسته جان و روان
نه از کس پسندیم زینگونه کار   فریبنده نزدیک ما هست خوار
هر آنگه که پیش تو آید نشیب   همی چاره جویی بنیرنگ و فریب
رهانی چو روباه خود را ز دام   چو رستی سپاری به بیداد گام
گمانم بود اوستاد تو دیو   نیاموزدت هیچ جز رنگ و ریو
زبان چرب و شیرین و دل پر ز زهر   ترا بخت از کاستی داده بهر
چه مایه زیان از تو اندر جهان   بمردم رسید و رسد هر زمان
خرد هر کرا یار و یاور بود   ورا کی سخنهات باور بود
شناسد هر آنکس که از مغز توست   چه سان دشمن دوست گیرد بدوست
چو رای ترا دون گر از دیرگاه   بانسر دهیچ جز مهر راه
تو با او به پیکار بستی میان   چگون مر ترا دوست گفتن توان
باو هر که دشمن بجا دشمن است   نه پنهان بود این سخن بر رشت
بود جنگ او پیکان جنگ ا   به آهنگ با او بد آهنگ ا

گرت برده پیش لشکر ز راه — ندانی همی باز از راه چاه
نهد هر که اندر ره کبر پای — بیفتد چنانکه نخیزد ز جای
ترا اگر بدی دانش و رای و هوش — نبودی چنین غره و خودفروش
بمردان جنگی نبودیت ناز — ندیدی همی خویش را سرفراز
کجا دیده جنگ نام‌آوران — که برخود نهی نام جنگاوران
بلشکر نگردد کسی چیره‌دست — ز یزدان بود چیرگی و شکست
توانا اگر از ره کام و آز — کند دست بر ناتوانا دراز
دهد ناتوان را خداوند هور — توانایی و توش و نیروی و زور
کشد کین خود را ز بیدادگر — بداد جهان داور دادگر
نه بینی که موری گزاید بمار — که از تیره جانش برآرد دمار
ترا ز آفریننده نبود سپاس — نه زو در دلت هیچ ترس و هراس
ندانی بجز شورش و جنگ و کین — نموده پرآشوب روی زمین
بیاهخته خنجر بخون ریختن — بهر کس به بیداد آویختن
نه پیمانت پیمان نه عهد تو عهد — کبست آشکارا کنی جای شهد
بگفتار تو هر که ایمن نشست — ورا شست باید ز گیتی دو دست
پس زینهار از تو بر ما تیوس — گذشت آنچه سختی و تیمار و بوس
بود بس بکردار زشتت گواه — گواهی دگر خوبتر زین مخواه
شود پر یکی نامه از کار تو — شمارم اگر زشت کردار تو
درود خدا باد بر جان کس — که ترسد ز پرسنده دادرس
فرستاده چون پاسخ نامه یافت — از آنجا عنان سوی تیمور تافت

مسخر شدن قلعهٔ کاره ز جتا

دارپورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن سعید خان از طرف تیپو سلطان بجانب قلعهٔ دمبه کوته و منهزم گشتن از انگریزان و مستخلص شدن حصار دیندیگل بدست کپتان اُورام و مسخر درآوردن کرنل

ایستیور و حصار پلیگات چاری

ز پاسخ چو پرداخت جان دلیر — بخنجر کشور روان شد چو شیر
به پیکار دشمن گرفته شتاب — بهمراه فیروز پیش و در رکاب
دژی آمدش پیش کارود نام — ز کف داده از بیم دژبان زمام
بجز کوشش و کارزار و ستیز — پسندیده بر خویش ننگ گریز
شد آواره از باره آن شوربخت — بدشمن رها کرده بهر گونه رخت
چو آسان چنین باره آمد بدست — از آنجا روان گشت چون پیل مست
یکی قلعه بُد دارپورام نام — بیامد بدانجای بسپرده گام
چو بشنید دژبان که آمد سپاه — بترسید چیره سر تیره راه
ز مردی چو در تن نبودش نشان — نموده رها باره با سرکشان
از آنجا یکی تیز آمد فرود — روان گشت زانسانکه از باد دود
در آنجا میدوس لشکرپناه — یکی رازداری بیامد ز راه
بگفتش ز تیپو سپه سه هزار — زره پوش و بر بادپایان سوار
سر آن سپه نام دارد سعید — سوی قلعهٔ دمبه کوته رسید
شنید و فرستاد لختی سپاه — پذیره سوی دشمن کینه خواه

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت — ز گرد سپه روز تاریک گشت
شد افروخته آتش کارزار — ز تیپو گرفتار شد سی سوار
گریزان شد از پیش دشمن سعید — ز خود مردی و زور دیده بعید
یکی دژ که دیندیگلش نام بود — سرکش برتر از هفتمین بام بود
ستاره نظاره ببالای آن — کسی کم نشان داده همتای آن
چو کوهی برسته برافراز کوه — ز پیمودنش کام کردن ستوه
فرازش نیارست رفتن نگاه — نتابیده بر سرکشش خورشید و ماه
چو زلف بتان راه پر پیچ و تاب — پریدن نیارست گردش عقاب
به پیکار آن بارهٔ استوار — روان کرد میدوس لشکر هزار
ز کپتان یکی مرد جوینده کام — ورا مام او رام بنهاده نام
گزیده بسالاری آن سپاه — چو نزدیک آن باره آمد ز راه
بدژ اندرون حیدر عباس نام — بدژ بانی اندر کف او زمام
یکی مرد پیناول از انگریز — گزین کرد کپتان بگفتار تیز
بسالار دژ داد ز ایشان پیام — بفرمان بری تیز برداز گام
سرت گر بجا ای بماند بدوش — بنرمی گرای و بسختی مکوش
نکرده جهان بر دل خویش تنگ — دژ و باره بسپار ناکرده جنگ
بسیچی اگر زین دگرگونه کار — بپایی کمربستهٔ کارزار
اگر چند چون شیر غران شوی — بانجام دانم پشیمان شوی
شنید و بپاسخ زبان برگشاد — همانا خرد نیستت در نهاد
سخن گفتنت سر بسر ابلهیست — ز فرزانگی مغز جانت تهیست
چگونه ایچنین بارهٔ استوار — ز آسیب این چو نیلی حصار

ز بالای او خیره چرخ برین | شود از چرخ برین بر زمین
دلیران جنگی و سامان جنگ | بدژ راه بر مور بنموده تنگ
سپارم بدست تو از دست خویش | نکرده بکوشیدن دست پیش
به تیمور که هست او خداوند من | چه پاسخ دهم چون بپرسد سخن
چرا اینچنین باره با ساز جنگ | بدشمن سپردی نکرده درنگ
گه داوری چون پژوهش کند | بسی بر من فراوان نکوهش کند
بگفتار تو دیو وارون کنش | گزینم چرا بهر خود سرزنش
فرستاده کشتن چو نبود روا | فرستاده ات گشت از من رها
دگر ره اگر کس فرستی بمن | که راند به پیمان گزافه سخن
بگفتن نداده درنگ و امان | ببندم بخمپاره اش در زمان
نمانم که دیگر ترا باز پس | ببیند و یا بیندش زنده کس
چو زینگونه اورام پاسخ شنید | چو کوره دل توپ کین بردمید
بدیوار دژ کرد گوله روان | چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان
بجا شده اژدها توپ جنگ | ز دم آتش افروخته بیدرنگ
زمین و زمان کرده پر تف و تاب | بدانسان که در تیرمه آفتاب
دل کوه و دیوار دژ سوخته | ز تیر آتش گردون بر افروخته
بانجام از چستی توپزن | بدیوار افتاد لختی شکن
بحمله سبک کرده اورام پای | بجنبید با لشکر خود ز جای
ز دژ اندرون حیدر عباس نیز | بکوشیده مردانه اندر ستیز
چو دشمن بدان رخنه گردید تنگ | روان کرده ژاله ز ابر تفنگ
گشاده به پیکار بدخواه دست | ز زخم گلوله بکشت و بخست

زبیرون وازاندرون در ستیز — بسی کشته گشت وبسی خسته نیز
بانجام اُورام آمد ستوه — گریزان بیامد بپایان کوه
چو هندوستانی سپه سربسر — بکم مایه پیکار بازد جگر
بدیدند دشمن بود بس دلیر — نترسد گه حمله از نره شیر
سپس زانکه بدخواه کرده زبون — فکنده پراگنده درخاک وخون
برستیده ازکوشش انگریز — شبانگه گرفتند راه گریز
بسرخاک نامردمی بیختند — نهانی زسالار بگریختند
بجز ویژگان در درون حصار — نماند ایچ مرد از در کارزار
چو بر تخت خاور خرامید مهر — زمین شد زخورشید یاقوت چهر
دژو باره دیده تهی از سپاه — بدژدار شد روز روشن سیاه
شکستش دو بازوی زور و توان — بناچاری اندر درفش امان
برافراشت نومید گشته زبخت — تهی کرد باره بپرداخت رخت
نماندش چو یاور بهنگام کین — فرود آمد از آسمان بر زمین
زمانه باورام گردید رام — پس از شوربختی نشد شادکام
شده چیره زانپس که دیده شکست — شکست آنکه در جنگ بد چیره دست
زبالا بیامد یکی سوی شیب — دگر شد بسوی فراز از نشیب
کسی نیست آگه زپایان کار — بجز رازدان پاک پروردگار
نوردی جهان را یکسان مجوی — گهش خرم وگه دژم هست روی
زدشمن چو پرداخته شد جای سخت — بپرداخت اورام انجای رخت
جدا کرد لختی زفوج و سپاه — همه جسته پیوسته آوردگاه
یکی کرنلی نام وانشتیپورد — جدا کرده لشکر مر اورا سپرد

پلیگات تپاری یکی باره بود | برآورده آن باره از خاره بود
بدانجا فرستاد از بهر جنگ | چو کرنل بدان باره گردید تنگ
بجمباره و توپ بگشاد دست | بیامد بدیوار لختی شکست
سپاهی که بد اندرون حصار | بترسیده و باز مانده ز کار
سپردند باره بجسته امان | بزنهار رفتن خریدند جان

آمدن تیپو سلطان بسمت کشور کویمبتور و رفتن کپتان چیلید و میجر دارلی باستقبال و اتفاق ملاقات میجر دارلی با فوجی از مخالف و محاربه کردن و رسیدن معاونت میجر دارلی و منهزم شدن فوج تیپو سلطان

بفرمان دارندهٔ دو جهان | کنم آشکارا سخن از نهان
چو تیپو شنید آنکه دشمن بجنگ | به پیش اندر آمد نکرده درنگ
گشوده بسی باره و بس حصار | گرفته بهمره سپه چل هزار
روان زا به پیکار کردن گماشت | زمینی که کویمبتور نام داشت
بیامد بدانجا یکه با سپاه | سپردن پی مور نارست راه
چو این آگهی شد سوی انگریز | دو سالار گشته به پیکار تیز
یکی زان دو کپتان بد و چیلید نام | برون کرده شمشیر کین از نیام
دویم دارلی نام و میجر بجاه | بهمره گرفتند لختی سپاه
همانا که بوده کم از سه هزار | بهمراه هر دو بگاه شمار
ز لشکرگه خویش دو نامور | نهاده برزم بداندیش سر
جدا هر یکی پیش بگرفته راه | بدانسو که شد دارلی با سپاه

بهمراه خود داشت سیصد سوار
ز تیپو پدیدار شد شهزار

ز یکسوی دریا دگر سوی جوی
شگفت آنکه آورده در رزم روی

از آن لشکر انبوه مرد دلیر
نترسید و مانندهٔ نره شیر

ببهمن شد نز پیکار تیز
نمود و روان گشت بهر ستیز

دلیران پیگدیگر آورده روی
شد آغاز پیکار از هر دو سوی

ز انگلندیه نزد آوردگاه
یکی نام بردار بد با سپاه

فلاید بدش نام و پرمایه بود
بلشکر درش کرنلی پایه بود

روان دارلی کرد خویش نوند
سواری بزیرش تکاور سمند

درین دشت باشد ز دشمن سوار
به پیکار بسته کمر شهزار

سراپای میدان پر از دشمنست
نه لشکر یکی کوه از آهن است

بیارای یاریگری را سپاه
درنگ ار کنی کار گردد تباه

یکی سیجری انستو نینین بنام
فلاید بد و گفت بردار گام

بهمراهیش داد صد پنجبار
هژبر افکن و پیل پیکر سوار

چو آمد بنزدیک آوردگاه
بدانجا یکه چیلد هم با سپاه

رسید و نمایان شد از راه دور
ز گرد سپه شد نهان ماه و هور

فلاید هم اندر زمان بیدرنگ
بشبرنگ بربسته زین پلنگ

بهمراه لختی گرفته سوار
دران دشت پیکار شد آشکار

چو یاور پدید آمد از چار سوی
بترسید بدخواه و پژمرد روی

ندیده دگر هیچ سود از درنگ
کشیده ز پیکار و از جنگ چنگ

نهان کرده شمشیر کین در نیام
شکسته همه شیشهٔ ننگ و نام

بدشمن رها کرده آوردگاه
چنان لشکرش ز اندک سپاه

گرفته زبس بیم راه گریز / تنی چند خسته شد از انگریز
ز تیپو در آن رزمگه بیشمار / ز صد کشته و خسته آمد سوار
چو یاری ز دارندهٔ دو جهان / نباشد چه سود از سپاه گران

رسیدن تیپو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب شدن در مرتبهٔ اولی و مغلوب گشتن در دفعهٔ ثانیه و ملحق شدن جنرال میدوس بلشکر و انهزام تیپو سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد بسر / بدانجای تیپوی پرخاشخر
بیامد خود و لشکر جنگجوی / دو دشمن بیکدیگر آورده روی
شده دسته دسته ز هر دو سپاه / بهر سوی آراسته رزمگاه
چپ و راست برخاست آواز جنگ / جهان کر شد از بانگ توپ و تفنگ
بهر سوی لشکر در آن دشت کین / ز خون لاله میکاشت روی زمین
نشد در میان دو کین آوران / بانبوه پیکار و رزمی گران
بآئین شد جنگ بربسته صف / پراگنده پیکار بد هر طرف
دلیران تیپو در آوردگاه / روان گوله از توپ کرده براه
هوا ز آتشین ژاله افروخته / تن دشمنان را چو خس سوخته
ز انگریزیه شد فراوان هلاک / تن تیره پرخون فتاده بخاک
ز خون یکسره خاک آلوده گشت / بهر سوی ز افتادگان توده گشت
بانگریزیه سخت گردید کار / ستوهیده از کوشش و کارزار
بزرگان داننده و رایزن / شده گرد یکجا یکه انجمن
ز هر گونه گفتار آراستند / نهاده بر رز کار برخاستند

سپاهی که اندر ستی منگلم | که آنجا بپا پاس دارد ز غم
ستی منگلم هست نام حصار | بگویم که بر تو بود آشکار
در آن باره و گرد آن باره نیز | سپه هر چه بنشسته از انگریز
ز لشکر تهی کرده آنجا همه | گرفته بهمراه خود آن رمه
رها کرده آن باره با دشمنان | بکوئمبتر گشت باید روان
یکی کشوری هست کوئمبتر | ده و شهرش آباد و از مرد پر
همین نام دارد یکی شهر نیز | بدانجا چو میخواست شد انگریز
ز میدان آورد برگاشت روی | بسوی ستی منگلم داشت روی
که از لشکر آنجای پرداخته | رود سوی کوئمبتر تاخته
چو تیپو بدید آنکه دشمن برفت | بدنبال مانندهٔ باد تفت
چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد | در رزم و پیکار را باز کرد
بغرش درآورد توپ و تفنگ | گلوله روان همچو باران سنگ
دو لشکر دگر ره برآویختند | بسی خون ز هم دیگران ریختند
دلیران انگلند از چار سوی | دلیرانه کرده به پیکار روی
فراوان بکوشیده اندر نبرد | تن دشمنان را فکنده بگرد
سرانجام تیپو بلغزانده پای | روان بازپس شد ز استاده جای
شد از جای خود اندکی بازپس | که آساید از رنج کینه نفس
نرفته دمی چند آنجا بگاه | سرافراز میدوس آمد ز راه
سراپرده زد اندران دشت کین | نهان شد ز خرگاه و خیمه زمین
ز شادی میان سپه خواست غو | که آمد بهنگام آن یار نو
چو بشنید تیپو بترسید سخت | ز جائیکه بد زود بربست رخت

چو باد دمان تیز برداشت گام یکی رود بوده بوانی بنام
بزودی گذشته بدانسوی رود ابا لشکر خویش آمد فرود
سرافراز میدوس دنبال اوی روان گشت با لشکر کینه جوی
پس و پیش دو دشمن کینه خواه همی اندر لشکر یکروزه راه
بیکمنزل از انگریزان همیش سپه را همی راند تیپو زپیش
بهنگام رفتار بیگاه وگاه چو لشکر پراگنده میشد براه
بماندی زپیشین سپه هر که باز زپس نیز گر مردمی رزمساز
رسیدی بدان بازمانده زپیش بره تیر پیکار کرده زکیش
بهم هر دو دشمن باهنگ جنگ زده یکدگر را بتیر تفنگ
شدی جان هر دو چو از رزم سیر جدا میشدندی زهم ناگزیر
فراوان بدینگونه کم مایه جنگ بره اندرون شد بتیغ و تفنگ
میان دو کین توز گرد و سترگ ز دو رویه نشد هیچ رزمی بزرگ
همی راند تیپو دو اسپه براه نیاسود جایی به بیگاه وگاه
بدینسان بره اندرون رفت تیز که شد هفت منزل جدا از انگریز
بدانست میدوس کورا براه نه پیند از آنجا که بُد با سپاه
سوی بازگشتن بیاورده روی یکی رود بُد کاوری نام اوی
یکی کرنلی مکسول نام داشت بران رود با لشکر آرام داشت
بنزدیک او آمد از دور راه سر خیمه افراخت تا چرخ ماه
زدیدار او مکسول شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
گزان نامور مهتر شیر دل بداندیش را شد بر آزیر دل
چو جنرل بدانرود آمد فراز روان گشت با لشکر رزمساز

سوی شهر ویلور آمد ز راه | که آساید آنجای خود با سپاه
بهر جا درین نامه از سال و ماه | نیاورده ام نیست از من گناه
چو پیشین نگارنده مانده خموش | مرا آگهی نیز ندهد سروش
بناچاری اندر فرو هشته ام | ندانسته را هیچ ننوشته ام

نامه نوشتن میر صادق وزیر و آصف خان و علی رضا خان و آپاجی رام که چهار رکن سلطنت تیپو سلطان بوده اند

بجنرل میدوس بطلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن | بدینسان کند آشکارا بمن
چو میدوس برگشت از رزمگاه | سوی شهر ویلور شد با سپاه
بنزدیک تیپو یکی پاکرای | همیشه بنیکی ورا رهنمای
چو دستور داننده برپای بود | روانش پر از دانش و رای بود
بده سید و میر صادق بنام | ز هر کس فزون داشتی جاه و کام
دگر مهتری نیز آصف خطاب | ندیدم جز این نامش اندر کتاب
سیوم نامجوی علی پس رضا | بخوان تا که نامش بیاید بجا
ز هند و نژادان یکی نامجوی | چو بسیار سنگین بود نام اوی
نمودم بناکام نامش دو لخت | که گردد سبک اینچنان نام سخت
چو آپا بخوانی تو لخت نخست | سپس گوی جی رام گردد درست
بیکجا شده چار تن انجمن | یکی نامه از مشک تر بر سمن
نگاریده پر زینت و رنگ و بوی | سخنها که از آشتی داشت روی
بنزد میدوس نام آور رزمساز | که ای شیر دل گرد گردن فراز

جهانجوی تیپوی فرخنده خوی — سوی آشتی داشت پیوسته روی
بدانسان که بُد عهد و پیمان ز پیش — نبُد هیچ گشته ز پیمان خویش
نرفته برون هیچ ز آیین و دین — بیکسو همی بُد ز پرخاش و کین
همیرفت زانسانکه بُد رسم و راه — نسنجیده بُد هیچ رای تباه
بمهر شما جان و دل بسته بود — ز جنگ و ز پیکار دل خسته بود
کدامی بدانیم از اهرمن — دگر کینه افگند اندر دو تن
جهانی پُر از ایمنی چون بهشت — چو دوزخ نموده بگفتار زشت
پُر آشوب کرده سراسر زمین — بگیتی پراگنده بیداد و کین
بکشته درخت جفا را بدهر — بیاگنده نوش وفا را بزهر
بنیرنگ و دستان و افسون و ریو — بپیدا فرشته به پنهان چو دیو
بداندیش و بدکیش و بدخوی و رای — گزافه سخنگوی و یافه درای
برافروخته آتش رزم و جنگ — زمین کرده از خون چو لاله برنگ
سر بیگناهان فگنده بخاک — بسی تن بشمشیر کین کرده چاک
بپاداش این کار از کردگار — سرش باد بسته بفتراک دار
روانش مبیناد خرم بهشت — خورد بر بدوزخ ز تخمی که کشت
بنزدیک دانشور پاک دین — بود آشتی به ز پیکار و کین
چو خور نزد ما هست این آشکار — نباشید جز آشتی خواستار
سوی دوستداری گراینده اید — بهر کس همه مهر خواهنده اید
فزاینده مهر هستید و بس — نجوئید بیهوده پیکار کس
خردمند فرزانه هوشمند — نه بر خود نه بر کس پسندد گزند
شمارا اگر دل کشد سوی داد — ز بیداد رفته نگیرید یاد

کهن دوستی را ز سر نو کنید | خوید روان بحپس و خو کنید
ز لشکر بباید گزیده سران | شناسندهٔ زشت و خوب جهان
فروزندهٔ راه و آیین مهر | سوی دوستی کرده از کینه چهر
ز کردار بد دور و نیکوگمان | فرستید نزدیک ما شادمان
بدیدارشان دیده روشن کنیم | نشستنگهی همچو گلشن کنیم
برانیم هر گونه گفتار نیک | پسندیم هرچ آن بود کار نیک
بجویی همه کارها داده ساز | ببندیم پیمان بهم هر دو باز
چو پیمان شود بسته زان نگذریم | رهی جز ره دوستی نسپریم
دو لشکر برآساید از جنگ و جوش | خوشا گوش کو بشنود گفت هوش
پسند خداوند گرداں سپهر | گزیدن ره داد و آیین مهر
جهان از شب و روز تا تار و پود | بود باد بر نیکخواهان درود
بپایان چو این نامهٔ سودمند | بیامد سرش مهر کردند و بند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس با آرکین

ارایهٔ سلطنت تیپو سلطان

ز گاه مسیحا پس از غین و ذال | بود بد شماره رسیده ز سال سنه ۱۷۹۰
ذ ز سیر مه و پنج رفته ز روز | بد اندر کمان مهر گیتی فروز
نوندی یکی بادپائی بزیر | بتیزی فزونی گرفته ز تیر
بدرگاه سالار میدوس شیر | بیاورد آن نامهٔ دلپذیر
چو از نامه آگاه شد سرفراز | بپاسخ بدینگونه بنوشت باز
بفرمان شاهنشه دوسرای | چو کردم سوی جنگ و پیکار رای

سر نامداران و گرد بزرگ
بگلکته در کامران و سترگ

که هندوستان زیر فرمان اوست
جهان بندهٔ بند و پیمان اوست

پدر کرزن وایسرا کرده نام
بنیکی بهر جای گسترده کام

خطابش بود لارد از شهریار
بهر کار کرده مرا کامگار

چو از کرزن وایسرا نم سخن
بجز لارد نامش نیارم ز بن

بود مر شمارا اگر جنگ رای
نه پیچانم از رزم و پیکار پای

بپیچم ز انسانکه کوشد پلنگ
بکوشم کنم بر شما کار تنگ

بسیچید گر آشتی از نبرد
نینگیزم از دشت پیکار گرد

دل از کین تهی پر نمایم ز مهر
نگردانم از آشتی روی و چهر

اگر کینه جوئید کین آورم
پژوهید گر داد دین آورم

به پیکار گر گرد کرده عنان
بیابید دارم بکف بر سنان

پژوهید گر دوستی نیست جنگ
بجوئید گر جنگ نبود درنگ

ازین هر دو آنچه شمار است رای
توانم من آنرای آرم بجای

زبان شما گر بدل هست راست
نباشد بجز آشتی کام و خواست

درون و برون گر نباشد دورنگ
زبان مهرگوی و روان پر ز جنگ

نمودن بباید یکی زین دو کار
کزانپس شود آشتی استوار

نخست آنکه مردی ز نام آوران
بجاه و بپایه فراوان گران

جدا کرده زان نامور انجمن
گروگان فرستید نزدیک من

ره آشتی چون هویدا شود
نهان کینه و مهر پیدا شود

چو بینم که کوتاه شد کار جنگ
فرستمش نزد شما بی درنگ

دوم گر نخواهید دادن نوا
بدل تان گران باشد و ناروا

حصاری که بسیار نامی بود بنزد شما بس گرامی بود
ز چرخ برین بر گذشته سرش کند هندوی چرخ پاس درش
سپارید در دست من آن حصار چو شد پایه دوستی استوار
دهم باز پس بیدرنگ و زمان نباشم که دادنش بدگمان
چو باشید کرده یکی زین دو کار سخنتان بود نزد من استوار
بدانم ره مهر جوئید و داد سخن از گزافه نگردید یاد
سپس زانکه زین دو یکی شد درست بگویم چه باید نمودن نخست
هر انکس بهنگام رزم و ستیز فتاده ببند شما ا نگریز
ز ما لشکری نیز انکس که هست گرفتار زندان و بسته دو دست
رها کرد باید ز زندان و بند جز آسیب تیمار و رنج و گزند
ز کار سپه من شما را خبر دهم تا نماند نهان در بدر
نوندی بمن نامه آورد دوش که فرخ بود چون پیام سروش
ز کلکته با لشکری جنگجوی بچیناپتن لارد بنهاده روی
سپاهی همه دست شسته بخون ز پیکارشان کوه گردد نگون
بزودی بیاید بدر رس نه دیر امیدم چنانست از دستگیر
چو آید بدینجایگه با سپاه بنیروی دادار خورشید و ماه
بهم هر دو لشکر چو گردد یکی ندارد درنگ و زمان اندکی
ببندیم دامن یک اندر دگر نه پیچیده از جنگ و پیکار سر
بآیین شایسته دار و برد بپایان رسانیم کار نبرد
بدانسان که ماند زما یادگار نگردد کهن در کهن روزگار
بماند زما نام تا جاودان میان که و مه نگردد نهان

خدای جهان اختر افروز ماست — همه نیکوئی روزی روز ماست
ابا انکه بر ما بود آشکار — که فیروز باشیم در کارزار
ولی آشتی گر شمار است کام — زکام شما هم نه پیچیم لگام
چو خامه بپرداخته شد از نگار — فرستاد کرده سرش استوار

رسیدن پاسخ جنرل میدوس بار اکین اربعه سلطنت ٹیپو سلطان و مطلع شدن ٹیپو سلطان از مضمون پاسخ و رفتن به تیاگر و نامه نوشتن بجنرل میدوس

چو پاسخ بنزد بزرگان رسید — بخواندند و ٹیپو سراسر شنید
چو آگه شد از لار دباشکرش — سراسیمه از هول آن شد سرش
ازانجا که میدوس بد با سپاه — نشسته بد او نیز بگرو زه راه
بپهلو چو بد سنگ پهلو شکن — زبس ترس [illegible]
زجائیکه بد راه ولکنده پیش — گرفت و روان گشت با جان ریش
زولکنده سوی تیاگر برفت — بره اندر از بیم چون باد تفت
چو نزدیک آن شهر آمد فرود — زخود سوی میدوس نامه نمود
پس از نام پیداکن داد و مهر — فروزندهٔ اختران بر سپهر
بفرمان او آشتی هست و جنگ — ببخشد گهی شهد و گاهی شرنگ
نهان جهان کی شناسد کسی — پژوهد اگرچه بدانش بسی
کس از رای و فرمان او نگذرد — اگر آسمان را به پی بسپرد
مرا و ترا اندرین داوری — که داند کرا بخشد او یاوری
درخت امید که آید ببار — کرا پر شود جیب و دامن زبار

دل ما برنج و گزند اندرست — همان راز ایزد به بند اندرست
چه باشد ندانیم انجام کار — که پیروز گردد درین کارزار
ز پاسخ که سوی بزرگان من — نوشتی هویدا چنین شد سخن
درین لشکرش نامی توئی — سر مهتران گرامی توئی
بدست تو از مهر و از کین زمام — بود از سوی لاردای نیکنام
چو باشد چنین به نماید همی — سوی مهر جانت گراید همی
سگالی اگر جستن جنگ و کین — بجای گیا خون برآرد زمین
فراوان تن مردم بیگناه — بخواری بیفتد ابر خاک راه
نباشد ترا بهره جز نام بد — بنزدیک یزدان سرانجام بد
بود از تو خوشنودی کردگار — چو از بندگانش برآری دمار
دد و دام داند که از جنگ و کین — شود پر ز آشوب و ویران زمین
اگر ایمنی جست خواهی و داد — نداری سر از کینه پر کبر و باد
فرستم ز نزدیکی خویشتن — یکی مرد دانا بگاه سخن
بیاید بنزدیکت ای سرفراز — بگوید همان بشنود گفته باز
ز هر در که پرسیش پاسخ دهد — همه راه و آیین فرخ نهد
بود آنچه خوشنودی کردگار — بباید نمودن بدانگونه کار
شود ایمنی آشکارا و داد — نباید به بیداد دل داشت شاد
چو کوته شود راه رزم و ستیز — نه هندی شود کشته نی انگریز
دو کشور برآساید از رنج و درد — نگردد ز هر دو سپه کشته مرد
ز نو بسته گردد چو پیمان و عهد — زمین جای زهر آورد بار شهد
بروید گل و لاله در جای خار — شود مرز پر ورز و پر کشت و کار

زاینده مر آنرا رسد آفرین | که نیکو منش باشد و پاکدین
روان بر کران دارد از راه آز | ز بیچارگان دارد اندوه باز
بگیتی بماند ازو نام نیک | بیاید بجیبو سر انجام نیک
نوشتم من آنچه که بد سودمند | تو پاسخ نویس آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس و ابا نمودن از مصالحت ورفتن ٹیپو سلطان بفولچری دار الریاست فرانسیس

بمیدوس چون نامه آمد فراز | بپاسخ چنین خامه آراست باز
سخنهای آن مهتر نامدار | نماند ایچ پوشیده شد آشکار
ز پیکار و ار آشتی زین دو کام | اگر چه بدست منستش زمام
کنون از ره آشتی گفتگوی | نمودن نیارم پسند از دو روی
یکی آنکه بنوشته بودم زپیش | برسم نوا مهتری از خویش
روانه نماید نزدیک من | چو پایان زکینه بیاید سخن
فرستم ورا شادمان باز جای | بفرخنده روزی و پاکیزه رای
دویا خود یکی باره بس بزرگ | که دانید آنرا فراوان سترگ
تهی کرده از مردم خویشتن | زمانش سپارید در دست من
سد چون بانجام گفتار جنگ | شمارا دهم باز پس بیدرنگ
دگر آنکه چون لارد آن نامجوی | بدینسو زکلکته بنهاده روی
بیاورده بمپر بهسره سپاه | مرا بهر او هست دیده براه
که کی آن سر افراز آزاده خوی | نماید بمن همچو خورشید روی
چو او کرده آهنگ اینجایگاه | کنم آشتی نیست آئین و راه

نماید چو خورشید دیدار خویش / ستاره فرو ماند از کار خویش
چو آید بدینجای آن سرفراز / چرا من کنم گفتگو را دراز
هر آنچ او پسندد پسند منست / کند آنچه او سودمند منست
مرا او بجای روانست و من / چنانچون بگفت روانست تن
به تینیو چو پاسخ نه فرخ رسید / نه آنچه دلش خواست پاسخ رسید
بدانست بالاردار نو سپاه / چو آید بدین مرز بسپرده راه
دو لشکر به پیوسته در دشت جنگ / بر و بر کند کار دشوار و تنگ
ز میندوس پر بیم و پرباک بود / زاندوه بگیتی دلش چاک بود
چو یکجایگه گرد گردد دو تن / تنش را نماید از خون کفن
ز جایگه بد برنشانده سپاه / سوی فولچری تیز بسپرده راه
که آنجا فرانسیس سالار بود / زهنگام حیدر بد و یار بود
چو نزدیک آمد بدانجایگاه / ز دژ آمدندش پذیره براه
سران فرانسه مهان فرنگ / برفتند با رامش و رود و چنگ
بدیدار آن نامور تاختند / فراوان ستودند و بنواختند
بخواندند بیمر بر و آفرین / بشد کان زر از نثارش زمین
گهر ریختندش بتارک نثار / تو گفتی گهر دشت آورده بار
چنانش ستودند کاندر جهان / ندارد بیاد آنچنان از مهان
نشاندند او را بشایسته جای / ز هر گونه راندند گفتار و رای
چو از راز گفتن بپرداختند / چو فردوس بزمی بپاساختند
بآوای نای و نوای سرود / بطنبور و بربط بسازو برود
بخنیای زیبا و خنیای نغز / زدودند زنگ غمانش ز مغز

فراوان غم دهر و شادی کمست ‏ ‏ ‏ هر آن دم که خوش بگذرد آن دمست
چو دی رفت و فردا بیاید هنوز ‏ ‏ ‏ مخور غم ز آینده و رفته روز
دمی را که در دست داری بپای ‏ ‏ ‏ که شاید دگر دم نمانی بجای
خوشا آنکه او گرد کرد و بخورد ‏ ‏ ‏ ببخشید و با نیکنامی بمرد
بد آنکه نخورد و نبخشید نیز ‏ ‏ ‏ برفت و بدیگر کسان ماند چیز

ورود لارد گرنوالیس بمدرس و روانه شدن جنرل میدوس از ویلور بطرف شهر ویلوت و وقایع بین راه تا ورود او بویلوت و رسیدن لارد گرنوالیس بویلوت

دزمبر مه و سیزده روز بود ‏ ‏ ‏ بخوبی به از روز نوروز بود سنه ۹۰
بمدرس درون لارد آمد ز راه ‏ ‏ ‏ کران تا کران شهر شد پر سپاه
همه ساز و سامان لشکر بدید ‏ ‏ ‏ هر آن چیز بایست گرد آورید
از آنجایگه تیز لشکر براند ‏ ‏ ‏ بره هیچ جایی فراوان نماند
ز میدوس اکنون بگویم سخن ‏ ‏ ‏ مر این داستان نیز آید بن
روان شد ز ویلور میدوس شیر ‏ ‏ ‏ بیامد بچیناپلی همچو تیر
ز ماه دزمبر چو آمد بسر ‏ ‏ ‏ در آنجا سپه آنچه بد سر بسر
گرفته بهمراه خود آن سپاه ‏ ‏ ‏ سوی شهر ارنی به پیموده راه
چو یک بر نود شد پس از عین و دال ‏ ‏ ‏ ز عیسی بن مریم شماره ز سال ۹۱
نخستین مه و روز رفته دو شش ‏ ‏ ‏ بارنی درون آمد آن شیرفش
بلشکر هر آنکس که رنجور بود ‏ ‏ ‏ توانایی و تاب ازو دور بود
جدا کرده زان لشکر همه ‏ ‏ ‏ نموده ز بیمار یکجا رمه

بارفی مران خستگان را بماند | پزشکان بتیمار ایشان نشاند
سپاهیکه در میسره جای داشت | بنزدیک نانندرستان گذاشت
ز دشمن چو اندیشه بود از گزند | بماند بدانجا که توپ چند
دگر آنچه همراه بودش سپاه | گر از میمنه بود و گر قلبگاه
همان نیز از ساقه و از یزک | گرفته ابا خویشتن یک بیک
بویلوت آمد از آنجا پگاه | نبد شسته رخسار از گرد راه
بیامد بدانجا که لارد هیرز | جهان گشت پر غلغل رستخیز
دو مهتر بدیدار هم گشته شاد | نمودند هرگونه گفتار یاد
بهم هر دو لشکر چو پیوسته گشت | بهامون ره باد بربسته گشت
بعرض سپه نامبردار لارد | بیامد بمیدان و عارض گمارد
بدشت اندرون شد سپه انجمن | گذر کرد از پیش او تن بتن
چو مردان پیکار و افزار جنگ | نگه کرد آن نامدار فرنگ
پسندید و آمد بپرده سرای | به پیکار بدخواه پیوسته رای
جز آنچه بهمراه بودش سپاه | ز کلکته لشکر به پیموده راه
بپیوست با او فراوان دلیر | گشاده به پیکار بازو چو شیر
همان نیز از شهرهای دگر | بیامد بنزدیک آن نامور
از آن لشکر کش و سار سپاه | شکفتیده بر چرخ خورشید و ماه
ز انبوه مردان پیکار و کین | ره مور بربسته شد بر زمین

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف ویلور و میسور و از آنجا بعزم تسخیر شهر بنگلور و مسخر ساختن قلعهٔ اسکتا در بین راه

زماه دویم پنجمین روز بود   شه اختران گیتی افروز بود
ستاره بکام دل انگریز   همی گشت بر چرخ گردنده تیز
سر انگریزان بیدار دل   ببسته بناورد و پیکار دل
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند   ز جائیکه بُد سوی ویلور راند
چو شش روز در راه آمد بسر   بویلور با لشکر نامور
رسید و از انجای بگروز را؟   چو بسپرد با فوج کین و سپاه
سر سرکشان کرنل ایلیس شیر   دو بهره نموده سپاه دلیر
یکی بهره از بهر خود نامجوی   گزید و بمید و بس آزاده خوی
دگر بهره بسپرد و زانجایگاه   گرفته دو مهتر جداگانه راه
سوی بوم میسور بنهاده رو   دو سالار دو مهتر نامجوی
روان گشته هر یک براهی نهفت   زماه دویم روز رفته شد هفت
رسیده بمیسور هر دو سپاه   نهان گشته از گرد خورشید و ماه
دگر ره یکی گشت هر دو گروه   زمین آمد از بار مردم ستوه
یکی مهتری چیلنایک بنام   که در شهر پنگنور میراند کام
گروهی که نامش پلیگار هست   بر آنها ورا بود فرمان و دست
همه هندوانند و پیکر پژوه   فراوان و از اندازه بیرون گروه
سر سروران بُد بر آن انجمن   نبوده ز زر ایش بیرون مرد و زن
ز تیپو پر از کینه بودش روان   ابا انگریزان بُده همزبان
چو آگه شد از لارد با لشکرش   ز شادی بگردون بسوده سرش
درم داد و مردان جنگی بخواند   سپه انجمن کرد و لشکر براند
روان گشت از جای خود با سپاه   بنزدیکی لارد آمد ز راه

زبس خرمی سوده سر بر زمین | بسی خواند بر نامور آفرین
چنین گفت کز دادگر یک خدای | پذیرفته ام تا که باشم بجای
ز رای و ز گفتار تو نگذرم | بود بر زبانم گوا داورم
بسیچم بجز کین بدخواه رای | نه پیچم ز پیکار و نا درد پای
همان لارد از مهر بنواختش | فراخورد او پایگه ساختش
سنه ۱۲۹۱ ز ماه دوم روز شش در چهار | چو بگذشت لشکر بنه بست و بار
بفرمان سالار فرخنده رای | خروشان چو دریا روانشد ز جای
همه نامداران روز نبرد | ز هامون بگردون رسانیده گرد
سوی شهر بنگلور بنهاده روی | شده دشت و هامون پر از هایهوی
دهی کان بره در فراز آمدی | سپه را چو چیزی نیاز آمدی
گشادی ببازار مردم دو دست | نمودی زن و مرد را خوار و پست
ز هر گونه چیزی که دیدی بده | ربودی گر از کِه بُدی گر ز مِه
ندادی بها هیچکس را بچیز | گرامی اگر بود و گر خوار نیز
سپس ز انکه زینگونه کردی ستم | بده در زدی آتش تیز دم
نه بازار ماندی بجائی سرای | کنام ددان گشتی آباد جای
چو آمد مر این آگهی سوی لارد | چو آتش برافروخته روی لارد
ز بیداد آن مردم جور کیش | فراوان بیازرد و شد دل پریش
بجوشید مانند دریا ز باد | بفرمود زان مردم بدنهاد
هر آنکس بود او کنه کار تر | جفاجوی و بدخوی و بدکار تر
ز انبوه آن مردم خیره رای | جدا کرده در گورسازند جای
هویدا ستمکار شد نه نفر | بدار بلاشان بیاویخت سر

نمود آشکارا چو زینگونه داد | دل مردمان گشت زان داد شاد
نهان شد ره زشت اهرمنی | جهان شد بیاسوده از ایمنی
بهر ده که لشکر رسیدی دگر | به بیداد یارست برداشت سر
کشاورز گر بود و گر پیشه ور | ز لشکر بُد آسوده گاه گذر
یکی کوه آمد سپه را براه | بر آن بر یکی بارهٔ سر بماه
تُلُو گرمران کوه را بود نام | ددانرا بهر گوشه اش صد کنام
بسختی از آنکوه لشکر گذر | چو بنمود کوهی بیامد دگر
مر آن کوه را نام بوده کلار | سپه کرد زانجا یگه هم گذار
یکی قلعه بُد نام آن اُسکتا | ز دشمن فراوان در آن داشت جا
بدانجا چو گشتند نزدیک و تنگ | برافراخته آتش رزم و جنگ
گرفته سپه چار دور حصار | نرفته فزون از دو هفته بکار
گرفتند آن باره از دشمنان | بد اندیش زنهار جسته بجان
امان یافته گشت از بد رها | چه زور آورد مور با اژدها

روانه شدن تیپو سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن او قریب بقلعهٔ اُسکتا و رفتن لارد کرنوالیس متعاقب و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن تیپو سلطان بهلاک لارد کرنوالیس و محفوظ ماندن لارد

چو تیپو شد آگه که دشمن سپاه | برد سوی بنگلور پیموده راه
عزاهم نموده فراوان دلیر | بدانسو روان گشت مانند تیر
ز ماه سیوم رفته بُد پنج روز | پُر از شید گیتی زگیتی فروز

سوی اسکتا لارد بد با سپاه — که آمد پدیدار دشمن ز راه
فراوان سپه بود با اسپ و پیل — همی رفت آواز بر چند میل
ز سم ستوران دشت نبرد — هوا گشته تاریک و تیره ز گرد
پی مور را بر زمین جا نبود — رخ هور تابنده پیدا نبود
همی راند چون باد تا بنگلور — بدارد ز آسیب بدخواه دور
ز تیپو چو آگاه شد جان لارد — بدنبال رفتن روان برگمارد
نیامد درنگش نمودن روا — همان دم روان گشت از اسکتا
چو شیری که در دشت یک گله گور — بپندار و گردد آرام دور
بدانسان همی تاخت آن پیلتن — پس پشت بدخواه با انجمن
نبوده ز هم دور هر دو سپاه — میان دو بسیار کم بوده راه
بفرمود تیپو سواران کین — نوردیده بر بادپایان زمین
بتازند چون باد تازنده تیز — بنه هر کجا هست از انگریز
بتاراج و غارت گشوده دو دست — از ایشان ربایند چیزی که هست
همان هر که افتد بدست از سپاه — بشمشیر کینه کنندش تباه
سواران برون تاخته از کمین — بسوی بنه رخ نهاده ز کین
برافراخته دست و تیغ ستیز — رسیدند تا بنگه انگریز
دلیران انگریز هم تیز چنگ — گشادند چون گشت بدخواه تنگ
یکی ز انگریزان بی نام و جاه — در آن جنگ افتاده گشته تباه
نشد کشته دیگر کسی از دو سوی — سواران بدخواه پرخاشجوی
ستوهیده ناکام از کارزار — گریزان برفتند انجام کار
تلی بود نزدیکی بنگلور — رسیدند اندر آنجا چو لشکر ز دور

ببالای تل لاره با چند تن — بر آمد جدا گشته از انجمن
که بیند دژ و باره شهر را — کم و بیش آن را بیارد بجا
شود آگه از برج و باره مگر — بداند که چون کرد شاید گذر
ز نزدیک تیپو ستمخواره مرد — پر از رنگ و نیرنگ و پر چاره مرد
ببر جامه چون مردم مستمند — سراپا پر از گرد و ریخ ها نژند
بدانسان که نشناختشان هیچکس — مگر آنکه دریوزه گر هست و بس
بسیچیده اندر روان جنرل لارد — همه کار و کرده نهان جنرل لارد
ببالای تل آمده ناگهان — ندانست کس چیستشان در نهان
چو نزدیک گشتند آن هر سه تن — دو دیده بر مهتر انجمن
همی خواستندش نمودن هلاک — نگهبان چو دارنده بودش چه باک
هر آنرا که ایزد بدارد نگاه — ز دستان دشمن نگردد تباه
کسانیکه بودند با سرفراز — برایشان هویدا شد آن نیمه راز
ز آهنگ آن هر سه ناپاک تن — که و مه بدانست زان انجمن
گرفتند آن هر سه ناپاک را — بد اندیش بدکیش بی باک را
دو تن کشته گشت و یکی زنده گیر — بپاداش کردار آمد اسیر
پژوهش نمودند از کار او — ازان زشت کردار و هنجار او
سر راز پوشیده آن بد نهاد — بنزد یکی مهتران برگشاد

رفتن مهتر انگریزان با جمعی از دلیران بمشاهده طرق و سبل شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان تیپو سلطان و اشتعال نیران مقاتله و مجادله و مراجعت کردن بهزیمت بی مغالبت

سراینده دانای پیدا هنر تو آیین سراید یکی گفت نغز
رود هر کجا انگریزی سپاه تنی چند دانا شناسنده راه
همیشه بدارند با خویشتن بود کار آن راهجو انجمن
ز دشمن چو پیش اندر آید حصار زمینی که شایسته کارزار
بود آن پسندیده از هوش و رای سران سپه را شده رهنمای
بیفکنده آنجایگه رخت و بار ز هر سو بپاییده راه حصار
بیاراسته لشکر از بهر جنگ بد اندیش را کار بنموده تنگ
بگیرند آسان بر و بوم او ببرند زانجا پی شوم او
چو از نام آن فرقه رهنمای بلفظ دری ناوریدم بجای
بناچار در انگریزی زبان بگویم که بر کس نماند نهان
بود نام این بخردان انجنیر بود معنی این سخن ملتمس گیر
ازین آگهی گفته آمد بسر ز رزم دلیران بگویم دگر
چو از مهر دارندهٔ دو جهان رها لارد گشت از بد دشمنان
گزین کرد و بهر دلیران جنگ ز ناخن نماینده رخنه بسنگ
بدو داد و کردش سوی ذر روان که بیموده آن راه با همرهان
بروشندلی و بفرخنده رای به پیند یکی نغز و شایسته جای
چو بر خیزد از دشت گرد نبرد از آنجا بدز بر توان حمله کرد
بدانجا توان سنگر و سیبه بست بآسان توان یافت بر شهر دست
بدین آرزو مرد دانش پژوه ز بنگه روانه شده با گروه
بژرفی همی رفت پیموده راه ز پیچ و بنا گه رسیده سپاه
همه رزمجویان خنجر گذار بهمره بسی پیل و گاوان بار

[illegible]

تکاور چو یوزان پولاد سپی | کز آنها شده سنگ بر باد جای
بهره جهان از سپاهی پر بود | جهان تا کران سامان پیکار بود
دو دشمن بهم چون رسیدند تنگ | جهان گشت پر از نفیر تفنگ
دو دریای خونخوار آمد بجوش | ز ابر تفنگ شد هوا ژاله پوش
ز میدان کین گرد انگیختند | بخاک اندرون خون در آمیختند
بکوشیده هر دو پی نام و ننگ | نمودند با یکدگر سخت جنگ
بانجام انگریز شد چیره دست | سوی لشکر هند آمد شکست
بنه هشته و بار مانده بجای | براه هزیمت ز سر کرده پای
برفتند افتان و خیزان چو گوی | شده سوی سند روی پس هم بروی
چو دشمن گریزان شد از دشت کین | بجا ماند بس خرج استه بر زمین
ز فیلان و اسپان و گاوان بار | نبد زان یکی هیچ پیدا شمار
سپه انگریزی شده چون شبان | گرفته همه چون رمه در میان
سوی بنگه خویش زان پهن دشت | بتندی نهاده رخ باز گشت
چو تلپو شد آگه ز کار سپاه | بچشم اندرش گشت گیتی سیاه
بفرمود تا پیشکاران توپ | بدشمن ببارند باران توپ
بدشمن کشی مردم توپ زن | برافروخته توپ دشمن شکن
پیاپی بر افشان بباریده تیر | که گفتی فرو ریخت اختر بزیر
هوا تیره و دیده خیره ز دود | بجز آتشین ژاله پیدا نبود
ز باران آمده انگریزی سپاه | شده روز تابان بر ایشان سیاه
چو بیدار گشت اندر آمد بخواب | ز زخم پیاپی نیاورده تاب
بدشمن رها کرده آن خواسته | ز اسپان و پیلان آراسته

بگاوان نزبار بُد آنچه چیز
بها مند گر بی بها بود نیز

بهاموں همه خوار بگذاشتند
سوی لشکر خویش رخ کاشتند

رسیدند جا بها پُر اندوه و غم
دژم گشته از روزگار دژم

فراوان کس از لشکر هر دو سوی
سوی مرگ از زندگی کرد روی

یکی کرنلی بُد فلاید بنام
سپهدار و شیر اوژن و شادکام

زگولسرش اندران گیرودار
بخست و بیفتاد بر خاک خوار

ز زخم ارچه بس بنجه و خسته بود
رگ زندگانیش نگسسته بود

از آن پس که بسیار شد زار و سست
بدار و توانا شد و تندرست

لشکر فرستادن لارد کرنوالیس بتسخیر بنگلور و کشته شدن کرنل مورهاوس و رفتن جنرل میدوس بمظاهرت سپاه و مسخر شدن حصار شهر پناه و آمدن تیپو سلطان بعزم استرداد و هزیمت یافتن

دوم روز سر هنگ چارم سپهر
چو با تیغ بنمود تابنده چهر

برین نیلگون خنگ گیتی نورد
برآمد باهنگ جنگ و نبرد

شده چیره بر لشکر زنگبار
گرفت از شب تیره نیلی حصار

زدود از جهان گونهٔ آبنوس
زمین یکسره گشت چون سندروس

بفرمان فرماندهٔ ارجمند
سر سرکشان نامدار بلند

گزین یلان لارد والیس شیر
بهنگام پیکار گرد و دلیر

شد آراسته انگریزی گروه
چو سیلی که گردد روان از کوه

فراوان بپیش اندرون توپ و جنگ
پس اندر پیاده بکف بر تفنگ

بدانسانکه شاید گه کارزار   دلیران شده بر هیونان سوار
رسانیده بر گرد گردنده شور   نموده گمان رزم را بزم سور
چو باد دمان رخ نهاده براه   حصاری که مر شهر را بد پناه
چو آمد بنزدیکی تیررس   ز شهر و ز بیرون چو مور و مگس
خروشیده و جوشیده هر دو سپاه   سفیر گلوله روان شد براه
بهر کس رسیدی بگفتی براز   نماندت دگر زندگانی دراز
بخواهی که ایمن بمانی بجان   سر خویشتن گیر و اینجا ممان
و گرنه زمین خورد گردد تنت   بمرگت شود شادمان دشمنت
ز همدیگران لشکر کینه جوی   روانه ز خون کرده تا سینه جوی
بباره همی گوله زد انگریز   بدانسان برآرد ز باره قفیز
نهد سر چو بر پای سور حصار   شود کار دشوار آسان و خوار
گشاید بر و بر ز هر سوی راه   بداندیشگان را نماید تباه
همان شهریان چست گشته بجنگ   گشوده گره از درون تفنگ
ز باره دمادم نموده روان   پی کشتن و خستن دشمنان
نه تنها ز باره که از خانه نیز   گلوله روان بد بسوی انگریز
بگاه بهاران چو باران ز میغ   روان آتشین تیر بد بیدریغ
بیفتاد بر خاک بسیار تن   روان رفته و مانده بیکار تن
بود تن چو کشور روان همچو شاه   بجز شه بود کار کشور تباه
فراوان تنان خسته از هر دو سوی   تن و جامه پر خون و پر خاک روی
یکی ز انگریزان با نام و جاه   بدش پایهٔ کرنلی در سپاه
بر و جامهٔ زندگی گشت تنگ   تبه شد در آن دشت پیکار و جنگ

چو زاده ز بس خرمی باب و مام | نهاده ورا مورهاوس نام
نه آگه که از مرگش انجام کار | نشینند پژانده و سوگوار
چو شد دیر پیکار مهرد و سپاه | یکی رخ نگرداند از رزمگاه
سپاه برون لشکر اندرون | نشد سیر و سپراز ازان کار خون
چو مر شهر یانزاپنه باره بود | بسختی همان باره چون خاره بود
بجنبید میدوس رزم آزمای | باسپ اندر آمد ز پرده سرای
روان شد شتابان به پشت سپاه | رسیده بدانجا که بد رزمگاه
بکوشید مردانه مرد دلیر | بدانسانکه کوشد بنخچیر شیر
نترسیده از تیر توپ و تفنگ | سپه را همیداد دل بهر جنگ
بفرمان آن نامبردار مرد | سوی دژ سپه یکسره حمله کرد
چو تیر از کمان لشکر رزمساز | رسیده بدیوار باره فراز
نهاده بدژ زینه و نردبان | ببالا شدن تنگ بسته میان
برآمد بسوی فراز از نشیب | فراوان سپه جز هراس و نهیب
کس از پاسبان گر شدی پیش راه | فشادی بزخم دلیران تباه
پس از کوشش و کارزار سترگ | گشاده چو شد آن حصار بزرگ
که مر شهر را بود پشت و پناه | چو دشمن بدانجایگه یافت راه
بپژمرد بیچو ز اندوه و درد | که شد چیره بدخواه گاه نبرد
دلش گشته از روز و اروند تنگ | خود و لشکر آمد باهنگ جنگ
گرفته بسی توپ باره شکار | که از دژ منش باز گیرد حصار
اگر روز پیکار آشوب خواست | نفیر تفنگ غرش توپ خواست
شد از دود باروت گیتی سیاه | روان جانستان بیک گوله برا

بجنگ آنچه بایست مردی بکار ‌‌ ‌ زتیپو در آن جنگ شد آشکار
چو نیک اختری بود زو گشته دور ‌ ‌ نیامد بکار آنچه بنمود زور
رسیصد فزون و کم از چارصد ‌ ‌ سپاه ورا شد کفن کام دد
بناکام برگاشت از رزمگاه ‌ ‌ سوی خرگه خویش پیموده راه
یکی خرم از بخت و دیگر دژم ‌ ‌ نه شادی کند پایداری نه غم

مفتوح شدن قلعهٔ بنگلور ببازوی زور انگریزان و مقتول شدن قلعه دار بهادر خان

چو انگریز جا کرد اندر حصار ‌ ‌ که بد شهر پا نزاز بد پشت و یار
همی خواست تا ارگ آرد بکف ‌ ‌ که بی دُر پشیزی نیرزد صدف
پی بستن دمدمه چار سوی ‌ ‌ نهادند مردان هشیار روی
بنو دست انجام پذرفته کار ‌ ‌ ز ماه سیم ... ز رفته شده چار ‌ سنه ۱۷۹۲
فرستاد تیپو سپاهی گران ‌ ‌ همه رزمجویان و کند آوران
ز خون دامن دشت گلگون کنند ‌ ‌ بداندیش از شهر بیرون کنند
بخمپاره و توپ آتش فشان ‌ ‌ برآرند دود از بد بدنشان
سپه گرد پیکار انگیخته ‌ ‌ بشد باز پس آب خود ریخته
کمی و فزونی لشکر بکار ‌ ‌ نیاید چو شد بخت ناسازگار
چو پرداخته شد انگریزی رمه ‌ ‌ ز سرکوب سازی و از دمدمه
سپهر برین چند گردش نگشت ‌ ‌ ز ماه سیم روز آمد دو هشت
بسرکوب و بر دمدمه توپ جنگ ‌ ‌ نهاده گشاده ببردی درنگ
گلوله روان کرده از راه کین ‌ ‌ بدیوار ارگ خدا آفرین

چو البرز دیوار بُد استوار — گلوله بر آن بُد چو بر سنگ خار
روان تیر خمپاره و توپ جنگ — چو باران شب و روز بُد بیدرنگ
هوا پر ز پروین و پر کهکشان — نمودی ز بس تیر آتش فشان
شده گاو و ماهی ز بس تفت و تاب — چو بر بابزن مرغ و ماهی کباب
ز سرکوب شش روز و شش شب همیش — روان آهنین سنگ باره پریش
بانجام ز آسیب گوله حصار — چنان شد که افتاد دیگر ز کار
پُر از رخنه و پُر ز کاواک گشت — چو فرسوده جامه همه چاک گشت
برآمد ز دیوار چون رستخیز — جهان شد بکام دل انگریز
سپه نزد باها گرفته بدوش — چو دریا که از باد آید بجوش
سوی باره رفتند بر کف تفنگ — به پیش اندر آمد یکی راه تنگ
بپهلوی هم گر شدی هشت سر — توانست زان راه کردن گذر
سپردن از این پیش تا هشت گام — سپردی اگر بودی از رای خام
دو بازو همانا که بوده مغاک — هر آنکس فتادی شدی او هلاک
بسر برده آن راه دشوار و سخت — بپای دلیری و بازوی بخت
رسیدند نزدیکی دژ فراز — ز دژ اندرون مردم رزمساز
پذیره شده بهر پیکار و جنگ — چو ارغنده شیر و دمنده پلنگ
دو دشمن دو کین توز پرخاشخر — کف آورده بر لب ز درد جگر
گرفته همه تیغ و خنجر بچنگ — دژ و دشت کرده چو مرجان برنگ
تو گفتی که با تیغ در خیم مرگ — فرو آمد از چرخ نزدیک ارگ
بسا تن که از زخم پیکار گشت — گرامی بسا جان که آن خوار گشت
بجائی تن افتاده بی پا و سر — بجائی سر و پا بجای دگر

بهر سو روان گشته دریای خون — دران کشتی زندگانی نگون
پس از کوشش و کارزار گران — که بر باد شد جان چندین سران
برونی سپه چیره شد گاه جنگ — بمردان دژ بسته شد راه جنگ
گرفتند آن باره از دشمنان — یکی سود بنمود و دیگر زیان
بران دژ یکی مرد سالار بود — که مر آفرین را سزاوار بود
یکی بی بها در بهادر بنام — نکیده بمردانگی شیر مام
سرشته بآب و فا خاک او — سراپا وفا بُد تن پاک او
گذشته ز جان بهر ناموس نام — گوارا نمود کرده از مرگ جام
بیامد کمر بستهٔ کارزار — که بیرون کند دشمنان از حصار
بهر جا رخ آورد از دشمنان — تهی قالب تن نمود از روان
بدانسان که او داد مردی بداد — ز مردان ندارد چنان کس بیاد
به تنها تن خویش با یک گروه — بکوشید تا سست گشت و ستوه
اگر مرد چون کوه آهن بود — بنیرو فزون از تهمتن بود
چو یکتن بود او بانجام کار — زبون گردد از دشمن بیشمار
ز صد زخم افزون بهنگام کین — چو آمد بر آن مهتر پاکدین
ز بس رفت خون از چو ابر زدپاک — بیفتاد و گردید انباز خاک
روانش بشد تا بهشت برین — ز یزدان بر او باد صد آفرین
چو تیپو ز مرگ وی آگاه گشت — بر و زندگی خوار و کوتاه گشت
بسی خورد افسوس و بس لابه کرد — ز دیده روان جوی خونابه کرد
تنش گشت از آتش غم کباب — بران بر بپاشید از دیده آب
چنان بارهٔ نامدار و بزرگ — چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان بیست و دو صد   بگاه فرورزش خروشان چو دد
بیفتاد اندر کف انگریز   فراوان دگر نیز هر گونه چیز
ز آغاز تا گشت انجام جنگ   ز شمشیر و از تیر و توپ و تفنگ
سپه انگریزی دو صد هفت بار   بشد کشته و خسته و زخمدار

سپردن قلعهٔ کاپول و حصار داروار بی محاربه و پیکار هر دو قلعه‌دار قلاع مزبوره و پیوستن سالار فرقهٔ پلیگار با لشکر بسیار بلارد گر نوالیس

چو شد لارد فیروز بر بنگلور   بنیروی بخشندهٔ کام و زور
ز تیپو دو دژ بود هر یک چو کوه   که پوینده گشتی ز دیدن ستوه
برآورده بالاش از خاره سنگ   نیارست گردید گردش پلنگ
از آن دو یکی باره کاپول بود   بران رفت نارست گر غول بود
دگر قلعه را نام بد داروار   رسیده سرش تا به نیلی حصار
ز پیکارجویان پرخاشخر   بینباشته هر دو دژ سر بسر
ز انبوه باروت و توپ و تفنگ   برفتن زمین گشته بر مور تنگ
دو دژبان آن دو دژ نامور   چو بودند ترسنده و بیجگر
بشو دستشان زاب مردی سرشت   ز انگریز آن هر دو ناپاک زشت
بداده بجان و بدل بیم راه   گزیده ره تیره رای تباه
بچشم وفا خاک انباشته   بجان تخم جور و جفا کاشته
جز آویزش و رزم و پیکار و جنگ   جز انکه بریشان بشود کار تنگ
ندیده ز مهر خداوندگار   بانگریز انباز گشتند یار

سوی دشمن از دست بُرده پناه … سپردند هر دو دژ آن تیره راه
یکی از بزرگان هند و نژاد … که نامش بنامه نکردند یاد
بُده بر گروه پلیگار سر … فراوان سپاهش در آن بوم و بر
ز فرمان تیپو کشیده زمام … شده ز انگریزان بدل شادکام
نهاده سوی لارد روی پناه … بیاورد بهمر همره سپاه
که هنگام پیکار و گاه ستیز … بود یاور و یار با انگریز
هر آن سر که پیدا شد در جهان … به پیچید از و سر کهان و مهان
مکن تا توان زور بر زیر دست … چو کردی بخود اندر آری شکست
چو سختی به پیش آردت روزگار … شود آنکه بُد پیش تو مور مار
چو هنجار تیپو نبودست داد … بجور و به بیداد بودست شاد
چه همکیش خویش و چه بیگانه کیش … دل آزرده بوده ز دستش همیش
چو دشمن ببوم و برش دست یافت … بدست توان دست زورش بتافت
از و یکسره روی برگاشتند … به پیکار و کین گردن افراشتند

مستفق شدن نوّاب نظام علی خان ناظم صوبهٔ دکن و پیشوای قوم مرهته با انگریزان بمحاربهٔ تیپو سلطان و روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف ونکتاگر و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بهین راه و رسیدن لارد بونکتاگر و پیوستن کرنل الدهم با بنگالی سپاه و مراجعت لارد به بنگلور

چو تیپو به پندار انباز بود … پرستنده و بندهٔ آز بود

بهر جا که دستش رسیدی بزور ‌‌ بیفکندی آنجا زبیداد شور
بافزونی گنج و خیل و سپاه ‌‌ بجز خویش کس را نمیخواست شاه
جهان بهر خود خواستی یکسره ‌‌ زماهی مر او را بود تا بره
بهر جا که بد مهتری سرفراز ‌‌ بکشور بر آن دست کردی دراز
ابا او بپرخاش بر خواستی ‌‌ به پیکار لشکر بیاراستی
بر و بوم او را نمودی تباه ‌‌ شدی روز بیچاره مردم سیاه
بهر سو ازو شورش و جنگ بود ‌‌ دل نامداران ازو تنگ بود
بویژه سر مهتران دکن ‌‌ که بد حیدر آباد او را وطن
نظام علی نام و خانش خطاب ‌‌ بهر دم فزون مهرش از مام و باب
ببینم نظام ار چه کسره خطاست ‌‌ نگیری اگر خورده بر من رواست
دگر پیشوای مرهته سپاه ‌‌ که در پونه باشد نشستش چو شاه
بجز پیشوا نام او بر زبان ‌‌ نمی آورد هیچکس در جهان
بر و بوم مرهٹ سراسر وراست ‌‌ ز رایان با جاه و فرمانرواست
بجز بوم مرهٹ بسی مرز و بوم ‌‌ بزیر نگینش بد همچو موم
دل هر دو سالار کشور خدا ‌‌ ز تیمار تیپو بد اندر بلا
ازو جان هر دو پر آزار بود ‌‌ که در گلشن بوستان خار بود
چو پر درد بودند زو در نهفت ‌‌ بانگریزیه یار گشتند و جفت
ز پر زور پر زور تر کرده یار ‌‌ روان کرده لشکر پی کارزار
سه مهتر یکی گشته از بهر جنگ ‌‌ برو کار کردند دشوار و تنگ
کنون باز گویم ز کردار لارد ‌‌ بگفتار روشن کنم کار لارد
گشاده چو شد بارهٔ بنگلور ‌‌ ببخت برومند و بازوی زور

چو آنجای چون آن سپه کار پی ماند ز دشمن بدل هیچ یاری نماند
سر سروران لشکر انگریز سوی رنگتا گر سپه راند تیز
چو شد سیزده روز از اپریل ماه بگوتاپلی آمد از ره سپاه سنه ۱۷۹۱
بیاری انگریز بسپرده گام سپاهی که بُد آمده از نظام
سواران شایسته کارزار بگاه شماره شده ره پنجهزار
بپیوست با لارد آن نوسپاه همه شیر مردان آوردگاه
ستودن چنان لشکر آراسته خموشی نه زیباست از گفت راست
بدانسان که گوینده گوید بمن بگویم نه از خویش گویم سخن
سپاهی پریشان و بی آب و رنگ پراگنده با هر یکی ساز جنگ
یکی تن بخفتان نمود نهان نبودش بسر خود جز آسمان
یکی تن نهنبه بسر خود زر یکی را کهن جامه پا تا بسر
یکی تیغ در کف گسسته نیام بدست یکی خنجر از بی نیام
بهره هران توپ بود و تفنگ یکی پر ز گرد و دگر پر ز زنگ
یکی زیر ران بور بی زین و ساز نه جو دیده نی کاه از دیر باز
یکی را نه گستردنی بهر خواب یکی را نه بد سایه از آفتاب
گروهی بدینگونه بی پا و سر بطوری شده هر یکی ره سپر
بر آن لشکر در خور آفرین سپهدار بد تیز دست گزین
سر نامداران پیکار بود نه زنهار بر گردنش بار بود
دو لشکر ز هندی و از انگریز سوی رنگتا گر روان گشته تیز
رسیدند شادان بدانجایگاه ز بنگاله بود اندر آنجا سپاه
ز هندی نژادان ابرشسوار فزون بد ز پنجه ز صد چار بار

پیاده همان چار صد هزار دگر — نشانه زده مور را بر جگر
ز بومی پور سپه هفتصد چون پلنگ — دلاور بهنگام پیکار و جنگ
یکی کرنلی بود اولدهم نام — بران لشکر او را روا بود کام
شد او نیز همراه هر دو سپاه — از آنجا که لارد پیموده راه
دگر باره آمد سوی بنگلور — زمین شد نهان زیر مرد و ستور
ز بس گونه گون مردم و چارپای — بهامون و در دشت شد تنگ جای

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف سرینگپاتن و استقبال نمودن افواج تیپو سلطان و انهزام ایشان بعد محاربه و مراجعت لارد بسبب بعضی موانع به بنگلور و پیوستن عساکر مرهته و بندر منبی در بین راه

سنه ۱۷۹۱ چو بگذشت از ماه می روز چار — ز بنگلور لشکر بُنه بست و بار
روان لارد شد با سپاه بزرگ — بهنگام پیکار گرد و سترگ
بشهری که بُد جایگاه مهی — به تیپو از آنجای بُد فرّهی
بدش اندر آنجای آرامگاه — بسودی سر از فخر بر چرخ ماه
کیا نزد ایشان که اصطخر بود — بد آنجا ورا نازش و فخر بود
سرینگپاتنش خوانند نام — یکی شهر پر رامش و ناز و کام
بُد آراسته چون بهشت برین — سزد گفتن آنرا بهشت زمین
ببنگلور چون خورد تیپو شکست — برفت و بدانجای خرم نشست
رخ فرخ آنسوی بنهاده لارد — بره هیچ جائی نایستاده لارد
چو با شهر و بابارده نزدیک گشت — ز گرد سپه روز تاریک گشت

یکی لشکر آمد پذیره به راه — که شد خیره بر چرخ خورشید و ماه
دو دشمن چو نزدیک گشتند تنگ — صف کین بیاراستند بهر جنگ
سپاه دکن وانگریزی گروه — ز یکسو رده برکشیده چو کوه
ز سوی دگر هم سپه مور و ملخ — به آهنگ پیکار بربسته شخ
نمودند پیکار و رزمی گران — پر از کشته شد دشت از هر کران
بسی تن به شمشیر شد چاک چاک — به خنجر بسی شد بسی کس هلاک
بسا کس ز آسیب گوله بخست — به خواری بغلطید بر خاک پست
دلیران به تیغ افشرده پای — سپاورده آیین مردی بجای
فراوان بکوشیده اندر نبرد — بسی تن فکنده بر تیره گرد
ز کوشش بناکام ناخورده بر — برفتند ناکام پیچیده سر
درفش هزیمت برافراشتند — ز میدان سوی شهر رخ کاشتند
چو از چار سو راه بنهفته بود — ز غارت همه جا پیراسته بود
خورش گشت و بر لشکر انگریز — گران و گرامی و چون جان عزیز
ز هر سو ره خوردنی بسته شد — جهان بر هوا ابر پیوسته شد
شد هنگام باران و باد و دمه — به هامون نیارست بودن رمه
سراپرده زد شاه بارش ز میغ — خروشنده شد رعد و زد برق تیغ
سپاه زمین را ز خیل سحاب — چو بودن به هامون نبد زور و تاب
روان ز آسمان آب باران چو تیر — در و دشت هامون شده آبگیر
نبایست جایی که باشد پناه — از آنجایگه لارد رانده سپاه
روان گشت کاید سوی بنگلور — برآرد سپه را ز آسیب دور
به ره بود کامد بیاری سپاه — ز سوی فرشته بسی کینه خواه

زره دار و برگستوانور سوار … بگاه شمردن بده چارهزار
بران کش بشکر و سالار بود … ز دشمن سپه را نگهدار بود
هری پنت و دیگر پرسرام نام … بر آهیخته شمشیر کین از نیام
ز مبنی سپه نیز بد دو هزار … ز انگریز آموخته کارزار
بپیوست بالارد هر دو سپاه … بدشت و بهامون نماند ایچ راه
جهان سر بسر گشت پر فوج کین … نه که بود پیدا نه پیدا زمین
گیه رویدا آنسانکه گاه بهار … تو گفتی زمین مرد آورده بار
ز هر گونه مردم و ساز جنگ … چو بتخانهٔ چین نمودی برنگ

پیغام مصالحت فرستادن تیپو سلطان

بلارد کرنوالیس و پاسخ دادن او

سنه ۱۷۹۱ ز می ماه بد رفته هفته چهار … یکی روز کم بوده اندر شمار
سرافراز تیپو ز پیکار و جنگ … بجوز دید چون کار دشوار و تنگ
بسی بوم و بر دید رفته ز دست … بهر جنگ آمد برو بر شکست
یکی چیره گو مرد شیرین زبان … گزین کرده از نامور مهتران
ز هر گونه میوه که بودش بشهر … خورنده ازان یافتی حظ و بهر
بنزد یکی لارد بهر نثار … فرستاد چون دید دشوار کار
همان نیز از آشتی یک نشان … بداد و نمودش کسیل و روان
بگفتش برو نزد سالار شیر … ز من آفرین بگو و دلپذیر
زبانت چو پرداخت از آفرین … بگویش بود آشتی به ز کین
جهانی ز آشوب هر دو سپاه … بشوریده و بسیار کس شد تباه

ز خون سران خاک گردیده گل ... ز غم اشک خون ریزد از دیده دل
ازکشته خویش خویش و تبار ... نشسته پر از شیون و سوگوار
بهر کوی و هر برزنی ماتمست ... ز آب دو دیده زمین پرنمست
بداندیش کش خرد در سر است ... ز خونریختن آشتی بهتر است
چه خوش گفت دانای طوسی نژاد ... که چون او سخنگو ز مادر نزاد
دد و دام داند که جویای کین ... بگیتی ز کس نشنود آفرین
بکردار نیک و بد اندر جهان ... ببینده جهاندار داده توان
پسند و چه نیکی و هش کار نیک ... ز نامی نخواهد جز هنجار نیک
ببد نیک بنو فسانه شویم ... من و تو بدین کین بهانه شویم
شود از ستیزه جهانی تباه ... بماند ز ما نام بد دیرگاه
ز پرخاش گر رای مهر آوری ... پسندد ز تو داور این داوری
چو پیغام زنگی نه بشنید لارد ... ز ما نیز پاسخ به پیمان نگارد
ز من آنچه گویم بسالار خویش ... بگو تا بود این سخن کم و بیش
هویدا بود نزد برنا و پیر ... ز کین آشتی بهتر است و هژیر
ولیکن بر این لشکر نامور ... نیم من بتنها تن خویش سر
سه سالار هستیم بر این سپاه ... از آن سه یکی من بوم کینه خواه
دوم شهریار زمین دکن ... نظام آن ستوده بهر انجمن
سیم پیشوا رای مرهته زمین ... که سازد زمین گل ز خون گاه کین
بهر سه بباید برانی سخن ... نشاید سخن گفت تنها بمن
دگر آنکه گر مهر جوئی و داد ... نباشی بکردار بیداد شاد
بود یک اگر جان تو با زبان ... جدا نبودت آشکار و نهان

گرفتار تو هر که از انگریز — اگر خوار مردم بود گر عزیز
ز بند گران کرده یکسر رها — بجوبی روان کن به نزدیک ما
همان میوه کامد برای نثار — فرستاد بازش بسوی حصار
بجز کین چو در جان نبودش بسیج — نپذرفت زان میوه و بار هیچ

رسیدن لارد کرنوالیس به بنگلور و فرستادن میجر گودی را بتسخیر قلعهٔ اُمُتُر و رفتن لارد به سترام و روانه شدن از انجا بر قلعهٔ نندیدروک و مسخر ساختن

سنه ۱۷۹۱ چو پاسخ به تیپو فرستاد باز — روان شد از انجایگه سرفراز
ز ماه جولی روز بُد یازده — رسیده به بنگلور بسپرده ره
بلشکر درش هر که بیمار بود — بره جنبش از جای دشوار بود
بدانجا بدانا پزشکان سپرد — فرومایه گر بود گر مرد گُرد
ز ناتندرستان چو پرداخت شیر — گروهی ز لشکر جدا ساخت شیر
یکی میجری بود گودی بنام — نبودش بجز رزم و پیکار کام
سپردش سران لشکر نامور — بگفتش ز کینه مپرداز سر
سوی قلعهٔ اُمُتُر آورده روی — روان کرده از خون بدخواه جوی
برافروخته توپ و خمپاره را — ز دشمن بپرداز آن باره را
چو گودی بدانسوی بنهاد روی — شد آگاه تیپوی بیدادخوی
سه تن ز انگریزان با جاه و نام — بیفتاده از اختر بد بدام
در آن باره بودند هر سه به بند — بزندان پر بیم و باک و گزند
فرستاد تا هر سه تن را هلاک — نمودند و کردند پنهان بخاک

چو گودی بدان باره گردید تنگ   سپس زانکه بنمود پیکار و جنگ
گرفت از کف دشمنان آن حصار   شد آگاه از کشتن آن سه یار
روانه شده لارد از بنگلور   بیاید بسترام با کام و سور
یکی نیمه رفته ز ماه جولی   بدانجای سالار فرخنده پی   سنه ۱۷۹۱
فزود آوریده سراسر سپاه   دو روز دگر رفته بر نیم ماه
روان گشت سالار فرخنده روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
بپشتی لشکر که بد پیش ازین   فرستاده آن نامدار گزین
بقلعه که بُد نام نندیدروک   رهش پاخراشنده چون نوک دوک
چنان باره با فر و با برز بود   که یک سنگ دیوارش البرز بود
ز ایوان کیوان فراتر سرش   خجل گشته بالای چرخ از برش
نتابیده بر کنگرش آفتاب   فرازش نپریده پران عقاب
ز بالای او دیده کس هیچگاه   نه راهش بپیموده پیک نگاه
ندیده ز بدخواه گاهی شکست   رسیده نه بر دامنش هیچ دست
نرفته گهی هیچ کس را گمان   چنین سخت باره گرفتن توان
بدانجا رسیده سپاه نخست   کمر بسته از بهر پیکار چست
نیاسوده سالار و لشکر همه   بپا کرده سرکوب با دمدمه
پی سنگ انداختن منجنیق   بگردون برافراخته جاثلیق
شب و روز از توپ آتش فشان   زده سوی دیوار باره نشان
چو باران روان سنگ بر باره بود   گلوله ز توپ و زخمپاره بود
ز افراز دژ نیز مردان جنگ   بدشمن زدند تیر و توپ و تفنگ
شد از هر دو سو کشته بسیار مرد   کهی کس ندیده بدانسان نبرد

شده توپ چون کورهٔ تافته ... ز تفش دل سنگ بشکافته
پیاپی گلوله چو پیوسته گشت ... تن باره زآسیب آن خسته گشت
بدانگه که از رخنه بد یافت راه ... سر سرکشان لارد خود با سپاه
رسیدند اندر آنجا و شد شادمان ... زبون دید چون باره دشمنان
بفرمان او لشکر رزمجوی ... بحمله سوی دژ نهادند روی
بنیروی بخشندهٔ دو جهان ... گرفتند آن باره از دشمنان
چنان سهمگین جای دشوار سخت ... بدست آمد آسان چو شد یار بخت

رفتن لارد کرنوالیس بتسخیر قلعهٔ سیوندروک و تسخیر ساختن و تسلیم نمودن قلعه داران قلعه راگر و شیرپاگر هر دو قلعه بلارد و تسخیر نمودن کرنل استور قلعهٔ اترادرگ

چو بگشود آن باره سالار شیر ... پس از روز چندی بدانجا دلیر
دژ سیوندرو بود انجام سال ... روان گشت آن مهتر بیهمال ۱۷۹۱
دژی را که خوانند سیوندروک ... رهش پست و بالا بگاه سلوک
بُده همچو سندروک آن حصار ... پر از رزمجو مردم استوار
چو آمد بنزدیک آن دژ فراز ... بروی پیش در دژ نکردند باز
در آنجا چو بگشوده بد مرگ راه ... ببرج و بباره برآمد سپاه
شده ساخته بهر رزم و ستیز ... پذیره شده مرگ را شد و تیز
زده آتش کین بتوپ و تفنگ ... هوا کرده چون بخت خود تیره رنگ
پیاپی روان ساخته بیدریغ ... گلوله بدانسانکه ژاله ز میغ
سپهبد چو زینگونه پیکار دید ... چو آتش ز کینه دلش بردمید

بفرمود تا کارپرداز توپ — بسامان نموده همه ساز توپ
بدیوار باره نکرده درنگ — ببارند گوله چو باران سنگ
بفرمان آن مهتر نامدار — همه پیشکاران باگیر و دار
دل آهنین توپ باره شکن — پر از گولهٔ سنگ خاره شکن
نموده سوی دژ روان کرده زود — ز بس دود شد روز روشن کبود
بپشاد رخنه بدیوار دژ — شکسته شد آن تیز بازار دژ
ز بیرون سپه همچو باد دمان — شده از پی دژ گرفتن روان
دلیران که بودند اندر حصار — گرفته ره رخنه را استوار
نمودند پیکار جنگی بزرگ — بانجام چون میش در چنگ گرگ
دو صد تن شد از مردم دژ تباه — گه رزم شد روز ایشان سیاه
هرانکس که بد زنده راه گریز — گرفت و زپس لشکر انگریز
رسیده همه را بکشتند زار — تن مرده افتاده در هر کنار
بر آنها که شد بسته راه گریز — پسندیده بر خویشتن رستخیز
بمردند از باره افتاده زیر — نگشتند در بند دشمن اسیر
ز مردی هرانکس که دارد نشان — بجا تر بهنگام سختی ز جان
گوارا کند مرگ زان زندگی — که در پیش دشمن کند بندگی
بران قلعه چون لارد شد کامران — دو باره که بود دست نزدیک آن
یکی را مگر شیر یا گر دگر — بده مرد دژبان آن پرهنر
نه جویای ناموس بوده نه نام — بود مرد و را مرد گفتن حرام
چو دیدند کان بارهٔ استوار — که بد پیش آن سست نیلی حصار
هژبران پیل افکن انگریز — گرفتند آنرا برزم و ستیز

گزیده ره بندگی هر دو تن   بریده دل از مهتری و وطن
بانگریز دادند هر دو حصار   جز آنکه رود در میان کارزار
بجستند بجان زینهار و پناه   بترسیده از روزگار تباه
یکی کرنلی نام بُد ایستورد   پژوهنده رزم و مرد نبرد
بآتز ادرُوکت او بفرمان لارد   برفت و سپه ابکین برنگارد
چهل تن بهنگام پیکار کشت   ز دشمن سپاه اورد باره بهشت
چو شد دست کرنل بدانجا دراز   بدژ اندرون هر که بُد سرفراز
گرفته همه برد با نهاد دست   ز بالا نهاده رخ خود به پست
گریزان برفتند از بیم جان   بندشان چو کوتاه گشته زبان
دو ده بود در باره توپ تیز   بیفتاد اندر کف انگریز

مسخر شدن قلعهٔ هلیپور بکاربه و مفوض گشتن حصار بنگیپور
پی مجادله و مقاتله کپتان لیتل قرب قلعهٔ سیورگه
با رضاخان سردار تیپو سلطان و هزیمت یافتن رضاخان

یکی قلعه نامش هلیپور بود   سپه انگریزی بانجا درود
بفرمان سالار فیروز جنگ   بدانجا رسیده ببسته النگ
برافروخته توپ آتش فشان   بسور دژ باره بُد نشان
گلوله بمانند تیر شهاب   روان کرده از بام تا گاه خواب
ز آسیب دیوار کمتر شکست   درونی سپه بسته از کینه دست
بجستند بجان زینهار و امان   که شیرین نباشد بگیتی چو جان
زکف داده آن باره را انگریز   ز بالای باره برفتند زیر

بنزد هلیسور بد یک حصار
ز نام آوران در جهان یادگار

بنظم ار چه نامش نیاید درست
بیارم شود گرچه مصراع سست

بده نام سنگپور آن باره را
ز سختی نموده خجل خاره را

چو سالار آن دژ نبودست مرد
نموده رخ از رنج پیکار زرد

بترسیده از انگریزی سپاه
بانگریزیه برد از بد پناه

بجز رزم و پیکار نا استوار
سپرد او بدشمن زمام حصار

کسیکو برنج اندرون یار نیست
سزایش بجز بند یا دار نیست

پسندد چگونه جدائی ز دوست
بسختی رهادی که پاک و نکوست

بهمو گه یکی باره بد استوار
سوار اندر آنجا سه باره هزار

سپهدار آن لشکر رزمجوی
دلیری که بوده رسا نام اوی

بفرمان تیپو کمر بسته تنگ
نشسته بد آنجا یکه چون پلنگ

سپاه و سپهدار پاس و یزک
در آن باره میداشته یک بیک

مبادا که بدخواه بیگاه و گاه
بجز در گشاید بدانجای راه

ز کپتان یکی لیتل بد نام اوی
پلنگ افکن و گرد و پرخاشجوی

بفرمان سالار فرخنده لارد
روانرا به پیکار آنسو گمارد

بجنگ آزموده گروهی سپاه
گرفت و چو نزدیک شد کینه‌خواه

رده برکشیدند گردان دو روی
نفیر بلا خواست از چار سوی

روا گشت بازار رزم و ستیز
هویدا در آن دشت شد رستخیز

شد از گرد پوشیده هامون و کوه
زمین از سم بادپایان ستوه

یکی نیزه برگردن افراخته
یکی از میان تیغ کین آخته

گرفته یکی دشنهٔ آبگون
ز دشمن روان ساخته جوی خون

بشمشیر و خنجر بتوپ و تفنگ | نمودند بسیار پیکار و جنگ
چو شد جنگ جنگی سران سخت دیر | سپاه رضا گشت از جنگ سیر
بمیدان کینه نیاورده تاب | چو خیل شب از تابش آفتاب
نموده نهان روی از رزمگاه | برفتند یکسر بروز تباه
گرامی شمرده تن و جان خویش | بخواری بیفکنده سامان خویش
پسندیده بر جنگ رسم گریز | گذشتند از نام و ناموس و چیز
همیو نان شایستهٔ کارزار | بهامون بجا مانده بُد صد سه بار
بسی گاو نر بود بی گاوبان | پراگنده با بار هر سو روان
همان خواسته بود و آلات جنگ | سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ
بشد روزی انگریزان همه | توانگر شبان شد توانگر رمه
ز زخمی و کشته در آوردگاه | در آن جنگ از انگریزی سپاه
نیامد شماره فزونتر ز شست | از آنها سه سالار نامی نخست
یکی نام بِشوُن و دُوِلن دگر | سیم مور بُد گرد پرخاشخر
یکی لفتننت کرنس نام داشت | بهنگام پیکار جامه گذاشت

روانه شدن جنرل اپاکربی از کننانور و لارد کرنوالیس از اُترادرگ با لشکر نظامعلی خان و مرهته بصوب سرینگ پاتن و رسیدن لارد کرنوالیس بآنجا

سنه ۱۷۹۱ ز صاد و الف از پس غین و ذال | بنیروی دارندهٔ بیهمال
سرودم چو گفتار زیبا و نغز | پسندیدهٔ مردم پاک مغز
سنه ۱۷۹۲ اگر دادگر باشدم رهنما | بگویم چه بگذشت در صاد و با

چو دهقان دانا زبان برگشاد — بدینگونه زین داستان کرد یاد
چو شد اختر بزم تیپو درشت — بسی کشور و مرز رفتش ز مشت
بدانگه که برگشت از بنگلور — ز فیروزی و فرّهی گشته دور
بسوی سرینگ پاتن براند — به پیکار چون دست نیرو نماند
نهاده بدانسوی رخ انگریز — روان گشت از بهر رزم و ستیز
بهر جا که بد مهتری نامجوی — بدان شهر آباد بنهاد روی
یکی جنرلی بود همچون هژبر — گذشته سرش از بزرگی ز ابر
نشسته بشهر کنانور بود — بتن پیل و چون شیر در زور بود
فرازندهٔ نام اندر یلی — بدش نام فرّخ آبا کرملی
ز بوم یورپ مردم تیز چنگ — گه حمله بر دشمنان چون پلنگ
باندک کم و بیش بد سه هزار — چو ببر دمنده گه کارزار
چو بد با بد اندیش پیکار پیش — ز هندی سپه نیز همراه خویش
کم از شش هزار و فزونتر ز پنج — بهنگام کینه شکیبا برنج
گرفت و روان شد بگاه نخست — سوی شهر دشمن کمر کرده چست
بده لارد نزدیک اترادروک — بنه بهر کین بست بر پشت لوک
سپاهی که بد ویژهٔ خویشتن — بیکجا نموده همه انجمن
سپهدار و سالار هشتی سپاه — بهمراهی لارد پیموده راه
دگر هر که بود از سپاه نظام — در آنروز همراه برداشت گام
مه و مهتر ستین الفنستن — نگاهم که بد پور شاه دکن
سرافراز همچون سکندر بجاه — سپه بود چون اختر و او چو ماه
سه لشکر روانه چو دریای نیل — زمین گشته پر ماه از پای پیل

ز نعل تکاور هزاران هزار | هلال اندران دشت شد آشکار
مه چارده با مه یکشبه | یکجا پدیدار گشته بره
ز روزیکه ایزد جهان آفرید | کسی این شگفتی بدیده ندید
که پیوند پیکر وز بدر و هلال | ز دهر ار چه رفتست بسیار سال
چو خورشید زرین سپر تابناک | که دیدست خورشید بر روی خاک
نمایان بستاره کی کرد تیغ | چو برق درخشنده از تیره میغ
بگردن ز بس نیزه افراشته | نمودی همه دشت نی کاشته
بگردون روان توپ چون اژدها | که دیده ز آهن تن و چوب پا
بره در ز انبوه فوج و سپاه | نفس را بسینه فرو بسته راه
به پیش ره آمد دو کوچک حصار | جز آنکه فراوان کشد کارزار
گرفتند گردان پرخاشخر | کری گد یکی تا گلی بد دگر
از آنجایگه لارد با همرهان | روان گشت مانند باد دمان
چو نزد سرینگ پاٹن فراز | سپاه مدر ز ره لشکر ر ساز
یکی کاوری نام رودی فراخ | بژرفی چو دریا و بسیار شاخ
شده هر یکی شاخ سویی روان | کز آنها گذشتن نیابد توان
به پیش ره آمد چنان رود آب | درنگ آمد آنجا گزین از شتاب
جهاندار ریتپو بدانسوی رود | بسی برج از سنگ و گچ بسته بود
بهر برج مردان جنگی سران | نشسته ابا آلت بیکران
چو سرب و چو باروت و توپ و تفنگ | جز آن هر چه شایسته باشد بجنگ
نبوده در آن برجها هیچ کم | بدان بد که بوده ستاره دژم
که گر دشمن آید بنزدیک رود | دهندش بدان آلت کین درود

چو نزدیک شد لارد با رود آب   سه بهره نموده سپه در شتاب
از آن سه یکی ویژهٔ خویشتن   نمود آن سر و سرور انجمن
دگر بهره آن نامبردار گرد   بسالار میدوس جنگی سپرد
یکی کرنلی مکسول نام داشت   زمام سیم بهره با وی گذاشت
پی پاس بنگاه و پرده سرای   دگر کرنلی برگزیده برای
بر آن نامجو داشته نام دف   ز لشکر بدو داد بخشی ضعف
بفرمود پیوسته بنگاه و گاه   بدارد ببره دیده بانان نگاه
مبادا که دشمن سگالیده کین   بناگه گشاید به بنگه کمین

مجبور کردن لارد کرنوالیس با سرداران خود از رود کاوری و آمدن سید احمد خان از طرف تیپو سلطان بمحاربه و مقتول شدن و دخول لارد در جزیرهٔ شیرنگ پاتن

چو هر کار زانسان که بایسته بود   در آیین پیکار شایسته بود
سپهدار شیراوژن آراسته   سپه کرده خوشنود از خواسته
روان گشت از بهر رزم و ستیز   نگه در سپهسالار بنموده تیز
یکی لارد بودست با مکسول   سیم شیر میدوس آزاده دل
شب تیره و ماه پیدا نبود   ز بس تیرگی راه پیدا نبود
جهان یکسره گشته بر سان قیر   بپوشیده دیدار ناهید و تیر
چنان زاغ شب گسترانیده پر   که گیتی نموده سیه سر بسر
روانه در آن تیرگی سه سپاه   جداگانه بگرفته هر خیل راه
چو آمد به پیش اندر آن شاخ رود   ز شاخی گذشته هر یکی همچو دود

گذر کرد هر دو سپه از تنه شاخ	به پیش آمد آنگاه دشتی فراخ
یکایک پذیره بیامد سپاه	که از دیدنش خیره شد چشم ماه
گزیده دلیران دشت نبرد	ستوهیده هامون ز سم سپه و مرد
جهان کر شد از بانگ هندی درای	خروشنده چون رعد شد کرنای
چو ابر بهاران بغرید کوس	برآمیخته عاج با آبنوس
برآمد ز هر دو سپه دار و گیر	بچرخ برین رفت بانگ و نفیر
دلیران هر دو سپه بهر نام	بکف جان نهاده چو از باده جام
بشمشیر هندی و تیغ فرنگ	شده خاک هامون چو مرجان برنگ
بسی تن بزیر خرام ستور	لگدکوب گشته ز جان مانده دور
ز بسیاری دود توپ و تفنگ	سیاهی شب شد و چندان برنگ
دو باره دو وصد مردم رزمخواه	ز تیپو بجنگ اندرون شد تباه
یکی از بزرگان با جاه و آب	سعید احمدش نام و خانش خطاب
که سالار بوده بر آن انجمن	روانش بپرداخت از مهر تن
چو او کشته شد لشکر کینه‌ور	زبون گشت و انداخت تیغ و سپر
نموده تهی جای آوردگاه	بدشمن گشادند آن بسته راه
در اینجا بگویم یکی آگهی	که گردد فزون زآگهی فرهی
سرینگ پاتن جزیره بود	بر آن چار سو آب چیره بود
ز خشکی نباشد بدو هیچ راه	ز هر سو ورا آب باشد پناه
زمینش فراوان و مرزش فراخ	درختانش پربار و بسیار شاخ
ز هر گونه چیز اندرو کشت و ورز	پر از باغ و ایوان بسیار ارز
بنام جزیره بود نام شهر	پژوهنده زو کام دل دیده بهر

بپاراسته همچو چینی نگار | بر از رنگ و بو همچو باغ بهار
سعید احمد انگه که شد جفت خاک | ره انگریزان شد از خار پاک
بہوم جزیره نهادند پای | در آن خاک خرم گزیدند جای
چو برخواست آن بند از پیش راه | بیامد بدانجای یکسر سپاه
چو پرداخته گشت از خداوند جای | نهاد اندرانجای بیگانه پای

تغییر مکان کردن تیپو سلطان و تخریب بروج اطراف شهر و مصالحت طلبیدن از لارد کرنوالیس و پذیرائی نیافتن و ورود جنرل اَباکرمبی بسرینگ پاٹن

بپایان چو آمد به تیپو شکست | بپژمرد و جان را باندیشه بست
بجائیکه از شهر بُد در جنوب | نمودش مر آنجای زیبا و خوب
بدانسوی با لشکر و ساز جنگ | برفت و پسندید آنجا درنگ
بروجی که بُد بسته نزدیک رود | بفرمود آرند یکسر فرود
چو نزدیکی شهر بوده همه | هراسید کز دشمنش یکسره
بباید بگیرد مر آنها بدست | سپهر بنه سازد آنجا نشست
بشهر و دژ و باره از دشمنان | فزونتر ز اندازه آید زیان
بدین رای آن نامبردار مرد | بهر برج باروت انبار کرد
بپرانید از آتش تابناک | هوا گشت پر سنگ و پر گرد و خاک
بجنبید هامون و ترکید کوه | ز جوشش زمین و زمان شد ستوه
چو پرداخته شد جانش از کار برج | شکستا آنچنان تیز بازار برج
برنجیده از گردش آسمان | کش انجام از رزم آید زیان

رود از کفش شاهی و نام و جاه ... زبختش نشاند بخاک سیاه
بدشمن رسد کشورش سربسر ... همان گنج آگنده از سیم و زر
بسستی نماند زمینش بدست ... شکستی رسد کش نشاید شکست
ببند اندرش بود دو انگریز ... گرامی و دو انگریزان عزیز
رها کرده از بند و زندان خویش ... نشانیده مرهر دو انرا به پیش
نمود آشکارا که کس در جهان ... مبادا بکردار بد شادمان
نبشتم یکی نامه از روی مهر ... بسالار فرخنده نیک چهر
شما را بباید شدن پیش لارد ... که هستید همدین و همکیش لارد
پس از آفرین و درود و سلام ... رسانید نامه بدان نیکنام
نبشته بدان نامه بد سرفراز ... بشد رنج لشکر فراوان دراز
همی خواهم از داور رهنمای ... سرکینه را آورد زیر پای
گراییده گردد روان سوی داد ... که داد آفرین باشد از داد شاد
سپس زین ره دوستی بسپریم ... ز پیکار و خون ریختن بگذریم
بود آشتی پیکمان به ز جنگ ... چسان بهتر از شهد باشد شرنگ
سپرده شود گر سوی مهر راه ... بنزد خردمند نبود گناه
درین چند روزه سرای سپنج ... چرا بیهده برگزینیم رنج
خداوند دارنده کارساز ... که هست از همه بندگان بی‌نیاز
نه هیچ نیازی زکین توختن ... وزین آتش رزم افروختن
همی گردد از تیغ کینه تباه ... بسی نامور مردم بیگناه
پسند دگر آن نامدار بلند ... زگیتی شود دور درد و گزند
چو نامه سوی لارد آمد فراز ... هویدا بر و گشت پوشیده راز

از آن خواهش خام پیچید روی — نپذرفت گفتار او نامجوی
درین گفتگو رفت لختی زمان — اباکرنلی با سپاه گران
ز سوی کناتور بسپرده راه — خرامان بیامد بدانجایگاه

لشکر فرستادن تیپو سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان و مرهٹه و شکست یافتن و پیغام دادن بسردار هردو لشکر بجهة مصالحت و زیور قبول نپوشیدن

چو تیپو شد از آشتی ناامید — بدشت و بهامون سپه گسترید
ز جوش درون بر لب آورده کف — گروه سپه را نموده دو صف
بجنگ سپاه مرهٹه گروه — روان کرد فوجی همانند کوه
دگر صف بسوی سپاه نظام — پی رزم فرمود برداشت گام
چو دریا بجنبید لشکر ز جای — جهان کر شد از نالهٔ کرّنای
ز سمّ تکاور زمین گشت چاک — بپوشید خورشید از گرد و خاک
سپاهی سر و تن بخود و زره — نهان و فگنده برابرو گره
سنانها بگردن برافراشته — روانها بکینه بینباشته
دو لشکر بآهنگ جنگ و ستیز — روان گشت مانندهٔ باد تیز
ز دشمن چو آگاه گردید لارد — که آهخته شمشیر و بگرفته کارد
بجنگ مرهٹه برزم نظام — رسیده به نزدیک بسپرده کام
فرستاد در دم سپاهی بزرگ — بدم اژدها و بچنگال گرگ
که با هر دو یاور شده پشت و یار — نمایند با بهمنش کارزار
سپاه مرهٹه سپاه نظام — سپرده بزین تکاور لگام

گرفتند شمشیر هندی بکف   بآیین پیکار بستند صف
بپیوست با یاوران انگریز   نماند ایچ راه فسوس و گریز
بباریده باران تیغ و تبر   نپایید در زخم خود و سپر
بسی سر که تا سینه گردید چاک   بیفتاد از پشت زین روی خاک
فراوان تن از زخم زوبین بخست   پر از خون نگونسار افتاد و پست
ز آسیب گوله خود اندازه نی   کسی را ز خون روی بیغاره نی
بهر جای توده بد از دست و پای   شده تنگ بر پشه و مور جای
بانجام در جنگ تیپو گروه   زبون گشت و شد سست و آمد ستوه
گریزان و ریزان ز تن ساز جنگ   برفتند چون کار دیدند تنگ
زره چون بیامد شکسته سپاه   پسندیده تیپو دگرگونه راه
دو مهتر که بودند با انگریز   کمربسته با او بهر ستیز
یکی پور سالار بوم دکن   دگر بر مرهته سر انجمن
بامید بوم و بر و سیم و زر   فرسپد به پیچید ز پیکار سر
نمانده بهمراهی انگریز   ابا او نسازند رزم و ستیز
بنزد مهی پیشت و پور نظام   فرستاد بالا به زینسان پیام
ز انگریز گشته همه و جدا   مر او را بباید تنها بجا
ز پیکار من کرده کوتاه چنگ   بیکسو نشینید از کار جنگ
هر آنچه شما را بود کام و رای   بگوئید تا آرم آنرا بجای
بخواهید از من اگر بوم و بر   سپارم ز فرمان نه پیچیده سر
همان مر بوده شما را ز پیش   که دارم کنون زیر فرمان خویش
شما را دهم آنکه باز پس   که گیتی نپائیده با هیچ کس

وگر گنج خواهید از من رواست　　　بود آنچه از من از آن شماست
کنید هر سیه گربه بیگانه بوم　　　بود پای بیگانه چون بوم شوم
بهمسایه همسایه گردد چو یار　　　زبیگانه دشمن برآید دمار
اگر زانکه پیچید زین گفته سر　　　پشیمانی آرید انجام بر
چو از جنگ من گشت پرداخته　　　بدست شما کار خود ساخته
کند بر شما تیز دندان آز　　　شود بر شما کار کوته دراز
بژرفی بدین کار گر ننگرید　　　پشیمانی و رنج هم بر برید
دو مهتر چو گفتار کردند گوش　　　نکرده پسندیده از رای و هوش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز　　　بگفتند زنهار کز انگریز
جدایی گزینیم و مانیم باز　　　نمودیم کوتاه گفت دراز

محصور شدن تیپو سلطان در سرینگ پاٹن و جنگ لارد کرنوالیس باتفاق معاونان او

خردمند دانای اموزگار　　　چنین گوید از گردش روزگار
به تیپو چو شد رزم اختر درشت　　　سپاهش بهر جای بنمود پشت
فراخی گیتی برو گشت تنگ　　　نماندش بکف جایگاه درنگ
رخ بخت او پر ز آژنگ گشت　　　همه دشت و هامون برو تنگ گشت
چو از چارسویش نماند ایچ چار　　　حصاری شد و رفت اندر حصار
حصاری چو البرز بالای او　　　نشان کس نداده ست همتای او
بروی زمین کرده جا آسمان　　　که دید آسمان بر زمین در جهان
بر و جش همه چون بروج سپهر　　　دران توپ ماننده ماه و مهر

باندازهٔ اختران بر فلک   بهر کنگرش جای کرده تفک
بگرد اندرش خندقی بس شگرف   پر آب و کس آن ندانست ژرف
شدی کشتی و هم غرق اندرو   نیارست کس شد دیدن درو
چو بگرفت تیپو بدان دژ پناه   بنزدیک دژ رفت هر سه سپاه
ازان سه یکی لشکر انگریز   بتوپ و تفک یار گاه ستیز
دوم لشکر شهریار دکن   بشمشیر در جنگ دشمن فکن
سیم مرهته کو بنوک سنان   ستاره کشیدی فرو ز آسمان
نشستند چون هاله در گرد ماه   بگرد دژ و باره هر سه سپاه
چو بد باره همچون گه بیستون   که بیستون بود پیشش زبون
بآسان نیارست کس رفت پیش   چو رفتی تهی ماندی از جان خویش
ز بس کامدی گوله از سوی دژ   نهان بود از دیدها روی دژ
شکستی بر و سینه و دوش و یال   بسنگر نیاز آمد و مورچال
نمودند هر قسم بسی چوب و سنگ   هنرمند مردان هند و فرنگ
باندازهٔ رای خود هر کسی   بیاراست سرکوب و سنگر بسی
چو آماده و ساخته شد النگ   نهادند چون اژدها توپ جنگ
گلوله روان شد بسوی حصار   چو باران که بارد بگاه بهار
هوا گشت چون چادر آتشین   ز تفتش همی سوخت گاو زمین
ز خمسنگ پران ز سوی النگ   بپرنده شد بر هوا راه تنگ
بشهر اندرون کس نیارست سر   ز روزنهای خانه بر آرد بدر
بسی قصر و ایوان زیبا و کاخ   ز آسیب بشکست و شد شاخ شاخ
هم از اندرون شهر بیرون سپاه   پذیره همی گوله آمد ز راه

بهر مستمندی که گشتی دوچار — فکندیش بر خاک خواری فگار
ببر کوب و سنگر رسیدی اگر — ز هم بر شکستیش پا تا بسر
پرانیدی از جای خود چوب و سنگ — نماندی بجا مور و چال و النگ
ز رزم و ز پیکار دو انجمن — فراوان روان کرد پدرود تن
کسی زنده و رفته بر باد دست — پریده ز کس پا و افتاده پست
یکی را شده پشت و پهلو فگار — ز خون بر تن و جامه بسته نگار

عاجز شدن تیپو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد لارد کرنوالیس بگروگان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

سپس زانکه کردند پیکار سخت — بشد خیره تیپو چو شد تیره بخت
بیامد چو از آسمانش شکوه — زبون گشت و آمد روانش ستوه
برسم گروگان دو فرزند خویش — گرامی دو پور خردمند خویش
یکی عبد خالق معز دین دگر — به از جان شیرین بنزد پدر
فرستاد با چند کس نزد لارد — ابا لابه پیغام زینسان گزارد
گرامیتر از جان دو فرزند را — فروزنده گوهر و اورند را
فرستادم اینک به پیش شما — که باشند پیش شما چون نوا
بدانا گشاده شود راه مهر — گرامی بدارید [illegible]
بدارید از جنگ کوتاه دست — که جز جنگ هم در جهان راه هست
چو من آشتی خواهم از کارزار — نموده ز دل کینه را برکنار
چنان مردم هوشمند گزین — پسندند بر آشتی [illegible]
گرفتن اگر کینه بد آرزوی — شما را همه آرزو داد روی

گه آمد که دلها زدوده ز درد — گذارید یکسوی رزم و نبرد
هر آنچه شما را بود رای و کام — نه پیچیم ازآن کام هرگز لگام
بخواهش گزینید آیین داد — که از داد باشد خداوند شاد
چو پیغام بشنید فرخنده لارد — ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد
همانا که پذرفتنش بود سخت — نپذرفت تیپوی شوریده بخت
گروهی ز لشکر جدا کرد لارد — بران دو گرامی پسر برگمارد
که مر هر دو را زا سوی بنگلور — برند و نمانند زان هر دو دور
بره در بخوبی بپایندشان — بهر کار خوبی نمایندشان
نگردد کسی گرد آزارشان — بدارند چون دیده تیمارشان
سپس زان بفرمود کز توپ جنگ — نمایند بر بارگی کار تنگ
بفرمان او کار پرداز توپ — ز هرگونه آراسته ساز توپ
دگر ره زکین خواست دادن پیام — سوی بارهٔ دشمن زشت کام
چو دانست تیپو که شد انگریز — دگر ره خریدار رزم و ستیز
همان نیز فرزند در دست اوست — بدرید بر تنش از درد پوست
پر اندیشه گردید و ترسید سخت — دلش گشت از هول آن لخت لخت
چو با خواهش او زمانه نساخت — در از آتش بیوفائی گداخت
بناکام کامیکه دشمن گزید — پذیرفت چون هیچ چاره ندید
بدانسان که بد لارد را آرزوی — نه پیچیده زان آرزو رای و روی
ز پیمان یکی نامهٔ دلپذیر — بیندوده از مشک خامه دبیر
نگارید ه قرطاس کافور رنگ — سه روز اندرین کار آمد درنگ
گوا چون بباید بهرکیش و راه — سران سپه را گرفته گواه

بنزدیکی عبد خالق روان | که پور مهین بود آن نوجوان
نمود و ببرد او بنزدیک لارد | نخست از پدر آفرین برگذارد
سپس زان سران نامبردار گرد | چک عهد و پیمان بدستش سپرد

شرح عهود و مواثیق که فیمابین
امرای ثلثه و تیپو سلطان واقع شد

چو گفتار پیکار آمد به بن | بگویم ز عهد و ز پیمان سخن
نخست آنکه تیپو نموده دو بهر | از و هرچه باشد بر و بوم شهر
هر آنجا که او داشت در دست خویش | دو نیمه نماید بجز کم و بیش
یکی نیمه زان خویش دارد نگاه | بر آن مرز و کشور بود پادشاه
دو دیم نیمه باشد از آن سه تن | از آن سه یکی شهریار دکن
دو دیم انگریز و سیوم پیشوا | که در شهر پونه ورا هست جا
که آن نیمه را ساخته بر سه بهر | ز هامون و دشت و ده و مرز و شهر
زمینی که پیوسته شهر خویش | بود آن نماید گزین بهر خویش
دو دیم روپیه سی لک و سه کرور | که باشد سره وز دغل وغش دور
شمرده از آن نقد یک نیم را | سپارد کنون آن زر و سیم را
سه بهره نموده دگر نیمه زر | بهر چار ماهی که آید بسر
یکی بهره بدهد چنین تا بسال | نماید ادا نا نموده جدال
سیم آنکه از گاه حیدر اسیر | همان گاه تیپو شده دستگیر
گر از انگریز است گر از نظام | وگر از مرهته فتاده بدام
همه را گشاده ز زندان و بند | فرستند بجز آفت و بی گزند

ز تیپو و حیدر اگر نیز کس — به مینو فتاده بود در قفس
رهانیم او را ز تیمار و درد — نمانیم بر کس وزد باد سرد
در آن عهدنامه چهارم سخن — بدینسان نبشتند و آمد به بن
بدانسان شود کار پیمان بسر — ز تیپو برسم نوا دو پسر
بدارد چو جان گرامی عزیز — به نزدیکی خویشتن انگریز
سپاس از خداوند هر دو جهان — بپایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن تیپو سلطان با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای — که شاهیش جاوید ماند بجای
خداوند جاو زبان و زمین — نباید زما در خورش آفرین
بگفتن نشاید چنانچون که هست — نیابد کسی بر ستودنش دست
بود پای دانش درین راه لنگ — کند پویه گر آیدش سر بسنگ
جهاندار و دارای هر دو جهان — جز او را مدان و جز او را مخوان
یکی را دهد پادشاهی و گنج — یکی را بدارد به تیمار و رنج
نیارد کسی گفت جان آفرین — چرا بهره کرد است روزی چنین
بود در خور هر کسی هر چه داد — خنک آنکه از داد او هست شاد
توانگر بود هر که خورسند گشت — درخت امیدش برومند گشت
بخواهد جهاندار نیکی گزین — ز بنده بجز دانش و داد و دین
گرفتار خشم خداوندگار — شود هر که فرمان او داشت خوار
بود عهد و پیمان سر دین و داد — نباشد ز پیمان شکن مرد شاد

نبینی که یزدان برو در نهفت   ز بنده بجز عهد چیزی نجست
هرانکس که پیمان ندارد نگاه   برو برکند تیره خورشید و ماه
نماید برو روز تاریک و تنگ   کند کام امید او پر شرنگ
چو تیپو نپایید پیمان خویش   نگر تا چه آمد مر او را به پیش
شده دوست با دشمن انگریز   برآورد از خویش و شاهی قفیز
سر دوده را کرد پر دود و داغ   نسوزد در آن دوده کس یک چراغ
بمن آنچه دهقان دانند گفت   بگویم بنام سخن در نهفت
شنیدم بدانسان که از ترجمان   همان آورد خامه‌ام بر زبان
چو ششصد بیفزود از سی و دو سال   برفت از مسیحا هزار و ز سال [illegible]
هجوم آور و جنگ و پیکار جو   بدانسان که باید گشادار رو
گروه فرانسیس با شاه خویش   دگرگون نموده دل از راه خویش
بکشتند بیچاره را بیگناه   [illegible]
سران و سترگان آن انجمن   که بودند در کشور گیتی ایمن
کسی را بجز شاه نگماشتند   بجز شاه شاهی بپا داشتند
همه گشته با همدگر همزبان   نموده همه کار کشور روان
شه کشته را بد برادر یکی   که از وی نبوده جدا اندکی
بدانست آن مردم تیره راه   بسان برادر کنندش تباه
چو آمد بدستش زمان گریز   بیامد سوی کشور انگریز
بدرگاه والای انگلند شاه   بجست از بد روزگاران پناه
گرفتش بزنهار خود شهریار   گرامی چو جان داشتش در کنار
ردان و بزرگان شده انجمن   نشستند با یکدگر رایزن

باندازهٔ رای خود هر کسی / بنزدیک شد داستان دبسی
برین گفته انجام آمد درست / کمر بست باید به پیکار چست
بجای برادر ستمدیده را / ز بوم و بر آواره گردیده را
بباید بتخت کیی داد جای / بنیروی شاهنشه دوسرای
کنون باز مانم ز کار فرنگ / که چون بود آغاز و انجام جنگ
ز هند و ز تیپو بسیارم سخن / مر این نامهٔ نغز آید بن

رسول فرستادن تیپو سلطان پیش سردار جزیرهٔ مریس و ارکین دولت شهر پاریس که دار السلطنهٔ گروه فرانسیس است و دعوت کردن ایشان را باتفاق خود در استیصال انگریزان و مراجعت رسول از مریس بشهر منگلور

رخ فرخ از هر که جستن بتافت / براهی که رفتن نباید شتافت
شود هر کرا روز روشن سیاه / برو راه پوشیده ماند ز چاه
کسی را که ایزد بسر بد نبشت / نماید برو نیک کردار زشت
کند هر چه بخرد کند ناپسند / شتابد پی سود پند گزند
ز تیپو چو برگشت روز بهی / بپوشید رخسار زو فرّهی
ندیده پس و پیش کار از نخست / شکسته نه بشناخته از درست
چه از گاه حیدر چه درگاه او / فرانسیس بود دوست همراه او
ره مهر ورزیده با هر دوان / نبوده دگر کینه اندر میان
میان فرانسیس و انگلند شاه / گشوده به پیکار چون دید راه
مر او را هماورد با انگریز / بدانست هنگام رزم و ستیز

زپیمان بپیچیده یکباره روی — بدینسان بدل راه داد آرزوی
بخواند فرانسیس دریاوری — کند نو دگر ره کهن داوری
ز دشمن کشد کین دیرینه را — زداید ز زنگ غمش سینه را
پسند ازد از زیب و فر کار او — شکسته کند تیز بازار او
به پیغمبری برگزیده دو مرد — بدیده بگیتی بسی گرم و سرد
سخنگوی و شایسته و کاردان — هشیوار و دانا و بسیاردان
توانا بگفتار و پاسخ گذار — چو کان گهر جانشان رازدار
جزیره یکی هست نامش مُریس — فرانسیس بوده در آنجا رئیس
فراوان جهازات جنگی درو — به پیکار مرد درنگی درو
بدریا زدندی ره مردمان — رسیدی از ایشان فراوان زیان
یکی نزد سالار آنجا پگاه — ازان دو فرستاده نیک خواه
فرستاد با نامه و با نثار — بنامه نمود اینچنین آشکار
ازانگه که حیدر بیاید بپا — ندیده بجز دوستی از شما
بلیو چو او جای نیکان گزید — سپس زو بمن پادشاهی رسید
مرا نیز پیوسته هنگام کار — نمودید یاری و بودید یار
چو انگریز در هند شد زورمند — نخست آمد از وی شمارا گزند
شمارا برانداخت زین بوم و بر — بدانسانکه نارید کردن گذر
کنون با من آن خیره زشت کیش — گشاید ره رزم و کینه همیش
بهرگاه بر من کند کار تنگ — نیارم به پیشش نمودن درنگ
نپایم بتنها گه کارزار — ابا آن ستمکار بدروزگار
اگر با من از مهرباری کنید — چو پیشین زمان دوستداری کنید

بپائید با کشتی و مرد جنگ | بنزدیک من نانموده درنگ
شما را بچیزی که باشد نیاز | سپارم بنزد شما آن فراز
چه باشد زر و سیم و شمشیر و تیغ | روان و تن و جان نباشد دریغ
هرانگه که هر دو از گرد دو دوست | جدا مغز دشمن نماید ز پوست
چو آئید با هر دو گشته یکی | نکرده درنگ هیچگون اندکی
برانیم از بدنش جوی خون | نمائیمش از مرز و کشور برون
بگیریم زو کین دیرین خویش | که نارد نهادن دگر پای پیش
دو یم مرد فرمانبر راهجوی | سوی شهر پارس نهادند روی
بود شهر پارس شهری بزرگ | نشیمنگه خسروان سترگ
بود بر فرانسیس هر کس که شاه | مر آن شهر باشد ورا تختگاه
بدو داد نیپیو یکی نامه نیز | برانده بسی درد دل زانگریز
بیک نامه در آنچه بنمود یاد | در آن نیز بد بی کم و بی زیاد
مران دو فرستاده از راه آب | برفتند در راه کرده شتاب
ز رفتن دو کشتی بره نارسید | رسیدند هر دو بجای امید
نگار فرستاده راه بر | که شد سوی پارس ز نیپیو خبر
بگویم یکایک تمامی نهان | کنون از مریس آورم داستان
بماه نخست از پس غین و ذال | بیامد فزون بر نود هشت سال ١٧٩٨
فرستاده کو شد بسوی مریس | بشد نزد آنکس که بد او رئیس
بدو داد آن نامه و آن نثار | بر او شد سخن سر بسر آشکار
از آن نامه جان و دلش شاد شد | سر ناخردمند پر باد شد
چو مغزش تهی بود از رای و هوش | بیارست آنرا ز را داشت گوش

نمود آن نکوهیدهٔ نابکار   چنان راز پوشیدنی آشکار
بقرطاس مطبوع کرد آن سخن   بدانست هر کودک و مرد و زن
چو خورشید تابنده بر آسمان   بشد آشکارا بگرد جهان
از آنجا فرستاده چون گشت باز   گزیده صد از مردم رزمساز
ز بوم فرانسیس هر یک چو شیر   بیاورد و پیکارگر دو دلیر
از آنها دو تن نامی و سترگ   دلیر و سرافراز و گرد و سترگ
یکی را دُونَک نام و دُو پُو دگر   بنام آوری بوده هر دو سمر
دگر بوده زین دو بپایه فرود   همه را بماهانه نوکر نمود
که در پیش تیپو کمر بسته وار   ببندند و باشند در جنگ یار
بکشتی بهمراه خود بر نشاند   از آنجای چون باد کشتی براند
بیاورد با خویش در منگلور   بخود ماتم آورد و پنداشت سور
بپیموده دریا و آن دور راه   فرود آمد آنجا باپر یلماه ١٧٩٨

آگاهی یافتن لارد ویلزلی فرمانفرمای کلکته از اتفاق تیپو سلطان با فرقهٔ فرانسیس و زبان شناوه در رانی

یکی شیر دل مرد شایسته نام   بکلکته آنگاه بُد شاد کام
بتن پیل و چون ببر و آسترٔ سه   کفش را بماننده بارنده ابر
ویلزلی بُدَش نام و فرخنده بود   بدانش بُد از افروزنده بود
بنظم هر کجا لارد آرم کنون   بدین نام فرّخ بود رهنمون
شنید او بد سیانی کار آگهان   که بودند جویای کار جهان
ز تیپو رسیدش چنین آگهی   شده جانش از عهد و پیمان تهی

گذشته ز داد و ز آیین پیش — گزیده دگرگونه آیین و کیش
کند گرد چندی سپه کرش را — دلیران و گردان کشورش را
به هر شهرداری ز خود کامهٔ — برفته ز نزدیک او نامهٔ
هر آنکس که در گاه هنگام جنگ — تواند بشمشیر یازید چنگ
و یا آنکه بر بارهٔ ره نورد — نشستن تواند بگاه نبرد
بنوک سنان از رگ دشمنان — کند خون چو دریای جیحون روان
دگر هر که هنگام آویختن — تواند ز بدخواه خون ریختن
فراهم نموده ز هر مرز و شهر — همه را ز روزی رسانیده بهر
سلیح و درم داده و سیم و زر — نخارید یکدم درین کار سر
فرستند نزدیک او بی درنگ — ابا آلت و ساز و سامان جنگ
سوار و پیاده ز کند آوران — فراوان بدرگاه او شد روان
فرانسیس را نیز هنگام کار — پی یاوری کرده با خویش یار
ز سوی سپه پیش فرانسیس صد — رسید هر یکی همچو شوریده دد
دگر آیدش گاه کین خواستن — بمیدان صف رزم آراستن
همانا که چون آیدش پیش کار — بیاریش آید فزون از شمار
همان خویشتن نیز در شهر خویش — کند گرد سامان اندازه بیش
بناورد چیزی که شایسته تر — گه رزم بدخواه بایسته تر
فراز آورد بیمر و بیشمار — به پنهان بسیجد همی کارزار
چو این گفته ره یافت در گوش لارد — نیامد پذیرفته هوش لارد
نشد باورش کین سخن هست راست — ز گوینده گفتار دانست کاست
بدانگاه چون هیچگون انگریز — نکردی به تیپو بسیچ ستیز

بدو بوده در دوستی استوار ‏ ‏ ز کینه نبد در میانه غبار
گشاده ره مهر و داد و وفا ‏ ‏ سگالش نبد هیچگونه جفا
همه راز ده مهر و مهرش بدل ‏ ‏ نبندود ده کس آب مهرش بگل
ره یکدلی در میان بوده باز ‏ ‏ نجسته جز از رامش و کام و ناز
چو شد آشتی از پس جنگ پیش ‏ ‏ یکی نیمه تیپو برد بوم خویش
بانگریز نه داد و رست از بلا ‏ ‏ بشد رستگار از دم اژدها
یکی مرز را نام ویلاد بود ‏ ‏ گران جان تیپو بسی شاد بود
بهنگام بخشیدن دگاه بهر ‏ ‏ رسیده بانگریز آن مرز و شهر
بر آن برنه بگذشته بس روزگار ‏ ‏ مشد آن مرز را باز پس خواستار
ز انگریز پس خواست آن مرز را ‏ ‏ چنان جای پر ورز و پر ارز را
چو اندر میانه جدایی نبود ‏ ‏ بجز دوستی و آشنایی نبود
نبسته در کام بر روی او ‏ ‏ سپردند آن بوم و بر را بدو
هر آرزو که گشادی دو لب ‏ ‏ روا گشتی آن ناگذشته دو شب
ز تیپو نبد چون بکس این گمان ‏ ‏ که بندد بپرخاش کردن میان
سخنهای کارآگهان لارد خوار ‏ ‏ نبود و گمان بر دنا استوار
هنوز این سخن نارسیده ببن ‏ ‏ ازین بهر نشش پیش آمد سخن
بصد پرده گر مشک سازی نهان ‏ ‏ ز بو آشکارا شود در جهان
گشوده چو شد راز کس از دو لب ‏ ‏ نهان گر بماند بود آن عجب
گران تا گران جهان رفته راز ‏ ‏ چگونه نهان ماند آن راز باز
زمانشاه که بدشاه در قندهار ‏ ‏ بکشمیر و کابل همه شهریار
بد افغان درّانی آن نامور ‏ ‏ رسیده بتخت از نیا و پدر

نیا احمد و باب تیمور نام — بگاه بزرگی همی راند کام
بدو هم یکی نامه تیپو ز پیش — فرستاده بودست از پیش خویش
دران زانگریزان بد کرده یاد — نبشته ز کردار بیداد و داد
فزوده سخن را بسی تار و پود — بانجام آورده اینسان فرود
گر از جای خود با سپاهی گران — بیائی سوی بوم هندوستان
ز انگریز هر شهر کاید براه — بستم ستوران نمائی تباه
پر آشوب سازی بر و بوم شان — ببرّی چو بوم آن پی شوم شان
هر آنکس کزان کافر بد سگال — گرفتار گردد کنی پیل مال
بگیری از آنسو بد کار تنگ — ازینسو من آیم به پیکار و جنگ
چو برخیزد از دشت گرد ستیز — بیاید به پشتی فرانسیس نیز
بنیروی بخت تو فرخنده شاه — شود بدمنش خوار و زار و تباه
شود کنده بیخش ز هندوستان — برآید همه کامهٔ دوستان
بگیتی ترا نام گردد بلند — بنیروی یزدان شوی ارجمند
سر کافران اندر آید بزیر — شود دین اسلام بر کفر چیر
بهر دو جهان از جهان آفرین — بیابی بپاداش آن آفرین
روان محمّد شود از تو شاد — شود یاورت روز میزان و داد
شفیع تو گردد بروز شمار — خود و آل فرخنده و چار یار
پذیرفته از وی زمانشاه نیز — بآشوب شد تیز بنموده تیز
خود و نامداران روز نبرد — شکوهنده زین گرد برده بگرد
ز کشمیر و ز کابل و قندهار — گرفته بهمراه بیمر سوار
نهاده سوی کشور هند روی — که تیره کند آب صافی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیپو سلطان بر لارد ویلزلی و مصمم گشتن باجتماع عساکر و پیمان اختلال احوال نظامعلی خان و پیشوای فرقهٔ مرهٹه

سپالار کلکته چون شد درست	که تیپو ز پیمان گره کرده سست
سر فتنه بیدار سازد ز خواب	برو بخت وارونه کرده شتاب
گشاید در بستهٔ کینه را	کند تازه آشوب دیرینه را
گذشته ز عهد و ز ناموس و ننگ	ندارد بجز خواهش و کام جنگ
تهی گشته مغزش ز هوش و خرد	همه رای بیهوده می پرورد
روان ورا دیو برده ز راه	زگاه و ز جاش برد سوی چاه
شود سیر از هر که بخت بلند	نماید بدو راه ناسودمند
گشاید چو در آشتی را بجنگ	زند شیشهٔ خویشتن را بسنگ
ببارش چو از کینه کالا بود	ازو بودن ایمن نه والا بود
نبودش چو با کس به پیکار روی	پراگنده بُد لشکرش چار سوی
سگالید با خویشتن نامور	سپاه پراگنده در هر گذر
بخواند کند گرد یکجا بگاه	بدانگه که دشمن بکینه سپاه
بیارد کند جنگ را دست پیش	گذشته ز آیین و پیمان خویش
بود لشکر آماده و ساخته	سلیح آنچه باید بپرداخته
مباد اهنگام ناورد و جنگ	بکاری رود هیچگونه درنگ
چو بُد سست آنگاه کار نظام	بیفتاده از رونق و انتظام
سران و بزرگان درگاه اوی	همیکرده رفتار دلخواه اوی

گرفته ره خودسری را به پیش　　کسی را ندانسته مهتر ز خویش
همی گفت هر کس که من مهترم　　درین در ز هر مهتری بهترم
که از مه مه از که هویدا نبود　　سراپای گفتار پیدا نبود
گرفته همه خویشتن را بزرگ　　بیفتاده در هم چو در گله گرگ
بهم کینه ور گشته از رای خام　　سپرده بکام دل خود زمام
بجا بهاچنان کرده ره دیو خشم　　که ناکس نیاورده کس را بچشم
برابر فر و مایه با مایه ور　　نه درگاه و نی شاه را نیب و فر
فرو مانده اندر میانه نظام　　ز شاهی نه جز گفتن غیر نام
چو پیکر بدیوار کرده نشست　　برون نامدی هیچ کاری ز دست
دگر مهتر هر شت پیشوا　　که بر بوم مرهب نه کدخدا
بده نیز کارش چو کار نظام　　برو گشته شهر بزرگی جو ام
یکی از سترگان درگاه اوی　　کشیده یکسو سر از راه او
نه فرمان پذیری شده برکران　　شده با خداوند خود سرگران
بدش نام دولت سپس او هم　　بخوان دولت راد را کرده ضم
که نامش بتو بر هویدا شود　　چنین نام پوشیده پیدا شود
لقب بوده آمرز را سندهیه　　دل روشنش دیو کرده سیه
فراهم نموده فراوان گروه　　ستوهیده زان دشت و هامون و کوه
زمین از سپه آسمان از سنان　　ز دیدار بیننده گشته نهان
همه شرم و آزرم یکسو نهاد　　سوی شهر پونه بکین رو نهاد
بجنگ خداوند بسته میان　　نموده دراز از رخشنده روان
بمانند پیکری از رخام　　نشسته نمانده بدستش زمام

دو مهتر چو بودند در کار خویش — گرفتار و درمانده ز اندازه پیش
بدیشان نبُد لارد را این امید — که تیپو چو کینه نماید پدید
بدانسان که در جنگ هنگام پیش — بُده یار و یاور چو پیوند و خویش
بدینگاه یاری تواند کرد — چو پیوسته شد در بند تیمار و درد
پزشکی که باشد تنش نادرست — نشاید از و داروی درد جست
هران تشنه کو جست آب از سراب — نه بیند رخ آب را جز بخواب
چو گیرد کسی لنگ را راهبر — بسالی ره روز نارد بسر
هر آنکس که او اوفتاد است پست — بایستاده یار دچه سان داد دست
بُریده امید از دو پیشینه یار — بران شد که تنها کند کارزار
ابا لشکر خویش با بدگمان — چو آید بمیدان کشیده کمان
شود ساخته کینه و جنگ را — برد آب در رنگ بد آهنگ را

پیغام فرستادن لارد ویلزلی بنظام علی خان بجهة برطرف ساختن نوکران فرانسیس با لشکرش که در آن سرکار التزام داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکر انگریزان بمعرفت کپتان کرک پاتریک و پذیرفتن نظام علی خان

سر آنرا که ایزد کند ارجمند — بجز رنج بدخواهش آید بند
نکوبختی از بازوی سخت نیست — بجز یاری اختر و بخت نیست
شود گر دو چون بخت و بازوی سخت — توان ساختن کوه را لخت لخت
چو این هر دو استان سر بسر بشنوی — نباشد شگفت ار شگفت آوری
بنزد نظام از زمان دراز — فرانسیس نوکر بُده رزمساز

همه مهتران و سران سپاه — دلیران و شیران آوردگاه
ز هندی سپه هفت دوره هزار — بفرمان ایشان گه کارزار
بگاه شتاب و بگاه درنگ — ببزم و بسور و برزم و بجنگ
بگفتار ایشان نهاده دو گوش — سپرده بدیشان دل و جان و هوش
تنی چند نامی هم از انگریز — بر آن در پرستار بودست نیز
بفرمان ایشان ز هندی سپاه — بسی بوده کم مردم رزمخواه
در آن آستان بزرگی و نام — زیاده فرانسیس را بوده کام
بنزدش فراوان بده ساز جنگ — چو اختر درخشان زدوده ز زنگ
به تیپو چو پیکار آمد به پیش — چنان دشمنی را بپهلوی خویش
نشستن ندانسته شایسته لارد — چنین فکر و اندیشه بر خود گمارد
گروه فرانسیس هر کس که هست — اگر هست مهتر و گر زیردست
همان هر چه لشکر بفرمان اوست — بجان بسته بند و پیمان اوست
همه راز درگاه شاه دکن — بچرخ مهی مهر و ماه دکن
کند دور زانسان که یکتن بجای — نماند بنزدیک آن کدخدای
نگیرد به پیشش کسی نام شان — نخواند کسی نامهٔ کامشان
از آن در نیابند روزی دگر — بمانند درمانده و دربدر
چو با انگریزان بده کم سپاه — بدان آستان بزرگی و جاه
چنان آرزو راند در جان خویش — سپه باید افزود و بنمود بیش
فزون زانکه دارد فرانسیس مرد — درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
بباید فراهم نمودن سپاه — بدرگاه آن بردکن پادشاه
که باشند بر درگهش در پرست — چو شیران جنگی و پیلان مست

باندازهٔ خویش هر یک سپاه / خورد روزی از گنج او ماه ماه
بهنگام آرام وگاه ستیز / بر آنها کند مهتری انگریز
بر ایشان بجز انگریزی گروه / ز هندی کسی را نباشد شکوه
بدینسان سگالیده با خویش رای / نموده خرد بر روان رهنمای
برسم وکالت بنزد نظام / بد از انگریزان یکی نیکنام
کپیتان و نامش کِرِک پاتریک / سخندان و با دانش و رای نیک
بسویش یکی نامه فرمود لارد / در آن کامهٔ خویش آمود لارد
ز رای و ز اندیشهٔ خویشتن / نبشته در آنجا بیکایک سخن
فرستاد تا او بنزد نظام / بگوید بود لارد را رای و کام
فرانسیس با لشکرش هر که هست / بدرگاه فرخنده ات زیر دست
نمانی از آنها یکی را به پیش / برانی همه را ز نزدیک خویش
بدانسانکه یکتن درین بارگاه / نیابد کس ار جویدش سال و ماه
فزایی همان لشکر انگریز / چو با دشمنت پیش آید ستیز
رهی وار بندند پیشت کمر / ز فرمان و رایت نپیچیده سر
که جستن نام در کارزار / بر وی بر آرند از وی دمار
ز سرکار فرخندهٔ خویشتن / دهی مه بمه روزی تن بتن
چو نامه بنزد کرک پاتریک / بیامد ز فرخنده سالار نیک
گشود آن همه رازها بر نظام / ستاره بانگریزیه بود رام
ز گوینده پذرفت یکسر سخن / چنانچون بگفتش بیفکند بن

رفتن کرنل رابرتس از مدرس حسب الحکم لارد ویلزلی بحیدرآباد

ومقید کردن لشکر فرانسیس را و فرستادن سرداران فرانسیس را بکلکته

ز فرخنده بختی و از روز نیک — بر آمد چو کام گرک پاتریک
سوی لارد نامه فرستاد زود — گذشته همه آشکارا نمود
بدانسان که باشد تو را رای و کام — پذیرفته آمد بنزد نظام
سنه ١٧٩٨ شده شادمان مهتر نیک پی — بسالار مدرس بماه جولی
فرستاد فرمان که فوج و سپاه — سلیح آنچه باید بیاورد گاه
کند گرد و سازد همه ساخته — بآیین شایسته پرداخته
بنزدیک گنتور دارد نگاه — چو فرمان دیگر بیاید ز راه
سوی حیدرآباد سازد روان — نکرده درنگ و نداده زمان
طرفدار مدرس بفرمان لارد — روان را بر آن کار کردن گمارد
سپاه پراگنده را گرد کرد — بدانسته چون سرمه گرد نبرد
یکی کرنلی بود رابرتس نام — گزیدی کفش تیغ در جای جام
بران لشکرش سالار کرد — رمه را ز گرگان نگهدار کرد
بنزدیک گنتور رفته سپاه — زمین کرد پر خرگه و بارگاه
سنه ١٧٩٩ ز ماه دهم روز بگذشته ده — از آنجایگه شد روانه سپه
چو باد دمان تیز بنهاده روی — شده دشت پر غلغل و های و هوی
دهم ماه رفته دو و بیست روز — چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
بنزدیکی حیدرآباد شاد — سپاه و سپهبد بیامد چو باد
چه این تیز گردنده گردان سپهر — بانگریز به داشت آرام و مهر

بفرمان فرزودی بهر ورزیش بدادی بهر کار فیروزیش
نگر دادا سان چه سان کام او ببینداخت بدخواه در دام او
یکی قطره خون ناچکیده بخاک بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
بنزد فرانسیس گم کرده راه که و مه که بوده زهندی سپاه
بیاورده از مهتران سر بسر بیاگنده از کین ایشان جگر
زفرمان همه سرکشیده برون شده هر یکی سوی بد رهنمون
ز آزرم یکباره پوشیده چشم روان و دل و مغز پر درد و خشم
همه مهتران را نمودند بند نه چون کس توانست گفتن نه چند
گرامی سران را همه کرده خوار بر ایشان ببستند در استوار
بخانه نشسته همه همچو زن بتن جامه از بیم گشته کفن
چو رابرتس با لشکر آنجا رسید فرانسیس را روز برگشته دید
بدانديشگان را گرفتار دید درخشنده خورشیدشان تار دید
نظام سرافراز بیمر سوار بدو داد تا باشدش پشت و یار
چو نزدیک رابرتس آمد سوار سپاه فرانسیس را چون شکار
گرفتند و یکسر نمودند بند بجان و تن کس نیامد گزند
سپه چون تن و هست سالار سر سپه بی سپهدار مرده شمر
برهنه نشد هیچ شمشیر کس نشد بر هوا از کمان تیر کس
تنی بهر پیکار ناز ید چنگ نه توپی رها کرد کس نی تفنگ
از آن کش بشکر ده و یکهزار گرفتار گشتند بیچیز و زار
چو پرکنده بد ۳ هزار دگر شده هر یکی بهر کاری دگر
جدا مانده بودند از همرهان نشد کس گرفتار بند گران

شد آسان چو کار سپه ساخته — سپس زان سوی مهتران تاخته
سران فرانسیس را کرده بند — بکس نارسانیده درد و گزند
روانه سوی کلکته ساختند — دگر را از ایشان بپرداختند
چنین است کردار گردنده دهر — یکی زو برنج و دگر شاد بهر
یکی را که چون جان بود ارجمند — کند خوار چون خار و جانش نژند
وفا زو ندارد خردمند چشم — نه مهرش بود مهر و نی خشم خشم
نباشد بکس راز او آشکار — نماند بکس یکروش پایدار
درین داستان گفتگو با کسی است — دگرگونه گفتار از بهر کیست
بدانسان که دهقان بمن بازگفت — بگفتم نماندم سخن در نهفت
چو زور فرانسیس گردید کم — چه کم که نماند هیچ از هیچ هم
بدان لشکرکش و آن زور دست — بخواری گرفتار گشتند و پست
بدرگه دگر مهتران نظام — پشیمان ز اندیشه و رای خام
نهاده سراسر سوی راه سر — سوی خودسری کس نشد راهبر
همه کار شایستش گردید راست — بهر کار شستش دلا کام و خواست
به تیپو چو انگریز را رستخیز — هویدا شد و گشت پیدا ستیز
پیاده بهمراه داد و سوار — که اندر گه رزم باشند یار

مطلع شدن لارد ویلزلی از ورود عساکر فرانسیس از دار الملک پاریس بمصر حسب الاستدعای تیپو سلطان

و بغارت رفتن جهازات ایشان

ز تیپو فرستاده راه جوی — سوی شهر پاریس چون کرد روی

بدانجایگاه بزرگی و جاه   شهان فرانسیس را تختگاه
رسیده سران و بزرگان شهر   ز دیدار نامه شده شادبهر
فرستاده را نیک بنواختند   بکنگاش پیکار خود ساختند
براندازه بیش و زکم داستان   سرانجام گشتند همداستان
بسی کشتی جنگی ره نورد   پر از آلت کین مرد نبرد
بباید سوی مصر کردن روان   کز آنجا سوی کشور هندوان
توانند آسان نمودن گذر   نیارد کس از دشمن بدگهر
بدریا بگیرد دم راهشان   کند تار و تیره خور و ماهشان
به تیپو چو نزدیک گردند تنگ   ابا او شده یار هنگام جنگ
ز جویای بیداد و پرخاش و کین   نمایند پردخته روی زمین
ز هندوستان بیخ او برکنند   بنام بد و زشتش آتش زنند
ببرند از آنجا پی و کامشان   که سرنامشان باد و هنگامشان
فراوان سپاه و فراوان جهاز   پر از آلت و مردم رزمساز
کشیده بگردون سر بادبان   بپوشیده از دیدها آسمان
برفتن سوی مصر کرده شتاب   ز انبوه کشتی ستوهیده آب
فراخای دریا چنان گشته تنگ   شناکرد نتوانست در وی نهنگ
برو رسید کشتیبان سپاه   ز رفتن دری بار سیده براه
ببندرگه مصر آمد فرود   سپه را بروی زمین جا نبود
ز انبوه کشتی و مردان جنگ   بر آب و زمین جای گردیده تنگ
گرفتند از مصریان شهر مصر   غم آمد از آن آمدن بهر مصر
چو انگلندیان آگهی یافتند   بدنبال بدخواه بشتافتند

سوی مصر آورده جنگی جهاز | نموده درکینه ورزم باز
ز دشمن بدریا جهازی که بود | جدا کرده از همه گرتار و پود
همه را نمودند غرقه در آب | تن دشمنان ز آتش کین کباب
گروه فرانسیس را با نگریز | بمصر آنچه رفتست از رزم و ستیز
گر آرم سراسر درین نامه باز | شود کار کوته فراوان دراز
کنون باز گردم بگفتار هند | بمنزل رسانم مگر بار هند

نامه نوشتن لارد ویلزلی به تیپو سلطان

و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لارد آگه ز پیکار مصر | بر دگشت روشن همه کار مصر
ز تیپو شکفتیده آزاد مرد | پراندر ز سویش یکی نامه کرد
نخستین جهاندار را کرد یاد | کزو هست بر پاره دین و داد
نگارندهٔ آسمان و زمین | فزایندهٔ مهر و کاهنده کین
همه بودنی زیر فرمان اوست | جهان بستهٔ بند و پیمان اوست
نخواهد ز بنده بجز راستی | نباشد پسندش کژی و کاستی
شب و روز را تا بود تار و پود | ازو باد بر جان تیپو درود
خرد باد جان و را رهنمای | روانش سگالندهٔ نیک رای
زبد باد آزاد و نیکو گمان | بود یاور ش هوش روشن روان
همیشه بدانش گراینده باد | دل پاکش از مهر آگنده باد
از آن مهربان مهتر ارجمند | رسیده بمن آگهی ناپسند
شنیدم که بر آشتی راه کین | نماید بنزدیک تو بر گزین

فرانسیس با خویشتن کرده یار   بسیچی که کینه کنی آشکار
بدیشان ز نزد تو رفته پیام   نهان گستری دام از رای خام
گمانی گزین نیست آگاه کس   برین بر تو آگاه باشی و بس
هویداست این راز پوشیده نیست   بگوشش کسی نانیوشیده نیست
فرستاده ات رفت سوی مریس   به پیش کسی کوست آنجا رئیس
سخن آنچه راندی بدو در نهان   چو خورشید پیداست اندر جهان
ترا چون گزین کارزار آمدست   ازانجات صد مرد یار آمدست
چو دریا بجنبد یکی قطره آب   نبردش چه پیمان آورد زور و تاب
بپاریس نامه فرستادهٔ   بره بهر خود خار بنهادهٔ
همانا ازانجات نامد خبر   برانم بتو آن خبر سر بسر
ز پاریس آمد فراوان سپاه   بمصر و بدانجا یکه شد تباه
همه از ایشان غرق و خسته دل   بمردن شب و روز بربسته دل
نیارند رفتن به پیش و به پس   بر آنها شده مصر همچون قفس
نشسته چو مرغان بی بال و پر   نهاده بزانوی اندوه سر
زمانشاه را نیز خواندی بکین   که سازد پرآشوب روی زمین
رسیده بمن سر بسر کار تو   نماند نهان هیچ هنجار تو
مرا با تو جز دوستی نیست کام   سپارم همه در رهٔ مهر گام
دل و جان بمهر تو دارم گرو   مشو بیهده جنگ را پیشرو
که برد از ره آن جان آگاه تو   کدامی بد اندیش زد راه تو
بدین سرفرازی و کندآوری   گذشتن ز پیمان نه اندر خوری
نگهدار زنهار زنهار خویش   بکن دور زنهار خواری ز پیش

که زنهار خوارست پیوسته خوار — بهر دو جهان پیش پروردگار
بزیر درخت وفا سایه گیر — بمغز اندر از هوش سرمایه گیر
ز پرخاش پرهیز و رزم و ستیز — مکن آتش فتنهٔ خفته تیز
جهاندار داند که من زین سخن — بخواهم که کینه بیفتد ز بن
میان تو و مردم انگریز — بباید وفا تا دم رستخیز
گر از خواهش خام پیچی لگام — ز فرزانش نابی ز پیکار نام
نگردد تبه دوستی از دو سوی — زمانه برآساید از گفتگوی
سپس زین اگر بسپری راه داد — گذشته نگیریم ما نیز یاد
بباشیم با یکدگر دوستان — چو گل تازه رخسار در بوستان
اگر نیست جز دوستی کام تو — ره داد سنجد سرانجام تو
نخواهی وفا کنده گردد ز بن — پذیرفت باید ز من یک سخن
تنی ز انگریزان با هوش و رای — که گفتار را سر شناسد ز پای
بداری بفرخنده درگاه خویش — نشسته بسهم وکالت بپیش
ببخشیش نزدیکی خویش جای — که پیوسته پیشت بماند بپای
بود هرچه ما را بدل رای و کام — رساند بنزد تو مهتر پیام
ترا آنچه باشد بدل آرزوی — بهنگام پاسخ بود تازه روی
بگوید سخن هم تواند شنید — زبانش بود در از ما را کلید
بود چون وکیلی بدان بارگاه — بماند بسی گوی بربسته راه
بمن چون رسد پاسخ نامه باز — ز نزدیک آن مهتر سرفراز
گزیده یکی مهتری پر خرد — که دانش روان ورا پرورد
پر آزرم جان و روان بردبار — نیوشنده گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب — بود دفترش نام از بام و باب
فرستم بنزدیک آن ارجمند — بماند بدان آستان بلند
مبادا که آن مهتر انجمن — بدین چرب گفتار و شیرین سخن
گمانی ببستی برد سوی من — بگیرد بدین گفته آهوی من
نگویم بجز از ره مهر هیچ — ندارم بد اندیش چگونه بسیج
بیاری دارنده هور و ماه — کزویست فیروزی و دستگاه
فراوان سپاهست آراسته — سلیح است بسیار با خواسته
اگر تو شوی جنگ را خواستار — فراز آورم لشکری بیشمار
وز آن پس ببینیم تا دادگر — کرا بخشد از کام و امید بر
ز ما هر دو بهروز و بدروز کیست — که شادان ز بخت و غم اندوز کیست
بپایان چو شد نامهٔ پندمند — نگارنده بنمودش از مهر بند
بدست نوندی چو باد دمان — بماه نومبر نمودش روان

نامه نوشتن لارد ولزلی دفعهٔ دویم به تیپو سلطان و آمدن خود بمدرس و رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تیپو سلطان بلارد ولزلی

۱۷۹۸ بماه دزمبر جهاندار لارد — سر نامداران هشیار لارد
دگر ره به تیپوی فرخ تبار — یکی نامه فرمود کردن نگار
نویسنده چون نامه افگند بن — سخن کرد کوتاه بر دو سخن
نخست آنکه از ما یکی نامور — بکار وکالت فرازنده سر
بباید پذیرفت نزدیک خویش — نگشته اگرت دل ز پیمان و کیش

دویم انکه از کلکته خویشتن — روان گشت خواهم بچیپا پتن
بفرمان ایزد باندک زمان — بیایم بدانجایگه بیگمان
نبُد رفته ماه دو شش بسر — بچیپاپتن آمد آن نامور
بدانجایگه پاسخ نامه باز — بیامد ز تیپوی گردنفراز
بپوشیده در روی سر راستی — هویدا ز گفتار او کاستی
نخست آفرین کرده بر کردگار — که باشد برو هر نهان آشکار
جهاندار و دارای هر دو جهان — نگردد بجز رای او آسمان
ازو باد بر جان تو صد درود — بکام تو گرداد چرخ کبود
بیامد بمن نامهٔ ارجمند — که بنوشته بُد نامدار بلند
شگفت آیدم زانهمه گفتگوی — دران نیست از راستی رنگ و بوی
بود بس عجب زان سر راستان — پذیرفتن از کاستان داستان
نگفت انکه گفته سخن جز دروغ — ندارد بنزدیک دانا فروغ
بجود بر خرد هر که داور کند — ز من کی چنین کار باور کند
نباشد مرا با فرانسیس کار — نه بگرفته ام مرورا دوستدار
ز من کس نرفتست سوی مُریس — چه آید از آن مردم کاسه لیس
نوشتی که صد کس بیامد برت — نشسته کنون هست در کشورت
نباشد درین هیچگونه گمان — ازینسو بسی مرد بازارگان
ببازارگانی نشستند با جهاز — بداد و ستد برده هر گونه ساز
ازانجاگه بازگشتن براه — تنی چند از پیشه ور نی سپاه
بیاورده همراه چون بردگان — چو زنجیر موی و سیه چردگان
ندانند جز پیشه کاری دگر — نه نام و نژاد و نه اصل و گهر

بدانسان فرومایه و دون نهاد | که نام پدر هم ندارند یاد
نه بوم فرانسیستان زادگاه | نورزیده میدان و رسم سپاه
ز مصر آنچه کردی بمن آشکار | شگفتم ازین مژده چون نوبهار
بد اندیش همواره پرکنده باد | ز روی زمین بیخ او کنده باد
گذشتن ز پیمان و عهد کهن | نبشتی و شد آشکارا سخن
چنین رای و اندیشه را هیچگاه | ندادم بجان و دل خویش راه
همان عهد و پیمان که رفته بکار | همانست و هستم بران استوار
شکستن روا نیست در دین من | نباشد سزاوار آیین من
روان پر ز مهرست و جان پر ز داد | گزیده جز این رسم و راهم مباد
چه در آشکار و چه اندر نهان | نخواهم بجز دوستی در جهان
نکردم گزافه سخن هیچ یاد | نباشد گزافه مرا در نهاد
سخن کرده انجام بر آفرین | فرستاد بنموده مهر و نگین

نامه نوشتن لارد ویلزلی به تیپو سلطان دفعه سیوم و روانه ساختن جنرل هاریس را بملک میسور و جواب فرستادن تیپو سلطان و پاسخ دادن لارد ویلزلی

چنین گفت گوینده رهنمون | چو بر سال غذ صاد و طا شد فزون ۹۹
نهم روز بوده ز ماه نخست | به تیپو که در عهد بگسسته سست
سیم باره نامه فرستاد لارد | نمود اینچنین اندران یاد لارد
بباید ز نو عهد و پیمان کنی | بگفتار کردار یکسان کنی
کزین پس نپیچی ز گفتار خویش | شناسی سرمایهٔ کار خویش

زاندازه بنهی برون هیچ پای — هر آنچه بگویی بیاری بجای
سپس زین زپیکار ناری بیاد — نداری روا نیز پُر از کبر و باد
مر این نامه را زود پاسخ فرست — همه پاسخ نغز و فرخ فرست
چنان کن که کردند آزادگان — مده دوستی را زکف رایگان
بباغ بزرگی درختی مکار — که انجام خارت نهد در کنار
فرستاد وازبهر پاسخ نگاه — گشاده همی داشت مهتر براه
سنه ۱۷۹۹ سه منزل زماه دویم آفتاب — چو ببرید و نامد ز نامه جواب
یکی جنرلی بود هاریس نام — بدو لارد فرمود بردار گام
سوی مرز میسور رو باسپاه — لگدکوب کن کشور کینه خواه
سپهدار با لشکر رزمجوی — بدانسو به پیکار بنهاد روی
روان گشت چون آتش تند و تیز — شد آگاه تیپو ازین رستخیز
سوی لارد پاسخ فرستاد زود — شد گفته را تا پدید انه بود
سراسر سخن رانده چون بیهشان — نبُد هیچ از هوش در وی نشان
مرا پیشه باشد همیشه شکار — نباشد همیشه جز این پیشه کار
سواری و میدان و چوگان و گوی — شب و روز باشد مرا آرزوی
بنخچیر شیر و جز ببر و گور و گوزن — شکردن نبردم ندارند وزن
بدانگه که نامه از آن نامدار — بیامد بُدم رفته بهر شکار
زنخچیر چون آمدم سوی شهر — زخواندن مرا خرمی داد بهر
کنون نیز دارم بدان کار روی — همی جنگ شیران کنم آرزوی
اگر دفتن نامجو نزد من — جریده فرستی ابی انجمن
نشینیم و باهم برانیم راز — سخن هرچه هست از نشیب و فراز

بگوئیم و گفتار او بشنویم   همه رای و کردار فرخ نهیم
دگر باره بندیم پیمان و عهد   نجوئیم حنظل ابر جای شهد
سر عهد کهنه اگر گشت پست   به پیمان تازه بیازیم دست
نهال برومند مهر و وفا   نگردد بریده به تیغ جفا
چو نامه بیامد بنزدیک لارد   بپاسخ برینگونه خامه گمارد
کنون کار زاندازه اندر گذشت   سخن را ز سر آب برتر گذشت
مرا با تو راه سخن بسته گشت   زگفتن روان سیر و تن خسته گشت
زتو رخ بتابیده فتنه بهی   کمانی تو آماس را فربهی
سخن ابلهانه برانی بمن   نواهای مستانه خوانی بمن
کجا مرد آزادهٔ هوشیار   بپاسخ بنازد بصید و شکار
فرستادن دفتن اکنون چه سود   شد از دست هنگام گفت و شنود
بسوی تو هارس بیهوده راه   بیامد بهمراه بهر سپاه
مرا با تو گفتار را نیست روی   بدو هر چه گفتار داری بگوی
بدو نیک چیزی که داری بیاد   زعهد و زپیمان و بست و گشاد
برو کرد باید هویدا همه   شود چون برو راز پیدا همه
چو گردد پذیرای آن ارجمند   پذیرفته اوست پیشم پسند
تنم گر بود از تن او جدا   روان یک بود جای کرده دو جا
بگفتار او ترجمان منست   زبان در دهانش زبان منست
بگفتار او بایدت کرد کار   کند آشتی گر کند کارزار

اجتماع عساکر انگریزیه در امکنهٔ مختلفه و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بسردار آسی

نواب میر عالم بهادر بجنرل هاریس و منسوب نمودن جنرل هاریس جنود نظامعلی خان بسرداران انگریز

بآرایش لشکر انگریز — بگفتار ساز زبان خامه تیز
چنین گوید از گفت دانا دبیر — هشیوار و داننده و تیز و ویر
چو تیپو ز دل مهر بسترد پاک — بیاگند آب وفا را بخاک
ز باد جفا آتش فتنه تیز — نمود و بپا کرد رزم و ستیز
ز مدرس چو هاریس آمد برون — ابا لشکری دست آغشته بخون
بُد او برهم نامداران سترگ — بهمراه او بد سپاه بزرگ
چو از شهر لشکر بهامون کشید — شد هامون بزیر سپه ناپدید
رسید او بویلور پیموده راه — نشست اند انجایگه با سپاه
بمدرس سپاهی که وابسته بود — شده گرد و آمد به پیشش فرود
ز بمبی هر انکس که بد رزمجوی — بسوی کنانور آورده روی
سراسر بدانجایگه گرد گشت — پی مور را تنگ شد پهن دشت
سپهدارشان جنرلی شیرمرد — بُده نام ان نامور استورد
پراگنده دیگر ز هر جا سپاه — سوی بوم کرناتک آمد ز راه
نشیمن در ان مرز کرده گزین — ز غضر که پنهان گشت روی زمین
زمین کش بخوانند باره محال — گروهی بر آهخته چنگال و یال
پی جنگ دشمن در آن سرزمین — رسیده نشستند دل پر ز کین
نشد کار لشکر همه جا درست — بهامون بجایگه مرد درست
ز هر جایگه گشت لشکر روان — شد از گرد تیره رخ آسمان

چو بگذشت بد چرخ تابنده شید   دو شش منزل از ماه دوم برید
روان از کنانور شد اشتورد   زمینی ابا او سپاه نبرد ۹۹
سیوم روز پیوست از مارچ ماه   بشهر سدا سیر آمد ز راه
ز هاریس و مردان چینا پتن   شنو تا کنم یاد دیگر سخن
ز مدرس روان گشته آن پهلوان   بویلور شد با سپاهی گران
در آنجا همه کار با کرده راست   بدانسانکه بوده ورا کام و خواست
چو آمد بانجام ماه دویم   بیامد بشهر کری تنگلم
سپاه و بنه آورید فرود   بدانجایگه چند روزی ببود
بپاسود با لشکر آن نیکنام   سپه آمد او را از سوی نظام
فراوان سوار از در کارزار   پیاده بهمراهشان شش هزار
سپهدارشان مهتری پرمنش   بنیکی سزاوار و نیکوکنش
ابوالقاسمش نام از مام و باب   ز شاه دکن میر عالم خطاب
مر این بنده را نیک بشناختی   بنامه گهی نیز بنواختی
بباب منش بود بسیار مهر   ز نیکی فراوان رسانیده بهر
چو آن مهتر نامجو با سپاه   بهاریس پیوست از گرد راه
سپهدار هاریس آزاده خوی   بآرایش لشکرش کرده روی
نموده گروه سپه لخت لخت   بپوشانده چون فوج انگریز رخت
بهر لخت و هر دسته از انگریز   یلی آزموده برزم و ستیز
مه و مهتر و نامبردار کرد   بهر لخت بر یک سپهدار کرد
زکپتان یکی مرد با نام و جاه   روانش بهر دانشی برده راه
گراینده تیغ هنگام رزم   کفش راد چون میغ هنگام بزم

بود نام آن نامور مالکم | ز دلها رخ او زداینده غم
بمن که نگارم مراین داستان | بود مهربان ان سر راستان
همانا که از مهر برتر خدای | مراورا سرشتست سر تا بپای
کنون جاش از آسمان برترست | ستودنش هرگونه اندر خورست
ز بیم خوش آمد ببندم زبان | روان خامه سازم سوی داستان
دو دسته ازان لشکر رزمساز | بدو داد هاریس گردنفراز
ورا برد و دسته سپهدار کرد | چو شایسته اش دید هوشیار مرد
یکی کرنلی بود جویای نام | برادر ابا لارد از باب و مام
زیک بیخ بر رسته هر دو نهال | بنام آوری در جهان بیهمال
یکی سر بفرمان کشیده ز میغ | سر یک بگردون رسیده ز تیغ
یکی شاه در هند گشته ز هوش | جهان پهلوان دیگر از تاب و توش
ز نامش نشان چون همی راندند | ویلزلی ورا نیز میخواندند
ورا ساخت هاریس لشکرپناه | بفوج دکن مهتر و پادشاه
بفرمان او کرد لشکر همه | سپه چون رمه بود و او سر رمه
که و مه که بود از گروه نظام | نکردی بجز آنچه ورا بود کام
سپاهی که بد ویژهٔ انگریز | ز مدرس گزیده برزم و ستیز
بهمراه هاریس در کارزار | بنو دست بیش و کم از سی هزار
روان یکسره از کری منگلم | ز کینه سرانشان پر از باد و دم
دل و مغز و جان و روان رزمجوی | سوی مرز دشمن نهادند روی

سنه ۱۷۹۹ دو هفته چو از مارچ بسپرید هور
رسیدند نزدیکی بنگلور

جنگ کردن تیپو سلطان با جنرل
ایشتورد در سداسیر و شکست یافتن

چو از مارچ مه روز شد شانزده | بسوی سداسیر بسپرده ره
جهاندار تیپوی کم کرده راه | بیامد بهمره فراوان سپاه
شمار سپاهش ده و دو هزار | سنان و سپردار و خنجر گذار
زمین گشت جنبان ز سم ستور | شد از گرد پنهان رخ ماه و هور
سوار از پس و بُد پیاده به پیش | بهمره فراوانش پیوند و خویش
تکاور نهان زیر برگستوان | تن آور سواران در آهن نهان
زمین کان آهن ز نعل ستور | شخوده ز نوک سنان روی هور
درخشیدن تیغ در تیره گرد | نمودی چو الماس بر لاجورد
کشیده به پیش اندر از توپ صف | ز بیمش شده مرد بیدل خرف
پیاده پس توپها با تفنگ | ستاده چو نخچیر جویان پلنگ
چو دشمن بناوردگه تنگ شد | بدو نیک اختر بد آهنگ شد
بجنبید سر عسکر میمنهٔ | بیامد خود و لشکر میمنهٔ
بیاراست میدان کین ایشتورد | ز کین کرده پر چین جبین ایشتورد
دو لشکر کشیده رده بهر جنگ | بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ستاره بدانسانکه بر آسمان | بروی هوا شد گلوله روان
هوا است گفتی یکی تیره میغ | ببارید شمشیر و زوبین و تیغ
ز خون دلیران زمین لعل گون | ز تن نوک نیزه ببالود خون
بسی تن بیفتاد بی سر بخاک | بسی مردم نازپرور هلاک

پر از دست و پا گشت هامون و دشت　　ز افتادگان دشت چون توده گشت
چو بر کام تیپو نبد روزگار　　نه بر کام او رفت آن روزگار
بر و کار دشوار گردید و تنگ　　بد خواه بسپرد میدان جنگ
بماند بتاراج دشمن بنه　　سپاهش پراگنده خود یکتنه
روان گشت با روی چون سندروس　　بر و روز چون عاج شد آبنوس
فزون پنجصد بود بر یک هزار　　ز لشکرش چه کشته چه زخمدار
بهادر بسی مرد و بس بی بها　　بخواری روانشان ز تن شد جدا
بجز سی تن از لشکر انگریز　　نشد کشته در گاه رزم و ستیز
بود نیز با هشت کس زخمدار　　بشد اندران گردش کارزار

رفتن جنرل هاریس و نواب میر عالم بهادر از بنگلور بشهر مالاولی و جنگ کردن با تیپو سلطان و شکست دادن او را و رسیدن بنزدیک سرینگپاٹن

سنه ۱۷۹۹ چو از مارچه مهر گیتی فروز　　فزون هفت بر بیست بنمود روز
سپهدار هاریس گرد سترگ　　گرفته بهمره سپاه بزرگ
همان میر عالم ابا او براه　　روان گشت با لشکر رزمخواه
بهامون زده خیمه از بنگلور　　جهان کر شد از بانگ مرد و ستور
زمین بسپریده بپای یلی　　چو نزدیک شد شهر مالاولی
بدانجای تیپو بیامد پدید　　سپه از دو رویه رده برکشید
شد افروخته آتش دار و کوب　　چو اژدر ز دل آتش افشاند توپ
تر و خشک و نیک و بد و خوب و زشت　　هر آنچ آمدش پیش چیزی نهشت

بدانسان کز آتش بسوزد گیا | شدی سوخته مردم و چارپا
ببارید از ابر شمشیر خون | زمین شد چو لعل بدخشان بگون
ستاره برین تیز گردان سپهر | ز تیغ و چو بریده بد پاک مهر
بیفتاد از لشکرش یکهزار | کسی کشته بر خاک و کس زخمدار
فراوان کم از مردم انگریز | تبه گشت در گاه رزم و ستیز
چو شد کار پیکار بر وی درشت | ببدخواه ناکام بنمود پشت
به پس اندرش انگریزی سپاه | به پیمود چون باد لچمی ز راه
ز واماندگان هر که آمد بدست | بتیغ و بخنجر بکشت و بخست
ز دشمن سپس زانکه کس را نیافت | سوی شهر مالا ولی رخ بتافت
بفیروزی از گردش مهر و ماه | ببنگاه آمد ز آوردگاه
از آنجای هاریس و فوج نظام | ز روز خجسته شده شادکام
سوی کاوری رود پیموده راه | بیاسوده لچمی در آنجا بگاه
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند | بسوی سرینگ پاتن براند
نکرده به ره در درنگ اندکی | دو منزل برفتار کرده یکی
بدانجا چو نزدیک گردید تنگ | ز هر سوی برخواست آواز جنگ
پراگنده مردم ز هر دو سپاه | بهر جای آراسته رزمگاه
سوی پارتن سر فرو ریختند | بخون خاک آورد آمیختند
بهر سو چکاچاک شمشیر بود | هوا پر شیاشاپ از تیر بود
ز هر گوشه بانگ آمدی از تفنگ | خروشنده چون رعد بد توپ جنگ
سر و دست و پا بود در هر کران | فتاده بشمشیر جنگاوران
همانا که از خاک آن بوم و بر | بجای گیه رسته بد پا و سر

بهر سو که رفتی ز تیپو سپاه / گریزان بگشتی ز آوردگاه
ز بالا رخ اخترش بود پست / ندیدی بهر بار جز از شکست
ز پیکار هامون چو بیچاره شد / بناچار و ناکام در باره شد
گمانش که اندر پناه حصار / شود رسته از گردش روزگار
بر و بر نبشته دگرگونه بود / به پیش اندرش روز وارونه بود
بنیک و ببد نیست چون دسترس / بپرهیز چون باز گردد ز کس
حصار ار یکی گر بود یکهزار / کجا باز دارد بد روزگار
ببالای دست قضا دست نیست / زمانه یک گونه پیوسته نیست
گهی شادمانی و گه گاه رنج / بود شادی و رنج هر دو سپنج
یکی را که بخشیده صد کام و ناز / بگیرد از و داده خویش باز
وفا ناید از گنبد لاجورد / برو دل نبندد خردمند مرد
بسوزد اگر دل بکین زان گران / بسازد اگر هم مشو شادمان
نباشد غم و شادیش پایدار / بدان و بدین بگذرد روزگار
چو تیپو ز هامون شد اندر حصار / دژ و باره را کرد در استوار
سپاه نظام و سپاه فرنگ / گرفته دژ و باره را گرد تنگ
بسامان سرکوب پرداختند / سرش را بگردون برافراختند
چو شد ساخته منجنیق و النگ / بخود دید تیپو جهان تار و تنگ
سپاهی نه آنکه یک نیزه آبش ز سر / ز نابخردی بود کرده گذر
بهر جنگ دشمن بر گشته چیر / شده خود چو نخچیر و دشمن چو شیر
شکسته پر و بال خویش از نخست / ببستن پس مومیایی بجست
بهاریس نامه پر از داغ و درد / نبشت و در آن اینچنین یاد کرد

نامه نوشتن تیپو سلطان بجنرل هاریس و پاسخ فرستادن او بتیپو سلطان و رسیدن جنرل ایستوارت بسرینگ پاتن

همان روز بوده ز اپریل ماه | فرستاده با نامه آمد ز راه
ز تیپو بهاریس گردن فراز | پس از آفرین نامهٔ درد و راز
نوشته که چون داور داد راست | ز بنده بجز راستی کارها ناسزاست
نگهداشتن عهد فرمان اوست | سر داد و دین زیر پیمان اوست
چو نگذشته ام من ز پیمان خویش | نگشتم سر مو ز پیمان پیش
نپوییده ام هیچ جز راه راست | برین بر جهاندار دانا گواست
ندانم چه دید او ز من گناه | که در کشورم آورده چندین سپاه
پراگنده در مرز من تخم کین | پر آشوب کرده همه سرزمین
گذشته ز گفتار و پیمان خویش | پر از کین نموده دل و جان خویش
بپرخاشش از جای برخاستید | ره زشت پرخاش آراستید
نه یزدان پسندد نه عیسی دین | که با بیگناهان بود رزم و کین
درین داوری داوری از خدای | جهاندار و دارا و هم رهنمای
بخواهم که او هست فریادرس | جز او نیست در دو جهان یار کس
هاریس چون راز شد آشکار | بسوی شهنشه یکی پاسخ نگار
بمن نامهٔ نامی آمد فراز | ازان نامور شهریار سرفراز
چو گفتار گوینده کم دیده ام | ز شه نامه این چنین نشنیده ام
زبان چرب و شیرین و دل پر دروغ | بر مرد دانا نگیرد فروغ
فریب تو بر من نیاید بکار | باندیشهٔ بیهوده سر مخوار

به هر کار در راستی پیشه کن | ز انجام کار کج اندیشه کن
مشو تا توان هیچگون یار کج | برد کی بخانه کسی بار کج
نخست آنکه گفتی که از من گناه | چه سر زد سپردم چه راه تباه
که کشور پر آشوب گردید و جنگ | به پیکار بیداد آزیده چنگ
اگر نیستی آگه از کار خویش | ز بیهوده رفتار و هنجار خویش
از آن نامه کز لارد آمد فراز | بنزد تو ای مهتر رزمساز
نبشته در آن کار تو سربسر | بخوان تا هویدا شود در بدر
نباشد نهان تو چون آشکار | چو ماری درون زهر و بیرون نگار
همه سوی کژی به پیچی همی | نهانی ز کینه بسیچی همی
چو گردد بتو کار دشوار و تنگ | چو روبه شوی نرم از ریو و رنگ
ز تنگی هر آنگه که گردی رها | گراینده گردی چو نر اژدها
ندانی بجز از فسوس و دروغ | بدستان بخواهی بگیری فروغ
خرد هر کرا یار و یاور بود | ور اکی سخنهات باور بود
سراپا چو تیر از کمان سخن | سخن چون ز آغاز آمد بهن
نموده بمهر و نگین استوار | فرستاد نزدی مهتر نامدار
ز اپریلیه روز رفته دو هشت | شد از گرد پوشیده هامون و دشت ۱۷۹۹
بهاریس سرلشکر نبی | به پیوست با عسکر منبئی
بگرد سرینگ پاتن سپاه | نشست و بشد کار تیپو تباه
نبد زور و لابه نبد کارگر | شد از ناتوانی سراسیمه سر
پشیمان ز کار و ز کردار زشت | دگر ره بهاریس نامه نبشت

نامه تیپو سلطان بطلب مصالحت و پاسخ جنرل هاریس

بنام جهاندار پیروزگر   فزاینده فرّه و زور و هنر
خداوند مهر و خداوند داد   ز جوینده داد پیوسته شاد
توانائی و ناتوانی ازوست   بگیتی غم و شادمانی ازوست
برآرد یکیرا بچرخ بلند   یکیرا کند پست و خوار و نژند
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس   ازو دار در گاه چیری سپاس
بدارای هفت آسمان و زمین   که بنود پسندیده اش خشم و کین
فراموش کن زین سپس کینه را   مکن یاد کردار پیشینه را
مرا زد اگر راه وارونه دیو   تو از کف مده راه کیهان خدیو
ز رفته بد و نیک ناورده یاد   ره آشتی گیر و آیین داد
نموده خرد بر روان پادشاه   مده خشم نزدیکی خویش راه
چو افتاده پوزش آرد بپیش   مرانش بخواری ز نزدیک خویش
مسیحا که باداد و دین بود جفت   بهنگام اندرز بنگر چه گفت
بر نجاندت گر کسی از قفا   ببخشش چو پوزش کند از جفا
ره ناسپردن اگر من بکام   سپردم ز خود بینی و رای خام
چو عذر آورم در گذر از گناه   نگهدار از آزرم گم کرده راه
نزیبد درازی چو اندر سخن   بدین یک سخن گفته آرم ببن
ز تو آشتی آرزو بیست و بس   کران کن ز پیکار و کین زین سپس
۱۷۹۹ دو ده روز رفته ز اپریلماه   بهارسی نامه بیاید ز راه
بخواند و چنین کرد پاسخ نگار   نبشته بمن شد همه آشکار
اگر آشتی باشدت کام و رای   سخن هرچه گویم گر آری بجای
کنم آشتی با تو ای نامور   وگرنه نپیچم ز پیکار سر

نخست آنکه پیوسته از انگریز یکی مرد با دانش و با تمیز
برسم وکالت بماند برت برویش گشاده همیشه درت
همان نامجوئی ز سوی نظام بماند بدرگاه تو شادکام
یکی چاکری نیز از پیشوا گزیند به پیش تو همواره جا
سه تن چون ز ما هر سه داری به پیش بماند بجا دوستداری همیش
دگر آنکه هر کس ز خاک فرنگ بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
که با ما بجان و بدل دشمن است بد اندیش و بدخواه و اهرمنست
ببندی و یکتن نمانی به پیش فرستی بنزد من از نزد خویش
گروه فرانسیس را هیچگاه نداری بر خویش نوکر نگاه
نماند کسی نیز در کشورت از آنها بپرداز بوم و برت
سیم آنکه دو نیم کن مرز خویش بدانسان که کردی تو در جنگ پیش
کنون نیز یک نیمه با ما گذار که آسان شود بر تو دشوار کار
کزان نیمه بنموده ما بر سه بهر برابر بگیریم ما هر سه بهر
یکی بهره از ما و دیگر نظام برد پیشوا از سیم بهر کام
چهارم سخن آنکه سه پرگنه کزان تو نبود بر آن دل منه
یکی زان امیره دویم سولیه سیم را نظر اندرون نیست ره
چو از راجه کورگ هر سه بلوک بود تو به بیداد کرده سلوک
گرفتی بده باز پس ده کنون اگر بخت نیکت بود رهنمون
جز اینها هر آنجا که از مرز اوست ز بس سالیان مرز بر ارز اوست
نگوئی که از من بود این زمین نیازی بر آن دست از آز و کین
کسانی که از ما ببند تو اند گرفتار رنج و گزند تو اند

روان کن بر ما ز زندان خویش | ز تو نیز ما را بود هر که پیش
رها کرده سازیم سوی تو روان | بجز بیم و تیمار و رنج و زیان
همان سیم مسکوک تابان چو هور | شمارش بود ده روپیه دو کرور
درین جنگ کز ما شده کاسته | بتاوان بداده همه خواسته
چو این گفته ها را بجای آوری | سر کینه را زیر پای آوری
شود تا مر این کار ها ساخته | ره مهر از خار پرداخته
گروگان فرستی بنزدیک من | گرامی سران چار زان انجمن
بهمراهشان چار فرزند خویش | که از جان بپیش تو هستند بیش
روان کن چو گفتار آری بجای | نموده حذر در روان رهنمای
فرستیم نزد تو اندر زمان | بتن بی‌گزند و بجان شادمان
بدو روز این نامه را گر جواب | فرستی همانا که باشد صواب
سپس زان اگر پاسخ آید فراز | بتو بر شود کار بیمر دراز
بخواهم ز تو پای تخت تو را | فروزنده روز و بخت تو را
سر پرنگ با تن بگیرم ز تو | سپس زان سخن در پذیرم ز تو
فزون زین رود گر زمان و درنگ | درنگم نباشد به پیکار و جنگ
ببر دی بگیرم سر گاه تو | ز گردون بزیر آورم ماه تو
بچشم تو خورشید سازم سیاه | تو و دوده ات را نمایم تباه

پاسخ نفرستادن تیپو سلطان بجنرل هاریس و شروع جنگ قلعه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیپو سلطان از روی اضطرار و پاسخ جنرل هاریس

به تیپو چو نامه بیامد فراز / ز پیمان سخن رفته بسیر دراز
از و بخت چون بود تاپیده روی / بتاپید روی از چنان گفتگوی
گرامی شمرده زر و سیم را / همان دادن مرز یک نیم را
برسم نوا چار مرد بزرگ / ابا چار فرزند گرد و سترگ
فرستادن آمد برو بر گران / شد از جستن آشتی بر کران
نپذرفت بارسیش آنچه نبشت / چو بگشت اختر بسر برش زشت
بپاسخ نبشتن نمود او درنگ / بغرّیدن آمد دگر توپ جنگ
هوا گشت چون کورهٔ تافته / یک اندر دگر گوله شد بافته
ز سرکوب و از منجنیق و النگ / روانه گلوله چو باران سنگ
چو تندر ز خمپاره آمد خروش / زمین و زمان اندر آمد بجوش
بگردون فرو ماند خورشید و ماه / سوی گوش گم کرد آواز راه
یکی ابر تاریک و تیره سحاب / ببارید آتش ابر جای آب
سوی دژ روان آتشین ژاله گشت / هوای سمن رنگ چون لاله گشت
تو گفتی که از کینه خشم سپهر / بر بیده زردی زمین پاک مهر
بجای گلوله ستاره فشاند / بدانسان که در وی ستاره نماند
ز باره همان مردم رزمجوی / سوی رزم و پیکار بنهاده روی
ز مهر بر و بوم و فرزند و زن / خور و خواب بسته بخود تن بتن
زده دامن کینه اندر کمر / نخورده نخفته نخاریده سر
بر افروخته توپ دشمن شکار / هوا کرده از دود تاریک و تار
رها کرده از آهنین اژدها / بسی مهرهٔ تن شکن جانگزا
دو سویه بیاسوده از کارزار / سر آمد به پیکار چون روز چار

چنان نامور بارهٔ بس بزرگ … که چون او بگیتی نبوده سترگ
کشیده سرش تا بچرخ برین … رسانیده پایه بگاو زمین
ندیده کسی زیر نیلی حصار … برآورده باره چنان استوار
ببالا از الوند میداشت ننگ … فراخیش جا بر زمین کرده تنگ
ز آسیب گوله چو برگ درخت … فرو ریخت سنگش شده لخت لخت
ز یکجای دیوار و سور حصار … بپهناد قدر دو پنجاه وار
گذشته باوار باشد یکی … تفاوت بود در میان اندکی
بباره درون هر کجا توپ بود … کزان بر بداندیش آشوب بود
بپهناد از کار آن جایگاه … همه توپ با توپزن شد تباه
بشد توپزن کشته و توپ خورد … خنک آنکه آن جنگ نادیده مرد
بدو شد اندرون هیچ جائی نماند … کز آنجا بدشمن توان گوله راند
مگر آن کز یکجای پس از زمان … گلوله شدی سوی بیرون روان
بشد دست پیکار یکسو ز کار … فرو ماند بی آلت کارزار
بمانده سراسیمه در کار خویش … نشستا و پس دشمن آید به پیش
بدان شهر چون داشت بسیار مهر … برآورده بد برجها گرد شهر
که گر دشمن آید به پیکار و جنگ … از آن برج بر وی کند راه تنگ
بتوپ و بخمپاره راند ز پیش … نگهدارد از دشمنان شهر خویش
سوی برجها انگریزی سپاه … گلوله دمادم به بیهوده راه
سراسر گرفتند از دشمنان … همی تن شد از هر دو سو بی روان
بشد دشت و هامون ز کشته چو کوه … اجل گشت از کار کردن ستوه
ز بس مرده بر مرگ شد بسته راه … نیارست جنبیدن از جایگاه

هرانکس که آن رزم نگریستی — نه بر مرده بر زنده بگریستی
دل مرده آسوده از بیم و باک — تن زنده لرزان ز ترس هلاک
۱۷۹۹ دو ره چارده روز ز اپریل ماه — ز بیتیو بهاریس نامه ز راه
رسید و نبشته در آن بد چنین — که ای نامور گرد با آفرین
ز نامه هر آنچه که جستی ز من — بشد آشکارا سراسر سخن
ز من هر چه خواهی چو باشد بزرگ — بنامه چنین کارهای سترگ
چه سان و چگون میتوان کرد راست — بود گر چنین سر ترا کام و خواست
هر آنچه دل نامبردار جست — به پیغام و نامه چو ناید درست
دو مرد گرانمایهٔ نامور — فرستم بنزدیک تو پر هنر
که گفتار تو یکسره بشنوند — سزاوار گفتار پاسخ دهند
بیارند باز آب رفته بجوی — ز یکبار کوته شود گفتگوی
شود بر کران از میان داوری — سزد آنچه گفتم بجای آوری
فرستاد هاریس پاسخ بدوی — پسندد چه سان بجز این گفتگوی
ز تو پیش ازین چار نامی سران — که باشند پشت بپایه گران
ابا چارپور تو بهر نوا — بجستم نیاوردی آنرا بجا
همان روپیه خواستم دو کرور — فرستادنش بر تو آورد زور
بپرکندن گنج رنج آمدت — برنجی گرامی چو گنج آمدت
بانجام رستم هراسان شوی — درم خوار کن تا تن آسان شوی
بدینار خود را ز بد باز خر — چه سودت دهد چون نباشی تو زر
بدانگه کنم باور از تو سخن — گزین دو یکی را فرستی بمن
ازین دو کدامی پسند آیدت — روان کن که تیمار نگزایدت

شود دست بند در رنج تو | پر از گوهر آرزو گنج تو
جز این گر بری لابه صد گون بکار | نگردی ز دام بلا رستگار

مسخر شدن شهر سرینگ پاتن و حمله بردن جنرل برقلعهٔ ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن تیپو سلطان

چو پاسخ فرستاد هاریس گرد | سپه را ز جائیکه بد پیش برد
به پیش صف لشکرش توپ جنگ | نموده رخ روز چون شب برنگ
ز گرمی آتش دلش پر ز جوش | چو تندر بر آورد بانگ و خروش
همی رفت تفته گلوله براه | بروی هوا همچو بر چرخ ماه
هوا آسمان گوله خورشید گشت | ز تفش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلوله بدیوار سنگ | بر افروختی آتش از خاره سنگ
ز در رزو ز پیوند گشته جدا | بروی زمین آمدی از هوا
شب و روز در کار خود بود توپ | زمانی ز غرش نیاسود توپ
چو هور درخشنده از ماه می | بمنزلگه سیم آورد پی
شکسته چنان گشت سوی حصار | که خشتی نماند اندرو پایدار
گچ و سنگ و خشت هر کجا توده گشت | دل و جان هاریس آسوده گشت
بدل بر درست آمدش این گمان | کنون حمله بردن بدژ بر توان
گشاده ز هر سوی گشتست راه | ندارد بجز ارگ دشمن پناه
همه شب همه کار لشکر بساخت | چو خورشید از کوه سر بر فراخت
کرانه ز گیتی سیاهی گرفت | سپیدی ز مه تا بماهی گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ | همه بوده هندی و مانند گرگ

ده و دو کس از مردم تیز چنگ   همه زاده در بوم و خاک فرنگ
بهر بهر زان لشکر نامور   نموده سپهدار و سالار و سر
یکی جنرلی برد بُد نام او   بجز رزم مردان نبُد کام او
همه لشکر رزم هاریس گرد   بفرمان برد و سپهبد سپرد
وز آنپس بفرمود تا دو گروه   پس یکدگر حمله بُرده چو کوه
شده نزد دیوار و سور حصار   کنند انگریزی نشان استوار
بگفتار آن مهتر نامجوی   بحمله یکی بهره بنهاد روی
دگر بهره برخاست زانپس ز جای   گرفته بکف آلت جان ربای
فزون شش دقیقه نرفته زمان   رسیده بر بارهٔ بدگمان
گزیده ز دیوار جائی بلند   که بود از شکستن ندیده گزند
بفرمان دادار برتر خدای   درفش خجسته چو فرّ همای
سرش بگذرانیده از مهر و ماه   برافراختند اندر آن جایگاه
چو زین کار پرداخت پردگرین   بفرمود لشکر سپرد و زمین
سوی قلعهٔ ارگ از دست راست   ز لشکر یکی بهره بی کم و کاست
برد حمله مردانه و شیروار   گشاده شود نیز مر آن حصار
دگر بهره را گفت کز دست چپ   بگردون رسانیده شور و شغب
بیاهخته بازوی پیکار و جنگ   دمان و دنان چون دمنده پلنگ
بتازند و آهنگ جنگ آورند   وژ نامور را بچنگ آورند
سپه از چپ و راست گشته روان   بشانه تفنگ گوله دان بر میان
بیکدست بگرفت زهرابدار   گرائیده صد بد تر از نیش مار
سوی بارهٔ ارگ بنهاده روی   بهر دو سپه مرگ بنهاده روی

ازاینسوی وزانسوی از بهر جنگ ... خروشید چون رعد توپ و تفنگ
کمربسته از بهر کین آن و این ... نه برگاشت کس از نهمان و بهین
گلوله روان گشت از برج ارگ ... پی مرگ پرونیان چون تگرگ
فتیله زنفط و زگوگرد و قیر ... فروزان زبالا روان شد بزیر
تن مردم و جانور برفروخت ... بروی هوا مرغ را پر بسوخت
نظاره بران جنگ گردون پیر ... بمانده زرفتار ناهید و تیر
دو دیده گشاده خور و ماه باز ... بافسوس لبها گزیده بگاز
زبس کشته کافتاده دیده بتیغ ... ابر هم بسابیده دست دریغ
برونی سپه هم زجوشش جگر ... کشیدی زباره هرانکس که سر
مر اوی بتیر تفنگش هلاک ... جگر خون زخونش شدی تیره خاک
پی اندازه مردم زبرنا و پیر ... بچنگال گرگ اجل شد اسیر
دو لشکر بپوشیده زانرزم چشم ... لب کف برآورده از کین و خشم
بهم همچو دیو و ددآویختند ... زهمدیگران خون همی ریختند
بامید پیشی و خوبیشی آز ... نه برگشته از کوشش و رزم باز
زبیرون و از اندرون حصار ... بیفشاد بیمر تن   نامدار
چو نزد دژ آمد سپاه برون ... سری پر زکین دست شسته بخون
دو بازو به پیکار افراختند ... زدشمن بسی برج پرداختند
چو پرداخته گشته از کار برج ... بیاورده در دست بازار برج
به پیش در دژ رسیده فراز ... زدژ رزمسازان شده پیشباز
سرافراز تیمور درین کارزار ... ابرابرش مرگ گشته سوار
ابا لشکر خویش همراه بود ... بروز زندگی گشته کوتاه بود

بدانجا زمان آوریدش فراز　　نبشته نگردد به پرهیز باز
کسی گرچه صد پیل دارد توان　　بفرسایدش گردش آسمان
چو پیمانهٔ زندگی گشت پر　　ورا یاوری ناید از ماه و خور
بکوشید چندانکه خاک نبرد　　نهان گشت زیر تن اسپ و مرد
بمغزی که هوش و خرد بود جفت　　همی بارد از آسمان مرگ گفت
برآمزدگان چرخ را دل نسوخت　　زخون همچو لاله زمین برفروخت
ز بس کشته آورد که شد چو کوه　　شد او نیز انباز کشته گروه
ندانست کس کو چه سان کشته شد　　بخاک و بخون مغزش آغشته شد
چنان مهتر نامور شد تباه　　سرآمد برو گردش سال و ماه
بیاسود از رزم و کین و ستیز　　نشد آگه از مردنش انگریز
گمانش بود او به ایوان خویش　　رهاننده از بد تن و جان خویش
ز خویشان نشد نیز آگاه کس　　تنی چند مرگش بدانست و بس
وفا نیست نزدیک گرد سپهر　　ندارد به پروردهٔ خویش مهر
کشد هر کرا پروراند بناز　　بسختی و تیمار و گرم و گداز
چه باید سپنجی جهان داشتن　　بباید بارمان چو بگذاشتن
اگر شهریارست گر پیشه ور　　ز گیتی ببایدش کردن گذر
گدیور بود گر بود پادشاه　　بیاید برو بیگمان مرگ راه
بود هر کرا دانش اندر نهاد　　نگردد بمرگ بداندیش شاد
ورا نیز گردون دون بشکرد　　ز گردون اگر سر فراتر بود

پیغام فرستادن جنرل برد به تیپو سلطان بجهت زنهار خواستن

مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دو پسر تیپو سلطان و محاکات کردن با ایشان

بدانست چون انگریزی گروه   که خورشید تیپو فرو شد بکوه
ز گیتی روان شد بدیگر سرای   فتاده بد و نیک او با خدای
بشد رسته از جنگ و کین خواستن   صف لشکر رزم آراستن
نجوید سرش مغفر و درع تن   بود آرزویش بگور و کفن
ز بور و ز ابرش نگوید همی   سواری تابوت جوید بسی
بناوردگه گشته افتاده خوار   نه مویه گرش پیش نی غمگسار
بدانگه که دشمن برو راند تیغ   ز خویشان نشد کس که گوید دریغ
تنی کش هزاران پرستنده بود   بس آزاد مردم ورا بنده بود
نیارست بر روی وزد باد سرد   بخاک او فتاده ز باد نبرد
نه در تن روان و نه بر روی آب   چو آتش بتابید برو آفتاب
چو بر ارگ فیروزگر دید برد   بکام دل خود جهان دیده مرد
ز تیپو نشد آشکارش راز   گمانش بود زنده آن سرفراز
بدانست اندر دل خود درست   شده زور پیشش از رزم پیکار سست
ندارد دگر تاب نیروی جنگ   نیارد بناورد آید پلنگ
بگرگ گشته زبون چون بره   کنون ارگ ما را شود یکسره
یکی میجری بود آلانش نام   بر خویشتن خواند آن شادکام
درفشی که از زینهار و امان   بود در میان دلیران نشان
بدو داد آن نامبردار گرد   بگفتش بنزدیک تیپو برد

بگویش که اکنون ترا دست جنگ / شکستست و پایت به پیکار لنگ
نماندت دگر تاب آویختن / نیاری همان نیز بگریختن
مر این نامور دژ که بد پشت تو / سراسر برون رفت از مشت تو
جز ایوان و کاخ و سرای نشست / نداری دگر هیچ جایی بدست
ستانم ز دست تو آن نیز باز / نخواهد کشیدن زمانی دراز
چو کارت چنین گشت زنهار جوی / امان خواه و گفتار دیگر مگوی
ابا خویش هوشنگ را بیار / که نبود بهنگام زنهار عار
بجز جان ز من هیچ دیگر مخواه / ز بوم و بر و جای آرامگاه
کنون از تو هنگام خواهش گذشت / رها شد ز دام تو آهو بدشت
اگر تو تکاپو نمائی دراز / نیاید بکف آهوی رفته باز
نیاید کسی کو سرانجام کار / ز کرده برد او سرانجام بار
نخواهی بزنهار گر داد تن / تو و هر که با تو بود انجمن
نمانم یکی زنده ماند بجای / همه را سر از دوش آرم بپای
بن و بیخ تو از زمین بر کنم / بکاخ و سرای تو آتش زنم
روان گشت آلان و همره نشان / ببی نیز همراه او سرکشان
چو نزدیکی کاخ تیپو رسید / سپاهی ز انگریز آنجا بدید
بهنگام حمله رسیده فراز / ستاده بدروازهٔ کاخ باز
نرفته کسی اندرون سرای / بدروازه بر ایستاده بپای
درون سرا رفت آلان گرد / تنی چند با خویش همراه برد
هنوز ده ز نام آوران هیچکس / ز تیپو دو کوچک پسر بود و بس
چو چشمش بر آن دو پسر اوفتاد / سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هراس　　مدارید و باشید نیکی شناس
بدل هیچ مدهید اندیشه راه　　که هستید در زینهار و پناه
بروی شما هیچگونه گزند　　نیاید بدان میهمان ارجمند
بمن باز گوئید سلطان کجاست　　گزافه مگوئید گوئید راست
بگفتند زین دانش و آگهی　　بود مغز ما دو برادر تهی
ندانیم آرامگاهش کجاست　　برون شد چو از کاخ راهش کجاست
ز ایوان بآوردگه شد برون　　سپس زان ندانیم از چند و چون
چو بشنید آلان از ایشان سخن　　بگفتا دروغ است سر تا بن
چسان از پدر آگهی نیست پور　　نباشد سخن از خرد هست دور
گرفتند بر خویش یزدان گواه　　که جز راستی نسپریدیم راه
بگفتن نگشتیم گرد دروغ　　از آن راستیم خانه و چهره فروغ
دگر گفت ما را جهاندار پاک　　سراسر سپهر و این بوم و خاک
شما نیز گر جنگ آورده پیش　　سپارید این کاخ و ایوان خویش
همانا که باشد بسی سودمند　　نباشید ایمن ز بیم گزند
وگرنه بیک حمله سازیم پست　　چنین کاخ و ایوان و قصر نشست
بدانگه شما را رسد بیگمان　　ز پیکارجویان لشکر زیان
بگفتند چون بخت برگاشت روی　　سپاریم بی جنگ و بی گفتگوی
ز دسته چه آید چو بشکست تیغ　　ستاره چه تابد چو خور شد بمیغ
چو از دست رفته جهان فراخ　　چه کار آید این حشمت ایوان و کاخ
چو از خشک سالی بخشکید رود　　چه گردد بجوی از آب چند درود

آمدن جنرل برد بدرگاه تیپو سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش جنرل هاریس و تفحص کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلان شیر | که آمد بدرگاه پردلیر
بدروازهٔ بارگاه سپهی | ستاد و ز آلان بجست آگهی
ز تیپو پسیمجو است از وی نشان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
ز سلطان بایوان دو کوچک پسر | بدیدم پر اندوه و آسیمه سر
جدا مانده از فرهی و سپهی | سپارند ایوان شاهنشهی
ندارند آهنگ رزم و ستیز | نخواهند انگیختن رستخیز
بگویند آویزه و پیکار را | سپاریم گویند دربار را
زبانرا بنرمی بیار استم | ز سلطان از ایشان نشان خواستم
بگویند ما را ازین آگهی | روان و دل و مغز باشد تهی
بآورد گه شد ز کاخ و سرای | ازان نامور هست پردخته جای
فراوان بجستم ز ایشان سخن | بسوگند یزدان فگندند بن
ز آلان چو بشنید گفتار برد | شگفتید زان گفته بسیار برد
ورا نیز باور نیامد نخست | سپس زان بر و گشت گفته درست
بفرمود تا دو گرامی پسر | دو در بزرگی دو فرخ گهر
جدا گشته از دولت و جاه و نام | بدر گشته و دور مانده ز کام
بیارند نزدیک او در زمان | برفتند در کاخ فرمانبران
دوان آوریدند نزدیک اوی | ز زریری شده همچو گلنار روی
تن از بیم لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده نا امید

ندانم در آندم چه بگذشت حال — بر ایشان زبیم بد بدسگال
چو نزدیکی برد دو سرفراز — رسیدند پر درد و گرم و گداز
چنانچون سزا بود بنواختشان — بجای سزاوار بنشاختشان
بدست یشیوار مردان سپرد — فرستادشان نزد هاریس گرد
چو زینکار پرداخت برد دلیر — بایوان شاهی درون شد چو شیر
بهر جا نشانید مردان کار — ره رفت و آمد نمود استوار
ز هر سو فرو بست راه گذر — که بیگانه نارد برون شد ز در
بمشکوی سلطان و جای زنان — رسیدی بهر جا که پای زنان
نفرمود رفتن پی پاس کس — برون پاسبانان نشانید و بس
ز تیپو همی جست هر سو نشان — نیامد بدست آن سر سرکشان
ز درج تهی کی توان یافت در — نیاید بکف گوهر از درج بر
چو باد خزان بگذرد در چمن — پژوهنده بو بوید سمن

طلبیدن جنرل برد قلعه دار را و استفسار کردن از تیپو سلطان و ظاهر ساختن قلعه دار قتل سلطان را

چو ایوان خدا را بایوان نیافت — بهر پژوهش بهر سو شتافت
فراوان بپرسید و پاسخ شنید — ز گم بوده جائی نشانی ندید
بخوانده برخویشتن قلعه دار — برآشفته بروی چو شیر شکار
بتندی بپرسید سلطان کجاست — نشاید که گوئی سخن جز براست
بداری اگر راست از من دریغ — سرت دور سازم ز گردن بتیغ
چو دژبان بدانگونه تهدید دید — بدیده نبایستنی دید دید

دو شهزاده را دید گشته اسیر   شده شاه کشته بشمشیر و تیر
چو گنجشک ترسان ز چنگ عقاب   به پره و گریز و ازبیمشان جواب
بدروازهٔ ارگ چون خواست جنگ   بر و زندگی گشت تاریک و تنگ
بدانجا فتاده تن مرده خوار   بیاسوده از گردش کارزار
بیا تا نمایم تن خسروان   بخاک و بخون گشته یکسر نهان
گر از من هویدا شود کم و کاست   بدانگه سرم گر ببری رواست
وگر راستی آید از من پدید   سر بیگنه را نشاید برید
چو بشنید برخواست از جای خویش   نشسته برهوار بالای خویش
فراوان سران نیز همراه او   همه رهنمایندهٔ راه او
رسیدند نزدیکی جای جنگ   شده روز بیگاه و شب گشته تنگ
بسی کشته افتاده برهم چو کوه   بخون گشته غرقه ز هر دو گروه
ز تیپو یکی بارهٔ ره نورد   بدیدند مرده بجای نبرد
بگاه سواری بُده ویژه اش   نبوده چنان ویژه در دیده اش
از آنجا چو رفتند لختی فراز   فتاده یکی پالکی بود باز
بهنگام تابیدن آفتاب   نشستی که آسوده ماندی ز تاب
هوا تیره و کشته بسیار بود   یکی گشته با هم گل و خار بود
فرومایه با مردم پایه ور   فتاده بهر سوی بر یکدگر
نموده بسی جستجو قلعه دار   بتاریکی آن شمع شد آشکار
نشان داد مرده تن شاه خویش   فتاده بخواری خور و ماه خویش
پس از مرگ دو دیده اش باز بود   بگرمی تنش نیز انباز بود
از آن باز بُد دیدهٔ سرفراز   سپس زانکه جانش ز تن رفته باز

زمانه بکام بداندیش خویش   بحسرت همی دید با جان بریش
رسیده بدشمن سر گاه اوی   کلاه درخشنده چون ماه اوی
ز بس کینه خون در تنش جوش داشت   از آن بد که گرمی در آغوش داشت
چو دیدندش تن گرم و دیدار باز   گمانشان بود زنده آن سرفراز
نپرداخته از تن روانش هنوز   بجا در بدن هست جانش هنوز
به نبضش چو انگشت شد آشنا   بدانست جان گشته از تن جدا
به بگنیت پهلوش جا خسته بود   از آن خستگی جوی خون رسته بود
شقیقه بیازرده بود از تفنگ   زمانه ندارد ازین کار ننگ
بپرورده خویش گشته درشت   بمیدان کینش بخواری بکشت
بدست فرومایگان سپاه   تبه ساخت چونین گرانمایه شاه
نماند ایچ برمرگش چون شکی   تنش را نهادند در پالکی
سوی کاخ بردند از رزمگاه   جهان را همین است آیین و راه
یکی شاد و دیگر ازو دل برنج   نپاید بکس این سرای سپنج
بکام و بناکام باید گذاشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت
چه گوید هشیوار داننده مرد   بود تا توان گرد کینه مگرد
که کینه بسی خاندان کهن   بیفکنده از پا فکنده زبن
بزرگی و شاهی چو افراسیاب   زبیمش شدی خشک دریای آب
سیاوخش را در امون داد تباه   بخود بر پی کینه را داد راه
شنیدی ز کیخسرو نامدار   چه آمد بروبیش بانجام کار
چو بگذاشت تیموره داد کیش   ز کینه نپاسیده پیمان خویش
دمادم پراگند او تخم کین   ز روی زمین رفت زیر زمین

بیاکند دریای شاهی بخاک | بُن و بیخ خود از زمین کرد پاک
ز آغاز تا گشت انجام جنگ | چه مایه که دمه ز بوم فرنگ
بشد زخمی و کشته در کارزار | کنم بر نویسندگان آشکار
ز صد بود هشتاد و یکتن فرون | بپوشیده جای کفن خاک و خون
از آن هفتاد و بیست نامی سران | نهادند سرها بخواب گران
ز ششصد دو و بیست افزون شمار | تن جنگیان گشته بد زخمدار
چل و پنج بوده از آن زخمیان | بلشکر سرافراز و کنداوران
ز هندی سپه هم با آوردگاه | صد و نوزده کشته گشت و تباه
دو ره دو صد و بیست شد زخمدار | ز خون بسته بر جامه و تن نگار
ز تیپو ندانم چه مایه سپاه | بیفتاد در خاک آوردگاه
ز نام آورانش در آن کارزار | تن از جان بپرداخت شش در چهار
فراوان کس از لشکرش کشته شد | بسی جای هموار چون پشته شد
شمار سپاهش در آن داوری | که میکرده از جان در آیا وری
بارگ اندرون سیزده ره هزار | فزون هفتصد بود گاه شمار
گذشته از آن هشت هزار دگر | بشهر اندرون بود پیکارگر
چو بر آسمان گشت اختر درشت | چه سود ار جهانی شود یار و پشت
ستاره بفرمان یزدان پاک | چو نیرو دهد از جهانی چه باک
نه و نهصد و بیست توپ ستیز | ز تیپو بشد ویژهٔ انگریز
جز از توپ گنجینهٔ سیم و زر | ز هر گونه خواسته با گهر
که آن را کران و کناره نبود | بگاه شمردن شماره نبود
بجز پاک دانای راز نهان | شمارش ندانست کس در جهان

بلشکر بیخشید بارِیس گُرد   نگه کن که اندوخت بنگر که بُرد
یکی کشت ورزید و دیگر درود   یکی گنج آگند و دیگر ربود
بود چون فا شاهی کهنه دهر   نبود بد همیشه بکس راه مهر
نگیرد خردمند او را بدوست   بگیرد کسی را دوست نا بخرد او ست

آغاز داستان و ذکر مجملی از طلوع نیّر دولت مرهٹه از اُفق اقبال و تمکن ایشان بر مسند رفعت و اجلال

زپیشو چنانچون خبر یافتم   سخن را چو گوهر بزر بافتم
هر آن سر که انباز باشد بهوش   چو آویزه آویزدش در دو گوش
ز آغاز این داستان شد بن   برانم ز جنگ مرهٹه سخن
بخواهم ز دارای هر دو سرای   بگفتار باشد مرا رهنمای
درفشان کند تیره جان مرا   دُرفشان نماید زبان مرا
کند همچو آب روان طبع من   که شاداب سازم درخت سخن
چو گلبن بپیرایش پر بهار   خرد پروران زاکنم گل نثار
گلابی بمانم ز خود در جهان   که بوینده بویدش تا جاودان
پژوهندهٔ نامهای کهن   گزارش بدینسان نماید سخن
ز قوم مرهٹه بروز نخست   که بود آنکه نام بزرگی بجُست
ز بسیار اندک درین نامه باز   بگویم که نامه نگردد دراز
بدانگه که بد شاه اورنگزیب   به دو تخت و اورنگ از رنگ و زیب
ز قوم مرهٹه یکی نامور   خدا بش بخشید فرخ پسر
هویدا از دیدار او فرّ تنها   ز رخسار او آشکارا مهی

بچرخ بزرگی درخشنده مهر   درفشنده رویش چو ماه سپهر
زشادی بگردون رسانیده سر   ورا نام بنهاد سیوا پدر
ز خوردی چو سالش بمردی رسید   چو خود هیچ کس را بمردی ندید
بدانگاه در مرز و بوم دکن   نبوده یکی شاه بدچند تن
برسم ملوک طوایف بهم   گزیده گهی داد گاهی ستم
گهی آشتی بود گه جنگ و کین   گه آسوده گه پر ز شورش زمین
چو سیوا چنان دید کار جهان   پسندیده بر خویش بار جهان
فراز آوریده فراوان سپاه   بکشورگشائی بپیموده راه
بهر جا رخ آورد بهر نبرد   سر سرکشان آوریده بگرد
درفش بزرگان نگونسار کرد   تن ارجمندان بسی خوار کرد
بهر سو که آراست میدان کین   ز خون لعل گون ساخت یکسر زمین
هر آنجا که او کین و پیکار جست   بجای گیه لعل و مرجان برست
کسانرا که دادی همیشه خراج   ازیشان بشمشیر بگرفت باج
بنزدیک او خسروان دکن   بنزدیک مردان شده همچو زن
بر و بوم ایشان چو بگرفت پاک   نماندش ز کس چون در البرز باک
بنیروی مردی و زور و فریب   همه را ابر آورد اندر نشیب
بخود چون ندیدند نیروی و تاو   گرفتند بر خویشتن باج و ساو
چو زینکار پرداخت مرد دلیر   نگشته بدانمایه خورسند و سیر
بسوی بر و بوم اورنگ زیب   بتاراج افگند شور و نهیب
بشد کار او چون فراوان درشت   بسی باره و شهرش آمد بمشت
ز هر شهر شهری ستاره گزید   چو شاهان بدانجایگه آرمید

پس از کوشش و رنجهای دراز   چو هنگام آسایش آمد فراز
زنش دل برو کرده از کین درشت   بزهر انچنان نامجو را بکشت
ز آزرم شوهر زن تیره رای   گذشت و از و ماند پرداخته جای
بجای پدر پور بسنها بنام   نشست و بمردی بیفشرد کام
برای از پدر بود او خیره تر   برزم و به پیکار بد چیره تر
چو بنشست بر جایگاه مهی   نبد اخترش یار با فرهی
ببر خاش شاه دهلی کمر   ببست و دران داوری داد سر
بپاورد اورنگ زیستن نهشت   بصد گونه خواری و زاری بکشت
ازو در زمانه پسر بد یکی   فراوان خرد داشت سال اندکی
بدش نام ساهو و فرخنده بخت   سزای بزرگی و زیبای تخت
چو بنشست بر جایگاه پدر   ز آشوب و فتنه تهی ساخت سر
گزین کرد آرام و گسترد داد   نکرد ایچ از رزم و پیکار یاد
گرش آمدی رزم و پیکار پیش   فرستادی همواره لشکر ز خویش
زمانه بسر برد با کام دل   بگیتی همی جست آرام دل
خردمند و بینا دل و رایزن   جدا کرده از مهتران هشت تن
بنزدیک خود همچو دستور داشت   بدیشان جهان شاد و معمور داشت
نبودش چو فرزند شایسته پیش   اگرچه بسی داشت پیوند و خویش
چو مهتر ز گیتی برون برد رخت   از آن دوده شاهی برون برد تخت
ز خویشان یکی نام او راجرام   برائی برو برنهادند نام
زدانش ورا هیچ بهره نبود   هش و رای و تدبیر و زهره نبود
چو بود از هنر گوهر او تهی   نمودن نیارست فرماندهی

یکسو همه کار بگذاشته | تن خویش نابود انگاشته
زمام جهان زابدان هشت تن | سپردو همی زیست مانند زن
سری کش خرد نیست آموزگار | بود او کم از جانور در شمار
خرد مرد را کامگاری دهد | بنیکی بهر کار یاری دهد

انتقال دولت مرهته براهمه کوکنی و مستقل شدن بالاجی راو ملقب بناناو مشهور به پندت پردهان و پیشوا

دران هشت دستور پاکیزه رای | که بودند نزدیک ساهو بپای
بپایه فزونتر یکی مرد بود | دلیر و بشیران هماورد بود
زهنگام ساهو رسیده بجا | کشیده سر نامداری بماه
گذشته زچرخ برین پایه اش | بده او تن و هفت تن سایه اش
همه بوده فرمان او را رهی | پذیرفته گفتارش از فرهی
بزرگان لشکر سران سپاه | هوادار او بوده و نیکخواه
چه مرد دبیر و چه شمشیر زن | پذیرای فرمان او تن بتن
سرافراز بالاجیش نام بود | بنانا شده شهرهٔ عام بود
برهمن بد و بوم کوکن وطن | بمردی سرافراز در انجمن
چو دید انکه در مهتری راجه رام | بود کار و رایش همه سست و خام
ورا در ستاره نشسته بماند | مر او را ابر خویشتن رای خواند
بجان داشتش ایمن و تندرست | زهر گونه آزار او را بجست
گشاده بر او راه آرام و کام | نمودی ورا بندگانه سلام
ازان دودمان نام رایی نبرد | همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تاکنون در ستاره بجای   دران دودمان نام رایی بهای
همیخواند مر خویش را پیشوا   بپوینه نشیمن گزین کرد جا
مر آنشهر را ساخت پای تخت   چو شاهان بدانجای انداخت رخت
گذشته ز خورد و ز آرام و خواب   بکشورگشائی نموده شتاب
دژ و باره بس بر بردی گشود   بسی سروران از تن سر ربود
گرفت از بسی سرکشان باج و ساو   شده چره بازان به پیشش چکاو
چو چندی جهان راند با کام و ناز   بر و مرگ بنمود چنگال باز
اگر چند شمشیر او بود تیز   نیارست با مرگ کردن ستیز
زگیتی چو نانا بپرداخت رخت   بمهادو بشد رام و بدرام تخت
نشسته بجای پدر سرفراز   بهر آرزو هر دو دستش دراز
بگیتی چو آمد زنانش پسر   بهنگام رفتن نبودش پسر
برادر یکی داشت کوچک بسال   ورا نام نارایین بهپال
بجای بزرگی مراورا گزید   بجز او سزاوار کس را ندید
چو آن خورد را داد کار بزرگ   یکی مرد بایست گرد و سترگ
بهر کار باشد ورا رهنمای   بدارد شکوه بزرگی بپای
زنانا برادر یکی مانده بود   که از پیش خود مر ورا رانده بود
بزندان ورا داشت پیوسته بند   همی بود آنجا نزار و نژند
همانا از و رای بد دیده بود   که در بند و زندان پسندیده بود
مراورا پدر کرده رکناته نام   براکهو بد شهره در خاص و عام
مراورا از آن تنگ زندان رهاند   ستود و بنزدیکی خود نشاند
برادر پدر چون به پیشش نشست   مر آن خورد ساله سپردش بدست

بگفتش که این یادگار منست   گل و سنبل و نوبهار منست
برادر مرا او ترا هست پور   نداری از و مهر زنهار دور
بپرور مر او را السان پسر   همیدار چون دایگانش ببر
بهر کار پیشش تو دستور باش   بتاریکی اندر ورا نور باش
زخوبی چنان کن که تا جاودان   بماند ز تو یادگار روشان
شنید و پذیرفت زو هرچه گفت   نبود آشکارش یکی با نهفت
ز پیکار یکسان نارفته سر   بخوی و منش ناسزا شد دگر
سپرده روان از بر شک و آز   ز عهد و ز پیمان خود گشت باز
پسندیده نام بزرگی بخود   برادر پسر را سگالید بد
جهان ویژه خویشتن خواست کرد   همه رای و اندیشه ناراست کرد
یکی را ز بدگوهران بر گزید   که چون دیو کردار بد را سزید
نهانی بدو گفت آن بد نهان   ببند از از پای سرو روان
بشمشیر تیز آن سر نامور   جدا کن که بینی ز من کام و فر
ترا در جهان سرفرازی دهم   هم از خواسته بی نیازی دهم
بگفتار آن زشت رای تباه   تبه گشت نار این بیگناه
چنان نوجوان ندیده جهان   بشد کشته بیهوده و رایگان
گمان بر درا کهو سران سپاه   بیهوده ورا یا ورو نیکخواه
پذیرند او را برای همه   شبان باشد و هم زنانش رمه
ندانست آواره و دربدر   بگردد پریشان و آسیمه سر
که بدکرد کانجام کیفر نیافت   بدی دید هرکس پی بد شتافت
تو خواهی بدی خواه نیکی گزین   همان دید خواهی ز جهان آفرین

هر آنکس که در کشت افشاند جو / کجا گندم آرد بهنگام درو
بجای سمن هر که بنشاند خار / نچیند سمن پایش گردد فگار

آمدن رگناتهه راو مهره وحشت به اگهو جانب سند رشیهی و ملتجی شدن
بانگریزان و التماس نمودن بارهٔ مجادلت بین الفریقین و تسخیر نمودن

انگریزان شهر بهروچ و جزیرهٔ سالستی

چو نارا این بی گنه کشته شد / بخونش تن پاک آغشته شد
بزرگان براگهو گرفتند خشم / ز شرم و ز آزرم بستند چشم
از آن بیهده زشت کردار او / که و مه بیازرده از کار او
بپاداش خون سر بیگناه / نمودن همی خواستندش تباه
برو بود نه آن جایگاه مهی / بشد تنگ و برگشت زو فرهی
نبودن بیارست آنجا درنگ / بشد شهد امید او چون شرنگ
چو از داد بگذشته شد ناسپاس / ز جان ایمنی رفت و شد پر هراس
زیان دید در جستن سود خویش / چنین دید انجام بهبود خویش
سوی انگریزان بیارد پناه / که برهد بجان و نگردد تباه
بسختی تن خویش بیرون کشید / ز کاخ بزرگی بهامون کشید
بصد رنج و تشویش و تیمار و درد / تن از بیم لرزان و رخ لاجورد
سوی بمبئی تیز بسپرد راه / ز انگریز جست امن و پناه
چو بودش سر شورش و داوری / بجست از بسی سروران یاوری
بدانسان که راگهو بفگند بن / پذیرفته آمد سراسر سخن
گرفته مر او را بزنهار خویش / گرفتند آهنگ پیکار پیش

شد جوشش با خویش کینه گرای / به بیگانه دادند انجام جای
سراسر شگفتی بود کار دهر / ز جنگ دو تن سیمی برد بهر
چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت / به هنجار آنرا نشاید نهفت
ستیزه بجائی رساند سخن / که ویران کند خاندان کهن
بسوی سرهنگ سران شد خبر / که انگریز دارد به پیکار سر
برآشوفته شد همزبان و سخن / بخواهد پی کینه افکند بن
هزاران پیاده از انگریز / بزین اسپ و شمشیر کردند تیز
بدینار لشکر بیاراستند / به پیکار یکسر ز جا خواستند
تو گفتی جهان سر بسر تیغ بست / ز گرد سپه بر هوا میغ بست
ز انگریز به نیز خیل و سپاه / شد آراسته بهر آوردگاه
ز ناورد برخواست هر سو خروش / بشد بانگ چنگ و چغانه خموش
بشد از جهان ایمنی رخ نهان / همی بد ابر سوی تیغ و سنان
یکی کرنلی نام و در بتّرن / سپهدار شیر اوژن پیلتن
ز لیمبی به پیکار بنمود کوچ / روان با سپه شد بشهر بروچ
برزم و بآویزش و کارزار / بدانگه که میخواست شهر حصار
بگردد بناورد کشته شد / ازو اختر نیک برگشته شد
شدش جامهٔ زندگی چاک چاک / نباشد کسی را گذر از هلاک
چو افتاد در برن گاه جنگ / بر وی سپه کرده جنگ پلنگ
بخمپاره و توپ باره شکار / گرفتند انجام شهر حصار
بنزدیک بمبئی جزیره یکی / جدائی بود در میان اندکی
بود سالستی نام آن جایگاه / ز انگریز به رفت آنجا سپاه

بنیروی بازوی پرخاش و کین　　تهی از مرهته نمود آن زمین
بداندیشگان را بداده شکست　　گرفت آن همه بوم و بر را بدست

آمدن سه سردار نامی از انگلند بکلکته و فرستادن کرنل اپتن را بپونه بجهت مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار　　ز انگلند سه مهتر نامدار
بکلکته آمد بسر کرده راه　　که در هند نموده نیکو نگاه
همه کارها را رسیده درست　　کنند استوار آنچه گردیده سست
بتدبیر و رای و بهوش و خرد　　کنند آنچه مر کردنی را سزد
برد آنچه ناکردنی نیز کار　　چو پیمانگان هست نا استوار
بمانند زان کار و کردار دور　　بجویند ماتم ابر جای سور
بهر کس که بیجا بود کین و جنگ　　بجویند زو آشتی بیدرنگ
چو بر سال غدر رفت هشتاد و چار　　رسیده بکلکته سه نامدار　سنه
شنیدند چون کار رزم و ستیز　　که با مرهته می نمود انگریز
ز سالار بمبئی که در داوری　　شده یک براکهو کند یاوری
بهر چیده و نا نموده پسند　　که بیهوده بگشاده راه گزند
بدو گفته کردار او ناسزا　　چنین ناروا کار کرده روا
پی آشتی کرنلی نامور　　ورا نام اپتن نهاده پدر
بپونه به پیش مرهته سران　　نمودند آن نامور را روان
ز خشکی روان گشت و بسپرد راه　　سر آمد بره اندرش پنج ماه
رسیده بپونه گو نامور　　بیاسوده بگشود بند کمر

بدانگه که نار این بیگناه   به بیداد غم گشته گشت و تباه
زنش باربر بود و آورد پور   چو آن ماه رخ زاد پور چو هور
چو شاخ نو از سرو افکنده بن   پدیدار آمد بجای کهن
سران سربسر شده شادمان   بگیتی بگفتند آباد ما ان
که این نیک و فرخنده مهمان نو   بود مر تورا مهتر و پیشرو
شده انجمن مهتران و ردان   که و مه که بودند از بخردان
بکار جهان رای بگماشتند   بشاهی مران خورد برداشتند
نمودند بر خویشتن کدخدا   چو شد شیرخواره پسر پیشوا
دو دستور دانشور نیک رای   که دارند همه کارها را بپای
سکهارام پندت یکی نام داشت   بمغزش خرد جای و آرام داشت
دویم بود نانای فرخنده رای   هشیوار و داننده و رهنمای
پدر بر پدر فرنویس لقب   پر از دانش و هوش و رای و ادب
یکی همچو گودرز و دیگر چو زال   بدستوری و بخردی بیهمال
دو دانا یکی گشته با همدگر   جهان داشتندی پر از زیب و فر
چو از راه اپتن بپونه رسید   بدان هر دو دستور گفت و شنید
پی آشتی کرد و انجام کار   بدینگونه شد آشتی استوار
سرهشته بهروج از پی آشتی   بانگریز بدهد ابا ساشتی
همان روپیه سیزده بار لک   که شد خرج پیکار و توپ و تفک
سپارد بگنجینه انگریز   که گیرد کران از میانه ستیز
براکهو باندازهٔ جاه و نام   زری کو کند زندگی شادکام
نماند تهی دست بیچاره وار   نه چون پیشوایان بود زیر بار

دهد سالیانه مر او را همیش   نسازد در آن هیچگه کم و بیش
چنین رفت پیمان بانجام کار   دگر ره گر او آورد کارزار
نیاسوده از کینه و رشک و آز   کند فتنهٔ خفته پیدا ز باز
گه جنگ و پیکار و رزم و ستیز   نباید شود یاورش انگریز
چه در آشکار و چه اندر نهان   بانبازی او نبندد میان

مختل شدن امر مصالحت بسبب راضی نشدن اکهو بر رفتن پونه وبعض جهات دیگر

دو دشمن سوی آشتی رهگرای   شده آوریدند پیمان بجای
برستید را اکهو زکرد از خویش   نه دید در آشتی کار خویش
سوی پونه رفتن نکرد او پسند   ز اندیشهٔ جان و بیم گزند
بجز منبئی جای ایمن ندید   بد آنجای فرخ فرود آرمید
گروهی که یار اکهو اندر نهان   بهمراز پیش داشتندی زبان
بپونه درون شورشی گاه گاه   نمودندی از رای خام و تباه
ز آشوب آمز دم تیره رای   کس ایمن نیارست بودن بجای
ز هنگامهٔ مردم فتنه جوی   چو هر دم نمودی یکی فتنه روی
ببرده سران مرهته گمان   ز انگریزان فتنه اندر نهان
هر آن عهد کان بسته گشت از نخست   از آن عهد بسته گره گشت سست
بدلها دگر باره کین یافت راه   فرو رفت خورشید پیمان بچاه
بجفت ایمنی فتنه بیدار گشت   نهان نیکی و بد پدیدار گشت
چو خواهان پیکار هر دو گروه   نبودند و بودند هر دو ستوه

نمودن دگر باره پیمان نو　　دل و جان نمودند هردو گرو
یکی شهر باشد بسایی بنام　　مرهتّه دران شهر میراند کام
از ایشان بگاه سخن انگریز　　بخواهش کمیت سخن کرده تیز
ز بهر فزونی و از مهر خویش　　مر آنشهر را خواست از بهر خویش
دگر هر کجا نزد دریا کنار　　مرهته بود حکم و فرمان گذار
بجز انگریز از گروه فرنگ　　گر آید که آنجا نماید درنگ
ببندد بدو راه بندهش جای　　که سازد پی خویش کاخ و سرای
بداد و ستد تنگ کرده میان　　ببازارگانی فروزد دکان
چو راکهو ز بیم و هراس گزند　　نمیکرد رفتن بپونه پسند
امان دیده در بمبئی بهر خویش　　نمیخواست بنهد یکی گام پیش
سر و سروران مرهته گروه　　چو بودند از خوی زشتش ستوه
براندند باهم بدینگونه رای　　بجنبی اگر او پسندیده جای
بماند بزنهاری انگریز　　بهرمان هویدا نماید ستیز
بگفتند گر او بپونه روان　　نگردد چو می ترسد از بهر جان
بنارس که جای پرستشگه است　　برهمندوان جایگاهی مهست
بود زنده تا در سرای سپنج　　بماند بدانجای جز درد و رنج
بهر سال ماروپیه لک چهار　　فزوده بر آن نیز پنجه هزار
دهیمش باندازهٔ نام او　　پی راندن کام و آرام او
بانگریز این رای نامد پسند　　ره آشتی گشت یکباره بند
مرهته جز این نیز چیزی که خواست　　یکی زان نیامد که عهد راست
دگر باره شد آشکارا ستیز　　جهان گشت پر شورش رستخیز

شروع محاربهٔ انگریزیه با فرقهٔ مرهته دفعهٔ ثانیه
روانه شدن کرنل لسلی از بنگاله بامداد لشکر ممبی و وفات
کردن و منصوب شدن کرنل گودرد بر جای او

نشد چون روا کیش پیمان و عهد — پراگنده شد زهر بر جای شهد
بپا کند گیتی دگر ره زکین — بشد پر ز آشوب و فتنه زمین
چو در ممبئی بود اندک سپاه — چنان دید سالار کلکته راه
گروهی سپرده که گاه نبرد — ز گردون سر دشمن آرد بگرد
بممبی بباید نمودن روان — بهنگام پیکار با دشمنان
بیاری گری چست بسته کمر — فشانند از دوش بدخواه سر
بدین آرزو مهتر نامجوی — بآرایش لشکر آورده روی
باپریل مه از پس غین و ذال — شماره بد و هشت و هفتاد سال
یکی کرنلی بود لسلی بنام — همیشه بدش رزم و پیکار کام
سپرده بدو لشکر کارزار — شمارش گه عرض بد شش هزار
ز شهر آنکه با دکردش روان — خور و ماه گشته ز گردش نهان
سوی رود جمنا نوردیده راه — بمی ماه آمد بدانجا پگاه
میانجی بد این رود اندر گذر — بدانسوی رود آنچه بد بوم و بر
بران بود دست مرهته دراز — بدانجا که لسلی سرفراز
رسید و بکشتی گذر کرد زود — بمرز بداندیش آمد فرود
همانا کس از دشمنان پیش راه — نیامد همی راند پیش سپاه
بنزدیکی شهر کلپی فراز — رسید و از آنجا روان شد بناز

وزانجا چو بسپرد یکروز راه ... به پیش آمدش راه بیمر تباه
بیابان بی آب و گرمای سخت ... زبانها شد از تشنگی لخت لخت
فتاده بهر گام خرسنگ بود ... بدستی زمینش چو فرسنگ بود
چنین راه دشوار کوتاه نی ... در آنجا دد و دیو را راه نی
وزان اندر اندشت باد سموم ... تن سنگ خارا نموده چو موم
سپه را تن از تابش آفتاب ... چو بر بابزن مرغ گشته کباب
ز نسپه صد فزون و کم از چارصد ... تبه گشت با حال بسیار بد
زبان آب گوی و روان آبجوی ... سوی وادی مرگ بنهاد روی
ز سختی دل زندگان چاکچاک ... همی آرزو کرد زاینده هلاک
به رنج و به تیمار و گرم و گداز ... سرآمد چنان راه سخت و دراز
چو آن راه دشوار و سختی گذشت ... ز پویندگان شور بختی گذشت
سپه را یکی بوم آمد به پیش ... ز نامش شود وزن مصراع ریش
هم از گفتن نام چون چاره نیست ... دو پاره کنم جای بیچاره نیست
یکی پاره بندل دگر پار کهند ... مر این هر دو را بخش پیوند و بند
پدیدا شود نام آن مرز و جای ... چو پسلی بدان مرز بنهاد پای
یکی شهر پیش آمدش ماه و نام ... فشرده برزم و به پیکار کام
بجمپاره و توپ پاره شکار ... جهان بر بد اندیش بنموده تار
رها کرد آنشهر از دشمنان ... بر و مرگ بگشاد تیر از کمان
بالکتو بر آن مهتر رزمجوی ... تنش گشت رنجور و پژمرد روی ۱۷۴۸۱
نبودش سپر پیش تیر قضا ... خدنگ اجل در دلش کرد جا
ز بستر بیفکند بر تیره خاک ... نداد رو بها تن چو شد جان پاک

چو پیلی برون برد رخت از جهان ‏ ‏ ‏ ‏ یکی نامداری ز پشت مهان
بده کرنل و نام گودرد بود ‏ ‏ ‏ ‏ پژوهنده رزم و ناورد بود
زبنگاله بر جای او شد روان ‏ ‏ ‏ ‏ نکرده بره در درنگ و زمان
رسانده سر گرد هیتره باه ‏ ‏ ‏ ‏ سوی نربدا رود آمد ز راه
زگودرد اینجا بانم سخن ‏ ‏ ‏ ‏ زبمبی کنون باز رانم سخن

روانه شدن کرنل اگرتن از بندر بمبی بطرف پونه بجهت قتال و استقبال عساکر مرهته و شکست یافتن کرنل اگرتن علی التواتر و مصالحت نمودن

زبمبی یکی کرنلی رزمساز ‏ ‏ ‏ ‏ اگرتن بده نام آن سرفراز
چو بیشی که گردد پذیره بگرگ ‏ ‏ ‏ ‏ سوی پونه شد با سپاهی بزرگ
بهمراه او ره اکهوکین سکال ‏ ‏ ‏ ‏ در آن راه انباز بود و همال
بروز نخست و سر سال نو ‏ ‏ ‏ ‏ دل و جان به پیکار کرده گرو
پس از غد چو هفتاد و نه شد شمار ‏ ‏ ‏ ‏ زکنده وله با لشکر کارزار ۱۷۷۹
اگرتن روان گشت پیکار جوی ‏ ‏ ‏ ‏ نهاده مرهته به پیکار روی
پذیره شدش با سپاهی گران ‏ ‏ ‏ ‏ نموده بآهن سر و تن نهان
زمین شد نهان زیر اسپ و سوار ‏ ‏ ‏ ‏ ز نیزه دل آسمان شد فگار
بگردون ز هر دو سپه شد خروش ‏ ‏ ‏ ‏ چو دریا دو لشکر درآمد بجوش
ز بانگ تبیره نفیر و درای ‏ ‏ ‏ ‏ دراییدن کوس با کرنای
بدرید گوش زمان و زمین ‏ ‏ ‏ ‏ بتن راست گردید رگهای کین
درآمد بمیدان مرهته دلیر ‏ ‏ ‏ ‏ بدانسان که تازد بنخچیر شیر

گرفته کسی تیغ هندی بچنگ کسی خنجر تیز سیما برنگ
به پوست پلنگ رخ جنگی گران زمین شد ز بس خون زخون سران
دوسالار از انگریزی سپاه شد از تیغ هندوستانی تباه
یکی کرنل و بوده که نام او شد از بادهٔ مرگ پر جام او
دگر بوده کپتان و نام استورد سر آمد بر او روزگار نبرد
سراسر زمیدان چو برکاشتی زخون در گه کین روان کرده جوی
اگر تن از آنجای بسپرده راه بسوی تلی گام شد با سپاه
بیامد دگر بار دشمن بجنگ با نگریزیه کار بنمود تنگ
سوار و پیاده بده شصت هزار بخون دست بشسته گه کارزار
همه تیغ و زوبین و خنجر بدست تو گفتی هوا گشت خنجر پرست
چو دریا بقطره در آویختند ز تن خون چو دریا فرو ریختند
ز خاک یورپ پست با چهر د بغلطید بر خاک دشت نبرد
ز هندی سپه نیز صد جنگجوی سوی خانه خانشان کرد روی
سپس زان گرفته ره انگریز فرو بست دست نبرد و ستیز
ز هر سو چنان تنگ بگرفت راه که نارست بردن کسی پر کاه
خورش گشت کمیاب چون کیمیا بچز خوردنی تن ندارد بها
فرو ماند بر جای مرد و ستور توانایی و تاب گردید دور
بچز گردهٔ ماه و خور زآسمان ندیدی کسی روی یک گرده نان
اگر تن چو بیچاره شد در ستیز به بیچارگی جست راه گریز
گرسنه سپه خویشتن ناتوان سوی منبئ خواست گردد روان
دلی پر ز تیمار و جان پر ز درد چو برخواست از جایگاه نبرد

چو سیل خروشان مرهته سپاه | رسیده بسر چون بلای سیاه
بیک حمله از لشکر انگریز | چو برگ خزان دیده از باد تیز
بینداخت یکسر بخاک هلاک | زخون گونهٔ لعل بگرفت خاک
بجای گیه اندر اندشت کین | سر و دست و پا رسته گشت از زمین
فتاده بسی تن ز برنا و پیر | کفن سینهٔ کرکس و کام شیر
زبون دیده مر خویش را انگریز | نه دست ستیزه نه پای گریز
خورش گشته نایاب و لشکر تباه | بد اندیش از چار سو بسته راه
اگر تن شده زان سراسیمه سر | بهر رهایی شده چاره گر
چو بیکار شد دست پیکار او | فرو رفت در گل خر و بار او
بپایی چو در پیش آمد شکست | بدندان ز افسوس خائیده دست
ره آشتی جست با دشمنان | بپیمان بداده بدیشان زبان
شود راست چون در میان آشتی | دهد پس بهروچ و دگر ساشتی
همان نیز راگهو که با او براه | زمهی روان گشته بد با سپاه
بدست مرهته دهد بیدرنگ | کزو بیست پرکنده پیکار و جنگ
چو گردد جدا از بر انگریز | شود از میان دور رزم و ستیز
بهانه نماند دگر کینه را | نیالاید از زنگ کین سینه را
سران مرهته نموده پسند | بدانسته آن رای را ارجمند
پذیرفته گفتار او سر بسر | گشادند از کینه جستن کمر
چو بی درد سر کار گردد درست | بود بیخرد آنکه سر درد جست
بزرگی که مهادجیش نام بود | لقب سندیه شهرهٔ عام بود
سرافراز و اندر مرهته گروه | چو او کس نبوده بفر و شکوه

بدو داد را گهوپی آشتی | که او هر زمان تخم کین کاشتی
اگر تن بدین چاره دکهیا | رهانید خود را ز دام بلا

رسیدن کرنل گودرد بجنا باد و نامه نوشتن براجه برار و دعوت کردن او را بجنگ مرهته بمواعید بسیار و اقبال نمودن او

شنیدم بد انسان که از راستان | ز گودرد باز آورم داستان
شنیده سراسر بگویم سخن | نگویم کم و بیش از خویشتن
چو از نربدا رود آن نامور | روان گشت با خیل پیکارگر
یکی شهر آباد پر مرد و زن | یکی مهتری نام بوده حسن
مر آنشهر را کرده بنیاد بود | بنام وی آنشهر آباد بود
حسن گوی و آباد زانپس بیار | شود نام آنجایگه آشکار
بنزدیک آنشهر گودرد شیر | رسید و بیاسود لختی دلیر
یکی راجه بوده بمرز برار | بزرگ و ز نام آوران نامدار
ز بسیاری لشکر و زور و تاو | ندادی بکس هیچگه باج و ساو
نشیمنگهش بود در ناگپور | فزایندهٔ کام و آرام و سور
هر آنکس که آن شهر را دیده است | ز اندازه افزون پسندیده است
اگر گویم از خوبی آن سخن | نگاهم ز آغاز ناید بهن
چنین خواست گودرد کان نامدار | شود گر به پیکار همراه و یار
بزودی مرهته بیابد شکست | ز اوج بزرگی گراید به پست
بدین آرزو مهتر ارجمند | فرستاد نامه برای بلند

نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و بیدار و پروردگار
ازو آفرین باد بر جان رای — سوی مهر بادا دلش رهگرای
بکام دلش باد گردان سپهر — مُبَرّا د زو راه و آیین مهر
بگیتی ز بس گسترانیده داد — کسی از جدشتر نیارد بیاد
ز رام و ز لچهمن فزون نام اوست — بگسترده گرد جهان کام اوست
چو فسترخ پی ور او آزاده خوست — برآید ازو هر کرا آرزوست
گشاییم بدل آنچه دارم براز — بنزدیک آنرای گردنفراز
بدین گفته مهتر اگر بگرود — ره دوستداری بجا بسپرد
یکی گشته با ما گه کارزار — بجا بر کند کار دشوار خوار
بجنگ مهسته کند یاوری — بنیروی بازوی کند آوری
چو دشمن شکسته شود در نبرد — بر و روز روشن شود لاجورد
ز پونه برانگیخته پیشوا — بکنده بن و بیخ آن ناسزا
بد انجا که رای فرخنده رای — نشیند شود در جهان پیشوا
چو این کرده آید بسوی نظام — سپرده برزم و به پیکار کام
ازو نیز هر بوم کاید بدست — بود زان آنرای پیمان پرست
نخواهیم ا باز بو ن بدو — بهمسری را بسودن بدو
بجوییم ازوی بدستی زمین — نگوییم گفتار جز آفرین
همیشه بدو دوست باشیم و یار — بکس پیش آید اگر کارزار
مر اورا درین کار یاری کنیم — اگر غم رسد غمگساری کنیم
برین عهد باشیم و زین نگذریم — ره بیوفایی گهی نسپریم
فرستاد چون نامه آمد بسر — بنزدیک آنرای فرخنده فر

بخواند و نپذرفت و پاسخ نوشت / بدل تخم کین مرهته بکشت
بدانش نفتاد در دام آز / ز خود داشت اندام گسترده باز
بپاسخ چنین کرد نامه نگار / نوشتی بمن آنچه شد آشکار
چو خورشید روشن بود در زمن / من و تو یکی کرده با هم سخن
اگر رای پیکار و جنگ آوریم / جهان بر دل خویشتن تنگ آوریم
مرهته چو دریا و ما هیچ جوی / چسان آب جو با دریا ستیزد بگوی
سپاه ورا پهن تابد زمین / شود صد هم ار بکوشش آید بکین
بپیشش مرا و ترا نیست تاب / برابر بدان رود با قطره آب
سخن را نه سر هست پیدا نه بن / نراند خردمند زینسان سخن
ز داد خدا گر بجویم فزون / نیایم رود داده از کف برون
مرا آنچه بخشیده پروردگار / بود بس فزونی نیاید بکار
نه از بهر من آفریده خدای / بروی زمین هرکجا هست جای
بدانسان که بخشیده از بهر من / ببخشیده از بهر بسیار تن
بداده سزاوار چیزی که داد / بباید بدان بود خوشنود و شاد

روانه شدن جنرل گودرد بعد رسیدن پاسخ از رای برارد رفتن ببرهانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگرتن بدو و سردار بندر بمبی مشتمل بر کیفیت آشتی و نپذرفتن آن و سردار و آمدن جنرل گودرد به بندر سورت و گرفتن کنبهایت را و مشهور برآمدن گوهد از پیش مهادجی سندیه و ملحق شدن بجنرل گودرد

چو گودرز را پاسخ نامه باز — بیامد روان گشت آن سرفراز
برهانپور آمد از دور راه — فراوان بهمراه فوج و سپاه
ز سوی اگرتن نوندی چو باد — رسید و بدان نامور نامه داد
نبشته دران سربسر کار جنگ — که نام جستن چه آمد ز ننگ
پیاپی شکستی که آمد بدوی — ز دشمن چه خواری که آمد بروی
بکف اندرون هیچ چاره نماند — بجز آشتی هیچ یاره نماند
نمودم به بیچارگی آشتی — بدادم بهر فوج و دگر [illegible]
همان نیز راگهو که از بهر داد — بد اندیشیان شورش و گفتگو
بدادم بدیشان بناکام و کام — ندیدم رهائی بجز این دام
خریدم سر و جان خود با سپاه — چو دیدم بود کار یکسر تباه
چو برخواند آن نامه را نامور — ازان کار بر پیچید سر
ورا آشتی هیچ نامد پسند — دلش پر ز تیمار گشت و نژند
ازانجایگه تیز راند سپاه — سوی بندر سورت آمد ز راه
چو در [illegible] نیز آمد خبر — بشهر انکه بود دست سالار و سر
ورا آشتی هیچ نامد پسند — بپژمرد و گرد دید بی سر نژند
ز گودر دشد سوی راگهو خبر — که در سورت آمد گو نامور
ندانم که با پاسبانان خویش — چه [illegible] و نیرنگ آورد پیش
بگرد اندرش حلقه چندان سپاه — چگونه ابر خویش بگشود راه
چو مرغیکه او بگسلد دام و بند — بپرواز آید ز بیم گزند

گریزان ز لشکرگه [illegible] همه
بگوورد پیوست بسپرده ره

مصالحت کردن فرقهٔ مرهته با حیدر علیخان و متفق نمودن او را و نظام علیخان آصفجاه را و نجف خان و سایر بزرگان هندوستان را با خود در مجادله انگریزیه

بدانگه که راگهو بر انگریز — بیامد بپا کرد رزم و ستیز
جهانی پر از شور و آشوب کرد — شناسد خردمند ناخوب کرد
مرهته بحیدر علی داشت جنگ — بهم آخته تیغ الماس رنگ
دو دستی زدندی شده کینه ور — پی جستن بیشی بوم و بر
چو شد رزم آغاز با انگریز — بیکسو نهاده ز حیدر ستیز
ببسته در جنگ با نامجوی — ز کینه سوی آشتی کرده روی
ز خود کرده خوشنود بنمود یار — که باشد ورا یار در کارزار
نظام انکه بُد بر دکن پادشاه — بدو نیز بگشوده از مهر راه
بنرمی در دوستی باز کرد — ورا نیز با خویش انباز کرد
نجف خان که بد نامداری بزرگ — بمیدان پیکار گردی سترگ
فراوان سپه داشت آراسته — همه نره شیران نوخواسته
بهر سو شدی بهر رزم و ستیز — ندیدی بداندیش او جز گریز
ز شاه دهلی رسیده بکام — برادی و مردی برآورده نام
ازو گر بگویم سراسر سخن — بباید دگر نامه افکند بن
بدیده بدو سازش ساز خویش — نمودش به پیکار همراز خویش
جز اینان هر آنکس که بُد نامدار — بخود کرده دمساز و انباز و یار
همه گشته با یکدگر همزبان — بدین رای گشتند همداستان

بهمراه حیدر علی و نظام — کشیده به پیکار تیغ از نیام
بکرناتک و بوم سرکار نیز — که تازد بدان هر دو جا انگریز
روان ساخته لشکر جنگجوی — به پیکار بدخواه بنهاده روی
بدان بوم و بر شور و شر افکنند — ز دشمن بن و بیخ بر افکنند
نمانند بر جا یکی کشت و ورز — نمایند ویرانه آباد مرز
بگجرات راند مرهته سپاه — که ناید بداندیش آنجای راه
گر آید و نکه آنجا بآهنگ جنگ — رود در راه دارد برو بسته تنگ
یکی مهتری از مرهته سپاه — بسودی سر جاه بر چرخ ماه
بُده همچو مهادجی سندهیه — فراوانش لشکر فراوان سپه
پسندیده برهمنان رای اوی — ببنگاله نزدیک بُد جای اوی
مودا جیش نام و لقب بهونسله — مقرر چنان گشت کو با سپه
سوی بوم بنگاله گشته روان — ببسته به پیکار کردن میان
نماید مر آن مرز زیر و زبر — نخارید یکدم ز پیکار سر
بدست آیدش هر که از انگریز — برانگیزد از جان او رستخیز
از ایشان کند یکسره بوم پاک — نماند که پی بر نهد کس بخاک
چو زینگونه کنکاشش آمد بسر — روان گشت هر سو یکی نامور
کران تا کران جهان شد سپاه — بدان بُد که اختر نبد نیکخواه

رفتن جنرل گودرد بطرف بروده و مسخّر ساختن مرز و به احمد آباد گجرات با بعض محالات آن و آمدن هولکر و سندهیه بنبرد سورت

کنون بشنو از کار گودرد شیر — چو در بندر سورت آمد دلیر

هویدا از و گشت چون پردلی　　شد از کرنلی پایه‌اش جنرلی
بشد زانکه بد پایگاهش بلند　　شد از همسران در جهان ارجمند
بسوی بروده گو کینه خواه　　شد از شهر سورت بهمره سپاه
بنزد بروده یکی مرز بود　　پر از مردم و کشته و ورز بود
مر آن بوم را دو به خوانند نام　　چو از ره بدان بوم بگذارد گام
گشوده در کینه و کارزار　　نموده دل دشمنان را فکار
بنیروی مردی و بازوی کین　　ز دست مرهته گرفت آن زمین
بپرداخته زانجای چون باد تفت　　سوی احمدآباد گجرات رفت
رسیده بدانجایگاه مهان　　نشیمنگه خسروان و شهان
بیاراست هنگامهٔ رزم و کین　　در آمد ز هوس بلرزه زمین
بخمپاره و توپ آتش فشان　　زده آتش اندر دل بدنشان
جهان کرده بر دشمنان تنگ و تار　　بگردون رسانیده گرد و غبار
شده کشته و خسته از هر دو سوی　　روانه ز خون گشته هر سوی جوی
شد انجام داو مرهته زبون　　بیفتاد بارش در دست خون
چو سیماب در تابش آفتاب　　نیاورده در پیش او در و تاب
تهی ساخت آن شهر با کام و ناز　　باندوو تیاره و گرم و گداز
ز دست مرهته بسی بوم و بر　　ز گجرات بگرفت آن نامور
در آن مرز چون لشکر انگریز　　بشد چیره در گاه رزم و ستیز
دو سردار با نام و فر و شکوه　　ابا لشکری از مرهته گروه
یکی هولکر و دیگری سندهیه　　سوی بندر سورت آمد ز ره
بهمراه هر دو سپاهی گران　　سر و تن بپولاد گشته نهان

زمین خسته از نعل سم ستور　　شخوده ز خیره دل ماه و هور
رسیدی بهر سو که پیک نگاه　　ندیدی بره هیچ جز از سپاه

آمدن جنرل گودرد به بندر سورت و جنگ کردن با هولکر و سندهیه و شکست دادن

بگودرد چون رفت این آگهی　　ز آرام پهلو نموده تهی
بسورت ز گجرات آمد چو باد　　بره در خور و خواب یکسو نهاد
چو با دشمنان گشت نزدیک و تنگ　　بدل آرزو کرد پیکار و جنگ
روان ناگهان بر سر کینه خواه　　بیک تاختن شان نماید تباه
فرستاده از هولکر و سندهیه　　بنزد وی آمد بسر کرده ره
ز پیش دو سالار فرخنده نام　　پس از آفرین داد زیشان پیام
بدانسان که تا نای بد روزگار　　که هر پیشوا راست آموزگار
دلش پر ز کینست با انگریز　　نهانی بما نیز دارد ستیز
بود دشمن جان ما هر دوان　　بد اندیش و بدخواه و تیره روان
نکارد بجز خار در راه ما　　نگارد بدل پستی جاه ما
چو آن زشت رای لقب فرنویس　　دو رنگست همچون تن مرد پیس
بگیتی نخواهد تهی جای ما　　بود آشتی با شما رای ما
گراید دل ما بسویت بمهر　　بود یار گر گرد گردان سپهر
کرانه بیکسو گزینند غبار　　بباشیم باهم گرد و ستند
سپس زین ز پیکار تا برده نام　　سوی مهر و یاری سپاریم گام
نگردد کسی از دو سویه سپاه　　به بیهوده پیکار کردن تباه

چو بشنید گودرز زیشان پیام　　　گمان برد خواهند بنهاده دام

به نیرنگ و افسانه خواب فریب　　　دهند و چو افتم بتاب فریب

نشینم بجای ایمن از کار جنگ　　　بتازند بر من بسان پلنگ

مرا با سپه زار و بیچاره کنند　　　بشمشیر پیکار بیچاره کنند

نپذرفته گفتار آن هردوان　　　بآهنگ پیکار بسته میان

بلشکر درش هر که بود از سوار　　　بفرمود تا ابرش کارزار

همه را بآهنگ کین زین کنند　　　دو ابروی جنگی پر از چین کنند

شد آراسته بادپایان جنگ　　　چنانچون بباید بزین پلنگ

نبرده سواران دشمن شکر　　　بآهن نهان کرده پا تا بسر

سلیح آنچه باید گه کارزار　　　گرفتند و گشتند یکسر سوار

زخیل پیاده صفی بر گزید　　　که آورد پرشش کینه کش را سپرید

که پویه چون باد و آتش بجنگ　　　بکف آتش افشان گرفته تفنگ

سوار و پیاده جداگانه صف　　　زده بر لب آورده از کینه کف

به پیش اندرون توپ شد رعد خروش　　　رباینده از دشمنان جان و هوش

چو آراسته لشکر آمد بجای　　　باسب اندر آورد گودرز پای

همی راند تا پیش دشمن رسید　　　بآیین پیکار صف برکشید

سپاه و مرهته چو کوه روان　　　شمارش فزون ز اختر آسمان

سر و تن نهان کرده در درع و خود　　　ز برگستوان باره پیدا نبود

زمین خسته در زیر نعل سمند　　　درخشنده چون برق هندی پرند

زبس نیزه پرواز اندر هوا　　　ندیدی عقاب دلاور روا

فزون بود ز اندازه توپ و تفنگ　　　ندیده کسی اینچنان ساز جنگ

جهان تیره و تار گشته ز گرد | شده تنگ گیتی بمرد نبرد
تبیره در آمد ببانگ و خروش | دل پردلان اندر آمد بجوش
چو برق جهنده شده بارگی | نهان گشت آرام یکبارگی
بکینه بیاویخت هر دو سپاه | ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهندی پرند و بتیغ فرنگ | زمین گشت مانندهٔ خون برنگ
چو دریای خون گشت آوردگاه | چو ماهی در آن مرده کردی شنا
بسوی مرهته شکستی بزرگ | رسید اندران کارزار سترگ
ازایشان فراوان سپه شد هلاک | همه تن پر از خون و سر پر ز خاک
فتاده بمیدان سر و دست و پای | ز بس کشته پیدا نبد هیچ جای
تن نامداران با آب و جاه | بمیدان لگدکوب اسپ و سپاه
سری کش نشاره بسر بار بود | ز سرپیچ زر و گهر عار بود
پر از خاک تیره فتاده نگون | بزیر پی مردمان پر ز خون
بسی سرو بالا تناور جوان | ز تن کرده پدرود شیرین روان
ندانم چرا گنبد تیز رو | کند کشت خود نارسیده درو
دهد تخم را آب و سازد خوید | ببرّد بداس جفا نارسید

جنگ کردن لشکر مهادوجی سندهیه
با کپتان کمبل و شکست یافتن

یکی بود ده کپتان و کمبل بنام | سپرده بآوردن غلّه کام
شب و روز بهر خوراک سپاه | تکاپو نمودی به پیراه و راه
فراز آوریدی ز هر سو خورش | که گو در دل لشکر کند پرورش

بجایی روان گشته آن نامدار   پیاده بهمراه او دو هزار
فراوان بهمره خر و بار بود   ز هر گونه غله بسیار بود
بناگاه از لشکر سند بهه   بیامد به پیکار کردن سپه
دوره ده هزار آزموده بکین   بسم تکاور بخسته زمین
چو نزدیک گشتند هر دو سپاه   بخورشید شد خاک آوردگاه
بتیغ و سنان و بتوپ و تفنگ   میان دو دشمن به پیوست جنگ
سپهدار کمبل بکردار شیر   بدشمن سپرده ره دار و گیر
بدانسو که گودرد بد با سپاه   همیکرد پیکار و بسپرید راه
ابا دشمنان جنگ و پیکار ساز   به پیمود ره تا زمانی دراز
چو شد جنگ و پیکار بسیار دیر   بداندیش آمد ز پیکار سیر
فراوان بکوشید و کاری نساخت   ز مردانگی یادگاری نساخت
نیارست آن لشکر خیل و سپاه   ربودن از آن دانه یک پر کاه
تن از رنج خسته روان شرمسار   دل از بیش اندوه گشته فکار
نهان تیغ بنموده اندر نیام   بپیچیده از دشت کینه لگام
برفتند ناکام از رزمگاه   رخ از گرد تیره دل از غم تباه
ز کشته و خسته بگاه ستیز   سپاهی که بد ویژهٔ انگریز
فزون تر بد از چند در بیشمار   فتاده کسی مرده و کس فگار
به پیوست کمبل بگودرد شیر   بر و آفرین خواند مرد دلیر
که با آنچنان لشکر فوج و سپاه   بکم مایه لشکر بآوردگاه
برابر شد و ساخت پیکار و جنگ   بر ایشان جهان ساخت تاریک و تنگ
نداده یکی بار غله بدوسی   بیامد بجان ایمن و تازه روی

شبیخون زدن لفتننت واتشن بر لشکر سندهیه و فیروزی یافتن و پیکار جستن میجر فارس با سپاه مرهته و منصور شدن

یکی لفتننی که هنگام جنگ / بدی همچو در کوهساران پلنگ
بزهره چو شیر و بدش واتشن نام / بنودش بجز رزم و پیکار کام
بدو داد گودرد یکره هزار / دلیران بر بادپایان سوار
پیاده همان یک هزار دگر / ابا او فرستاد پرخاشخر
بجایی که از سندهیه شش هزار / سواران پیکار و خنجر گذار
بپا کرده خرگاه و بنشسته شاد / بدل ایمن از کار بیداد و داد
نه کس دیده دار و نه کس پاسبان / نموده فراموش کار جهان
برسم شبیخون فرستاد و گفت / بتن همچو جان دار رفتن نهفت
بفرمان گودرد با همرهان / روان واتشن گردید بسته میان
چو لختی بپیمود راه دراز / چنین کرد اندیشه آن سرفراز
بهمره بدارم پیاده اگر / همانا شب تیره آید بسر
پیاده کجا با تکاور سوار / برابر تواند شدن رهسپار
چو روشن شود روی گیتی زهور / شود بیهده رفتن این راه دور
مرا چند از دور چون کین پرست / نماند بجز باد چیزی بدست
پیاده بجا مانده در نیمه راه / روان شد سوی لشکر کینه خواه
سواران و خود در شب تیره رنگ / براند و بدشمن چو گردید تنگ
رسانید پیغام ز آواز توپ / ترا خواب نوشین مرا دار و کوب
ترا سر ببالین مرا زین نشست / مرا دیده بیدار تو خفته مست

ز آواز توپ و دم کرنای — سراسیمه برخواست دشمن ز جای
ز هر سو بلا دید گسترده دام — به پیکار برداشت ناکام گام
برآمد نفیر ده و دار و گیر — روان ژاله زا بر تفنگ شد چو تیر
بمیدان کین انگریزی سوار — گرفته بکف تیغ زهر آبدار
چو شیری که از بند گردد یله — و یا گرگ افتد میان گله
فتاده میان مرهته گروه — برست از تن کشته در دشت کوه
سوار و تکاور فتاده نگون — زمین کان شنگرف گشته ز خون
فراوان کس از مردم رزمساز — بچنگال مرگ اندر آمد بگاز
هر آنکس برست از دم تیغ تیز — ز استادگی دید بهتر گریز
ز فردوسی این بیت ورد زبان — نمود و ز پیکار شد برکران
گریز بهنگام و سر بر بجای — به از پهلوانی و سر زیر پای
بمیدان بجا مانده هر گونه چیز — بدشمن نمودند پشت گریز
سراپرده و خیمه و بارگاه — سلیح آنچه آید بکار سپاه
ز سیم و زر و خواسته بیشمار — بهاور بسی جامه زرنگار
بشد روزی کمبل شیر مرد — از آن لشکر خویش را سیر کرد
ببخشید یکسر بفوج و سپاه — برایشان بشد رزمگه بزمگاه
یکی میجری نام او فاربس — ورا گاه کین تیغ بد یار بس
پیاده بهمراه او دو هزار — بتیر تفنگ کوه کرده فگار
بهمره هر آنکو بد از توپزن — نبد دیده گاهی ز دشمن شکن
ز خیل مرهته سپه هفت هزار — همه همچو شیر گسسته مهار
تن مرد و باره بآهن نهان — همه گرد و جنگاور و پهلوان

سنان دار و از تیغ مغفرشکاف — به پیکان بخسته دل کوه قاف
بیک حمله آن سپهر نامور — چنان خیل بنمود زیر و زبر
نموده پراگنده وتار و مار — برآورد از جان ایشان دمار
بدان دشت پیکار داده درود — بالشکرگه خویش برگشت زود

مسخر نمودن سپهر بهشتم قلعهٔ گوالیار
باسهل وجهی بتقدیر ملک قهار

بشد آنچه در کوکن و در دکن — زپیکار بندم زبان سخن
بیارم زهند وستان داستان — بدانسان که بشنیدم از راستان
چو آرم مر آنرا بگفتار خویش — سپس زآشتی گفته آرم به پیش
یکی باره بوده در آنمرز زمین — که گفتی بود آسمان بر زمین
بلندیش برتر ز چرخ بلند — ندیده ز بیگانه کاسیب گزند
بجنگش هیچ کس نا دیده بجنگ — نه سرکوب بدکارگر نی النگ
بسی سالیان لشکر کارزار — نشیند بگرد اندرش صد هزار
گشاده بخمپاره و توپ دست — بخواهد یک خشتش آرد شکست
نیارد اگر چند بسته میان — شب و روز پیوسته کوشد بجان
دیا گشته مانند پران عقاب — بپرواز از تیر برده شتاب
بخواهد که بالای سور و بروج — نماید بنیروی بازو عروج
ببالا نیارد شدن سرنگون — رود گر کسی اوفتد سرنگون
ز دروازه پنهان یکی راه داشت — کزان آگهی نی خور و ماه داشت
سوی کام شهری نموده بنام — گوالیار آن باره را هست نام

یکی سپهری بود فرخنده بخت   برو بوده آسان همه کار سخت
جوان نام گشته جدا نامور   نموده ورا نام پهپسم پدر
بدان سوی با لشکری رزمساز   روان شد به پیکار آن سرفراز
چو نزدیک باره شد از راه دور   گرفتن برون دید از راه زور
جهاندار چون مر ورا یار بود   فروزنده اختر مدد کار بود
بگیتی ببایست نام بلند   برآرد شود در جهان ارجمند
نیاورده در کار خمپاره را   بگیرد چنان نامور باره را
تنی چند بوده از آن بوم و بر   بمیواتیان نام ایشان سمر
همه رهزن و دزد و خونخوارگان   ربایندهٔ چیز بیچارگان
ز رخسار زنگی شب تیره فال   بدزدیده آن مردم بدسگال
رهی کان نهان بود و پوشیده بود   همان گوش کس نانیوشیده بود
بده آگه آن ناستوده گروه   از ایشان دل نیکمردان ستوه
از آن راه بیره ز مردم نهان   بدژ اندرون رفته نابخردان
بدزدی گشاده بر و چنگ و یال   ربوده زر و سیم و کالا و مال
بمردم رسانیده تیمار و رنج   بپنده وخته ناسزاوار گنج
روا دیده بر خویش مال حرام   چنانچونکه بر کودکان شیر مام
ازان بدسگالان یکی خیره رای   بنزدیک پهپسم شده رهگرای
مر اورا از آن راه آگاه کرد   برو سختی و رنج کوتاه کرد
چو بشنید شد شادمان سرفراز   برو گشت کوتاه کار دراز
بدانگه که رخسار یاقوت زرد   بپوشید و گسترده شد لاجورد
چو کافور گیتی بشد مشکفام   دد و دام آسود اندر کنام

دو دیدار مردم فرو بست خواب — ز کار شنا ماند ماهی بآب
بدش اندرون مردم دیده دار — دو بیننده بیکار کرده زکار
سرافراز سیمرغ پر برگرفت — از آن راه پوشیده ره برگرفت
بدانگونه خاموش شد رهگرای — که نامد کسی هیچ آواز پای
بر آمد ببالای برج حصار — بدانسان که آگه نشد پاسدار
چنان نامور باره آسان ببست — بیامد که پائی زخاری نخست
ز اندام کس نیز یک قطره خون — نیامد بخستی ز سوزن برون
بیامد بر اشکال و از تیره ابر — هوا گشت پیسان چو چرم هژبر
زمین و در و دشت گشت از سحاب — سراسر چو دریای عمان پرآب
برون کس نیارست از خانه در — همه دو بشد تنگ راه گذر
خزیده دد و دام اندر کنام — بهر جا اندر نیارست گام
گرفتار شد بسته پای سپاه — نجستند با کام جای پناه
کشیده ز رزم و ز پیکار دست — گزیده هر کسی جای بنشست
ز پیکار انجام آمد سخن — کنون ز آشتی باید افگند بن

مصالحت کردن مهادوجی سندهیه با انگریزیه و مصالحت

کرنل بهادر بتصفیه غبار پیکار پیشوا و مهادوجی سندهیه

با فرقه مسیحیه

چو هشتاد و یک بر هزار آمد فزون — خرد شد سوی آشتی رهنمون — سنه ۱۷۸۲
سترده شد از سینه ها زنگ خشم — پر از آب آمد هم گرد چشم
ستاره سوی ایمنی شد روان — شد آشوب و شورش گریزان

یکی کرنلی بود نیکی سگال	رخش چون رخ نیک بختان بفال
نکو نام را نام هیوز بود	ز پرخاش و فتنه دلش دور بود
چو اندر مرهته پس از پیشوا	که در شهر پونه وراهست جا
نباشد کسی برتر از سندهیه	بجاه و بجاگیر و خیل و سپه
میانجی شده کرنل نامور	پی آشتی چست بسته کمر
ابا سندهیه راه رزم و ستیز	فرو بست با مردم انگریز
گشوده ره مهر و آزرم و داد	سلیح ستیزه بیکسو نهاد
دو دشمن بهم دوست گشتند رام	بدانسان که از کین نبردند نام
بانگریز چون دوست شد سندهیه	سوی آشتی تیز بسپرده ره
میانجی شد آن نامور کد خدا	میان سندهیه و پیشوا
بهم آشتی داد آن نامور	تهی ساخت از خشم و از کینه سر
بدینگونه شد در میان آشتی	کابد بانگریزیه ساز آشتی
فراوان چه دارند مهر و بهروج	بدیشان بود نیز شهر بهروج
بسایی بود بهرهٔ پیشوا	نسازد در آن شهر انگریز جا
بدانسان که بگرفت بد بهرش باز	نسازد بر آن تیز دندان آز
دگر پیشوا بست پیمان چنین	بفرمان او هرچه باشد زمین
هر آن بوم کان هولکر و سندهیه	بجاگیر دارند بهر سپه
جز این هر دو سالار گردن فراز	برد هر که مر پیشوا را نماز
چه از شهر و از ده چه از ده خدا	بدارند این عهد و پیمان بپا
کله پوش جز انگریزی گروه	بود گر چه با فره و با شکوه
رسد زو فراوان اگر سود و بر	نباید بر او گسترانیده مهر

مر او را به هر جای در شهر خویش — که کوتی بپا سازد از بهر خویش
ببازارگانی نموده نشست — گشاید براد و ستد بهر دو دست
از ین عهد هرگز کسی نگذرد — اگر زر بخرد وار بهره برد
بانجام پیمان چنین شد درست — ابا پیشوا گر کسی کینه جست
ور اگر بد اندیش گردد پدید — سگالیده رای تباه و پلید
چو آید باهنگ جنگ و ستیز — به پیدا و پنهان بد و انگریز
نباید که کوشش و داوری — شود یاور و بد بدهش یاوری
سنه ۱۷۸۲ چو هشتاد و دو گشت بر غند فزون — بدین آشتی شد فلک رهنمون
زهی ماه خورشید پر نور شید — بگردون ده و هفت منزل برید
شد این نامه عهد و پیمان درست — شد از کار خود تیغ پیکار سست
جهان گشت خرم چو باغ بهار — نهان شورش و ایمنی آشکار
بدلخواه انگریز به سندهیه — چو در آشتی بود بسپرده ره
پی دست مزد چنان نامور — سزاوار هدیه بند سیم و زر
بپاکنده از سیم و زر داشت گنج — بد و انگریز از پی دسترنج
بهدیه بخشید شهر بهروج — بکنده دل و جان ز شهر بهروج
ده هدیه داننده هوشیار — فراخورد مرد و سزاوار کار

عروج مهادوجی سندهیه باعلی معارج بزرگی و کامرانی
و چیره بردن بهولکر و آمدن بطرف پونه دار الریاست
باجیراو معروف به پیشوا و بعد محاربات کثیره باسندهیه

الا ای خردمند روشن روان — فراز زمین گردش آسمان

باندیشهٔ ژرف گر بنگری | نه بازی شناسی و نی سرسری
بفرمان دارای خورشید و ماه | نه بیهوده پوید شب و روز راه؟
بدانسان که فرمایدش کردگار | بگردد ندارد جز آن هیچ کار
اگر آسمان داشت بر خویش دست | نبودی دمی از تکاپو نشست
بهر گردشی گنبد تیز رو | هویدا نماید یکی کار نو
بگیتی که از مهر آیین نهد | گهی رسم آویزش و کین نهد
گهی دشمنان دوست سازد بهم | بهم دوستان افکند گه دژم
نماید دو بدخواه را نیکخواه | که با هم بسیچند رای تباه
دو تن کز بهم مهر ورزند و داد | نهد شان بدانگونه کین در نهاد
که از رشک و از خشم و جوشش جگر | بجز جان نخواهند از یکدگر
نداند نهانی گردون کسی | بدانستنش گر شتابد بسی
بآرام چندی سپهر برین | بگردید گرد مرهته زمین
همی زد بزر سیم و آرام گام | جهانی بُد آسوده و شادکام
بناگه پی جنگ و رزم و ستیز | بگشت و هویدا بشد رستخیز
مر این داستان نزد دانندهٔ | نمونه بود هولکر و سندهیه
میان دو سالار گردنفراز | چه از راه رشک و چه از بهر آز
بشد آتش فتنه پدار و تیز | بیامد پدیدار رزم و ستیز
چنان بد که مهادجی سندهیه | بشد گرد نزدش فراوان سپه
ز هندوستانی و بوم فرنگ | دلیران و شیران پیکار و جنگ
ز بوم یورپ بود از هر گروه | کز ایشان شدی نرم چون موم کوه
ز خاک فرانسیس خیلی بزرگ | به پیکار تازان چو بر بره گرگ

گروهی دگر بود از انگریز ندیده کسی پشتشان در ستیز
هم از پرتگیشان جویای جنگ بچستی که کینه چو ببر و پلنگ
جز اینان ز هر جا و از هر گروه سپه بر درش گرد شد همچو کوه
فراوان ز هر گونه ساز جنگ گران بر زمین بیشه‌ی جای تنگ
بسی توپ چون ابر آتش فشان که رزم‌سوز زنده بخشان
تفنگ فراوان که در کارزار برآرد ز بدخواه و دشمن دمار
هزار اسپ بوده ز هر جایگاه ازان گرد آباد فوج و سپاه
بورزیده آیین پیکار و جنگ سپاهش همه رسم جنگ فرنگ
سپس زانکه آباد شد لشکرش ز بدخواه ایمن همه کشورش
به از خویشتن نامداری ندید هم آورد با خود سواری ندید
ز کعبه پرستار و از بت پرست که بودش بجای بزرگی نشست
بهندوستان هر که بد نامجوی به آهنگ پیکارشان کرده روی
نبدشان چو در جنگ او توش و تاو گرفتند بر خویشتن باج و ساو
بزرگی و جاهش بجایی رسید [illegible]
ورا شاه دهلی سرافراز کرد [illegible]
اگرچه ز شاهیش بد نام و بس نبوده بفرمان او هیچ کس
نه کشور بدستش نه لشکر به پیش نبد شاه در رسم بوده شاه خویش
کشاورز و دهقان ندادیش باج ز پیشه‌وران کس ندادی خراج
بدو داد مهر و قلمدان خویش نه مهر و قلمدان تن و جان خویش
پراگنده شد در جهان نام او روا بر همه سروران کام او
اگرچند بد نوکر پیشوا بدو نیز فرمان او شد روا

زرایش نیارست پیچید روی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌ ببایست پذرفت گفتار اوی
چو باسند یهه هولکر نامور ‌‌ برابر بپایه بُد و بوم و بر
سر همسری داشت با او بجاه ‌‌ نیامد پسندش چنان رسم و راه
که او کام راند ابر پیشوا ‌‌ هرآنچ او بگوید شود آن روا
چراغ خرد در سرش تیره شد ‌‌ برو خشم وارونه ره چیره شد
سنه ۱۸۰۲ فزون برد و هفصد گذشته دو سال ‌‌ شد آراسته هر جنگ و جدال
به پیکار برخواست باسند یهه ‌‌ بسی خون روان شد ز هر دو سپه
میان دو سالار گرد نفراز ‌‌ پس از دوستی شد در کینه باز
بکشت روان جای گل کشته خار ‌‌ نمودند پیم بهم کارزار
گذشت انچه اندر میان دو تن ‌‌ بگویم درازی پذیرد سخن
بمانم ز زاهیسکه دارم به پیس ‌‌ اگر چه نه بینم خریدار کس
دلم پُر ز درد سست و پر داغ و دُود ‌‌ زبان شکایت گشودن چه سود
ز هولکر کنون باز گویم خبر ‌‌ مراین رزم را نیز آرم بسر
ز جای خود آن مهتر نامدار ‌‌ بجنبید با لشکر بیشمار
خروشش همی نان و مهرای پیل ‌‌ شدی در در و دشت تا چند میل
زمین گان آهن ز نعل ستور ‌‌ ز نوک سنان روی پوشیده هور
پیاده فراوان و هم سوار ‌‌ سپه گفتی آورده گیتی ببار
سوی پونه شد نامجو رهگرای ‌‌ که آورده در دست خود پیشوای
برارد مراو را بفرمان خویش ‌‌ براند برو کام و ارمان خویش
کند سند یهه را چو تیره آب ‌‌ زکارش برد رونق و زیب و تاب
چو مهتر ز فرهنگ باشد تهی ‌‌ برو بنده خیزد بفرماندهی

بران بهر مهتری ناسزاست — که بر وی پرستار فرمانرواست
زدادار نفرین بر آن خود پرست — که خواهد خداوند را زیر دست

جنگ کردن باجیراو پیشوا باتفاق سندهیه باهولکر و شکست یافتن و متحصن شدن در قلعهٔ مهار و نشستن امرت راو برادرش بجای او

چو هولکر سوی پونه شد رهگرای — که در دست خود آورد پیشوای
روان گشت از جای خود سندهیه — نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونه بیاورد فوج و سپاه — باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار — ندانست جز پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ — ز هندوستانی و بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار — ستوهیده گاو زمین زیر بار
یکی گشته با پیشوا بهر جنگ — سر هولکر آمد نکرده درنگ
از ینسو دو سالار وزانسو یکی — نکردند آزرم هم اندکی
بیالوده از کین دل پاک را — بتر کرده از زهر تریاک را
کمر بسته از بهر پیکار و جنگ — بپکید یکران گشته نزدیک و تنگ
بپیش اندر از پیل بسته رده — پیاده پس پیل صف بر زده
بپشت پیاده سواران کین — بجنبیده ز سم ستوران زمین
ز جوش جگر بر لب آورده کف — بجنبید از جای خود هر دو صف
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس — ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان — درخشنده چون برق بر آسمان

نیستان شده از سنان دشت کین   ز آهن زره پوش گشته زمین
تنور دلیران ز گرمی چو هور   بتفته بدانسان کز آتش تنور
تن بارگی زیر بر گستوان   بجز چشم گشته سراسر نهان
تبرزده هر بران پرخاشخر   یکدست تیغ و بدیگر سپر
گرفتند و با هم در آمیختند   چو باران ز تن خون فرو ریختند
نم خون بماهی ز دشت نبرد   فرو رفت و بر شد بخورشید گرد
بسی کشتی تن شده سرنگون   چو در آب کشتی بدریای خون
چو در نیل ماهی سر و دست و پای   بخون سران مینمودی شنای
نشسته نوند اجل بر سمند   گشاده ز فتراک پیچان کمند
بهر ناکس و کس رسیده فراز   بر و پیش نموده در مرگ باز
بگردن درش حلقه کرده کمند   فکنده نمودی نفسگاه تنگ
ز کشته چنان گشت آوردگاه   که شد بر پی مور بربسته راه
ز سر تن ز تن سر فتاده دور   ددانرا شده روز شادی و سور
ددی کش نبوده جهاز عروس   ز دست تهی بوده نالان چو کوس
ز هر سش شد آماده چندان جهاز   که دیگر نماندش بچیزی نیاز
خورش بود و پوشش فزون از شمار   بر آنها نبد هیچکس پاسدار
زر و سیم آماده از بهر مهر   ز اختر فرو هشته بگردان سپهر
بود این سخن در جهان بس سمر   سگانرا بود سور از مرگ خر
نموده ز آواز توپ و تفنگ   رها بیشه و کوه و شیر و پلنگ
گلوله فکنده سوار و ستور   ز تن کرده هر بند از بند دور
در آنروز مرگی با نبوه بود   ز کشته بسی پشته چون کوه بود

نه کس مویه گر بود نی سوگوار — نه گور و کفن بد نه ماتم گذار
دلیران هولکر چو شیر ژیان — بپا هخته شمشیر کین از میان
در مرگ بر لشکر سندهیه — گشادند و کردند پیمر تبه
هم از پیشوا بخت برگشته شد — بسی مردم کارش کشته شد
ز ایزد چو روزی نبد یاوری — شدش سست بازوی کند آوری
چوی بخت بهتر ز صد وار زور — چه از زور خیزد چو شد بخت شور
نماندش به پیکار جای درنگ — روان شد رها کرده میدان جنگ
ز استاد مضمون گرفتن رواست — اگرچه بر شاعران ناسزاست
ز هولکر فسردن پیشوا بد بزور — هزیمت آهو چو شد تیره هور
بپو نه یارست ماندن دگر — پراز درد جان و پراز گرد سر
یکی باره کش نام باشد مهار — چو سد سکندر بود استوار
زکیوان گذشته فراز سرش — بدر همندی چرخ بد چاکرش
چو پیش آمدش روز آوارگی — در آن باره رفت و بشد بارگی
گزیده مر آن را پناهگاه خویش — نشست اندر آنجای با جان ریش
چو هولکر به پیکار شد چیره دست — دو دشمن به یک رزم کردن شکست
شد از پیشوا جایگاه سپهی — تهی چون از او دور شد فرهی
بود بی بها جای بی جانشین — بمانند انگشتری بی نگین
بجز پیشوا چون بود کار خام — بدل راند هولکر به نیگونه کام
اگر پیشوا شد برون از میان — چو دارد برادر نباشد زیان
مر او را بجایش بباید گزید — بدو داد از پیشوایی کلید
سران سپه را بر خویش خواند — ازین در سخن از کم و بیش راند

روان و بزرگان ازان ارجمند — شنیدند و کردند رایش پسند
شده گرد بر روی سراسر جهان — بدستش سپردند کار جهان
بدش امرت و راو نام خطاب — بجای برادر شد او کامیاب
بکارش چو اختر نبد دلفروز — بزرگی نماندش بجز چند روز

معاونت طلبیدن باجیراو پیشوا
از کرنل کلوس و کمپنی انگریز بهادر

به بیهوده گشتند چون دوستان — بجای سمن خار در بوستان
بسی روز نگذشت کز کشته خار — همه را نشد پای دولت فگار
خس کینه در سینه افروختند — سرانجام خود را بدان سوختند
به هر یک ز استاد طوسی خرد — بدین پند فرخ همی طعنه زد
اگر بار خارست خود کشتهٔ — وگر پرنیانست خود رشتهٔ
چو از رشک چشم خرد بسته شد — بدل کوری کینه پیوسته شد
نکرده کسی چشم بینش فراز — ندیده ز زرشتی انجام باز
فتاد هر یکی از بزرگی و کام — چنان دولت پخته گردید خام
بنزدیک این داستان دهتان — بیاد آمد از گفتهٔ باستان
یکی بیشه بوده دران بد سه گاو — همان شرزه شیری پر از توش و تاو
نمودی چو آهنگ نخچیر شیر — گران سه یکی را در آرد بزیر
بیکجا شده گرد آن هر سه گاو — نمودندی از شاخ هرگونه داو
زاندیشهٔ شاخ و بیم سروان — نیارست کردن یکی را زبون
تهی ماندیش دیگ معده همیش — نخوردی کباب از تهیگاه خویش

بنیرو و چو نارست دادن نهیب / برایشان بگسترد دام فریب
با فسون و نیرنگ و از دمدمه / پراگندگی داد اندر رمه
جدایی فکند اندران هرسه یار / بدستان برامید شد شهریار
ازآن سه دو بیهوش را ساخت جفت / چو تنها یکی ماند زو کند پوست
دو دیم روز زان دو یکی را شکست / بروز سیم سیمی کرد پست
اگر جانور از نشه جانور / فکندند در چنبر حیله سر
نمودند مر خویشتن را هلاک / زبیدانشی بود زان نیست باک
در اینجا سه سالار مردم نژاد / شناسنده پیدا از راه داد
ستوده بهوش و برای و خرد / توانا بدانستن نیک و بد
بدیشان نه کس جنگ و پیکار داشت / نه با مرزشان هیچکس کار داشت
نه بنهاده کس دام در راهشان / نه بنموده کس آرزو جاهشان
بهم کینه ورگشته اندر نهاد / بدادند نام و بزرگی بباد
یکی دیگری را سکالیده بد / گزین کرده مر خشم را بر خرد
فروبسته دیده ز انجام کار / ازآن سه یکی گشت با شیر یار
چه شیری که کرده جهانی بزیر / باندیشه ژرف و رای هژیر
اباسند به هولکر و پیشوا / بجوزم اگر گاو باشد روا
بود انگریز همچو ارغنده شیر / که این هرسه انجام آرد بزیر
سپس زانکه این رزم آید بسر / اگر یار باشد مرا دادگر
بگویم که چون بود انجام کار / ز بونی چه دیدند آن هرسه یار
چو با پیشوا سند یه گشت راست / به هولکر به پیکار و ناورد خواست
بروز یکه آغاز شد کارزار / بجز پیشوا بیم را داده بار

برسم وکالت بپونا همیش   یکی زانگریزانش بوده بپیش
بُده کرنل و نام بوده کلوس   بمیدان چو برخواست آواز کوس
بسویش فرستاد زنیسان پیام   که ای مهربان مرد با جاه و نام
سپاهی پژوهنده رزم وستیز   بورزیده رسم وره انگریز
بآئین و فرهنگ جنگ فرنگ   همه گشته فرهنگیان گاه جنگ
چو عارض بگیرد از ایشان شمار   نباشد فزون و کم از ششهزار
ز دشمن چو دارم فراوان هراس   من گر سپارید از بهر پاس
که پیوسته باشند در پیش من   اگر بد سگالد بد اندیش من
بخواهد که بر من رساند زیان   مرا یار باشند و هم پاسبان
بهر جای بوده بهمراه من   بباشند از جان نکوخواه من
بهنگام آرام و گاه ستیز   بر آنها سپهبد بود انگریز
دهم من پی روزی این سپاه   یکی مرز پر ورز و کشت و گیاه
کزان جایگه بیست لک روپیه   بدست آید هر سال بهر سپه
خورد زان سپه روزی خویشتن   نیازش نباشد بچیزی بمن
ز مرد کشاورز و از پیشه ور   هر آینه مردم در آن بوم و بر
بفرمان انگریز دارند گوش   سراسر بگفتش سپارند هوش
چو بشنید کرنل کلوس اینسخن   ببالید بر خویش چون سروبن
بدل اندرش آنچه بد آرزوی   بیامد به پیشش بجز جستجوی
نکاویده کان از کلند و تبر   بدستش بیفتاد گنجی ز زر
نبرده فرو سر بدریای آب   بکف آمدش سلک دُرّ خوشاب
بدل آنچه میکاشت تخم امید   بر رست و چرخ برین سر کشید

بشد ریشه اش در زمین استوار ‌‌ ببالید و گردید پر شاخ و بار
جهاندار آنرا که یاری دهد ‌‌ بر امیدها کامگاری دهد
چو نخچیر آید بنزدیک شیر ‌‌ نشیند اگر شیر نبود دلیر
بپای خود آید شکارش مدام ‌‌ اگر نشکرد باشد از رای خام
چو گیرد کسی را فرو بخت شور ‌‌ کند دیدهٔ پیش بینش کور
زبون خواهد آنرا که بخت زبون ‌‌ براهی برد کاوفتد سرنگون
بود به بپیچیم ازین ره عنان ‌‌ کمیت قلم را سوی داستان
نیوشنده از پیشوا این پیام ‌‌ شنید و پذیرفت و شد شادکام
چو پیمان برینگونه شد استوار ‌‌ شد از هر دو سو عهدنامه نگار
نهادند بر نامها مهر خویش ‌‌ ازین پس ببین تا چه آید به پیش

فرستادن کرنل کلوس عهدنامهٔ پیشوا را بحضور لارد ویلزلی و روانه کردن لارد ویلزلی کرنل کولنس را پیش سندهیه بجهة استحکام مواد دوستی و اتحاد

کلوس سرافراز دانش پرست ‌‌ بیاورد چون عهدنامه بدست
ز انجیل عیسی فزون داشتش ‌‌ بکام جهان رهنمون داشتش
ویلزلی که بد مهتر انجمن ‌‌ سرافراز چون سرو اندر چمن
بکلکته بود دست فرمانروا ‌‌ روا بوده فرمان او جابجا
بنزدش یکی نامه بنوشت زود ‌‌ گذشته بپونه گزارش نمود
گذشت آنچه اندر مرهته سران ‌‌ ز جنگ و ز پیکار و رزم گران
سراسر در آن نامه بنمود یاد ‌‌ نماند هیچ پنهان ز بیداد و داد

هر عهدی میان وی و پیشوا   برفت آنهمه را در آن داد جا
ابا عهد نامه کش آمد بدست   بسویش فرستاد دانش پرست
چو شد نامه نزد ویلزلی فراز   بخواند و شد آگه ز پوشیده راز
از آن کام جانش بشد همچو شهد   بپذرفت با پیشوا رفته عهد
بدان نامهٔ نغز کرنل کلوس   ز بس شادمانی همی داد بوس
چو با پیشوا سندهیه بود یار   نبد در مرهته چنو نامدار
ورا نیز از خویش بایست کرد   که بهتر ز یکدوست دو دوست گرد
بپیشش که و مه بود این سمر   ز یکدست آواز ناید بدر
هر آنگه که یکجای گردد دو دست   اگر کوه باشد نمایدش پست
یکی کرنلی بود کولنس نام   چو خنجر زبان گاه گفتن بکام
در بسته را رای او بد کلید   توانست و یارست گفت و شنید
ز دانش روانش فروزان چو مهر   ز هر دانشی جان او داشت بهر
مر او را به پیغمبری برگزید   چو در کاردانیش شایسته دید
سوی سندهیه ساخت او را روان   که از گفت شیرین و شیوا زبان
مر او را کند رام با انگریز   در و دلش زداید ز زنگ ستیز
کند پایهٔ دوستی استوار   ز باغ وفا برکند بیخ خار
بهم هر دو پیوسته باشند دوست   که از دشمنی دوستداری نکوست
نخواهند مر یکدگر را زیان   بباشند همواره نیکو گمان
ز دو گر یکی را فتد سخت کار   و یا دشمن آید پی کارزار
بکوشد دگر بهر یاریگری   بگیرد مر آن کار را سرسری
بگنج و بلشکر شود پشت و یار   ز بدکیش دشمن برآرد دمار

بهر جا و هر کار و در هر زمان — بباشند با همدگر مهربان
فرستاده چون سر سوی راه کرد — برفت و همه کار دلخواه کرد

مهیّا ساختن سرداران انگریز لشکر خود را در سه جا

بآرایش لشکر انگریز — چو پیکان نمایم سر خامه تیز
بدانسان که خنجر کشند از نیام — زبان چون خنجر بر آرم ز کام
چو هولکر بپا راست آوردگاه — چو دریای خون راست ناوردگاه
ابا سندیه پیشوا را شکست — ز اوج بزرگی بیفکند پست
کهن پیشوا را بخواری براند — بجایش برادرش را بر نشاند
گرفته همه پیشوائی به پیش — همی کرد کاری که میخواست خویش
بکام دل خویشتن ماه و هور — بدید و بشد پُر ز باد غرور
بهر کار چون پیش پی رو است — ندیدن چپ و راست ایی خطاست
ز دشمن هر آنکس که ایمن نشست — سر انجام بادش نماند بدست
ز هر سو چو همسایه بُد انگریز — ابا پیشوا دوستی داشت نیز
دگر آنکه از نو شده یار او — همی خواست باشد مددگار او
بدل داشت کارد مرا و را بجای — نباید دگر باره اش پیشوای
سیم آنکه خود بود جویای نام — بکشورگشائی دلش داشت کام
بُد آراسته بهر پیکار مرد — سلیحی که باید بگاه نبرد
کسی را که باشد چنین دستگاه — نه بپسند نشستن بیکجای راه
ببایسته پیش و پس خود نخست — بهر سوی بنمود لشکر درست

اگر هولکر از راه کین ساختن   کند ناگهانی کمین ساختن
یکایک ابا لشکر کینه‌خواه   بباید بسیجیده راهی سپاه
کند مرز ویران و مردم اسیر   نماید ز خون خاک چون آبگیر
چو باشد سپه جابجا ساخته   اگر بدمنش تیغ کین آخته
بباید بسیار دمودن درنگ   بگیرد بر و بر گذرگاه تنگ
به پیش اندر آرد اگر کارزار   ببردی برآرد ز جانش دمار
ز بیهوده پندار و باد غرور   نماید سرکش را به پیکار دور
پی بستن راه بیم و گزند   بجانش چو این رای آمد پسند
نخستین بمیسور شهری فراخ   بهر بهر بنام و پر ایوان و کاخ
بدانجا بگه گرد و کرده سپه   شمار هزارش بده نوزده
مه و مهتر آن سپاه نبرد   یکی جنرلی نام او استورد
ز شایسته سامان و بایسته چیز   که شاید سپه را بگاه ستیز
فراز آوریده ز هر جا بگاه   نگهداشت از بهر فوج و سپاه
بمیسور درون و نکو نامجوی   گورنر بده و بود آزاده‌خوی
بهرگونه دانش ورا بود دست   خریدار دانا و دانش پرست
ندیدم چنو کس خردمند و راد   ز مهرش مرا جان و دل بود شاد
ز دستش فراوان مرا جاه و آب   بمن سایه گسترده چون مام و باب
ز گیتی از آنگه که بربست رخت   مرا تیره شد روز و برگشت بخت
پر اندوه و تیمار و درد و غمم   به بیداری و خواب در ماتمم
ز خون جگر سرد و دیده پر آب   دل و جان ز داغ جدائی کباب
بمرگ پدر بر بگرید پسر   بدانسان بگریم ز درد جگر

۱۰

نگردد فراموش تا زنده‌ام | زیادش روان را بیاگنده‌ام
جز آنکه شود مغز پر داغ و دود | ازین گفتگو نیست پیدا چه سود
بود به بگویم ز کار سپاه | بمبئی درون ڈنکن نیکخواه
دلیران و گردان آراسته | ببرده هژبران نوخواسته
گه رزم افشرده چون کوه پای | نجنبیده از باد دشمن ز جای
بمردی ز شیران ربوده جگر | بگردی برآورده سر جای سر
بفرمود تا کرده سامان درست | کمر کرده از بهر پیکار چست
ز هر کار بایسته پرداخته | بباشند آماده و ساخته
اگر رفت باید به پیکار و جنگ | به هر رو مبادا بکاری درنگ
سوی حیدرآباد بهر ستیز | سپاهی که بد ویژهٔ انگریز
بدیشان یکی نامه کرنل کلوس | نبشته سراسر چو زلف عروس
فرستاد و بنمود زینگونه یاد | چه بیداد بنمود لشکر گزیده نژاد
بجز خویش کس را نبیند بچشم | برافروخته آتش کین و خشم
مبادا بجوم و برد انگریز | نموده به پیکار شمشیر تیز
کند تاختن با سپه ناگهان | به یکباره مردم رساند زیان
بچیز کسان دست یازد دراز | چو در بوته آهن درخشان گداز
بباشید با آلت و ساز جنگ | نباید اگر کینش کار تنگ
بدانگه نباشد بچیزی نیاز | بود ساخته چون ز هر گونه ساز
بهر سو که باید شدن بی درنگ | روانه شوند از پی رزم و جنگ

یاری خواستن سندهیه و پیشوا باجیراو از لارد ویلزلی در

جنگ هولکر و نامه نوشتن هولکر و امرت راو بکرنل کلوس بجهت مصالحت دادن ایشانرا با باجیراو و سندهیه

چو هولکر به پیکار شد چیره دست — ابا پیشوا سندهیه را شکست
سپاه دو سالار را کرد خوار — بدانسان که شد سیر از کارزار
چو بر سندهیه کار گردید سخت — بسوی ویلزلی فرخنده بخت
یکی نامه پر لابه و پر درود — نبشت و نوندی فرستاد زود
بیامود در نامه زینسان سخن — گمانم که آن مهتر انجمن
شنیده که گردون وارونه گرد — چه سان گشت برما بروز نبرد
بشد ناگهان تیره بخت جوان — گه جستن سود آمد زیان
ز یکتن بما هر دو شد کار تنگ — که بشنید کز شیشه بشکست سنگ
چنان لشکری بیکران و بزرگ — پراگند چون گله از بیم گرگ
من و پیشوا را بدان سرفراز — بود دیده و چشم امید باز
ز هر سو دو دیدار ما سوی اوست — چو بت قبله ما را کنون روی اوست
پسندیده با ما ره یاوری — بدشمن فکند چون دگر داوری
بامداد و پشتی فرستد سپاه — نداده جدائی بدل هیچ راه
اگر یار باشد خداوندگار — شود آن سرافراز ما نیز یار
بگسترده سایه چو بارنده میغ — ندارد ز ما آب یاری دریغ
مگر آتشی کان کشیدست سر — سراسر برافروخته بوم و بر
شود سرد و یکره نشیند فرو — بگیرد دگرره جهان رنگ و بو
گشاید بگیتی در ایمنی — شود ناپدید از اهریمنی

بدی کو نسیچد بجز از بدی | زکف داده یکره ره ایزدی
رسد او بپاداش کردار خویش | نماید ز سر دور پندار خویش
سخن آنچه بنوشته آمد براز | پذیرفت سالار گردنفراز
چو دولت بپای خود آید فراز | نگرداندش مرد فرزانه باز
چو عاشق دلارام را رام خویش | به پند نگیرد چرا کام خویش
نماید چو شاهد در حجله باز | بیکسو نهد ناز و آز و نیاز
مر او را اگر مرد اندر کنار | نگیرد بود سست هنگام کار
ز هولکر سخن بشنو و کار او | ز نو پیشوا ایکه بد یار او
بکرنل کلوس گو نامدار | یکی نامه کردند آن هر دو یار
که ما را دگر خواهش جنگ نیست | بجز آمیختن رای و آهنگ نیست
نه والا بود آنکه همدین و کیش | بویژه که باشند پیوند خویش
پی چند روزه سپنجی سرای | بباشند با یکدگر کین گرای
کسی را که از هوش سرمایه نیست | خرد مر روان ورا دایه نیست
بود بنده خشم و جویای جنگ | نماید جهان بر دل خویش تنگ
هرانکس که فرمانبر آز گشت | در زشتنامی بره باز گشت
ازین پیش باشند به خشم و کین | نبود و ابا پیشوا اینچنین
برد ناگهان دیو وارونه راه | دل دوستان ساخت باهم تباه
شد انگیخته در میانه غبار | چنین بیهده رفت مان کارزار
اگر تو دهی آشتی در میان | بما سود و نبود ترا از زیان
بکوشی و فرخنده رای آوری | سر کینه را زیر پای آوری
زدستت چو گردد ره کینه بند | جهانی شود ایمن و بی گزند

تن بیگناهان رهد از هلاک   ترا مزد باشد ز یزدان پاک
بگیتی بر آید همه نام تو   بمینو خجسته سرانجام تو
بگردد زمین تا بگردد سپهر   سپهر از تو هرگز مبرّا د مهر
دلت سوی نیکی گراینده باد   روانت ز دانش فزاینده باد

آمدن باجیراو پیشوا از قلعهٔ مهار به بسائی و آمدن کرنل کلوس ببندر بمبی و تجدید عهد فیما بین انگریزیه و پیشوا

کهن پیشوا را چو شد کهنه بخت   برو شد بآوردگه کار سخت
ازآنجا بگه رفت سوی مهار   ز دشمن پنه جست در آن حصار
چو انگریزیه را بجو دید یار   ندانست بودن روا در مهار
ازآنجا بگه بار بسته بلوک   بیامد شتابان بسوی ندروک
چو آسوده گردید از رنج راه   خود و ویژگان و سران سپاه
بیامد بسوی بسایی چو باد   ازان پر ز غم دشمن و دوست شاد
گشاده بآرامش آنجا میان   بشد ایمن از دشمن بدگمان
بدانگه که برخواست بانگ خروس   ز پونه روان گشته کرنل کلوس
ببمبی بیامد که با پیشوا   ز نو عهد و پیمان بیارد بجا
چو از عهد نامه فکندند بن   نخستین نبشتند زینسان سخن
که مر پیشوا را بجنگ و ستیز   بلشکر نماید مدد انگریز
برانگیزد از جای نو پیشوا   کهن پیشوا را نشاند بجا
به پونه بجای نیاکان خویش   بباشد بدانسان که بوده ز پیش
ز بیداد هولکر شد کین او   بکشور کند تازه آیین او

سپاهی ز انگریزیه شش هزار　　که باشد مر او را ز بد پاسدار
همیشه بماند بدرگاه اوی　　بباشد بهر جای همراه اوی
بدو بر نهاده دو دیدار خویش　　نباشد گهی دور او را ز پیش
باسودگی و بگاه ستیز　　سپهبد بر انها بود انگریز
ز کشور یکی مرز کرده جدا　　سپارد با نگریزیه پیشوا
خراجش شش و بیست لک روپیه　　که نبود کم و بیش یکر و پیه
بهر سال این مایه زانجایگاه　　گرفته دهد ما هوار سپاه
بسورت شدی آنچه پیدا خراج　　ز چارش یکی را بر آیین باج
ببایست مر پیشوا را سپرد　　ازان کس نیارست یکحبه برد
چو آمد بپایان مر این بندوبست　　ازان چار یک نیز برداشت دست
مر انگریزیه را بر سم نثار　　ببخشید چون دید دشوار کار
اگر دستد ابیت گرد شمنیست　　گرافتادگی گر غرور و منیست
وگر ایمنی گر گزندست و بیم　　بگیتی ور از بهر زر است و سیم
اگر پیشه ور گرسته کشور است　　شب و روز جویای سیم و زر است
چه مضمون خوبیست از اوستاد　　بتازی زبان اندران کرده یاد
بنودی اگر ترس یزدان پاک　　ز طعن بد اندیش هم بیم و باک
ببخشد مرا گر گنه دادگر　　خدا لیست مسکفتی سیم و زر

روانه شدن جنرل ویلزلی از شهر بهیر
و کرنل استونیسن از حیدرآباد بطرف پونه

بآوردن لشکر انگریز　　دل خامه دارد سر رستخیز

تهی پونه سازد ز نو پیشوا   دگر ره کهن را نشاند بجا
ویلزلی سوی اشتورد دلیر   که بُد در بهیر نشسته چو شیر
ز کلکته بنمود نامه روان   که ای گرد شیر اوژن پهلوان
ز شهر بهیر روان شو براه   سوی کشور پیشوا بر سپاه
اگر هولکر آید بکین توختن   پی آتش رزم افروختن
ندا ده زمان و نکرده درنگ   ببالای نامش بزن نگار ننگ
بیارای میدان بمردان کار   بمردانگی زو برآور دمار
چو برخواندان نامه را اشتورد   جدا ساخت لشکر بهر نبرد
چو شیران آشفته بهر شکار   فزونتر ز نه کمتر از ده هزار
بجنرل ویلزلی که بُد یار اوی   باویزش اندر مددگار اوی
بسالار کلکته آن نامور   برادر زیک مادر و یک پدر
سپه دور وان ساخت او در نخست   روانش بجز جنگ دشمن نجست
هم از رای میسور با او سوار   شمارش بُده پنجصد پنج بار
فرستاد تا بوده یارش بجنگ   نمایند بدخواه را راه تنگ
سنه افزوده هشتصد با هزار   ز ماه سیم روز سه در شمار سنه ۱۸۰۳
روان گشت با لشکر جنگجوی   نهاد از بهیر سوی پونه روی
ز جاگیرداران مرهت زمین   که دلشان ز هولکر بُده پر ز کین
جگر خسته از دست بیداد او   شب و روز بُرده ببد یاد او
بیاد خداوست کرده بلند   بخسته مر او را بجز از گزند
سر و تن بمهر کهن پیشوا   ز بس مهربانی نموده فدا
کمر بسته از بهر رزم و ستیز   بهمراهی لشکر انگریز

روان گشته پیر گرو با گروه | ز لشکر شد هامون همانند کوه
هم از حیدرآباد بهر ستیز | سپاهی که بُد ویژهٔ انگریز
گروهی همه در خور کارزار | شمار هزارش دو ره چار بار
نظام انکه بُد بر دکن پادشاه | بیاری فرستاد او هم سپاه
شمار پیاده دو ره سه هزار | بُده نه هزار از سواران شمار
ز برگستوان و ز خود و زره | جز آهن نبُد هیچ پیدا بره
تکاور ستوهیده زیر سوار | ز سم تکاور زمین زیر بار
شد از بیم نوک سنان سپاه | ستاره نهان در سیاهی ماه
خروشان چو از باد دریای چین | ز کینه خروش آمدی از زمین
بجای گیه سر بسر مرغزار | همانا بیاورده نیزه ببار
یکی کرنلی نام او ایشتورد | سپهدار بر آن سپاه نبرد
سوی پونه چون باد بسپرد راه | نهان زیر گرد سپه مهر و ماه
رسیده بشهر پرنده دلیر | نماند و روان گشت مانند شیر
شده دشت را نعل آهن سلب | ز بانگ تبیره هوا پر جلب
چو مهر فروزنده زابر سیاه | ببستند بر چرخ نیمی ز راه سنه ۱۸۰۳
دهی آمدش پیش اکلوس نام | سپهبد در آنجا بگه شاد کام
بآسایش خویشتن با سپاه | سر خیمه افراشت بر چرخ ماه

رفتن هولکر بشهر چندور از پونه باستماع توجه عساکر انگریزی وورود جنرل ولزلی بپونه وگریختن امرت راو و متمکن شدن باجیراو بر مسند پیشوایی

زهولکر بدینسان گزارنده مرد / گزارش بنزدیک من یاد کرد
چو بشنید چون آتش تند و تیز / بسویش روانه شده انگریز
سوی پونه چون باد بسپرده راه / بهمره چو سوزنده آتش سپاه
گدازنده سنگ خارا چو موم / پی و پای ایشان ببدخواه شوم
زگردون بسرشان اگر تیغ تیز / ببارد نگیرند راه گریز
ندیده کسی پشت ایشان بجنگ / بمردان بود دادن پشت ننگ
بپونه سپه آنچه بودش بپیش / بخواند همه را بنزدیک خویش
بروزی دل همگنان شاد کرد / درم داد و دینار و آباد کرد
فراوان ببخشید آلات جنگ / ز شمشیر و خنجر ز توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خوار / پیاده بیاراسته با سوار
جهان کرده پر ناله بوق و کوس / هوا کرده از گرد چون آبنوس
سوی شهر چیند ور شد با سپاه / صد و سی بود میل ز پونه راه
ز پونه چو هولکر بپرداخت جای / بماند اندر انجای نو پیشوای
اگر بود بیگانه گر خویش اوی / سه ره پنجصد مرد در پیش اوی
بماند و دگر هر که بود از سپاه / بهمراه هولکر روان شد براه
بنزدیک دریا کم از قطره آب / بر آب بسیار کم از سراب
بسویش شتابان چو از کوه سیل / ز هر جا و هر سو سپه خیل خیل
خرد بین و بسنگر برای تباه / بدارد همی خواست پونه نگاه
چنان شهر بیسور و دیوار بست / چه سان این آنجای شاید نشست
چو بشنید شنگ اندر آمد سپاه / سکالید با خویش رایی تباه
برافروخته آتش تند و تیز / ز پونه برانگیخته رستخیز

سرا و دکان سربسر سوخته   بجود زشت نامی پسند جسته
چو فردوس شهری پر ایوان و کاخ   نمود ه چو ویرانهٔ دیو لاخ
به بیچاره مردم خیان زشت کام   پراکنده ز اندیشه و رای خام
رود خویش با ویژگانش بدر   چو بد یار مردم جهان دادگر
بهر سو شد این راز چون بانگ کوس   شد آگاه و دانست کرزل کالوس
کهن پیشوا را ازین رای زشت   خبر داد و یکسر بنامه نبشت
بآتش در افتاد زین آگهی   چه انگه که بنمود پونه تهی
ز پیکار هولکر بسوی حصار   برفت و حصاری شد اندر حصار
بپونه درون بود فرزند و زن   ز وابستگان نیز بسیار تن
فراوان اندازه خویش و تبار   بسی یکدل و یکزبان دوستدار
همه بهتر از جان شیرین برش   ازین آگهی گشت خیره سرش
بجنرل ویلزلی یکی نامه کرد   روانه ز خون مژه خامه کرد
شنیدم چنین سخت زشت آگهی   گران از سرم هوش گشته تهی
سکالیده بدخواه از رای خام   ز آتش کند کار پونه تمام
بریده ز دل ترس یزدان پاک   چنان شهر سازد برابر بخاک
بترسم که وابستگان مرا   ز دادار خواهنده جان مرا
بود هر که پیوسته با من بخون   بد اندیش از رای زشت و زبون
گر از کین رساند بدیشان زیان   بمن تلخ گردد سراسر جهان
بگیتی پس از دوستان زیستن   بمردم بود بهره بگریستن
زیاران جانی چو کس ماند دور   برو زندگانی شود تلخ و شور
اگر زندگی کوته است ار دراز   بیاران چو باشد زهی کام و ناز

میان ویلزلی و پونه سپیل   بجز بیش و کم مانده بد شصت میل
چو آن نامه برخواند مانند باد   سر نامور سوی پونه نهاد
نیاسوده جائی نکرده درنگ   شب و روز دانسته یکسان برنگ
بسی و دو ساعت گو سرفراز   بریده چنان راه دور و دراز
بپونه بیاورد لشکر فرود   بر و آفرین کرد هر کس شنود
که با آنچنان لشکر و دستگاه   چنین زود آمد چنان دور راه
بشد بخت نو پیشوا کند رو   خوید امیدش همه خار و خو
گلی در جهان نیست بی نیش خار   ملی نیست کش نیست در پی خمار
ز دولاب گردون مجو فرهی   که گاهی پر آید برون گه تهی
بیکسان نگردد بلند آسمان   بیک کس نپاید جهنده جهان
کهن پیشوا رفت و نو پیشوا   نشست و نشد گرم بیهوده جا
مر او را بصد گونه خواری براند   کهن را دگر ره بجایش نشاند
بپونه کس از نامداران نبود   که کین زکهنه سواران نبود
که کوشد ابا دشمن سخت کوش   بدارد ز دشمن بر و بوم کوش
سه ره پنجصد مردم پیشکار   بدیده ندیده گهی کارزار
نه شمشیر کرده برون از نیام   نگردانده در رزم گاهی لگام
نی نیزه بنهاده گاهی بدوش   نه سوفار آورده گاهی بگوش
نه یکبار خنجر گرفته بمشت   نبسته سپر نیز گاهی به پشت
بآورد گاهی بتوپ و تفنگ   نکرده گهی با کسی هیچ جنگ
چو نو پیشوا دید زینگونه کار   بتن بر شدش پرنیان همچو خار
نبودش چو کس یار گاه ستیز   ندید هیچ چاره بجز از گریز

دلی پر ز ارمان چلیده روان | زغم اشک خونین ز دیده روان
نیارست جای بزرگان نشست | ز جای بزرگی بیفشاند دست
پذیره شده انده و رنج را | بناکام کرده رها گنج را
سپرده عنان را بهور گریز | ز پونه برون رفت چون باد تیز
شده سیزده روز از ماه می | بفال همایون و فرخنده پی سنه ۱۸۰۳
کهن پیشوا باز بر تخت خویش | بیامد شد شاد از بخت خویش
برفتن چه خونها که شد ریخته | سراپا پر از خاک بگریخته
بیامد سواری بر تر حدای | بدانسان که نشکست خاری بپای
بگویم بود یار گر دادگر | ز یاری گرانش چه آمد بسر
ز پونه چگونه برفت او برون | روان پر ز تیمار و دل پر ز خون

نفاق ورزیدن سندهیه با انگریزان و اتفاق کردن

باهولکر و رای برار در جنگ ایشان

بدانگه که این چرخ ناسازگار | ابر سندهیه کرد ناسازگار
ز هولکر رسیدش زیانی بزرگ | شکسته شد آن نامدار سترگ
بشد پیشوا در حصار مهار | پر آژنگ رخسار و برگشته کار
بشد سندهیه نیز سوی اجین | دلی پر ز شور و سری پر ز کین
سراسر بد آمرز ادراهی | بدانجایگه داشت فرماندهی
بپونه درون هولکر نامور | چه چوبی که بهنند برشت در
بکام دل خویشتن پیشوا | نشانید و خود گشت فرمانروا
همیکرد هرسان که میخواستکار | بکشور نماندش کس انباز و یار

چو با انگریزان کهن پیشوا   به پیوست و گردید فرمان روا
بکارش پدیدار شد رنگ و بوی   روان گشت آتش و گرگره بجوی
نگهداشت نگذشته از عهد خویش   نیامیخته زهر در شهد خویش
ز انگریز به لشکر کارزار   بنزد یکی خویشتن ششهزار
بدو داد مرز ششش بیست لک   بدانسان که بنوشته آمد بچک
ازینکار شوریده شد سندهیه   نیامد پسندش مر این سهم وزه
بپیچید بر خویشتن همچو مار   نکرد این سخن بر کسی آشکار
میان سیچه و   پیشوا   هران عهد و پیمان که آمد بجا
همیخواست آن عهد را بشکند   همان عهد نامه بآتش زند
همیخواست ز انگریز هیچکس   بخاک دکن است سازد نفس
بماند چو اندر دکن با سپاه   شود کار بر مرزبانان تباه
نه انست در بیشه چون شرزه شیر   شکاری که آورده باشد بزیر
ن ازد رها هیچگونه ز چنگ   شکار ار هزار آورد ریو و رنگ
بانگریز جانش بد آهنگ شد   نهانی سوی چاره جنگ شد
سوی هولکر و سوی رای برار   به پنهان و پوشیده نی آشکار
فرستاد پیغام و نامه بسی   ز رازش نگردید آگه کسی
براند ه بدیشان همه راز خویش   دو سالار را کرد انباز خویش
مران هر دو انرا بخود کرده یار   بینداخت آوازه در آشکار
بخواهم که از هولکر کینه توز   کزو گشته چون شب مرا تیره روز
ببازوی مردی کشم کین خویش   کنم در جهان تازه آیین خویش
دل و پشت بدخواه را بشکنم   بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان و نیروی پروردگار — ز پونه برانم ورا کرده خوار
نه از پونه سازم تهی جای اوی — ز گیتی ببندم پی و پای اوی
ز هر سو پراگنده لشکر بخواند — چو شد گرد باد پایان نشاند
سوی پونه چون باد شد ره نورد — نهان گشت رخسار اختر ز گرد
ز کلکته سالار فرخنده خوی — سوی سندهیه کرنلی نامجوی
که کولنس بد نام آن سرفراز — به بیموده بد راه دور و دراز
که با او گشاده در مهر و داد — کند دورش از کینه و کبر و باد
بدان لشکر او نیز همراه بود — ز راز نهانیش آگاه بود
بدانسته بد سندهیه در نهان — با نگریزیه نیست نیکو گمان
ابا هولکرش نیست پیکار و جنگ — نگوید سخن جز بریو و برنگ
نموده نهان آب در زیر کاه — بما انگریزان سگالد تباه
هولکر نهانی شده دوستدار — نموده بخود یار رای برار
یکی گشته سه لشکر بیکران — بخواهد بما بر رساند زیان
برفته بر سندهیه سرفراز — سر حقه گفتگو کرده باز
بگفتش چرا لشکر رزمجوی — سوی پونه بیهوده بنموده روی
بجای خود آمد کهن پیشوا — ز پونه شده نیز هولکر جدا
ترا هر چه بردن باید سپاه — بود به اگر بازگردی ز راه
نبشته هران عهد با پیشوا — که با انگریزان بیاید بجا
برآورد و بنهاد در پیش اوی — که در مهر تازه کنند کیش اوی
بگفتش سراسر ببین و بخوان — نماند بتو بر نبشته نهان
درین نامه ای مهتر پر خرد — کسی نا سگالیده بر تو بد

تباهی بتو ناپسندیده هیچ برای تو نموده کس بد بسیچ
بهو لکر تورا آنچه اندر نهان سخن رفته از من تو پنهان مدان
نهان آنچه گفتی براسپ براز سزد گر نمایی بمن آشکار
نپرسیدمت این سخن جز بمهر تو از شاه در راز بگشای چهر
نهان گر بداری ز من راز خویش ازین کار رستم بدآید به پیش
چو آلوده از خاک شد آب جوی کجا آب پالوده آرد سبوی
گر از دوستی بگسلد ریسمان به پیوند افتد گره درمیان
چو آیینهٔ سینه از کینه زنگ بگیرد نه بزدایدا از سینه زنگ
چو ما را بدل هیچگون کینه نیست غباری بر آیینهٔ سینه نیست
نپوییم با تو بجز راه مهر بجوییم جز از تو شاداب چهر
همان به که از مهر بنموده چهر گشایی بمن راز از روی مهر
شنیده از وسندیه این سخن نه بر کام او پاسخ افکند بن
بگفتش کنون گاه گفتار نیست بپاسخ مرا هیچگون کار نیست
چو بینم رخ بهو لکر نامدار همان روی فرخنده رای براز
بهم آنچه داریم سربسته راز بپالیده آنزا نشیب و فراز
یکی چون شود رای ما هر سه یار بدانگه بگوییم بتو آشکار
سگالیده از آشتی و ستیز نمانیم بتو بر نهان هیچ چیز
اگر با شما جنگ باید نمود بشمشیر سازیم گفت و شنود
بمیدان چو آریم کند آوران سراید زبان پرند آوران
سوی آشتی گر گشند رای و کام بیاریم بر جای شمشیر جام
گرفته بکف ساغر و جام می بآیین یاران فرخنده پی

زباده غم دل زدوده کنیم | براتش روان زا غنوده کنیم

اعلام کردن کرنل کولنس لارد ویلزلی را از نفاق سندیه و نامه نوشتن لارد ویلزلی بجنرل لک بجهه عساکر و مراسلت سندیه بسرداران مرهته و فرقهٔ زیله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو کولنس پاسخ نه بر کام یافت | نهان زیر دانه درون دام یافت
نبشت آنچه بشنید آن نامدار | بنزد ویلزلی فرخ تبار
بکلکته چون نامه آمد فراز | بسا لار بگشود پوشیده راز
بدانست دل سندیه را بجای | نماند و بلغزیدش از راه پای
بهنگام سختی مرا یار خواست | به پیکار هولکر مدد کار خواست
ز پونه چو از راه بیچارگی | نمود او گزین راه آوارگی
دگرگونه گشته بآیین و سان | سگالد همی دشمنی در نهان
چو در دوستی گشت او بدسگال | ندانسته مرخویش را کس همال
نپاییده انجام و پایان کار | ز هولکر دهر بیم و رای برار
ز پندار افتاده اندر غرور | بباید نمودن ز پندار دور
بهندوستان جنرلی نامجوی | که رزم چون شیر ولک نام اوی
همیشه ابا لشکر رزمساز | ببودی در آن بوم و بر سرفراز
یکی نامه فرمود سویش روان | که ای گرد نام آور پهلوان
شد از دوستی سندیه بر کران | نمود آشکار آنچه بودش نهان
بفرمان تو هر چه باشد سپاه | بیارای و میدار دیده براه
پراگنده لشکر ز هر سو بخوان | شب و روز میباش با دیده بان

بدانگه که خیزد غبار نبرد — بود ساخته بهر پیکار مرد
همان سندهیه نیز هر سو نوند — فرستاد تازان بر اسپ سمند
بهر جا که بود از مهست سری — بهر کشور و شهر بر مهتری
بهر مرز و بومی که از پیشوا — نشسته کسی بود فرمانروا
نبشته بدیشان همه راز خویش — بیاورد همنود دمساز خویش
بفرمود پرگنده لشکر همه — بدارند یکجای گرده رمه
هویدا چو گردد گه داوری — بپایند یکسر پی یاوری
گروهی که خوانندشان رُهِلَه — همه همچو شیران گشته یله
بهنگام پیکار چون پیل مست — بگیرند زوبین و خنجر بدست
چو گیرند شمشیر از بهر جنگ — ربایند زهره ز شیر و پلنگ
گمانم ز افغان بود بیخشان — ندیدم اگر هست تاریخشان
فراوان بهندوستان این گروه — بود تنگ زانبوهشان دشت و کوه
بدیشان یکی نامه بنوشت نیز — مرا خواست پیکار با انگریز
من و هولکر و رای بوم برار — بنجر ما بود هر که او نامدار
برین برنهادیم یکسر سخن — که انگریز را کند باید ز بن
بیاراسته لشکر کارزار — شما نیز باشید در جنگ یار
پی کینه ابرش همه زین کنید — دو ابروی جنگی پر از چین کنید
بنیروی دادار جان آفرین — مگر پاک گردد ز دشمن زمین
شود کنده از بیخ این رسته خار — نگردد دگر پای کس زو فگار

نامه نوشتن جنرال ولزلی بسندهیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

محاربه وپیکار

وپلزلی که بد در دکن با سپاه | دل سندهیه را بدیده تباه
بدانست از دوستی بر کران | شده دشمنی ورزد اندر نهان
ندارد بجا جز سر کارزار | نموده بجوید یار رای برار
دورنگی چو دور زمانه کند | همی جنگ هولکر بهانه کند
برای برار و سوی سندهیه | یکی نامه بنوشت با داد وره
جهاندار را کرد یاد از نخست | که بی نام او نیست نامه درست
سپس گفت کز کردگار جهان | بخواهم پی کین بماند نهان
چو مارا سر جنگ وپیکار نیست | بدل از شما هیچ آزار نیست
شمارا نه بدخواسته در نهان | نه پیکار آراسته در نهان
نخواهیم بیهوده آویختن | نباشیم جویای خون ریختن
زرفتست اندر میان یک سخن | که باشد گرفته ازان کینه بن
شمارا به پیکار دل بهر چیست | بدین بیهده رای باید گریست
بجا بد سگالید اندر نهان | بهانه بود هولکر اندر میان
نه چند بگیتی فریبنده مرد | بانجام جز رنج وتیمار و درد
شمارا اگر سر جنگ نیست | بدل هیچگونه بد آهنگ نیست
به پیکارتان نیست گر رای وکام | بباید ز سرحد ملک نظام
سوی کشور خویش گیرید راه | نکرده درنگ هیچگون با سپاه
به پیکار باشد گر کام ورای | بحکم وبفرمان برتر خدای
بدانگه که لشکر زند صف زکین | سم بادپایان بکوبد زمین
هوا تیره گردد زگرد نبرد | زنامرد گردد پدیدار مرد

نیوشنده گر بخردی کس بود — مرا و را همین یک سخن بس بود
چو انجام شد نامه بنموده بند — فرستاد نزدیک دو ارجمند
بخواندند و پاسخ نبشتند باز — که لشکر بود با تو ای سرفراز
زمینی ز مدرس زمیسور هم — فراوان سپاهست با تو نه کم
اگر هر که لشکر شده رهگرای — جدا گشته از تو رود باز جای
سوی کشور خویش هر که سپاه — رسد چون ز پیش تو پیموده راه
بدانگه بما بر شود آشکار — که با ما نداری سر کارزار
بما بر چو گردد درست این سخن — که پرگندی از پیش خود انجمن
از اینجای ما نیز برخاسته — بمهر و وفا دل بیاراسته
برفته سوی شهر برهان پور — بمانیم با شادی و کام و سور
ویلزلی چو پاسخ بدانگونه یافت — همه رای گفتار وارونه یافت
بدانست آن نامدار بلند — دو سالار بیهوش ناارجمند
مرا دیده در دانش و رای خام — ز دستان بمن گسترانند دام
ز من هر که لشکر نموده جدا — به بیشه ز شیران تهی دیده جا
مرا با سپه دیده از پونه دور — برآرند ناگاه از پونه شور
چو هولکر بگیرند پونه به دست — درآرند در پیشوایی شکست
چو دانست نیرنگ در کارشان — نیامد پذیرفته گفتارشان
دگر باره بنوشت و پاسخ نیافت — بپاسخ سخن هیچ فرخ نیافت
سیم ره همان بود و چارم همان — نماند ایچگون برویلزلی نهان
زده راه ایشان فریبنده دیو — نپویند جز راه دستان و ریو
ندانند آنجا که یزدان پاک — بود یار از ریو و دستان چه باک

جدا گشت کولنس از سندهیه | بزد ویلزلی بیامد زره
نهان دشمنی گشت چون آشکار | بجای گل آمد پدیدار خار
ز دشمن جدایی بود ده پسند | بباید بر دوست آن ارجمند
بود دوزخ تیره با دوستان | بفرخندگی بهتر از بوستان
ابا دشمنان گر بخرم بهشت | بود کس چو دوزخ نمایدش زشت

نامه نوشتن پیرن فرانسیس سپهسالار سندهیه بپاریس دار السلطنه فرانسه بطلب لشکر و آمدن بفولیچری و دستگیر ساختن انگریزان ایشانرا

ز فرزانهٔ طوس ای پاک مغز | که چون او نیاورد کس نظم نغز
سخنهای زیبا چو دُرّ خوشاب | شنیدی ز پیران وافراسیاب
ز من گرچه دارم سخن چون شبه | ز پیرن سخن بشنو و سندهیه
یکی از فرانسیس با جاه و نام | ز بیمش رها شیر کردی کنام
دلیری سپهدار و شمشیر زن | دلاور هژبری و دشمن شکن
بهر کارزاری و هر رزمگاه | فراوان ز دشمن شکسته سپاه
چو از مام گشته جدا نامور | ورا نام پیرن نهاده پدر
بهند اندرون تا زمانی دراز | بُده نوکر سندهیه سرفراز
سپه زیر فرمان آن نامدار | ز هندوستانی چل و سه هزار
بورزیده آیین جنگ فرنگ | بشب سور کرده نشانها ز تفنگ
بلشکر درش توپ صد چار بار | فزوده بر آن نیز شصت و چهار
بر آن توپ بگماشته توپزن | ز خاک فرانسیس هم چند تن

ز هر چیز بایسته ناکاسته   سپه داشت پیوسته آراسته
گذشتی اگر لشکرش سوی کوه   ز سهمش دل کوه گشتی ستوه
روان بر زمین گر شدی بهر کین   رها مرکز خویش کردی زمین
بفرمان سالار خود دسته‌یه   که چو بینده مرد بود و سپه
بپاریس آنجایگاه سپهی   فرانسیس را شهرشا هنشهی
یکی نامه بنوشت پیرن نهان   سوی نامداران و فرخ مهان
نهانی و کم کم سوی فولچری   دلیران و مردان در کین جری
بهمراهشان مردم توپزن   که مردان نمایند از توپ زن
بباید دو و بیست در هر جهاز   بپایند وز آنجای با کام و ناز
بنزد من آیند گشته روان   بدانسان که ماند ز دشمن نهان
بنیروی دادار جان آفرین   ز بدخواه پنهان بُریده زمین
چو پیوسته گردند در لشکرم   کلاهی بود ایزدی بر سرم
بهند استانی مگر در ستیز   کشیده شود کینه از انگریز
بپاریس چون نامه سرفراز   رسید و پدیدار گردید راز
بهر ره نوردی از آنجایگاه   سوی فولچری چند تن از سپاه
رسیدند و شد گرد یکجا گروه   چو کوهی گران کوه گردد ستوه
ویلزلی که کلکته سالار بود   نبد خفته بیدار و هشیار بود
بهر سو نهان داشت کارآگهان   نبودش بد و نیک گیتی نهان
از آن آمدن نیک آگاه بود   هویدا بر او چون خور و ماه بود
بدانسان ز هر سوی بربست راه   که از فولچری یکنفر زان سپاه
به پیرن نیارست پیوست هیچ   به پیوستن هر چند کردی بسیچ

بناگه ز انگلند آمد خبر | بشد با فرانسیس پیکار سر
شد آغاز اندر میان دو شاه | ستیز و بپا راسته رزمگاه
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ | ز خون دشت و هامون شده لاله رنگ
ویلزلی چو بشنید این آگهی | سپاهی روان ساخت با فرهی
سوی فوچری ان سرافراز مرد | شد آراسته در میانه نبرد
پس از کوشش و کارزار بزرگ | رها شد ز دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسیس شد دستگیر | زن و کودک خورد و برنا و پیر
چو اختر بانگریزیه بود راست | ز هندش چنان دشمنی را بکاست
هران رنگ پُرن بیچاره بخت | قضای خدا اندران خاک بخت
نتابد کسی با خداوندگار | شود انچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگریزان جابجا
و اسامی سرداران ایشان

کنون بشنو از لشکر انگریز | بهر سو پراگنده بهر ستیز
ببوم دکن هفت و ده ره هزار | سپه بود آمادهٔ کارزار
ویلزلی بر ایشان سپهدار بود | برادر بکلکته سالار بود
بانگلند کارش کنون ساخته | ز شاهان فراز سر افراخته
همانا که اکنون چنو نامور | ببوم یورپ کس نباشد دگر
بکد گل درون جنرلی نامجوی | به پیکار چون شیر شرزه بجوی
بُده نام آن نامور ایشتورد | بهمراه او بود مرد نبرد
مکیده ز دو چشمهٔ مام شیر | ببوم یورپ دو هزار دلیر

ز هندوستان [illegible] پنج هزار　　دو رنگی و جنگی گه کارزار
نشسته همی [illegible] دیده براه　　گراید بد اندیش پیکار خواه
فرودان [illegible] و جنگ　　به روز روشن کند تیره رنگ
بناگه بیاید [illegible] ز راه　　ز بوم فرانسیس جنگی سپاه
سوی خوبچری رفت و افکند بار　　چو بشنید آن مهتر نامدار
بکلکل بماند [illegible] هزار　　دگر گر پیاده بده گر سوار
گرفته [illegible] پهلوان　　چو باد دمان شد بمدرس روان
بگجرات کرنیل متری داشت جای　　دلیران و مردان رزم آزمای
ز خاک یورپ [illegible] و دو هزار　　ببود دست همراه آن نامدار
دو ره دو هزار و فزون نیز صد　　بد هندوستانی چو آشفته دد
یکی جهزلی پردلی لک بنام　　بهندوستان داشت جا و مقام
ز هرزیورپ همراه او سوار　　هزار و دو صد بود گاه شمار
ز هندی همان دو هزار دگر　　تکاورنشین داشت پرخاشخر
دو صد توپزن زاده اندر فرنگ　　پرستار بود دست بر توپ جنگ
پیاده فرنگی و هندی نژاد　　شمارش جداگانه نبود بیاد
سپید و سیه در هم آمیخته　　بهم مشک و کافور را بیخته
نگویم چه اندازه بوده شمار　　صد افزون دلاور ابر هفت هزار
یکی کرنلی بود ککسل بنام　　بسوی کتک بود کرده مقام
سپه بود همراه او پنج هزار　　نموده همه خوی در کارزار
سرآمد بدینجا شمار سپاه　　بپرداخت خامه ز کار سپاه
سپس زین خردمند بیدار دل　　تیلر آن بهر کار هشیار دل

زپیداد و داد آنچه آرد به پیش / به پیوندم از ناگفتار خویش

مسخر نمودن جنرل ویلزلی شهر احمد نگر با قلعه اش و مفتوح ساختن کرنل اشتیونسن حصار جالنه را

دیلزلی که بُد در دکن با سپاه / بر افراشته خرگه و بارگاه
بپونه نشسته بُد آن نامور / بپاییدی از دشمنان رهگذر
چو دانست بدخواه از راه کین / همی گسترد دام و ساز و کمین
زبس باد سنجی که دارد بسر / نداند که می خاک بارد بسر
بافزونی فوج و خیل بزرگ / شمارد همی خویشتن را سترگ
نداند که آماس چون فربهی / ندارد گهی زیب و فرّ و بهی
زبس ابلهی گشته آتش بجو / بباید نشانید آتش فرو
بگردون کشد آتش ار سر بتاب / چه تاب آورد پیش دریای آب
بباید مرا ورا پذیره شدن / ابا بوق و کوس و تبیره شدن
مگر کز خروش تبیره بهوش / بیاید کند پنبه بیرون زگوش
بداند که دارم دل و رای جنگ / ندارم به پیکار جستن درنگ
بدین آرزو نامبردار گرد / بفرمود عارض سپه برشمرد
بُد از ماه چون روز رفته چهار / روان گشت از پونه آن نامدار سنه ۱۸۰۳
شب و روز ناسوده چون رود نیل / چو شد دور از پونه هشتاد میل
یکی قلعه بُد نام او والکی / رسید و بپا سوده گشت اندکی
ششم روز زانجا گذشت ماه / باحمد نگر شد روان با سپاه
بدان شهر چون گشت نزدیک و تنگ / گرفته زدشمن به پیکار و جنگ

حصارش بُد از شهر کم مایه دور — سپس زانکه دو دور گردید هور
روان گشت از شهر سوی حصار — جهان گشت تیره ز گرد و غبار
برافروخته توپ و خمپاره را — شکسته بگوله دژ و باره را
چو بُد یاورش روزگار بهی — ز بدخواه بنمود باره تهی
از انجا یگه مهتر نامجوی — باورنگ آباد بنهاد روی
سنه ۱۸۰۳ چو شد نوزده روز زاگست ماه — رسید و بیاسود از رنج راه
یکی کرنلی ایستیونسن بنام — سوی جالنه تیز برداشت گام
فکنده بچرخ برین های و هوی — به پیکار آن باره بنهاد روی
رسیده بدان بارهٔ استوار — بیفکنده غلغل بنیلی حصار
ز ماه نهم روز نه رفته بود — بدشمن خور و ماه آشفته بود
بتفته دل توپ و خمپاره را — ببدخواه بسته در چاره را
گشوده بر و راه آوارگی — تهی ساخت آن باره از بارگی

جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت راو سندهیه و شکست دادن

نشان گر بماند ز مردم بجای — نمُردست اندر سپنجی سرای
گذارد کس ار قصر و ایوان و باغ — ز دور زمانه شود همچو راغ
بفرسایدش روزگار دراز — بدانسانکه نامش ندانند باز
بگیتی بود هرچه جز از سخن — نماند بفرجام زان بیخ و بن
ندارم سخن گرچه زیبا و نغز — که بپسنددش مرد بیدار مغز
درین نامه از گفته راستان — نه بربسته از خویش چون داستان

بد و نیک آنچه سرائیده ام	پژوهندهٔ نام پاینده ام
ویلزلی که بُد مهتر انجمن	سپهدار و سالار اندر دکن
بنزدیکه بنمود دیهم شگفت	ز مردیش اندازه باید گرفت
ابا سندیه با بسی کم سپاه	چکرداو میدان آوردگاه
بیارم کنون هر کجا سندیه	سوی نام مهادو جیش نیست ره
بخوان دولت و راو زانپس بخوان	به پیوند این هر دو و نام دان
سنه ۱۸۰۳ ز ماه نهم روز ششم در چهار	بُده کم یکی روز گاه شمار
ز اورنگ آباد جای سرور	ویلزلی بیامد سوی بدنه پور
بهمراه او از دلیران جنگ	که بودند زاده بمرز فرنگ
فزونتر بنود دست از دو هزار	ز هندی بُده پنجصد پنج بار
از انجا اسایی بود بیست میل	بیامد بدانجا بریده سپیل
سپاهی دشمن نمود ار گشت	بزیر سپه بود پوشیده دشت
بهمراه ان لشکر کارزار	گروه فرانسیس هم بود یار
همه نوکر از روزگار دراز	بدرگاه آن مهتر سرفراز
شمار سپه سر بسر سی هزار	نموده همه خوی در کارزار
بنزدیکشان بانگ توپ و تفنگ	بسی بهتر از بانگ و آواز چنگ
ز ساز و ز سامان اسپ و سپاه	شدی خیره دیدار خورشید و ماه
باَیین شایستهٔ کارزار	پیاده رده بسته و نخ سوار
نموده صف پیل از دور راه	روان بر زمین همچو کوه سیاه
بروی هوا بسته از گرد میغ	چو برق آشکارا در ان میغ تیغ
چراغیکه در شیشهٔ لاجورد	نماید نمودی رخ خور بگرد

ز اندیشه و بیم نوک سنان نموده رها جای خود آسمان
چو بر آسمان اختر تابناک بتابیده خنجر بگرد و مغاک
روانه به پیش سپه توپ چنگ ز دم آتش افشان و اژدر برنگ
بد بیدار پتیارهٔ زشت و شوم ز سهمش دل کوه خارا چو موم
ویلزلی چو از دور دید آن سپاه نداده بدل هیچگون بیم راه
نترسیده زان لشکر بیکران نه اندیشه کرده ز کم همرهان
نه آسودگی جسته از رنج راه روان شد سوی لشکر کینه خواه
بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ز هر دو سپه خواست آواز توپ ستاره نظاره بر آن دار و کوب
شد از آتشین گوله سرکشان هوا پر ز پروین و پر کهکشان
ز دود سیه شد هوا قیرگون سپه خاک مرجان نمودی ز خون
چو از هر دو سو توپ گشتی رها پریدی ز مردم سر و دست و پا
همه دشت پر خسته و کشته گشت بهر جا ز افتادگان پشته گشت
ز سوی ویلزلی سواران جنگ چه هندی چه از مرز و بوم فرنگ
فکنده برابرو پی حمله چین بگردن برافراخته تیغ کین
بیور تکاور سپرده عنان برفتند تازان بسوی دشمنان
تن هندیان زا هندی پرند فکندند بر خاک ثر ثر ند
پیاپی دو سه حمله بردند سخت بدانسانکه از باد برگ درخت
بریزد ز تن سر فرو ریختند بخون خاک ناورد آمیختند
ویلزلی بجنبید از جای خویش ز جائیکه بد بر دو لشکر به پیش
بدانگونه بگذشت از دشمنان بتندی و تیزی چو باد دمان

که فوجی ز دشمن بماندش بپس   اباچندی از توپ آتش نفس
پس و پیش دشمن خود اندر میان   بیامد بناگاه شیر ژیان
ز پیش و ز پس توپ چون اژدها   نمودی همی مهره از دل رها
دو دشمن دو بدخواه از پشت و روی   چو با نامور گشت پیکارجوی
گروهی ز انگریز با فوج پیش   بکوشیده بهر تن و جان خویش
گروه دگر روی گرداند باز   بجیل پسین رزم بنموده ساز
نمودند زانگونه پیکار و جنگ   که بر دشمنان کار گردید تنگ
نهاده برخ خال از نیل ننگ   فراوان بیفگنده سامان جنگ
رها کرده میدان آوردگاه   گریزان برفتند هر دو سپاه
بدست دلیران پرخاش و کین   درود آمد از آسمان بر زمین
هزار و دو صد مرد از سند به   تبه گشت و افتاد بر خاک ره
فراوان تن نامور خسته بود   فتاده بخواری و نابسته بود
نه بر سر پزشک و نه تیمار دار   نه درمان و دارو و نی کس زوار
بمانده نود توپ بودست و هشت   ز دشمن فتاده در آن پهن دشت
درفش بزرگان با نام و جاه   بده هفت افتاده بر خاک راه
گرفته همه مهتر انگریز   فراوان جز این خواسته بوده نیز
سراسر ببخشید آن بر سپاه   باندازهٔ پایه و دستگاه
بشد کشته از لشکر انگریز   بهنگام پیکار و گاه ستیز
یکی کرنلی بلکسول نام او   شد از بادهٔ مرگ پر جام او
زکپستان نامی دران پهن دشت   بردن جهان کرد پدرود هشت
ده و دو بده لفتننت گزین   فتاده تن پردان بر زمین

فکنده فرو مایگان سپاه — صد و شصت و دو بود بر خاک راه
ز هندی دو صد نیز گاه ستیز — بشد کشته از لشکر انگریز
ز خاک یورپ چار صد مرد کار — بهنگام پیکار شد زخمدار
دو میجر یکی کرنلی شیرفش — ز کپتان همان مرد بودست شش
دگر هفت و ده لفتننت دلیر — بُدو بیست خسته ز آسیب تیر
دو سیصد ز هندی بگاه نبرد — بشد خسته و ریش و افگار مرد

مسخر نمودن کرنل وُودین تُن شهر بهروچ و قلعهٔ چانپانیر و پَوَن گره

ز جنگ دکن خامهٔ مشکبار — چو از مشکباری بشد رستگار
ز عنبر نگارد بروی حریر — بگجرات رفت آنچه از دار و گیر
چو از سند بیه بود شهر بهروچ — فراوان بدل داشت مهر بهروچ
یکی کرنلی بُد وُودِین تُن بنام — ستاره زدی بر روی از مهر گام
ز ماه نهم مهر گیتی فروز — چو بسپرد منزل یک و بیست روز سنه ۱۸۰۳
ز شهر بروده روان شد چو شیر — بهمره سپه چون پلنگ دلیر
بپا پی بشبگیر و ایوار و کوچ — بشش روز آمد بشهر بهروچ
نداده زمان و نکرده درنگ — فرستاد پیغام از توپ جنگ
بداندیش آنگاه بیدار گشت — که همسایه گوله بدیوار گشت
بخمپارهٔ باره کوب و بدیک — بپاشید دیوار باره چو ریگ
سر دژ بیاورد بر پای دژ — بیک حمله آمد ببالای دژ
بدژ اندرون هرکه بود از سپاه — بیامد که بندد ورا پیش راه

زپیرونیان اندرونی گروه	بشد کشته وانجام آمد ستوه
پنجاه و سیصد تن کشته خوار	همان سیصد از تیغ شد زخمدار
زانگریزیه پانزده تا به بیست	پنجاه زخمی وگردیده نیست
چو آن نامور باره آمد بچنگ	نموده سپه راست از بهر جنگ
نمانده در آنجای بسیار و دیر	روان شد بزودی سوی چاپنه بیر
نوشتم بجای الف حرف ها	بچاپنه که مصرع بلغزد ز پا
گرفته مران قلعهٔ نامدار	ز دشمن بپرداخته شهر و حصار
چو آن گر یکی قلعه بُد نامور	به پروین بلندیش بسوده سر
دو حلقه ز دروازه اش ماه و مهر	بیک دار و دربانش پیر سپهر
بدانسو روان گشت از چاپنه بیر	نهان کرده از گرد ناهید و تیر
نموده نشانه دژ و باره را	بغرش درآورده خمپاره را
ز دود سپه بر هوا بسته میغ	بدژ ساخت ژاله روان بیدریغ
ز دژبان و از دژ برآورده گرد	فکنده ز بدخواه بسیار مرد
ز دست مرهته گرفت آن حصار	بگجرات شد اسپری کارزار

مستخلص نمودن کرنل هارگرت کتک را از رای برار

به پیش نیوشندگان یک بیک	هویدا کنم کارزار کتک
چو کمبل بدانسوی بنشسته بود	به پیکار بدخواه دل بسته بود
سپاهی ز بنگاله بُد یار اوی	سپرده روان را بگفتار اوی
تنش ناگهان زار و رنجور گشت	توانائی رزم ز و دور گشت
گزیده یکی کرنلی نامور	ورا نام بُد هارگرت از پدر
پسندیده او را به پیکار و جنگ	دو سیصد بزده ز بوم فرنگ

ز هندی سپه پنجصد پنجبار — بدشمن بهنگام کین رنج بار
بدو داد و فرمود بردار تک — برو تا رسان تا بسوی کتک
روان گشت آن نامور با سپاه — چو شد در نوردیده سختی ز راه
رسید او به بتخانهٔ بس بزرگ — برهمندوان پایگاهش سترگ
در آنجا بتی هست جگنات نام — تراشیده پیکر ز سنگ رخام
بهر جا که هستند زنار دار — پرستند او را چو پروردگار
شناسند او را ز هر بد پناه — برای نیایش ز بس دور راه
بهر سال مردم هزاران هزار — بکس بر نباشد هویدا شمار
بیایند و جویند از وی امید — چه سان بر توان خورد از شاخ بید
ز پیکر که از خویش آگاه نیست — ازو خواستن آرزو راه نیست
نیارد ز خود دور کردن مگس — چگونه بر آید ازو کام کس
جز ایزد نبخشد کسی کام دل — نباید ازو جست آرام دل
بود او بگیتی ز بدها پناه — بمینو فزاینده دستگاه
پی مرز چون هندوان بیشمار — شده گرد آنجا هزاران هزار
گزیده باندازهٔ خویش جای — یکی کلبه کرده بپا یک سرای
ز بس برزن و کاخ و ایوان و کوی — یکی شهر گشته پر از رنگ و بوی
پی پاس آنجا بهشته سپاه — همیداشت بر راه دشمن نگاه
بدینسان گمان راه داده بخویش — که از پرتو بت ز بیگانه کیش
بدینسو نیارد نمودن گذر — اگر پای بنهد در آید بسر
چو آمد بدانجایگه انگریز — گزیدند جز جنگ راه گریز
رها کرده بتخانه و شهر و کوی — همه پشت دادند پیچیده روی

بیفگند پر تو بت مستمند — نشد سپد لانزا پناه از گزند
ز سر کرده پا بد بسر کار بت — فراوان برهمن پرستار بت
بسوی وی آورده روی نیاز — به پیشش در لابه بنموده باز
بخواهش برافراشته هر دو دست — ببدخواه زو کرده خواهش شکست
نموده فراموش از جان جان — امان جسته از پیکر پیروان
چو بد گوش شنونده نا استوار — هران لابه کردند نامد بکار
پس آگاه شد مهتر انگریز — مر همه گرفتند راه گریز
بجز مردم شهر و جز برهمن — نمانده یکی مرد شمشیر زن
به بتخانه پیری که مه مرد بود — ز بیگانه لشکر پر از درد بود
که و مه که بت را پرستنده بود — پذیرای فرمانش چون بنده بود
بسویش فرستاد کرنل پیام — اگر سوی سپاه دنسپرده گام
سپاری بزنهار بتخانه را — بتو مانم آباد کاشانه را
نخواهم ببد کرد سویش نگاه — نسیجم بتو نیز رای تباه
شماری اگر خام گفتار من — همان بهیده رای و هنجار من
دل توپ و خمپاره را داده تاب — کنم در زمان خانهٔ بت خراب
بت آهنین چون در آید بجوش — چو ابر بهاران نماید خروش
فرو ژاله ریزد چو باران سنگ — برد از بت سنگ تو آب و رنگ
چو بشنید پیغام بیم و امید — پذیرفت و فرمان او برگزید
بزنهار بسپرد بتخانه را — نگهداشت زآسیب جانانه را
ازان برتر آمد خداوندگار — که باشد نیازش بزنهار دار
سر سرکشان زیر زنهار اوست — نه غمگین ز دشمن نه شادان ز دوست

چو بگرفت بتخانه را در پناه — بسوی کتک شد روان با سپاه
رسید و زبس حملهٔ دمبدم — دل دشمنان کرد پر درد و غم
دو دشمن به پیکار بنهاده روی — روان ساخته خون بمیدان چو جوی
بکوشید بدخواه زاندازه پیش — بهر بر و بوم و پیوند و خویش
نه بر کام گردید گردنده گرد — از ایشان فراوان بیفتاد مرد
سپاه مرهته سپاه برار — بشد کشته بهر در آن کارزار
گرفتند انجام زانجا گریز — کتک نیز پیوست با انگریز
جهان را چنین است رسم و نهاد — ز یکدست بستند بدیگر بداد
مشو غره براین سرای فسوس — که گاهی بود عاج گه آبنوس

رفتن جنرل لک بسر پیرن فرانسیس سر عسکر سندهیه و فراری شدن او

بهندوستان جنرلی کینه خواه — بدش نام لک داشت همره سپاه
همیشه ز بدخواه آگاه بود — دو دیده پی پاس در راه بود
ز آگشت مه روز یکهفته بود — ز خور همچو آتش جهان تفته بود سنه ۱۸۰۳
نموده سپه راست از کانپور — جهان کرده پر غلغل و بانگ و شور
دهی بوده آباد و نامش کویل — در انجا بد از سندهیه فوج و پیل
فرانسیس پیرن بد انجا بگاه — نشسته بهمره فراوان سپاه
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ — هراسان ز چنگال ایشان نهنگ
همه بوده بر باد پایان سوار — شمارش ده و پنج بوده هزار
تکاور به پیکر بمانند کوه — ز نعلش شدی سنگ خارا ستوه

سواران همه پیل پیکر بتن　　دلیران و گردان لشکرشکن
سلیح آنچه باید بروز نبرد　　بد آراسته بر تن اسپ و مرد
زبس آلت جنگ بسیار بود　　زمین از کشیدن گرانبار بود
لک نامبردار پیموده دشت　　ز انگشت چون بیست شد روز و هشت　۱۸۰۳
بنزد کویل آمد از دور راه　　که پیرن بد آنجای بد با سپاه
چو از دور گرد سپه بنگرید　　خط نیل بر روی مردی کشید
ابا آنچنان لشکر و ساز جنگ　　گوارا نموده بخود عار و ننگ
تهی کرده پهلو ز رزم و ستیز　　گریزان شد از لشکر انگریز
بجان اندرون آرزو داشت لک　　بدل تخم امید میکاشت لک
در کین و پیکار پیموده باز　　کند رزم با پیرن رزمساز
برآورده نامش بخاک افکند　　ز چرخ برین بر مغاک افکند
نماید بدو دست مردی و زور　　بچشمش کند تیره رخشنده هور
زبون کرده او را بگاه نبرد　　سرش را ز ابر آورد زیر گرد
بگیرد به پیکار از وی کویل　　همان آلت جنگ با اسپ و پیل
بگردد جهان در دلیری بلند　　کند نام خود آن یل ارجمند
کند مردی خویشتن آشکار　　دلیرانه کوشیده در کارزار
بگویند مردم باندک سپاه　　چنان لشکرش کرد او تباه
چو بشنید بگربخت شد پر ز غم　　دلش شد پر اندوه و جانش دژم
که چونین هماورد با آن سپاه　　روان شد بجز رزم از رزمگاه
چو پیرن چنین آب مردی بریخت　　بسر بر ز نامردمی خاک بیخت
گزین کرد چون ننگ بر جای نام　　رسانید بی جنگ دشمن بکام

فرانسیس و دیگر سران یورپ | کهین پایه و مهتران یورپ
که بودند پیوسته با او بهم | ببزم و برزم و بشادی و غم
بگفتندش از مرگ چون چاره نیست | بنام ار بمیریم بیچاره نیست
بر آن زنده صد بار باید گریست | که اندر جهان او بید نام زیست
تو بگریزی از خوار مایه سپاه | بدین لشکر و ساز و این دستگاه
دهی یکسره نام مردان بباد | بگیتی سپهدار چون تو مباد
به پیش تو بودن سزاوار نیست | که نزدیک ما آبرو خوار نیست
به نیش زبان کرده جانش فگار | جدایی گزیدند از ننگ و عار
ز روزی و از نوکری هر دو دست | کشیده و را داشته خوار و پست
فراوان سپاه زده از کار او | شده پر ز غم از زشت کردار او
پراگنده زجان بد اندیش او | پراگنده گشتند از پیش او

رفتن کرنل منتسن بسر حصار علی گرد
مفتوح شدن آن بمعاونت میجر مکلد

یکی کرنلی منتسنش بوده نام | بشمشیر پخته بتدبیر خام
بسوی علی گر شد آن کینه دار | چو آمد بنزدیکی آن حصار
جز آنکه زند توپ و خمپاره را | شکست آورد مرد ژ و باره را
سپه را بفرمود با نردبان | پی حمله بردن ببندد میان
روان گشته با لشکر دار و کوب | جز آنکه بدارد بهمراه توپ
که گر کار سختیش آید به پیش | ز سختی تواند نگهداشت خویش
برفتار جنبشی گرفته ز باد | تهی مغز سر سوی باره نهاد

فرانسیس در باره بد باره دار — سپه داشت آماده اندر حصار
پدرش پیدرن نام و از جای خویش — بجنبید و نامد به پیکار پیش
نیاورد بیرون کس از باره سر — تو گفتی که مرده سپه باره ور
چو دشمن بدروازهٔ دژ رسید — در دژ ببند گران بسته دید
نهاده بدیوار دژ نردبان — ببالا شدن گشت لشکر روان
چو بالای دیوار بر شد سپاه — درونی سپه شد پذیره براه
بزه بر آبداده سنان دراز — گرفته بکف آمده پیشباز
ببالا سپه بر شده همچو دود — برسید و آمد چو باران فرود
بیامد برون خیل کین از حصار — فروزنده شد آتش گیر و دار
فرستاد دشمن بلنگه پیام — که رفتن بجز توپ شد کار خام
یکی توپ باید فرستاد زود — دگر نه نشود کار بی تار و پود
رسد توپ تا نزد ناوردگاه — به پیکار بد گرم هر دو سپاه
بیاویخته همچو شیر و پلنگ — بدشمن یکی زخم آمد بجنگ
چو افتاد از کار پیکار مرد — یکی میجری بود با دار و برد
پدرش نام بِلکلد بیامد به پیش — بایستاد بر جای سالار خویش
فشرده بناورد مردانه پای — نگهداشت ناورد مردان بجای
پراکنده شد دشت از هوش و هنگ — زمین بر پی مور گردیده تنگ
زلنگه بِلکلد بپیوست توپ — بدروازهٔ باره بربست توپ
شکسته در و بند نامی حصار — بشد در درون با سپه نامدار
دران کوشش و کارزار گران — بهر سو ز خون گشت رودی روان
بدژبان چو وارونه بُد روزگار — گرفتار شد زنده در گیر و دار

چه سود ار بکوشید بسیار سخت / بهر کار باید بود یار بخت
ز مردان ذرگشته شد دو هزار / ز زخمی نبُد هیچ پیدا شمار
ز انگریز کپتان یکی شد هلاک / بخواری بیفتاد بر تیره خاک
هم از لفتننت اوفتادند پنج / روان کرده پدرود از تن برنج
ز کم پایگان بود پنجاه تن / ندیده بجز خاک و جز خون کفن
دو کرنل بُد از زخم گشته فگار / سه کپتان یکی میجری نامدار
دو از ریزه سردار و لشکر دو صد / شده زخمی و خسته از روز بد
در آن باره اندر کف انگریز / بیفتاد چندی ز توپ ستیز
همان نیز بودست لختی ز زر / جز اینها نبُد هیچ چیز دگر

گذاشتن پیرن فرانسیس نوکری دولت راو سندهیه و پروانه خواستن از جنرل لک بجهت رفتن بشهر لکهنو دار الریاسة

نواب شجاع الدوله و اولادش

گشایندهٔ راز از راه داد / ز انجام پیرن چنین کرد یاد
ابا آنکه بُد مهتری سرفراز / بهر کار و هر کام دستش دراز
بر سندهیه هیچ مهتر نبود / که فرمان پذیرش چو کهتر نبود
بفرمان او بود بیمر سپاه / ز اندازه افزون بُدش دستگاه
ز هر گونهٔ نعمت و خواسته / بُده روزگارانش آراسته
ندانم چه بد در دلش یافت راه / که دادش نشان سوی راه تباه
بدانگه که بر سندهیه کار تنگ / ز انگریز به بود در گاه جنگ
بدانسان که باران ببارد ز میغ / بسر بر ببارید شان تیز تیغ

سرشتش بُدی گر ز آب وفا   همی‌گشت از پرورنده جدا
پسندیده از رای ناا‌ستوا   جدائی ز دیرینه پروردگار
بگسترده بیداد بر جای داد   ز نان و نمک هیچ ناورده یاد
ز مردی و آزرم رخ کاشته   ره مردمی خوار بگذاشته
بماه ذُمبر جفا کاره مرد   دل نرم را سخت چون خاره کرد   سنه ۱۸۰۳
سوی لیک فرستاد نامه ز خویش   گذشته ز آیین مردی و کیش
نبشته که از نوکری‌ شسته دست   دل از مهر سالار خود کرده پست
من و هر که وابسته باشد بمن   ز خویش و تبار و ز فرزند و زن
همان از فرانسیس هر کس که هست   بنزد من از مهتر و زیردست
اگر نامدار است و گر پیشکار   رونده بپا گر تکاور سوار
زر و خواسته انچه دارم نهان   هم انچه هویداست بر مردمان
گرفته همه را بهمراه خویش   جدا گشته از سرور و شاه خویش
سوی شهر لکهنو از بیجایگاه   بخواهم روم زود پیموده راه
ازین بوم مانند باد سحر   بدان مرز خرم نمایم گذر
گزین کرده آرام بر جای رنج   دمی چند اندر سرای سپنج
سپاسایم از کوشش و کارزار   برم بهرهٔ خویش از روزگار
ابا من چو هستند فرزند و زن   همه خوشتر از جان شیرین بتن
فراوان همان نیز سیم و زر است   بهر سو ز انگریزیه لشکر است
مبادا کسی از خشم و ز راه آز   نماید ببد دست بر من دراز
نهاده خدنگ جفا در کمان   رساند بجان و زر من زیان
بشرم و بآزرم من کم کند گرد   بناموس من دست زشتی برد

بهمراه تو پروانه از بهر راه — فرستی کز آسیب باشد پناه
بشسته ز دل گرد اندوه و بیم — هم از سوی جان و هم از سوی سیم
ازینجایگه شاد با همرهان — سوی شهر لکهنو شوم من روان
چو برخواند نامه لک نامور — ز شادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن بپای خود آواره دید — نوازیدنش بهتر چاره دید
بهنگام پاسخ بستودش بسی — کز انسان ستایش نکرده کسی
نموده رخ از خرمی لاله رنگ — فرستاد پروانه را بیدرنگ

جنگ کردن جنرل لک با لوییس بورگاین فرانسیس و فیروزی یافتن

بگویم شگفتی فزا کار لک — دلیری و گردی و پیکار لک
بهر جنگ فیروزی نو بنو — شنیدی ز انگریز این هم شنو
کسی را که یاور بود کردگار — برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لک — بسوی دهلی سپه تاخت لک
بهمراه او مردم کارزار — سوار و پیاده ده و ده و دو هزار
فزون پنج صد نیز بود ست مرد — برآرنده گرد از هم نبرد
سوار اندران لشکر گیرودار — ز هند و یورپ بود کم از هزار
هم از هند بیه لشکری جنگجوی — بناورد و پیکار لک کرده روی
پیاده که آماده بد بهر جنگ — بورزیده راه سپاه فرنگ
بکف آهنین بار مردم شکار — بگاه شمردن ده و سه هزار
سوار تکاور که اندر نبرد — ز شیران بردی زهره و دل ز مرد

سر و تن نهان کرده در درع و خود | ز دیدارشان خیره چرخ کبود
زمین کرده از نعل ابرش فگار | نبودست افزونتر از شش هزار
بر آنم سخن گر ز هر گونه ساز | بماند ز تنگ ابرش خامه باز
ز شایسته سامان نبد هیچ کم | کم آن بد که بود دست اختر دژم
یکی از فرانسیس نویس نام | بر آن لشکرش میر اندکام
سپهبد دلیر و سپه پهلوان | همه جنگ را تنگ بسته میان
رسیده به نزد دهلی سپاه | زده خیمه و خرگه و بارگاه
بر رود جمنا بنیاد فرود | بزیر سپه دشت پیدا نبود
ز بانگ درای و نفیر جرس | سخن را نبد راه در گوش کس
بکنده یکی کنده پیش سپاه | به بیگانه مردم فروبست راه
ز پهنای خندق نیارست باد | ز سوی برون اندرون پا نهاد
لب کنده از توپ بسته رده | ز هولش رها پیشه کرده دده
نشسته پس توپ خیل و سپاه | گشاده نبد بر پی مور راه
بنزد دهلی لیک تا مور | رسید و ز دشمن رسیدش خبر
که آمد بنزدیک جمنا فرود | هوا کرده از گرد تار و کبود
چو بشنید آن نامدار دلیر | بدان سان که تازد به نخچیر شیر
پیاده بجا ماند و خود با سوار | سلیحی که در جنگ آید بکار
گرفت و روان گشت از بهر جنگ | چو با دشمنان گشت نزدیک تنگ
به پیش آمدش کنده بس شگرف | بیاکنده از آب و بسیار ژرف
ببند بسته دست دلیری و زور | ز رفتن فرو ماند پای ستور
نشایست زان آب خندق گذشت | توان تاختن اسپ بر پهن دشت

بچاره گرائید آن پهلوان / مر آید ز کنده برون بدگمان
بنیکی چو بد اختریش رهگرای / نشد راست آنچه گذشتش برای
بگستر دستان لک نامور / به پیچیده از پیش بدخواه سر
عنان تکاور بسوی گریز / سپرد و همی رفت چون باد تیز
مگر دشمن او را شناسد زبون / ز خندق به پیکار آید برون
رها کرده از دست خود سخت جای / گذارد به هامون هموار پای
بدانگاه برگشته بهر ستیز / نماید بدو تابش رستخیز
بدین آرزو مهتر ارجمند / چو از رزم گردانید روی سمند
بداندیش زاندیشهٔ خام و سست / گمان کجش گشت زینسان درست
که ترسید و بگریخت از رزمگاه / ز کنده برون تاخت خود با سپاه
چو نخچیر آمد برون از کنام / دو اسپه سوی دام برداشت گام
ز خندق چو آمد بپهنای دشت / بزیر سپه شد نهان جای دشت
بدستان گریزنده برگاشت روی / ز پیکار پیوسته شد های و هوی
پیاده کز و مانده بد باز پس / نایستاده ره اندرون یک نفس
به پیوست با لک گه کارزار / هوا گشت زنگار گون از غبار
همه دشت پر نالهٔ بوق شد / نفیر جرس تا بعیوق شد
دو لشکر گشاده به پیکار چنگ / زمین کرده از خون چو لاله برنگ
گشاده بناورد بازو و دست / بیاویخته همچو پیلان مست
چو باران ز تن خون فرو ریختند / ز خون خاک هامون بر انگیختند
نموده دم توپ چون اژدها / دمادم جهانسوز آتش رها
ز آتش بروی هوا بسته میغ / تگرگ بلا ریخته پیدریغ

رسیدی بهر کس نمودی هلاک   فکندی تن نامور را بخاک
چنان تنگ شد پهن آوردگاه   ز مرده که بر مرگ شد تنگ راه
فرشته که بر مرگ سالار هست   فرو ماندش از کار بازو و دست
ز افکنده هر سو بسی توده گشت   بگون خاک ناورد آلوده گشت
چو از ابر باران ز میغ تفنگ   فرو ریخت مهره چو آتش برنگ
جدا کرد از تن بسی جان پاک   روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
سواران بشمشیر الماس گون   تن و سر فکندند بهر نگون
ز تن بس سر بی بها کرده دور   دد انباز شده روز شادی و سور
فتاده بهر سو جدا دست و پای   همی دست و پا ریخت گوئی هوای
ز خون خاک رنگ طبرخون گرفت   سراسر همه دشت را خون گرفت
بفرجام ران لشکر پشما را   برآورد گردنده گردون دمار
بلوچیس شد نرم اختر درشت   ز میدان بناکام بنمود پشت
رها کرده باروت و گوله بدشت   همان توپ بیکار بد شصت و هشت
بهره چو نارست بردن ز بیم   بجا مانده بود دست لختی ز سیم
چو برگشت دشمن ز رزم و ستیز   بشد آنچه روزی انگریز
بد از لشکر سند بیه سه هزار   ز زخمی و مرده بگاه شمار
ز انگریزیه کشته پر خاک سر   یکی بود کپتان و میجر دگر
همان تیز دو لفتننت و لیسر   روانشان ز تن شد دران جنگ سیر
یورپین سپه اندران پهن دشت   فتاده تن مرده بد چل و هشت
ز هندی سپه گاه پیکار و رنج   شد انباز با خاک پنجاه و پنج
صد و چل ز مرز یورپ زخمدار   صد و سی ز هندی سپه شد فگار

فرانسیس در آن شکسته سپاه / که بد سندهیه را بجان نیکخواه
چو دیدند از بخت وارون و پست / رسد سندهیه را دمادم شکست
نماند بدو فره مهتری / فرود آید از پایهٔ برتری
گذشتند ز پیکار و رزم و ستیز / بجستند زنهار از انگریز
بدان ارجمندی و نام آوری / ز ایزد ندیدند چون یاوری
بنزدیک دشمن بخواری شدند / ز آزادگی زینهاری شدند
همیشه بود در سرای فریب / گهی شادمانی و گاهی نهیب

رفتن جنرل لک بحضور شاه عالم بدهلی معروف بشاهجهان آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظربندی دولت راو سندهیه

به بخت خجسته لک نامدار / چو بشکست دشمن گه کارزار
بدل آرزو کرده دیدار شاه / بشهر دهلی بیامد ز راه
چو نامش زبان برهمی راندند / همه شاه عالمش میخواندند
ز شاهی برو بر بجز نام نی / بگیتی روا هیچش از کام نی
بند رفت بایستش از سندهیه / هر آنچش بگفتی ز خوب و تبه
ز بی اختیاری پر از رنج بود / اگر شاه بد شاه شطرنج بود
ز یک پیدق سندهیه بود مات / بد و نیک نارست کردن چو لات
به پیشش کسی را نبد راه بار / نیارست زد بانگ بر پیشکار
بدش راه هر گونهٔ کام تنگ / همان پوششش و خورد و آشام تنگ
بپایش نبد بند و در بند بود / بایوان شاهی نظربند بود

بدش بهره اندر جهان فراخ　　شب و روز بودن بایوان و کاخ
نیارست رفتن برون هیچ جای　　چو زندان برو بود قصر و سرای
چو لک شد بران بوم و بر چیره دست　　بر شه بیامد بکش کرده دست
جبین سوده بر پایهٔ گاه را　　فراوان ستوده شهنشاه را
گشوده برو راه هر گونه کام　　بهر کام در دست دادش زمام
خور و پوشش و آشام کردش فراخ　　رها کرد پایش ز زندان کاخ
بگلگشت گلزار و صید و شکار　　بهر مان که خواهد رود شهریار
کسی گر ز نزدیک و ز دور راه　　بامید دیدار فرخنده شاه
بیاید ورا در زمان پرده دار　　دهد ره بدستوری شهریار
چو آن مردمی دید شاه جهان　　ازان نامجو مهتر پهلوان
فراوان ازو گشت خوشنود و شاد　　برو بر جهاندار بنمود یاد
که و مه بشهر اندرون هر که بود　　چو آن نیک رفتار ازوی شنود
بخوانده بران نامور آفرین　　بسودند نزدیک یزدان زمین
کزو گشت شاه جهان رستگار　　گشوده بدرگاه او راه بار
بکام دل خویشتن صبح و شام　　نماید بهر سو که خواهد خرام

رفتن جنرل لک باگره مشهور باکبرآباد
و امان خواستن فرانسیس و مفتوح شدن آگره

چو لک گشت پرداخته از کار شاه　　روان شد سوی آگره با سپاه
مر آن شهر هم بود چون پای تخت　　نشیمنگه مردم نیک بخت
بنا کرده بود اکبر کامگار　　بگردش یکی بارهٔ استوار

زپا تا بسر بود سنگ رخام | ورا اکبرآباد بنهاده نام
میان شهر هم بود از سندهیه | بُده اندر آنجا فراوان سپه
ز دهلی چو لیک شد روان با سپاه | بشهر متورا رسید او ز راه
سپه بُد در آنجای از سندهیه | یکی کرنلی نامجو با سپه
بُدش واندیلیر نام و سپرده را | برفت و بیاراست آوردگاه
پس از کوشش و کارزار گران | تهی کرده بود از مرهته سران
چو لیک اندر آنجای آمد فراز | به پیوسته با کرنل سرفراز
مر او را با خویش همراه کرد | سوی آگره رفت آن شیرمرد
فرانسیس در لشکر سندهیه | هر آنکس در آن شهر بود از سپه
در آمد بزنهار ناکرده جنگ | نهاده ز کف تیغ و توپ و تفنگ
چو دیدند بر خویشتن کار سخت | بگرداب پیکار نفکنده رخت
پلنگان جنگی چو آهو شدند | ز راه ستیزه بیکسو شدند
ز دانا شنیدم یکی نغز پند | نیوشندگان را بود سودمند
بویژه کسی کو بود کین گرای | چو دُر بایدش داد در گوش جای
چو بیند که دشمن توانا بود | بپرهیزد آنکس که دانا بود
بیندازد از دست تیغ و سپر | نگهدارد از تیغ بدخواه سر
نهاده بیکسوی رزم و ستیز | کند آشتی یا گزیند گریز
نیارد بخود ار یکی زین دو کار | در آید بناچار در زینهار
چو دشمن به پیمان بود استوان | سزد گر بجوید از و کس امان
بعهد ار بود سست و نا استوان | ببایدش کوشید در کارزار
بود زنده جاوید مرده بنام | بخواری بدن زنده باشد حرام

سران فرانسیس چون زینهار | بجستند گسسته از کارزار
ز سینه خو کینه پیراستند | به پیمان ز دشمن امان خواستند
لک نامبردارشان در پناه | گرفت و رده بر زده از سپاه
زده حلقه گرد دژ آگره | گشود از دل توپ کینه گره
ز دیگ و ز خمپاره باران سنگ | ببارید ناکرده یکدم درنگ
دژ و باره را پاک در هم شکست | بسی جنگجویان دشمن بخست
گرفت آنچنان باره استوار | کزان رشک می برد نیلی حصار
فراوان در آن بود سامان کین | ز بارش ستوهیده پشت زمین
بدانسان که آنشهر بستوده بود | ستوده ز هر خواسته توده بود
بگنجینه بد روپیه پت لک | درخشان چو اختر بگنج فلک
بشد آنهمه روزی انگریز | بیامد بپایان مر این رزم نیز

آگاه شدن دولت راو سندیه از شکست لوییس بورگاین فرانسیس و مسخر شدن شهر دهلی و لشکر فرستادن باستخلاص دهلی از تصرف انگریزیه و دیره شدن جنرل لک و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کرنل واندیلر

سوی سندیه رفت چون آگهی | که شد تیره فرخنده روز بهی
بلوییس و دیگر سران سپا | بشد تیره خورشید و تاریک ماه
شکسته شد آن لشکر بیشمار | ز بوم فرانسیس مردان کار
که همه سراسر از آن انجمن | بزنهار دشمن سپردند تن
برون رفت شهر دهلی ز دست | که شاهنشهان راست جای نشست

نخواندران شهرکس نام اوی همان شاه شد رسته از دام اوی
کنون برتن خویشتن پادشاست بکام دل خویش فرمانرواست
شنید و دلش گشت پر داغ و درد سپاهی بیاراست بهر نبرد
همه گرد و شایستهٔ کارزار سوار و پیاده دو ره هفت هزار
فراوان بهمراهشان ساز جنگ بدشت و بهامون شده جای تنگ
بفرمودشان تا نموده درنگ زمین کرده از خون چو باده برنگ
بگردون رسانیده گرد ستیز دهلی بگیرند از انگریز
نمانند ز ایشان یکی تن بجای ز کینه بکوبند سرشان بپای
چو سیلی که از کوه آید بزیر روانه شد آن لشکر دار و گیر
لک نامور بود در آگره بیامد یکی راز داری زره
برو راز پوشیده کرد آشکار شنید و بهمره گرفته سوار
بزودی روان گشت با واندلر دل و جان ز کین بداندیش پر
پیاده بفرمود آید ز پس بره در بیاسوده جایی نفس
تکاورهمی تاخت مرد دلیر بدانسان که تازد بنخچیر شیر
بدشمن چو از راه نزدیک گشت زگرد سپه روز تاریک گشت
دمادم برآمد ز هر دو سپاه زگردش فرو ماند خورشید و ماه
بهمراه لک بود کم از هزار گزین خانهٔ زین نموده سوار
دو ره هفت هزار از بداندیش مرد سوار و پیاده بگاه نبرد
برآمد خروشیدن کرنای دل مرد بیدل برآمد ز جای
بگردون شده نالهٔ گاودم تکاور همی خست خارا بسم
دو لشکر بیاویخته بهر جنگ زمین را ز خون کرده شنگرف رنگ

به پیوست بالک پیاده سپاه — شد از دود باروت گیتی سیاه
دو صد هندی و سیصد از انگریز — جدا گشته از صف بگاه ستیز
چو از آتش کینه دل تفته بود — بنزدیکی دشمنان رفته بود
چو بدخواه دید انکه کم مایه مرد — بیامد بدیشان بهر نبرد
فراوان رها کرد توپ و تفنگ — دل لک ازان کار گردید تنگ
بدانست یکتن نماند بجای — بخواهند بنهند سر جای پای
بخواری بغلطند بر خاک و خون — شود کار دشوار و بهر زبون
بجنبید از جای خود با سپاه — چو باد دمان تیز ببرید راه
همی خواست از دشمنان توپ جنگ — رهانیده یکسر بیارد بچنگ
دو بازوی پیکارشان بشکند — بمیدان نیارد دگر دم زند
بیامد بنزدیک دشمن فراز — سپس زانکه شد کارزاری دراز
ز کشته همه دشت چون کوه گشت — بهر سو ز افکنده انبوه گشت
بر آمیزدگان چرخ را دل بسوخت — ز دیدن ستاره دو چشم بدوخت
بیفتاد از کار شمشیر مرگ — ز بس بر زره خورد و بر خود و ترگ
ز دیگر سرا خواست او از بس — که در من نمانده دگر جای کس
فرشته که باشد وکیل حساب — فرو ماند و انداخت از کف کتاب
شد از سند بهره کشته و زخمدار — یکی نیمه زان لشکر کارزار
دگر نیمه ناکام بگریختند — بدام بلا سر بیاویختند
سپرده بانگریز یه دشت جنگ — بجا مانده بسیار توپ و تفنگ
دو افزون بر هفتاد بد توپ کین — فتاده بجز توپ زان بر زمین
همه دشت پر پیل بود و شتر — ز سیم و ز زر کیسه و بدره پر

ندانست کس سیم و زر را شمار | همان نیز از آلت کارزار
تکاور هیونان پولادخای | روانه بهر سوی بی کدخدای
ز خرگاه و از خیمهٔ رنگ رنگ | نمودی چو از تنگ میدان جنگ
شمارم اگر نام هر گونه ساز | شود خامه ام کند و نامه دراز
چو بدخواه بگزید راه گریز | همه را خداوند شد انگریز
بشد هشتصد زانگریزی سپاه | کسی کشته کس خسته در رزمگاه
ز نام آوران کشته شد و اندیلر | تنش چون صدف گشت خالی ز در
روان همچو گوهر بود تن صدف | صدف بی گهر کم بود از خزف

مسخر نمودن کرنل استونیس قلعهٔ آسیر گر و فرستادن دولت راو سندیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن جنرل ویلزلی با لشکر سندیه و سپاه رای برار و شکست دادن

ز هندوستان داستان شد به بن | ز بوم دکن باز آرم سخن
چنین گفت گوینده شادکام | یکی کرنلی استونیسش نام
بماه دهم سوی آسیر گر | روان گشت از کینه آگنده سر سنه ۱۸۰۳
بود قلعهٔ بس بزرگ و گران | چنان کم بود جای اندر جهان
فراوان سپه بود از سندیه | در آنجا و کرنل چو آمد زره
بیاراست آوردگاهی بزرگ | بجنبید و توپهای سترگ
سر بارهٔ کوه فرسا بخاک | بیفکند و شد مرد بس هلاک
سپس زانکه بسیار پیکار جوی | سوی وادی خامشان کرد روی

بسی تن بغلطید بر تیره خاک	ز افکنده پشته بر ست از مغاک
نشان سر هنته نگونسار گشت	بر و روز روشن شب تار گشت
بانگریز به بازگشت آن حصار	ابر سند بهه ثنگ گردید کار
بر ویش ز هر سوی آمد شکست	سر اختر آمد ز بالا به پست
سپاهش بهر جا که شد بازگشت	بر و بوم آباد گشتش چو دشت
دمادم پریشانیش داد روی	تهی آب دولت همی شد ز جوی
نیامد خجسته بر و آن ستیز	ره آشتی جست با انگریز
ویلزلی که بُد مهتر انجمن	سر انگریزان بمرز دکن
بنزدش فرستاد زینسان پیام	کنون جای شمشیر برگیر جام
بود به ز پیکار کوشیم بس	ز کید یکران کین بجوییم بس
سوی آشتی چون خرامش بود	جهان خرم و پر ز رامش بود
بیارد بویرانی از جنگ روی	بگیتی نماند بجا رنگ و بوی
سپس زین اگر بسپری راه داد	گذشته نیاری بدل هیچ یاد
به پیمان و سوگند افکنده بن	پذیرم ز تو آنچه گویی سخن
بیامد فرستاده راهجوی	بنزد ویلزلی آزاده خوی
پس از پیکران آفرین و سلام	ز سالار خود داد یکسر پیام
هنوز این سخن بود اندر میان	نبُد گشته پیکار بر یکران
ویلزلی شنید انکه رای برار	همی جست خواهد از و کارزار
نموده سپه گرد بهر نبرد	فشاند ابر تارک خویش گرد
پذیره شدش بهر پیکار جنگ	نداده بجود بر جواز درنگ
دهی کش بخوانند ارگام نام	بیامد بدانجای بسپرده گام

یکی کشن لشکر ز رای برار | سپاهی هم از سند بیشمار
به پیوسته باهم بآهنگ کین | نموده همه بادپایان بزین
گرفته همه تیغ و خنجر بکف | رده بسته از بهر پیکار صف
به پیش سپه دشمن آشوب توپ | بسامان نهاده پی دار و کوب
دلاور و یلزلی فرخنده خوی | بدان پیکران لشکر آورد روی
بشد ساخته رزم را با سپه | پیامد فرستادهٔ سندیه
که با او در آنراه همراه بود | چو اختر روان در پی ماه بود
بگفتش که ای مهتر انجمن | بود در میان ز آشتی چون سخن
تو بندی به پیکار کردن کمر | نباشد پسندیدهٔ دادگر
ز کین گر کرانه گزینی سزاست | که کین ز اهرمن آشتی از خداست
بپاسخ بدینسان نمود آشکار | چو از آشتی هیچ رای برار
نیاورده اندر میانه سخن | بخواهد همی جنگ افکند بن
گر او را ستیزه بود آرزوی | چرا من بپیچم ز پیکار روی
روانش نگشته چو از جنگ سیر | مرا نیز شد جنگ او ناگزیر
کشیدی گرش هیچ دل سوی داد | نکردی ز بیداد و ناورد یاد
بگفت این و شد ساخته جنگ را | بجولان در آورد شبرنگ را
بیامد چو نزدیک دشمن رسید | صفی همچو دندان سین بر کشید
خروشش دو لشکر بر آمد بابر | رها کرد از بیم بیشه هژبر
جهان گشت تاریک از دود و گرد | چو تندر بغرید توپ نبرد
تو گفتی ز دوزخ برون جسته دیو | بگیتی بیفکنده بانگ و غریو
و یا خود به بیشه درون اژدها | بیامد کند آتش از دم رها

زآمد شد مهرهٔ هر دوان — پر اختر جدا گشت چون آسمان
تن و جان جدا گشت پس از هم — ز خون شد زمین همچو دریای یم
بخون دلیران سر و دست و پا — بدریا چو بط هست بودی شنا
روان سیل خون شد ز هر دو گروه — ز افگندگان گشت هامون چو کوه
مرهته زبون آمد انجام کار — گریزان شد از مرکز کارزار
فگنده ز کف تیغ و خنجر ز مشت — سراسر بدشمن نمودند پشت
ویلزلی چو در جنگ فیروز گشت — بدست آمدش توپ و کین بی‌هشت

مفتوح ساختن جنرل ویلزلی قلعهٔ گاوِل گر از منسوبان رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبهٔ انگریزیه بر آن حصار استوار

یکی باره بوده ز رای برار — ز بالاش شرمنده نیلی حصار
جهانی دگر بود جز این جهان — بپاسوده در سایه‌اش آسمان
نتابیده بر دامنش مهر و ماه — بسر بر شش گردون نپیاید راه
بچرخ برینش رسیدی کمر — ندانم کجا بد رسانیده سر
خرد گر ببالاش کردی نگاه — بپایش فتادی از سر کلاه
فراوان درو مردم کارزار — شمارش ندانست لشکر شمار
برفتن برش بود دشوار و سخت — شدی پای پیل گمان لخت لخت
چو زلف بتان بود پر تاب و پیچ — مهندس نیارست پیمود هیچ
بگاوِل گر آن باره مشهور بود — بروج چرخ کی از خرد دور بود
ویلزلی چو فیروز شد روز جنگ — مرهته چو نخچیر و گشت او پلنگ

روان شد بدان بارهٔ سرفراز | که با چرخ گفتی بلندیش راز
بریده گذرها بکام نخست | شدی پای جانکاه رفتار سست
بُریده چنان راه دشوار و تنگ | فتاده بهر گام صد خاره سنگ
چو نزدیک باره بیامد فرود | جهان گرد از توپ تار و کبود
چو اختر بسی گولهٔ آهنین | روان گشت بر آسمان از زمین
بروی زمین بارد از آسمان | فرو ژاله تا بود هست اینچنان
زمانه دگر شد بآیین و راه | زمین ژاله بارید بر چرخ ماه
برآمد یکی میغ تیره ز دود | بگردون رخ مهر پیدا نبود
دلیران که بودند اندر حصار | چو آتش شده تند در کارزار
به پیکار و ناورد آزیده چنگ | بباروت آموده توپ و تفنگ
گلوله چو باران که ابر بهار | ببارد فرو ریخته از حصار
بدین آرزو تا که بدخواه مرد | زبون گشته و سست اندر نبرد
چو بیند که بارد بسر برش تیر | بتابد ز پیکار رخ ناگزیر
هما در دچون بود با گیر و دار | نجنبید از مرکز کارزار
ز آمد شد گولهٔ دو سپاه | هوا گشت پر اختر و مهر و ماه
بتابیده ز انسان بتاریک دود | که تابد ستاره ز چرخ کبود
تبه شد فراوان تن جنگجوی | همان خسته گردید از هر دو روی
شکست آمد انجام از کارزار | بدیوار آن بارهٔ استوار
پیمنتا ز رخنه بدیوار دژ | تبه گشت یکبارگی کار دژ
بهر دو سپه همچو باد دمان | سوی باره از جای خود شد روان
بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ | بدشمن جهان کرده تاریک رنگ

بیک حمله آن حصن گردون شکوه   گرفتند و بهر مرحله گروه
بشد کشته اندر گه کارزار   چو آگاهی آمد برای برار
که گاول گر آن قلعهٔ نامور   که می بگذراینده از چرخ سر
بخمپاره و توپ رزم و ستیز   شکست و نشست اندر و انگریز
شنید و شگفتید و ترسید سخت   بدل گفت ما نا که برگشت بخت
کسیکو چنین بارهٔ استوار   تواند گرفتن گه کارزار
بنزدیک او دشت و دریا و کوه   گر آید به پیکار گردد ستوه
نتابد بدو شیر و نر اژدها   ز چنگال تیزش نگردد رها
گریزد ز بیمش بدریا نهنگ   بپوشد رخ از کوهساران پلنگ
که یارد ابا او شدن همنبرد   شود هر که آرد سر خود بگرد
نبایست هرگز مرا از نخست   بدین شیردل رزم و پیکار جست
بدین فره و برز و این دستگاه   کند یکسره کار بر من تباه
بگیرد ز من سر بسر بوم و بر   بمانم جدا از بزرگی و فر
همان به که با او مدارا کنم   ره آشتی آشکارا کنم
بماند بمن کشور و مرز و بوم   بگردد ز من روز وارون و شوم

آشتی کردن رای برار و دولت راو

سندهیه با جنرل ویلزلی

فرو شست کینه ز سینه جهان   گشاید در آشتی بر مهان
سپس زانکه نگریست رای برار   زانگریز بهر چیرگی آشکار
بپیکار هر سو که بنهاد روی   زمانه همی گشت بر کام اوی

ستاره بفیروزیش برسپهر   روانه شب و روز گسترده مهر
بسی باره بگشود و شهر و حصار   بپیچید بر خویش زنیغم چو مار
بجز آشتی هیچ چاره ندید   جز افتادگی هیچ یاره ندید
دهی بُد ورا نام بُد دیوگام   نموده و یلیزلی بدان ده مقام
دلش شاد از گردش روزگار   بُدش در فزایش بهر روزگار
زبردست بدخواه را زیردست   نموده بداده پیاپی شکست
بنزدش فرستاد رای برار   یکی مرد پینادل استوار
زبانش کلید در بسته راز   بهر کار ناساز بخشنده ساز
گراینده از دشمنی سوی مهر   فزاینده داد و فرخنده چهر
بگفتش بگو ای گو سرفراز   به پیکار هرگز مبادت نیاز
بود به زناورد گوئیم بس   سپنجی سرامی نپاید بکس
زمین لاله گون شد ز خون ریختن   تبه گشت مردم ز آویختن
به پیماید هر سو که پیک نگاه   نه بیند بجز افکنده براه
بسی نامور مهتر ارجمند   پیفتاد بر خاک تیره نژند
رود گر برین جنگ صد سالیان   بروید بجای گیا استخوان
بگیتی خداوند بالا و پست   ازان داد ما را بهر کار دست
که باشیم بر بندگانش شبان   چو بر گوسپندان شبان پاسبان
نه از بهر آن داد فرماندهی   که جسته پی خویشتن فرهی
بورزیده کینه پسندیده آز   نموده در رزم و پیکار باز
سپرده روانرا بخشم و بکام   پیفکنده مرغ خرد را بدام
برآورده بنیاد یزدان پاک   ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک

پفکنده از پا بخاک افکنیم / ز بالا بسوی مغاک افکنیم
کسی پیکری گر نماید ز سنگ / که نی جان درو هست نی هوش و هنگ
اگر بشکند کس مر او را ازکین / شود جان سازنده زان خشمگین
بنا بینکه پرورد گار بلند / نموده گرامی و بس ارجمند
ببخشیده اش هوش و رای و خرد / بد اندیش جدا نیک سازد ز بد
مر آنرا کسی گر نماید خراب / برو چون نگیرد خداوند تاب
بگیتی بماند ازو نام زشت / بمینو بیابد سرانجام زشت
بماند بدوزخ درون جاودان / بر دیو و اهریمن پر زیان
ویلزلی بپاسخ چنین گفت باز / بکینه نبد هیچ ما را نیاز
بس اندرز دادم برای برار / مگر نسپرد او ره کارزار
همه پند و اندرز من داشت سست / نخست او ز من رزم و پیکار جست
کنون گر گذشته پشیمان شدست / پس از در جویای درمان شدست
سپس زانکه بروی شده کار تنگ / بخواهد سوی آشتی آخت چنگ
مرا نیز با او سر جنگ نیست / نبد هیچگون کام و آهنگ نیست
بسیجد کنونکه ره داد و مهر / نه پیچم من از داد و از مهر چهر
برین بر نهادند انجام کار / سپارد بانگریز رای برار
دو شهر و بلوکات آن هرچه هست / بریده ازو رای یکباره دست
یکی چون بلاسور و دیگر کتک / دهد تا وریده بدل هیچ شک
گروه فرانسیس را هیچگاه / ندارد بآیین نوکر نگاه
جز او هر که باشد ز مرز فرنگ / که ورزیده باشد ره و رسم جنگ
چو خوشنود نبود بر انگریز / نباید دهد نزد خود راه نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه | بدارد بسنز دیکی خود نگاه
همان نیز از بهر سود او سود | بمرز اندرش کس نیاید فرود
نه از بهر کوتی دهد جا بکس | دهد جای کوتی بانگریز و بس
دگر باره و شهر رای برار | که بگرفته انگریز در کارزار
چو شد آشکارا ره فرّهی | سپارد بدو کرده از خود تهی
ابا سندهیه آشتی استوار | بدینگونه شد در جهان آشکار
هر آنجا که باشد میان دو آب | ز آباد بوم و ز مرز خراب
که هنگام پیکار و گاه ستیز | گرفته بُد از سندهیه انگریز
بانگریزیه واگذارد همه | بود داو شبان مردم او را رمه
بگویم کدامست مرز دو آب | که خواننده را دل نماند بتاب
دو رود است گنگا و جمنا بنام | گوارنده چون شهد آبش بکام
زمینی که باشد میان دو رود | بخوبی رسد ز آسمانش درود
بود نام آن مرز مرز دو آب | پُر از کشت و پُر مردم و پُر دواب
بهروج و مضافات آن هر چه هست | که بگرفته انگریز بودش بدست
همان شهر فرخنده احمد نگر | بماند بانگریزیه سر بسر
یکی کوه باشد اجنتی بنام | ببوم دکن در مر آنرا مقام
از آن کوه سوی جنوب هر کجا | بود در شمار دکن شهر و جا
از آن سندهیه کرده کوتاه دست | کس از پیشکارش نسازد نشست
اگر هست آباد و ویران اگر | ز انگریزیه باشد آن سر بسر
جز این شهر و جا هر کجا انگریز | گرفته بُد از سندهیه در ستیز
بهنگام پیمان همه داد باز | گذشته ز خودکامی و راه آز

گروه فرانسیس را نز خویش | بدرگه چو نوکر ندارد همیش
بدانسانکه پذرفت رای براک | پذیرفت او نیز ناچاره بار
بنیروی بخشندهٔ هوش و رای | ز سر داستان آوریدم بجای

سبب ارقام عهود و مواثیق با کارپردازان کمپنی انگریز بهادر در مرز هندوستان با فرمانفرمای مملکت گجرات آنند راو معروف بگایکوار

بسرتاسر هند در این زمان | بگردد همانا بکین آسمان
بهرجا یکی مهتری بر گروه | کند کامرانی بفر و شکوه
چه خویش و چه بیگانه چه پیشکار | براهش بخواهند افکنده خار
ازان پایگه پای او کرده پیش | رساند بدان پایگه پای خویش
بگردنده گردون رسانیده نام | بیارد بکف از بزرگی زمام
بدین آرزو سر به پیچد ز داد | نه تنها دهد خویشتن را بباد
کند یکسره مرز و کشور زبون | دل مهتر بوم و بر پر ز خون
سراینده از نامهٔ روزگار | سراید بدینسان ز آموزگار
چو شد اختر گاکواران نژند | ز نیکی گرایید سوی گزند
بدل هر کسی رانده رایی دگر | بسر راه داده هوایی دگر
ز فرمان مهتر گسسته لگام | نهادند برگشته هر سوی گام
فرو مرزبان مانده در کار خویش | بجز این ندانست هنجار خویش
بدانسان کز انگریز بسیار بار | ازین پیش بگشوده بر خویش کار
کنون نیز ز ایشان بجسته پناه | گشاید بخود این فروبسته راه

بهرگاه و هزمان مه گاکوار　　فتادی چو با انگریزانش کار
برفتی بران عهد اندر میان　　نگاریده از مشک بر پرنیان
بنزدیک هر دو بده استوا　　نرفتی جزان در میان هیچگاه
چو این بار شد کار بسیار سخت　　فتادش بگرداب تیمار رخت
بنیروی انگریزیه ناگزیر　　سر دشمنان خواست آرد بزیر
پناهید انجا که بودش پناه　　دو رویه پسندیده اینگونه راه
بران عهد نامه که باشد زپیش　　نه بمنوده زان یکسخن کم نه بیش
بماند نوشته بجا هرچه هست　　نیاید در آن هیچگونه شکست
زنو آنچه باید نوشتن سخن　　یکی تازه نامه پفکنده بن
زپیشینه پیمان در آن کرده یاد　　نویسد همان آنچه شاید زداد
که تا جاودان نامه در روزگار　　بنزدیک هر دو بود استوار
ازآن بر نگردد کسی هیچگاه　　نپوید جز آن هیچ بگزیده راه
ره دوستی تا گه رستخیز　　بباید نیاید برون زان قفیز
زسال مسیحی رسیده شمار　　فزون پنج با هشتصد بر هزار　　سنه ۱۸۰۵
دو شش روز رفته ز اپریل ماه　　دو مهتر بدانسان که دیدند راه
یکی میجری بود واکر بنام　　شمرده نهادی بهر کار گام
بشهر بروده بدان نامور　　بروده خدا را ز بدها سپر
برو ده خدا بود آنند راو　　بهشش همچو خر بود و تن همچو گاو
بدی گر زرای و خرد بهره مند　　نکردی چنین عهد هرگز پسند
که در ایمنی پایگاه ستیز　　کند آنچه فرمایدش انگریز
ز خاری شود پای او گر فگار　　نیارد خود از پا برون کرد خار

بهکلکته بود انکه فرمانروای — هر انجش پسندیده آمد برای
بدنکن که بود او سر بخردان — بفرزانگی شهریار روان
ببنی درون داشت ارامگاه — ز دارایش بود بر سر کلاه
فرستاد و او زی برو ده روان — نکرده درنگ و نداده زمان
نمود و چو آن نامه آمد فراز — بنزدیکی واکر سر فراز
بخواند و یکی نامه افکند بن — ز پیمان دران هفت و ده بد سخن

پیمان اول

نخست انکه دو مهتر نامدار — یکی انگریز و دوم گاکوار
هران عهد نامه که درگاه پیش — نبشتند دارند بر جای خویش
نگردد کم و کاست زان یک سخن — بمانند نو گرچه گشته کهن
فزاید ز نو انچه پیمان کنون — بدینگونه گردد خرد رهنمون
بسالیکه بوده شمارش عضب — بشد روز بر پیشوا همچو شب
ده و سه ز ماه ذر مهر شمار — با مداد و انگریزش افتاد کار
هران عهد کامد مرا و را پسند — نبشت و رها شد ز هم گزند
همان عهد باید درین نامه هم — پذیرد نگارش بجز بیش و کم
جدایی نیاید درین هر دو راه — بباشند مر همدگر را پناه
سخن چون نباشد جدا اندکی — بود در دگر آنچه دارد یکی
بر آن بر اگر بگذرد روزگار — بشاید که روزی بیاید بکار

پیمان دوم

دوم انکه اندر میان دو دوست — سپردن ره رستگاری نکوست
بهر یک زما هر که او هست یار — شناسد مرا و را دویم دوستدار

یکیرا بود گر کسی دژ منش دوم داندش در خور سرزنش
بما گر کسی دشمنی آشکار نماید شود رزم را خواستار
بجنگش بز انیم لشکر نخست بپرسیم کز بهر چه کینه جست
چه دارد در آهنگ پیکار ما بدارد روا رنج و تیمار ما
دهد پاسخ و باز گردد ز راه بمانیم آسوده خود با سپاه
دگر از درستی درشتی گزید کنیم انگهی آنچه کردن سزید
بفرمان دارای فرهنگ و زور بد دشمن از خویش داریم دور
بنیروی یزدان نیکی رسان بمانیم شاد از بد بدگمان

پیمان سیوم

سیوم انکه با مهتر کامگار سپه ز انگریزان بده دو هزار
همه زاده در بوم هندوستان زده بر پی مور در شب نشان
فزوده بران یکهزار دگر ز هندی نژادان پرخاشخر
مگر توپچی آنچه آید بکار باندازهٔ توپ کرده شمار
همه زاده در مرز و بوم فرنگ بود همره لشکر رزم و جنگ
هر آنچه بباید گه کارزار ز باروت و از توپ دشمن شکار
جز این هرچه درخور بود گاه کین بنزد دلیران گه کین گزین
بدیشان رساند همه انگریز نگشته ازین عهد تا رستخیز
ابا توپچی و سپه سه هزار اگر ایمنی گر بود کارزار
همیشه ببوم برو ده خدای بمانند بیدار و با هوش و رای

پیمان چهارم

بچارم چو آمد سخن را شمار سپه کان شمارش بود سه هزار

ستوده خداوند خود را سپاس ... بر و ده خدا را بدارند پاس
گزیده ز آرامش خود کران ... بباشند همواره اش پاسبان
بکشور درش گر کسی بدسرشت ... سگالد تباهی و کردار زشت
هویدا کند رخنه در کار مرز ... و یا آرد آسیب در کشت و ورز
رساند بدهقان و بازارگان ... ز خود کامی و خیره رایی زیان
دهندش سزاوار او گوشمال ... که نارد بیازد دگر دوش و یال
نمایند از وی چنان بوم پاک ... که سر برنیارد دگر از مغاک
اگر مرد دهقان و گر پیشه ور ... بپیچد ز گفتار سالار سر
ره کج گزیده ابر راه راست ... بدانسان رود ره که او را هواست
ورا باز دارند زان زشت رای ... گر اندر زره ننهند برون هیچ پای
ز سر کار بر کس اگر هست وام ... ادا گر نه بنماید از رای خام
بجسته از و باز آن خواسته ... بشیری نیفزوده نی کاسته
بسر کار بد هند آن سربسر ... اگر در هم از سیم و گر هست زر
برو ده خداوند از مرز خویش ... ز مردم خراج آنچه گیرد ز بیش
بباید که از پیشکاران اوی ... سواران خدنگ گذاران اوی
بگرفتن ساو بسته کمر ... ز هر جا و هر کس بگیرند زر
نباید کس از انگریزی سپاه ... بپوید بتحصیل آن سیم راه
زمینی بود مرد وش خیره سر ... کشیوار ناتش بگیتی سمر
الف از پس کاف انداختم ... گران بود نامش سبک ساختم
اگر اندر آن مرز گاه خراج ... نتابند سرتا که ندهند باج
سپه را چو رفتن شود ناگزیر ... که آن سرکشان را نمایند زیر

چو انگریز فرمان دهد آن زمان　　ز لشکر یکی بهره بسته میان
بدان سو رود تا ز رباج و ساو　　بگیرد از ایشان بزور و بتاو
نگردد بگفت برو ده خدای　　بدان مرز کس زان سپه رهگرای

پیمان پنجم

به پنجم چو باشد خورش ناگزیر　　تن جانور را ز برنا و پیر
اگر لشکر است و اگر پیشکار　　بباید ورا مه بمه ماهوار
بهر عهدنامه که بوده ز پیش　　برو ده خداوند از مرز خویش
جدا کرده چندی ز آباد جای　　فراوان در آن مردم و چارپای
نمودی ز بس خرمی دشت و راغ　　بدیدار چرندگان همچو باغ
بیارم اگر نام هر یک بلوک　　شود خامه را لنگ پای سلوک
بده پرگنه هفت اندر شمار　　بانگریزیه داده بُد گاکوار
ده و یک لکش روپیه بُد خراج　　که هر سال دادی گذارنده باج
برینمایه گاه ایاره هزار　　فزون نیز بود ست هشتاد بار
جدا زین بهر سال گاه شمار　　ز مرز کتیوار هم صد هزار
بگیرد دهد آن بفوج و سپاه　　باندازهٔ هر کسی ماه ماه
درین عهدنامه که از نو نمود　　هر آن جا که از پیش ز انگریز بود
بدیشان ز بس مهر تا جاودان　　سپرد و نمود آفرین پیکران

پیمان ششم

ششم دید چون مهتر گاکوار　　ز انگریزیه کار خود استوار
ز پشتی ایشان بسی سود دید　　همه کار را رو به بهبود دید
از آنگه که با او بورزند مهر　　بکام دل او بگردد سپهر

سزا دیده بر خویش از راه داد | کند دوستی در میانه زیاد
بجز آنچه بُد داده بهر سپاه | به پیمان پنجم بآیین و راه
بر آورده از بوم خود و بلوک | سوی داد و بخشش نموده سلوک
چو راشی یکی چیکلی بُد دگر | ندانم خراجش چه بود ست زر
ببخشید تا جاودان هر دو جای | خراینهم بداد و دهش کرده رای
ز سورت هر آنچش رسیدی خراج | ز کهره همان یافتی ساو و باج
با نگریزیه سر بسر واگذاشت | از ایشان چو نیکیش بُد چشم داشت

پیمان هفتم

به پیمان هفتم چو آمد سخن | فکندند گفتار زینگونه بن
سر گاکواران با جاه و نام | هر آن زر که از کمپنی کرده وام
هم از صیرفی مردمان دگر | گرفته چو درکار بود ست زر
چل و یک لک و هشت و سی بُد هزار | هم از هفتصد روپیه در شمار
دو و سی وزین مایه اندک فزون | مران اندکی را نمودم برون
چو یکره نیارست کردن ادا | بدینگونه آمد پسند و روا
ز کشور چو هر سال آید خراج | جدا کرسد کرده زان سیم باج
ایاره نویس برده خدای | بدارد پی کمپنی آن جدای
شود چون بیکجای اندوخته | زر وام انگریزیه توخته
دهد صیرفی را سپس زان درم | شمرده ابا سود بی بیش و کم

پیمان هشتم

نوشتم بنامه نگارنده مرد | زد انشش نگارش بدینگونه کرد
چو اندر برده سپه سه هزار | بماند ز انگریزیه پایدار

کز آسیب آمرز دارد نگاه · ز دزد و ز دشمن کند پاک راه
مر آنرا بباید خورش ناگزیر · همان نیز پوشش بود دلپذیر
بهر سواری و از بهر بار · هیونان شایسته راهوار
چو اسپ و چو گاو نر و چون شتر · بود کم بها گر بها هست پر
جز اینها بود آنچه بایسته چیز · بیارد کس از کشور انگریز
نهد چون بمرز برووده خدای · ابا بار و سامان همراه پای
ز نزدیک باشد بود گر ز دور · از و کس نگیرد پشیزی عشور
ز انگریزیه هر که در آن سپاه · بود مر سپه را نماینده راه
جز او نیز هر کس بود ز انگریز · در آن کشور لشکر بزرگ و چه ریز
برووده خدا با سران ورش · بزرگان که باشند در کشورش
بباید همه را گرامی چو جان · بدارند و دانندشان از مهان
نباید بر ایشان بخواری نگاه · نباید گذشته ز آیین و راه
برووده خدا نیز بایسته چیز · خرد گر ز بوم و بر انگریز
تحایف که آید ز شهر فرنگ · ز پوشیدنی جامهٔ رنگرنگ
همان هر که دیوان بود نزد اوی · کند از پی خویشتن آرزوی
خرد گر باندازه از بهر خویش · نباشد ز اندازه افزون و بیش
بود در برووده ز بوم فرنگ · سپهبد هر آنکس بر آن فوج جنگ
چو پروانه از وی بگیرد نخست · عشورش نخواهد کسی باز جست
چو پروانه بنود از و باج خواه · ز ر باج گیرد بآیین و راه
بجز باج از کشور انگریز · نیارند بردن برون هیچ چیز

پیمان نهم

نهم آنکه هرگز مه گاکوار / بود تا زمان و زمین پایدار
جز انگریزیه کس ز بوم فرنگ / اگر پیشه ور گر بود مرد جنگ
ز دنیای نو نیز پیش فراز / بیاید کس از ره بریده دراز
ز هندی همان هر کجا هر که هست / مر انگریزیه را بود زیر دست
بجز حکم و فرمودهٔ انگریز / ازین سلسله کس ندارد گریز
بدرگه چو نوکر ندارد نگاه / ز پیمان گزیده دگر گونه راه
بود هر که وابستهٔ گاکوار / اگر نامدار است و گر پیشه‌کار
ورا نیز انگریزیه هیچگاه / چو نوکر سوی خویش ندهند راه

پیمان دهم

دهم آنکه گر سرور گاکوار / بخواهد کند با کسی کارزار
نیارد ابر خواهش و کام خویش / بسوی ستیزه نهد گام خویش
گرش با کسی رزم شد ناگزیر / بود نزد انگریز چون آن پذیر
تواند به پیکار برخاستن / سپه بهر ناورد آراستن
وگرنه نشیند ابر جای خود / نه بردارد از جای خود پای خود

پیمان یازدهم

ده و یک چو با پیشوا گاکوار / بسی گونه دارد حساب و شمار
که آن دفتر و آن نوشته کسی / نکردست تا این زمان وارسی
بباید که انگریز داننده راه / بیارد بجویی همه در نگاه
باندیشهٔ ژرف و رای درست / سپس آنکه او یک بیک باز جست
در آن باره او افکند هر چه بن / پذیرد مه گاکواران سخن
پس از وی هر آنکس که فرزند اوست / نبیره و یا خویش و پیوند اوست

بباید ز فرسودهٔ انگریز — بهیچ سرو پوشش گیرد ستیز
بدانسانکه با پیشوا انگریز — بپیمان سر خامه بنموده تیز
نبشته در آنجا بود این سخن — که با گاگواران زگاه کهن
بود پیشوا را ایاره بسی — مر آنرا نداند شماره کسی
میانجی شده اندران انگریز — بیکسو کند از میانه ستیز
هر آنچ او پسندد بهوش و برای — بباید که بپسندش پیشوای
مر او را ازین داند استوار — شناسد ستوده کند آنچه کار
بدانگونه باید برد و خدای — پذیرد و پذیرفتهٔ پیشوای
بر انگریز نیک برده گمان — نه بیچد ز گفتار ایشان عنان
شناسد همه راست گفتارشان — بداند ز روی خرد کارشان
مگر آنکه چون جهت گاگوار — ندارد بکف مایه از روزگار
تهیدست و هم وام دار بسی — که نارد شمردن شمارش کسی
گه داوری چون بباید فراز — بچشم خرد بنگرد نیک باز
نهد بار چندانکه بتوان کشید — سبک گر بود شاید آسان کشید
گران بار افتاده ماند بخاک — و یا بار بردار گردد هلاک

پیمان دوازدهم

سوی ده و دو چون بیامد شمار — ز پیمان سخن یافت زینسان نگار
اگرچند انگریز با مهتران — که در هند هستند پایه گران
ز اسلام و هند و هر آنکس که هست — ندارد بدو و آنچنان بند و بست
که با او بجوید کسی رزم و کین — با برو ز پرخاش افکنده چین
ولیکن گر از گردش روزگار — بجوید ستیهندهٔ کارزار

بباید بپرسش بکف چوب جنگ   بباید ورا داد پاسخ بسنگ
بنزد بر و ده خداسته هزار   بود زانگریزی سپه پاسدار
زسه بهره یک بهره ماند بجای   بنزدیک آن پرخرد کدخدای
نگهبان بماند ابر کشورش   که نارد کسی داد در دسرش
دو بهره رود با سپاه فرنگ   بکس گر پدید آیدش تازه جنگ
چنین ویژه مهتر گاکوار   هرانکس که بر دیره باشد سوار
بانگریزیه گر شود ناگزیر   بیارد به پیکار باره بزیر
بگجرات وابسته هرجا که هست   ببورتکا ور نموده نشست
بناورد دشمن کمر کرده تنگ   شود یاور لشکر رزم و جنگ
زگجرات آسیب دارد نگاه   نیابد بداندیش در بوم راه

پیمان سیزدهم

چو اندازه آمد سوی سیزده   چنین تازه خواهش بدل یافت ره
رماد و بیک گر کسی راه داد   سپارد دوم نیز زو بوده شاد
شمارد ورا دوست با خویشتن   بدارد گرامیش چون جان بتن
همان گر کس از خوی اهرمنی   بورزد ابا یک زدو دشمنی
دویم نیز دارد بدل دشمنش   شمارد زیاران اهرمنش
اگر زانکه گاتوجی خیره رای   کز اندازه بیرون نهاد دست پای
نشان کرده مهر وفا را بمیغ   بیازید دست جفا را بتیغ
بتازد به پیکار راسپ نبرد   بنازد که چون من کسی نیست مرد
گذشته گر از راه خیره سری   پسندیده آیین فرمانبری
بباید رهی وار بسته کمر   نموده زخود دور تیغ و سپر

برووه خدارا شود بنده ای — اگرچه بود خویش خندستگذار
بجوید دگر پایهٔ مهتری — کند چون دگر کهتران کهتری
بباید باندازهٔ پرورش — بدادن بدو سیم بهر خورش
بجائیکه نارد نمودن گریز — بدارد مراو را انگه انگریز
بفنی درون یا بجای دگر — که نارد ازانجا برون برد سر
بمنی بد انسانکه تلهار راو — دهندش خورش تا نیفتد ز تاو
بدانمایه باید بدو سیر داد — چو زان بگذرد بگذرد آن زداد
سپس زین دو خونریز بیداد کیش — بو بدار چه پیوستهٔ خون و خویش
بانبازی مهتر گاکوار — بیارند مر خویش را در شمار
نباشند انباز در بوم و بر — تهی کرده از خام پندار سر
زکشور بدارند کوتاه دست — بدامن کشیده دو پای نشست
هرانکو شود سغبهٔ دیوآز — بماند ز داد خدا نیز باز
زفرزند و زن دور و خانه بدوش — شود شهد او حنظل و نیش نوش
چو کانوجی و هیچو ملهار راو — بچنگال شاهین فتد چون چکاو

پیمان چهاردهم

سوی چارده چون بیامد سخن — سخن را بدینسان فکندند بن
ز انگریز به آنچه فوج و سپاه — بود در برووه به بیگاه و گاه
بجائی هویدا شود گر ستیز — بدانسو رود لشکر انگریز
ز هرگون خورش اندران بوم و مرز — ببار آورد مرد دهقان بورز
هران غله کاید درانجا پدید — بگاه درودن ز کشت و خوید
نماید فراهم برووه خدای — فراوان بیاورده کوشش بجای

فرستند بهر سو که باشد سپاه   اگر هست نزدیک و گر دور راه
درم آنچه آید مر او را بکار   دهد انگلیز بیشش ز ده ی شمار

پیمان پانزدهم

سوی پانزده چون بیامد شمار   بنامه چنین کرد خامه نگار
بنزدیک بوم برودهٔ خدای   بود نزد آن انگلیز بهر شهر و جای
چو پیوسته باشد بهمسایگی   در آنجا کسی از فرومایگی
سگالیده پیکار آید بجنگ   کشیده ابا او ز خشم چنگ
هویدا چو گردد چنین داوری   گزیده برودهٔ خدا یاوری
مر انمایه لشکر که آید بکار   فرستد بیاری در آن کارزار
و را نیز جنگی گر آید به پیش   بپیکار مردم بود یار خویش
دهد انگلیز آنچه باید سپاه   که دارد نگه مرز بیش از دشمن نگاه

پیمان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده   کمیت سخن رفت زینسان بره
هر آنکس ز بوم و بر گاه گوار   شود گر گسسته کار و روا مدار
و یا از ره کین ورا سی زبان   کسی دست آزرده باشد بجان
بترسیده از کار و کردار بد   که پاداشش آید از آن کار بد
اگر وام ده وام خواهد چو باز   نشد پنگانش ز پیچ و گداز
گسسته دل و دست از زادگاه   رسیده سوی مرز انگلیز راه
نباید که ایمن شود از گزند   ز پاداشش بیند نه زندان و بند
نباید که انگریز بد دهد پناه   ز کشور خویشش دارد نگاه
چو او را بخواهد برودهٔ خدای   سپارد ز پیمان بلغزاند پای

بدینگونه از کشور انگریز — کسی گر بدانسو گزیند گریز
برو ده خدا هم دهد بازپس — نداده زمان وامان یکنفس
گران نیست گر وام وافزون گناه — دهند هم سر دو در کشور خویش راه
سپردن نباشد بکس ناگزیر — بدینگونه این عهد شد دلپذیر

پیمان هفدهم

بهفده چو آمد شمار سخن — زبازارگانی فکندند بن
ولیکن در آن هیچ ننوشته اند — ازین در بدینسان فرو هشته اند
سپس زین هر آنچه گزیده برای — بیاید بیاریم زانسان بجای

ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقهٔ اسلامیه در هندوستان بسبب نفاق و استقلال طبقه اصنامیه معروف بمرهٹه حسب الاتفاق

بنام فروزندهٔ ماه و مهر — بچرخ نخستین و چارم سپهر
خداوند دانا و پروردگار — همه بودنی نزد او آشکار
کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست — بهر دو سرا شاه و فرمان رواست
ز فرمان او نیست کس را گذر — اگر شهریارست گر پیشه ور
نگردد دگرگون هر آنچ او نوشت — نوشته بود نیک گر هست زشت
از و دان تو بر رغم اختر شناس — بد و نیک و امید و بیم و هراس
مر آنرا که خواهد کند ارجمند — ببخشد ورا هوش و رای بلند
که پیش و پس کار خود ار نخست — بباید کند آنچه بیند درست
جهان بگذراند بآرام دل — براند بگیتی همه کام دل

کسی را که خواهد کند خوار و پست | بدارد ز اندیشه کوتاه دست
پسندد همه رای نا استوار | گزیند رهی کش نیاید بکار
نپاید ز آغاز انجام خویش | کند آنچه زانش بد آید به پیش
فراز آیدش روزگار گزند | شود خوار فرجام و نا ارجمند
بچاه اندر افتد ز ایوان جاه | با نکام ز اندوه گردد تباه
نیوشای این داستان گر کس است | همین مایه گفتار او را بس است
بدانسته اندازهٔ ارز خویش | ز اندازه ننهد از او پای پیش
بداد خدا بوده خورسند و شاد | نسازد سر از رشک پر کبر و باد
بماند با سودگی در جهان | نخواهد کسی را بد اندر نهان
هران بد که کس خواهد از بهر کس | همان بد رساند بدو دادرس
سر بخت مسلم چو آمد بزیر | ببند دانش و رای هستی پذیر
بهندوستان هر که بد نامدار | بباغ روان گشته از کینه خار
برایشان چنان چیره شد دیو آز | ندانسته بیگانه از خویش باز
همی هر کسی خواست خود را فزون | دگر مهتران را نموده زبون
سگالیده هر خویش را خویش بد | بکشته و کشته شده نیز خود
شگفت آنکه گر بود دشمن بزور | بدیدی ز خود زور و نیروی دور
بخواندی مرهته به پشت و پناه | نمودی هران بیگنه را تباه
شدی خویشتن نیز انجام کار | ز دست مرهته سیه روزگار
سپرده بهم در ره کینه کام | بدادند از کف بزرگی و نام
سراسر با نکام گشتند خوار | نمودند بر خود تبه روزگار
همان شه بدستور شد کینه ور | بشه نیز دستور پر کینه سر

نه خسرو بُد ایمن ز کار سپاه　　سپه نیز نا ایمن از کار شاه
شد از پادشاهی همه رنگ و بوی　　سری کرد هر بیسری آرزوی
چو آیین شاهی پراگنده شد　　بهر جا که بُد مرده‌ای زنده شد
سر خویش آورده بیرون ز گور　　جهان کرد بر زندگان تلخ و شور
گروه مرهته که بُد بنده‌وار　　بدرگاه شاهان فرخ تبار
بدید انکه افتاده خورد و بزرگ　　ابا یکدگر همچو در گله گرگ
سر سروری آمد او را بدرد　　بسی سر رسانده ز گردون بگرد
فراوان بنیرو شد و فرّهی　　رهی بود کرد آرزوی شهی
برانده برزم و به پیکار خون　　بسی مهتران را نموده زبون
یکی بخش از چار بخش خراج　　گرفت از مهان جهان ساو و باج
مسلمان اگر بود گر بت‌پرست　　که بودش ز نام بزرگی بدست
فراوان بر و بومشان زان خود　　نمود و بران راند فرمان خود
شد انجام کارش بد انسان بلند　　که شاه دهلی ز بیم گزند
پذیرفت بر خویشتن باج او　　مبادا رباید ز سر تاج او
چهارم رسد دادیش باج بوم　　که نگدازد از آتشش همچو موم
ز آخر فزونی همی شد بهر　　شدش پیشوا نام شهره بدهر
سخن گر کنم از مرهته دراز　　بمانم ز کاری که پیش است باز
بود بوم مرهت فراوان فراخ　　مرهته بود نیز بسیار شاخ
بهر شاخ نامی نهاده جدا　　ازانگه که گشتست مرهت بپا
ازان شاخها نام یک گاکوار　　بگجرات شد کار او استوار
فکندم پس از کاف الف حرف یا　　که مصرع نلغزاند از جای پا

فراوان بگجرات گشت او درشت ‏ بیاورد گجرات یکسر بمشت
کس از نامداران مسلم نماند ‏ اگر مانده بُد کرده خوارش براند
چو از بخت شد پیشوا سرفراز ‏ بهر بوم و بر دست نه درش دراز
به پیکار برخاست با گاکوار ‏ بر او باج بنهاد یک از چهار
بنودش چو در جنگ او زور و تاو ‏ پذیرفت چارم رسد باج و ساو
[illegible] ‏ که بُد بهر هر سال زان بوم و بر
بمسلم بُد آنگه که بُد پایتخت ‏ بگجرات شهری که بُد پای تخت
مران شهر را احمدآباد نام ‏ فراوان در و مردم و جای کام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا ‏ بانبازیش داشتی پیشوا
خراجش نموده برابر دو نیم ‏ گرفتی یکی نیمه زان زر و سیم
برسم اجاره از و گاکوار ‏ گرفت و بهر سال روی قرار
زری را که پذرفت بر خویشتن ‏ رساندی بهانه نیفکنده بن
ولی چار یک از گر بوم و بر ‏ فراوان زمانه گذشته بسر
نبُد داده زان سیم و زر یکدرم ‏ شمارش ز اندازه افزون نه کم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت و اجلال
پیشوا که معروف بپندیت پردهان نیز بوده

بگویم نداد از چه ره گاکوار ‏ زر باج کان بود یک از چهار
کشیده و دگر مهتران نیز سر ‏ پشیزی نداد و نه زان سیم و زر
از آنگه که ناراین پیشگاه ‏ بدست برادر پدر شد تباه
بدل داشت آن خونی تیره رای ‏ پس از کشتنش خود شود پیشوای

بزرگان درگاه آن کشته مرد — شده زو پر اندوه و تیمار و درد
بدل تخم کینه ازو کاشتند — برین یکسره رای بگماشتند
چنانچون که پور برادر هلاک — نمود او بریزد خونش بخاک
سر پر گناهش ز تن کرده دور — کزو گشت کام جهان تلخ و شور
بر و روز روشن نمود سیاه — بخواری نمایند او را تباه
شده مرد ذرخیم پر بیم و باک — بمنبی بیامد ز بیم هلاک
بانگریزیه جسته از بد پناه — گرفته بیاری فراوان سپاه
بهره بسی مهتر از انگریز — بیاراست میدان رزم و ستیز
بامداد فوج و سپاه فرنگ — بکوشید و بنمود بسیار جنگ
چو بخشش نبودش ز روز نخست — بکوشش نیامد بکف آنچه جست
دلی زان تبه رای شوریده بخت — ازان دودمان بخت بربست رخت
نماند آن بزرگی و شوکت بجای — بجز پی نشان نامی از پیشوای
بدانگه که نارایین نامور — تبه شد ز دست برادر پدر
بُجی در شبستان او باردار — بُد و زاد پوری چو خرم بهار
جهان خرسته سران سپاه — که بودند با جاه و با دستگاه
بیارنشش نهادند در مهد زر — نشاندند او را بجای پدر
چه بُد پیشوا کودک شیرخوار — ابا دشمن خانگی کارزار
بهر جا که بوده گذارنده باج — کشیده دو دست از ادای خراج
چو زینگونه فرصت بیامد بدست — بُد هر کس بهر جای ایمن نشست
بدینسان بیامد برو چند سال — بکودک جهان گشته وارون بفال
برو زندگانی بسیامد بسر — ببر اختر مرگ گردش گذر

برفت از جهان ناسپرده جهان / تنش کرده پدرود و شیرین روان
همان نیز خونی شوریده بخت / بآتش ز روی زمین برده رخت
ازو در جهان مانده بد سه پسر / جز آنها نبوده بدوده دگر
که یارد شدن پیشوا بر همه / بیارد شبانی بجا بر رمه
یکی را که کوچک بده او بسال / نشاندند و بختش نبد نیکفال
پس از چندی او را براندند زگاه / دوم را بداوند برگاه راه
بجیر او بد نام آن شوم زاد / زنابخردی داد شاهی بباد
فکندم الف از پس حرف با / که میزان گفتار ماند بجا
بدم نام او پیشوا زین سپس / نماند نهفته بخوانند کس
بجای بزرگی چو کرد او نشست / برو بر شدند همه چیره دست
تنش گوش گشته بفرمان اوی / گروگان فرمان او جان اوی
پر از رشک شد هولکر کینه خواه / چو نه پیاورد با خود سپاه
مگر پیشوا را بیارد بدست / دهد سندیه را ز کارش شکست
چو نه همان سندیه فوج کین / ز هولکر برابر و بفکند چین
بیاورد و با پیشوا گشته یار / بهولکر سپس زانکه شد کارزار
بر ایشان بشد تنگ میدان جنگ / نماند ایچ جای شکیب و درنگ
باجین بشد سندیه ره نورد / گریزان و جان پر ز تیمار و درد
ز پونه همان پیشوا در حصار / بیاند و رخ زرد از کارزار
برفته ز مام بزرگی ز دست / بدان دژ نموده پر از غم نشست
بانگریزیه جسته زان بد پناه / بکشتی از آن دژ بپیموده راه
دل و جان نموده ز انگریز شاد / بیامد بسوی بسایی چو باد

چو انگریز با پیشوا گشت یار برفت او به پونه بجز کارزار
بکف آمدش نام رفته ز دست ابر جای خود شاد و ایمن بنشست
سراپا مر این داستان را به پیش به پیوسته ام من بگفتار خویش
بخواند هر آنکس که آن داستان نماند بر او هیچ رازی نهان

مراجعت نمودن باجیراو معروف به پیشوا المستقر الریاست خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصهٔ خراج ملک گجرات از فرقهٔ گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریز نیکو گمان چو بر کام خود پیشوا کامران
شد و باز جای بزرگی بدست بیاورد و جای بزرگان نشست
نگهبانش ز دشمن چو بوده هراس بُده انگریزی سپه بهر پاس
نشسته شب و روز پیرامنش نوشته نگفته هیچگه دامنش
بهر جا چو سایه همراه اوی ز دشمن نموده تهی راه اوی
به پیدا و پنهان نگهبان اوی بجسته ز جان بخش جز جان اوی
شده پیشوا ایمن و بی‌گزند نبد آگه از روزگار نژند
بسور و بشادی سپردی جهان نه از دوست آگه نه از دشمنان
نه از سندهیه بیم نز هولکرش نمانده بدل ترس دیگرش
ز دشمن چو ایمن شد از چار سوی بجانش چنین آرزو کرد روی
ز هر جا و هر کس بگیرد خراج چنانچون بزرگانش بگرفته باج
ز هولکر به پونه چو میدان جنگ ابر پیشوا گشت بسیار تنگ
گریزان بیامد بسوی مهار پژولیده رخسار از روزگار

بسوی بسایی از آنجا یگاه	بیامد بکشتی بسر کرده راه
بدان جک که با انگریزان نبشت	ز هر گونه پیمان یکی آن نبشت
بران کار کو را بیاید به پیش	نیارد بانجام از پیش خویش
اگر کار کوته بود گر دراز	نماند ز انگریزیه آن براز
بدستوری انگریزان همیش	کند آنچه کار آید او را به پیش
بنازم بدین بیهده رای اوی	اگر خرس بودی ابر جای اوی
نپذرفتی هرگز چنین خیره رای	که پذرفت آن غرچه تیره رای
نهاده ز سر بار دستار خویش	بتابیده و کرده افسار خویش
شده دیگر از خر بارکش	بره هر کجا خواهد افسارکش
بداده زکف فر فرماندهی	پذیرای فرمان شده چون رهی
نه مردم نه از مردمی بهره داشت	نه چون مرد پردل دل و زهره داشت
که خود را بدین عهد و پیمان بباخت	ز هر آرزو خویش بی بهره ساخت
روان خامه سازم بگفتار پیش	ز اندیشه دارم چو اندیشه خویش
ز رباج بوم و بر گاکوار	گذشته فراوان بران روزگار
همی خواست گیرد ازو یکسره	ز زر بغش و سیم پاک و سره
همان احمدآباد شهر بزرگ	نشیمنگه سروران سترگ
که بوده اجاره بر گاکوار	زرش آنچه بوده ز روی شمار
جز اهمال داده همه ساله زر	رسیده زمان اجاره بسر
برسم اجاره بدل پیشوا	نمیداشت دادن دگر ره روا
یکی مرد بد سخت دانا بکار	چو دستور دانا بر گاکوار
بدیوان بود شهره مرد وزیر	بر هندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشن دل و پیش بین — همه کار و کردار نغز و گزین
چو پیران به نزدیک افراسیاب — به پیش جهان مرورا جاه و آب
بگفت او به مهتر گاه گوار — نکردی ز خورد و بزرگ هیچکار
پدر که هر آنکس که بُد نامور — ازو در نهان بوده پُرکینه سر
چه انگریزه او را بدانجایگاه — گشاده بدیو اینش بوده راه
بدان پایه او را نمیخواستند — روان خود از رشک میکاستند
رساندن نیارست او را گزند — کسی داشت بر سر چو سایه بلند
برهمن بُد و بود دانش پژوه — ستوده بدانش میان گروه
هشیوار گنگادهرش نام بود — بآغاز جویای انجام بود
همش هوش و هم بود دستان و ریو — ببستی بدستان ره ریو دیو
گه چاره اهرمن چاره گر — به بیچارگی بسته پیشش کمر
بنیروی نیرنگ و زور فسون — فراوان فسونساز کرده زبون
به پیدا بُد ار نو کرگا گوار — بدیده پس و پیش انجام کار
که گر روز سختیش آید به پیش — ز اختر شود نوش او همچو نیش
بشورد بر و گردش روزگار — دل مهتر از وی بگیرد غبار
بخواهد که روزش بیارد بسر — و یا خوار سازد بدرگاه بر
ز بیگانه نیز ار کسی ناپسند — بدارد روا کش رساند گزند
ز هر بد بود انگریزش پناه — گشاده بدو داشت از مهر راه
بهر کار دمساز و همراز او — بهر خواهش و کام انباز او
نکوخواه او آشکار و نهان — بدو نیز انگریز نیکو گمان
بهرچ آمدی پیشش از داوری — نمودی فراوان بدو یاوری

همان انگریزان ابا گاکوار   مدد کار در کار و انباز و یار
دل پیشوا زان هشیوار مرد   پر اندوه و پر رنج و تیمار و درد
مر او را همی خواست کردن هلاک   سرش را ز تن دور و تن زیر خاک
نماید ز خونش زمین لاله گون   بسوزد تن آغشته با خاک و خون
سپس زانکه او را فرستد بجاک   دل از بیم انگریز نموده پاک
بخواری براند همه را ز پیش   وز ایشان نماند یکی پیش خویش
یکی تن نماند بپونه بجای   بهوش نهادن نیارند پای
کز ایشان نباید دگر یاوری   بجوید به پیش آید ار داوری
کند آنچه او را بود رای و کام   چرد چون ستور گسسته لگام
ندانست آن بیهش تیره رای   که در بیشه چون شیر بگرفت جای
شود گرد روباه گر صد هزار   نیارد برون کردش از مرغزار
اگر گرگ بره رباید بچنگ   چه رنگ آورد پیش چنگ پلنگ
کسی کش بود روستایی سپاه   ندیده گهی گرد آوردگاه
نبوده بجز درزه و کشتکار   بقلبه نموده زمین را شیار
نپاشیده جز دانه اندر زمین   جل گاو و خر پیش او به ز زین
نه شمشیر دیده نه توپ و تفنگ   بگوشش نخورده گهی نام جنگ
به پیش دلیران دشمن شکار   بمیدان چگونه بود پایدار
بویژه ابا لشکر انگریز   چگونه پایداری کند در ستیز
سرانی که بودند پرخاشخر   ازان بیخرد مرد پیچیده سر
بهر مرز هر کس که بد مرزبان   بده دشمن جانش اندر نهان
بنزدیک او هر که بود از سپاه   ندیده بپشیزی بسال و بماه

زبی برگی و بینوائی بجان | رسیده شب و روز جویای نان
چو لشکر نه بیند رخ سیم و زر | بیازد به پیکار بهر چه سر
بناچار آید اگر بهر جنگ | چو دشمن شود بهر پیکار تنگ
سپه گرچه باشد دلیر همچو شیر | کند روبهی چون ندارند سیر
گذارد صف او ندخود در نبرد | زمیدان گریزد چو از باد گرد
سری کز سپه سیم دارد دریغ | سر او شود گوی چوگان تیغ
و یا در کف دشمنش بسته خوار | بماند تبه روز و برگشته کار
بانجام زانسانکه شد پیشوا | جدا از بزرگی و کام و نوا
سران سپه را چو آزرده داشت | خود آزرده و جای بزرگی گذاشت
بخسته دل ارجمندان خویش | سرای جهان ساخت زندان خویش
بلشکر نپرکند چون خواسته | شد آراسته کار او کاسته
چه اسلامیان و چه اصنامیان | ندانم چه آمد بلاشان بجان
ره مردمی خوار بگذاشتند | همه تخم نامردمی کاشتند
جهانی پراکنده و تار و مار | نمودند و خود نیز گشتند خوار
شد هندوستان سربسر بیچراغ | دل هندیان پر غم و درد و داغ
همه روز گرنا چریده دو لب | بگردد نیابد کسی نان شب

طلب نمودن پیشوا انگکا دهر دیوان را بپونه بجهة انفصال معامله ربع خراج ملک گجرات بخدعه و اراده قتل و امتناع نمودن او بدون ضمانت انگریزیه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او

زده پیشوا با خود این رای خام — همی خواست گنگادهر آرد بدام
بدانست تا او بود در جهان — نگردد ابر کام خود کامران
نیاید زر باج پیشش بدست — نیارد بانگریز دادن شکست
ز پونه برون گردنش هیچ راه — همیدید تا او نگردد تباه
چو اندر برو ده بدآن ناجوی — بدی هیچ ناراست کردن بدوی
زوارو نه رای کج اندیش خویش — بهانه همی جست تا پیش خویش
بپونه بخواند نماید تباه — چو بختش زبون بود گم کرد راه
ز زر باج را هست گایکوار — که بیرون ز اندازه بود و شمار
شدی گر همه خاک گجرات زر — همان سیم آبی که بد در شمر
نمودن نیارست آنرا ادا — گرفتن بدل اندرون داده جا
فراوان سپس زانکه شد گفتگوی — چنین گفت گنگادهر نیکخوی
بباید سوی پونه آید فراز — بگوید بدل آنچه باشد براز
بنو شد زما نیز هر گون سخن — ز اکنون و از روزگار کهن
دو رو یه چو با هم شود رانده راز — نماند نهفته سخن هیچ باز
نماید بدل آنچه ما را پسند — پسند دهر آنچیز آن ارجمند
نشینیم و گوییم با یکدگر — نباید که از داد پیچیم سر
نماید سخن آنچه زیبا و نغز — گزیده و برمردم پاک مغز
بمانیم هر دو بران استوار — نپیچیم جز راستی هیچ کار
چه مایه زر باج اکنون و پیش — بهر سال بدهد بجز کم و بیش
دهنده نباشد ز دادن بتاب — نگردد تهی جوش یکره ز آب
نباشد گران برگذارنده باج — بما نیز بهره رسد از خراج

شود داوری از میان برکران / سبک گردد این کار گشته گران
چو بشنید گنگادهر سرفراز / هویدا برو بود پوشیده راز
رود گر بنزدیکی پیشوا / سرش در زمان سازد از تن جدا
ز دوشنش نماید سبک بار سر / رخ زندگانی نه بیند دگر
چو دانست بیند ز رفتن گزند / شود کشته یا بسته ماند ببند
درین ره سخن رفت بهر دراز / نمیداد دانا تن خود بگاز
مگر انکه ضامن شود انگریز / که نارد برون پیشوا ازوقفیز
برو هیچ خواری ندارد روا / چنانچون رود باز گردد بجا
بود تا بپونه بود ارجمند / بجان ایمن از خواسته بیگزند
برین پیشوا گشت همداستان / چو پیدا اگرچه نبودش نهان
یکی زانگریزان با جاه و نام / رها کرده شیر از نهیبش کنام
گه رزم و پیکار گرد و دلیر / هژبر ژیان آوریدی بزیر
چه پیل دمان و چه ببر و پلنگ / ازو رخ بپیچیده درگاه جنگ
بتنها تن خویش درکارزار / نترسیدی ار بود دشمن هزار
بد از بخشش و فره ایزدی / همش پهلوانی و هم بخردی
بتدبیر و دانش بهوش و برای / خرد کرده بر خود ورا پیشوای
ارسطو بحکمت سکندر برزم / ببخشش چو حاتم بهنگام بزم
بدش استواری بهنگام کار / بهر کار اندیشه اش استوار
دل پاکش آگاه از راز دهر / روانش فروزان چو مهر سپهر
خردمند و دانا و دانش پژوه / ستوده بدانش میان گروه
بگشته فراوان بگرد جهان / جهان دیده و آزموده مهان

بسنجیده نیک و بد روزگار ... بچیزی نبایستش آموزگار
بانجام زان راد مرد دلیر ... ز بالا سر پیشوا شد بزیر
چو بگذشت از راه پیمان کیش ... ز کردار بد آمدش بد به پیش
هر آنکس که پیمان خود داشت خوار ... شود خوار و بد روز و برگشته کار
بود به ز مردان پیمان شکن ... زن روسپی شاهد خانه کن
ازین در سخن چند سازم دراز ... به پیچم عنان سوی گفتار باز
بدانگه بنزدیکی پیشوا ... بپونه پی پاس او داشت جا
سرافراز الفنستن داشت نام ... بمغزش خرد داشت جا و کنام
سپس نام این سرور انجمن ... وکیل آورم سر کجا در سخن
بنظم ار نباشد بجائی گران ... دهم خامه را نام هم بر زبان
میانجی بداده ورا پیشوا ... بر مهسا بخود بر نموده گوا
بسوگند بشن و مهادیو و رام ... سپاورد مرغ رمانرا بدام
درین دور وارونهٔ نابکار ... نرستد کس از زنده پروردگار
کجا رستد از پیکر بیروان ... به پیمان برد نامش ار بر زبان
چو این عهد و پیمان بشد استوار ... سرافراز گنگادهر نامدار
به پشتی انگریزیه شاد دل ... ز غم یکسره کرده آزاد دل
بشد ایمن از دشمن زشت خوی ... سره دید چون زر زر اندوده روی
چو میگشت وارون بر و روزگار ... گمانش که شد راست وارونه کار
بکس بر چو گردد زمانه بید ... رباید ز دستش زمام خرد
چو شد ز دیدار او راست راه ... براهی برد کو نهفتد بچاه
قضا دیده پیش بینش ببست ... کشیدش قدر بسته دو پای و دست

بیامد چو نیک اخترش گشت شوم | بپونه نموده رها زاد و بوم

آمدن گنگادهر بپونه و مقرر شدن نصف حصهٔ احمدآباد به پیشوا بمعرفت عالیجاه حشمت و شوکت پناه مونت اشتیورت الفنستن صاحب فرمانفرمای حال بندر بمبئی و تفویض نمودن پیشوا ریاست آنجا بتریمبکجی ملقب بدنیگله و ذکر آغاز حال تریمبکجی

چو گنگادهر آمد بپونه فراز	بدل آرزو داشت بس پر دراز
که یکسو کند کار چارم رسد	بدانسان که دادش آسان سزد
فراوان و بیمر چو بد خواسته	ازان مایه سازد کم و کاسته
سبک سازد آن بار گشته گران	مگر داوریها شود بر کران
نه بر باج گیرنده باشد ستم	دهنده نباشد ز دادن دژم
همان شهر زیبای آرام و کام	که آنرا بود احمدآباد نام
برسم اجاره بگیرد دگر	زپیش ار بخواهد دهد بیش زر
نوشته ز نو چک بیارد بچنگ	ازان کار خود را دهد آب و رنگ
بگجرات اندر کس از پیشوا	نباشد خداوند و فرمانروا
نهد پا چو در بوم انباز بوم	شود کار بر مردم بوم شوم
بکشور چو انباز بگشود راه	کند کار کشور خدایان تباه
دل پیشوا زو چو ناشاد بود	بر او این سخن سر بسر باد بود
نپذرفت دادن دگرباره شهر	برین خواهش و کام نگشود چهر
فراوان بکوشید خواهنده مرد	نشد کوفته بود آهن چو سرد

همه کام و امید او از نخست — بُده خام و ناپخته و خوار و سست
بهر چه دلش مینمود آرزوی — مر آن آرزو را نبد ایچ روی
وکیل سرافراز دانش پرست — درین کار آزیده انجام دست
میانجی شده اندرین گفتگوی — پس از گفتگو اینچنین دید روی
پسندید فرجام زانگونه رای — که بود آن پسندیدهٔ پیشوای
کند دست کوته ازان کاروار — نباشد بیک نیمه اش هیچکار
کند آنچه خواهد دل پیشوا — بود کام و فرمانش آنجا روا
زگاه مسیحا فزون بر هزار — بُده هشتصد سال با ده و چار ۱۸۱۴
ده و چار روز از مه جون شمار — چو آمد مر این کار شد استوار
بد السانکه بُد پیشوا خواسته — بشد کار یکسر چو آراسته
یکی مرد بُد نوکر پیشوا — فرومایه مردی نه برگ و نوا
نبوده گرامی ز باب و ز مام — کس از مام و بابش ندانسته نام
پر از ننگ بودش اگرچه گهر — بُدش کار و کردار پرننگ تر
همه ناستوده بُده کار او — نبوده بجز زشت هنجار او
بگویم ز کردارش ار سر بسر — بپیچد نیوشنده از شرم سر
ز بسیار اندک بگویم همی — بگفتار آزرم جویم همی
تریمبکجیش نام کرده پدر — لقب دینگله داشت آن بی‌هنر
بتریمبک چو بُد شهره از زشت خوی — بهر جا سپس آرم این نام اوی
چو بُد چیره بر پیشوا دیو کام — شنیدی به پیچیده را چو نام
اگر پردگی بود و بی پرده گر — شدی در زمان مرغ هوشش بپر
بگیتی نترسیده از نام زشت — نبینو همان از سرانجام زشت

بدو برگشادی زدل راز خویش — جز او کس ندانسته دمساز خویش
سران ناسزا مرد نااستوار — ببرده بسی ریو و دستان بکار
بپاشیده از سیم و زر دانه را — بیفکنده در دام جانانه را
نهاده بیکسوی ناموس و نام — رسانیده مر پیشوا را بکام
ازین کار اندوخته خواسته — فراوان شدش کار آراسته
رسیده بجای بزرگی و کام — بهر بوم و بر آشکاراش نام
فراپایه گشت از فرومایه کار — گرامی و نامی شد از کار خوار
ابا پیشوا همدم و همنشست — فتادش همه کار کشور بدست
شب و روز هم بزم و همراز گشت — بدرگه بزرگی بدو بازگشت
بدانست هر کس که آن زشت رای — ببد پیشوا را بود رهنمای
بدآموز چون اهرمن در گناه — نماینده چون دیو راه تباه
سران و بزرگان و نام آوران — پدر بر پدر زجاه و پایه گران
همه را بدرگاه آن تیره رای — زجاه و ز پایه بلغزید پای
چو شد احمدآباد را کار راست — چنانچونکه مر پیشوا داشت خواست
بدو داد آنجایگاه بزرگ — نشیمنگه مهتران سترگ
نموده بزرگ آنچنان مرد خورد — مر آن یکسره مرز او را سپرد
فرستاد از نزد خود او کسی — که از وی سبکسارتر بد بسی
چو در احمدآباد کرد او نشست — گرفته همه کار آنجا بدست
بنزدیک مرزی که بد ز انگریز — به پیدا نشی آتش فتنه تیز
نموده همی خواست سازد تباه — براه کج افتاده از راست راه
کند بوم آباد ویران و پست — بانگریزیه اندر آرد شکست

تهی بود مغزش چو از هوش و رای | بیفکند بیرون ز اندازه پای
ندیده بانجام و فرجام کار | نهان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات دادن پیشوا ترمیبکجی را بوکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و آشکارا شدن عناد نهانی پیشوا با انگریز و آگاهی دادن وکیل فرمانفرمای کلکته را

دل مهتر از وی چو پر مهر بود | همیشه گشاده بدو چهره بود
رهی را رسانده بفرماندهی | ندانسته هشیاری از ابلهی
همی خواست افزون کند پایه اش | کند در زمانه گران سایه اش
ورا با وکیل آشنایی دهد | بکارش ز نور روشنایی دهد
کند روشناس بزرگ فرنگ | فزاید از انش فزون آب و رنگ
بجانش چو این آرزو یافت راه | باندیشهٔ خام و رای تباه
بدید از آن مهتر نامور | بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بهوش و برای | چو دستور باشد مرا رهنمای
بهر داوری پشت و یار منست | ازو در جهان راست کار منست
جز او کس نه بینم سزاوار خویش | ندارم جز او یار در کار خویش
ستایش ز اندازه بیرون نمود | سزا اگر چه بیغاره بودش ستود
سبکسر ز مهتر بوارونه دهر | ز خواهش فزون کام دل دید بهر
هران کار مر پیشوا را به پیش | چو می آمدی او بزرگان خویش
هشیوار و فرزانه و رایزن | خردمند و دانا بهر گون سخن
بخواندی همه را نشاندی به پیش | بگفتی بدیشان همه راز خویش

در آن انجمن آن تهی از خرد … ز بس باد پندار مانند دد
بر آشفتی و تند راندی سخن … گذشته ز آزرم آن انجمن
بدانسان که فرماندهان بر رهی … نمایند از زور و فر مهی
بدانگونه آن دشمن هوش و رای … بدانسته مر خویش فرمانروای
بپرخاش ابرو کشیده بهم … بگفتار بیهوده کردی دژم
پر از خشم گشته بسان پلنگ … نراندی سخن جز به پیکار و جنگ
بویژه ز انگریزیه گر سخن … برفتی در آن نامور انجمن
نگشتی بجز کینه زو آشکار … نهانی بد و پیشوا نیز یار
روا بر همه بود گفتار او … نمودی گل بوستان خار او
دل مهتر از انگریزی گروه … گرانبار کرده ز کینه چو کوه
بگفت بد آموز از چاه راه … نکرده جدا او فتاده بچاه
به بیهوده پندار و سودای خام … چو روبه بگسترده اندر بود دام
همی خواست شیر ژیان را ببند … بیارد به سان بره بر گزند
که از پی شیر بیشه تهی … نشیند بکام دل و فرهی
چو راند با نگریزیه کام خویش … برآرد بگیتی از آن نام خویش
توانایی خود کند آشکار … ز هر مرز و هر کشور و هر دیار
بآیین و رسم نیاکان خویش … بگیرد ز زر باج بی کم و بیش
ندانست بیچاره از رای خام … رود از کف از پیشوایش نام
بدستی ز ریشش نماند بدست … بغارت رود خواسته هر چه هست
نیارد نشستن بایوان و کاخ … شود تنگ بر وی جهان فراخ
بگردد چو آوارگان در بدر … پر از گرد پا و پر از خاک سر

چو دانا بود دشمن جان ستان	نه پند کس از وی بد انسان زیان
که پند ز نادان بود گرچه دوست	اگر دشمن ار دوست دانا نکوست
جهان آفرین چون جهان آفرید	بهر کس همان داد کانش سزید
زمین پست و مر آسمان را فراشت	فراخور د هر یک باندازه داشت
بساسانیان چون بشوریده بخت	گرفتند آسان بخود کار سخت
بخوردان سپردند کار بزرگ	نشد ساخته کار شیران ز گرگ
بداده گرانمایه را کار خوار	گرانمایه زان داشته ننگ و عار
گزیده کناره نموده نشست	کشیده ازان ناسزا کار دست
نپذرفت انجام یک زان دو کار	بجای گل خسروی رست خار
بر ایشان پریشانی از تازیان	رسیده بپرداخت زیشان جهان
بدبیشان فرومایه را پیشوا	بنزدیکی خویشتن داده جا
ز اندازه افزون نمودش بلند	بفرجام زان گشت خوار و نژند
بشد پرو کیل آشکار انهان	شده پیشوا در نهان بدگمان
بجان تخم پیکار کارد همی	بدل پیکر کین نگارد همی
زبان با دلش نیست همداستان	ره کج بپوید چو ناراستان
بفرمانده کلکته این سخن	نمود آشکارا از سر تا بن
بود پیشوا را پر از فتنه سر	گذشته ز آزرم با پهنه سر
ز هولکر چو بگریخت در رزمگاه	سوی ما بیاورد زان بد پناه
همه کام دشمنان کرده پست	دگر ره بجای نیاکان نشست
کنون کرده فرموش آن یکسره	شده گرگ پیش ار چه بوده بره
نهاده بیکسو ره بخردی	بیاد اشش نیکی سگالد بدی

تخم عناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و امرای او بر گنگادهر و انفصال نیافتن معاملهٔ یعخراج ازو فور بغض و لجاج

چو شد احمد آباد با پیشوا بدل آرزو آنچه بودش روا
همی خواست گنگادهر نیکخوی ز چارم رسد زر کند گفتگوی
یکسو نماید ازین در سخن شود بیخ پرخاش کنده ز بن
خداوند پونه بزرگان اوی یکایک ازین راه پیچیده روی
گرفته بهانه برو بر بسی بجسته ازو پاسخش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او ببهتان نهادن نهادند روی
زکج پود و ناراست بنموده تار سخنها بهم بافته بیشمار
ز بهتان کمان و ز زبان کرده تیر مر او را هدف کرده برنا و پیر
دل مرد بیچاره را رایگان بخسته که بیزار گشته ز جان
ز کف داده سرمایهٔ راستی ببرده گمان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر بدانسانکه از زندگی گشت سیر
گذارنده پاسخ یکی بود و بس فراوان و بسیار پرسنده کس
یکی چون ز گفتار گشتی خموش دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست هر کس ز رای تباه ببندد برو بر سراسر گناه
گنهکاری او کند آشکار نماید برو روز رخشنده تار
فرو بسته مانده در کار خویش چگونه سبک سازد ان بار خویش
کند پاک خود را چسان از گناه برو بد چگون زان خس و خار راه

زکار زر باج این کار پیش | بشد سخت و درماند در کار خویش
گروهی ازین ره بپرخاش ادی | نموده میان تنگ و بنهاده روی
گروه دگر از پی سیم ساو | نموده سر دن راست مانند گاو
گره بر جبین ابروان پر زچین | برابر بد و گشته از خشم و کین
بیاورده حمله به پیکار و جنگ | فراوان گرفته برو کار تنگ
چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز | بگفتند زنهار ما یک پشیز
نگیریم کم تا بود جان بتن | همان پیشوا مهتر انجمن
بدیشان شده یار و همدست و پشت | به پیش آمدندش فراوان درشت
دژم کرده او را بگفتار سرد | زغم زرد رخسار و لب لاجورد
بدانسان برو بر گرفتند سخت | گرانده و غم بشد دلش لخت لخت
بریده دل از کام و امید خویش | زتیمار و اندوه دلش ریش ریش
زامید گشته بجان نا امید | شده تیره و تار روز سپید
همه پیت و وارونه گردیده کار | بشد بر تنش هر بن موی خار
زکارش چو نگشاد بسته گره | ندید ایچ راهی گشاده بده
ابا خویشتن راند زینگونه راز | نشاید چو بسته گره کرد باز
پذیرد سراسر زر و خواسته | پشیزی نکرده کم و کاسته
دهد گر فزون نیز خواهند زر | مگر برهد از چنبر بیم سر
فزون چون زاندازه دینار بود | پذیرفتنش سخت دشوار بود
بدل اندرین راز پوشیده داشت | زگفتن زبان را خموشیده داشت
بکان دل این راز چون در نهفت | نکرد آشکارا و با کس نگفت
بدانگه که فرزند زاید زمام | نخستین خورش باشدش شیر خام

ازا زره بود خام اندیشه‌اش ‌‌ ره خام رفتن بود پیشه‌اش
بگیتی اگرچه پدرش پخته نام ‌‌ سرشت از پختنش چو بودست خام
همی برد بیچاره خام آرزوی ‌‌ نشد تاکنون کار من گر نکوی
سپس زین شود شاید آراسته ‌‌ ز ره خار تیمار برخواسته
ازین پس سپرده شود راه مهر ‌‌ نماید بمن اختر مهر چهر
شود ساخته کار دلخواه من ‌‌ بیکسو فتد سنگ از راه من
ولیکن نه از پیشوانی سران ‌‌ نه از ترک آن بد نهاد وگان
پذیرفت انجام آن سخت کار ‌‌ فزون شد ز آغاز بند استوار
هویدا شدش شورش رستخیز ‌‌ نیارست کردن سخن نی ستیز
ز نومیدیش خورده بر پای سنگ ‌‌ بگل مانده بار و خرش گشته لنگ

بیان احوال سیتارام دیوان سابق گاکوار و بعد منصوب گشتن گنگادهر افتادن او از اعتبار و اراده نمودن ترک با فزودن اختیار سیتارام بکاستن ترشه گنگادهر

ز یک بند گنگادهر هوشمند ‌‌ نشد رسته کامد دگرگونه بند
ز بند نخستین پر از بیم تر ‌‌ پر از ترس و باک و سراسیمه‌تر
چنان بد که بر درگه گاکوار ‌‌ یکی مرد بود از کهن روزگار
بدستوری مهتر آن زمین ‌‌ میان گزیده سران بد گزین
بدیوانی درگه از دیرگاه ‌‌ فراوان بیندوخته نام و جاه
نبودش بانگریزیه هیچکار ‌‌ نه پنهان و پوشیده نی آشکار
مهان و بزرگان آن بوم و بر ‌‌ ازو بوده خوشنود و پرداد گر

بجان مهربان و بدل یار اوی — به پیدا و پنهان مدد کار اوی
چو بازار گنگاد هر از انگریز — فراوان روا گشت و بسیار تیز
یکی مرد بُد مهتر گاکوار — که و مه بفرمان او کرده کار
بمرز برو ده روا کام اوی — بدانگه که زاده ورا نام اوی
نهاده فتی سنگ نامش پدر — بزرگ و ستوده نژاد و گهر
بگنگاد هر ش مهر بسیار بود — بجز او هر آنکس که بدخوار بود
چو بود از دو سو پایه اش استوار — فرو ماند دیوان پیشین زکار
همه کار کشور بدو گشت باز — بهر خواهش و کام دستش دراز
ز دیوان پیشین بجا مانده نام — پسین پیش افتاده و رانده کام
ز نو چون کهن گشت در پایه پست — نماندش کم و بیش کاری بدست
ندانسته خود را ز پایه فرود — بدانسته خود را بدانسانکه بود
نخستین ده مر خویشتن را زبون — گمانش برفته ز پایه برون
بهر دم نمودی بزرگی خویش — نهانی دلش گر چه بود ست ریش
بدرگه چو می آمدی پیشکار — بزرگ ار بُده خورد اندر شمار
چو سنگ سرچاه پیش براه — فتادی و آن کار کردی تباه
روانش ز کین بود چون پرغبار — سپردی همه راه نااستوار
زکیش دغا کرده بیرون خدنگ — کمان زه کرده از ریو و رنگ
بجای نشانه هدف کرده کار — رها کرده تیر جفا بیشمار
مگر کار گردد پریشان و ریش — بخاک او فتاده بماند همیش
فزاید از آن زیب در کار او — شود تیز چون پیش بازار او
دگر باره درگاه گردد بلند — دل و جان دشمن نماید نژند

نیرفت بیچاره راپیش کار   شکستی بپای خودش کشته خار
بپوینه چو گنگاده سر فراز   برفت و بشد ماندن او دراز
برو گشت وارونه گردان سپهر   بپوشید زو اختر مهر چهر
برو پیشوا با سران در پیش   بشوریده کالبو کرده سرش
فزون از همه تنگ خام رای   بیفشرده اندر ره خام پای
چو بودش نژاد و نهاد و سرشت   فرومایه و ناسزاوار و زشت
شده بر سرشت بد و زفت خویش   شمرده روا خواریش مفت خویش
ستیزه فزون زانکه اندر شمار   بپاید نموده بدو آشکار
ز شهر برده ورا دیده دور   بجوی آب شیرین او تلخ شور
بجانش چنین آرزو یافت راه   بجاهش بپندارد از بام جاه
ز دیوانی درگه گاکوار   نموده ورا دور بنموده خار
نشاند سیتارام بر جای اوی   ببرد از ان پایگه پای اوی
چو افتد به پس انکه بد پیشرو   شود پیشرو پس فتاده ز نو
چو با انگریزان بود پر زکین   پر آژنگ رخسار و پر چین جبین
هران بوم کان باشد از گاکوار   دران کرده انگریز پا استوار
فراوان بنیرو شده دست او   شده گردن گردنان پست او
سرانش چو بنده پرستشگری   نمایند شسته دو دست از سری
نیارند جز گفت او هیچکار   نمودن نه پنهان و نی آشکار
نماید ورا خوار و کوتاه دست   بنیروی او اندر آرد شکست
ببرد از ان بوم و بر پای اوی   چو پرداخته گردد از و جای اوی
روا پیشوا را شود کام و خواست   دران کشور و گرددش کار راست

بزرگان شوندش سراسر رهی   بفزایدش در جهان فرهی

فرستادن سیتارام دو وکیل بپونه

بباغ روان ترک خام کار   بجای گل و لاله میکشت خار
که در پای جان خردمند مرد   خلاند کند ریش و پر رنج و درد
نماید تبه خواهش و کام اوی   بخاک افکند برشده نام اوی
نشانده مر او را بخاک سیاه   سیتارام را سر رساند بماه
زخامی بدل خام کامی که داشت   بقرطاس از خام خامه نگاشت
بسوی برووده بریده زمین   بریدی ابر باد بنهاده زین
رسید و رساند نامه بدوی   بخواند و زشادی برافروخت روی
بسرشاره کج کرده از خرمی   نگنجیده از خرمی در زمی
بجسته فرستادهٔ کاردان   هشومند و دانا و بسیاردان
چو گنجینه در سینه پوشنده راز   شکافندش از سینه نابند باز
زاند سخن جز بهنجار و هوش   زبیهوده گفتار ماند خموش
نگوید سخن تا نه پسندش جای   چو گوید نگوید زسر تا بپای
یکی مرد بد نام گوبند راو   بدستان دستان گران برده داو
ز افسون فسونگر فکنده بدام   ز بس پختگی پخته کارانش خام
سوی پونه کردش بزودی روان   به پیموده ره همچو باد دمان
بنزدیک پونه چو آمد فراز   سران آمدندش بره پیشباز
بزرگان کشور مهان سپاه   پذیره شدن را بریدند راه
بدل شادمان و بجان مهربان   بدیدار او تازه کرده رخان
ستوده فراوان ورا هر کسی   نموده برو مهربانی بسی

دل و جان بدیدار او کرده شاد روان گشته زانجای مانند باد
دهم مه که اکتوبرش هست نام بپونه نهادند از راه گام
سپس زانکه خواندند پیمر درود بکاخی نمودند او را فرود
دل و جان بمهرش گروساختند زاندازه افزونش بنواختند
سنه ۱۸۱۵ زسال مسیحا چو آمد شمار ده و پنج با هشتصد بر هزار
بجز انکه بودست ماه نخست شماره ز روزش ندانم درست
زسوی ستارام بار دگر روان شد فرستادهٔ ره سپر
سپس از نخستین فرسته سه ماه چو بگذشت در پونه آمد زراه
پذیره سران نزد او تاختند بپرسش فراوانش بنواختند
ورا نیز نزد نخستینه جا بدادند از گفتهٔ پیشوا
شب و روز با رامش و رود و چنگ نمودند با شادمانی درنگ

گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر

با وزیر پیشوا و پاسخ دادن اوی

چو آمد نخستین فرسته زراه وکیل خردمند دانش پناه
زتاب خرد داشت روشن روان بدش آشکارا آنچه رفتی نهان
بدانست اندیشهٔ پیشوا بود چون زراندود مس ناروا
نهان هر که مهتر بود بر درش بسوی کج از راست پیچد سرش
بر پیشوا انکه دستور بود بهش و رای و دانش از و دور بود
زبان بادلش آشنایی نداشت ز نور خرد روشنایی نداشت
بهر کار بد پیشوا را دلیل بنزدیک خود خواند او را وکیل

بگفتش که کردار پونه خدای | نه بینم سرش هیچ پیدا ز پای
اگر چه زمین راز دارد همی | زند آنچه در دل نگارد همی
ولیکن بنیروی دانای راز | که باشد برو راز سربسته باز
بدانم چه دارد بدل کام و رای | همانا دلش دیو برده ز جای
پذیرد بهر آنکس که او راه دیو | سپرد از و فرّ کیهان خدیو
بشور در برو گردش روزگار | بفرجام گردد پشیمان ز کار
نگویم سخن جز بمهر و به پند | پذیرد اگر باشدش سودمند
ز سوی سیتارام گم کرده راه | پژوهندهٔ رای خام و تباه
بنزدش بیامد فرستاده مرد | بکردار و رونه آماده مرد
گراید بسوی پیش دل او بمهر | نماید شگفته چو گل کرده چهر
بدارد گرامی چو در تن روان | گزارش کند رازها در نهان
براند همی آب در زیر کاه | سپارد رهی کان بود سوی چاه
کند کام گنگادهر از کین و قهر | بهر زمان و هر دم بتلخی چو زهر
پسندد بنیکی سزاوار بد | نهاده بیکسوی راه خرد
شنید و نه پیچید زان گفته روی | بود راست گفت اینهمه گفتگوی
ولیکن بپاسخ چو لب برگشاد | سخن را دگرگونه آیین نهاد
کمیت سخن را به پیچیده سر | از آن زه روان کرد سوی دگر
بگفتا بود آشکار این سخن | کز هنگام پیشین و گاه کهن
بفرخنده فرمان پونه خدای | نشیندمه گاکواران بجای
کمر بسته دارد بفرمان اوی | نیارد کشیده سر ز پیمان اوی
رساند همیشه بدرگاه باج | فرستد ز بوم و بر خود خراج

رهی وار باشد پرستار در — سپارد چو خواهد از و جان و سر
چو بیند چنین بندهٔ نیک خوا — شده کشور و مرز و بومش تباه
ازان گه که گنگا دهر تیره رای — بدستوری او گرفتست جای
چو بنود خردمند و داننده راه — زخود کامی و رای زشت و تباه
زهم بگسلانیده سامان کار — نموده پراگنده و تار و مار
جهان بوم آباد و فرخنده مرز — تهی گشته از مردم و کشت و ورز
پراگنده دهقان و ویران سپاه — ز رهزن پرآشوب و پربیم راه
سران سپاه و بزرگان در — ز فرمان مهتر به پیچیده سر
نباشد روا بر خداوندگار — چو بر بنده پند تبه گشته کار
نداده بدل راه تیمار اوی — سوی راست نارد ز کج کار روی
ز پستی تهی کرده پهلوی خویش — گذارد مر او را دل افگار و ریش
بویژه یکی کشوری چون بهشت — چو بیند ز دوزخ بتر گشته زشت
پرکنده ز مردم و چارپای — شده چون دره دشت کاخ و سرای
چگونه خردمند دانش پرست — بدارد ز آبادیش باز دست
ز کشور برد رخت چون فرهی — شود گنج گنجینه داران تهی
ز بازارگان و گذارنده باج — نیاید بکف یک پشیز از خراج
بخواهد دل راد پوینه خدای — ز اندیشهٔ نیک و از نغز رای
شکستی که داده در آمرز راه — شده کار بر مرزبانش تباه
بآیین شایسته سازد درست — بدانسانکه بوده زر روز نخست

پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا

زگوینده پاسخ نیوشنده راز — چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

بدانست وارد دگرگونه رای   دوای سرارد بداروی پای
وگرنه چنان مردم هوشیار   نسنجیده گوید سخن گاه کار
بگفتش کمیت سخن کرده تیز   بود یکدل و یکزبان انگریز
چه باگاوار و چه با پیشوا   ندارد بجز نیکخواهی روا
نورزد بهر دو بجز مهر و داد   نخواهد بدیشان وزد تند باد
اگر پیشوا از نگان و غرور   زراهی که باید رود گشته دور
بداند مر خویش را کامکار   کند آنچه خواهد ابا گاوار
شناسد بر و بر رسا دست خویش   چنانچون بخواهد کند پست خویش
بدانگه تواند برو کرد زور   که در رود گنگا کند آب شور
اگر مرغ زرین گردون کنام   بدام آورد نارد او را بدام
خورد هر که از چاپلوسان فریب   خورد سیلی از روزگار نهیب
جز انگریز شاید که تا رستخیز   بپایان نخواهد رسیدن ستیز
گر از خویش آزدورینگار دست   بآزرم انگریز آید شکست
بگیتی بیفتد زبیرد ش نام   شمارند مردم بپیمانش خام
نباید توانایی او شکست   نماید بدیدار با خوار و پست
چگونه گوارا کند انگریز   بخود بر چنین ناسزا رستخیز
چه با پیشوا و چه باگاوار   بدانگه که گردید عهد استوار
بخوشنودی هردوان این سخن   فکنده دبیر خردمند بن
بسرکار پونه خداوندار   سه گاواران بود بیشمار
سپس زانکه انگریز پسندشما   بزرگی بیارد درستی بکار
هرانچ او پسند و بود آن پسند   بنزدیک دو مهتر ارجمند

نماید باندیشه اش آنچه راست | کند آنچه خواهد دلش کم و کاست
سگالش بکاوش نکرده دگر | دو مهتر بگفتش نه پیچید سر
برین هر دو سالار را دسترس | نباشد زدن دم چه و چون نفس
نیارند پیچید گردن ز داد | بکردار انگریز باشند شاد
چو دیوان بگفتار بنهاد گوش | بدانست کو راست گوید بهوش
دلش را چو بد دیو برده ز راه | سروش خرد زو بریده پناه
همان پیشوا با سران دگر | زده باز از داد و ز راست سر
سپرده نهانی ره ریو و رنگ | زبان آشتی جوی و جان پر ز جنگ
زناخردی هیچکس را پسند | نمی آمدی گفتهٔ سودمند
شگفت آنکه از بد نه پیچیده سر | گرفتند ره پیش از بد بتر

اراده بگفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر با پیشوا انجه مرخص ساختن گنگادهر از پونه و منع کردن گنگادهر وکیل را

چو زین گفته دیوان و پونه خدای | سران و بزرگان شوریده رای
بگنگادهر از روی خشم و ستیز | چو سوزنده آتش شده تند و تیز
همه گفته را خوار پنداشته | بدل خار کینه فزون کاشته
براه دغا تیز بنموده کام | تنیده همی دام از رای خام
بکردار بد سر برافراشته | نکوهیدگی نیک انگاشته
بآزار گنگادهر نیک رای | فشردند بیرون ز اندازه پای
وکیل هشومند دانش پژوه | چو دید اینچنین کار آمد ستوه
ز هنجار آمرزدم سنگدل | شده سخت آزرده و تنگدل

روا دید بر خویش زینگونه رای   بباید سخن گفت با پیشوای
که گنگا دژ هم آمد بچونه فراز   بدانشاد بد کار بار اطراز
بیار دبستان تبه گشته کار   بنرمی فرو شسته از دل غبار
سبک کرده بار گران خراج   رساند بهر سال بدرفته باج
بشیرین زبانی و رای هژیر   زبالا سر فتنه آرد بزیر
بجوید بجز مهر و جز راستی   نگوید سخن هیچ از کاستی
تو و مهتران کرده دل خاره سنگ   بتلخی برو روز بنموده تنگ
پسندیده بر وی جفا و ستم   بهر دم برو نو رسانید غم
به بیداد خواهید بگشوده چنگ   شکستن ورا چونکه شیشه بسنگ
دواجو بداو درد آید به پیش   ابر جای مرهم خورد زخم خویش
همان به که دستوری بازگشت   دهیدش که بیهوده با مون و دشت
بدانسانکه آمد رود باز جای   بر این تکاور بیاورده پای
بشد ماندن او بدینجا دراز   نشد کوته آنچه بدل داشت راز
شگفتتر ازین آنکه اندر نهان   بسنجید بر آب و جاهش زبان
زکاخ بزرگی و ایوان جاه   فرود آوریدش بخاک سیاه
بکارش بخواهید دادن شکست   ز دیو آیش نیز کوتاه دست
ازینهم بتر آنکه باشد پسند   شما را که آید بجانش گزند
بود به کز و دست دارید باز   بگیرد سر خویش و راه دراز
شما را همه سوی دستان و ریو   بود رهنماینده وارونه دیو
بداند هر آنکس که دارد خرد   که از دیو ناید بجز کار بد
بهر دم بغیر جام از کام زشت   نیاید بکف بهره جز نام زشت

چنانکه شما را بود کام و خواست   نگردد هما تا بصد سال راست
اگر چند دارید زینسان گمان   زمین هرچه جوید باشد نهان
به پیشم هویداست پوشیده راز   چو شاهد که کرده ز رخ پرده باز
چو بشنید کنگادهر این گفتگوی   بنزد وکیل آمده نامجوی
بگفتش که ای مرد داننده راه   بهر بد مرا یار و پشت و پناه
بتجویز رفتم آنچه آید برای   بگو با سر انجمن پیشوای
از اینجا پی رفتن من سخن   نباید فراوان بیفکند بن
اگر گفت خواهی بگو اندکی   درین باره گو از هزاران یکی
که شاید بنیروی پروردگار   گشاید بآهستگی بسته کار
نباید دل خویش دادن ز دست   بود که بهوش آید انجام مست
ز غم گرچه پر خون شده جام دل   بکف ساغر آید ز آرام دل
بکام دل دوستان روزگار   بگردد نهد کام دل بر کنار
چه شد گر کنون گرد گردان سپهر   بما بر بکینه بگردد نه مهر
دگر آنکه کنگادهر سرفراز   ز سوی سیتارام بد بی نیاز
اگرچه بدش دشمن جان و جاه   همیخواست او را نموده تباه
ز نزد برودهٔ خدا کرده دور   بجوی آب دیوانش کرده شور
شود خویش دیوان با دسترس   نباشد در آن کارش انباز کس
چو برده به نزد برودهٔ خدای   وکیلی ز انگریز با هوش و رای
چو کار سیتارام وارونه دید   برون باد روشش دگرگونه دید
بر آنکه نهان آب در زیر کاه   به پیدا اسپید است و پنهان سیاه
سوی پونه کرده فرستد روان   نگردد بکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستش بجای | نجسته رنس اندرین کار رای
برو ده خدا را نفرمود گفت | نه بینم ورا راستی در نهفت
ورا بادهٔ خودسری کرده مست | بدارش چو شد هست کوتاه دست
بدانسته اندازهٔ ارز خویش | بدرود بگذشت آنچه در درز خویش
برو ده خدا چون ز فرمان اوی | نیارست گردن به پیچید و روی
بدو در نهان گر چه پیداشت مهر | به پیدا بگرداند زو روی و چهر
بپیدا ز مردم ورا خوار داشت | ز دوری خویشش دل افگار داشت
چو گنگادهر این راز بشنوده بود | دلش زان بد اندیش آسوده بود
بدانست کو گشته کوتاه دست | نیارد رسانیدنش هیچ شکست

تکلم نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر ملکرا با پیشوا و کارگذاران او و در انجام کار مهتر گروه گاکوار و پذیرا نگشتن آن و رخصت دادن گنگادهر سر رفتن برود

ز سوی ستیارام وارونه کیش | بدانسان که گفتم بگفتار پیش
سنه ١٨١٥ ز سال مسیحی دوم بود ماه | فرستادهٔ دوم آمد ز راه
وکیل خردمند دانا بکار | شدش همچو رخشنده خور آشکار
بدانست چون جام گیتی نمای | ز آینده هنگام از هوش و رای
که از مغز این تیره رایان و بخت | هش و رای و دانش بپردخته
ندانند گویا نشیب از فراز | نکوهیده را از فروهیده باز
اگر زین سپس نیز زینسان گرست | ز بیهودگی برندارند دست
نیاید بکف هیچ بهره ز سود | کجا روشنی خیزد از تیره دود

بجز پیشوا کرده چون پیشوا — ره ریو و فرمان دستان روا
همان نامداران درگاه اوی — نهاده همه سوی نیرنگ روی
سگالندهٔ چاره و کیمیا — بانجام از کام ماند جدا
فسون ساز گردد بفرجام کار — پشیمان و زافسون خود شرمسار
دگر ره سپر کار پونه خدای — بگفت آن خردمند پاکیزه رای
اگر پیشوا را چنین است خواست — که کار برده کند خویش راست
یکسو کند کار رسم خراج — بگیرد بکام دل خویش باج
بجز بر کند کار کوته دراز — ندارد ازین رای تا دست باز
مبادا که هرگز برد این گمان — نهد پای انگریز اندر میان
میانجی شود اندرین داوری — بهر گون که باید کند یاوری
نباید دهد در دل خویش راه — مر او را بود یار و پشت و پناه
چو پردخت زین گفتگو نامور — زبان کرد گویا بگفت دگر
زسوی سیتارام شوریده رای — فرستنده دو آمد شده رهگرای
بر ایشان پر از مهر دارید دل — بگفتارشان بسپارید دل
سپارید آن هر دو در دست ما — نکرده درنگ هیچگونه روا
بمانند در پیش ما پسگند — گر این رای نبود شما را پسند
بباید که آن هر دو را کرده خوار — شمرده بداندیش پروردگار
برده خداوند را سپکمان — بدانسته بدخواه اندر نهان
تباهی پژوهندهٔ کشورش — پراگندگی آور لشکرش
ز پونه برانید با درد و خشم — بکینه چو آتش نموده دو چشم
بدانسته گفتار من استوار — پذیرید هر گه یکی زین دو کار

سپس زان بنیروی یزدان پاک — که باشد جهان زو بامید و باک
گشایم گره زین فروبسته کار — بیارامش همچو چینی نگار
زدایم زره گرد داد و ستد — دل هر دو پرداخته سازم ز بد
چنانکه کند پیشوا آن پسند — نگردد مه گاکواران نژند
وگرنه ببندم در این سخن — که تا جاودان وا نگردد زبن
سیوم مه چو زینسال آید بسر — بگویم بگنگاده سر نامور — سنه ۱۸۱۵
پی بازگشتن بنه کرده ساز — بسوی برووده رود سرفراز
چو او رفت ماند نهان گفتگوی — چو شاهد که بنهفته در پرده روی
مه گاکواران و پونه خدای — بمانند هر دو نشسته بجای
نیارد برو پیشوا کرد زور — نه او داد خواهد خراج و عشور
جز این نیز گفتار بسیار دراز — بگفت آشکارا نه پنهان و راز
بر ایشان چو این گرد گردان سپهر — بکینه همی گشت ببرید مهر
بکس بر چو وارون شود روزگار — نماید رهش سوی وارونه کار
بمغز اندرش مرغ پندار خام — نهد آشیان و نماید کنام
گزینند کران از ره سودمند — رهی پیش گیرد کش آید گزند
پذیرفته نامد سخن هیچگون — نشد هیچکس آخر در رهنمون
سخن بسته شد از ره سیم باج — نرفت هیچ دیگر سخن از خراج
چو زین گفتگو هیچ نگشود بند — بهر دم یکی تازه افزود بند
بگوینده شد همچو خور آشکار — نخواهد نشستن فرو این غبار
بگنگاده برا نگاه فرمود و گفت — برفتن روان کرده انبار و جفت
فراهم نما آنچه باید براه — برو کت خدا باد پشت و پناه

ولی نیز گویم بتو این براز | بدانی که گفتار گشته دراز
بجز انکه باشد میان انگریز | شود کوته و دور گرد دستیز
نباید بجسته ز ما یاوریی | بُریده شود از میان داوری
گرفته ز اندازه در کف زمام | بانجام این کام بردار گام
نگردد بکام دل ار راست کار | ترا بست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستادهای سیتارام
باپیشوا بمعرفت تریمبکجی و نیل مرام

یکی جشن دارند هندو نژاد | بزرگش شمارند اندر نهاد
بسنتش بود نام و پیمر سترگ | همه اندر او از خورد و بزرگ
بهر جای گشته یکی انجمن | بپاشند مر همدگر را بتن
عبیر و دگر نیز باشد گلال | کزان رخت و جامه شود سرخ و آل
بهر برزن و کوی هشیار و مست | ازین هر دو پر کیسه دارد بدست
بپاشد بهر کس کش آید به پیش | اگر هست بیگانه گر هست خویش
نوازنده هر گوشه و هر کنار | برامش زنند زخمه بر روی تار
سرایندگان با دف و چنگ و عود | سرایند نغمه بهندی سرود
بود تا چهل روز این جشن و سور | بانجام این جشن از هوش دور
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | شده همچو دیوانهٔ دیو گیر
بهر برزن و کوی مدهوش و مست | بگردند شسته ز آزرم دست
بگفتار هرزه گشاده دهان | بیارند ناگفتنی بر زبان
زخود جامه بجز دی کرده چاک | بپاشند بر همدگر ریگ و خاک

سراپا شده سرخ و زرد و بنفش　　پرانند برگرد گرگینه کفش
بیاراسته پیشوا جشنگاه　　که از دیدنش خیره گشتی نگاه
ببرده ز هرگونه سامان بکار　　ز زیبش خجل گشته چینی نگار
خجسته بخود دیده جشن بسنت　　گرفته شکون جشن گشن بسنت
ز سال مسیحی دویم بود ماه　　فرستاد کانرا بخود داد راه
میانجی بده ترک خیره سر　　بیامد بهمراه بسته کمر
رسیدند هر دو در آن جشنگاه　　رخ از شادمانی فروزان چو ماه
ز دیدارشان شاد شد پیشوای　　بنزدیک خود هر دو را داد جای
فزونتر ز اندازه بنواختشان　　بپرسش ز خود شادمان ساختشان
فراوان سخن راند از روی مهر　　ز شادی چو گلنار بنموده چهر
برآرم بگفتا همه کامتان　　رسانم بچرخ برین نامتان
فرستاد انکو شما را بمن　　دهم سرفرازیش در انجمن
شده خرم و شاد از گفت اوی　　سوی کاخ کردند زانجای روی
زمان چون ندارد جز این راه و کیش　　که یکسان نماند بکس بر همیش
سران خردمند درگاه کوار　　کز ایشان بُده فرهی آشکار
ز گیتی بپرداخته بودند جای　　نموده تهی کاخ و قصر و سرای
ازان دوده مردی بدانش چگاه　　که بُد ناسزا تاش آننده راو
بُد از گاه زادن پراگنده رای　　نبوده چو آیینش او سر نه پای
دران گاه بنشستن آن گروه　　تهی مغز و بیهوشش فر و شکوه
فراوان بنیستادمان راخواستی　　بهرسش و انرا بیاراستی
نکردی بجز گفت او هیچکار　　گرامی همیداشتش بیشمار

بهرسش بهونه یکی نامه کرد | ابر کام آن مرد خود کامه کرد
ز هر کس همیداشت آنرا نهان | بهونه چو آمد نهان از جهان
پیشاد انگریزیه را بکف | ندانم چه دُر بُد نهان در صدف
نشد آشکارا چو بنوشته راز | بماندم ز گفتار آن راز باز

بجود گردانیدن پیشوا فرمانفرمای
گجرات آنندراو را بوعدهٔ تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشوا را ابا همتران | که بودند نزدش بپایه گران
بجود آنچه بگرفته بودند کار | نگردید آنرا هویدا کنار
چه یارانند شان که جز انگریز | توانند یکسو نمودن ستیز
فراوان ازین ره شده دردمند | به پیچیده بر خود چو پیچان کمند
پُر آژنگ رخسار و دل پُر ز غم | روان پر ز تیمار و جان پُر دژم
با فسون و نیرنگ گسترده دام | برودهٔ خدارا نمودند رام
از آنچه که گنگادهر این داوری | بجسته ز انگریزیه یاوری
کند دور و پایان بیارد سخن | نو آیین نهد بهر ساو کهن
اگر زانکه انگریز اندر میان | نباشد گزیند ازین ره کران
بسازیم ما هر دو با همدگر | بدانسان که با شیر سازد شکر
بسوی تو از مهر بگشاده چشم | گرفته ره داد و بنهاده خشم
بسازیم بر تو سبک بار تو | شود بر تو آسان همه کار تو
بدوشت پسندیم آنا یه بار | که بتوانی آورد آن بر کنار
گزینی میانجی اگر انگریز | نگردی سبکبار تا رستخیز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوار   نگردد بتو کار دشوار خوار
برو ده خدا نیز کرده پسند   بخود دید این گفتگو سودمند
میان دو کس چون فتاده غبار   مرا دل برون آید از زیر بار
چنین برد اندر دل خودگمان   گر انگریزیه بوده اندر میان
بانجام آرند این گفتگوی   بخواهد بمن سود بنمود روی
دگر پیشوا نیز از پیش خویش   نهد مرهم از مهر بر جان ریش
پذیرم اگر در نهان زو سخن   روانش شود شادمانه زمن
شناسد گرامی مرا همچو جان   فراموش سازد کهن داستان
فرو تا بزانو شدی پای دل   همانا برآورده شوید ز گل
چه از انگریز و چه از پیشوا   مرا کام باید که گردد روا
ز دریا بباید شدن بر کنار   مرا با فرنگی و هندی چه کار
مرا به بدارو شود چون خراش   دو انجش از هر گروه هست باش
بدین کام و خواهش برو ده خدا   شنید آنچه گفتار از پیشوا
پسندید چون دید بهبود خویش   که باشد که نپسندد او سود خویش
بدین دانه دانست چون پیشوا   بدام اندر آمد برو ده خدا
چو این کار دلخواه شد ساخته   ز اندیشه گردیده پرداخته
بدانست اکنون بجز انگریز   بپایان تو اندر رساند این ستیز
بدانسته مر خویش را استوار   بیارد بدست خود انجام کار
کند آنچه خواهد دل و جان خویش   نه کم گفت یارد کس از آنه بیش
وکیل خردمند با رای و هوش   ازین در همی داشت خود را خموش
ببسته ز گفتار درج دهن   نگفتی دگر هیچ زین ره سخن

کجا مرد فرزانهٔ هوشیار | بکارد گل و لاله در شوره‌زار
بود آنکه شایستهٔ غلّ و بند | چسان طوق زرین نماید پسند
مر آنرا که زد راه دیو غرور | چگونه تیرگی باز داند ز نور
چو دارو نه گردد بناکس روزگار | بتابد سر از رای آموزگار
بکاری هر آنکس که بگرفت بخت | بفرجام گیرد بر و سخت بخت
کسیکو میانه گزینند بکار | خورد بر بکام دل از روزگار

دوستی نمودن پیشوا با انگلیس و انقطاع یافتن مناقشه مطالبات با سهل وجهی و قبول نمودن فتح سنگ مدار المهام آنند راو گاکوار

بگیتی درون کارهای شگرف | بر و بست ز اندیشه و رای ژرف
بود آنچه اندر جهان آشکار | نداند خردمند آنرا شمار
ز پوشیده جز کردگار جهان | که داند چه باشد بپرده نهان
نه فرزانه داند نه اختر شناس | چه خواهد شد از ایمنی یا هراس
بد و نیک این دهر ناپایدار | نماند بکس یکروش استوار
بیکسان نگردد همیشه سپهر | گهی کینه گاه آورد پیش مهر
گهی افکند دشمنی در دو دوست | که مر هر دگر را بدرّند پوست
دو دشمن نماید چنان دوستدار | که گردند در راه هم جانسپار
فراوان شگفت آورد مرد هوش | برین نو گزارش سپار دو گوش
بانگلادهر از خشم و کین پیشوا | نمیداشت جز مرگ گشتن روا
مهان ترک و مهتران دگر | تنش را جدا خواستندی ز سر

یکایک بهشته ره دشمنی — سروشی گرفته ز اهرمنی
نموده بد و سر بسر شاد دل — روان پر ز مهر و پر از داد دل
بگفتند با او بگفت و کمیل — بپیمای زنهار راه و سپیل
بپویه بدرگاه پویه خدای — ببودن نباشد ترا اشک جای
مده ره بدل هیچ بیم گزند — بمان شاد و فرخنده و ارجمند
بکام تو گردد همه کار راست — جهان آفرین در میانه گواست
پذیرفت و رفتن برفتش زیاد — گذشته بر و یکسره گشت باد
براندند ز اپس بنرمی سخن — بگو تا هی داستان کهن
چگونه گشاده شود بسته کار — بگردد ز ره دور افتاده خار
چو گنگادهر این نرم آوا شنود — بدل اندرش شادمانی فزود
یکی نغز گفتار افکند بن — برودهخدا اگر شنیدی سخن
ورا بود تریاک بر جای زهر — فراوان رسیدیش از سود دهر
ولیکن چه باید از خوب و زشت — نگردد دگر آنچه بر سر نبشت
چو بایست گردد بخواری تباه — پذیرا نشد آنچه او دید راه
چنان بد که گنگادهر هوشمند — چو ایمن شد از ترس و بیم گزند
برای و بدانشش یکی راه جست — که کار شکسته شود زان درست
اگر پیشوا از گذشته بیاد — نیارد شمارد گذشته چو باد
کند پاره طومار پیشینه را — فراموش کند بیم دیرینه را
یکی تازه آیین نهد از کنون — خرد کرده بر خویشتن رهنمون
ز گجرات او را برودهخدای — زمینی بدانمایه کرده جدای
که هر سال با جنبش زر وی شمار — بود سیم مسکوک لک هفت بار

سپارد بدیوان او آرمین   مگر کم شود از میان خشم و کین
بهر کار بونه خدا این سخن   که در دل به پیش خود افکند بن
برفت و سراپا نمود آشکار   دل پیشوا شد چو خرم بهار
چه پیوسته بودش بجان آرزوی   فراخی پذیرد بر و بوم اوی
شود زانچه دارد فزون کشورش   بگردون رسد از بزرگی سرش
بگیتی درون نام سازد بلند   شود چون نیاکان خود ارجمند
پذیرفت و گوینده را پایگاه   بیفزود و دادش برخویش راه
جهان دیده بر کام دل یار خویش   نوردید گفتار طومار پیش
چو این کرده شد آن هشوار مرد   زشادی چو گل کرده رخسار زرد
ببایست سوی برده خدای   دهد آگهی مرد با هوش و رای
برده خدا بود چون بیخرد   نبد هیچ آگاه از نیک و بد
فتی سنگ نامی از آن دودمان   ز سویش همی راند کار جهان
گرفته بسر بر همه بار اوی   بسامان نمودی همه کار اوی
یکی نامه بنمود سویش نگار   گذشته سراسر نمود آشکار
ابا آنکه بایست آن نامجوی   پسند و پسندیده کردار اوی
چه سیم و زر باج پیشین زمان   بماندی بدو سر بسر رایگان
زری کان بد از گنج قارون بیاد   ازان یک پشیزی نبایست داد
دگر آنکه هر سال سیم خراج   که دادی برسم و بآیین باج
سپه نیز پیوسته با پیشوا   که بودی ز سوی برده خدا
ببایست روزی همه گاه کار   دهد سال و مه زر نموده شمار
شدی گرد چون سیم این هر دو   فزونی گرفتی ز قنطار زر

ز باج با ما هوار سپاه — که بایست دادن بسال و بماه
فزونتر بده روپیه در شمار — شود شش لک از ضرب اندر چهار
چنان دام سنگین و ساو گران — بکم مایه زر میگرفتی [illegible] گران
بگفتار گنگادهر نامور — نمودی اگر کار آن پرهنر
جدا کرده از کشور خویش جای — سپردی و دادی بپونه [illegible]
ز خواهنده بشنیده بانگ و خروش — بماندی همه ساله آسوده گوش
نپذرفت و دل کرده بسیار تنگ — بپاسخ نبشتن نمود درنگ
بامروز و فردا بیفکند کار — بماند آن نکو کار نا استوار
سرآمد درین گفتگو مار چهار — بانجام او [illegible] ریل [illegible]
نیامد چو گفتار ها را کران — بسوی [illegible] شد او [illegible]

نامزد کردن پیشوا خواهرزن خود را بپسر گنگادهر با امید اعطای وزارت اعظم خود

بگیتی درون بهرهٔ آدمی — [illegible] مانی فزونست گاهی کمی
گه از خرمی سرفرازد بماه — گه از غم [illegible]
ز نو کار گنگادهر پیشوا — [illegible]
بجویی یکی دختری همچو ماه — [illegible] کلاه
ندیده [illegible] — [illegible]
بچشم [illegible] نامده سایه اش — همه شرم و [illegible]
[illegible] — [illegible]
بفرزند گنگادهر [illegible] — [illegible] آن [illegible]

چنان خواست کان خواهر خوب خویش … دهد پور او را بآیین و کیش
همان نیز دستوری خویشتن … سپارد کند سرور انجمن
بنزدش یکی مرد پاکیزه رای … سد اشیو بد نام آن رهنمای
بپایه گرانمایه بود و بزرگ … سرافراز و با جاه و فر و سترگ
نخستینه دستور دیرینه روز … بهر کار شایسته و دلفروز
نموده سبک آن گران سایه را … ببخشد بگنگادهر آن پایه را
دهد مهتری آن کهین بنده را … بخواری ز خشم و دل افکنده را
بجانش چو ره یافت این هر دو کار … بترمک نموده همه آشکار
بسویش فرستاد خرم پیام … نیوشنده بشنید و شد شادکام
فراوان شگفت آمدش زین سخن … که سالار پونه بیفکند بن
بجان آنچه نگذشتیش آرزوی … چو از بخت ناگاه بنمود روی
ازان مژده بپرشده شادمان … پذیرفت و بشکفت چون گل رخان
جهان یکسره دید بر کام خویش … همه نیکبختی سرانجام خویش
چو ترمک دران کار بد درمیان … سپرده بدو هوش و جان و روان
نبودی جدا هیچ روز و شب … نبردی جز او نام کس را بلب
شکیبا نماندی زمانی جز او … نکردی بکس همزبانی جز او
بدو بود پیوسته بیگاه و گاه … چه گاه نشستن چه رفتن براه
یکی گشته با هم چنان هر دو تن … که گفتی بود جان یک و دو بدن
ز خورشید از فخر سر برکشید … بگیتی کسی برتر از خود ندید
ندانست بیچاره نادیده کام … ز دانه کشد مرگ او را بدام
چو اختر ز خاور باوج سپهر … رسد سوی شیب آورد روی چهر

ز بالا به پستیش افتد گذر | نهان گردد انجام در باختر
چو آرد برون ناتوان مور پر | برارد بپرواز از خانه سر
برو مرغ مرگ آورد ترکتاز | نه بیند دگر ره ره خانه باز

روانه شدن پیشوا با اهل سرای خویش بشهر ناسک بعزم زیارت بتخانهای آنجا و سرانجام مهام عروسی و کدخدائی پسر گنگادهر

۱۸۱۵
چو بگذشت اپریل و شد ماه مئی | نمودی دوم خانه خورشید طی
در و دشت از ماه اردیبهشت | ز خوبی زدی سرزنش بر بهشت
چو طاوس رنگین شده مرغزار | کشیده نوا مرغ بر شاخسار
گرفته ز لاله بکف دشت و راغ | پیاله چو میخواره در کف بباغ
بگنگادهر از مهر دل پیشوا | چنین آرزو کرد بر خود روا
براه و بکیش و آیین خویش | فروزان کند خانهٔ دین خویش
بناسک که شهری بود بس بزرگ | بسی بتکده نیز در وی سترگ
پرستیدنش نزد هندی گروه | ثوابست و گیرد روان زان شکوه
زن و مرد هم ز راه دراز | بیایند بهر پرستش فراز
پرستند آن پیکر بی روان | که باشد کم از پشه ناتوان
زهی گمرهی چون خداوند پاک | توان پیکرش ساخت از سنگ و خاک
بدان شهر گشته پرستش گرای | رود تا بیارد پرستش بجای
شود چون ازان کار پرداخته | کند کار پیوند را ساخته
بپا کرده هنگامهٔ جشن و سور | نموده بیکجای غلمان و حور

بیاورده انجام آن نیک کار — سوی پونه گردد ازانجا سوار
چو شد ساخته بهر این آرزوی — بشکوبدش هر که پوشیده روی
بتان پریچهره سیمتن — ببالا چو سرو سهی در چمن
فراوان شبستان خویش و تبار — همه برخ همچو چینی نگار
بزرگان درگاه را سر بسر — همه را بفرمود بستن کمر
روان گشت با شادمانی و سور — نهان از سپه دشت از گرد هور
وکیل هشومند خود با سپاه — همه پی پاس بیموده راه
همان نیز گنگادهر و جفت اوی — نهاده بناکام در راه روی
همه فراوانش بار و بنه — بسی نیز مردم نبد یک تنه
ولیکن فرو مانده ان مستمند — زبانش ز گفتار گردیده بند
فنی سنگ چون آنچه او دید رای — نپذرفت و ناورد آنرا بجای
دران کار بسیار سستی نمود — نه سستی که بس نادرستی نمود
فراوان خجل گشته و شرمسار — نیارست بنمود آن آشکار
فرو رفته پای زبانش بگل — گره بسته درد نهانش بدل
نماندش به پیشوا هیچ روی — که سازد هویدا بد و گفتگوی
شده با غم و درد و اندوه جفت — ز چون و چرا هیچ یارست گفت
نگردید جستوار ازان خستگی — که آرد بانجام پیوستگی
بهانه بد نیکو نه آورد پیش — بیکسوی کار خداوند خویش
نکرده نیارم نشستن بسور — اگرچه چو جان ارجمند است پور
بپشیزی نیرزد چنین زندگی — نهاده بیکسو ره بندگی
دل و جان گرو کرده در کار خویش — رسانم بخانه خر و بار خویش

دل پیشوا گشت زین رهگذر | پر اندوه و تیمار و پرکینه سر

طلبیدن مهین بانوی پیشوا کدبانوی گنگادهر را بملاقات خود و نفرستادن گنگادهر او را و برپا شدن کینهٔ دیرینه از نو و مصمم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود | که کینی دگر زان تبر رخ نمود
ز تلخی دگر تخم شد کاشته | فراتر سر از چرخ افراشته
فراوان شدش شاخ و بسیار برگ | گلش ماتم و مویه و بار مرگ
چنان بد که همخوابهٔ پیشوا | چو ماه دو هفته برخ پربها
بناسک چو پیوست از راه دور | دلش بستهٔ شادمانی و سور
نبوده بر او این سخن آشکار | گل سوریش بار آورده خار
چنین آمد او را بجان آرزوی | بگنگادهرش داد خویشی چو روی
بر خویش خواند شبستان اوی | ز انده کند شادمان جان اوی
کند سرفرازش بدیدار خویش | نماید چو گل روی و رخسار خویش
ورا پایه افزاید از همسران | چو پیوستگانش نماید گران
سپس زانکه دستوری شوی خویش | گرفت آن پریچهرهٔ مهرکیش
فرستاد پس با درود و سلام | بگنگادهر و داد زینسان پیام
که ما را فراوان بود آرزوی | بدیدار جفت تو ای نیکخوی
فرستش بنزدیک ما شادمان | نماید چو گل در بهاران رخان
دل و جان بیاسوده از مهر اوست | نیاز روان دیدن چهر اوست
بود همچو جان تا بنزدیک ماست | ز ما آرزوهاش یکسر رواست

بگفتار فرخنده اش رخ نهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
چو بشنید گنگادهر این گفتگوی / نپذرفت و بپچید زینگار روی
نبد پاک چون دامن پیشوا / همه راه ناپاک پیشش روا
همان بوده بدگوی او سربسر / بناپارسایی بگیتی سمر
بهم بستر خویشتن او جواز / نداد و زرفتن وراداشت باز
ازان پیشوا گشت بس دژم / همه مهتران نیز پردرد و غم
بسینه کهن کینه گردید نو / بجای سمن رسته شد خار و خو
زگنگادهر آن مرد برگشته بخت / دل مهتر بود نه آزرد سخت
چو اختر نشش بود دارد نه راه / هویدا ازو گشت چندین گناه
یکی آنکه کار برده بجای / نیامد بدانسانکه او دید رای
سخن آنچه گفتا و بفرجام کار / نشد جز فسانه ازو آشکار
برابر بگفتار کردار نی / زبان با دلش هیچگون یار نی
بدانست باشد همه ریو و رنگ / بکف شهد و در بار واردو شرنگ
گناه دگر سنگ گم کرده راه / بدو بازگشت آن نکرده گناه
گناه دگر انکه با پیشوا / بپیوستگی باخت نرد دغا
چنین ناپسندیده آن هوشمند / که ناهوشمندان ندارد پسند
پسندیده با مهتر نامدار / که دارد فرومایه زان ننگ و عار
میان بزرگان برتر منش / روا کی بود اینچنین سرزنش
قضا دیدهٔ دانش او بدوخت / قدر مایهٔ بینش او بسوخت
زمغز منش خرد گشت یکباره دور / گزین کرد ماتم بهنگام سور
بدان برفروزندهٔ نام و جاه / بایوان کیوان بسوده کلاه

رسیده بدان پایه از فرهی   که گشته جهاندار رانش رهی
ازان کمترین پیشکار درش   ز خاک سیه برده بر مه سرش
رسیده اینچنین عار و ننگی بزرگ   بر آیینه نام سنگی بزرگ
به انجام شد خواستش خون بیادی   زبانها گشوده بسر گرد بادی
شد اندر جهان جهان شرمسار   چه پیشش سر مهتر گروه گشت خوار
سیوم آنکه همخوابه خویشتن   بنزد مهین بانوی انجمن
نکردار زه خامکاری روان   سپارد زنو بانوی بانوان
همان ترک از مرد برگشته بخت   بشد پر ز اندوه ورنجیده سخت
چه بوده میانجی بروز نخست   نموده همه کار او را درست
به پیوستگی داده بودش نوید   به پیوستگیش نیز داده امید
شمرده پس از دشمنهای پیش   بسی بهتر او را ز پیوند خویش
نموده زکین جان و دل پرغبار   بشد تشنه خون او آشکار
همه مهتران جسته پرخاش اوی   کمر بسته بهر پاداش اوی
ببسته همه خواسته از راه کین   ز خونش جگر خون نماید زمین
بپولاد هندی تنش چاک چاک   کند و افکند ناسزا سر بخاک
بتیغ و بخنجر دهد کیفرش   بآتش نهد پر گنه پیکرش
کز ایشان کسی بر خداوند خویش   نیارد چنین شرمساری به پیش
کسانیکه آگه نبوده ز کار   چو دیدند گشت او دگر باره خوار
بمانده شگفت اندران کار اوی   شکست از چه آن تیز بازار اوی
دگر دشمنی از چه ره شد پدید   چرا آتش کین ز نو سر کشید
ز دلها شده پاک گرد و غبار   چرا شد دگر ره غبار آشکار

غباری که ناید فرو زاب میغ　　گراید فرو آید از آب تیغ

متنبه شدن گنگادهر از رنجش نهانی پیشوا و ترنبک نسبت بخود و گفتگو نمودن او با وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر

اگرچه ببی ترنبک و پیشوا　　بدل کینه را داده بودند راه
سگالیده پنهان همی کشتنش　　بخون و بخاک اندر آغشتنش
بسینه نهان داشته راز خویش　　ز دل بر نیاورده آواز خویش
بگنگادهر از ره نیرنگ و فند　　برانده سخنهای شیرین چو قند
سپرده همه راه آزرم و شرم　　نگفته سخن جز بآوای نرم
بدانگونه دادند او را فریب　　که ناید بدلش هیچگونه نهیب
بجان این گمانش نمی یافت راه　　که خواهند او را نمودن تباه
ولی نزد فرزانهٔ هوشیار　　بود این سخن همچو خور آشکار
دو کس را که باشد بهم جان یکی　　چو رنجید زان دو یکی اندکی
اگرچند پوشیده دارد بجان　　ز دل هیچ نارد برون بر زبان
شود بر دل دومی آشکار　　که دارد دل یار جانی غبار
بدینگونه گنگادهر مستمند　　ندانست کاید بجانش گزند
شده مرگ او در نهان خواستار　　سخنهای شیرین برندش بکار
ز هنگام پیشین بگفت و شنید　　چو اندک جدایی بر او شد پدید
بده نارسیده بنا سکنه هنوز　　ز پونه چو بسپرد ره چند روز
بجان اندرش یافت ره این گمان　　جز آنکه بجانش بیاید زیان
بجوی آب مهرش پالودگی　　نها گرفت آلودگی

بنزد وکیل آمد و راند راز | که ای نامور مهتر سرفراز
مرا گر بسوی برودَه روان | بخواهی نمودن بدان بیگمان
شود روشنی دور از کار من | یکبارگی تیره بازار من
فراوان تبه گردم روزگار | رخ روز فرخنده تاریک و تار
زهم بگسلد تار و پود امید | نهال برومند بی بر چو بید
چگونه توان رفت ناکرده کار | بسوی برودَه تو ای نامدار
بژرفی بپندیش و بنگر که من | گزافه نرانم بنزدت سخن
ندانم نیوشنده پاسخ چه گفت | چه سانش دل از گرد تیمار رفت
پراندیشه گردید از پیشوا | همان نیز از ترک پر دغا
چه ناپاک و جویای بیداد بود | دلش از ره داد ناشاد بود
سرشتش نبوده چو از آب پاک | ازو نیکمردان بُده پُر ز باک
بترسید گنگادهر و داشت پاس | تن خویش از بیم و باک و هراس
چو سیماب زاتش دل اندر برش | بلرزیده و اسیمه گشته سرش
ابا آنکه بوده بسی سهمناک | ز کشتن بدل ره نمیداد باک
نکردش بجان هیچگونه گذر | که آید برو زندگانی بسر
گمانش شود کاسته آب او | شود کم بگیتی درون تاب او
نه آنگه که آید گران خواب مرگ | زگیتیش سازد سبکبار و برگ
گرانبار گردد ز بار زمان | که نارد دگر یادگار زمان
بناسک درون چونکه بونه خدای | بیاورد رسم پرستش بجای
بسی زر بآیین و رسم نیاز | ببخشید آن مهتر سرفراز
پرستار بتخانها یکسره | توانگر نموده بسیم سره

بگنگادهر از راه دلخستگی   نگفت ایچ از بهر پیوستگی

اراده نمودن پیشوا بر رفتن زیارت بیت الاصنام شهر پندرپور و متفرق ساختن همراهیان گنگادهر و رفتن وکیل کمپنی انگریز بهادر بتماشای عمارت شهر ایلوره

خداوند پونه چو رنجید سخت   ز گنگادهر آمد برگشته بخت
همی خواست او را کشد سوی دام   بکام دد و دام بد هکنام
یکی تازه اندیشه آورد پیش   که فیروز گردد ابر کام خویش
ز ناسک بپیموده راه دراز   رود تا نماید بتازا نماز
بشهری که نامش نیاید بوزن   دو پاره کنم تا که آید بوزن
یکی پاره پندر دوم پاره پور   بخوان و شو از خورده گیری دور
چو این هر دو پاره بیاری بهم   بود نام آنشهر بی بیش و کم
سپس زین بهر جا برم نام شهر   نیارم بجز از نخستینه بهر
فراوان دران جای پیکر کده   نشانده دران پیکران چون دده
بدیدار هر یک شگفتی فزای   ز نا هوشمندی بجای خدای
پرستیده آن پیکر سنگ و گل   بخواهد ازو کام و امید دل
بزرگ همه آرزو بود آن   که بر جان گنگادهر آرد زیان
بجانش چو این آرزو جای کرد   چنین نغز نیرنگ برپای کرد
چو ترمک دران کار همراز بود   بکردار بد یار و انباز بود
بنزدیک گنگادهر آن زشت خوی   بیامد گشاده دل و تازه روی
نهان جان شکر زهر و پیدا اشکر   بگفتش که ای مهتر نامور

کنون پیشوا آن جهان کدخدای — سوی پند خواهد شدن رهگرای
کند اختر نیک گر رهبری — بجا آرد آنجا پرستشگری
ترا نیز باید که گاه نماز — جبین سوده خواهی در آنجا نیاز
که آنجا پذیرفته گردد مراد — بخواهی هر امید خواهند داد
چو بد روزگارش رسیده بسر — پذیرفت گفت آنچه آن بهنر
بدید آنکه گردید خورسند در رام — بجز رنج نخجیرش آمد بدام
بگفتش بهره بود آنچه بار — که باشد فزون و نیاید بکار
پی پاس پیوسته روز و شبان — رسد رایگان رنج بر پاسبان
فراوان بود همت پیشکار — نگهدار چند انکه آید بکار
هر آنچیز و هر کس که باشد فزون — پذیری گر اندرز این رهنمون
بپونه روان کن ز نزدیک خویش — چه باید کس و ساز زاندازه بیش
سبکبار بهتر که باشی براه — بره مر ترا باد ایزد پناه
ز گفتش در دل چو زینسان گمان — سرآورد خواهند بر وی زمان
ز [illegible] دانش وو [illegible] پی ز دست — بداد و پر و بال خود را شکست
زیاران یکی نیم و یک نیمه بار — بپونه روان ساخت برگشته کار
یکی مرد بد نام با پو [illegible] ال — خردمند و دانا و نیکی سگال
چو سایه شب و روز همراه اوی — هواخواه و پاینده راه اوی
ورا همچو دستور بد رهنمای — چو آئینه روشن دل و رای
بگفت بداندیش همراه کیش — جدا گر دگر گناه هر از پیش خویش
ز افسون بد [illegible] که در شیشه دیو — بپیغمبر پیغام [illegible] بو
چو اختر [illegible] گشت [illegible] گرای — برفت از سرش دانش و هوش و رای

زیکره چو آسود پوینه خدای — دگر تازه بنمود دستان بپای
بدانست همره بود گرگ و پیل — نیازد نمودن مر او را قتیل
چو ماند جدا گشته از پشت و یار — برآورد شاید ز جانش دمار
فرستاد سوی وکیل این پیام — که ای پر خرد مهتر شادکام
کنون سوی پیندرشده رهگرای — که آرم پرستش بدانجا بجای
جبین سوده آنجای گاه نماز — بخواهم بدل آنچه باشد نیاز
بهره تو رنجه مکن پای خویش — بمان با دل شاد بر جای خویش
نبد چون نیوشنده را ناگزیر — بهمراه بودن شدش دلپذیر
پذیرفت وازوی جدا ماند و باز — سوی شهر ایلوره شد سرفراز
بد آنجا یکی کاخ گردون شکوه — ز هنگام پیشین بریده بکوه
بگیتی کس آنرا ندیده همال — فراوان ز آغاز آن رفته سال
یکی راجه بوده بهنگام پیش — سرافراز و جوینده نام خویش
مر او را بده نام پرچند راو — گرفتی ز بس مهتران باج و ساو
بود تا باکنون سالش شمار — همانا که افزون ز ده ور هزار
برآورده آن طاق گردون بنا — از آنگه که گشت گردون بپا
ندیده چنان طاق هرگز کسی — بگشته بگرد جهان گر بسی
چو ناید بگفتار زانسان که هست — شنیدم ز گفتار آن بازجست
بریده هنرمند فرهاد چنگ — دو فرسنگ از چار سو خاره سنگ
بروی زمین جفت و همتاش نیست — کسی تا نبیند نداند که چیست
ز ناسک جدا گشته از پیشوای — بدیدار آن طاق شد رهگرای

رسیدن پیشوا و گنگادهر

بپندرپور و آمدن گوبندراو و بهگونت فرستادگان
سیتارام از پونه بحضور پیشوا

سنه ۱۸۱۵ شماره ز جو نماه چون گشت طی / دو و سه روز رفته ز ماه جولی
ز ناسک روان ترمک و پیشوا / همان نیز گنگادهر پنوا
چو گشتند و کردند در راه روی / یکی ساده از کین و دو کینه جوی
یکی ترمک و دیگری پیشوای / نشستند و راندند هر گونه رای
ندانم چنین رای بیجا و سست / نمود از چه ره پیش ایشان درست
چنین تازه آوازه از کیمیا / فکندند بیهوده از خود بپا
که چندی ز ناپاک خویان ورای / بشسته ز دل ترس و بیم خدای
سگالیده در کشتن پیشوای / ز پاتن شده یکسره ره گرای
سوی حیدرآباد گشته روان / بیکجا شده گردان گمرهان
پی ناسزا کار بسته کمر / از آنجا بدینسوی بنهاده سر
نکرده بره هیچ جائی نشست / اگر ز آنکه یابند بر کام دست
تن پیشوا را بخون و بخاک / نشانند و سازند در هلاک
بما اینخبر آمد از چار سوی / ز بیهودگی نیست این گفتگوی
فرستادهٔ چند از ناگپور / بنزدیک ما آمد از راه دور
بیاورده از بهر ما آگهی / دل و جان ز شادی نموده تهی
بپیش که و مه شد این آشکار / که زینسان گلی تازه آمد ببار
سپه آنچه بد همره پیشوای / همه را بنزدیک خود داده جای
بفرمود داریم پیوسته پاس / که بر من شده چیره بیم و هراس

مبادا که از دشمن بدپسند | وزد بر تنم هیچ باد گزند
بپائیده خود را بره د بسی | نیارست رفتن بر دس کسی
رفتن بپیچیده از ره لگام | ز راه چپ از راست بسپرده گام
چو آمد میان چار سوی سپاه | زده بر همه یک تیغ راه
سپاها بگردون برافراخته | همه خنجر آتگون آخته
پر از سرب با و گرد تفنگ | سوار و پیاده گرفته بچنگ
قه سه .و و سگا : ه ه | بیامد چو در پیدرار دور راه
درون اندران جایگه پاسبان | نگهداشت تا ماه این بجان
چه بود کس ازین بهده کا خواست | بیاید برای خردمند راست
سپیتارام سانکه گفتم بپیت | دو کس از بر دوده نزدیک خویش
سوی پونه بود او نموده روان | ز پونه روان گشته آن هر دوان
ز ترک بسی مرد همراهشان | نگهبان جانهای گمراهشان
بریده همه ره بشادی و سور | بپیدر رسیدند از راه دور
نموده نوازش بسی پیشوا | بنزدیکی خویشتن داده جا
بپرسید از مهر و بنواختشان | چو پیش نشستنگهی ساختشان
همی داستیتان بکام و بناز | براندی بدیشان شب و روز راز
چو گنگا هر این دید بشگفت سخت | فتادش بگرداب اندیشه رخت
سراپا بدریای غم شد فرو | تنش پر شد از دشنه هر تار مو
فرو مانده زان راه و بیم شگرف | شده کشتیش غرق دریای ژرف
ازان دو پژوهندگان گزند | بپرسید بیچاره مستمند
فرستادگان را چرا در پناه | بدارید نزدیک خود داده جاه

له

سپرده بدیشان دل و رای و هوش   بگفتار ایشان نهاده دو گوش
چنین خاکساران چرا ارجمند   شدستند و گشتند بهر پسند
شگفت آیدم زین نکوهیده کار   گرامی چگونه شده مرد خوار
نمیرد بهرگز بجز این گمان   بسیجد پنهان بجانش زبان
بخنجر زتن دور کردن سرش   بریدن بتیغ ستم پیکرش
بتن جامه گلگون نمودن بخون   ابر خاک خواری فکندن نگون
زگبر و یهود هر کس از راه رست   نیاید ورا کی بجز راه کاست
چو دشمن گرفته بکف تیغ تیز   بباید بپرخاش و جنگ و ستیز
توان داشت زو خویش را در امان   بیکسو شدن از گزند و زیان
چو باشد به پنهان کسی کینه جوی   نیاید به پیدا چو گل تازه روی
چگونه بپرهیزد از وی کسی   اگرچه فرزانه باشد بسی
بویژه چو کس را سر آید زمان   بپوشد برو راه سود و زیان
بگنگادهر آسانکه پوشیده گشت   بغلطید انجام بر خاک دشت

بضیافت طلبیدن کمپی پیشوا را با گنگادهر و بعد آمدن گنگادهر بخانه خواندن تریمبک او را به پیت الاصنام بابرام تمام و رفتن آن برگشته ایام

چو نیمی ز ماه جولی رفته بود   شمارش رسیده بدو هفته بود   سنه ۱۸۱۵
یکی از بزرگان با جاه و نام   بده توسن تند گردونش رام
چو فردوس آراسته نغز جای   بزینت چو جنت نموده سرای
بیاراسته کاخ و ایوان چو باغ   فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز   نموده بدیدار روشن چو روز
بگسترده دیبا و بنهاده خوان   بخوانده بخوان پیشوا با مهان
همان نیز گنگاد هر سر فراز   بد انباز آن جشن با کام و ناز
مرا و را خورش بود این و پسین   سپس زین شود کشته از تیغ کین
ز خوردن چو پرداخت آمد بجای   چو در خانهٔ خویش بنهاد پای
نگشتش گوارا همانا که خوان   تنش گشت از رنج اندک گران
بخواب و بآرامش آمد شتاب   بهنگام رفتن سوی جامه خواب
چنین گفت با پیشکاران خویش   بیاران و با پرده داران خویش
اگر کس بیاید بنزدم فراز   که خواند به بتخانه بهر نماز
بگوئید رنجور گشته تنش   کسی رفت نارد به پیرامنش
بخوابیده بر بستر از رنج تن   نگوید ز بس ناتوانی سخن
هنوز این سخن بودش اندر دهان   بیامد کس از ترک بد نهان
بدش نام لکهمن چو لک اهرمن   بخوی و منش بود و ناپاک تن
بگفتش بتخانه خواند تورا   جدا یکدم از خود نماند تورا
دو دیدار دارد براه تو باز   چو آئی بهمره نماید نماز
پرستار وش دست کرده بکش   پرستش نماید پرستار وش
بخواهشگری برگشاید زبان   بخواهد امید یکه دارد بجان
بران آستان شاهد آرزوی   نماید تورا نیز فرخنده روی
زهی اختر و بخت فرخ کسی   که مالد بدان آستان رخ بسی
شنید و چنین داد پاسخ بدوی   مرا زرد از رنج گردیده روی
نیارم ابا این تن نادرست   بیایم ز رفتن چو پا گشته سست

فرستاده برگشت مانند باد بترمک شنیده سخن کرد یاد
دگر ره فرستاد و گفتش بگوی نماید چو مهر درخشنده روی
نهان گردد این پردهٔ لاجورد شود روی گیتی چو یاقوت زرد
بود خواهش پیشوای جهان بیاید به سپکر کده با مهان
شود چون پی آمدن او سوار بود همرهش لشکر بیشمار
همان نیز با مهتران سپاه سوار و پیاده بیاید براه
ز بسیاری مردم و چارپای پر از گرد و پر خاک گردد هوای
شود تنگ ز انبوه مردم گذر نیارد گشودن بسی مرغ پر
کنون که گذرگاه باشد تهی به پیمود شاید ره از فرهی
تو با چندی از مردم خویشتن بباید که آیی بنزدیک من
چو آید بدینجایگه پیشوای که رسم پرستش بیارد بجای
تو باید که همراه باشی بدوی کت افزاید اندر جهان آبروی
بنزد سرافراز کند آوران شود پایه و سایهٔ تو گران
ز ترمک سخن آنچه لکهمن شنود بگنگاد مهر آمد هویدا نمود
بپاسخ همان پورش آورده پیش دو کس برگزیده ز یاران خویش
نمود او بهمراه لکهمن روان بنزدیک بدخواه ریمن روان
دو ره چون فرستاده پیغام او ببرد و بجز کام بر کاشت روی
نیامد شکار امیدش بدام مرهته یکی را وجی داشت نام
سیوم ره فرستاد و گفتا بدو بهرسان که خواهد دلت گفتگوی
بگفته بیاور ور اپش من که رویش بود مرهم ریش من
بکن بهر آوردن او شتاب که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم ره چو آمد فرستاده مرد   شنیده سخن نزد او یاد کرد
فتاده نیوشنده راز آن سخن   بدریای اندیشه کشتی تن
بجوید گفت گر من ز گفتار اوی   سپس زین کشم سر بپیچیده روی
همانا برنجد فراوان ز من   چو نشنیده باشم ستره زان سخن
پر از درد گردد دل و جان اوی   پر آزار و تیمار پیچان اوی
همه بد ار چه بزرگ انجمن   گرفته بجز اسلحه هفت تن
روان گشت و بد هشتمین بار مرگ   درخت حیاتش بپژمرده برگ
چو لختی به پیمود از خانه راه   فتادی چو بر روی کسی رانگاه
باهسته پرسیدی از همرهان   کدامست کنگادهر اندر میان
بگفتندی آنکس که افکنده بار   بگردن دراز گوهر شاهوار
بود آنکه او را بپرسیده نام   سرافراز و فرخ رخ و شادکام
شنیدی اگرچه چنین گفتگوی   نداوش بدل هیچ اندیشه روی
که پرسند آیا چرا نام من   چه باشد ازین پرسش انجام من
بیامد به پیکر کده چون ز راه   ز سنگین بتان جست هم پناه
تنی کو نیارد پراندن مگس   ز خود باز دارد چسان بد ز کس
خدائیکه هر دو جهان زان اوست   بد و نیک در زیر فرمان اوست
بود او جهاندار بالا و پست   بود پست و بالا و را زیر دست
چو خواهد بیکدم کند کوه کاه   درخت تنومند کم از گیاه
زجای پرستش چو برگشت باز   باستاد با ترکمن حیله ساز
ز هر گونه گفتار پیوسته گشت   زگفتن زبان در دهان خسته گشت
زبان بسته بیچاره از گفتگوی   ز بتخانه کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگادهر از بتکده و کشته شدن او در بین راه بجال تباه

یکی پیر مردی برهمن نژاد — بسی دانشش خویش بودش بیاد
به پیکر کده داشت پیوسته جای — شمردندیش هندوان رهنمای
بدانسته گنگادهرش پیر خویش — مریدانه رفتیش همواره پیش
بجستی مر او را فتاده بپای — ره رستگاری به یکر سرای
بخانه چو از بتکده کرد روی — روان گشته از بهر دیدار اوی
به پیش برهمن ازان هفت تن — که آورد با خویش از انجمن
سه تن ماند و با چار کس شد روان — زخود داد ترمک بسی همرهان
بدست همه آلت جنگ و کین — چو لچهی پیامد بریده زمین
شب تیره و مشعل افروخته — شد و مشعل اخترش سوخته
فرو رفته خورشید عمرش بغار — بعقده مه زندگانیش تار
سه کس از پیش تیغ هندی بدست — دمان و دنان همچو پیلان مست
رسیده بنزدیک آن راهجوی — هر آنکس که بوده بهمراه اوی
زده تازیانه براند ز پیش — گشوده بکردار بد راه خویش
گرفته ز رفتن دو کس پیش راه — یکی سوی پشت سر پیگناه
پیامد بزد تیغ بر گردنش — چو فواره خون شد روان از تنش
چو لاد هندی تنش پاره پار — نمودند آن سه تن دیوسار
چو افتاد بر خاک پر خون تنش — نبد کس جز آن چار بیراهنش
زان هفت تن بود با او براه — بجو لاد آن مردم کینه خواه

نموده پر از زخم رانده ز پیش | نه پیکان بمانده نه زوبین خویش
بناگه برهمن که بد پیر اوی | بسویش ز بتخانه بنهاده روی
ز گنگادهر همره او آن سه مرد | شده از سر آتشکده ره نورد
رسیده بنزدیک آن کشته تن | تن پر شده جامه خونین کفن
بدیدند او را بیفتاده خوار | پر از زخم شمشیر برگشته کار
دگر پنج کس تیغ کین آخته | شتابان ز سوی دگر تاخته
بدیدند مانند دیو دده | نهاده همه رخ به پیکارگه
بدانجا که گنگادهر استاده بود | برفتند تا زان بگردار دود
از آن پیش کانجا رسیده به تیغ | کنندش تبه نا نموده دریغ
جهان گشته بد زو بپرداخته | بدیگر جهان رایت افراخته

درخواست نمودن منسوبان گنگادهر از ترمک بجهت پیدا کردن قتله و اجازت خواستن برفتن پونه از پندرپور

وجواب ناصواب دادن او

سحرگه که خورشید خنجر کشید | صف لشکر تیره شب بردرید
برآمد برآورنگ گردان سپهر | ستاره ز بیمش بپوشید چهر
شده گرد یاران آن کشته مرد | شخوده رخان پر ز تیمار و درد
بسر بر پراگنده زاندوه خاک | بتن در همه جامه بنموده چاک
همه دست افسوس بر سر زنان | دو دیده پر از اشک و مویه کنان
ابا ویله و آه و سوز و گداز | برفتند نزدیک آن دیوساز
بگفتند ما را بد آمد بسر | بما آنکه بد مهربان چون پدر

بشد کشته از تیغ سپداو و کین / فتاده بخواری بروی زمین
همه تن ز زخم بد اندیش چاک / تن پاکش آلوده خون و خاک
پژوهش کن و پرسش او بجای / که بوده بدین کار بد رهنمای
زخونی بهر سوی جسته نشان / ببین تا کدامند آن بدنشان
نشاید بخواب و بخوردن نشست / ترا تا نیاری کسان را بدست
چو خود کرده بد پاسخ این ستیز / شنید و بپاسخ زبان کرد تیز
ورا دشمنانند اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
یکی چون کهستارام کو روز و شب / نیارد بجز نام مرگش بلب
همی خواستش از جهاندار پاک / فتاده ببیند ز خون بخاک هلاک
دگر بهمن کانوجی مستمند / بپایه بلند و نژاد ارجمند
بگوهر یکی با برده خدای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
زگنگا دهر او را رسیده گزند / بر آتش چو پیچیده گردیده بند
سری کز بلندی رسیدی بماه / فرود آوریدش ز دستان بچاه
کنون در کف انگریزان اسیر / بزندان و از زندگی گشته سیر
فتاده بارکات در بندخوار / نیارد بر و باد کردن گذار
جز این دو فراوان بود دشمنش / که بستند از تیغ خسته تنش
که داند که این کار از چپ کیست / زکینی که او را بنو دست نیست
گرا بود شاید در این کار نام / ندانسته گفتار سست است و خام
چگونه پژوهش بیارم بجای / ازانچه نگنجد بهوش و برای
چه داند کستا بنده نادیده را / بود در راه ناهموار با پر ز چاه
دو تن گر کستارام ببریده راه / زپونه بیامد بدان جایگاه

نشسته سپهبد درون شادمان — بد اندیش گنگادهر اندر نهان
ازان دو فرستادهٔ بدنهاد — بهنگام گفتن نکرد ایچ یاد
که از دشمنی شاید این هر دو مرد — ز جانش برآورده باشند گرد
دو دیم روز آن پیشوایان خوار — ز مرگ جدا و نه خود سود گوار
بدستوری بازگشتن براه — برفتند نزدیک آن کینه خواه
چو شد کشته گفتند سالار ما — پراگنده شد بود با تار ما
کنون گر بمانیم اینجا چه سود — بشد آنچه آن بودنی کار بود
زناسک بهمراه باپو مرال — رفیقان و یاران نیکی سگال
برفتند ما نیز بسپرده راه — رویم و بمانیم آنجا بگاه
ببینیم تا از نشیب و فراز — سپس زین چه آید بما پیش باز
شنید و بپاسخ زبان باز کرد — بتلخی سخن گفتن آغاز کرد
ندانم شما را بجا کار چیست — چنین ناسزا در گفتار چیست
نباید بنزد من و پیشوا — بیایید کان نیست هرگز روا
گشادست از چار سوره بسی — ببسته بروی شما ره کسی

زیاده تقید نمودن پیشوا و ترمک در محافظت خود و منع و زجر کردن مردم را از ذکر قتل گنگادهر

بگنگادهر آورده سر روزگار — بدل ترمک و پیشوا پیشمار
بسر سپرده و داده اندیشه راه — بر ایشان نهان کس سگالد تباه
پی کین آن کشته دستمند — چو هنگام یابد رساند گزند
بجوشید ز جوشش جگر [illegible] — ز تفتشان روان خون نماید چو جوی

نشانیده بر گرد خود بهر پاس	فراوان کس از راه بیم و هراس
چه در خانه بودن چه رفتن براه	چپ و راست بیداشتندی نگاه
بهر سو بسی مرد بگماشتند	که ره شان ز دشمن نگه داشتند
ز گنگادهر و مرگ او کس سخن	چو راندی شدی کنده از بیخ و بن
نیارست بردن کسی نام اوی	چه سان شد بخواری سرانجام اوی
گشودی ز مرگش هر آنکس زبان	بخوردی بسی مشت اندر دهان
زوندی مر او را بخواری بسی	رهاننده او را نبودی کسی
بُرده بنزدیک ترمک فراز	رساندندیش رنج بیمر دراز
دو کس از سپتارام بدخوی کام	گرفته ز شادی بکف درز نام
ز پنده سوی پونه گشتند باز	بصد رامش و کام و آرام و ناز
بُده پانزده روز و ماه جولی	سخن شد ز گنگادهر انجام و طی	سنه ۱۸۱۵
بگیتش پس از مرگ او انگریز	بچشم چه بر پا کند رستخیز
مرا گر جهاندار بخشد امان	بگویم بپایان برم داستان

آگاهی یافتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از کشته شدن

گنگادهر و نامه نوشتن به پیشوا

چو بیچاره گنگادهر بیگناه	شد از تیغ بیداد دشمن تباه
وکیل وفا کیش پیمان پرست	بایلوره بودش به انگه نشست
گذشت آنچه زآن ناتوان را بسر	شد آگاه از مردم رهگذر
همیگفت هر یک که او را تباه	نکردست جز ترمک کینه خواه
شنید و دلش گشت پر تاب و تب	فراوان ز افسوس خائید لب

ولی چون شنیده سخن استوار | نباشد بر مردم هوشیار
روا دید بر خویشتن مرد راد | نباید سر راز بسته گشاد
کدامی ستمکار خسته تنش | نموده بخون رنگ پیراهنش
ز تن جامهٔ زندگی کرده چاک | که بالای او را فکنده بخاک
چو ریزندهٔ خون شود آشکار | بر آیینهٔ دل نماند غبار
خدنگ گمان بر نشان شد چو راست | توان خواستن از پی باز خواست
چو گنگادهری نامدار و بزرگ | توانا برای و بدانش سترگ
همه کار و کردار آن ارجمند | به پیش هشومند مردم پسند
بتدبیر و اندیشهٔ استوار | چو دستور دانا بر گاه‌گوار
خداوند او دوست با انگریز | سر مو جدا نیست از جان و چیز
دلش روشن از آفتاب وفا | نگردد چو کیوان بگرد جفا
چو برجیس رخشان فراز سپهر | نماید درخشان ز بس مهر چهر
بپوید همیشه ره نیکوئی | نگردد بگرد در بدخوئی
ز سوی وی این مهتر نامجوی | که از دشمنش سختی آمد بروی
پسندیده خواری بر آن ارجمند | رسانید بر جان پاکش گزند
نبودی اگر انگریزش ضمان | کجا سوی پونه شدی او روان
چسان از بروده برون کرده پای | بسوی ستمگر شدی رهگرای
چو میخواستی پیشوا سیم ساو | بپرخاش و تندی ز آنند راو
بگنگادهرش در نهان بود کین | ز نامش ترش روی و پرچین جبین
بدو بد سگالیده در جان خویش | بگفتار آورده نرمی به پیش
که جان سوی مهرش گراید همی | زبان نام نیکش سراید همی

دو پلنده جوینده روی آوست | گشاده شب ور وزدر سوی آوست
گر آید بسوی من آن سرفراز | شود کوته این گفتگوی دراز
شود داوری برکران ازمیان | زبان قلم کی بود چون زبان
به پیغام و نامه گشاید چه کار | گشاید اگر بگذرد روزگار
دوکس چون سرآید سخن روبروی | سرآید باندک زمان گفتگوی
چو گنگادهر آگه بُد ازراز اوی | کج آهنگ دانسته آواز اوی
بدانسته بودش زنار استان | برفتن نمیگشت همداستان
چو بُد پای انگلند یه درمیان | نیامد شده ایمن از سوی جان
چو شد خون ان پیگنه ریخته | بخواری بخاک ره آمیخته
بُد انگریز برجان وجانش کفیل | ازان گشت لازم پژوهد وکیل
کدامی تبه خوی بدروزگار | دلیری نموده براین زشتکار
وگرنه چرا این سگالش بپیش | گرفتی ومیداشتی رنجه خویش
چو فرمان روایان والامنش | نذارند برخود رواسرزنش
روا نیست نزد خردمایگان | که پیمان ایشان رود رایگان
بر انگریز یه بود ننگی بزرگ | ابر شیشهٔ نام سنگی بزرگ
بدیشان بجست انکه از بد پناه | نمودش بداندیش ناگه تباه
هرانمرد پیمان خود داشت خوار | بینباشت گلزار مردی بخار
سری کز سرعهد وپیمان گذشت | کمست از غول بیابان ودشت
وکیل جوانمرد پیمان پرست | بهر پژوهش بیازیده دست
سوی پیشوا کرد نامه نخست | بیامد یکی آگهی نادرست
زگنگادهر وانچه رفتش بسر | شنیدم یکی سخت ناخوش خبر

گران شد پر اندوه دل شاد من — گرفتار غم جان آزاد من
ندانم کدامی بد اندیش و کیش — بریده رگ جانش بادا به نیش
سر خیره اش باد بر تیره خاک — فتاده تن از تیغ بیداد چاک
پسندیده بر روی بدبینان جفا — که بادش چو او سر ز پیکر جدا
بخواهم ز تو نانموده درنگ — بود آنکه بدکار آری بچنگ
چو گردد هویدا که خونریز کیست — بدینکار او را بد انگیز کیست
مر او را بپاداش این زشت کار — سزد گر کنی سرفرازش بدار
رسانی بپاداش کردار بد — که دیگر نکوید در کار بد
بخون کسی هر که آلود دست — ز خونش بباید بتن رنگ بست
جز این آنچه بایست در نامه جا — بداد و فرستاد زی پیشوا
ز گرگی که خود کشته بد گوسپند — همی داوری خواست آن ارجمند
نشاید گل از بوتهٔ خار جست — نه داروی نوش از دم مار جست
اگر آرزو تشنه آب از سراب — نشاید بغربال پیموده آب

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز
بهادر بفرمان فرمای کلکته

چو پرداخت از نامهٔ پیشوا — بکلکته بد آنکه فرمانروا
بقرطاس خامه روان کرده تیز — روان ساخت سویش یکی نامه نیز
ز پیش آمده کار نافرّهی — سپس زانکه بنوشته داد آگهی
بپرسید زانپس که ای سرفراز — چو آمد چنین پیش کاری دراز
درین باره گردد مرا گر روا — که باید سخن راند با پیشوا

شود مر مرا گفتگو ناگزیر   زخون سر کشته مرد هژیر
چه فرمایدم مهتر پاک کیش   چه بنماید و بنهدم راه پیش
گذارم چگون گام در داوری   سپارم رهی کم کند رهبری
چو زان پیش کز سوی آن نامور   بمن پاسخ آید شده ره سپر
بپویند زایلوره با همرهان   بخواهم شدن پیدرنگ وزمان
ز وابستگان شده کشته زار   پژوهش کنم گر شود آشکار
که ترمک به بیداد و رای زبون   بده اندرین کار بد رهنمون
بنزدیک من آن نماید درست   که جز او کس این راه وارون نجست
بدل در ز پرسش نیاورده باک   مران بیگنه را نموده هلاک
سزد آنچه پرسیدن از پیشوا   که نزدیک من آن نماید روا
بگوییم بود ترمک ناهژیر   بدرگاه تو پیشکار و وزیر
بود مر تو را او نماینده راه   جدا راه گرچه نداند ز چاه
نموده بکردار بد رهبری   شمرده ز نابخردی سرسری
هران کارکش خوار نتوان شمرد   گمان برده آنرا بسی خوار و خرد
سزد گر مر او را بزندان و بند   فرستی و واریش زار و نژند
گر این ناسزاوار دژخیم مرد   رسانی بپاداش کار یکه کرد
بر آری چو از تیره جانش قفیز   بپیکسو شود ننگ از انگریز
بود آشکار این سخن در جهان   که انگریز بر جان او بد ضمان
بده پشت آن مهتر ارجمند   نباید ز کس هیچگونش گزند
نیارد ببد کرد سویش نگاه   بد اندیش بدکیش وارونه را
در آیین مردی و کیش خرد   پسندد چگون بخرد این نام بد

هر آنرا که بگرفته بودست دست — سرش هند افتاده در پای پست
بصد گونه خواری تنش گشته چاک — برو جامه آلوده خون و خاک
شد انجام چون نامه بنموده بند — فرستاد زی کلکته ارجمند

روانه شدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از ایلوره و رسیدن بپونه با بعضی از وقایع راه

وکیل خرد پرور راد خوی — روان شد سوی پونه بنهاده روی
گزیده رهی کان بُده شاه را — بُده گرچه کوتاه بیراه راه
ازانره ره راست کرد او پسند — کزو پیشوا دل نسازد نژند
نداند که او برده در دل گمان — بترکت بده همزبان در نهان
بخون ریختن بود انباز اوی — هم آواز و همراز و دمساز اوی
بجز راه مشهور راهی اگر — گزیدی وزانره شدی ره سپر
ببردی بدل پیشوا این گمان — وکیل خردمند روشن روان
مبادا بداند که او نیز یار — بُده اندرین ناسزاوار کار
به پیشوا ترکت تیره راه — چه بودش ز هر کس فزون آب و جاه
چو دستور بر درگهش پایه بود — ز دیگر بزرگان گران سایه بود
اگرچه بپایه نه دستور هست — فراوان ز دستور بازور هست
دو دستش بهر کار باشد دراز — برندش بزرگان کشور نماز
چو او کشته گنگادهر بیگناه — نباید رسانیدش بادافراه
ازو خواستن خون نه کاریست خورد — بود سخت آسان نشاید شمرد
همانا بهنگام پاداش اوی — نماید بفرجام پرخاش روی

شود برگنه کار چون کار تنگ　　کشد داوری سر به پیکار و جنگ
چو جا کرد در جان او این گمان　　نبرد آشکارا شود از نهان
سپه انگریزی که در جالنه　　بُده هیچ آگه ز احوال نه
نمی برد ز اینها کسی این گمان　　که پُر شور و پیکار گردد جهان
بپاینده از پیش راه گزند　　یکی نامهٔ فرزانهٔ هوشمند
فرستاد کز جالنه در سرور　　که باغیست نزدیک پونه نه دور
برفته بدانجای یکسر سپاه　　شب و روز پایند همواره راه
کنون گاه خانه نشینی گذشت　　بباید برافراشت خیمه بدشت
بپوشید آسودگی روی خویش　　که کوشش و رنج آمد به پیش
بیکسو نهاده ز کف عود و چنگ　　بباید بکف بر نهادن تفنگ
ازین نامه پرداخته آن نامور　　بپونه فرستاد نامه دگر
یکی ز انگریزان با آب و جاه　　بُدش در وکالت دوم پایگاه
بهر کارش انباز بود دست و پا　　دو بازوش از رای او استوار
نبشتش بود مر تو را تا توان　　بداری بامداد بسته میان
بود هر که وابستهٔ کشته مرد　　بپونه نشسته پر اندوه و درد
ز داغ جدایی سالار خویش　　غریوان و نالان و دل گشته ریش
مبادا بر ایشان سپس زین گزند　　رسد هیچ از مردم بدپسند
نگردد کسی گرد آزارشان　　بباید تو را داشت تیمارشان
نمانی کم از سنگ در یاوری　　اگر پیشوا اندرین داوری
بر مجد نشاید ازان داشت غم　　روا نیز نداری از آن بزه دژم
نماید گر او نامهٔ مهر چاک　　نباید بدل اندر آورد باک

نباید گر او دوستی گو مپای — تو در دستگیری بیفشار پای
که آینده از پای افتادگان — نیفتند دیگر بدست غمان
چنان بی شبان گله را داد پاس — که نابند از گرگ مردم هراس
ازانگه کز ایلوره فرخ وکیل — نهاده سوی پیشوا رخ وکیل
روان گشت از هندوان انجمن — همه پر روان پیکر از راستمن
که بهر پرستش ز هر جایگاه — سوی بتکده بود پیموده راه
ستایش نموده بآیین خویش — که شایسته دانسته در دین خویش
سپرده سپس زانکه راه نماز — سوی خانهٔ خویش برگشته باز
همه بهر گنگادهر بیگناه — زبان پر ز افسوس و لب پر ز آه
همه را دل از آتش غم کباب — برخ ز ابر دیده روان کرده آب
همه یکزبان گشته از مرد و زن — بزاری نگفت جز این سخن
که از وی بجز ترک بدگمان — نکرده به بیداد کس خون روان
دریغ از چنان بخرد راهبر — پژوهندهٔ دانش شاستر
بهندی بود شاستر راه دین — بود فقه نامش بتازی گزین
بهوش و بدانش برای و هنر — بباب و بمام و نژاد و گهر
خردمند و راد و برهمن نژاد — بگیتی چنو کس ندارد بیاد
ز مردم بدانگه که در بتکده — فراوان ز ده بُد رده بر رده
بسوده بران در جبین نیاز — در کام بسته بخود جسته باز
ازو خواسته آرزوی و امید — بگیتی و مینو بُدن روسپید
میانجی گمان برده پیش خدای — بجسته گشایش بهر دو سرای
بدان خانهٔ فرخ و جای پاک — که یکسر جهان سر نهاده بخاک

تهی کرده از باد پندار سر　　بزنار طاعت ببسته کمر
نشاید کس از رای ناپاک و زشت　　ز خوی بد و بدنهاد و سرشت
جهان پاکزاده نماید هلاک　　ز خونش بیالاید آنخاک پاک
نه پتیاره دیو و نه خونخواره دد　　سزا دارد اینگونه کردار بد
نه اهریمن ریمن پر گزند　　گزندی چنین بد نماید پسند
بجز بدگهر ترک بدنژاد　　که نام و نشانش بگیتی مباد
ز ناپاکرائی چنان پاکجای　　ز خون دید ناپاک کردن روا
ز مردم وکیل فروهیده هوش　　شنید این سخن بی میانجی بگوش
برو شد درست آنچه بودش گمان　　جز او نیست خونی تیره روان
ششم روز بوده ز آگشت ماه　　چو نه شد آسوده از رنج راه　　۸۱۵
بخوانده بر خویش و ابستگان　　ز مرگ خداوند دلخستگان
زیکیک پژوهش بیاورده جای　　کدامی سبکسار شوریده رای
دلیری نموده درین کار زشت　　نشده رهنمون سوی کردار زشت
ز هر یک یکی گونه او اشنود　　جدایی در آن هیچ پیدا نبود
بجز نام آن ناکس شوم زاد　　بنزدیک او کس نیاورد یاد
درست ارچه بودش فراوان گست　　بر او شد که جز او کس این بجست
ز زرتشت نیز از سر دیار　　چو خورشید شد در جهان آشکار
که از ترک بدگهر نیک زاد　　بشد کشته و رایگان شد بباد
نیوشندگان برگشاده زبان　　بنفرین آن تیره رای و روان
بگفتند تا گشت گیتی پدید　　ندید این کس از چشم کس نشنید
که در جای پاک پرستش سزا　　کس این ناروا کار دارد روا

مخوف گشتن پیشوا و ترمک از وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و جمع کردن لشکر و آمدن ترمک از سپدر پور بپونه و فرستادن یکی از معتمدین خود بنزد وکیل بجهت تفحص از ارادهٔ او

ستوده وکیل فروهیده خوی / سوی جستجو تیز بنهاد روی
که از تیغ جسته تن راد مرد / بیفکنده از پای آزاد مرد
بجوئی بدانست خونریز کیست / به بیهودگی فتنه انگیز کیست
همه پیشکاران آن بی‌گناه / بنزدیکی خویشتن داده راه
بر ایشان ز بس مهر گسترده پر / پنه داد و افکند سایه بسر
که دیگر ز تاب زمانه گزند / نیابند آن مرد مستمند
شد آگاه چون ترمک و پیشوا / وکیل اندرین کار افشرده پا
بپا داشتش خوی شوریده سر / نهاده رخ و تنگ کرده کمر
همان مردم گشته بیگناه / بخوانده بر خویش و داده پناه
روان هر دو را شد چنان پر نهیب / گسسته یکره ز تاب و شکیب
بداده بگرداب اندیشه دل / فرو پای آرام رفته بگل
پر از غم بیک گوشه کرده نشست / بشسته ز کار جهان هر دو دست
بر ایشان خور و خواب گردیده خوار / بتن هر بن موی چون نیش مار
سراسیمه گشته ز کردار خویش / بداده ز کف راه و هنجار خویش
دل از آتش بیم گشته کباب / تپان تن چو سیماب از آفتاب
کشیده ز هر کار دو دست خویش / سپه گرد کردن گرفته به پیش

نهاده همه کار یاد کنار — ز هر سو سپه را بخود داده بار
بجان مهرداد این آرزو داده راه — بر خویش خواند فوج و سپاه
وکیل از پی خون آن کشته مرد — ببرخاش انگیزد از دشمنی گرد
و یا باز خواهد گنه کیش را — که بدهد سزا آن بداندیش را
چو لشکر بود پیش اندر امان — ترا ز نیاید برو بر زیان
ز لشکر بهنگام بیم و امید — شود مرد را روز تیره سپید
ز بد خویشتن را توان داشت پاس — نمودن ز خود دور بیم و هراس
ز پیشینه استاد دانش نهاد — مر این نکته نغز آمد بیاد
چو تیره شود مرد را روزگار — همان کند کش نیاید بکار
ندانست آن دوستهنده رای — چگونه گرفتار خشم خدای
باندوه مردان و خیل و سپاه — تواند ز بد داشتن خود نگاه
نیارد کس از بند تقدیر رست — خدا این بود گر بود خود پرست
چو لشکر بیامد ز هر سو فراز — ز پیکرکده ترکت ریوساز
چو نه بیامد نور دیده براه — بُد هفتمین شب ز انگشت ماه ۱۸۱۵
سر آورده شب را بصد درد و داغ — ز خاور چو افروخت زرین چراغ
گزیده یکی را ز یاران خویش — مهین همه راز داران خویش
بنزدیکش نبد کس چو او ارجمند — ز دیگر بزرگان بپایه بلند
فرستاد او را بسوی وکیل — شود آگه از گفتگوی وکیل
بداند مر او را بدل چیست راز — چه دارد ز نیک و بد آهنگ و ساز
بر او بر چه دارد ز کین و ز مهر — پر از خنده رخ یا دژم کرده چهر
بگفتار پیدا کند راز اوی — چگونه بود ساز آواز اوی

سخن گوید از خشم افکنده بن　　و یا خود بنرمی سراید سخن
فرستاده با جان پر ریو و رنگ　　بیامد بر نامدار فرنگ
چو دیدش سرافراز آزاده خوی　　بداده فراخور داو آبروی
سخن هیچ دیگر نیفکنده بن　　ز گنگادهر آغاز کرده سخن
بگفتا بشد کشته او رایگان　　بفرموده ترک تیره جان
بدست دو ناپاک شوریده رای　　بگیتی ز وی گشت پردخته جای
از آن دو یکی هست بلگونت راو　　که هرگز مبادش تن توش و تاو
دوم هست برو وجی بدکنش　　سزاوار پیغاره و سرزنش
چرا این دو پتیاره زشت کیش　　نترسیده از زشت هنجار خویش
نکرده رخ تیره خود نهان　　خرامند هر سوی شادی کنان
ز بس خرمی کرده پرخنده روی　　بگردند در شهر و بازار و کوی
بهر بزم و هر سور و هر انجمن　　نمایند رخ چون سمن در چمن
همانا که از مرگ آن نامور　　ز شادی بهر سو فرازند سر
سری کو سزاوار باشد بدار　　بگردون بسایند زین زشت کار
بشنید فرستاده این گفتگوی　　بپاسخ فرو ماند و شد زرد روی
نیارست دم زد ز چند و ز چون　　برگ اندرش خشک گردید خون
گنه کار باشد سرافکنده پیش　　بهنگام پاسخ ز کردار خویش
چه الماس دارد زبان بیگناه　　نماند ز گفتش فرو هیچگاه
اگر دشمنش خسروی تندخوی　　بود پاسخ تلخ گوینده وی

آمدن پیشوا از پندرپور مجرد و تنها و مضطرب گشتن اهل پونه

از مشاهده انجال و بیان احوال وابستگان گنگادهر

ز تیجانه چون مردم بی نوا
سوی پونه آورد رخ پیشوا

بجز لشکر و ساز و بار و بنه
روان گشت در پالکی یک تنه

نه کس یار و انباز و نی غمگسار
ببسته در پالکی استوار

بپرده گرفته فزو چار سوی
که در ره نه بیند کسی روی اوی

در آنجا نشیمن نموده چو زن
ز هر کس نهان داشته خویشتن

بپونه بیامد نوردیده راه
بهشتم روز بوده ز آگشت ماه سنه ۱۸۱۵

ازان آمدن کس نه آگاه گشت
نه کس هم پذیره سوی راه گشت

نه صف بست لشکر برای سلام
نه نش از آمدن بر زبان برد نام

ابا انکه آنروز بوده بزرگ
در آیین هند و فراوان سترگ

همه کوی و برزن شدی پر گروه
ز مردم پر انبوه هامون و کوه

مر این روز چون پیشوایان پیش
گشوده ببخشندگی دست خویش

بارزانیان برهمن گهر
همیداده بیرون ز اندازه زر

نوا برده هر سال بس بی نوا
ز گنجینه هر که بد پیشوا

مر این پیشوا از نیاکان خویش
بدادی زر و سیم ز اندازه بیش

بهنگام بخشش بخشش درم
نمودی در آنروز از خاک کم

توانگر شدی زو برهمن همه
ببردی ز دینار خرمن همه

ز هر جا بدین آرزو برهمن
بپونه درون گشته بد انجمن

نداند مر آن انجمن را شمار
بجز از شمار آفرین کردگار

چو او همچو پوشیده رویان نهان
بیامد بشهر اندرون ناگهان

ز بخشش ببسته در گنج و دست   چو بی مایه مردم بکنجی نشست
چو زندان در کاخ بسته بخویش   نخواند از که و مه کسی را به پیش
دل مردم پونه از مرد و زن   بپشاد چون مرغ بر بابزن
نوامند گر بینوا هر که بود   بر و سینه از ناخن غم شخود
بخیره همی کرد هر کس نگاه   چرا او بدینگونه آمد ز راه
سراسیمه گشته که و مه همه   چرا باز آمد شبان بی رمه
بتنها تن خویش آمد ز راه   بماند کجا صد دو پیل و سپاه
ز کوس و تبیره ز رویینه خم   ز نقاره و طبل و از گاو دم
ازین آمدن هیچکس را بگوش   نه آواز آمد نه بانگ و خروش
همه را بدریای اندیشه دل   فرو مانده مانند خر بگل
همه کرده فرموش از خویشتن   جهان بر همه تنگ چون مرغزن
ببسته زبان هر کس از نیک و بد   فتاده باندیشه کار خود
پراگندگی آنچنان داد روی   که کس نام گنگا و هم سنکخوی
نبردی پس از مرگ او بر زبان   همان هر که بود خویش و وابستگان
ز وابستگان بد یکی خسته حال   بزرگ همه نام باپو فرال
ز انده بدیوار آورده روی   برخ ز اشک خونین روان کرده جوی
ز افسوس و آوخ لبان پر زباد   همیکرد کس نام او نیز یاد
فرو تر از و هر که وا مانده بود   ز خود یکسره خوشدلی رانده بود
همه را جگر ریش از بیم جان   ز دو دیده خونابه کرده روان
نشسته بیک گوشه اندوهناک   شب و روز لرزان ز بیم هلاک
سر از خاکساری فکنده بزیر   نمانده بمغز اندرون هوش و ویر

بتن جامه از سوک بنموده چاک　　بسر جای چیره پراکنده خاک
ز بیم بداندیش وارونه کیش　　بریده امید از تن و جان خویش
وکیل ارچه همواره میداد دل　　که گر دیده از ترس آزاد دل
نداده بجز هیچ ره بیم و باک　　ز جان زنگ غم یکسره کرده پاک
شده ایمن از روزگار گزند　　نمانند اندوهگین و نژند
فزون هرچه گفتی بر ایشان فزون　　شدی ترس و دلها شدی پر ز خون
بدادی ز هر گونه اندرز و پند　　بر ایشان نبد هیچگون سودمند
چنان چیره گردیده بد بیم جان　　که بود آنچه گفتی همه رایگان
بریزد ز خون دل آنگو سرشک　　چگونه کند بند دانا پزشک
چو افتاد ناسور اندر جگر　　بر هم چه چاره کند چاره گر

انتظار کشیدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر بوصول جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و خواهش ملاقات نمودن با پیشوا و تعلل کردن پیشوا و نامه نوشتن وکیل به پیشوا و نبردن کسی نامه را پیش او

وکیل خردمند کهتر نواز　　بکلکته سالار گردنفراز
فرستاده بد نامه همچو باد　　ز کردار ترک دران کرده یاد
اگر دیده بیدار استی سوی راه　　که پاسخ پدید شدی دیرگاه
گذشتی سپهر آنکه ماهی دراز　　رسیدی بدو پاسخ نامه باز
نبودی اگر نیز پاسخ درنگ　　شدی تیزتک رو بهچون پلنگ
فراوان فتادیش فرصت بکف　　بجا اندی ز هر سو سپه صف

بود تاکنون گر گزاینده مار   شود اژدها یابد از روزگار
نه چندا اگرار سپه کار خویش   ابر خواهش و کام و هنجار خویش
گزینید یکی بارهٔ استوار   که همراز باشد به نیلی حصار
نموده مر آنرا پناهگاه خویش   فروبسته از چار سو راه خویش
نشیند فراوان شود کار تنگ   بسختی توان آوریدش بچنگ
بچاره رها گشته روبه ز دام   چو پوشد رخ خویش اندر کنام
بسی رنج باید سر ریو ساز   دگر ره توان آوریدن بگاز
اگر خود نکرده فراهم سپاه   بزرده بسوی حصاری پناه
بدانسانکه خونی پیداد مرد   بران داد گر مرد بیداد کرد
سر آورد بر روی جهان ناگهان   نترسیده از داور داوران
بکردار او هست هرکس گواه   گرفته نماید بخواری تباه
یکی زنده زایشان نماند بجا   که درگاه پرسش بود او گوا
بگویدکه او نیست خونی و بس   جز او نیست اندر جهان هیچکس
نیارد سری کو جدا شد ز تن   سرودن بد و نیک با کس سخن
کند پیشوا نیز انباز و یار   ابا خویش در این نکوهیده کار
کنون که گنه کار باشد یکی   بود رنج و تیمار آن اندکی
توان کرد آسان ازو بازخواست   بزودی شود کار کج گشته راست
دو کس چون بهم پشت گردند و یار   بدشواری انجامد این خوار کار
ازان پیش کو گرد سازد سپاه   و یا خود حصاری بگیرد پناه
و یار و زبر شاهد آرد بسر   کند پیشوا یار خود چاره گر
چنان راه باید گرفتن به پیش   که آسان توان یافتن کام خویش

از آنپس که شد راه دشوار و تنگ　　خورد پای رهبر بهر گام سنگ
بدین رای فرخنده آن پرهنر　　گزیده یکی مرد فرخنده فر
۱۸۱۵ چو بنمود خورشید بر چرخ ره　　شش و پنج دوره ز آگشت مه
فرستاد زی پیشوا با سلام　　بگفتش زبانی بدینسان پیام
از آن پیش کاید بگفتار راست　　بدل در مرا هست امید و خواست
که بینم رخ فرخ سرفراز　　برانم دمی با سرافراز راز
که گردد هویدا از آن راستی　　نهان از میانه شود کاستی
بیاری دارای گردان سپهر　　شود آشکارا همه داد و مهر
نخواهم بجز خرمی پیشه ات　　همه فرخی خواهم اندیشه ات
شنید و چنین داد پاسخ بدوی　　بمن ناتوانی نمودست روی
شدم آنچنان زار زاگفت تن　　که بارست بر من تن خویشتن
بجز رنج بنموده رنجور خویش　　بهانه ز رنجوری آورده پیش
فرستاده از پیش کرده روان　　نهاده بزانو سر از اندهان
سپرده بگرداب اندیشه رخت　　که پیش آید ایا چه سختی ز بخت
درختی که از تخم کین سر کشید　　چه باید از آن بار تلخی چشید
همان کم خرد زنک پرگناه　　باندیشه از روز باد افراه
همه روز با بیم بردی بسر　　بسوز جگر شب نمودی سحر
از آن تیز آتش که افروخت خویش　　ز تفش شب و روز میسوخت خویش
ز افسوس زیر زنخ برده دست　　خور و خواب بر وی شده چون کبست
بروز دوم چون درخشنده هور　　بگیتی بگسترد چادر ز نور
وکیل هشومند فرخنده کیش　　دگر ره فرستاد پیغام پیش

چنین داد پاسخ که امروز خوار — بود بر دل و جان من روزگار
یکی دختری مرده در خانه ام — گزان گشته پرمویه کاشانه ام
اگرچه فراوان بده خورد سال — ز مرگش مرا گشته شوریده حال
بباید مرا داشت ماتم سه روز — بچارم چو افروخت گیتی فروز
بهند و سزد روی آیین و کیش — نماید به بیگانگان روی خویش
کنون تا که سه روز ناید بسر — نزیبد کنم هیچ کاری دگر
نمودن چگونه توان روی خویش — بکس ویژه با مرد بیگانه کیش
چو بختش بنیکی نبد رهنمون — بد و گردش روز بوده زبون
نگانش بدین چاره و کیمیا — توان باز رستن ز بند بلا
بهر دم بهانه بیاورده پیش — نمیداد ره سوی دیدار خویش
اگرچه وکیل فرو هنده کیش — چنین آرزو داشت از جان خویش
سپس زانکه بپند رخ پیشوا — مرا او را ز تیمار سازد رها
بگوید چرا خویش داری بغم — بیک گوشه چونی نشسته دژم
سر از بار اندوه افکنده پست — نشسته ز کار جهان هر دو دست
ز من هیچ اندیشه در دل مدار — مرا با تو جز دوستی نیست کار
بنوش و بپوش و بارام باش — خوش و خرم و شاد و پدرام باش
مکن تنگ بر خود جهان فراخ — سوی باغ بخرام و بنشین بکاخ
ز تو دور بادا غم روزگار — مبادات جز رامش و سور کار
بکشور هر آن کار کاید به پیش — روا ساز از رای زیبای خویش
مرا با تو جز مهر گفتار نیست — بجز ترمکم با کسی کار نیست
ولی پیشوا چون کرانه گزید — بهر گونه هر دم بهانه گزید

نگشته بدیدار مهد استان | گمان کجی برد از راستان
یکی نامه بنوشت آن هوشمند | سزاوار کند آوران بلند
بدل آنچه بودش بدل کرده یاد | سخنهای پر رامش و مهر و داد
نبشت آنچه در نامه آید به پیش | به پیوست خواهم بگفتار خویش
بخواندی گران نامه را پیشوا | ز بند غمانش شدی دل رها
یکی پیشکاری بده نامجوی | سد اشیو بهاد و بده نام اوی
ازان پیش که ترک شوم رای | گرامی شده نزد پونه خدای
بدو اختر نیک دمساز گشت | همه کار کشور بدو باز گشت
بد آمزد در کارهای وکیل | بر پیشوا راز دار و دخیل
نموده مران نامه را استوار | فرستاد نزدیک آن پیشکار
که برساند آن نامهٔ ارجمند | بپونه خداوند پایه بلند
نپذرفت و گفتا که ناید زمن | رساندن سوی مهتر انجمن
بسویش چو برگشت آن نامه باز | بپونه هر آنکس که بد سرفراز
بزرگ و گرامی و با آب و جاه | گشوده بر پیشوا داشت راه
بهر یک فرستاد و پاسخ شنید | که این بسته در را نباشد کلید
بدانگه برآید ز ما این امید | که چیند کسی میوه از شاخ بید
بزرگ هر که بوده بدرگاه و خورد | چو بر خود نپذرفت و نامه نبرد
وکیل فرهمند با رای و ویر | بنزدش یکی بود دانا دبیر
چو آن نامه از پیشوا ماند راز | شده پر ز اندیشه آن سرفراز
همی خواست کز نامه بگشوده بند | بهمراه آن بخرد ارجمند
نماید روانه سوی پیشوا | نگردید این آرزو هم روا

فرستادن پیشوا دو کس را نزد وکیل بجهت تفتیش مضمون نامه و برگشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه به پیشوا

دو تن از سوی پیشوا زی وکیل ... روان و زبانشان به بستان کفیل
برفتند تا باز جویند راز ... چه بنوشته در نامه آن سرفراز
بود سوی مهر و وفا مضمون ... و یا مغز را زان رسد بوی خون
وکیل خرد پرور رازدان ... سرانجام هر کار ز آغاز دان
بدانست اندیشهٔ هر دو چیست ... گشایم اگر نامه اندیشه نیست
نشسته بنزدیک آن هر دو تن ... گشود آنچنان نامه را خوشتن
که یارند کردن ز نزدیک راه ... نگارش چه در نامه رفته نگاه
سر مو نماند بر ایشان براز ... سخن بر چه سانست و آیین و سا
بدانند بر ترک تیره راه ... همی باز گردد سراسر گناه
سخن رانده یکسر ز بیداد اوست ... پر از ناله و بانگ و فریاد اوست
دران پیشوا را نکرد ست یاد ... نبسته بر او هیچ بیداد و داد
بهنگام پرسش ز سر تا بن ... نباشد بر او هیچگونه سخن
ولی گر بد اندیش وارونه کیش ... بدارد به نه داده در پیش خویش
ندیده سوی زشت کردار اوی ... شود یار و پشت و مددگار اوی
چو هنگام پرسش بیاید فراز ... ور انیز دانسته انباز راز
بپرسیم پرسیدنی آنچه هست ... از و نیز کوته نداریم دست
ندارد روا گر بد و یاوری ... نباشد بر او هیچگون داوری
بدارد چو از بدمنش خویش دور ... نبندد بر او هیچکس بد بزور

دو تن گشته آنگه کاپیتن راز … برفتند از نزد آن سرفراز
سنه ۱۸۱۵ چو شد پانزده روز زاگست ماه … ندانم بچه سان و آیین و راه
رسانید آن نامه بنموده بند … بر پیشوا بجزدار جمند

گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا نوشته بود

بده نامه گرچه فراوان دراز … دو باره سه باره زیک گونه راز
دران نامه بنوشته بد راد مرد … زکردار بیداد بیداد مرد
زهر راز یکره بپیارم سخن … گزارش سرآرم زسر تا بن
بنامه نخست این نمود اد نگار … بود بر جهان روشن و آشکار
کسانی که هستند آزاده خوی … خداترس و فرزانه و راستگوی
زبانشان نگشته بگرد دروغ … روان کرده از راستی پرفروغ
سوی داد و آیین سپارنده راه … برین داستانند یکسر گواه
که جز تریمک شوم بیدادگر … بخون ریختن کس نبسته کمر
بفرمان او گشته گشت و تباه … بدست دو دژخیم ناپاک راه
دو تن گر برازی بود یکزبان … نشاید بران کاست بردگمان
بود بس بهر کیش و دین دو گواه … چو باشند سنجیده و پاکراه
چو باشد گروهی بران استوار … شمارد چه سان بجز وان گفته خوار
نباشد درین نیز هرگز سخن … بود پیشوا خویش چون برهمن
چو بود دست گنگادهر پرهنر … برهمن نژاد و برهمن گهر
بدین پیروانرا نماینده راه … بآیین خود نیک پاینده راه

بر او بر ندارد روا کار بد   نگارد بر اوبش چنین خوار بد
بداند برهمن کشی هست زشت   نیابد برهمن کشنده بهشت
نه در آشکارا نه اندر نهان   نخواهدش آید زیانی بجان
تباهی نخواهد بپیکوی اوی   چگونه کشد تیغ بر روی اوی
بویژه کسی بر فرستاده مرد   روا اینچنین زشت کامی نکرد
بزرگان که هستند و بودند پیش   بدین ننگ آلوده دامان خویش
ازآنگه که گشتست گیتی بپا   فرستاده کشتن ندیده روا
گمان نیست پونه خداوند راد   بده اندرین ناسزا کار شاد
ولی چون بزرگان درگاه اوی   نماینده در کار با راه اوی
سرائی که هستند پیشش بزرگ   گرامی و با دستگاه و سترگ
نکوخواه بودندیش در نهان   ز نیکی و ناراستی بر کران
خداترس و باداد و پرهیزگار   گزیننده از زشت نامی کنار
ره راستی گر گرفته به پیش   نمودندی آگاه سالار خویش
نمیداشتندی چنین بد نهان   ازان نام بردار نیکو گمان
همه راستی با شهان داشتند   برهمن کشی خوار نیداشتند
نگفتند کشتن برهمن نژاد   دهد دودمان بزرگی بباد
بگیتیش پیمر تباهی بود   بمینو درش روسیاهی بود
گناهش ز اندازه باشد برون   نباید بگفتن که چندست و چون
نپوشیده از وی اگر راستی   نپوشیده رسم و ره کاستی
نمودندی آگه ازین کار زشت   ز رفتار وارون و هنجار زشت
بگفتندی او کشته شد بیگناه   بگفت گنه کار وارونه راه

بپوشیدی از داد او چشم خویش / رساندی به بیداد گر خشم خویش
چنین ناروا نامُوده پسند / بزندان فرستادیش کرده بند
چو پوشیده ماند کس را ه راست / ازو چون تواند کسی داد خواست
بپرده چو شاهد نهان کرد روی / که داند بود زشت رو یا نکوی
سر حقه چون بسته باشد تنگ / که داند پُر از دُر بود یا که سنگ
نهان ماند چون راز از پیشوا / مرا که نگارنده ام شد روا
نگارم سخن راستی یکسره / ستانند مر از گرگ داد بره
نهفته چو بر روی شود آشکار / نهال پژوهش بیارد ببار
بدانند زمن آنچه گویم درست / بجز ترک در وفا خوار و سست
سر مردی و نام افکنده پست / بخون ریختن کس نبرد ست دست
جهان یکسره هست براین گواه / که او اندرین کار دارد گناه
بود آگه از کار آن ناهژیر / که و مه زن و مرد و برنا و پیر
ازان پیش کز تنش پالود خون / سراپای پاکش بیالود خون
ز رفتار ترک شدی آشکار / که خونش بریزد بفرجام کار
سپس زانکه از تیغ بیداد کین / ز خونش چو گل ساخت خاک زمین
شناسند مردم ز هنجار اوی / که این کار کس نیست جز کار اوی
ز وابستگان شده گشته مرد / پر از مویه و ویله و داغ و درد
پی دادخواهی شده انجمن / برفتند نزدیک او تن بتن
شخوده رخ و لب پر از باد سرد / روان پر ز انده و جان پُر ز درد
بدین آرزو تا که شوریده رای / به بیند که این شور کرده بپای
چه گوید چو بوده گنهکار خویش / بپاسخ درشتی بیاورد پیش

نموده زبان چون سنان از غرور   همه راز نزدیک خود زاند دور
اگر او نبودی درین کار شاد   چرا شد گشتی بهنگام داد
زبانرا گشودی بیاوه چرا   چو دیوانه گفتی گزافه چرا
دگر آنکه من که نگارنده ام   ره دادجستن سپارنده ام
بدان بیهده مرد بدرای و کام   فرستاده ام چندباره پیام
بیارد بنیکی پژوهش بجای   که افکنده آن نیک پی راز پای
پس گوش انداخته آن سخن   بدانسانکه نشنیده هرگز زبن
شده کر بیاگنده پنبه بگوش   بینباشته خاک در چشم هوش
همین بس بود بر گناهش گواه   پی جستجو بست بر خویش راه
بود خویشتن آنکه پیدا دگر   چگونه نهد او سوی داد سر
کسانیکه بودند همراز اوی   بجز نیکخین یار و دمساز اوی
بدارد همه را گرامی چو جان   ببسته بامداد ایشان میان
شب و روز نزدیک خود داده را   بودشان بهر کار پشت و پناه
بهنج و تیمار و شادی و سور   ز پیشش نخواهد که باشند دور
گرامی چو در کالبد جان خویش   نه چون جان گرامی ز جان نیز بیش
گواهست نزد خرد کار اوی   که برنا درستیست هنجار اوی
بگوید اگر من نفرموده ام   نه آگه ازین کار هم بوده ام
نه بینم بجز هیچگونه گناه   ندانم که بهنود او را تباه
بود دامنم پاک زین کار زشت   ندانم که کشتست این کار زشت
پذیرد خردمند زو کی سخن   مگر آنکه دانش ندارد زبن
نماند نهان بر شناسنده مرد   ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشوا سرفراز جهان   بزرگ بزرگان و فرخ مهان
سزایم سخن از سر راستی   سر مو نباشد دران کاستی
مراهست با بدرگ بدسگال   سخن بر سر خون آن بیهمال
بجز این ازو بر دلم بار نیست   بد و پیش ازین جنگ و پیکار نیست
بپاداش خونی که او ریخته   بشهد اندرون زهر آمیخته
بخواهم ورا پای بنموده بند   بزندان بداریش زار و نژند
همان نیز بهگوت بیدادگر   تهی از خرد مغز و از داد سر
ابا یار خونخوار او کرده خوار   که او نیست بردوجی گاکوار
مر این هر دو بسته ببند گران   بزنجیر و مسمار آهنگران
فرستی بتاریک زندان و چاه   نه بینند رخشنده خورشید و ماه
بر ایشان شب و روز باشد یکی   رسد بهره شان از خورش اندکی
نشانی بسی روزبانان به پیش   که نارند جنبید از جای خویش
بزندان گر ارند فرصت بدست   گریزند ناگه ز جای نشست
کسی کو سزاوار باشد بدار   نشاید ورا داشتن رستگار
مر او را بدار ار نه بدهند پند   بباید ورا پند دادن ز بند
ز کردار و اورون شه بدنهاد   کسی راست نزد تو بنموده یاد
دل روشنت گر برد این گمان   که او را نکشتند این رهنمان
سخن راست بپذیر زین نیکخواه   بوند هر سه انباز اندر گناه
فشرده پی جستجو با بسی   پژوهیده ام راز از هر کسی
چو خورشید گشته بمن آشکار   جز ایشان نکرده کس این زشتکار
سزد مر تو را ای فروهیده رای   بتو هر چه گویم بیاورده جای

مر این هرسه اهرمن پرگزند — بداری بتاریک زندان و بند
بدانتا که پاسخ بیاید فراز — ز کلکته سالار کهتر نواز
چه فرماید آن نامدار بزرگ — چه سنجد در این زشت کار سترگ
میان تو و آن سر بخردان — چه گفتار آید ز کار بدان
رسد چون بانجام این گفتگوی — نماید چه راز از پس پرده روی
شود آشکارا گنهکار کیست — بکشتن سزاوار خوردار کیست
بفرخنده درگاه تو ارجمند — برهمن نژادی بپایه بلند
بدانش چنو در زمانه نبود — برای و بنیکی یگانه نبود
بعهد و به پیمان و سوگند و بند — که بر جان پاکش نباید گزند
بسان فرستاده از دور راه — بیامد بشد کشته آن بیگناه
بدانسان که قصاب از گوسپند — جدا بند از کار و سازد ز بند
تنش را بشمشیر کین پاره پار — نمودند فکندند برخاک خوار
بویژه بجای پرستش سزا — که هندو شناسندش از جان خدا
بدان در بزاری سر افکنده پیش — بخواهد کنار از گناهان خویش
برد پورش از بهر هر گناه — بایزد ز آینده جوید پناه
بخون از خدا هیچ ننموده باک — نمودند ناپاک آن جای پاک
اگر تو نپرسی و مانی خموش — بده این سخن همچو دُر جا بگوش
که باشد تو را زشت نامی بزرگ — خورد کلهٔ نام نیک تو گرگ
بگردد بتو ننگ این کار باز — ز امروز تا روزگار دراز
شود نام تو در زمانه سمر — جفاکار و خونریز و بیدادگر
شناسی اگر ارز اندرز من — بپا ور بجا آنچه راندم سخن

گر نشنوی گفتهٔ نیکخواه / پشیمانی آید ترا پیش راه
هر آنکس ز داننده پذرفت پند / روانش نگردد به تیمار بند
چو دارو بود پند تلخ از نخست / بفرجام خسته کند تندرست
فراوان بزرگی نمودم نگاه / نگردد کسی باز جز او گناه
بهر کار را او نیست چون رهبرت / بفرمان او نگیره لشکرت
چو کار تو باشد همه کار اوی / چو هنجار تو هست هنجار اوی
تو که پیشوائی و نیک اختری / بر اختر چو خورشید تابان بری
بهر کار کاید به پیش اندرت / کنی آنچه اندازد اندر سرت
بزرگان بفرمان او داده گوش / گرو کرده جان و تن و رای و هوش
بهر کار دستش چو باشد دراز / فراز آورد پس نشیب و فراز
سزا گر نه پند ز کردار بد / فراوان کند زین سپس کار بد
چو زشتست او را نهاده سرشت / شود در زو هویدا چنان کار زشت
که شاید میان تو و او گریز / شود بهر او آشکارا ستیز
چو آیینه دلهای از زنگ پاک / شود پیکان تیره و زنگ ناک
میان دو مهتر دو سالار نیو / نماید ز کین رخنه وارونه دیو
چو تو نامور مهتر پاک رای / بیفکنده سایه برو چون همای
ز ماهی ببرده سر او بماه / همش دست دادی و هم دستگاه
بگردون کشیده سر پست اوی / سپردی لبی مرز در دست اوی
مر آن مرز با مرز سه مرزبان / به پیوسته باشد چو تن با روان
از آن سه یکی مهتر انجمن / کزو با نظامست ملک دکن
دوم هست همسایه با گاکوار / کزو جان ترک بود پر غبار

زمین هر کجا هست از انگریز | به پیرامنش دارد او مرز نیز
اگرچه گمان نیست آن تیره رای | فراتر ز اندازه بنهاده پای
گزیند چنان ناسزاوار کار | که گیرد درون بزرگان غبار
نگارش بر نجیده هر سه بزرگ | ز تو کینه گیرند در دل سترگ
نباشد شگفت از فرومایه مرد | گر آرد درون بزرگان بدرد
بدل در مراداده اندیشه راه | مبادا شود کار بر تو تباه
سپس زانکه پرفتنه شد بوم و بر | چگونه بری کار کشور بسر
گرامی و ز رخنه نبندی ز پیش | بفرد افزو ماند خواهی بخویش
بزودی بکیفر رسان رخنه گر | که رخنه نسازد هویدا دگر
بپاداش گر تو پسندی درنگ | نشینند بدامان تو گرد ننگ
ازو هرچه زین پس بدآید پدید | بپاسخ تو را رنج باید کشید
سرسر فرازان بادادورای | که باشد بکلکته فرمانروای
زخوشنودی و کام تو بی گمان | شناسد کند آنچه آن بدنهان
هویدا شود آنچه وارونه کار | ز تو باز دارند زان ناپکار
ندارم چو جز راستی کام و خواست | نمودم بتو آنچه بد راه راست
نیوشنده گر راست بکند پسند | بگوینده زان هیچ ناید گزند
دگر آنکه نزد تو از هر کران | فرستادگانند از مهتران
چو بینند هستی فرستاده کش | همه باخته زهره و رای و هش
شده پر ز اندیشه بر جان خویش | بجز این ندانسته درمان خویش
رمیده ز درگاه تو سربسر | بدانسانکه نخچیر از شیر نر
نهاده سر از بیم اندر جهان | گریزند از درگهت ناگهان

نه انکه گریزان روند از درت　　　کما هم نمانند در کشورت
بهر دیگر جست خواهند راه　　　که از بد بیابند اندر پناه
ازین کشت زشت تو انجام کار　　　چنان میوهٔ تلخ آید ببار
که تلخی آن کام مهر و وفا　　　کند تلخ و سازد همه پر جفا
سپس زین میان تو و انگریز　　　بدانسان زیاری برآید قفیز
که ناید بسوی تو نامه دگر　　　نه از تو برد نامهٔ نامه بر
زهم بگسلد نامه را تار و پود　　　شود بسته راه سلام و درود
فراوان اگرچه سخن شد دراز　　　نمایم بدین گفته کوتاه راز
گشوده زبانرا بخواهشگری　　　بهر دو توئی از ره برتری
بخواهم ز تو مهتر سرفراز　　　فرستی بمن پاسخ نامه باز
بدست یکی بخردی نامجوی　　　که او را ابا ترک دیو خوی
نباشد بآمدشدن هیچ راه　　　نشسته نباشد باو هیچگاه
نراند بد و نیک باوی سخن　　　بدو دوستی نانموده زبن

اگاهی یافتن پیشوا بر مضمون نامهٔ کپیل کمپنی انگریز بهادر و رسیدن لشکر از جالنه بباغ سرور و پیام فرستادن پیشوا بکپیل

چو برخواند آن نامه را پیشوا　　　بمغزش خرد گزندی کرده جا
براندی جفا پیشه از پیش خویش　　　دل از نیش خوارش نموده ریش
زیانکار را سود دیده زیان　　　بزندان فرستادیش در زمان
بدست کپیلش و یا داده باز　　　بدست او ریدی دل سرفراز

که راند باندازهٔ کار اوی   سزا آنچه داند سزاوار اوی
نماندی دل افگار و پر رنج و درد   ز انده رخ همچو گل کرده زرد
سراسیمه و همچو دیوانگان   پراگنده خاطر پراگنده جان
نگشتی گرانبار غم جان اوی   سر مو ندادیش تیمار روی
چو در ریگ ماهی نگشتی تپان   شناسان بماندی و آسوده جان
هراسان نبودی و اندیشمند   دلش همچو بر تیز آتش سپند
که آیا سپس زین چه آید به پیش   چگونه جگر خسته گردد به نیش
گمان کس نبردی که آن بیگناه   بگفت و بفرمان او شد تباه
بدژخیمی او را همی برد نام   نمیگفت او نیست بد رای و کام
چو بهره نبودش ز هوش و خرد   سخن ارچه بد نیک پنداشت بد
سخن از وکیل خردمند راد   ندانست باشد سراپا ز داد
بود رهبر او را سوی ایمنی   کند دور ز دست اهریمنی
رسد چون نژندی کسی را به پیش   ره نیک را بد شناسد بخویش
۱۸۱۵ چو شد هفت و ده روز زان گشته   هرانمایه در حالته بد سیه
جز آواز و جز بانگ و غوغا و شور   فرود آمد از ره بباغ سرور
وکیل آنسپاهی که بودش به پیش   چنین خواهش آورد در جان خویش
فرستند همه را بباغ سرو   کزان توسپه گردد افزون برو
وزانجا جدا گشته زان توسپا   بنزدش یکی پلٹن آید ز ا
فراوان فرستاد و اندک بخواند   بدل در چنین نغز اندیشه راند
کزین رفتن و آمدن پیشوا   بزرگان و نام آوران سرا
که هستند بوسته پیشش بپای   بهر کار کاید ورا رهنمای

مبادا بدل اور ند این گمان ... وکیل از چه لشکر نموده روان
ازاینجا و دیگر بخواند به پیش ... مگر رزم با ما سگالد بخویش
فرو مانده بُد سخت پونه خدای ... ز مغز سرش هوش پرداخته جای
بر و بر ره چاره بربسته بود ... روان پر ز تشویش و دل خسته بود
بمانده ز آسودگی بر کنار ... بر و زندگی تلخ چون زهر مار
ورا پاسخ نامه بُد ناگزیر ... گزیده یکی مرد آن نامه گیر
فرستاد پاسخ کزان نیکنام ... بمن نامه آمد چو خواندم تمام
بفور و بزرگی چو آگه ز راز ... شوم تا چه بنوشته آن سرفراز
بجویی پژوهش بیارم بجای ... بدانم بدین بُد که بُد رهنمای
نموده بجود آشکارا نخست ... که این شاخ حنظل ز کشت که رست
سپس زان بدیدارت ارم نیاز ... بپرسی سخن پاسخ آرمت باز
نشسته بهم رای نیکو زنیم ... سخن آن بود به که بر رو زنیم
گشاید به پیغام و نامه چکار ... میان من و چون تویی دوستدار
چو گوینده پرداخت از گفت خویش ... نیوشنده آورد پاسخ به پیش
که دارم فراوان بدل آرزوی ... نمایی تو یکبار فرخنده روی
به بینم بدیدار چهر تورا ... رخ فرخ پر ز مهر تورا
ولی گر بخواهی که هنگام بار ... بود پیش تو ترک و دیو سار
بجز او کسی دیگر از انجمن ... بود چون برانیم با هم سخن
مرا با تو آهنگ دیدار نیست ... جز از تو بکس روی گفتار نیست
بماند بدیدار تو بسته راه ... نیایم بنزدیک تو نیکخواه
فرستاده بشنید و برگشت باز ... بگفت آنچه بشنید زان سرفراز

چو شد یکدو روز اندرین کار سر   روان پیشوا ساخت بار دگر
گزیده یکی پاسخ از رای خام   فرستاد مردی سده اشیو نام
بنزد وکیل آمده ره نورد   چنین از خداوند خود یاد کرد
فراوان پژوهش نمودم بکار   چو خورشید شد بر دلم آشکار
ندارد درین کار ترمک گناه   بر او این گمانی بود بس تباه
بکس اندرین نیز انباز نیست   همین بود گفتار اینچنین راز نیست
چو گوئی که من نزد ترمک شتابار   فرستاده ام مردم هوشیار
بگفتم مرا او را پی جستجوی   بجز سستی و کاهلی کرده روی
به چندین مران بی گنه را که کشت   چو پیدا کند آرد او را بمشت
شنید و نپذرفت از من سخن   تو گفتی که نشنیده هرگز زبن
بینداخته سربسر پشت گوش   بآرام بنشسته گشته خموش
همه خواهش و کام من داشت خوار   چو شود کرده این کار نااستوار
بنزدیک من گر نمایی درست   که او داشت گفتار تو خوار و سست
برین داوری گر گوا آوری   چو دانم بود راست این داوری
هویدا شود کو ز نافرمهی   پی جستجو کرده پهلو تهی
ببستم ورا در زمان دست و پای   فرستم بزندان و تاریک جای
چو بشنید پاسخ چنین داد باز   که کوته سخن به ز گفت دراز
نباید که از من سخن پیشوا   بپرسد بیاورده چون و چرا
بزنجیر و مسمار آهنگران   ببستم مر او را ببند گران
گزینید زندان یکی جای اوی   کجا تنگتر باشد از رای اوی
بگوید اگر آن دروغ آزمای   من آگه نیم زین ز سر تا بپای

بجاز و پذیرد خردمند مرد — که آن نیکوئی را تبه او نکرد
چگونه پذیرد گنه کس بخویش — بود گر گناهش ز اندازه بیش

بیان سلوک تربکی و برودجی با متعلقان

گنگادهر بعد ورود از پندرپور بپونه

بدان کشته هر کس که وابسته بود — ز دشمن هراسان و دلخسته بود
چو در پنجره مرغ بربسته بال — نشسته بهمراه با پو مرال
همه را دل از مرگ مهتر نژند — بجز دینه لرزان ز بیم گزند
دو دیده پر از خون و رخ شنبلید — بماندن ز گیتی بریده امید
بدیشان دران روزگار درشت — چو بد مهر ایزد نگهبان و پشت
بدل بود یاور بدیشان وکیل — ز بیم و ز آسیب دشمن کفیل
ز بس مهربانی گزان نیکنام — بدیدند گشته کم مایه رام
ز پندرپوره چون یتیمان پناه — بیامد بپونه نور دیده راه
شده مرهم ریش آن خستگان — باندوه و تیمار پیوستگان
بفرمود کرده رها جای خویش — بریده از انجایگه پای خویش
نمانند پونه درون زین سپس — زمانی ازان خستگان هیچکس
گزینند نزدیک او جایگاه — بمانند ز آسیب اندر پناه
بفرمان آن مهتر نیکخوی — گرفته یکی خانه نزدیک اوی
که از کاخ آن سرور نیکنام — فراوان نبد دور بد چند گام
نشیمن نمودند با جان زار — بدیشان وکیل ارچه بسیار بار
فرستاد پیغام کاینجا بگاه — بود دور و راز من بکم مایه راه

گزینید زین نیز نزدیک جای   که نایند دور از بد بدگرای
نرفته درین گفتگو روزگار   که بردوحی دژمک نابکار
فرستاده لختی گروه از سپاه   بر آن مستمندان ببستند راه
بدانسانکه کس از درون سرای   به بیرون توانست ننهاد پای
برون کس نیارست بنمود سر   نه کس راندی نزد ایشان گذر
ولی نزد مردم چنین آشکار   نمودند آن دو تن دون تبار
چو وابستگان شده بیگناه   بدست تبه کار مردم تباه
بسوی برووه شدن کرده رای   مر این خیل از مهر پونه خدای
نموده بهمراه از بهر پاس   بر ایشان بره ره نیابد هراس
شب و روز بوده نگهبان براه   همه را رسانند تا زادگاه
بدین ریو و دستان گشاده زبان   سپه را بگفتند اندر نهان
که چندی از آن مردم بدسگال   شده دور اندک زیاپوترال
بروز دویم آمده باز جای   نمایند غوغا بدینگون بپای
که مارا اگر روزی و ماهوار   دهد پیش سرکار والا تبار
نکرده دریغ ار زما سیم و زر   دهد چند مه پیش بسته کمر
گذشته ز سر جان نکرده دریغ   ز چرخ ار ببارد بسر سنگ و تیغ
نه پیچیده رخ از ره بندگی   سر آریم در بندگی زندگی
وگرنه فراخست روی زمین   بکس تنگ ننموده جان آفرین
جز این در بگیتی بود در بسی   نبسته گشاینده در بر کسی
فتاده بهم اندرین گفتگوی   بشورش نموده بسی های و هوی
بهم زرگری جنگ کرده بپای   چو مستان مدهوش هرزه درای

برآورده بیهوده بانگ و خروش — بسان پریدگان کرده جوش
زبان زر سرای و روان زر پژوه — چو سیلی که از شیب آید از تیغ کوه
همه همچو روباه دستان سگال — بیاورده رخ سوی بابو نهال
چو انگشتری حلقه کرده ز کین — گرفتندش اندر میان چون نگین
بر او هر آنکس که بد در سرای — ز زندان بسی تنگتر گشت جای
بر ایشان جهان شد چو دوزخ سیاه — نمی یافت نزدیکشان باد راه
بر آن مستمندان برگشته بخت — وکیل آنچنان دید چون کار سخت
پر اندیشه شد جان آزادمرد — که آن بیکسان پر ز داغ و درد
چگونه رهانید شاید ز بند — جز از گفت و آسیب و رنج و گزند
اگر آنچه در پیش دارم سپاه — فرستم سوی مردم کینه خواه
همانا که آن خیل شوریده سر — به پیکار آیند بسته کمر
چو آن لشکر گشته از خویش سیر — بپاید بسیجیده دار و گیر
بدیشان سپه گر شود روبروی — از ایشان برانند خون همچو جوی
یکیرا نمانند زنده بجای — همه را ز بالا سر آید بپای
یکی بی سر و دیگری سرنگون — بغلطند بر خاک ره پر ز خون
بتدبیر باید یکی چاره جست — که گردد بدان چاره این بند سست
نگردد به بیهوده خون ریخته — نشیند فرو گرد انگیخته
چو بد جفت با مغز او رای و هوش — نمودش چنین راه فرخ سروش
که شاید دل مردم زر پرست — بپادرداز پاسخش زر بدست
نه بینی شکار رمنده ز دام — نهد از پی دانه در دام گام
چو این فتنه برپا برای زر است — نشاندن فرو از زرش در خور است

باین نیک اندیشه نیکو سگال | نهانی کسی سوی باپو مرال
فرستاد و دادش بدینسان پیام | که ای همچو مرغ فتاده بدام
مرا مایه باید تورا سیم و زر | کزان این بلا باز داری ز سر
کنی نرم جان بداندیش را | رهانی ز سختی تن خویش را
تو و هر که با تست از همرهان | بمانی و مانند ایمن بجان
چو بشنید این مژدهٔ دلنواز | در خرمی بر دلش گشت باز
سر آمد برو روز پر درد و داغ | سرای چو زندان شدش همچو باغ
دل غمگنش گشت رسته ز غم | بشد اسپری روزگار ستم
بیک نیمه زان لشکر کینه ور | نهانی بیاره پذیرفت زر
بدو رام گشته گروه رمان | بماندند ز آشوب بر یک کران
چو نیمی سپه را سر آمد براه | دگر نیمه زان مردم کینه خواه
بگفتار آن نیمه گردیده رام | نهادند پولاد خود در نیام
بلقمه دهان سگان گشت بند | بگویم که آن لقمه بود است چند
ز لک سکهٔ سیم گاه شمار | فزون پنج بر بیست بوده هزار
وکیل آن برسم و بآیین وام | فرستاد و دادش رهایی ز دام
چو آزاد گردید باپو مرال | گسسته بنیروی زر بند جال
یکی نامه زی مهتر گاکوار | که بوده مر او را خداوندگار
نبشت و در آن سر بسر کرد یاد | برو برگذشت آنچه بیداد و داد
سپس زان نبشت آنکه این مایه زر | وکیل خردمند فرخنده فر
بمن داد از مهربانی بوام | کزان یافتم رستگاری ز دام
بفرما بگنجور تا سیم بار | رساند بدین مهتر سرفراز

آمدن عساکر پیشوا بپونه و پیغام فرستادن وکیل کمپنی انگریز به پیشوا و پاسخ فرستادن او

چو بگذشت ز اگست مه بیست روز سوی پیشوا لشکر کینه توز سنه ۱۸۱۵
ز هر جای گشته روانه براه بپونه شدی گرد یکجا سپاه
بگوشش وکیل این سخن کرد جای که سالار بیهوش برگشته رای
پراگنده مردان بخوانده به پیش ز خامی زند تیشه بر پای خویش
نه آنها به گرد آوریده گروه که گنجد بدشت و بهامون و کوه
شنید و فرستاد سویش پیام زمام خرد داده در دست کام
بدل اندرت خشم را داده راه اگر تو فراهم بیاری سپاه
نموده بجوی چیره دیو غرور بیگره ز راه خرد گشته دور
برون داده از سینه جوش جگر بخواهی که ما را بداری بسر
براندن نهان آب در زیر کاه بیا انگریزان سگالی تباه
بری آب چون تو ببالا ز زیر بزیر آرمش من برای هژیر
سپاهیکه از جالنه در سرور بپا مدز من نیست بسیار دور
بخوانم از آنجا بنزدیک خویش اگر تو به پرخاش آیی به پیش
گذشته ز آزرم و از نام و ننگ بخواهی بمن بر کنی کار تنگ
بدان شیرخویان دشمن شکن نمایم نگهبانی خویشتن
نمانم بردی چنانچون سزد ز تو تندبادی بمن بر وزد
همان نام انگریز گشته بلند بهر هفت کشور شده ارجمند
گذشته سرش برتر از چرخ ماه ز بس فخر ساید بپروین کلاه

پسندد کجا مرد اندر جهان　　که بر نام آن نامور سروران
نشیند سر موغباری زننگ　　بتن تا بود تاب پیچم بجنگ
یکی ذره گر چشم زخمی بنام　　رسد تو بمردی مدار از خام
بگفتم هر انچ آن ببایست گفت　　نماندم سخن هیچ اندر نهفت
شماری اگر تو گر این کار خوار　　مدان خوار کاریست دشوار کار
میان تو انجام با انگریز　　شود آتش فتنه زانگونه تیز
بافسردنش گر تو گیری شتاب　　نگردد فسرده بدریای آب
جهان چون شود بر تو چون تیره دود　　نبخشد پشیمانیت هیچ سود
چو بشنید پونه خدا این پیام　　یکی پاسخ آورد از رای خام
گزان خفته آتش شود تند و تیز　　نیوشنده را دل شود پر ستیز
بگفتا ندارم بدل آرزوی　　که با انگریزان آزاده خوی
گرفته زامروز تا جاودان　　پذیرد ره دوستداری زیان
شود رنجش اندر میان آشکار　　ز آزردگی دل بگیرد غبار
همی خواهم از پاک دادار خویش　　که این روز هرگز نیارد به پیش
بگردد شب و روز تا ماه و مهر　　زکینه شود پر ز آژنگ چهر
ولی تو بر آنکس که داری گمان　　بیامد بکنگاد هر ازوی زیان
فراوان بزرگست وکند آورست　　سراسر همه چون تن واو سرست
بفرمان سوارش بود ده هزار　　همه چون هژبر بند گاه شکار
چو بندند بر باره زین نبرد　　زماهی رسانند بر ماه گرد
پلنگند در کوه و در بیشه شیر　　ندانند پیل ژیان را دلیر
پیاده همان پنجهزار دگر　　ربایند از کوه خارا جگر

بر آواز دشمن بشب تیره رنگ　　برانند تیر از کمان تفنگ
گذشته ز پنجاه نزدیک شصت　　دژ و باره و قلعه دارد بدست
بالبرز هر یک بود همعنان　　نپرد بران کرکس آسمان
ز جاگیرکش هست در دست زر　　بباید بهر سال پی دردسر
زند روپیه پانزده لک به پنج　　مهندس که در هندسه برده رنج
برو بر بزودی شود آشکار　　که چند و چه بایست گاه شمار
کسی را که باشد چنین دستگاه　　بگنج و بلشکر بجاگیر و جاه
بود در سران جهان ارجمند　　بپایه چو خورشید تابان بلند
بکارش هشومند داننده راه　　ببایدبژرفی نماید نگاه
شتاب ار گزیند بجای درنگ　　شود لنگ پای امیدش بسنگ
بهر کار اندیشه باید نخست　　جز اندیشه کی کار گردد درست
سخن کاخ و اندیشه پایه شمار　　که دیوار بی پایه ناید بکار
تو که دانشی مرد و آزادهٔ　　چنین آرزو جا بجا آن دادهٔ
بگوئی بمن ترک بی گناه　　فرستش بزندان و تاریک چاه
چه سان بر چنین نامداری بزرگ　　روا داشت خواری بدینسان سترگ
پسندیده بود بر هوشمند　　نکرده گنه را رساندن گزند
بود این سگالش فراوان درشت　　بود کوفتن سر در آهن بمشت
در این کار دشوار باشد بسی　　نینگار داستان هر آنرا کسی
زند آنکه او مشت خود بر درفش　　کند مشت و رخسار ریش و بنفش
بکس بر چگونه ز روی گمان　　روا داشت شاید گزند و زیان
فرستاده سوی کپیل این پیام　　نهانی دگرگونه گسترده دام

پیکجا شده ترمک و پیشوا ‌ ‌ ‌ نمودند بازار دستان روا
بجز یار بیهوده وارونه دیو ‌ ‌ ‌ زده چنگ بر دامن رنگ و ریو
کسانی که بر خون آن بیگناه ‌ ‌ ‌ بُده آگه و بوده بر آن گواه
بداده گواهی به پیش وکیل ‌ ‌ ‌ بگشته ور از ترمک ناجمیل
نموده همه را بزر شیفته ‌ ‌ ‌ بداده بسی سیم و بفریفته
بپاشیده دانه ز سیم و ز زر ‌ ‌ ‌ همی خواستندی به پیچیده سر
کشیده همه را سوی دام آز ‌ ‌ ‌ ز راه گواهی بدارند باز
ازان راستان کس نیامد بدام ‌ ‌ ‌ همه رای ناراستان گشت خام
فرستاد بار دگر پیشوا ‌ ‌ ‌ پیامی که بُد چون زر شهروا
چو بُد خام رایش بگفتار خام ‌ ‌ ‌ همیخواست ترمک رهاند ز دام
که در کیش و رسم و ره انگریز ‌ ‌ ‌ نشاید نباشد سزاوار نیز
که ناگشته بر کس گناهی درست ‌ ‌ ‌ توان زو به بیداد پاداش جست
نه کس را بزندان توان داد جای ‌ ‌ ‌ نه بندش توان می نهادن بپای
بهر دین و آیین نباشد پسند ‌ ‌ ‌ ابر بیگناهان رساندن گزند
بمن بر هویدا نشد تا کنون ‌ ‌ ‌ که او اندرین کار بد رهنمون
نه خود کشتنی نیز فرموده است ‌ ‌ ‌ نکوخواه او بوده تا بوده است
نه خونریز را راه داده بخویش ‌ ‌ ‌ نخوانده از ایشان کسی را به پیش
بوده دامنش پاک زین کار بد ‌ ‌ ‌ سگالد کجا نیک کردار بد
چو بشنید دانا وکیل این پیام ‌ ‌ ‌ سخنهای بیهوده زشت و خام
بپاسخ یکی نامه بنوشت زود ‌ ‌ ‌ سخن آنچه بودش نگارش نمود
نماند اندران هیچ پوشیده راز ‌ ‌ ‌ فرستاد زی پیشوا سرفراز

چه بوده بنامه نبشته درون　　　　دبیر سخن پرور رهنمون
چو گفتار بوده فراوان دراز　　　　نیاورده کوتاه بنموده راز

محقق شدن بر وکیل کمپنی انگریز بهادر انکه پیشوا بنوعی از انواع مفسده برپا خواهد ساخت بنابران طلب نمودن لشکر از حیدر آباد

وکیل خرد پرور راز دان　　　　بدانست پونه خدا در نهان
بپکره دل از داد پرداخته　　　　ابا ترکمت بد کنش ساخته
کند آشکارا که من نیز یار　　　　بُدم اندرین ناسزاوار کار
نکرده بتنها تن خویشتن　　　　نه بنموده ره جز بفرمان من
و یا خود ازین گفته پهلو تهی　　　　نموده ز نادانی و ابلهی
بگوید بجو نیز زین جایگاه　　　　بشهر و حصاری گرفته پناه
نموده سر آتش فتنه تیز　　　　بخود یار کرده سپاه ستیز
یکی ولوله سخت کرده بپای　　　　پر از غلغله کرده هندی درای
سلیح انچه شایسته باشد بجنگ　　　　سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
بپاراسته زان سپاهی گران　　　　بسوده سر نیزه با آسمان
نموده ز کینه جبین پُر گره　　　　بسر خود و پوشیده در بر زره
ببسته ابر ابرش رزم زین　　　　بجسته بسم ستوران زمین
سوی پونه از رای وارونه روی　　　　نهاده جهان کرده پر های و هوی
فروزان کند شعلهٔ کارزار　　　　نماید بانگریزیه کارزار
بنیروی مردی و بازوی زور　　　　کند کام شیر نیستان تلخ و شور

چنان تاختن آوردی بی درنگ / که هنگام نخچیر شیر و پلنگ
اگر چه بپندار برد سی گمان / وکیل خردمند روشن روان
که چون نه خداوند فرجام کار / زخامی سگالش کند کارزار
گمان آنچه می برد گشتش درست / که آن شست در داد و بیداد جست
نهانی ابا ترک بد پسند / سگالد که تازد بمیدان سمند
برانگیزد از دشت فتنه غبار / بشورد نه برکس بجز روزگار
بشد آشکارا بره بر چو روز / که خواهد زند پنجه با شیر یوز
وکیلی که در حیدرآباد بود / رسل نام آن بخرد راد بود
خردمند و دانا و دانش پرست / خدا یار او باد هر جا که هست
من ار بر که پیوندم این داستان / چو ماهم و چو باب آن سر راستان
نموده نکویی ز اندازه بیش / که از خویش زانگونه ناید بخویش
بپاداش نیکی آن نیکخوی / ز ایزد بخواهم نکویی اوی
بماناد پیوسته با کام و ناز / برخ بر در آرزو باش باز
غم و رنج گیتی ازو دور باد / شب و روز با رامش و سور باد
ازین ره سخن به که کوته کنم / سر کلک خامه سوی ره کنم
رسل چون وکیلان فرخنده رای / بدرگاه شاه دکن داشت جای
بفرمان او بود چندی سپاه / فروزنده آتش رزمگاه
نشیمن همه را بشهر برار / رسل را فتادی هر آنگه که کار
سوی حیدرآباد خواندی به پیش / دگر نه بدندی همه جای خویش
هویدا بپونه چو گردید جنگ / ببایست لشکر وکیل فرنگ
ز هر سو بخواند سوی خویشتن / پراگنده مردم کند انجمن

به بدخواه چون کارزار آیدش — چو باشد سپه پیش کار آیدش
چو جولان کند غرم در مرغزار — بود شیر آماده بهر شکار
ز اندیشهٔ دشمن در بغل — یکی نامه بنوشت سوی رسل
سپه آنچه در بند فرمان تست — پذیرندهٔ قول و پیمان تست
فرستش بیاری من یکسره — که خود راگان گرگ برده بره
بخواهد که گرگی نماید بمن — بخوردی بزرگی نماید بمن
بباید سوی جالنه از برار — بباید بتیزی شده ره سپار
بدانجا نشیمن نموده سپاه — بدارد دو دیده سوی من براه
هرانگه که پیکار آید بپیش — بخوانم همه را بنزدیک خویش
چو نامه بسوی رسل شد فراز — هویدا برو گشت پوشیده راز
در آنجا ز فرزندهای نظام — دماغ برو بوم بد پر ز کام
سر شور و آشوب برداشته — سر خود سری بوده افراشته
رسل آن سرافراز فرخ تبار — بخود بود خوانده سپاه برار
که گر آتش فتنه گردد بلند — کند دوده را تیره و دوده گزند
تباهی رساننده بر خاندان — رسانند ناموس خود را زیان
بنزدستش چو آماده باشد سپاه — سگالید نابخردی تباه
سوی فتنه ننهد کسی پای پیش — نشاند رهائی بجای خویش
چنین پاسخ نامه بنوشت باز — که اینجا شده دست شورش دراز
ز شهزادگان دکن شور و شر — رسیده بگردون دلیری [illegible]
نشاید فرستاد سوی سپاه — فرستم شود کار ایشان تباه
چو برخواند فرخ وکیل این سخن — دگر ره چنین نامه بنوشت [illegible]

بسوی تو ای مهتر نیک بخت — نه چون پونه بر پا شده فتنه سخت
که باید همه لشکر زر مخواه — بداری بنزدیکی خود نگاه
جدا گر نداری همه گرز خویش — نگهدار بعضی ز لشکر به پیش
دگر انجمن کن سوی من روان — درنگ ار گزینی رسد زان زیان
بود کرنل اسمیت اگرچه برم — جدا گر ندارم ز پیش حرم
بپونه بخیزد اگر گرد جنگ — بداندیش گردد به پیکار تنگ
چو کرنل بود نزد من با سپاه — بدار دز آسیب دشمن نگاه
اگر زانکه خونریز شوریده بخت — به پیند بجود بر شده روز سخت
گریزد بناکام زینجا بگاه — بود گر ز سوی تو چشم سپاه
فرستم بدنبال آن بدنهاد — که ره تنگ کرده بر آن دد نهاد
نمانند کو پای بنهد به پیش — ز پونه نماید رها جای خویش
پلنگی که پابسته باشد بدام — براند بر و روبه پیر کام
رها گشته از بند روباه پیر — کند خود نمائی چو غرنده شیر
بسوی رزیل تا رسد نامه باز — بفرمان بخشنده چاره ساز
سوی حیدرآباد در سرکشان — نبد مانده ز آشوب و فتنه نشان
جهان آرمیده ز دست بدان — شده آشکارا ره ایزدی
رزیل را بلشکر نماند هیچ کار — سپه آنچه بودش بشهر برار
ابا کرنلی نام او دو تن — یلی نام بردار دشمن شکن
سپهبد سری شیر ناوردخواه — روان کرد زی جالنه با سپاه

پیغام فرستادن پیشوا به هیس وکیل

سنه ۱۸۱۵ چو نزدیک شد انکه انگشت ماه — بیارد ببرسی دیگر وزه راه

بسوی وکیل فرو هیده نام — فرستاد پونه خدا این پیام
من آنرا که هستی برو بدگمان — بد اندیش دانی و تیره روان
کنم دور او را ز درگاه خویش — بگفتار تو نی بدلخواه خویش
هم از پونه او را نمایم بدر — که رویش نه بیند کس اینجا دگر
سپس زانکه این کار آرم بجای — پی جستجو سخت افشرده پای
پژوهش کنم نیک در کار اوی — بدانم بود زشت هنجار اوی
چو بر من درست آید از وی گناه — نموده مران پیکر را تباه
نمایم ورا دور از زندگی — نه بینم رخش تا بود زندگی
بخواری سر آید برو روزگار — نیارد دگر دم کشش در شمار
وکیل این سخن جا نداده بگوش — همی راه دیدی نشسته خموش
که تا پاسخ آید ز بنگاله باز — ز کلکته سالار گرد نفراز
چه فرمایدش مهتر نامور — دهد هرچه فرمان سپارد بسر

رسیدن پاسخ نامهٔ وکیل سرکار

کمپنی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکته

بدانگه که کلکتا دهر ستمند — سجان یافت از سوی دشمن گزند
بکلکته سالار گرد نفراز — ز البوره بنوشته بد نامه باز
وکیل خردمند نیکو نهاد — در آن آنچه بگذشته بد کرده یاد
پی پاسخ آن همی دید راه — بروز نخست و نهم بود ماه
چنین پاسخ آمد که ای نامور — شدم آگه از آنچه دادی خبر
اگر بر تو گردیده باشد درست — که جز ترک این کار روا ردن نخست

کس او را در این کار انباز نیست   بتو آشکارا بود راز نیست
بباید تو را نانموده درنگ   بهر سان تو اینش آری بچنگ
بداریش در پیش خود استوار   که نارد بدر زرفت آن نابکار
مبادا که خیره سر پرستیز   تواند به پیمود راه گریز
همان پیشوا اند هد او را پناه   ندارد بنزدیک خویشش نگاه
زمن نزد تو سرور سرفراز   اگر تا مر این پاسخ آید فراز
بتو داده ناپاک را پیشوا   پژوهش کنی داد آری بجا
بجو د خوار شمرده کردار اوی   کنی جستجو نیک در کار اوی
چو او بنده خویش داده بتو   دلش بوده از رنگ ساده بتو
چو جانش گروگان مهر و وفاست   ور او داشتن ایمن از خود سزاست
اگر تو سزاوار دانی ز داد   دلش کن بدینگونه گفتار شاد
نباید که داری روا نیز انژند   که خونی بجان یابد ار ناگزند
نداریم با جان او هیچ کار   گناهش بما گر شود استوار
که او هست خونریز ناپاک کیش   ببند گران بسته ماند همیش
بدانگه که آید زمانش فراز   شود دست و پای وی از بند باز
جز آنکه بپا بند ساید همی   گزندی بجانش نیاید همی
چنین است آرایش دین ما   همه داد و مهر است آیین ما
نباشیم شادان بخونریختن   نه نازان به بیداد آویختن
دگر زانکه بوده خداوند راد   بیکسو نهد داد از کبر و باد
بخواهد که خونریز را بسپرد   سوی مهر بیداد گر بگرود
بسوی جفا جوی آورده روی   نخواهد شود داده پاداش اوی

دریغ آیدش بندهٔ خویش را — ستمکاره دژخیم بدکیش را
چو گردد سیه کاریش آشکار — سیه‌روی گردد بپاداش کار
بهانه ز هر گونه آورده پیش — بپوشد گناه نکوهیده کیش
بسر کار اگر بر سپاردش — پنه داده نزدیک خود داردش
در این کار پونه خدا بی گمان — بدانکه بود یار او در نهان
گریزاندش ار ز درگاه خویش — بگوید براندم مر او را ز پیش
پندار کو راست گوید همی — ز کجی ره کاست پوید همی
گراید سوی فتنه آن فتنه جوی — نهادش بود سیم اندوده روی
نباشد هما نا بمغزش خرد — که اندر بغل اژدها پرورد
بود تا بانجام ز آغاز کار — بد اهرمن بد کار انباز و یار
شود آشکارا بتو بر اگر — که سالار پونه بود بیخبر
بترمک ندارد سر یاوری — بود دور ز آغاز زاین داوری
نباید بدو هیچ گفتار سخت — بگوئی تو فرزانهٔ نیکبخت
روانش نشاید نمودن نژند — که بیخرد و بیخرد ندارد پسند
وگر بد بود خواهش و کام اوی — نزیبد سپس زین بری نام اوی
بریده ازو دار گفت و شنید — نه سویش روان نامه کن نی برید
همی بوده آماده در کار خویش — چنان کن که سازی گرفتار خویش
فراخای گیتی برو تنگ کن — ز تلخی رخش را پر آژنگ کن
بیاری گر او را بیاری بدست — چنان کن که از جایگاه نشست
نموده برون پای بهر گریز — بجائی رود پاشنه کرده تیز
هر آنگه که شد تیر بیرون ز شست — گر آید بدشوار آید بدست

ولی آختن دست زی پیشوا چو دانی که گشتست بر تو روا
جز اینت بکف در دگر چاره نیست زکس بر تو زینکار پیغاره نیست
بگیر و بدارش بنزدیک خویش بدانسانکه نارد کسش رفت پیش
و یا دار پاسش به بیگاه و گاه که از پونه جائی نگیرد پناه
چو زین نامه پرداخته شد نامور سوی پیشوا کرد نامه دگر
مران نامه را نانموده دراز باندک سخن راند بسیار راز
وکیل فروهیدهٔ ارجمند بتو آنچه گوید بدان کار بند
پذیرفت باید ترا زو سخن بکن هرچه گوید زکن یا مکن
بنزد وکیل هر دو نامه روان فرستاد فرماندهٔ کامران
نبشتش مر این نامهٔ پیشوا به بینی اگر دادن آن روا
بده ور بدانی نبایدت داد میاور بدل نام این نامه یاد

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا و فرستادن با نامهٔ فرمانفرمای کلکته

چو برخواند آن نامه را نامجوی نبشته دران آنچه بدکام اوی
سخن دید بر کامهٔ خویشتن بپاسخ ز فرماندهٔ انجمن
بکاری که بگرفته بوده به پیش بجز دیگران دیده سالار خویش
بگزلک چو خنجر سر خامه کرد دگر ره سوی پیشوا نامه کرد
نخست آنچه فرماندهٔ کامگار بدو بود در نامه کرده نگار
هویدا دران ساخت یکسر سخن نماند ایچ پوشیده سرتا بن
سپس زان ز سوی خود آن نامدار بپونه جدا کرد زینسان نگار

که کلکته سالار گردن فراز / بمن آنچه در نامه بنگاشت راز
هویداست نزدیک داننده راه / بتو باز گردد سراسر گناه
تو خونریز را در پناه داشتی / ره داوری خوار انگاشتی
زده دست فرمان بریو پرنگ / بهر پژوهش نمودی درنگ
بسی گفت ترمک نابکار / نموده ز خود دور با من سپار
که من جستجو کرده در کار اوی / چو دانم که تیر است کردار اوی
در آیین داد آنچه باشد روا / رسانم سزاوار کارش سزا
پس گوش انداختی آن سخن / بدانسان که نشنیده بودی ز بن
چو مهرت فزون بر گنه کار بود / گناهی چنین نزد تو خوار بود
درنگ ار ببرده کنون هم بکار / سپاری هم امروز آن نابکار
نباشد مرا با تو دیگر سخن / شود هیچ بیکار کنده ز بن
بگویم بتو گر بتو فاش نیست / جز این با توام هیچ پرخاش نیست
بمن بر ز فرمانده کامران / رسیده ز کلکته فرمان چنان
بدانسانکه فرزانه دارد روا / بژرفی پژوهش بیاورده جا
چو کردار زشتش شود آشکار / بیاید بزندان تاریک و تار
بماند بدان تا کشش آید زمان / نباید که برجانش آید زیان
نگردد دمی زان پس از نیش خار / اگرچه بود کشته به گرزه مار
اگر خوار داری مر این داوری / براهی که بنهایت سپری
زهم بگسلد تار و پود وفا / نماند گر مهر و یاری بجا
شود گسسته یکباره راه سخن / بریده شود راه نامه ز بن
ز کلکته سالار کشورپناه / دگر نامه زان پس کاید ز راه

ندیده سزاوار کردن درنگ	ز لشکر بپونه کنم جای تنگ
اگرچه نباشد پسند دلم	که پیوند مهر و وفا بگسلم
نخواهم که لشکر بجنبد ز جای	ز آشوب کوبد زمین را بپای
ولی بیگمان ان بخواهی اگر	ز پونه بجائی شده ره سپر
تن خویشتن را بکسوت کشی	چو زن چادر تنگ بر رو کشی
و یا گرد آری پراگنده مرد	سگالی که انگیزی از دشت گرد
بنزدیکی خویش خوانده سپاه	کنم تیره گیتی ز گرد سپاه
چو پرداخت زین نامه آن سرفراز	پسندیده کوته سخن از دراز
ابا نامه کز بهر پونه خدای	فرستاده بد سرور پاک رای
سنه ۱۸۱۵ ز کلکته با نامهٔ خویش یار	نمود او ز آگشت بد روز چار
سر نامه از مهر بنموده بند	فرستاد زی مهتر خود پسند

تعلل و تامل نمودن پیشوا در تسلیم ترمک بوکیل سرکار کمپنی بهادر

چو بیگانه با هوش بد پیشوا	نکرد آنچه کردنش بوده روا
وکیل آنچه گفتی اگر او پسند	نمودی فراوان بدش سودمند
ببهر یکی بندهٔ شوربخت	بخود کار بنمود دشوار و سخت
بهانی سهمگین کار بگرفته خوار	بخود سهمگین ساخت انجام کار
اگر پند بشنیدی از نیکخواه	گرفتی مر آنرا کز و بد گناه
نشاندی ز کاخش بزندان تنگ	بر و شهد گیتی نمودی شرنگ
بدانسان که رفتی پژوهش بکار	ببندش نگهداشتی استوار

نگشتی چنین شعلهٔ خشم تیز | میان وی و مهتر انگریز
زبان ار چه دادی گهی پیشوا | بمن آنچه گوئی بیارم بجا
برون و درونش بهم یار نی | بکردار خواهان چو گفتار نی
بکشتی بکشت روان تخم خار | نمودی که گل داد خواهم ببار
بدل بیهده رای آراستی | پژوهش نمودن چنان خواستی
کزان بود صد بار ناکرده به | بدلها ز کین سخت گردد گره
نمودن سبک خواست بار گران | بدانسان ز ترمک که خندد جهان
خردمند روشن دل پاکرای | جز افسانه آنرا نیارد بجای
نه بخرد که نزد پریشان دماغ | نماید بسی کم ز بازی و لاغ
بگیتی هر آنکس که آن بشنود | چو کردار دیوانگان بشمرد
ز کلکته سالار با آفرین | چو بود دست منشور و فرمان چنین
وکیل فرهمند با هوش و رای | که ترمک گرفته ز پونه خدای
بدارد بنزدیکی خویش باز | بکاود ز خونی که رفتست راز
زند سر اگر پیشوا زین سخن | نگردد بدین کار خستو ز بن
برنجد و یا دشمنی آشکار | نماید مده ره بدل هیچ بار
شود گر دل آزرده پیمان گسل | ز آزردنش ره مده غم بدل
بچشم وفا چون بیند و خاک | ببر جامهٔ عهد نمود چاک
چه اندیشه زان مرد شوریده رای | که آزرم پیمان نهد زیر پای

اراده نمودن پیشوا فرار از پونه با ترمک و منع کردن او رایکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی وکیل و پاسخ آن

بپونه خدا چون وکیل فرنگ   پی مرد خونریز بگرفت تنگ
سراسیمه گردید و آشفته رای   شدش خرم ایوان چو زندان سرای
بر او تیره شد روز کار بهی   همی خواست پونه نموده تهی
بپرداخته از خود همی جایگاه   ابا ترمک شوم ناپاک راه
نشسته ابر ابرش تیزگام   سپرده ببور تکاور لگام
نموده بمهمیز اسپ گریز   برفتن بمانندهٔ برق تیز
چو باد دمان تیز ببریده راه   گریزد بجائی بگیرد پناه
شد آگه یکی از بزرگان اوی   هشومند و دانا و فرزانه خوی
میان بزرگان پونه خدای   چنو کس نبوده بمردی و رای
جوان و جوانمرد و در جنگ بود   چو پیران بتدبیر و فرهنگ بود
که سالار بی مغز شوریده رای   بخواهد که پردازد از خویش جای
بدش گو نخلا نام و آزاده بود   پدر بر پدر نامور زاده بود
بگفتش نزیبد که از جای خویش   یکی گام بیرون نهی پای خویش
روی گر بگو رفت خواهی کجا   بیابی کجا جا چو رفتی ز جا
درنگ آور و برد باری گزین   ز خانه مکن خانه بر پشت زین
شنید و بمغز آمدش باز هوش   بپذرفت و دادش چو پرچا بگوش
ز سوی وکیل پژوهنده راز   بر پیشوا شد چو آن نامه باز
ابا نامهٔ مهتر مهتران   که بوده ز بنگاله کرده روان
بخواند و بلرزید بر خویش سخت   بدانسان که از باد برگ درخت
بدانست روز بد آید به پیش   جهان جای نوشش آره شد نیش
بشکوه زکف داده صبر و شکیب   تپیدش بر دل ز تاب نهیب

چه در نامه تهدید بُد رفته سخت　　که فردا اگر نسپری شور بخت
بداری بر خویش بدکیش را　　نکوهیده رای بداندیش را
بچونه سپه آورم از سرور　　تهی سازمت سر ز باد غرور
بدانگه تو آگاه گردی ز کار　　که بینی بجو دبرت به روزگار
فتادش چنان هول اندر نهفت　　کز اندیشه تا بامدادان نخفت
بر و شب چو یکسال گشته دراز　　سه تن از بزرگان گردنفراز
یکی گو نخلا بود و بهاود دگر　　سیوم نام بالو نهاده پدر
سوی خویشتن خواند از بهر راز　　ندانم چگونه سرودند ساز
بشبگیر چون رخ نمود آفتاب　　ستاره بیفکند بر رخ نقاب
بسوی وکیل فرهیده نام　　فرستاد با بهاود زینسان پیام
کنم بند من ترک بیتره راه　　بزندان خویشش بدارم نگاه
نباید که باشد بزندان تو　　بر و کس نماند نگهبان تو
ور آنکس ندارد ز سوی تو پاس　　ز تو هیچگونش نباشد هراس
نباید سکالی بجانش زیان　　بر و بند من پند بس در جهان
شنید و بپاسخ زبان برگشاد　　که تا بند ننهی بران بدنهاد
نخواهم شنید هیچ از تو سخن　　شناسم فسانه ز سر تا به بن
بانجام گفتش که گر پیشوا　　سپردن ره راست دارد روا
خرد پیشوا کرده بر خویشتن　　نخواهد که کوته نماید سخن
بسپارد بما ترک شوم زاد　　که شومی چنو در زمانه مباد
همان نیز بر دوجی نابکار　　که در خون و برابو دانباز و یار
ابا شوم بهگوت تاریک رای　　بسوی بر و ده کهند رهگرای

فرستند بر مهتر گاه گوار … چو هستند بر درگهش پیشکار
بدین دو سگالندگان گزند … کند آنچه نزدیش نماید پسند
پذیرد اگر پیشوا این سخن … شود هیچ آشوب کنده ز بن
بخواب اندر آید سر کین و جنگ … خورد آب با رنگ یکجا پلنگ
ز دلها شود پاک گرد و غبار … شود خرمی جای خشم آشکار

شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بهاوو و مشورت نمودن در کار ترمک و فرستادن او را بقلعهٔ موسومه بوسنت گرد و فرستادن بهاوو را پیش وکیل و گفتگوی وکیل با بهاوو

بهاوو آنچه فرمود فرخ وکیل … شنید و رخ آورده سوی پهیل
شنیده سخن گفت با پیشوا … رمیده دلش اندک آمد بجا
بدانست از من چو گیرد وکیل … مران زشت بدکارهٔ ناجمیل
بدست آیدش آنکه خواهد ز من … ز دل خشم و کینش بکاهد ز من
نگردد دگر گرد آزار من … نسیجد بجان هیچ تیمار من
بیامد بمغز اندرش رفته هوش … دلش یافت آرام اندک ز جوش
رده ور ایزن را بر خویش خواند … ز هر گونه تا شب سخنها براند
چو شد لعل گردون چو یاقوت زرد … بگسترده شد بر زمین لاجورد
همه راه را این رای آمد پسند … که باید گنه کار بنموده بند
یکی دژ که باشد بفر و شکوه … برآورده بالاش بر تیغ کوه
فرستاد باید بدانجا بگاه … که برخیزد این خار فتنه ز راه
چو زینگونه باره بود بیشمار … برآورده بر کوه استادکار

از آنها یکی ترک مستمند
پسندد ورا کن در آنجای بند

پسندید زانها یکی تیره رای
و دشتنش بده نام و پاکیزه جای

ورا پیشوا اندران تیره شب
دو صد تن پیاده سپاه عرب

بداده بهمراه و چندی سوار
که بوده بره اندرش پاسدار

مر او را رسانند اندر دشتنت
نشانند آسوده تن بر دشتنت

چو شب اسپری گشت و مهر سپهر
جهان کرد روشن ز تابنده چهر

بسوی وکیل فروهیده نام
فرستاد مرهباوورا با پیام

که ترک بکام تو ای سرفراز
نمودم روانه بگرم و گداز

بسوی دشتنت آن دژ با شکوه
که همتای کوهست و بالای کوه

بماند در آنجا یگه بسته خوار
بسختی سر آید برو روزگار

بود بستر آهنگش از خاره سنگ
نه بیند رخ آدمی جز پلنگ

کنون با تو ای راد آزاده خوی
بگویم بدل آنچه هست آرزوی

بدانسان که از پیش بد کار و بار
روان در میان من و گاکوار

ازانگه که شد کشته آن بیگناه
به پیغام و نامه شده بسته راه

کنون نیز مانند پیشین زمان
بخواهم بمهر تو گردد روان

در بسته را تو شوی گر کلید
گشاید مرا ره بگنج امید

شنید و چنین داد پاسخ بدوی
برو مرخداوند خود را بگوی

اگر تو کج اندیش واژون پسند
نمودی بجائیکه او خواست بند

گریزد ازانجای گر بدگمان
پی خویش سازد ز گیتی نهان

بپوشیده جائی نماید نشست
چگونه دگر باز آید بدست

یا نانموده ازانجا گریز
کند آتش فتنه را تند و تیز

ز پیکار سازد جهان پرخروش　　چو دریا زمین را درآرد بجوش
چو هنگام پرسش بیاید فراز　　شود پیگان از تو پرسیده باز
تو باید که پاسخ بیاری بجای　　ز کردار آن بدرگ تیره رای
غباری که انگیخته زشت خوی　　تو باید دهی پاسخ از سوی اوی
بداندیش را گر نمودی تو بند　　نه کاریست کان باشدت سودمند
درختی که بیهوده کشتی ز خار　　دهد کی به و سیب هنگام بار
مپندار جز خار زان برخوری　　بری کینه رشک رنج کی فربری
نباید اگر بند تو بد نهان　　زخامی بود گر بری این گمان
بریده شود گفتگو سر بسر　　شود بسته بر روی پرخاش در
چنین داوری چون بماند نهان　　بود تا مه و مهر بر آسمان
چو آن بخت تیره گنهکار راست　　بما از ره داد دادن رواست
بزندان ما تا ور انسپری　　چگونه شود داوری اسپری
ز کلکته سالار فرخ تبار　　بدانسان که فرمان رسیدست و بار
بمن بدکنش را سپاری اگر　　نماند سخن هیچگونه دگر
وگرنه سوی مهتر دادگر　　جهاندار بیدار با رای و فر
فرستاده ام نامه بس دراز　　دگر ره دران رانده بسیار راز
هویدا نموده ز کردار تو　　که باشد دغا و دغل کار تو
تو بیدادگر را بجو داده راه　　ز هر بد همی داریش در پناه
نداری بجز ریو و دستان و رنگ　　دورنگی بماند برنگ پلنگ
زبان با دلت نیست انباز و یار　　درون زشت و بیرون چو ریبا نگار
نهانی شده جفت با بدنهان　　بافسون همی بگذرانی زمان

رسد چون مر این نامه زی نامور　　شود آگه از کار تو سر بسر
دویم ره چو پاسخ رسد نزد من　　ازان مهتر و بهتر انجمن
چو بر من بباشد کنون آشکار　　چه فرمان دهد سرور کامگار
بیارم بگویم چه فرمایدم　　چه رفتار کردن بتو بایدم
چو منشور آید ازان نامور　　نیارم ز فرمان نمودن گذر
ببایدپذیرفت فرمان اوی　　گذشتن نشاید ز پیمان اوی
نویسد اگر بهر تو پیشوا　　سخن سخت و ناخوش بیارم بجا
نیندیشم از تلخ گفتن بتو　　درشتی ندارم نهفتن بتو
ازان پیش کاید بمن نامه باز　　ز فرخنده سالار گیتی نواز
سپاری بمن ترمک خیره را　　خس ناکس اندرون تیره را
سپس زان گر از مهتر انجمن　　دگر گونه فرمان رسد نزد من
که بر پیشوا ننگ گردان جهان　　بفرمان نگردیده همداستان
نویسم که گفتار من پیشوا　　پذیرفت و آورد آنرا بجا
بمن داد آنرا که خونخواره بود　　ستمکاره و بدکاره و پتیاره بود
نشاید بد و هیچ گفتن سخن　　سخن از بد و نیک آمد بین

بیان گفتگوی مردم در باب مقیّد ساختن پیشوا ترمک را و گذارش رفتن بهبا و و غیره پیش وکیل و گفتگوی ایشان

چو پونه خداوند در آشکار　　نموده ز خود دور آزشتکار
سوی ذر فرستاد تا انگریز　　نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیز پرسش اندر جهان مردمان نکو کار دانند و نیکو گمان
به بیداد گر داد پاداش کار بر اندیش زد رگاه خود کرده خوار
از و کار بد نا نموده پسند بدتر ز درچو دژ خیم بنمود بند
ولی بر که و مه که در پونه بود چو خود آشکارا بر اینگونه بود
که سالار پونه بدستان و رنگ به پیدا چو نکست و پنهان پلنگ
نمود ه و را خوار در آشکار نهانی کند کار خود استوار
اگر دور بنمود ترمک ز خویش همه یاور انش نرانده ز پیش
بهر کار هر کس که بود از نخست کنون نیز باشد دران کار چست
هر انکو بهر پایه بود دست هست نگشته از ان پایه کوتاه دست
بود گفت ایشان بر پیشوا فزونتر ز گفت برهمن روا
گرامی بر و چون نگار و پند بهر داوری راز دار و پند
چرا دو ستداران آن نابکار بهر کار دارد ابا خویش یار
شب و روز نزدیک دارد همی که داند چه در دل نگارد همی
از ینگونه گفتار پیمر دراز همیگفت هر کس ابا هم براز
چو پونه خدا و ند خود رای و کام بدل در همی پخت سودای خام
رهاند مگر ترمک بد نهاد ز دست وکیل پژوهنده داد
بزندان خود داشته چند گاه بجز رنج و تیمار و سختی نگاه
شود کهنه زانپس که این داستان نمود ه رها آن سر کاستان
بدارد بدانسانکه بوده به پیش گرامی و نامی بنزدیک خویش
شده از نهم ماه هفته بسر بدین خواهش خام بار دگر سنه ۱۸۱۵
فرستاد مر بهاو و را داده یاد بسوی وکیل خرد مند راد

که کرده گرانبار نیکی ز خویش   فسون برده در کار ز اندازه بیش
ستوده فراوانش از راه ریو   بگوید که نزدیک پور خدیو
بدانسان که بودت بدل کام و رای   بگوشیدم و آوریدم بجای
بسی لابه و لوس بردم بکار   بسودم جبین بر زمین چند بار
بگفتم فراوان و دادمش پند   بسی نغز اندرز دانش پسند
که بپسند آنرا خداوند رای   بود دگر ها را بره رهنمای
بگفتم نباید که آن ناپسند   سزد گر فرستی بزندان و بند
اگر چه بپایه بود بس گران   سر سرفرازان و کندآوران
چو کس نزد تو نبود بزرگ   نه چون او میان سترگان سترگ
شود بر کران یکسره گفتگوی   نهند پس پرده پرخاش روی
وکیل پژوهنده راه داد   دگر ره نخواهد ورا کرد یاد
بیکره بشوید ز دل نام اوی   چو بیند که بندست انجام اوی
کنون او بزندان بکاهد همی   بجز مرگ زاینر نخواهد همی
سزد گر مرا و افرایش کنی   زبانرا ز گفتار خامش کنی
نیاری دگر نام او بر زبان   شماری که نابود گشت از جهان
اگر زین سپس تو بری نام اوی   شوم نزد سالار خود زرد روی
شوم خوار چون خار و کمتر ز خار   بسویش نیایم دگر باره بار
نیارم شد از شرم نزدیک اوی   چگونه نمایم بدو تیره روی
چو پرسد تو گفتی گران ارجمند   کنی بند از من پذیرفته بند
وکیل از تو او را نخواهد زبن   نگوید دگر هیچ با تو سخن
ندانم چه پاسخ بیارم بپیش   مگر شسته دو دست از جان خویش

بخوزده بر زندگانی بدسر ‌‌‌‌‌ ز شیرش سر خود رهانم بزهر
فراوان دمید ارچه زینگونه دم ‌‌‌‌‌ نیوشنده زانها نپذرفت کم
بیامد دویم روز بار دگر ‌‌‌‌‌ گذشته سخنهای دی کرد سر
براندی سخن گرچه او آشکار ‌‌‌‌‌ نهانی بخود دیگران کرده یاد
که بگشوده بر خویش راه وسبیل ‌‌‌‌‌ بر فته بنزدیک فرخ وکیل
بزاری و لابه گشوده زبان ‌‌‌‌‌ بخواهند تا ترک تیره جان
بدان دژ که جا داده اش پیشوا ‌‌‌‌‌ بماند بود تا که زنده بجا
نخواهی مرا ورا دگر پیش خویش ‌‌‌‌‌ زخود دور داری بد اندیش خویش
بنزدیک دانا چه بهتر ازان ‌‌‌‌‌ که دشمن ز دیدار ماند نهان
زنام او فتاده فتاده ببند ‌‌‌‌‌ پشیمان ز کردار و زار و نژند
ازینگونه گفتار نا استوار ‌‌‌‌‌ بگفتند و نامد یکی زان بکار
نشد کار گر رنگ و دستان و ریو ‌‌‌‌‌ فرشته کجا دم پذیرد ز دیو
خضر هر کرا یار باشد براه ‌‌‌‌‌ ز غول فریبنده نفتد بچاه

اجتماع عساکر پیشوا جا بجا و اراده نمودن او بر فتن در قلعهٔ موسومه بوای و مطلع شدن وکیل و طلبیدن لشکر خود بپونه و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا امیجر فورد نامی را بجهة استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترمک بوکیل

چو پنهان و پوشیده پونه خدیو ‌‌‌‌‌ همی باختی داو دستان دریو

پراگنده لشکرش در هر کجا / بُد ابرش خدا گر خداوند پا
در انجا شدی گرد و آراسته / تن از بهر کوشش به پیراسته
بدل در سمی پیشوا اندرای / بپرداخته پونه شود سوی وای
بود نام دژ وای ای هوشمند / چو البرز والوند بالا بلند
چو از پیشوایی بدش درد پیش / پسند آمدش وای از بهر خویش
ز ربخوری انکس که گردد نژند / همی وای گوید بابانگ بلند
همیخواست رفتن نور دیده راه / نهانی ز هرکس بدانجا یگاه
بیاکرده آنجا مرهتی نشان / ز هر در بخوانده بخود سرکشان
بسی همچو زن مرد کرده گله / جهان کرده پر غلغل و ولوله
برانگیخته از سم باره گرد / کند ساز و آهنگ رزم و نبرد
شد آگه وکیل از نهان رازاوی / کج آهنگ باشد همه ساز اوی
بدانست فرخنده رای دبیر / سپه خواندن شد کنون ناگزیر
بُدش در سر و رایچه مرد نبرد / بفرمود کاید بپونه چو گرد
سوی خویش زانپس که لشکر بخواند / بهاو و اینچنین داستان باز راند
خداوند خود پیشوا را بگوی / بشمشیر باشد کنون گفتگوی
چو تو جای گل خار اندر چمن / بکاری چگونه چیند خواهی سمن
بخواندم سپه را ز سوی سرور / به پیشم بگردد چنان ماه و هور
شنید و پرید از سرش مرغ هوش / نماندش بتن اندرون تاب و توش
ز ربری شدش چهر چون ارغوان / تنی ماند چون رفته از وی روان
سراسیمه گردیده در کار خویش / بیگره ز کف داده هنجار خویش
چو شوریدگان گشته شوریده سر / بکفته بتن پوست تفته جگر

دلش گشته از خویش اندیشه ریش — بدینگونه پاسخ بیاورد پیش
ندانم که بر ترمک تیره بخت — چه خواهد گذشتن ز بیداد سخت
بود این سخن بر دل من درست — کز او هیچ جز جان نخواهند جست
بپولاد هندی تنش کرده چاک — نمایند آلودهٔ گرد و خاک
نه زین پیش میگفت با من وکیل — اگر بد کنش ترمک نا جمیل
بخواری براند ه ز نزدیک خویش — فرستی بزندان تاریک خویش
دگر با توام هیچ گفتار نیست — سر کینه و رای پیکار نیست
مگر آنکه باید بر او ده خدا — دلش خوش نمایی بهی خونبها
چنان پاک دستور او بیگناه — بدست یکی بنده ات شد تباه
بباید ز خود کرده خوشنود و شاد — دهی خواسته آنچه بایدت داد
کنون خواهد از من گنه کار را — کز و میزبانی کند دار را
و یا پاره پاره نموده بتیغ — کند پیروانش نخورده دریغ
بد و نهاد و پاسخ چنین داد باز — بد ار کار کوته شد اکنون دراز
سرشت و نهاد زمان شد دگر — که داند چه آید ز گردون بسر
نهفتست در پردهٔ آسمان — نخواهد شدن آنچه اندر جهان
کسی راز دانش بدان راه نیست — بجز ایزد پاک آگاه نیست
تو گر پو نه خواهی شدن سوی وای — چه وای ار بگردون گریزی تو جای
کجا افسر د آتش گشته تیز — میان تو و بهتر انگریز
نگنجد مرا هیچگون د گمان — نهان گردد این کینه تا جاودان
چو شد نهاد و پرداخته از گفتگوی — بکاخ وکیل خرد مسند روی
نهاد و روان گشت زانجایگاه — همانا که بود دست در نیمه راه

یکی ز انگریزان با آبرویی	بُده میجر و فوزد بُد نام اوی
گروهی بد و پیشوا از سپاه	بداده که آموزد آیین و راه
بدانسان که در کارزار و ستیز	بورزد هنر لشکر انگریز
همه را بدانگونه مرد دلیر	نماید هنرمند در دار و گیر
شب و روز بر درگه پیشوا	بُده با سپاهی که بودش بپا
ز گنجور او یافتی ماهوار	مر او را بهر جای همراه و یار
مر آن نامجو را بخوانده به پیش	که جوید از و باز درمان خویش
ز خواندن نرفته زمانی دراز	بیامد بنزدیک ایوان فراز
بُده پیشوا را برادر یکی	که در سال زو بوده کم اندکی
گرامی و باپروز و باگهر	ورا چیمنا نام کرده پدر
بهمراه آن گشته بالابلند	یکی پرستش مهتری ارجمند
بگیتی شناسندهٔ خوب و زشت	ورا نام بودست مُورُو دِیکشت
فرستاد نزدیک میجر فراز	بپژوهند از وی ز هر گونه راز
بپرسند از وی ز دلها غبار	چگونه شود دور انجام کار
هویدا شود آشتی در میان	شود خشم و پیکار و کینه نهان
شود سینه مانند آیینه پاک	که از کین نشسته بران گرد و خاک
شود مهر بار دگر آشکار	نهال وفا آورد برگ و بار
فزون گردد از پیش مهر و وفا	دگر ره دل از زنگ گیرد صفا
شنید و بپاسخ زبان برگشاد	بر هر دوان اینچنین کرد یاد
بگویم سخن آنچه بونه خدا	پذیرفته آرد مر آنرا بجا
سپارد اگر ترک شوم را	که چون بوم باشد بر و بوم را

روا نا نموده زمانی درنگ — بزندان و بند و کبیل فرنگ
نه بینم بجز این دگر گونه راه — که گردد ازان باز روز تباه
زجانها شود پاک ورفته غبار — دگر ره شود دوستی آشکار
نماند بباغ روان خار کین — بگردد پر از گل چو گلزار چین
برفتند هر دو بر پیشوا — که بوده نشسته بنزدیک جا
شنیدند چیزیکه زان سرفراز — به پیشش یکایک بگفتند باز
شنید و پذیرفت اندر زمان — بانگریز بسیار دآن تیره جان
دگرگون بهانه بیاورده پیش — بجا آورد عهد و پیمان خویش
ز نزدش سوی میجر سرفراز — رسیدند و بشنیده گفتند باز
که مهتر پسندید رای تورا — هش و دانش رهنمای تورا
کنون آنچه باشد به پشت سپاه — گرفته بهمره روان شو براه
مران خیره خوی تبه راه و کیش — ازان دژ بیاور بهمراه خویش

آمدن پیشوا پیش میجر فورد و قبول کردن بتسلیم ترمک و آوردن ترمک از قلعهٔ وسنت و سپردن او را با بهگونت راو گوبندراو بوکیل و فرستادن وکیل هرسه را بقلعهٔ تانه

میجر چو آن هر دو گفتند باز — که کوتاه شد گفتگوی دراز
بپذرفت سالار پونه سخن — که از رای و دانش فکندی تو بن
فراوان دلش گشت رامش پذیر — که آمد سر کین ز بالا بزیر
بناگه بنزدیک آن انجمن — روان گشته پونه خدا خویشتن
بیامد گشوده سر راز باز — چنین گفت با میجر سرفراز

پذیرفتم از تو سخن سر بسر	گزین خوبتر نیست راهی دگر
فراوان پسندیدم ای نیکرای	مرا سوی نیکی شدی رهنمای
بدین نغز رایی که آراستی	همه شرم و آزرم من خواستی
ولی از تو ای راد آزاده خوی	بدل اندرم هست این آرزوی
سپارم سپس زانکه خونریز را	میان سران فتنه انگیز را
چنان کن که یکسو کند انگریز	ز خشم آنچه با من سگالد ستیز
ز آیینهٔ جان زداید غبار	نماید رخ یکدلی آشکار
اگر زانکه از کلکته بهر جنگ	رسد نامه سوی وکیل فرنگ
و یا آنکه فرمان رزم و ستیز	رسیده به پیشش ازین پیش نیز
میانجی شده اندران داوری	نموده پی آشتی یاوری
سر کین سپدار گشته ز خواب	بجواب آوری باز کرده شتاب
نمانی که بر چرخ گرد نبرد	رود از سم بارهٔ ره نورد
چنان کن که ماند تهی دشت جنگ	ز غریدن توپ و بانگ تفنگ
بران لشکر میجر نامور	مرهته یکی بود سالار و سر
ازو در دویم پایه بد بر سپاه	بهر کار و هر جا نماینده راه
گشاده زبان و بر دیال بود	پدر نام او کرده گوپال بود
برین نام کن پنت افزون که نام	شود نزد خواننده مردم تمام
گرفته ورا یار میجر براه	نهاده ازانجایگه سر براه
رسیده بنزدیک فرخ وکیل	گذشت آنچه با پیشوا قال و قیل
سر حقهٔ راز بنموده باز	سراسر برو برگشادند راز
بگفتند شد کار بر کام تو	بزر زد جهان سکه بر نام تو

سپارد بزندان تو پیشوا　　ز زندان خود ترمک بی بها
سپس زانکه پذرفت فرمان تو　　نگهداشت آیین پیمان تو
بدو مر ترا هیچ گفتار هست　　دل و رای و آهنگ پیکار هست
و یا انکه از دل زدوده غبا　　نهی کینه و خشم بر یک کنار
نیوشید و پاسخ چنین داد باز　　سپس زین بکینه ندارم نیاز
چو او بسپرد بدمنش را بمن　　مرا از چه ره هست دیگر سخن
مگر انکه بر پیشوا خونبها　　ز کلکته سالار فرماروا
رسد هرچه فرمان پذیرد بجوش　　ادا کردن آن بگیرد بدوش
سبک گر بود خونبها گر گران　　نماید بسوی برووده روان
چو گوپال با میجر نامجوی　　شنیدند زینگونه گفتار اوی
سوی پیشوا رفته گفتند باز　　بیاسای و بنشین بآرام و ناز
ز خاری که بد رسته اندر مدا　　که آمد کنون بار گل جای خار
بیک رای شایستهٔ دلپسند　　نمودی رها جان ز بند گزند
دلیر یکه کپتان بد و هیک نام　　بفرمودهٔ میجر نیکنام
زماه نهم روز بد یازده　　گرفته بهمراه لختی سپه 1815
بده پنجه و هشتصد در شمار　　پیاده همانا نبوده سوار
روان شد که آرد مران بسته را　　دل مهتران از جفا خسته را
ز رفتن چو نه روز آمد بسر　　بپونه بیاورد و پیدا دگر
بدست وکیلی پژوهنده داد　　سپردند و شد خشم و کینه بباد
همان نیز پهگونت و گوبندراد　　بدانسان که از چنگ شاهین چکاو
خزد در یکی گوشه از بیم جان　　بیک گوشه در پونه گشته نهان

نشسته پر از باک و تیمار و رنج زمانه همی روز دو ده و پنج ۱۵
چو بگذشت مر هر دو را کرده بند بپا غل بگردن فگنده کمند
روان پیشوا ساخت نزد وکیل ز دلها بزد کینه کوس رحیل
دویم روز شد خونی نابکار بتانه روان ساخت آن نامدار
ازان کشن لشکر که اسمت بران سپهبد بد و مهتر و کامران
دو پلتن پیاده سپه یکسوار فرستاد همره بده پاسدار
رسانند تا بارهٔ تانه زود برخ روز گردد بر ایشان کبود
در انجا بدارند چون بندیان نگردد ز ایشان جدا پاسبان
مبادا که از افسون و نیرنگ و ریو گریزند از بند این هر سه دیو
چو از بند شیشه شود جن رها کند آنچه ناید ز صد اژدها
چو دیگر نماند هیچ پیکار و جنگ بپونه بد آنچه سپاه فرنگ
ابا کرنل اسمت که سالار بود ز بدخواه لشکر نگهدار بود
ابر رنج پیکار بگزیده سور ز پونه روان شد بسوی سرور
سپس زانکه بهگونت و گوبند را سزاوار پیغاره و بند را
بتانه بیاورده کردند بند بپاداش کردار زار و نژند
از انجا بزنجیر مر هر دوان نمودند سوی برودره روان
وکیل هشومند فرخنده رای یکی نامه نزد برودره خدای
نبشت و دران اینچنین کرد یاد که این هر دو بدکار وارون نهاد
وزی کان فراوان بود استوار نشانده فراوان دران پاسدار
سزاوار باشد در انجا یگاه کنی بند و داری بسختی نگاه

محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین خونبها بر خود پیشوا و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترمک و نامه نوشتن فرمانفرمای کلکته باو

بنیروی دارندهٔ دادگر
سرآمد سخن از سپهدادگر

شد این گفته بسیار و بس دراز
بر آنم سپس زین دگرگونه راز

بکلکته بد آنکه فرمانروا
چنان دید در خور پی خونبها

نشاید درین باره از خویشتن
براند کم و بیش چیزی سخن

ندیده سر این کار بر خود روا
بینداخت بر گردن پیشوا

نمودش چو این رای بر خود جمیل
یکی نامه فرمود سوی کییل

تو مر پیشوا را بگو اینچنین
ترا بر سران کرده ایزد گزین

بگیتی درست نام و آبست و جاه
بنام خود از نیک کرده نگاه

پدرکشتگان پر از داغ و درد
بمانده ز اندوه رخساره زرد

باندازهٔ پایهٔ نام خویش
سزد شادسازی بانعام خویش

چو بدهی بگیتی درون خونبها
بجیو ز بیداداش گردی رها

بپرسند از تو چو روز شمار
نمانی سرافکنده و شرمسار

نگارندهٔ نامهٔ روزگار
نکرده بگفتار خود آشکار

خداوند پونه چه بد رفت و داد
چگونه پتیان ز خود کرد شاد

سپس زانکه از خویشتن پیشوا
بناکام بنمود ترمک جدا

سوی چنبل و چاره آزیده دست
زمانی نیاسوده جای نشست

همین است کاندر دم اژدها
فرو رفته را باز سازد رها

بتدبیر و چاره بافسون و ریو | رسیدش کمند رسته آن بسته دیو
بدریای دستان نموده شنای | بهر سان توانست زد دست و پای
مگر زورق آرزو بر کنار | رساننده زانده شود رستگار
ز هر کس اگر چند پوشیده داشت | دو لب هم ز گفتن خموشیده داشت
بدانست مردم نهان راز اوی | نوا زد ترانه چسان ساز اوی
بسالار کلکته شد آگهی | که آن مغز از هوش و دانش تهی
هنوزش بدل هست این آرزوی | ستاند ز انگریز آن رشت خوی
مر او را بدارد بزندان خویش | بنزدش نشانند نگهبان خویش
چه زندان ز زندان بجز نام نی | تماشای و نازش و کام نی
نماید بمردم که آن مستمند | بباید شب و روز زنجیر و بند
ده و شش ابر هشتصد با هزار | ز سال مسیحا رسیده شمار سنه ۱۸۱۶
یکی نامه اندر نخستینه ماه | ز کلکته سالار کشور پناه
بقرطاس چون خامه شد آشنا | نگارش چنین کرد بر پیشوا
که ما را بتو بر چنین بد گمان | بما یک شده آشکار و نهان
شمرده ز پیکار به آشتی | ازو دل بیکبار برداشتی
نیاری دگر نام او بر زبان | ور ارفته انگاشتی از جهان
سپردی بما انکه بدکار بود | چو پتیاره دیو ستمکار بود
جز آن گشت بر ما کنون آشکار | که هستی مر او را بجان خواستار
ز مهرش تو بر آتشی چون سپند | سگالی که برهانی از کند و بند
بهر دم یکی چاره آری به پیش | مگر بینیش باز در پیش خویش
اگر آسمان بر زمین آوری | بهندوستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ | فرنگ آوری در بر و بوم زنگ
بود اینهمه کار آسان و خوار | ولیکن شنو این سخن آشکار
نیاری تو هرگز مر آن خود پرست | رها کرده از بند آری بدست
مبر هیچ با خویشتن این گمان | تنش تا بود جفت شیرین روان
ازان بد کنش باز داریم دست | نشستش نزیبد جز آنجا که هست

گریختن ترمک از حصار تانه و عبور کردن از رودخانه که واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا

جهان راست هر مان شگفتی ز نو | ز ترمک دگر نو شگفتی شنو
کشید ار چه انگریز او را بگاز | دگر گونه بد در پس پرده راز
نماید زمانه شگفتی بسی | که آن نگذرد در گمان کسی
بود گر کسی بسته در صد حصار | نگهبان به پیرامنش بیشمار
ره رستگاری نباشد پدید | بناگه پدیدار گردد کلید
که برهاند آن بسته از بند سخت | ز تخته نماید رهش سوی تخت
نو آیین شنو از من این داستان | همانا که در نامهٔ باستان
جز این گر نبشتند چاره بسی | بدینگونه ننوشته چاره کسی
چو در بارهٔ تانه آن بسته پای | ز پونه بیاورده دادند جای
بپرداخته جائی بهر نشست | ز بندش گشودند و پا و دست
چه در کیش انگریز بر بندیان | نباشد سزاوار رنج گران
بزندان مر آنرا که بد هند جای | گشاده ز زنجیر دارند پای
خورد آنچه باشد ورا کام و خواست | بپوشد هر آنچه دلش را هواست

بیاورده در باره آن اژدها | برای نشستنش بگزیده جا
فراوان ز بوم یورپ پاسبان | نشاندند پیرامن تیره جان
که دارند پیوسته پاس و یزک | ز هندی در ایشان نبودست یک
نه برداشته زو زمانی نگاه | بپایند او را به بیگاه و گاه
به بیداری و خواب و گاه نشست | نگردند ازوی جدا یک بدست
بوندش همیشه چنان پاسدار | که پیرامنش باد نابد گذار
بدینگونه گر چشم نگهداشتند | زمانیش تنها نه بگذاشتند
بنزد سرایی که بودش نشست | یکی جایگه بد پی آبدست
پس آن طویله یکی بود نیز | یکی داشت دیوار با آبریز
شکستی کس ار سور انجا بگاه | درون طویله گشادیش راه
چو زان جایگه پا نهادی بدر | گشادیش در دشت و هامون گذر
دران آبریز از پی آبدست | جز یکره نمیکرد ترمک نشست
نمودی نهان چهر آنگه که روی | هوا میشدی تیره چون جان اوی
گذشتی چو نزدیک پهری ز شب | ز غوغا ببستی دد و دام لب
برفتی درانجایگه آن پلنگ | فراوان ز اندازه کردی درنگ
همه پاسبانان آشفته خوی | چو بودند آگاه از خوی اوی
که هر روز آیش بود هم وراه | بژرفی نگردند یکره نگاه
چرا اندرانجای آن چاره ساز | نشیند بر آید پس از دیر باز
کس آگه نگردید ز اندیشه اش | هویدا نشد بر کسی پیشه اش
بدینگونه آن ریو دستان سگال | بسر برد در بند نزدیک سال
نشد فاش کردار او اندکی | ندانست زان پاسبانان یکی

که او آهنین میخ بنموده تیز　　کند خنده دیوار آن آبریز
نبردی کسی نیز هرگز گمان　　توان رست زین بند تا جاودان
دو دوده ز ماه بهمن رفته روز　　بپوشیده رخ مهر گیتی فروز　　سنه ۱۸۱۶
شبی تیره چون قیروزان تیره‌تر　　هوا بسته از ابر کِلّه بسر
نهان گشته کیوان و ناهید و ماه　　بتاریکی اندر زکف داده راه
بمانده ستاره ز رفتار خویش　　نیارست در تیرگی رفت پیش
زتندر زمین و زمان پرخروش　　زباران زمین همچو دریا بجوش
در و دشت و هامون پر از آب بود　　شب و گاه آرامش و خواب بود
دد و دام و مردم غنوده همه　　ببستر سر و تن بسوده همه
ره پاسبانی زکف پاسبان　　اگرچه نهشته روز و شبان
نه این نیز کس را گذشتی بدل　　برسته ازین بند پیمان گسل
تواند ازین بارهٔ استوار　　برون رفت با اینهمه پاسدار
سرائی که آنزشت فرجام داشت　　گشاده برو بر ره بام داشت
برفتی بران بام بیگاه و گاه　　نشستی و کردی بهر سو نگاه
ز رفتن کس او را امید اشت باز　　بسر بردی آنجا زمانی دراز
همانا که یکتن زیاران اوی　　وفاجوی و از رازداران اوی
نداده زکف راه و آیین مهر　　زخون جگر اشک رانده بچهر
بمانندهٔ مردم بینوا　　نموده بهر ژندهٔ بی‌بها
نهانی بتانه بیاورده روی　　طویله که بُد نزد زندان اوی
بنزد خداوندآن پایگاه　　بدستان ابر خویش بگشوده راه
پذیرفته تیمار بارهٔ بخویش　　ز هر کس همی کرد تیمار بیش

بهر گه که ترمک ببام بلند برفتی ز دار و نه اختر نرشد
ز آخر بنزدیک دیوار بام بیاوردی آن دیزهٔ تیزگام
بتیمار آن باره پر داختی زبان پر مرهتی نوا ساختی
ندانست کس در مرهتی سرود بپرده نهفته چه آهنگ بود
نوازیدنی نی بچنگ و بنای ولی بُد نیوشنده را جانفزای
بویژه ابر ترمک شوم پی بُده خرمی بخش آواز وی
چه او را بهر یک سخن از سرود سوی رستن از بند ره مینمود
بُده پاسبانان فرنگی نژاد ز دیگر زبانشان نبد هیچ یاد
دران پاسداران نبوده یکی که داند مرهتی زبان اندکی
جز انکه شنیدند آواز اوی کس آگه نگردید از راز اوی
سخن کوته در آنشب تیره فام نهانی برفته بر افراز بام
ز پوشیدنی آنچه بُد ناگزیر ز دیوار باره بیفکنده زیر
ببسته بتو پی یکی ریسمان نموده مر آن ریسمان نردبان
فرو رفت و با باد گردیده جفت ابا انکه بُد همدمش در نهفت
دران غمکده بود دستور خوان اوی گسارندهٔ انده جان اوی
روان گشت مانند پرّان عقاب به پیش آمدش جوی رودی ز آب
گذر کرد و آنسوی آمد فرود ز پو نه خدا بود آنسوی رود
پس از رفتن او باندک زمان هویدا بشد راز بر پاسبان
بدنبال روباه جسته ز دام کمند تا بر فتن کسی تیزگام
گلیم خود او بود برده ز آب گرفتن ندیدی کسش جز بخواب
ندیدند خواننده را چون بجای بپا مد درست هر کسی را ابرای

نه مزدور بود دست در پایگاه ورا بدر هانده زانجایگاه
سرود و سرود از سر هوش و رای سوی رستگاری شدش رهنمای
چنان دوست اندر جهان کم بود که همدم بکس گاه ماتم بود
فراوان بود دوست اندر جهان که با تو نشیند بگسترده خوان
بسختی و تنگی گزیند کنار بود بهتر از وی بسی گرزه مار

آگاه شدن وکیل از گریختن ترمک و پیغام فرستادن به پیشوا در پیدا نمودن ترمک و تسلیم کردن او را

گریزنده نخچیر بگسسته دام بدانسو چو از رود بگذارد گام
نوندی بپویه پی آگهی ابا باد کرده بره همرهی
بنزد وکیل خردمند راد رسیده ز ترمک سخن کرد یاد
شب تیره و باد و باران سخت که از هول آن دل شدی لخت لخت
ز باره فرو رفته بسته طناب گشوده بپرواز پر چون عقاب
ز چنبر بسا گه برون کرده سر چو کرکس بپرید گسترده پر
کس آگه نباشد کجا آشیان گزیدست و گشته نهان از جهان
شنید و شگفتید و اندر زمان سوی پیشوا ساخت مردی روان
فرستاد پیغام کای سرفراز که بید ابتو باد پوشیده راز
ز زندان ما ترمک ترمنش ببرد و سرا در خور سرزنش
بدستان و چاره بپازیده دست ببرده است از خویش جای نشست
نهاده سر خیره اندر جهان ز مردم بپرواز گشته نهان
اگر تو مرا او را بهر جا که هست پژوهش نموده بیاری بدست

سپاری چنانچون سپردی به پیش | شدی ایمن از آفت و رنج خویش
دل مهتر کلکته از تو شاد | شود دارد این نیکوئی از تو یاد
پذیرد سپاس از تو زاندازه بیش | نداند جدا هیچگونت ز خویش
شود پایهٔ دوستی استوار | بدانسان که ناید بدان رخنه بار
ز رحمت آید ز کان وفا | برون چون زر ده دهی پر صفا
سکالی اگر زانکه رایی دگر | بمغز اندر آری هوائی دگر
چه در آشکارا چه اندر نهان | بخواهی زیان داریش در امان
بیفکنده از مهر بروی نگاه | شوی یاور و یار و پشت و پناه
چو بر ما هویدا شود راز تو | بود رای داور نه انباز تو
شود آتش خفته بیدار باز | بتو بر شود کار بس بر دراز
دگر ره سرشته گردد بلند | ز مهر ره رسد بر تو افزون گزند
فراز آیدت درد و تیمار و رنج | شود تنگ بر تو سرای سپنج
ببخشای بر خویش گر بخردی | مکن آنچه آرد به پیشت بدی
مبادا که از بهر یک خیره مرد | نشیند بروی تو از ننگ گرد
چو بشنید پوینده این سخن | بشد شاد و بالید چون سروبن
فزودش ازین مژده رامش بجان | که شد رسته از بند آن بدگمان
چنین بیهده راند با خویش رای | اگر آن رها کرده از بند پای
بدست آیدم دارمش پیش خویش | مر او زین بدانسان که در کیش خویش
نهانی بجائی نگهدارمش | به دشمن دگر بار نسپارمش
دلی گر بخواهد زمن انگریز | گزیده خموشی ز رزم و ستیز
زدوده ز دل نقش نام اگر | گذشت از کینه جستن کمر

چنین خام اندیشه ورای سست کجا نزد دانا نماید درست
ز خونریز زنهاری خویشتن کشد دست چون کربود پیوه زن
چگونه روا مرد دارد بخویش که آید چنین زشت نامیش پیش
کند خون زنهاری خود رها کشنده بود گرچه نر اژدها
بویژه کسیکو بود مرزبان روا حکم و فرمان او بر جهان
بگردن رسانده سر از فرهی چو پوینه خدا برورش صد رهی
چسان بگذرد او ز خونی خویش پسندد بگیتی ز بونی خویش
سنه ۱۸۱۶ ز ماه دهم روز آمد دو هشت هویدا نگردید کان غول دشت
کدامی ز بیغوله کرده پسند نهان گشته در وی ز بیم گزند
خزیده بسوراخی از کوه و غار گزاینده جان مردم چو مار
از و بود آگاه پوینه خدای کجا او نهانی گزیدست جای
نکردی بکس راز او آشکار نگفتی کجا افکنیدست بار
نمودی چو بیگانه مر خویشتن بپرسیدی از وی کسی گر سخن
اگرچه بُد آگاه از سترکار نمیکرد بر هیچکس آشکار

سفقدد الخبر ماندن ترنک از مردم و گرم شدن هنگامهٔ شورش گروه پنداره بسیار شش سند بیه دریکی از حدود مملکت انگریز و بتملق پیش آمدن پیشوا با وکیل سرکار کمپنی باراده خوشنود نمودن او را از خود

بدینگونه بگذشت چندی زمان کس آگه نشد زان نهشته نهان
نشانی ز گم گشته پیدا نبود بکس هیچ جایش هویدا نبود

ز آواز او بود آسوده گوش　　بهر جای هر کس نشسته خموش
ازو نیز گاهی نشد آشکار　　که دارد سر شورش و کارزار
سگالد دگرباره آشوب و جنگ　　نشسته نهان اندرو ریو و رنگ
نه پونه خدیو از پی جستجوی　　شدی تا که آرد بجا جای اوی
که گردند آگاه مردم ز وی　　کجا روی پوشیده آن شوم پی
برو گرچه بد ناهسپر روز آشکار　　نهفته کجا روی آن دیوسار
ز هر کس نهان داشتی راز اوی　　در آن راز بد جانش انباز اوی
چو او را گرامی ز جان داشتی　　گمانم ز جان هم نهان داشتی
چو نامش ز گیتی بر افتاده بود　　بد آگاهگان را چنین داده بود
کز ایدر پس کسی نشنود نام اوی　　نه بیند رخ زشت فرجام اوی
نه نامش برد پیشوا بر زبان　　نه از بهر او رنجه دارد روان
نبوده بر انگیزه هم آشکار　　که پونه خدا در پس پرده کار
همی بیند و نیست آگاه کس　　بداند تنها تن خویش و بس
بر ایشان چو رازش هویدا نبود　　فریب نهانش پیدا نبود
دل خویش زو کرده خشنود و شاد　　ز کار گذشته نه بنموده یاد
گرانی نهاده یکسو ز سر　　یکی گشته با او چو شیر و شکر
میان دو مهتر چنا چون ز پیش　　بده یکدلی گشت افزون ز بیش
ولی بود پیوسته پونه خدیو　　در اندیشه کز مکر و دستان دیو
وکیل خجسته بجو کرده رام　　بشیرین زبانی کشیده بدام
دلش شادمان دارد از خویشتن　　بترفند و سالوس افسون و فن
چنان بد که ناگه در آن روزگار　　گروهی ستم پیشه و نابکار

بخوی و بروی همچو دیو و چو دد | ز دیو و ز دد نیز بسیار بد
چو تاتار در ریزش خون دلیر | ز تاراج و یغما نگردند سیر
شناسند آزرم ایزد حرام | درون تیره چون دیو و پنداره نام
شده گرد یکجا بسی زشت خوی | سوی بوم انگریز بنهاده روی
بدیشان نهان سند بهر بدسگال | چه با انگریزان بده بدسگال
نبودش بمیدان کین تاب جنگ | ابا شیر مردان مرز فرنگ
بجان بیش کینه خلانیده بود | مران رهزنان بر غلانیده بود
ز بوم و بر خویشتن داده راه | بدان بدکنش مردم و سپاه
که بگشوده بر مرز انگریز دست | رباینده از هر کجا هرچه هست
بآبادی مردم و کشتمند | رسانند هر گون زیان و گزند
شد آگه چو انگریز از کارشان | سپه ساخت از بهر پیکارشان
بنیروی دارای هر دو جهان | بانجام آورده این داستان
به پیکار پنداره و انگریز | کنم پیک خامه برفتار تیز
چو دانست پونه خدا انگریز | سگالد به پنداره رزم و ستیز
بجو آشتگری زی وکیل فرنگ | بداده سخن را بنیرنگ رنگ
ببرده بسی چاپلوسی بکار | بگفتار از ریو بسته نگار
فرستاد پیغام کای نیک پی | بزی شاد با رامش و رود و می
بنهاده بچنگ و چغانه دو گوش | همیشه ترا یار فرخ سروش
چو پنداره بدنهاد و سرشت | سر آورده بیرون بکردار زشت
بجو اهم که بوده به پیکار یار | برآریم زان نابکاران دمار
بهمره منم ساخته جنگ را | کشیده بشبرنگ کین تنگ را

سپه ساز کرده بسامان جنگ کزان آب گردد دل خاره سنگ
ز دشمن همه دشت پرخون کنم بهنگام کوشش بهین چون کنم
سر بادساران بخاک آورم همه را ببند هلاک آورم
نمایم ز خون دشت چون رود آب تن کشتگان را بآتش کباب
بدین چرب گفتار و شیرین زبان نموده بد و خویش نیکو گمان
چو خوش شنود میخواست کردن وکیل سپرده بسالوس و نیرنگ سبیل
به پدرام کردنش گسترده دام نماید ز بد رامش باز رام
وکیلی که از خویشتن پیشوا بر سند بهداشته ایم بپا
نمودی هران کار کشور که روی میانجی بده از پی گفتگوی
میان دو مهتر بده رازدار گزارشگر راز هر گونه کار
بسویش یکی نامه بنوشت زود چنین اندر آن آشکارا نمود
که بر روی پنداره گر سندیه گشوده ز بوم و بر خویش ره
بدان تا گذر کرده از مرز اوی بسوی دگر مرز آورده روی
ببازوی بیداد و دست ستم دل شاد مردم کند پر ز غم
کند بوم آباد ویرانه جای نه کالا بردم گذارد نه جای
مبادا بدو اندرین داستان شوی یار و انباز و همداستان
بدو ساخته اندرین داوری به پیدا و پنهان کنی یاوری
مکن هیچکاری بجز کار خویش همیدار پاس خرد و بار خویش
مکن هیچ جز آنچه فرمودمت بدانزه همی رو که بنمودمت
ز اندازه بیرون منه از پای کنی آنچه پیش و پس آن بجای
هران کار زینپس که آید به پیش بسازی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی سندیهه ز انگریز　　وکیلی است با هوش و رای و تمیز
گرفته بهر کار او را پناه　　بکن آنچه بنمایدت نیک راه
چو زین چاره پردخت آن چاره‌گر　　چنین پیش آورد چاره دگر
فرستاد سوی وکیل این سخن　　بود وام بر گاکواران زمن
اگرچه بود بهر و بیشمار　　شمارش نداند بجز کردگار
شنیدم از آن خواسته دست خویش　　گذشتم ز وامی که خواهم ز پیش
زمین آنچه در دست او نیست مرز　　اگر شهر گر جای کشت و ورز
بنام اجاره گرفته ز من　　کم و بیش ناورده زین پس سخن
سپس زین بهر سال لک در شمار　　دهد روپیه دو فزون بر چهار
چو این مایه بسپاردم بیدرنگ　　مرا از گذشته بدو نیست جنگ
اگر باز خواهم ازو مرز خویش　　فریب و بهانه نیاورده پیش
بماندم بباید که بسپاردم　　که باز دادن نیازاردم
بدینگونه گفتارهای دروغ　　بدادی همی کار خود را فروغ
بدستان چنان اوستا بهانجو اند　　که دستان بر انگریز پوشیده ماند
ندانست اندازه دستش در فریب　　که در کار خود آورد رنگ و زیب
چو بگرفته بد پیشه افتادگی　　برنگ و بنیرنگ نز سادگی
نرفتی برو هیچگونه گمان　　جز از آشکار است اندر نهان
درون زهر و بیرون نماید چو ما(ر)　　بخال و خط و رنگ و نقش و نگار

فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسندیهه در باب
راه دادن پنداره در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و ظاهر شدن

خدیعت پیشوا و اجتماع لشکر بر وکیل

چو شد کینه از سندیه آشکار   بپنداره از بوم خود داد بار
که آسان و بیرنج از مرزادی   سوی شهر گنجام شد کینه جوی
چو بوده بفرمان انگریز شهر   بد آنجا بیاهیخت تیغ قهر
بپرخاش هرکس که آمد بپیش   سر خویشتن دید بر پای خویش
هران تن امان یافت از سوی جان   روانش شد از بینوائی نوان
جهانی پُر از شیون و ناله شد   چو این آگهی سوی بنگاله شد
خداوند کلکته زین آگهی   سوی سندیه آن ز دانش تهی
چو بر سال عیسی هفت و ده شد شمار   بماه نخستینه آن نامدار   سنه ۱۸۱۷
یکی نامه از روی تهدید و پند   نبشته بُد آن نامدار بلند
چنین داد فرمان بدانا دبیر   مران نامه را آن هش و رای و ویر
سوادش بقرطاس کرده نگار   نماید بمهر و نگین استوار
دران نیز افزوده دیگر سخن   برین یک سخن آوریده بُن
که بر ما بپنداره شد ناگزیر   برافراختن رایت دار و گیر
سزا داد باید بد اندیش را   که بشناسد اندازهٔ خویش را
بپونه روان ساخت زی پیشوا   که آرد رمیده دلش را بجا
چو خواند بداند که آن ناجوی   فرستاده از مهر نامه بدوی
بیاگاهد او راز کار سپاه   که بهر کجا ساخته شد براه
بپونه خداوند دوم مه ز سال   مر آن نامه آمد بفرخنده فال
بخواند و فراوان بشد شادمان   برافروخت مانندهٔ گل رخان
دلش گشت خرم چو باغ بهار   چو خورشید بگردون بر آشکار

که انگریز با او ره مهر و داد ⁂ سپارد بود یکدل و یک نهاد
نماید بد و چیر از روی مهر ⁂ ز شادی فروزان چو مهر سپهر
ولی چون بد و نیک اندر جهان ⁂ نماند بفرجام بر کس نهان
دو تن گر نشینند پوشیده روی ⁂ برازی شود آشکارا بگوی
شود گرد لشکر پی کارزار ⁂ نیفتد چگون بخیه بر روی کار
نهالیکه در مرز دستان دریو ⁂ نهانی همی کشت پونه خدیو
ببالید و گل کرد و آورد بار ⁂ که چیدنش آمد از شاخسار
بپایی ز بانگیر سوی کپیل ⁂ بیامد نوردیده راه و سبیل
بگفتش که یکجای گشته گروه ⁂ بکوه مهادیو مانند کوه
ز پونه بود میل پنجاه بار ⁂ یکی شهر و نزدیک آن کوهسار
که نام برون همه خاص و عام ⁂ بخوانند آن شهر نیرا بنام
بنزدیک آن هست کوهی بزرگ ⁂ بران بر یکی بتکده بس سترگ
بنام مهادیو کرده بپای ⁂ بود هندوانرا پرستش سرای
شده گرد بیمر سپه اندران ⁂ ابا آلت جنگ و ساز گران
سلیحی که باید پی کارزار ⁂ نداند شمارنده آنرا شمار
یکی نامه زی پیشوا سرفراز ⁂ فرستاد و بنمود آگه ز راز
شنیدم به بیسان ز کار آگهان ⁂ شود ساخته لشکر اندر نهان
بکوه مهادیو یکجا گروه ⁂ شده گرد و زان کوه گشته ستوه
بخواند و فرستاد پاسخ بدوی ⁂ نیم هیچ آگاه زین گفتگوی
نه گوشش من از کس شنود اینسخن ⁂ نه باور توانم نمود این سخن
بود بر زبانم گوا داورم ⁂ اگر این گزارش بود باورم

بدینگونه پاسخ فرستاد باز　　هنوز ای دگر جادویی کرد ساز
که انگریز ماند بخواب فریب　　ندارد ازو هیچ در دل نهیب
بداند که او نیست آگه ز کار　　نباشد بر او این سخن آشکار
یکی مهتری نام او گوبخلا　　روانش پر از تنبل و کیمیا
بهمراه او داد چندی سپاه　　بگفتش که تا سوده جایی براه
بکوه‌ها دیو گردیده تنگ　　به چند کر انجا سپه بهر جنگ
شده گرد و بنشسته پوشیده رو　　از ایشان روان خون نموده چو جو
همه را بسر کرده خاک سیاه　　بخواری کنند دور ز انجایگاه
ازان دیوخویان کم از دوده　　بگیر انمانده به پیکرکده
رسیده بدانجایگه گوبخلا　　یکی نامه بنگاشت زی پیشوا
رسیدم بفرمان بدینجایگاه　　شب و روز نغنوده یکدم براه
بجستم پژوهش نمودم بسی　　ندیدم تهی راز لشکر کسی
به پیکرکده نیست جز برهمن　　کسی کش توان گفت شمشیرزن
نه زین پیش بوده درین جایگاه　　فراهم بیکجای گشته سپاه
نشست اندر آنجا او یکسره بود کاست　　نبود اندران یکتن نیز راست
خود انجای بهر و چندی درنگ　　فراوان به بتخانه بد مرد جنگ
باهنگ پیکار و رزم و ستیز　　بکف خنجر و بر میان تیغ تیز
بدیشان نهانی همی اندر راز　　همه کار پیکار بیداد ساز
همی پخت بیهوده سودای خام　　برآرد همی بر شیان را بدام

گوزنی که سیر آید از جان خویش
نماید دمان شیر مهمان خویش

آگاهی یافتن وکیل از بودن ترمک قریب کوه مشهور بکوه مهادیو و جمع کردن لشکر در آنجا و پیغام فرستادن به پیشوا و انکار نمودن پیشوا و اجتماع عساکر و تعمیر قلاع بفرمودهٔ پیشوا

سنه ۱۸۱۷ چو ده پایه پیمود خورشید راه … ز ماهی و آمد سر مارچ ماه
بسوی وکیل آمد این آگهی … که از کاستی بود یکسر تهی
نبوده بجز راستی اندران … نه شک ره در آن یافتی نی گمان
که ترمک چو بگریخت بگسسته بند … نهان ماند از بیم و ترس گزند
بنزدیک کوه مهادیو جای … نموده گزین مرد ناپاکرای
ز بیگانه مردم بپوشیده روی … سپاهی که بوده هوادار اوی
بکوه مهادیو از رو و ریو … بخواندست آن بدمنش همچو دیو
سنه ۱۸۱۷ بنزدکه و مه شده آشکار … سیوم مه چو آرد بهژده شمار
ابا لشکرش دست بشسته بخون … ز بیغوله در دشت آید برون
سر رایت خویش برده بماه … بیاید بکین توختن با سپاه
همان آنچه پونه خدا برنشان … زدی تیر و پنهان نمودی کمان
بگفتی که ننگ شایم از نشست خویش … بدستان و نیرنگ بتری کیش
نهانم جدا نیست از آشکار … نیم گل به پیدا و پنهان چو خار
نهان کی بماند کس اندر چمن … نشانداگر خار گر یاسمن
بد اندیشی پیشوا در دو کار … چو خورگشت بر مردمان آشکا
بهر بد که در پرده بد رهنمون … بیفتاد از پرده یکسر برون

یکی انکه مرگو نخلا با سپاه　　　فرستاد تا زود بیهوده راه
به پیکر کده گر شده گرد مرد　　　بخواری از ایشان برآورده گرد
ازان شوربختان بیهوش و رای　　　یکی را نماند بد انجا بپای
بشد گونخلا نام برده زجنگ　　　چه جنگ یکسره بود آن ریو و رنگ
رسیده به پیکر کده با سپاه　　　پی انگریزان همی کند چاه
دگر انکه ترمک رها کرده بند　　　ز مردم نهان ماند از ریو و فند
ازو بود آگاه پونه خدا اسپی　　　کجا رو نهفتن آن تیره رای
یکی پرگنه پانزده میل راه　　　ز پونه بود دور آنجا بیگاه
بود نام آن پرگنه فول شهر　　　فراوان در آن سبزه و آب نهر
بهرگاه آن خونی پرگناه　　　شبا شب نهانی نوردیده راه
چو پیمایه مردم نساز و بنه　　　بدان پرگنه آمدی یک تنه
شدی نزد او پیشوا هر زمان　　　نمودی دل از دیدنش شادمان
براندی بدو هرچه بودیش راز　　　بگشتی ازانجا سوی پونه باز
وکیل خردمند آزاده خوی　　　هرانگه که پرسش نمودی بدوی
بدین رفتن و آمدن ای چیست　　　بدان روستایت دلارای کیست
بپاسخ یکی رنگ آورده پیش　　　بماندی نهان زو سیه رنگ خویش
بهانه زهرگونه بردی بکار　　　که رازش نگردد بدو آشکار
ندانست ماند نهان تا بچند　　　رسیده چو بانگش بچرخ بلند
که و مه بدانست و برنا و پیر　　　که این کاه را آب باشد بزیر
بترمک بود یکزبان پیشوا　　　به پیدا ازو خویش دارد جدا
سپرده بگفتار او رای و هوش　　　هرانچ او بگوید دهد ره بگوش

بهر سو که پرکنده بودش سپاه — روان خواسته بهر ایشان براه
نمودی بهر دم سپرده همه — که پنهان و پوشیده برده همه
بدانسان که آگه نبد هیچکس — برنده ببردن بد آگاه و بس
تهی کرده گنجینهٔ سیم و زر — فرستاد زی ترک خیره سر
که سازد ازان راست کار سپاه — بهنگام دو دیده دارد براه
هویدا شود چون زبان ستیز — کند آشکار از سپه رستخیز
شگفتا که با اینهمه کار خویش — نهان داشتن خواست هنجار خویش
بهر کنج و هر گوشهٔ کشورش — فراهم بیکجا شده لشکرش
سوار و پیاده بپونه درون — شده گرد ز اندازه بوده برون
فرستاده مردم سوی مالوا — جز از مالوا نیز بسیار جا
که دارند از بهر او نو نگاه — بدر ماهه خوشنود کرده سپاه
به بینند هر جا پراگنده مرد — که باشد سزاوار ننگ و نبرد
ندانسته این کار را سرسری — فراهم بیارند از هر دری
بکشور درش بود هرچه حصار — که بد سورکش از نیش رخنه فگار
بهر جا ز دیوار بشکافته — خرابی ز هر گونه ره یافته
فرستاد فرمان بهر پیشکار — که از سوی او داشت در کف حصار
بزودی نماید ره رخنه تنگ — بخشت و برشت و بسار و بسنگ
شب و روز ز آسودگی بوده دور — بانبار دانه کشد همچو مور
پراگنده باشد بهر سو که بار — بیکجا کند گرد اندر حصار
سلیحی که شایسته باشد بجنگ — سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
ز هر جا فراز آورد پیش خویش — چو هنگام پیکار آید به پیش

هر گون که باید بود ساخته — دل از گرد کردن بپرداخته
ابا اینچنین کارها در جهان — همی خواست دارد ز مردم نهان
بگفتی مرا آگهی نیست هیچ — که گردد پی رزم لشکر بسیچ
وکیل نهان بین روشن روان — بد آگه از آنچ او نمودی نهان
سگالد همی تا ز روی فریب — رساند مر انگریزیه را نهیب
رساند به نیروی لشکر شکست — ز بالا سر نام آرد به پست

منع کردن وکیل پیشوا را از اجتماع عساکر و انکار نمودن پیشوا

وکیل سرافراز فرخنده نام — بپونه خداوند خودرای و کام
فرستاد پیغام اندرز و پند — که بودش چو گنج گهر سودمند
چو گنج گهر همچو پند پدر — که باشد بسی به ز گنج گهر
شنیدی و بردی گر آنرا بکار — شدی بخت و دولت بدو جفت و یار
بگردون چو شوریده بد اخترش — ببایست رفتن ز کف کشورش
گزین بر ره راست بنموده کاست — گمان کاست را برده بهتر ز راست
فریب و فسون بوده چون پیشه‌اش — کج همچون کمان بوده اندیشه‌اش
هر پیر و برنا که بُد در جهان — بُده فاش هرچ او نمودی نهان
چنین بیهده مر که شنیده کس — همیخواست آتش بپوشد بخس
روان ساخت زی پیشوا پاک مغز — بدینسان سخنهای زیبا و نغز
بگفتم بتو چند و گویم دگر — بپردخته از باد پندار سر
مکن گرد لشکر بهر سو نهان — بخود بر مشور آرمیده جهان

بدل نامهٔ کین نگاری همی — بجان تخم پیکار کاری همی
زگنجینهٔ خویشتن خواسته — فرستی سپه سازی آراسته
نمایی دژ و باره را استوار — فراز آوری آلت کارزار
مکن گفتمت باز گویم مکن — پشیمان شوی نشنوی گر سخن
مبر پا ز اندازهٔ جای خویش — مزن بیهده تیشه بر پای خویش
چو کوبد کسی سر د آهن بمشت — برد مشتش آزار و رنج درشت
مرا کار آگاه باشد براه — بهر جا که گشته فراهم سپاه
نه بنموده در جستجو کوتهی — دمادم رساند بمن آگهی
شنید و بپاسخ چو لب برگشاد — همان گفت پیشینه را کرد یاد
از ایشان نداد آگهی هیچکس — بجز از تو ای نامبردار و بس
نیم هیچ آگه ز کار سپاه — که گشته فراهم بیکجا بیگاه
نماید بمن بیهده این سخن — شناسم گزافه ز سر تا بن
نه گنجینه از خواسته رفته ام — نه آبادی دژ بکس گفته ام
نگفتم بکس تا که آلات جنگ — زدوده کنند پاک از گرد و زنگ
نه خنجر نه تیغ و سنان دراز — بفرموده ام کس بیارد فراز
اگر باورت نیست گفتار من — گمانت که رانم گزافه سخن
برین گفته دارندهٔ هور و ماه — بود بر زبان و دل من گواه
که هرگز نرفته مرا بر زبان — نه در دل سگالیده ام در نهان
در آباد و ویران و هامون و کوه — بیایند یکجای گشته گروه
ترا در زمانه منم چون رهی — پذیرم بجان آنچه فرمان دهی
فرستم بهر جا که گویی سپاه — براهی روم کم نمایی تو راه

نه پیچم ز رای تو هرگز لگام	چو گویی زنم در دم شیر گام
بدرگه همه کارداران اوی	دران رنگ و نیرنگ یاران اوی
خداوند خود را شده جفت و یار	نمودند هر یک چنین آشکار
که ما را نباشد ازین آگهی	بود یکسر از راستی این تهی
سراپا بود این سخن از گزاف	پسند خردمند کی گفت لاف
چو این پاسخ آمد بسوی وکیل	چو آتش برافروخت روی وکیل
بتندی چنین پاسخش داد باز	مرا با سپاه تو نبود نیاز
بحمله کند هر کجا شیر زور	کجا آورد تاب یک گله گور
تو گر خیل خود را شماری ببرد	ز زن کم شمارش بگاه نبرد
شود ناگزیرم اگر داوری	چرا جست باید ز تو یاوری
کجا لشکرت مرد دارد ببرد	شمارد ببر باد کمتر ز گرد
بود مر مرا لشکر خویش بس	چرا چشم دارم بسوی خیل کس
گروهی که تو گرد کردی همه	بود چون رمه پیش باد دمه
هر آنگه که خواهم کنم تار و مار	فرستم ز خود فوج دشمن شکار
پفکنده در آن گله رستخیز	پراگنده سازد بچنگال تیز
کجا پیش باد آورد پشه تاب	زند پنجه قطره بدریای آب
بزرگ بود هر که خویش و تبار	و یا دوست یا بندهٔ پیشکار
نمودی همه دور از خویشتن	نه از روی خواری بافسون و فن
نمائی ببردم که از خشم خویش	براندم چو بودند بیراه و کیش
بهر جای آمیز دم دیوسار	بمانند لوک گسسته مهار
جدا گشته در دشت از کاروان	بهرسو زند گام بی ساروان

روند و بیابند دلخواه خویش — نه بندد بر ایشان کسی راه پیش
نپرسد چه باشد بدل رای و کام — بکام خود هر جا سپارید گام
بگردند آزاد و خود رای و سر — جز آنکه بر ایشان ز خود بسته در
بمردم نماید چنین آشکار — ازین تیره روزان نمودم کنار
سپاهی که مانندهٔ رهزنان — فراهم ز مردم شود در نهان
همه را تو یاری و پشت و پناه — ز اندیشهٔ خام و رای تباه
بپندار گم کرده هنجار خویش — نهان گرگ و پیدا نمایی چو میش
چو خورشید بر نیمهٔ آسمان — هویدا بود راز تو بر جهان
که داری سر رزم و کین و ستیز — بخواهی جهان تیره بر انگریز
بنخچیر چون تیز گردد زمان — شود تیز با ببر و شیر ژیان
زبان چرب گوی و روان چاره جوی — بجای زر آری زر اندوده روی
پذیرد چگونه شناسای زر — نهان از خزف کی بماند گهر
گشودی بسوگند ایزد زبان — زبانت نباشد ز دل ترجمان
دل آنرا که نبود چو آیینه پاک — ندارد ز سوگند بیهوده باک
خوری گر تو سوگند صد ره دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ
سخن از تو آنگه شود باورم — که از هوش پرداخته باشد سرم
ز بخشایش پاک برتر خدای — بود یار من دانش و هوش و رای
پذیرم چگونه گفت بیهوده را — شمارم چسان پاک آلوده را

پیغام گله آمیز پیشوا بوکیل بجهت عدم اعتنا در اطناب القاب در مراسلات که باو مینوشته با بعض اقوال خدیعت

استمالت و مصمم شدن وکیل بطلب لشکر باغ سرور بحضور خود

فرستادن نامه زی پیشوا / شدی بر وکیل هر زمانی روا
چو بنوشتی آن نامه را سرفراز / نه بستودی او را فراوان دراز
زجاه و بزرگیش ننموده یاد / میانه روی برگزیده زداد
نبشتی بد و آنچه بایسته بود / بد و نیک چیزی که شایسته بود
که از بیم لرزان نمودی چو بید / گه آرام بخشیدیش از امید
زدیرینه استاد این پند نغز / همانا بُده یاد آن پاک مغز
درشتی و نرمی بهم در به است / چو فصّاد جرّاح و مرهم نه است
بود شیوهٔ هندیان سربسر / گرفته ز دون پایه تا پایه ور
خوشامد نمایند بیمر پسند / بالقاب دانند خود را بلند
کس ار روبهی را ستاید چو شیر / شود شاد و خود را شناسد دلیر
چنان گم کند خویش را از غرور / که داند ز شیران فزون خود بزور
دل پیشوا شد ازان پر ز درد / که او را فراوان ستایش نکرد
فرستاد پیغام نزد وکیل / ترا دانش و هوش باد الکفیل
همانا بپایه سبک دانیم / بجاه و بمایه تنک دانیم
بهر نامه کاید ز سویت براه / بآزرم من نانموده نگاه
شمرده مرا چون فرومایه مرد / ز اندازه افزون سخنهای سرد
نویسی و ترسانیم هر زمان / نه من کاه و هستی تو کوه گران
مرا با چنین پایه و دستگاه / به چشمم بود کوه کمتر ز کاه
مرا برد باری بود در نهاد / نیم آنکه جنبم ز هر تند باد

ز کار تو گردد مرا آشکار　　بباغ روان جای گل گشته خار
بخواهی مرا کرده آزرده دل　　بدین تلخ گفته ز جا برده دل
شده خوار در راه مهر و وفا　　سر دوستی آوریده بپا
میان من و انگریزان ز کین　　نمایی پر از شور و غوغا زمین
نیوشنده بشنید و پاسخ نداد　　بینگاشت گفتار یکسر چو باد
ز پیغام پر خشم پوینده بو　　دگر مهره افکند از روی بو
که تا آنچه میدید در پرده کار　　نداند کس آنرا بجز پرده دار
سنه ۱۸۱۷ ده و یک چو شد روز از مارچ ماه　　بمغز اندرش یافت این چاره راه
ز ترمکتی چند خویش و تبار　　بدیدار بیگانگان کرده خوار
بزندان فرستاد و بنمود بند　　نه بندی که گیرند از آن بند پند
بهر دم نمود از ره کیمیا　　بزندان بدادم بد آنرا سزا
جز این نیز بنمود بسیار کار　　که نزدیک بخرد نبد استوار
گلی تازه هر دم ز باغ دلش　　شکفتی که میگشت داغ دلش
گمانش نشاندی سمن در چمن　　برستی همه خار جای سمن
هر اندیشه کردی بهبود خویش　　فزودی زیان کاستی سود خویش
دهِ خویش میخواستی پست کرد　　بکف آنچه بد مایه هم نیست کرد
بدل بوده سنگ سبوی وکیل　　بُدش خار در دیده روی وکیل
ولی هر دم از چاپلوسی و لوس　　نوردیده راه فسون و فسوس
بسویش نمودی روانه پیام　　مرا دل بفرمان تو هست رام
بفرمان تو بسته باشد دلم　　بمهر تو پیوسته باشد دلم
نباشم جدا از تو در هیچ راه　　ز من آنچه باشد پسندت بخواه

دریغ از تو بود تن و جان من   بود از تو آنچه بود زان من
سپس از جهان داور راست داد   بخواهم تو خوشنود باشی و شاد
ز بهر ره بناشی ز من خشمگین   نیالوده جانت ز زنگار کین
بدینگونه گفتار و آوای نرم   دلش خواست بنمود با خویش گرم
نیوشنده این پند استاد طوس   بپاسخ بخواندی بران پرفسوس
زبان چرب و شیرین و دل پر دروغ   بنزدیک دانا نگیرد فروغ
وزم بود اختر بپونه خدیو   فرشته ز خود رانده و خوانده دیو
تن از آتش کینه پرتاب و تب   نخورده بروز و نخفته بشب
شب و روز لشکر بیاراستی   ز هر سوی جنگاوران خواستی
بهر شهر از لشکر پیشوا   بباشنده مردم شده تنگ جا
همان نیز از ترک بدسگال   سپه بد ز پونه بسوی شمال
فزون زانکه عارض شمارد شمار   سنان و سپردار و خنجر گذار
همان نیز پنداره راهزن   فراوان در انجا شده انجمن
بد آگاه جان وکیل فرنگ   ازان لشکرکش و آهنگ جنگ
بخود گفت اکنون نشستن خموش   بود دور ز آیین فرهنگ و هوش
همان به که لشکر ز باغ سرور   بخوانده بنزد خود از جای دور
بدانسو که ترک فراهم سپاه   بیاورده سازم روانه براه
بکوشیده مردانه در کارزار   برارند زان شوربختان دمار
اگر پیشوا نیز از بهر جنگ   برآید ز پیغوله ریو و رنگ
کند راز پنهان خود آشکار   برون آید از پوست مانند مار
سرش را چو سندان آهنگران   بکوبم بخایسک و پتک گران

بد انسان که نشناخته سر ز پای   بخسپد چو مرده دگر ره بجای

نامه نوشتن وکیل بفرمانفرمای کلکته

سنه ۱۸۱۳ گذشته دو و شش روز از مارچ ماه   وکیل خردمند جویای راه
بکلکته سالار بارا سی دداد   ستوده بگیتی بنام و نژاد
یکی نامه بنوشت کای ارجمند   بپایه گذشته ز چرخ بلند
بسوی تو سالار با فرهی   فرستم سپس از درود آگهی
خداوند پونه ز رای تباه   نهانی کند گرد هر سو سپاه
هران شهر کاندر پناه ویست   دران تنگ جا از سپاه ویست
همان پیش خود ترمک تیره کیش   نموده سپه گرد ز اندازه بیش
ز پیکار جویان و آلات جنگ   شده دشت بر مور و بر پشه تنگ
ستمکاره پنداره بسیار تن   یکی کشن لشکر شده انجمن
چو آید پژوهندهٔ کارزار   بدو پیشوا گر شده جفت و یار
بمیدان کوشش گه داوری   بباید کمر بستهٔ یاوری
مرا چیست فرمان آن نامور   چگونه برم روز با او بسر
رسد تا ز سوی تو نامه فراز   بماند مرا دیده در راه باز
مرا در دل آید کزین پیش بدو   کنم بند از نیک و بد گفتگو
بسویش نه نامه نمایم روان   نه از بهر پرسش گشایم زبان
پیام ار فرستد من از فریب   بود رزم هنگام پاسخ شکیب
کنم آشکارا بدو این سخن   نهال وفا گشت کنده ز بن
میان تو و انگریز از کنون   ز بالا سر دوستی شد نگون
چنان از دو سو مهر بر تافت روی   که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

سپس زین ز ما چشم یاری مدار ‌ ‌ ‌ چو در چشم یاری خلاندی تو خار
تو مهتر که هستی پسندیده خوی ‌ ‌ ‌ بخواهی که از وی نتابیده روی
بپاییده آیین مهر و وفا ‌ ‌ ‌ ره و رسم دیرینه داری بپا
اگرچه او گذشت از راه داد ‌ ‌ ‌ گراید به بیداد از کبر و باد
نباید ترا گر چنین استوار ‌ ‌ ‌ بداری بدو دوستی پایدار
پسندی کنون نیز مانند پیش ‌ ‌ ‌ بورزی بدو مهر ز آیین و کیش
بما بر بزرگی و فرمان تراست ‌ ‌ ‌ هش و ویر از فر یزدان تراست
ولیکن ببایدکه با پیشوا ‌ ‌ ‌ که بیرون ز پیمان نهادست پا
ز نو کرد باید یکی بند و بست ‌ ‌ ‌ که ره ناید آینده در وی شکست
چو او هست پیمان شکن در سرشت ‌ ‌ ‌ سزد تازه نامه ز پیمان نوشت
بدانسان کز آن عهد کرده گذر ‌ ‌ ‌ نپیچد دگر سوی بیداد سر
بهر کار از من تو داناتری ‌ ‌ ‌ بنیروی دانش تواناتری
ببین تا چه آید پسندت برای ‌ ‌ ‌ بر آن گشت باید مرا رهنمای
چگونه دگر عهد و پیمان و بند ‌ ‌ ‌ نمایم که ایمن بود از گزند
سزد گر بمن مهتر سرفراز ‌ ‌ ‌ نگارد بدل باشدش آنچه راز
چو انجام شد نامه بنموده بند ‌ ‌ ‌ روان کرد زی مهتر ارجمند

نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعجال نمودن او در تهیهٔ لشکر و فرستادن خزاین و دفاین خود بحصار رای گرد مطلع شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا

وکیل دل آگاه داننده راه ‌ ‌ ‌ یکی نامه آغاز اپریل ماه ‌ ‌ سنه ۱۸۱۷

بنام خداوند پونه نگار — نمود و برو پهر نمود آشکار
سخن آنچه بنوشته بد سر بسر — بکلکته سالار فرخ گهر
سپس زان چنین راند باوی سخن — نباشد مرا با تو کینه ز بن
بآزردن تو دلم نیست شاد — بتو بر نخواهم وزد تند باد
ولی گر تو پنهان و پوشیده کار — نمائی و شکر کنی استوار
زبان آشتی گوی و دل پر زکین — درون زهر و باشی برون انگبین
بفرجام بر پا کنی جنگ و جوش — بجز نای هامون کنی پرخروش
و با آنکه از پونه بیرون روی — زکاخ بزرگی بهامون روی
بفرمان کلکته دیده براه — ندارم بپیکار آرم سپاه
چو بینی بمیدان سپاه مرا — گه رزم آهنگ و راه مرا
شود بر تو نامرد پیدا ز مرد — بچشمت شود تیره دشت نبرد
ندارد پشیمانی آنگاه سود — که بینی بخود روز گشته کبود
چو بشنید پونه خدیو این سخن — ز نو پیش بگرفت کار کهن
بکوشید از پیش اندازه بیش — فزون گرمتر گشت در کار خویش
بهر سو که عراده کش بود گاو — تنومند و با نیرو و زور و تاو
که عراده توپ دشمن شکار — کشد در گه کوشش و کارزار
بپونه ز فرمان او گاوبان — ز هر جا بیاورد بسته میان
چو زینکار پرداخت پونه خدای — ز گنج نهفته تهی ساخت جای
بدش آنچه آموده گنجینه در — ز زر و سیم و یاقوت و لعل و گهر
فراوان ز هرگون گرانمایه چیز — بنزد گرانمایه مردم عزیز
ز گاه نیاکان او یادگار — نبد هیچ برکس هویدا شمار

بدستش یکی باره نام آن رای گر ... بچرخ از بلندی بسا وید سر
رسید سکندر بسی استوار ... ز بالای آن خیره شد پیل حصار
شدی گرد گرد لشکر سلم و تور ... بُدی کوته از دامنش دست زور
بجز پرتو اختر و مهر و ماه ... کسی اندران دژ نمی یافت راه
فرستاد هرمه فراوان سوار ... همه سوی آن بارهٔ استوار
بیامد بگوشش و کیل این سخن ... که بونه خداوند افکند بن
نبشت و فرستاد زی پیشوا ... ز ایزد جز این نیست امید ما
بیائی کمر بسته بهر ستیز ... کنی پیش دستی تو با انگریز
شود برجهان و کهان آشکار ... تو بودی پژوهندهٔ کارزار
سپس زان که داند بجز راز دان ... چه خواهد شدن آشکار از نهان
در آینه مردم به بیند چو روی ... برو بر هویدا شود مو بموی
اگر چهره اش خوب و گر هست زشت ... به بیند چنانچون که دارد سرشت
بدانگونه بر رای من روشن است ... نهان زیر جامه ترا جوشن است
نباشی بجز رزم را خواستار ... بجوید دولت هیچ جز کارزار
سپاهت بهر جایگه ساختست ... بآهنگ کین تیغ افراختست
بسیچ تو بر کس نماند نهان ... چو خور آشکارا بود در جهان
بمن شد سزاوار اکنون سپاه ... بخوانم نمایم روانه براه
بدانسو که آن خونی دیو خوی ... ز لشکر جهان کرده پر های و هوی
بخواهد کند ناگهان تاختن ... سر نام پر ننگ افراختن
که رفته کند لشکرش تار و مار ... نماید زخون دشت چون لاله زار
مرآن روسیه گر بیفتد بچنگ ... نهاده بگردن برش پالهنگ

ز سر تا بپا بسته در بند سخت   بیارند نزد من آن شوربخت
چو هستم مر انگریز را نیکخواه   سزد سوی تو نیز رانم سپاه
بهوش آی آنگاه مغز سرت   که تیره شود روز بر لشکرت
بمیدان وزد باد چون تند و تیز   چه چاره بود گرد را جز گریز
ز امروز بادا هویدا بتو   نمایم سخن آنچه پیدا بتو
میان تو و انگریز از کنون   نباید سر عهد و پیمان نگون
نخست ار ز تو شد کینه چون آشکار   سپس زین ز ما چشم یاری مدار
چو دادی ز کف مایهٔ دوستی   فکندی ز پا پایهٔ دوستی
چه سود آوری مایه داده ز دست   چگون کاخ سازی چو پایه شکست
گراید اگر زانکه جانت بمهر   نخواهی رخ مهر پژمرده چهر
بماند بجا دوستی همچو پیش   دل از زنگ کین پاک ماند همیش
بود چاره آسان و در دست تست   هر آن خیل و لشکر که پیوست تست
ز گلکته سالار کهتر نواز   بمن تا رسد پاسخ نامه باز
بفرما که از کین گشوده کمر   نموده ز خود دور تیغ و سپر
ز زوبین و نیزه بپرداخته کف   بمیدان نیایند بربسته صف
گر از من نمایی پسند این سخن   همانا شود کینه کنده ز بن
ز بیداد در دل نیاورده یاد   کسی نسپرد با تو جز راه داد
اگر باورت نیست گفتار من   شناسی نه بر راستی کار من
بکن آزمایش مر این گفته را   مکن تند و تیز آتش خفته را
اگر تو ز پونه گزینی کنار   ز من گشت خواهد درست آشکار
که افراختی رایت جنگ را   ز کف داده آیین فرهنگ را

نهاده بیکسو ز خود خورد و خواب   بناورد و پیکار داری شتاب

طلب نمودن وکیل عساکر اطراف بنزد خود و آگاه شدن پیشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پیوسته نزد وکیل   بُده از پی پاس و بهره کفیل
بمانندهٔ مردم پاسبان   به پیشش شب و روز بسته میان
بر آنها یکی کرنلی بود سر   که کیتن بُده نام آن نامور
بدو داد فرمان وکیل فرنگ   بدار دسپه ساخته بهر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ و ریو   تباهی سگالیده پونه خدیو
بیاید بسوی النگ سپاه   که آنجا سپه راست آرامگاه
پسند از دو از پایه پیل و کلند   بود آنکه آنجا رساند گزند
ویا در سرائیکه دارم نشست   بیاید که سازدش ویران و پست
نموده مرا خوار و زار و نژند   رساند یکایک بمن بر گزند
تو بیدار و هشیار و آگاه باش   دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بخون تیز چنگ   سوی کاخ من یا بسوی النگ
نماید بدی آنچه دلخواه اوست   چو همواره سوی بدی راه اوست
به پیکار بدخواه بُد بسته دل   بآرایش فوج پیوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ   بیامد نیارنش بهر دان جنگ
بهر جا که بُد مهتری رزمخواه   بخواندش سوی خویشتن با سپاه
مر آن کشن لشکر که بُد در سرو   بر آنها یکی کرنلی شیر زور
سپهدار و اسمت ورا بوده نام   بسهمش رها شیر کردی کنام

ز باغ سرور او بُده در سپیل   بدو رفت فرمان ز سوی کپیل
بهره سپه آنچه داری براه   ازان چند دسته نموده سپا
گزیده یکی دسته زان انجمن   نگهداشته ویژهٔ خویشتن
بزودی روان گشته سوی شمال   که آنجا ز پندارهٔ بدسگال
شده لشکری گرد چون یو و دو   بگیتی ندانسند جز کار بد
ببردی از ایشان سپه از جاگه   پراگنده کن مردم تیره رای
سوی شهر سپدرس یکی مرد بود   دلیر و به پیلان هماورد بود
سرافراز و یکدا اولسش نام بود   بجنگ اندرش تیغ چون جام بود
بپایه بُده میجر و گاه جنگ   نمودی رخ دشمنان زرد رنگ
فرستاد فرمان که خود با سپا   شتابان سوی پونه بیهوده را
نوردیده چون باد آن راه دور   بالشکر که گشته روان از سرور
بتلگاپوره چون بیائی ز راه   بپیوسته با آن سروری سپا
بلفظ پوره ها نمودم فزون   که مصرع ز اندازه نفتد برون
بیارام و بیباش با رای و هوش   چو خوانم با آواز بیدار گوش
چو زینکار پرداخته شد زان سپس   یکی کرنلی نام او تاثپس
سوی مدرسش بود آرامگاه   بخواندش سوی خویشتن با سپا
چو لشکر روان گشت از چارسوی   ز هر سو سوی پونه بنهاد روی
شد آگاه پونه خدا زین سخن   روانش برون رفت از کاخ تن
بچشمش جهان تیره و تار گشت   برو گلشن دهر پُر خار گشت
اگرچه بُده کم خرد از نخست   بیکره ز مغزش خرد دست شست
بلرزید بر خویش و ترسید سخت   بدانست شد کو ز بالای بخت

سراسیمه گردیده در کار خویش   ز زیری ز غم کرده رخسار خویش
روان کرد پیغام سوی وکیل   بگو دبر گرفتم فندار کفیل
کز این پس نه پیچم سر از رای تو   نهم سر بهر جا بود پای تو
درون و برون با تو دارم یکی   نگردم ز گفتار تو اندکی
سخن آنچه گویی بجا آورم   مها دیو بر خود گوا آورم
نجویم دگر هیچ جز راستی   نپویم رهی کان بود کاستی
بخواهم کز این پس بمانند پیش   بباشیم یکدل چو پیوند و خویش
بدانسان که بد نیکویی آشکار   گذاریم تا زندگی روزگار
نداریم با کینه گرد دل دژم   دو روزه جهان می نیرزد بغم
بکنده ز کینه بدل رسته خار   نماییم پر گل چو باغ بهار
شنید و بپاسخ زبان برگشاد   کنون این سخن برد باید ز یاد
چو بینی سرت زیر سنگ اندرست   گرفتار کام نهنگ اندرست
بخواهی بدین چاره و کیمیا   سر خویش از بند سازی رها
بلا دیده پیرامن خویشتن   بلابه گشایی زبان همچو زن
کنون گاه این گفتگو در گذشت   بود گاه ناورد مردان بدشت
نشاید که کاری گرفته به پیش   نشیمن رها کرده بر جای خویش
نکردم بدان تا نشد ناگزیر   چو کردم نکردن بود ناهژیر
زدن تیشه بر پای اندیشه ام   مبادا که هرگز بود پیشه ام
هر آن حکم اکنه مهتر سرفراز   سپس زین بیاید ز کلکته باز
بران بود باید مرا استوا   نیارم نمودن دگر گونه کار
ولیکن کمانم کزان سرفراز   بباید نبشته به بیگونه راز

بباید ز نواز تو پیمان گرفت　　همان نیز باید گروگان گرفت
نبردت هرانکس که نامی تر است　　هنرمند و راد و گرامی تر است
گرفته بآیین و رسم نوا　　بدارم بتو دوستداری بپا
کهن گشته مهر و وفا نو کنم　　تهی گشت مهر از خش و خو کنم
بدین گفته بگشود دیگر زبان　　نمود آشکار آنچه بودش نهان
پسندد اگر پیشوا زین دو کار　　یکی را شود دوستی استوار
نخست آنکه سالار گردنفراز　　هرآنچه نویسد ز کلکته راز
گراینپس چگون عهد باید درست　　شود تا نگردد دگر باره سست
بهرسان که فرماید آن ارجمند　　نماید بجان پیشوا آن پسند
بدل بر سبک آیدش گر گران　　بباید پذیرفتنش در زمان
هرآنچ او نویسد بدارد روا　　بهانه نیاورده آرد بجا
سپه آنچه خوانده ز هر سو به پیش　　کند دور و پرگنده از پیش خویش
خورشش باسلیح آنچه در هر حصا　　یکجا نموده سپه کارزار
بجود خواهد ار روزگار رهی　　بباید که سازد یکایک تهی
وگر خواهد آسان کند رنج خویش　　بخواند بنزدیک خود گنج خویش
که از پونه کرده تهی سر بسر　　فرستاده سوی دژ را دیگر
سخن آنچه گویم گر آرد بجا　　ره یگر بابی سپارد بما
رمیده دل آنکه شود رام اوی　　که برگنده گردد نهان دام اوی
چو یکرنگی از وی شود آشکار　　دو رنگی رود از میان بر کنار
دویم آنکه خواهد اگر پیشوا　　ز کلکته از سوی فرمانروا
سپس آنکه فرمان بیاید فراز　　چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

بداند چه در نامه کرده نگار | برو بر چو یکسر شود آشکار
از آن پس بگوید چه دارد برای | بود آشتی جوی یا کین گرای
بدارد دل از رزم پرداخته | و یا خود بود جنگ را ساخته
نپذرفت خواهم ازو این سخن | سپه آنچه بنموده ام انجمن
ابا آن دلیران پرخاشخر | چو شیران به پرخاش بسته کمر
منم جنگ را ساخته چون پلنگ | بخون تیغ و چنگال را داده رنگ
کنون هم بژرفی نموده نگاه | سزد گر ز بیراه آید براه
بیندیشد آغاز و انجام خویش | نیفتد بچه رفته از کام خویش
گرش هوش باشد بگیرد شمار | چه آید به پیشش بد روزگار
بفرجام زین بهیده کار خویش | چه روز نکوهیده آیدش پیش

پیغام فرستادن وکیل به پیشوا با میجر فورد و مفید نیفتادن

وکیل هشومند نیکی پسند | روا چون ندید اشت بر کس گزند
زنیکو نهادی سر مارچ ماه | چنین نغز و زیبا پسندیده راه سنه ۱۸۱۸
که زی پیشوا بهر اندرز و پند | فرستد یکی نامداری بلند
که گفتار او را گشوده دو گوش | نیوشد بمغز اندر آورده هوش
مر آن میجری کش بده فورد نام | گشوده بر پیشوا داشت کام
بنزدش پسندیده گفتار اوی | بدل نیکخواه و سپهدار اوی
فرستاد و گفتش بدان سان که پیش | سپردی بما ترک تیره کیش
سپاری کنون نیز در دست ما | بود تا بود بسته در بست ما

سر کین که افراشته تا بماه ... بیفتد نگونسار در ژرف چاه

شود سرد این آتش گشته تیز ... نگردد دگر تیز تا رستخیز

تو ایمن بجانی و ما از تو شاد ... ز تو جز بنیکی نگیریم یاد

تورا باز دانیم یکدل بخویش ... بورزیم مهر تو از پیش بیش

گر افتد تورا کار یاری کنیم ... رسد گر غمت غمگساری کنیم

در دوستداری گشاید ز نو ... بجان رسم یاری فزاید ز نو

شنید و نپذرفت و باور نکرد ... بجز نغز اندیشه یاور نکرد

ز نابخردی داشت گفتار خوار ... نیامد پسندش پسندیده کار

بدی گر مر او را خرد رهنمای ... چو دُر این سخن داده در گوش جای

پذیرفتی آن گفته سودمند ... ندیدی بجز دستگونه گزند

براندی همی کام تا زیستی ... بناکامی خویش نگریستی

ولی چون نبد رای او استوار ... بهر دم گزیدی دگرگونه کار

سخن آنچه افکندی امروز بن ... چو فردا شدی بود دیگر سخن

نه رایی چو فرزانگان داشت خویش ... نه کس مرد فرزانه بودش به پیش

که باشد ورا سوی ره راهبر ... ز گمراهی آرد سوی راه سر

به بندش گشادی کسی ار زبان ... زبان تیز کردی بر و چون سنان

درین گفتگو مار چه شد ببین ... ازو بر نیامد دو ره یک سخن

بهرمان براندی دگرگونه رای ... از آنها یکی نا دریدی بجای

که از پونه بیرون شدن خواستی ... بزین چرمه بیهوده آراستی

نشوده رکیب تکاور بپای ... پشیمان شدی باز رفتی بجای

گهی خواست خوشنود کردن ز خویش ... بزاری وکیل فرو هیده کیش

اگر زاری و لابه ناید بکار | نهانی بروز زر نموده نثار
بپاشیده دانه ز سیم و زر | پذیرد اگر نیز گنج گهر
نماید ورا رام با خویشتن | که دیگر نراند ز ترکمت سخن
فراموش کند زشت کردار اوی | بدل نگذراند دگر کار اوی
ندانست زین رای و تدبیر خام | کجا مرد پخته سر آرد بدام
اگر هوش و رای و خرد داشتی | رخ از راه دانش نه برگاشتی
سپه هر کجا گرد بنموده بود | گسسته همه راز هم تار و پود
نمودی پراگنده از پیش خویش | ندیدی تباهی که آمدش پیش
نرفتی بزرگی و کاسش ز دست | بجای بزرگانش ماندی نشست
شود آنچه باشد نبشته بسر | نگردد دگرگون بهو و مگر
بود بیهده راندن بر زبان | چنین گر نمودی نگشتی چنان
براند هر آنکو رد و بخردست | شود هر چه از خواهش ایزدست
ز شست قضا چون رها شد خدنگ | نه مردم که دوزد دل خاره سنگ

روانه شدن کرنل اسمیت بجنگ پنداره و رفتن عساکر مجتمعه ترکمت از شمال روبروپه بسمت خاندیس

چو از گفتگو هیچ نگشود کار | باپریل از مارچ آمد شمار ۱۸۱۷
بپیکار پنداره بد سگال | شد اسمیت روانه بسوی شمال
شده روز هفتم ز اپریل ماه | مر او را پیامد دهی پیش راه
بدش نام جمتام و صد مرد کین | ز ترکمت در آنجا بده در کمین
گرفت از هم اسمیت نامدار | سلیحی که بود از پی کارزار

زبون دیده نخجیر و لاغر بسی — بیالوده پنجه بخون کسی
همه راه را کرده دور از گزند — مگر آنکه سالارشان کرد بند
سران سپه را نموده اسیر — روان گشت زانجای مرد دلیر
فراوان سپه گرچه بُد جا بجا — نشسته بفرمودهٔ پیشوا
بمهرش همه جان نهاده بکف — بمهرش همه سینه کرده هدف
دل آگنده از کینهٔ انگریز — روان پُر ز پیکار و سر پرستیز
همه تیغ و خنجر بخون داده رنگ — همه تشنهٔ خون مرد فرنگ
شگفت آنکه بوده بدانسان نهان — کز ایشان نبد هیچ پیدا نشان
بزیر پی آورده اسمیت زمین — چپ و راست گشت و بسیار و همین
فراوان اگرچه بهر سو شتافت — بجائی ز دشمن نشانی نیافت
بهر جا فرستاد کار آگهان — بر ایشان نشد نیز پیدا نشان
بر و بر بفرجام شد آشکار — سوی لشکر دشمن دیوسار
چو شد آگهی انگریزی سپاه — سپرده باهنگ پیکار راه
به بینسو بیاید زمان تا زمان — شود تیره بر ما جهان بیگمان
خسان با هنگام سردی خمیس — برفتند یکسر سوی خاندیس
پراگنده لشکر بهر جا که بود — بدانسو باین آرزو رخ نمود
که گشته بهم گرد فوج و سپاه — یکی دشت زیبای آوردگاه
گزیده نمایند آنجا درنگ — چو دشمن بیاید باهنگ جنگ
بکوشیده بر پشت زین سمند — یا جان ستانند یا جان دهند

جنگ کردن میجر اسمیت با فوجی از لشکر پیشوا و شکست دادن

جز آن کرنل اسمت که بُد در شمال | یکی میجری رزم شیران سگال
که اسمت بُدش نام واز بهر کین | زپونه بُده سوی خاور زمین
که باید اگر دشمن کینه ور | زجایی برآرد بدانسوی سر
دهد گوشمالش بمردی و زور | تهی مغزش از باد کبر و غرور
شد آنگه که از لشکر بدسگال | رخ آورده سوی جنوب از شمال
بود کم پیاده فراوان سوار | شمارش دو باره بود ده هزار
هویدا شد نام سالارشان | که بوده بره در نگهدارشان
یکی لفتننتی که با کم سپاه | بدش نام وادی ورفتی براه
بره این سپه گشته ویرا دوچار | برآورده زو با گروهش دمار
نمانده یکی زنده زان انجمن | همه را ببر کرده خونین کفن
چو این ناخوش آوازش آمد بگوش | چو عمان که از باد آید بجوش
و یا همچو شیری که بهر شکار | روان گردد آشفته در مرغزار
روان گشت با آنچه بودش سپاه | بتندی بدان سان نوردید راه
که در چار روز آن رونده چو نیل | بپی بسپریده سه پنجاه میل
بتوکا که جائیست گردید تنگ | فراز آمدش کینه کش بهر جنگ
دو رویه به پیکار بستند صف | یکی را سنان دیگری جان بکف
هوا گشت تیره ز گرد سوار | جهان برد و بیننده تاریک و تا
بیک حمله میجر چو شیر ژیان | تنی چند فکند از دشمنان
فزونتر ز پنجاه و از شصت کم | بیفتاد بر خاک پُر درد و غم
چو دشمن بدید آنچنان دستبرد | بمیدان ازان نامبردار گُرد
ابا آنکه با میجر نامدار | بجز از پیاده نبُد یکسوار

پیاده همان نیز بسیار کم　　　بنزدیک دریا بمانند نم
شگفت آنکه دریا بر قطره تاب　　　چو سیماب ناورده از آفتاب
رکیب تکاور نموده گران　　　رها کرده بر یال اسپان عنان
بجسته ز سم ستوران زمین　　　گریزان برفتند از دشت کین
بهمراه میجر نبوده سوار　　　که آید بکارش در آن گیر و دار
نیارست رفتن بدنبالشان　　　ز خون سرخ سازد بر و یالشان
بغیر وزنجی از آن پهن دشت　　　ز راهی که بد آمده بازگشت

جنگ کردن کپتان دِوِیس و کپتان پدلر با گوداجی خویش ترمک و شکست دادن اورا

بد اندیش ترمک یکی خویش داشت　　　دل از کین انگریز بریش داشت
نشیمنگهش بود در خاندیس　　　گداجی بدش نام و مردی رئیس
نمودی سپه گرد از هر دری　　　بخواندی بخود بود هر جا سری
بپاشیده سیم و زر و خواسته　　　بآلات کین مرد پیراسته
ز مردان جنگی و بور نبرد　　　رسانده سر گرد تا گرد گرد
یکی بود کپتان سِدَن هیم نام　　　در اورنگ آباد بودش کنام
نشسته بفرمودهٔ کمپنی　　　در آنجا و جانش ز دانش غنی
همش رای هوشش بود و فرزانگی　　　همش زور بازوی و مردانگی
بنزدش ز بانگیر آمد ز راه　　　بگفتش گداجی ز رای تباه
ز هر سو سپه گرد سازد همی　　　بدل طبل کینه نوازد همی
شنید و دو کپتان گرد و دلیر　　　بزهره رباینده زهره ز شیر

نخستین دوس بود و پد تردگر — دوس بر همه بود سالار و سر
ز نام نخستین پس از واو یا — پی وزن انداختن شد روا
گزیده و بهمراه داده سوار — دوره بود سیصد بگاه شمار
پیاده بداده تنی چند نیز — همه خو نموده برزم و ستیز
سوار و پیاده بده از نظام — که در دکهن او داشت فرمان و کام
همه گرچه بودند هندی نژاد — گرفته ره رزم ز انگریز یاد
هنر آنچه باید بیاموخته — بآموختن در جگر سوخته
بهنگام پدرود آن ارجمند — بهر دو چنین داد اندرز و پند
اگر بر شما گردد این آشکار — بسازد سپه دشمن کینه دار
نباید بفرمان من دید راه — برایند بروی همانند سپاه
نمایند بر دشمن کینه توز — ببازوی مردی چو شب تیره روز
بود ناخوش از مرد دانش پرست — که هنگام کاری گذارد ز دست
چه خوش گفته دانای آموزگار — میفگن بفردا از امروز کار
شنیده سخن زان خداوند هوش — بمانند در کرده آویز گوش
شتابان بمانند تیر از کمان — رخ آورده هر دو سوی دشمنان
سنه ۱۸۱۷ بروی نورده بده پنجاه میل — دو ده روز بود از مه آپریل
بر آپریل گر هشت بگذشت — فزودن نشاید از آن خورد و بست
نهادند در مرز خندیس پای — پدیدار شد دشمن کین گرای
پس از خا الف گر فکنی درست — که مصرع بیاید الف وار رست
دو کپتان که بودند همپای جنگ — بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ
گداجی بد و لشکر کارزار — بهمره باندازه دو هزار

دران بود سیصد گروه عرب | همه را ز تفت جگر کف بلب
فزاوان بده نیزه ساز نبرد | بپولاد غرقه تن اسپ و مرد
ز خفتان و خود و ز برگستوان | تو گفتی بود کوه آهن روان
جهان کر ز آوای هندی درای | فلک پنبه در گوش از کرنای
دودِس را پیاده که همراه بود | بماند از او دور در راه بود
ز بهر پیاده نکرده درنگ | بد اندیش نزدیک و بدگاه تنگ
خود و پدلر و آنچه بودش سوار | برآهیخته تیغ زهرآب دار
چو شیران از بند گشته یله | بگشاده اندر میان گله
ز دشمن بکشتند چون گوسپند | فکندند بر خاک خوار و نژند
ز خون دشت و هامون شده لاله زار | فتاده سر و دست و پا هر کنار
بده کشته افزون تر از چارصد | دران دشت افتاده از بخت بد
دودِس اندران دشت گاه نبرد | بشمشیر افکند بسیار مرد
بفرجام با پدلر نامدار | تنش گشت از تیغ دشمن فگار
سبک زخم بوده نبوده گران | که باشد از آن بیم آسیب جان
جز این هر دو هفتاد و دو در شمار | بشد کشته و زخمدار از سوار
کسی را شده جامه خونین کفن | کسی را شده خون روانه ز تن
چو پیوسته در کارزار و ستیز | بده بخت فرخنده با انگریز
درین جنگ شد بخت یار دودِس | ستوده بهر سوی کار دودِس
بهر انجمن گشت نامش بلند | میان سران شد بسی ارجمند

طلبیدن جنرل کیل کرنل اسمت را بپونه و اطلاع دادن به پیشوا از طلب او

گذشت آنچه با پیشوا و وکیل / فراوان ز هر گونه قال و قیل
ازین پیش بسیار گفتیم نه کم / ز بسیار گفتن دلم شد دژم
بیامد بسی باریک گونه راز / بپیوست بایست ناچار باز
بفرسود پای کمیت سخن / دل افگار از بیش اندیشه من
شب و روز از کردگار جهان / بخواهم بپایان رسد داستان
اگر پیشوا را بدی رای نغز / شنیدی ز دانا سخنهای نغز
نمیداشت گفتار داننده خوار / پشیمان نمیگشت انجام کار
وکیل ارچه کوشید در کار اوی / مگر بشکند تیز بازار اوی
بکرد آنچه ناکردنی بود کار / بجز کار دشوار نگرفت خوار
نبودش چو بهره ز فرخنده بخت / بکارش گره دمبدم گشت سخت
ز نادانی انجام ساید کار / بهر یکی بندهٔ دیوسار
که فرجام از کاخ و ایوان و گاه / جدا ماند و شد جفت افسوس و آه
بپونه نبزد وکیل هژیر / سپه بود کم از پی دار و گیر
ببایستش افزون نمودن سپاه / باسمت گزد بود در دور راه
به پیکار پندارهٔ بد سگال / ز پونه همی بود سوی شمال
ورا نیز خود خواند با لشکرش / که افزون کند زانچه بد بردرش
بدان نودلیران دشمن شکن / بنیرو کند لشکر خویشتن
دلش بود چون پاک از ریو و رنگ / چو آیینه کان پاک باشد ز زنگ
بخواند سپه را سوی خویش باز / بپونه خدا مهتر سرفراز
فرستاد پیغام از کار خویش / که ناچار است بخواندم به پیش
مرا هیچ با تو بد آهنگ نیست / سر کینه و خواهش جنگ نیست

ابا تو ستیزه نپیچد دلم زناورد و پیکار پیچد دلم
ولی گر تو تا مهتر سرفراز که در کلکته هست باکام و ناز
فرستد بمن حکم و فرمان خویش نمایی تو مر جنگ را دست پیش
بیایی به پیکار من ساخته سر نیزهٔ کینه افراخته
مرا ساخته دان به پیکار خویش منم پیروت چون شوی تو به پیش
اگر آشتی جویی و مهر و داد روان من از نام کین نیست شاد
وگر جان تو هست بر پای جنگ منم ساخته جنگ را چون پلنگ
بنوشیدم از تو سخن آنچه بود تو را گوش باید که یاره شنود
سنه ۱۸۱۷ ز اپریل رفته شش و بیست روز بیامد ز ره لشکر کینه توز
سپهدار اسمیت بهمراهشان نماینده در رزمگه راهشان
بنزدیک پونه یکی گام بود که کرکی مران گام را نام بود
بپونه بسی داشت نزدیک راه فرود اندر آنجا بیامد سپاه

رسیدن نامهٔ مستر آدم منشی
فرمانفرمای کلکته و رسیدن فرمان

سنه ۱۸۱۷ ز اپریل روز شش و در چهار یکی روز افزون بگاه شمار
زره نامه آمد بنزد وکیل ز سوی یکی نامداری نبیل
بزرگ دبیران کلکته شاه بُده آدمش نام و با دستگاه
چنین کرده بُد اندران نامه یاد که کلکته سالار فرخ نهاد
سکالد پی ترک ناسزا بباید گرفتش از پیشوا
وگر نسپرد آن بداندیش را جفا کار خونخوار بدکیش را

سزد گر به بندی بر ویش تو در   نه از مهر تنها ز مهر رهگذر
بباید بیکبارگی زد و برید   زبان بست باید ز گفت و شنید
بخواند و شد آگه ز بنوشته زانک   به ره در دو دیده همیداشت باز
که از کلکته مهتر نامجوی   بپاسخ چه فرمان نویسد بدوی
اگر چه فرستاده بُد پاسخش   نموده دران راه بس فرخش
ولی نامه از بهر آشوب راه   که آمدن بود گشته تباه
چه پنداره در بوم و مرز اتک   سر فتنه برداشته یک بیک
بروی رونده فرو بسته راه   نموده تبه مردم بیگناه
رسیده بدان سرزمین نامه بر   نبرده کجا نامه بنهاد سر
سیوم روز بود ست از ماه می   رسیده یکی پیک فرسوده پی   سنه ۱۸۱۷
بیاورد بهر وکیل آگهی   تن نامه آور شد از جان تهی
چو بر جان آرنده آمد گزند   که داند چه شد نامهٔ ارجمند
چو بشنید این گفته از استوار   پراندوه شد مهتر نامدار
بجو کرد اندیشه آن نامور   سه روز دگر نامه آید اگر
کنم آنچه فرمان دهد سرفراز   زمان رسیدن کشد گر دراز
به پیلوره ز آنسانکه فرمان من   رسیده از ان سرور انجمن
بود بس ندارم دو دیده براه   بد اندیش بر من کشد ار سپاه
باتش دم توپ رخشان کنم   برو تیره مهر درخشان کنم

ملاقات و مکالمه نمودن وکیل با پیشوا و جواب ناصواب
شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن لشکر خود

بپوته مضطرب شدن پیشوا و تقبل نمودن با آنچه خواهش وکیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ　　بکاوند پوته وکیل فرنگ

فرستاد پیغام و گفتش که من　　بخواهم به پیمنت بی انجمن

بخواندش همانگه بر خویش باز　　برفت و بدو گفت آن سرفراز

بخواهی که ما دیده از کار تو　　بپوشیم و از زشت هنجار تو

که کردی همه را فرامش کنیم　　دل از تو آزرده را خوش کنیم

روان از تو سازیم خشنود و شاد　　نیاریم کار گذشته بیاد

بباید ز امروز یکماه پیش　　سپاری بما ترمک تیره کیش

دهی آن ستمکیش ریزنده خون　　ز یکماه نمود ه یکدم فزون

سرد گر برین پیشه ضامن دهی　　بدادن نداری روا کوتهی

یکی مرد شایستهٔ استوار　　که باشد بر آن ضامنی پایدار

شنید و بابرو فکنده تاب　　نمود ه ترش روی گاه جواب

بگفتا که این کار ناید ز من　　چنین خام خواهش نشاید ز من

بود زشت پیش من این گفتگوی　　نه بینم مر این گفته را هیچ روی

کجا این سخن داشت باید روا　　که از راه سر هست پیدا نه پا

چو از باده مستان بیهوده گوی　　ز شرم و ز آزرم پیچیده روی

بتندی نمود ه زبان همچو تیغ　　نکرد هیچ از تند گفتن دریغ

بود ار تهی مغز بس از هوس پر ز آسی　　بتندی نمیگشت پاسخ سرای

گر از بردباری نمودی سخن　　بگفتی که ترسد بد و دست من

بدست من ار بود بسپردمی　　بدادن همان ریخ نپژمردمی

چه سازم که در کف مرا چاره نیست بدستاندران دیو پتیاره نیست
بتندی و نرمی سخن بُد یکی جدائی بُد اندران اندکی
ولی گر بنرمی بگفتی سخن نکو بُد ز تندی که افکند بن
گشوده شدی بر نیوشنده راز نواز و بچه پرده گوینده ساز
بدین گفته انداز دم در فریب که از خواهش خویش گیرم شکیب
چو بر راه آزرم پاسخ نیافت پُر از خشم گشته از و رخ بتافت
شب آورده سر با دلی پُر ز تاب دویم روز چون رخ نمود آفتاب
یکی نامه بنوشت زی پیشوا دران داد گفتار دوشینه جا
زبانی هر آنچه بدو گفته بود بنوّی در آنجا نگارش نمود
نبشتش بباید پذیری ز من بتو آنچه در نامه رانم سخن
بیکماه آن خونی شوربخت بباید که بسپاریش بسته سخت
دهی تا تبه کار برگشته کیش تبه باره بمن واگذاری ز خویش
یکی سینگر آن دژ استوار که دارد برو رشک نیلی حصار
پُور نَدَرد گر سیوهی رایگر گرانها بود کوه پُر خون جگر
کشیده سر هر سه تا آسمان ندیده چنان باره کس در جهان
رسانی بمن تا بد اندیش من بماند برسم نواپش من
هر آنچه فکندم درین نامه بن بباید پذیرفت یکیک سخن
یک امروز و امشب بدادم جواز نویسی بمن پاسخ نامه باز
وگرنه مرا با تو جز جنگ نیست فراخای میدان بمن تنگ نیست
بتیغ است با تو سپس زین پیام بگفتم سخن با تو پخته نه خام
چو شد نامه نزدیک پونه خدا برآشفته از خشم چون اژدها

تو گفتی مگر نامهٔ مرگ اوست / ز جوشش جگر بر تنش کفت پوست
گرفته بسختی مر آنرا بدست / نخوانده بینداخت از دست پست
چو آز و ز شب گشت و شد صبحگاه / نیاورد کس پاسخ او ز راه
بکرکی سپاهی که بد جنگجوی / سوی پونه فرمود آرند روی
یکی جای داده بدیشان نشان / بدانجا شده گرد آن سرکشان
بتازند بر پونه مانند شیر / چو نخچیر آرند دشمن بزیر
چو لشکر روان گشت پونه خدا / شنید و شد آرام از وی جدا
تنش گشت لرزان چو از باد بید / رخش زرد مانندهٔ شنبلید
بخود دید گشته تبه روزگار / ز هر کس بپرسید انجام کار
ز چندین بزرگان که بودند پیش / چه بیگانه خون و چه پیوند و خویش
نفرمود زایشان کس او را بجنگ / بدیدند دشوار جنگ فرنگ
ندیدند با خویشتن آن جگر / توانند زد پنجه با شیر نر
مگر گوکهلا آن نکوهیده رای / مر او را به پیکار بد رهنمای
دگر آنکه بد مهتر توپزن / همیگفت بر دشمنان توپ زن
جز این دو کس او را نبد نیست دیار / که گوید که در خور بود کارزار
جهان بر دل پیشوا گشت تنگ / شده تنگ دشمن با هنگ جنگ
ز بس هول گشته دلش چاک چاک / دو ساعت چو بگذشت از روز پاک
سپس از خرابی بصره مگر / مر آن نامه را خوانده آن بی‌هنر
فرستاد پیغام سوی وکیل / شدم آنچه خواهی بدادن کفیل
پذیرفتم آنچه نوشتی بمن / بدل چون نگین نقش کردم سخن
[illegible] در را که از من بخواهی نوا / پسندیدم و داشتم آن روا

زبیچارگی نا نموده درنگ سپرده هر شته دست وکیل فرنگ
چو آمد بکف اندرش شته حصار بشد بر دلش این گمان استوار
زکلکته سالار فرخ گهر رسد آنچه فرمان فرخنده فر
نو آیین کند آنچه پیمان نگار بخواهد بدن پیشوا استوار
سز مو نپیچد ازان گفته سر کهن دوستی نو نماید دگر
زداید ز دلها نشسته غبار وفا تازه گردد چو گل در بهار
دگر اینسخن نیز بد کرده یاد سر از رخ نه پیچیده از راه داد
بدانگه که هولکر بیاید بجنگ بتو گر دمیدان ناورد تنگ
بیاراسته هنگامهٔ دار و برد نیاورده تو تاب اندر نبرد
بسوی بسائی نموده گریز بجستی زپیشش پنه ز انگریز
بدانگه هر آن عهد دادی بما سزد آنهمه را بداری بپا
نگوئی ز نو عهد شد استوار کهن عهد زینپس نیاید بکار

وصول پاسخ نامه از فرمان

فرمای کلکته بوکیل

چو ده روز بگذشت از ماه می بیامد ز ره پیک فرخنده پی
زکلکته سالار با آفرین بیاورد نامه بمهر و نگین
چو برخواند نامه وکیل هژیر فراوان دلش گشت رامش پذیر
چه در نامه بد آنچه کرده نگار که باید چنین و چنان کرد کار
ازان پیش بد آوریده بجای ز اندیشهٔ نغز و شایسته رای
مگر بد نو آیین سه گونه سخن فکنده دران نامه از تازه بن

نخست آنکه خونی بدکاره را ز راه خرد گشته آواره را
بباید گرفتن بهر سان که هست نشاید ازو داشتن باز دست
نگاهش کنی تا نامه آید بتو همه رازها برگشاید بتو
سپرده ره مردمی پیشوا بپاسیده آیین مهر و وفا
خرد را بمغز اندرون داده راه بعهد و به پیمان نموده نگاه
بر اندیشه بدکیش بی نام و ننگ بداده بتو نا نموده درنگ
کنونش بود جا بزندان تو بگردش نشسته نگهبان تو
بسوی بساپی چو آمد دوان ز هولکر به پیکار گشته نوان
نبشت آنچه پیمان و سوگند و بند بدارد سپس نیز آنرا پسند
نگوید بود شهره در روزگار که تقویم پارین نیاید بکار
بدانگه که بسپرد ترک بتو ز پیمان بداده یکی چک بتو
سرانجام هر آن عهد کرده نگار نباید از آن نیز گیرد کنار
شناسد کهن نامها همچو نو بهر پایه بدارد روا نیز گرد
دویم گفته این بد که گر پیشوا پسندیده اهمال و سستی روا
نگیرد جفاجوی خونریز را به پایندگی شورش انگیز را
برآورده مانند روباه رنگ بسپردن گرگ سازد درنگ
ازو گیرد وعده که در چند روز رساند بتو بسته مانند یوز
بدادن سپس زانکه مدت ببست بجز ضامن ایمن نشاید نشست
نشاید کس از مهتران درش و یا نامور مردی از کشورش
شود ضامن او درین گفتگوی چه آنرا نه پشت است پیدا نه روی
مر او را بود پایه فرماندهی بفرمانده خود چه سازد رهی

بتابد گرو سر ز پیمان خویش   چگونه رهی را رود کار پیش
دژی را که خوانند احمد نگر   بلندیش با ابر بپسوده سر
بود هرچه وابستهٔ آن حصار   اگر شهر و ده باشد ار کشتزار
همه را سپارد بر سم نوا   ندارد از آن بهر خود هیچ جا
خراجش بود روپیه در شمار   نه و بیست لک هر لکی صد هزار
گذارد بجا باز آن سیم و زر   کزان نو بسازیم لشکر دگر
سرافراز باره نشین پنجهزار   همه گرد و شایستهٔ کارزار
پیاده همان سه هزار دگر   رونده بپا چون پرنده بپر
چو از نو شود ساخته آن سپاه   بباید گسی ساخت هر بنگاه
به پیکار چون پیشوا راسرست   بهر جا نشانده نهان لشکرست
بد آنجا بمانند از بهر پاس   که تا از کمین دشمن ناسپاس
نیارد بشورش برون کرد سر   بماند نشسته برخ بسته در
به بیند چو روباه در بیشه شیر   برون پا ز سوراخ نارد دلیر
چو شد رنج هولکر بره بر دراز   بشهر سبایی بیامد فراز
پر از زهر کامش شده جای شهد   پیه عبستارنا و بنوشت عهد
در آن عهد از بهر احمد نگر   نبشته سپارد بکاسر سپهر
از آنگه نداده بما تا کنون   کنون بهره از عهده آید برون
ز هرگونه گفتار با گاکوار   بود بهر وام ار دگر کار و بار
بهندوستان هرکه هست ارجمند   سران و بزرگان بنیل کنند
جز اینان بهر جا بود نامجوی   به ایشان سزاوار بود گفتگوی
سخن گر بود آشکارا و راز   اگر گونه هرگاه باشد دراز

گر از آشتی گر بود از ستیز　　میانجی بود در میان انگریز
ز داد و ز بیداد و بست و گشاد　　نیارد ز خود هیچ راهی نهاد
ز هرگونه کاری کش آید به پیش　　کشیده بدارد از آن دست خویش
هر آنگه که پیش آیدش داوری　　بجوید ز انگلندیان یاوری
سخن کوته هر جا که دستش دراز　　بود داشت بایدش زان دست باز
مر او را بهر بوم بالاست دست　　از آن دست خود بایدش داشت پست
دگر احمدآباد فرخنده جا　　که باشد همه ویژهٔ پیشوا
برسم اجاره بر گاکوار　　بُد و رفته بر آن بسی روزگار
بماند کنون نیز مانند پیش　　بدانسان که بودست باشد همیش
بدینگونه آن کرنل نامدار　　که واکر بُدش نام و دانای کار
چو بودش بشهر برووده نشست　　نموده ز هرگونه بند و بست
بدانگه که پیمان بیفکنده بن　　درین باره کرده نگارش سخن
که ماند اجاره بر گاکوار　　مر آن شهر پیوسته در روزگار
کنون چون شود عهدنامه ز نو　　بود اندر آن این سخن پیشرو
ز هرگونه پیمان که با پیشوا　　جز اینها نماید بنزدت روا
نبشتم مر آنچه آمد پسند　　ببین تو بژرفی و رای بلند
تویی آگه از کار او سربسر　　نگه کن چه شاید ز پیمان دگر
کم و بیش چیزیکه باید نبشت　　که نارد دگر پیش کردار زشت
از او تا نگیری نشاید نشست　　گزین بهتر هنگام ناید بدست
چرا مرد فرزانهٔ هوشیار　　گذارد رود از کف هنگام کار
سیوم گفت این بُد که گر پیشوا　　مر این هر دو گفتار نارد بجا

سپه ساز کرده بهنجر نبرد — ازان بست پیمان برآورده گرد
بگیر و بدارش بر خویشتن — نگهدارش جانش بزندان تن
سپس زانکه آوردی اورا بدست — برای بر و بوم او بند و بست
بباید نمایی برای بلند — چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن وکیل پیشوا را اجمالاً از ورود نامهٔ فرمانفرمای
کلکته مشعر بر تهدید و ارادهٔ گریختن او از پونه و واقع نشدن
آن و خوشنود نمودن لشکر باعطای مشاهره برای مضاربه
و فسخ اراده ازان و فرستادن فرامین جابجا بجهه گرفتن ملک بدگمان

وکیل نکوروی فرخنده رای — چو بر خواند آن نامهٔ کدخدای
سخن دید بر کامهٔ خویشتن — بنشته سرو سرور انجمن
همیجو است هر یک بیاد جای — ولی راند با خویش این فکر رای
چو دادم بپونه خدا من پیام — بباید بیک ماه از نشت نام
گرفته سپاری مرا او را بمن — که سازم ز زندان تنش الکفن
بدانگه که یکماه آید بسر — مرا او را بهانه نماند دگر
نگوید بسر نا رسیده زمان — نمودی چرا تیر پیمان کمان
سپس زان سر نگرچه بازید بست — درآرم بکار رستش شکست
روا باشد آنگاه بسته میان — نمایم بر او شور شیرین جهان
گزیده بجز چند روزه شکیب — بپاهی گران دل شود پر نهیب
فرستاد نزدیک پونه خدای — که از سستی و ناتوانی [illegible]
ز بیهوده رفتار و هنجار خویش — رساندی بدانجایگه کار خویش

که گفتت سالار فرخ تبار　　به پیمان تورا دیده نا استوار
ندیده چو گفتار و کردار تو　　شمارد چو بازیگران کار تو
نمائی بهر دم یکی تازه رنگ　　پکرنگ یکدم نداری درنگ
ندیده تورا بر سخن پایدار　　نخواهد ز تو ضامنی استوار
کزینسپس تهی مغز کرده زباد　　نیاری سر خویش پیچی زداد
شنید و بپایید انجام خویش　　چه آید بفرجام زین کار پیش
ابا آنکه سه ذژ برسم نوا　　بانگریزیه داده بد پیشوا
که ترمک نرفته زیکماه بیش　　سپرده سه باره ستاند زخویش
گرفت انچنان سست اندر نخست　　کز هیچ نام و نشانی نجست
اگرچه بدانست جایش کجاست　　نجنبیدی خویش از سوی راست
پی جستجو نیز ننهاد روی　　که دانند کو هست در جستجوی
نشسته چو بیهودگان جای خویش　　بهرمان نمودی دگر رای خویش
گهی ساختی کار بگریختن　　گهی میسکالید آویختن
نه یارا که بگریزد از جای خویش　　نه زهره که آید بناورد پیش
ز می ماه چون روز شد سیزده　　نهان شد خور و رخ برافروخته　۱۸۱۷
گریزش ز پیکار آمد گزین　　بفرمود شبدیز کردند زین
دگر آنچه در راه بودش بکار　　ببشت هیونان نمودند بار
دل از کاخ و ایوان بپرداخته　　بشد انچنان راه را ساخته
که گفتی بوام از دلاور عقاب　　گرفته بپرواز کردن شتاب
نموده تهی جای از خویشتن　　ابا هرکه با وی بده انجمن
براند بتندی بدانسانکه باد　　نیارد بدنبال او سر نهاد

نیارد بگردش رسیدن کسی — چو برق از پی او شتابد بسی
اگر چه ز رفتن نبودش شکیب — نیاورده پای خود اندر رکیب
از آن رای برگشته برگشته رای — بماند همچو چوبینه پیکر بجای
نشد هیچکس آگه از راز اوی — چرا تار بگسست از ساز اوی
چو شد هفت و ده روز از ماه می — نوازد دگرگونه از نای نی ۸۱۱۸
سپه را بدر بار خود بار داد — همه را درم داد و دینار داد
بداد و دهش کشور آباد کرد — دل لشکر از خویشتن شاد کرد
وکیل دل آگاه پاکیزه خوی — چو آگاه گردید از کار اوی
درست آمدش کو گسسته ز داد — بجز کار بیداد نارد بیاد
رخ خویش از مردمی کاشته — بنامردمی سر برافراشته
ز کف داده سررشته کار خویش — بخواند بخود رنج و تیمار خویش
شماره زمی چون بپاید به بیست — ببینگاشته رای پیشینه نیست
بماند ز آهنگ جنگ و ستیز — ره آشتی جسته با انگریز
ز خویشان او ترک سپاه ورده دست — همه را بزندان نموده نشست
اگر مایه ور گر فرومایه بود — همه را بزندیان جا نمود
بکشور دهش هر که بد شهردار — بهر یک چنین کرد فرمان نگار
هر آنکس که او ترک تیره رای — بیارد بنزد منش بسته پای
مر او را ببخشم دو لک روپیه — بسازم کم و کاست یکرو پیه
زمینی که هر سال از کشت زار — درآمد دهد روپیه یکهزار
نبشته سپارم بدو یک نشان — که باشد از او تا که جاودان
پس از وی بماند بفرزند او — بفرزند فرزند و پیوند اوی

نگیرد کسی باز تا رستخیز · دهم ضامن این زمین انگریز
برین بخشش من بود او گواه · بگیتی بود تا بجا سال و ماه
روان کرد آن نامها هر کران · بنزد بزرگان و نام آوران
ازان نامه بسیار نقل و سواد · بنزد وکیل پژوهنده داد
فرستاد و دادش به بنیان پیام · که ای نیکخو مهتر نیکنام
فرستش بهر سو که خواهی تو نیز · مگر آن گزو شد بپا رستخیز
پژوهندگانت مرا و را بدست · بیارند زانجا که پنهان نشست
چو گردد گرفتار آن دیوخوی · جهان گردد آسوده از گفتگوی
چو بد کار آید ببند کمند · نکو کار را دل گشاید ز بند
بمردم هویدا چو شد کار اوی · فراوان ستودند هنجار اوی
که او بسپرد راه و آیین و داد · بنیکی گراید ببد نیست شاد
همه نیکنامی بود کام اوی · نشاید ببد کس برد نام اوی
بود او بگفتار و کردار راست · نزیبد بر او بدگمان برد کاست
چو بگریخت ترک زبند گران · شد آواره و ساخت خود را نهان
نبوده دران پیشوا یار اوی · کنون هم نباشد مدد کار اوی
نداند کجا هست آن تیره رای · کدامی ز پیغوله بگرفته جای
بدان پر گنه هیچ انباز نیست · سرسوی نهمش دریدن راز نیست
هر آنکس بگوید که این کار اوست · بنزدیک داور گنهکار اوست
وکیل خردمند فرخنده فال · ورا دیده نیکو نیکی سگال
فراوان ازو شد گشت خوشنود شاد · گذشته بپایک برش زیاد
زنفرین چو دیدش سوی آفرین · زدوده زدل زنگ پیکار و کین

بدل گفت گر ما بیاید بسر ‌ ‌ ‌ بران گر رود چند روز دگر *
بمن نسپرد نرمک زشت خوی ‌ ‌ ‌ سزد من ز خواهش بپیچیده روی
نگویم درین باره با وی سخن ‌ ‌ ‌ فرامش کنم کار گشته کهن
ولی پیشوا را چو این شد سرشت ‌ ‌ ‌ که گاهی چو دوزخ بود گه بهشت
اگر دیو وارونه او را ز راه ‌ ‌ ‌ برد تا سگالد بمن بر تباه
ز نیکی گذشته بد آرد به پیش ‌ ‌ ‌ دلم سازد از نیش تیمار ریش
نشانم سر خویش بر روی گران ‌ ‌ ‌ بباشم ز آزار او بر کران
دگر بهر نرمک سراید سخن ‌ ‌ ‌ بخواهد که بسپارد او را بمن
جز این کره گر خواهش آرد به پیش ‌ ‌ ‌ اگر بهر بیگانه گر بهر خویش
بمیزان دانش بسنجم نخست ‌ ‌ ‌ روا کردنش گر نماید درست
بپاداش این نیک کردار وی ‌ ‌ ‌ سزد رو نگردانم از کار وی
چو دل پاک بنموده از رنگ و ریو ‌ ‌ ‌ فرشته شد ار پیش ازین بود دیو
سخن آنچه گوید بباید شنود ‌ ‌ ‌ برویش در کام و خواهش گشود

آگاهی دادن وکیل پیشوا را از مضمون نامهٔ فرمانفرمای کلکته مفصلاً مصحوب میجر فورد و رفتن خود بملاقات پیشوا با وثیقهٔ جدیده که نوشته بود و مکالمهٔ پیشوا با وزیرش از روی عجز با وکیل

دمی روز چون [illegible] چهار ‌ ‌ ‌ وکیل نکو رای فرخ تبار سنه ۱۸۱۷
سران نامجو میجر فورد نام ‌ ‌ ‌ فرستاد زی پیشوا با پیام
ز کلکته سالار فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ بپاسخ بران راز کامد بدوی
که گوید زبانی بدو سر بسر ‌ ‌ ‌ رساند بگوشش همه در بدر

برفت و بگفت آنچه بودش نهفت | ندانم بهنگام پاسخ چه گفت
چو می رفت و آمد سر ماه جون | نرفته ز یکرو ز بروی فزون سنه ۱۸۱۷
وکیل شکوهنده پاکزاد | یکی نامه بنوشت از روی داد
بدانسان که سالار کلکته راز | نبشتش درانجای بنوشت باز
کم و بیش بنموده در آن مگر | فزون کرد بر باج احمدنگر
بجای نه و بیست لک در شمار | نبشت اندران نامه لک سی چهار
بدیدار پونه خدار فته خویش | نهاده بران نامهٔ نو به پیش
سخن آنچه بنوشته بد خواند باز | چو از خواسته شد برو باز راز
که باید بهر سال لک سی و چار | دهد روپیه پیشکش و باج بار
گران آمد این بار بر دوش اوی | تهی کرد از مغز جا هوش اوی
ابا نامداران درگاه خویش | نمود ند لابه زاندازه بیش
رخ از بهر زر کرده چون زرزریر | سر ناتوانی فکنده بزیر
بزاری بگفتند کای سرفراز | جز ایزد مبادات بر کس نیاز
ببخشا بخشنده کام دلت | پر از بادهٔ کام جام دلت
جوانمردی انگریز آشکار | بود همچو خورشید در هر دیار
بداد و دهش هست نامش بلند | ز بخشش بگیتی بود ارجمند
دهد گاه دادن بقنطار زر | بمن لعل و خروار بخشد گهر
بویژه چو تو راد در انگریز | ندیده و نه بیند دو بیننده نیز
بگاهی ازین خواسته اند کی | بود پیش تو از هزاران یکی
شود گر ز دریا یکی قطره کم | ندارد از آن کم شدن هیچ غم
سزد کم کنی چند لک در شمار | که گردد بما کار دشخوار خوار

بود بر خداوند ما این گران — فراوان همان ننگ تا جاودان
یکایک بزرگان درگاه اوی — که بودند از دل هواخواه اوی
بگفتند کای سرور راهجوی — در این کار اندیشه فرمانگوی
نکرده گناهی چنان پیشوا — که باشد سزاوار چندین سزا
پی دادن اینهمه خواسته — زغم گشته چون ماه نو کاسته
دوتا گشته پشتش زبار غمان — چنانکه برد رشک بروی کمان
دلش گشته ازخویش اندوه چاک — ازین غم بسر بر پراگنده خاک
بود در دل ما همه این امید — نگردیم باز از تو بر توشید
درستست بر ما همه این گمان — که ناید بجز مهر از مهربان
نماند زمردی جوانمرد باز — نخواهد بکس رنج گردد دراز
ندارد زکار نکو خویش دور — نیازد بافتادگان دست زور
نخواهد بکاهد کس آب وجاه — نه نام کس از ننگ سازد تباه
بهندوستان او زهند و نژاد — گرامی گهر باشد و شاهزاد
فراوان سران زیردست ویند — بسی سرفرازان که پست ویند
ابا اینچنین کشور و دستگاه — جریمانه بدهد چو سر د گناه
گران باشد این ننگ بروی بسی — برد شرمساری زگفته کسی
بخندد بر او هر که این بشنود — بزشتی بهر جای نامش برد
نماند بنزد کسان آب اوی — به پیش جهان جهانتاب اوی
بکاهد شکوه وی اندر جهان — شود خوار در دیدهٔ مردمان
بنزد بزرگان برتر منش — بجا بر فراوان رود سرزنش
بگویند یکتن بدرگاه اوی — نبد تا که دارد نگه جاه اوی

بگوید که این هست ننگی بزرگ | بر آیینه نام سنگی بزرگ
چگونه روا باشد این داوری | چنین نامداری و کند آوری
بجز مانه گنجی دهشایگان | که نبود روا بر کمین پایگان
که همه بود هر که اندر جهان | بهر نکوهش گشاده زبان
بگوید اگر پیشوا را خرد | بدی کی بدیدی چنین روز بد
بنه گر نبردی سوی انگریز | ندیدی بجود اینچنین رستخیز
نگشتی اگر دوست با این گروه | رخ از وی نمیگاشت فر و شکوه
ابا کامرانی و فرماندهی | نمیگشت نزدیک ایشان رهی
نکوهش کنندش همه خاص و عام | نبودی اگر او بشد پیر خام
گرفتی چرا یار بیگانه را | که آخر سپارد بدو خانه را
ز اوج بزرگی بیفتاد پست | زبردست باشد شود زیردست
تو بر ما و بر دین ببخشا بهر | مکن مان بنزد جهان زرد چهر
فرود آی از توسن تند خشم | بدین لابه داریم آن از تو چشم
که ماند بجا از تو آزرم ما | نگاهجوی در جهان شرم ما

شنگ آمدن وکیل اردو زبانی
پیشوا و صحیح گرفتن از و بر عهد نامهٔ نو

همانا که بد خاک پونه خدیو | سرشته سراپای از آب ریو
تهی مغزش از هوش و فرهنگ بود | بر و راه فرزانگی تنگ بود
چو کالیوه مردم پراگنده رای | گه از سر براندی سخن گه ز پای
کشیدی سوی کین پیکاریش گهی | سوی مهر کردی گرایش گهی

گهی سر به پیکار افراختی — به بیمار کار سپه ساختی
گهی نامه کردی بهر چار روان — هر آنکس که مر ترنگ تیره جان
گرفته بنزد من آرد فراز — ورا سازم از خواسته بی‌نیاز
نه آتش بجا بود گفته نه این — تو گفتی دو رنگی بدش سیاه دین
بروشندلی چون وکیل فرنگ — بدانست باشد دلش تیره رنگ
ندارد ره و رسم فرزانگی — نورزد جز آیین دیوانگی
بجز گفت زینش نشاید نشست — نشیند رود کار بیرون ز دست
دگر باره چون باز آید بجنگ — چو از زه برون رفت تیر خدنگ
ندیده چو سستی بجز دیر روا — فرستاد پیغام زی پیشوا
فراوان زمان رفت در گفتگوی — وزان هیچ بهبود ننمود روی
نوشتم ز نو آنچه پیمان و عهد — بکامت اگر زهر گر هست شهد
پسند تو باشد اگر ناپسند — ترا گشت باید بران کاربند
پذیرفتن آن بود ناگزیر — نسازی ازان یک سخن ناپذیر
ز چون ماه یکهفته آمد شمار — نیامد بگفت ترنگ دیوسار ۸۱۷
همان مدت ماه آمد بسر — وکیل نکورای فرخنده فر
بپوشنخدا گفت دیگر سخن — نمانده مرا هیچ با تو ز بن
جز آنکه مر این نامهٔ استوار — که بنوشتم آنرا نمایی نگار
نویسی که دارم سراسر پسند — سر مو نگردم ازین عهد و بند
بسی گفتگو رفت اندر میان — بانجام گردیده همداستان
ز چون سیزده روز بوده شمار — بناکام و کام و بناچار و چار
بران نامه بنوشت پوشنخدای — جز آنگه که بد عقل و هوشم بجای

سراپای این نامه کردم نگاه   سپس زان خط خویش دادم گواه

بیان عهود و مواثیق جدیده که در سنه ۱۸۱۷ عیسویه فیما بین سرکار کمپنی انگریز بهادر و پیشوا مرقوم گردید

کنون بشنو از عهد تازه سخن   که افگند مرد خردمند بن
نخست آنکه خونی بدکیش و رای   سپس زین نباید بسند تو جای
بود تا که زنده مر آن پرگناه   نباید گشاده به پیش تو راه
مر او را ز خود دور داری همیش   بهرگون بهانه نیاری به پیش
بگردار بد هر که بد یار اوی   بجو نز بیخش در مددگار اوی
بکیفر رسانی و پاداش کار   چنین کار بد را ندانسته خوار
بدو هر که پیوسته باشد بخون   گرامی بپایه بود گر زبون
گرفته سپاری همه را بما   که مانند نزدیک ما چون نوا
برسم گروگان بدارمشان   گزند ایچ بر روی نارمشان
اگر تو گذشته ز پیمان خویش   بد اندیش را باز خوانی به پیش
اگر آشکارا اگر در نهان   بورزی بجان مهر آن بدگمان
به پیدا و پوشیده گردیده یار   بباشید با یکدگر راز دار
بما گر هویدا شود راز تو   نوازد مخالف نواساز تو
نهی چون تو بیرون ز اندازه پا   چو باشند خویشانش در دست ما
بدیشان رسانیم هرگون گزند   که شاید بگیری از آن کار پند
نکو این مثل گفته دانش فروز   نماید سگ را ادب پیش یوز
نموده بعهد دوم خامه تیز   نبشت آنکه عهدی که با انگریز

بشهر سبایی بدادی بپای　　بداری سر مو نگرداند رای
نگوئی چو شد نامهٔ نو درست　　سپس زین بود آن کهن نامه سست
سیوم انکه پونه خدا هیچگاه　　ز مرز پوربیکس ندارد نگاه
میریکا که نامش بود نوجوان　　گر آید از آنجا کسی ناگهان
پی روزی آید بنزدش فراز　　بگرداندش از در خویش باز
سخن کوته از عیسوی انجمن　　نسازد یکی نوکر خویشتن
به پیمان چارم چو آمد فراز　　بقرطاس از خامه بست این طراز
بدانسانکه از پیش پونه خدا　　که عهد بر خویش کرده روا
بهر راجه و رای شهر و بلوک　　چگونه بباید نمودش سلوک
بدان سرفرازان با جاه و نام　　چه آیین سپارد برفتار کام
فرستند چو کارش آید به پیش　　بنزدیک آنها وکیلی ز خویش
گر از سوی ایشان کسی سرفراز　　بخواهد بنوردیده راه دراز
بباید سوی درگه پیشوا　　که کار خداوند سازد روا
بدین رفت و آمد نباید نخست　　رضامندی از سوی انگریز جست
سخن باشد از آشتی گر ستیز　　کند آن بدستوری انگریز
اگر کار کم مایه گر هست بیش　　نشاید کنند آن بدلخواه خویش
نباید که پونه خدا زین سپس　　شمارد همی خویشتن را بکس
نداند منم مهتر مرهته　　سر و سرور و بهتر مرهته
شمارد یکی خویش را زان گروه　　نگوید که دارم بر ایشان شکوه
بر ایشان مرا هست فرمان روا　　همه پیرواند و منم پیشوا
دو بیت ار بدینجا بیارم سزاست　　نه از کس ز خود زانکه بس بجاست

بسر پنجی خاک گر پیشوا — روا نبود این ننگ بودش روا
گوارا نمودی اگر جام زهر — ازو نام مردی بماندی بدهر
به پنجم چو آمد سخن را شمار — چنین راند در بارهٔ گاکوار
چو سر پیشوا را بر وهست وام — نیارد بیکبار دادن تمام
بهر سال زر روپیه چار لک — بگیرد سپارد چو بگرفت چک
بدادن بدینها یه آسند راو — نه پیند بجو دور اگر زور و تاو
نیارد که بد مرا این خواسته — شد عهدی کز این پیش آراسته
بشهر سبایی چو پونه خدا — بیامد شد آن عهدنامه بپا
بدانجا در این باره گشته نگار — دو سویه میانجی گرفته بکار
پسند دهر آنکه آن ارجمند — بباید نماید هر دو پسند
جز این وام دیگر سخن پیشوا — نماید اگر با برووده خدا
زهر گونه گفتار کارد دگر — بود بیهده گفت او سر بسر
نشاید که آرد کسش در شمار — بود آنهمه دور از اعتبار
ششم آنچه با انگریزان سپا — بود تا که پونه بدارد نگاه
بباید کنون داشت افزون و بیش — بفرمان انگریز باشد همیش
پیاده شمارش بود سه هزار — سه ره صفر و یک پنج ابرش سوار
حد مرز پونه خدا هر چه هست — نمود شب و روز هر سو نشست
نشان طلایه بدارند پاس — پدید آید ار دشمنی ناسپاس
برو بر بدارند بربسته راه — بکس دست نارد گشودن تباه
همان نیز گر از دره رنگ وریو — بباید سکالیده پونه خدیو
نماید سپه گرد در هر کنار — که سازد بپا گردش گیرودار

نشسته چو این نو سپه بر کران | بدارند بر بسته راه زیان
همه را پیاده بود گر سوار | بباید دهد پیشوا ما هوار
چو از هفت و هشت و نه و ده سخن | که عهد و پیمان بیفکند بن
زمینی که پیدا ایش سی و چار | بود در و پیه لک بگاه شمار
پراگنده از مرز پونه جدای | نموده جدا شهر و ده جابجای
نبشته بسی باره را نام نیز | سپارد همه در کف انگریز
کز انجا بیا خود گرفته خراج | ز دهقان و مرد گذارنده باج
دهر روزی نو سپه سید رنگ | گر سنه سپه دل نبندد بجنگ
زجو ماه پنجم شود سال نو | بهند و گشاید در فال نو
سنه ۸۱۷
بود روز نوروز هند و نژاد | نموده هر انجا که در نامه یاد
در آن روز باید سپارد همه | بانگریزیه و اگذارد همه
ز عهد ده و یک چو افکند بن | بدینگونه افزود زیب سخن
نمودن کم و بیش از نو سپاه | پسند و بدانسانکه انگریز را
اگر باید افزود افزایدش | بگاه اگر کاستن بایدش
دران پیشوا را نباشد سخن | نگوید کن این کار را یا مکن
ز عهد ده و دو چنین راند راز | مرا حمد نگر باره سرفراز
برز دی بما بسپرد پی سخن | بدادن کج و کاست نفکنده بن
زمینی بود هم به پیرامنش | که تا آب دریا بود دامنش
بود گاود نبال یکسر زمین | مر آن باره اندر میان چون نگین
گزیرش هست اندازهٔ دو هزار | گزیرا که انگریز خواند شوار
بانگریز باید دهد آن زمین | بدادن نسازد بر و بر زمین

همان نوسپه را پی کشت و ورز | دهد اندر انجای آنمایه مرز
که ورزنده و کارنده و درونده بار | بهر خورشش آنچه آید بکار
چو برده فزون عهد شد شه وچاک | بنامه چنین ساخت خامه نگار
ز هندوستان نیز از مالوا | خراجی که آید سوی پیشوا
ز بندیلکهند آنچه آید دگر | گذارد بانگریز آن سر بسر
بود زان انگریز آن خواسته | بشیزی نگردد از آن کاسته
سوی پانزده چون بپامد شمار | بد از شهر گجرات و از گاکوار
مر آنشهر کش احمد آباد نام | بود آشکارا بر خاص و عام
بماند اجاره بر گاکوار | بسالی دهد روپیه لک چهار
بر آن نیم لک نیز کرده فزون | رساند همیشه بجز چند و چون
هم از کاتیاوار بگرفته باج | که مر پیشوا را برسم خراج
بهر سال باید دهد چار لک | بدانسان که باشد نبشته بچک
ز دهقان و پیشه ور آن دیار | گرفته بپونه خدا گاکوار
دهد اندر آنجا کس از پیشوا | نشاید گذارد پی باج پا
چو آمد بسوی ده و شش شمار | چنان ساخت آن عهد را استوار
سنه ۱۸۱۴ ده و دو فزون رفته بر غین و ضاد | شد از بهر پندرپوره آنچه یاد
کز انجا چه مایه بپونه خدا | رسد باج و دادنش باشد روا
بگیرد همان مایه هر سال زر | فزون زان نگیرد بشیزی دگر
به بیداد جاگیر از استا | گرفته ستم کرده بر وی روا
سپارد بدو آن زمین باز پس | نجسته پی آزار کس
پس از تای این نام یکحرف یا | فکندم چو در وزن نگرفت جا

چنین از ره وصف آمد سخن | که ترک بیفکنده پیدا ز بن
بزور از مه مهتران دکن | نظام انکه باشد چو جان دکن
زمینیکه نامش بود بیل گات | گرفته بدست خود آن بد صفات
بدو باز بسپارد آن بوم و بر | نشاید درین کار کار دگر
ده و هشتم این بود انجام کار | برین عهد باید بدن استوار
سپس زین مر این قول و پیمان و بند | نگردد گسسته نیابد گزند
نباید که انگریز راسی دگر | سکالد ازین گفته پیچیده سر
نه پونه خداوند خودرای و کام | براه دگر باز پیچد لگام
بر آن نامه بنوشت پونه خدا | مر این عهد پیوسته دارد بپا
بکلکته سالار والا تبار | روان گشت آن نامه استوار
بخواند و به پنجم ز ماه جولی | جهاندار فرخنده نیک پی سنه ۱۸۱۷
بفرخنده نام جهان آفرین | بیاراست نامه بمهر و نگین
چو این نامه گردید آراسته | ز دل خشم و کین پیشوا کاسته
نهان آنچه میدید کار سپاه | بدل داشت آراسته رزمگاه
بمیدان پیکار و دشت نبرد | برانگیزد از جان انگریز گرد
به بیهودگی پخته سودای خام | همی بافتی از پی خویش دام
همه آن سکالش به هنگش زیاد | خود آسود از رنج و انگریز شاد

اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض قلاع و بلدان
وقصبات مزبوره در عهد نامه و شروع در پیکار و انجام کار پیشوا

بخود آنچه پذرفته بد پیشوا | زکشور بر و بوم کرده جدا

سپارد بانگریز آنجا یگاه — پی دادن روزی نو سپاه
ز روی اباره وکیل گزین — نبشت آنچه پیدایش آن زمین
ز هر جا که کم آمدی زان خراج — ندانسته بنوشت بسیار باج
کزان سود بُد بهرهٔ پیشوا — بمغزش اگر داشتی هوش جا
پذیرفتی و دادی اندر زمان — سخن هیچ ناورده اندر میان
ولیکن چو وارونه بُد اخترش — برهنه بگردد ز افسر سرش
بچشمش فرو بسته شد راه راست — برفتن ندانست راهش کجاست
بهنگام دادن بسی گفتگوی — بیاورد کازان بُد هیچ روی
نموده بسی گفت بیهوده یاد — بانجام داد آنچه بایست داد
چو بی مغز گفتار بوده دراز — ز بایسته گفتار میداشت باز
دلم شد ز بیهوده گفتار تنگ — همی پای خامه رسیدی بسنگ
نمودم سبک پیک خامه ز رنج — ز قرطاس کم کرده رنج شکنج
سزد گر ز بیکار رانم سخن — مر این داستان آرم از سر بن
فراوان دگر هست گفتار پیش — که آورد باید بگفتار خویش
سپس زانکه آورد پیمان بجای — زده آن تهی مغز وارونه رای
۱۸۱ ز آغاز ماه دسم تا بین — همی راند از کار لشکر سخن
بهر سو بُدش مهتری نامدار — بسویش چنین کرد نامه نگار
سپه گرد سازد نخارید سر — نورزد جز این کار کار دگر
سر رشتهٔ هوش بنموده گم — جهان ساخت پر نالهٔ گاودم
نبد هیچ جایی ز بانگ نفیر — بمانده تهی از پی دار و گیر
شد آگه وکیل از سپه ساختن — ز روی دغا مهره انداختن

دو هفته ز ماه دهم رفته روز   چو خورشید گردید گیتی فروز   سا
برفت دبیر سپید از پیشوا   چرا گرد سازی سپه جا بجا
چنین پاسخش داد ازریو ورنگ   چو باشد شمارا بپنداره جنگ
سکالم بدل کاندرین کارزار   کنم یاوری درگه گیر و دار
بیاری سپارم همه این سپاه   که از جان بکوشیده با کینه خواه
ازان شوربختان دار و نه کار   بخواری برارند یکره دمار
که دیگر نیارند برداشت سر   بمیدان نیایند بسته کمر
بداندیشان بود هرکه اندر نهان   بدینکار یاری دهد همزبان
برانم همه را از بوم و زبر   که مانند غولان شوریده سر
بآوارگی در بیابان و کوه   بگردند افتاده دور از گروه
جز این هیچ یاری که آید ز من   ندارم دریغ از شما انجمن
بمهر شما دل بیاگنده ام   بباشم بر اینگونه تا زنده ام
نیوشنده دانست گفتار اوی   بود یکسره چون زر اندوده روی
نیامد بر و هیچگون استوار   سراپای گفتار او داشت خوار
بدل گفت گر راست گوید همی   چو دیوان ره کج نپوید همی
چرا مرزبانان که از خویشتن   بیازرده بوده بجان و بتن
چو کژدم بخسته همه را به نیش   نهاده نمک جای مرهم بریش
به بیداد دو دست افراخته   ز برگ و نوا بینوا ساخته
گرفته بر و بوم هر یک بزور   بماتم نشانیده از بزم سور
ز جورش چو فواره خونشان بجوش   زبان چون جرس پرغریو و خروش
فراوان بد اندیشش او در نهان   همی خواسته بودنش در جهان

زبان پر ز نفرین و پر خون جگر | نجسته بجز مرگش از دادگر
همیخواستند از تنش کند پوست | بانگریز بوده هواخواه و دوست
روانها بمهرش بپا راسته | ز ایزد همه کام او خواسته
همیشه بده شاد از نام اوی | بنیکی همی جسته انجام اوی
کنونش بما چون بود کارزار | نموده بنامه خوشامد نگار
گرفته ره چاپلوسی به پیش | همه را بجو دیار کرد دست خویش
ز افسون و افسانه بنموده رام | بپاشیده دانه کشیده بدام
مران مرزبانان بهوش و رای | پژوهش نیاورده نیکو بجای
ناپاییده انجام و پایان کار | چه پیش آید از گردش روزگار
چو نخچیر افتاده در دام اوی | نموده رمیده روان رام اوی
بمهرش نموده گرو جان خویش | نکوخواه گشتند ز اندازه بیش
ز انگریز یکباره رخ کاشتند | به پیکار او رایت افراشتند
ازان مرزبانان بده راستا | که ویران نموده بدش پیشوا
همه دودمانش نموده تباه | جهان کرده در چشم ایشان سیاه
تهی دست و آواره از خانمان | رسیده بلب جانشان بهر زمان
دویم بود آپا که اندوی بزور | بد افکنده در مرز با هنیش شور
ز دستش گرفته سیوم بهره مرز | که بوده فراوان در آن کشت و ورز
سیم مرزبان بود دنشورگر | فراوان بدش شوکت و جاه و فر
بگیتی درون همچو شاهی بزرگ | بدش کشور و دستگاهی بزرگ
ز پونه خدا پر ز آزار بود | فراوان ز کینش بدل بار بود
بانگریز پر مهر و زو پر ز خشم | بپوشیدی از دیدنش مهر و چشم

روانش از و پر ز تیمار و درد زگردون سرشخ است آید بگرد
ز افسون او رفته بیرون ز راه ز کف راه داده فتاده بچاه
چشیده سپس انکه زو جام زهر ندیده بجز دشمنی هیچ بهر
پذیرفته گفتار دستان و لوس فرو رفته در چاه آن چاپلوس
گمان برد مغز انکه بُد پیش پوست بدشمن یکی شد بُریده ز دوست

اغوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع علاقهٔ نوکری

و فرار کردن و قبول نمودن لشکر سخن او را

جز انکه مر آن دشمنان دوست ساخت بسی ساز و آهنگ وارون نواخت
گزان شد گمان راست بر انگریز که دارد همه رای رزم و ستیز
از آنها یکی انکه هندی سپاه ز انگریز برگنده بوده براه
بجایی بُده صد بجایی دو صد بدیشان نمودی بر این راه به
که از نوکری دست برداشته بر انگریز را خوار بگذاشته
بجان و تن خود نکرده ستیز سر خویش گیرید و راه گریز
سپه چون شنید نذ زینسان پیام نداده بدل جای گفتار خام
از ایشان نپذرفت کس آن سخن که چونه خدا و نداوفکند بن
بر آنها بُده هر که او سرفراز نمودندش آگه ز پوشیده راز
بما پیشوا گوید از انگریز جدا گشته گیرید راه گریز
همان با سپاهیکه با فورد بود همه را همین راه وارون نمود
گروه مر هته بدان انجمن گمان بد پذیرفته آید سخن
از ایشان پر از بیم بُد انگریز مبادا گزینند راه گریز

چو او را شناسند چون پیر خویش | پذیرند راهی که بنهاده پیش
ندانم بپذرفت کس زان سپاه | نمود آنچه پونه خداوند راه
و یا داشته خواران گفت خوار | بماندند بر جای خود استوار
بمن آشکار از گفتار پیش | چنان شد که ماندند بر جای خویش

ورود سپاه پیشوا از اطراف بپونه بسپهسالاری گوکهلا و محصور گردانیدن لشکر انگریز را

سنه ۱۸۱۷ دهم مه چو زاغاز آمد بسر | زهر سو سپه تنگ بسته کمر
بهر جا که بود از مهست سری | گرفته بهمراه خود لشکری
روان گشت مانند دریا زجای | در و دشت پوشیده شد زیر پای
پراگنده لشکر چو انبوه گشت | پر از غلغله گشت هامون و دشت
نیستان هوا از نی نیزه شد | زمین پر هلال از پی دیزه شد
روان باره در زیر برگستوان | نمودی چو کوهی ز آهن روان
تن مرد در زیر خفتان و خود | ز سر تا بپا هیچ پیدا نبود
تو گفتی جهان کان آهن شدست | نه مردم نهان زیر جوشن شدست
زگرد سپه بر هوا بسته میغ | درخشان در آن میغ چون برق تیغ
سپاهی با انبوه مانند کوه | بپونه بیامد گروها گروه
زبس مردم و پیل و اسب و ستور | گذشتن بسختی نیارست مور
سپهبد بده گوکهلا بر سپاه | بپونه خدا ایدر نماینده راه
ندانسته انجام پیکار باز | به پیکار بنهوده دادی جواز
بباد فسون آتش کینه تیز | نمودی و بر پای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را ... بشورد بر و افسر و گاه را
سپه را سپهدار وارونه رای ... بهامون بدانگونه بگزید جای
که هر جا بُده لشکر انگریز ... نشسته بآهنگ رزم و ستیز
گرفته همه در میان چون نگین ... فگنده همه چین ز کین بر جبین
چو دیوار پیرامن آن گروه ... بانبه نشستند مانند کوه
بدانسان که گر انگریزی سپاه ... سوی پونه پوییدی حمله راه
ازان حلقه نارد برون پای خویش ... نهاده نماید رها جای خویش
ز دشمن بهامون بُده چون سپاه ... سپاهی گر از دور پیموده راه
بآهنگ پیکار بنهاده روی ... رسیدی بدان لشکر جنگجوی
بیک حمله کردی همه تار و مار ... نماندی در آن دشت کین یکسوار
چو سرپیشوا داشت بیمر سپاه ... دمادم بیاری رسیدی ز راه
هران خیل کو میرسیده ز دور ... نشسته سوارانش بر پشت بور
بمهمیز و تازانه بنموده تیز ... بینداخته باره در جست و خیز
بصد شوکت و شان و صد کر و فر ... بانگریز بنموده هر
هنر پایداری بود در نبرد ... نه تنها ز میدان برانگیخت گرد
چو با تیغ دشمن شود روبروی ... هنر هست مردی نمودن بدوی
ز انگریز کم بد سپه در شمار ... همانا که بوده چو ده با هزار
چو آن کم سپه دید چندان سپاه ... فراوان بدل یافتش تن بسر راه
شب و روز ز اندیشه پژمرده چهر ... سپه بُد بیدارشان ماه و مهر
بتیمار و غم روز برده بسر ... ستاره شمرده ز شب تا سحر
فراوان بجز در راه داده هراس ... نبودند آسوده یکدم ز پاس

ذکر لشکر انگریز و پند دادن وکیل پیشوا را و نپذیرفتن او و فرستادن وکیل کرنل بر را با لشکر بکرکی و ورود لشکر بمبی بکرکی

یکی کرنلی نام او بود بَر ‌‌ سه پلتن سپه داشت آن پرهنر
بپونه درون داشت آن شیر جای ‌‌ سپاهش چو شیران دشمن گزای
همه بوده هندی و در گاه جنگ ‌‌ ربوده ز رخسار بدخواه رنگ
بپونه ز بمبی یوروپین سپاه ‌‌ همی رفت و بودست در نیمه راه
گمان بد که آن لشکر ره سپر ‌‌ رسد تا بپونه سه روز دگر
وکیل آگهی داشت از پیشوا ‌‌ که داده بدل بیهده کینه جا
ندارد بجز رای آویختن ‌‌ همی گرد فتنه برانگیختن
نمیخواست خود جنگ را دست پیش ‌‌ کند بدپسند در جهان نام خویش
و یا لشکر خویش جای دگر ‌‌ نماید ازانجا که بد ره سپر
سپس زانکه پونه خدا بهر جنگ ‌‌ بمیدان بباید کمر بسته تنگ
شود در جهان بر جهان آشکار ‌‌ نخست او گشوده در کارزار
ازانپس بمیدان کینه سپاه ‌‌ کشیده کشد کینه از کینه خواه
ابا انکه بر رای او بد درست ‌‌ که در کینه بسخنست و در جهد سست
بسویش فرستاد اندرز و پند ‌‌ اگر بشنیدی بدش سودمند
خردمندی و رادی آور به پیش ‌‌ مکن کار بیهوده رای خویش
بهشیواری و بردباری گزین ‌‌ بگیتی برد بردبار آفرین
مشو تند کاندر جهان تندخوی ‌‌ نیابد بنزد کسان آبروی

فرود آی از بارهٔ خوی تند   بزودی شود بارهٔ تند کند
بخود از فزونی لشکر مناز   کسی نیست آگه ز پوشیده راز
شکسته فراوان بسی کم سپاه   یک انبوه لشکر بآورد گاه
شنو آنچه گویند با تو ردان   منه گوش بر گفت نابخردان
زنا هوشمندی زنا هوشمند   سخن هر که بشنود پند گزند
بنیکی تورا من بوم رهنمون   نخواهم ورزد بر تو بادی زبون
بجز خوبی تو نجویم همی   پندار کز ترس گویم همی
بسی گفتمت باز گویم مکن   نیوشنده شو آنچه گویم سخن
شنیده فرستاد پاسخ بدوی   بباید زبان بست زین گفتگوی
گرم بیخرد آوریدی بجای   مرا ایزدی فر و هوشست و رای
برانم نبند بسیر کار جهان   سر موی من نیست کاری نهان
چگونه ز خود دور سازم گروه   کز ایشان مراهست فر و شکوه
سپاهیکه از بد حصار منست   نگار من و نوبهار منست
بگویی که از خویشتن دور کن   بخود ماتم و بهر من سور کن
شناسم من از فر کیهان خدیو   سرود فرشته ز آواز دیو
نیوشا چو از پند بربست گوش   زبان بست و گردید گویا خموش
چو ز اکتو بر آمد شماره بلا   برانگیخت ناگه بلا پیشوا   ۱۸۱۷
چکرد آن نیا در ده نامه نگار   چسانش کنم من زخامه نگار
پر اندیشه شد جان فرخ وکیل   بپژمرد از اندهان رخ وکیل
فراوان پریشانیش داد دست   برخ رنگ چون ارغوانش شکست
بدانست کامد گه جنگ تنگ   ابا بر سپاهیکه بد بهر جنگ

بکار آنچه آید گه کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ بکرگی فرستاد بنموده بار
دویم روز بر مشد بدانسو روان ‌ ‌ ‌ ‌ سپهبد چو شیر و سپه پهلوان
چه زانجا بپونه گه کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ شدن بود بسیار آسان و خوار
اگر حمله بردن شدی ناگزیر ‌ ‌ ‌ ‌ بزودی توانست بردن دلیر
۱۸۱۷ زمبئی برفتن سپه بود چنپت ‌ ‌ ‌ ‌ ز ماه نومبر بروز نخست
بکرگی بپیوست با برهمه ‌ ‌ ‌ ‌ بیاگنده از باد کین سر همه
ز سوی خداوند پونه بگوش ‌ ‌ ‌ ‌ همی آمد آوازهٔ جنگ و جوش
جهان یکسره گشت پر نام جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ برون نام جنگ آمد از چوب و سنگ
اگر بود نامرد گر مرد بود ‌ ‌ ‌ ‌ زبان همه پر ز ناورد بود
دل بددلان گشته از بیم جان ‌ ‌ ‌ ‌ بسینه چو نخچیر بسمل تپان
شده مرد جویای پیکار صف ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده سر و جان خود را بکف

مکالمهٔ یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنل
وسفارش کردن بجهة متعلقان خود

سپهبد یکی بود نیکو سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر پیشوا نام مورو دکشت
خردمند و فرزانه و راد بود ‌ ‌ ‌ ‌ ابا فورد پر مهر و پر داد بود
بهم هر دو را بوده بسیار مهر ‌ ‌ ‌ ‌ بدیدار هم بوده شاداب چهر
چو دید آنکه پونه خدا بهر جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده بزین تنگ شبرنگ تنگ
بدل در خلیدش ازین کار خار ‌ ‌ ‌ ‌ بمغزش چو بوده هش و ویر یار
بخود فورد را خوانده آن پرهنر ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتش که ای تو مرا تاج سر
گمانم که چون پیش آید ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ بسختی حمله آرد بمن انگریز

دو سر دارد آغاز و انجام کین   یکی زان شود شاد و دیگر غمین
بمن گر شود جفت بخت بلند   بتو بر رسد بیگانه گزند
اگرچه نخواهم شده روبروی   بیایم ابا تو شده جنگجوی
همی دارم آزرم از روی تو   نخواهم شود کم یکی موی تو
ولی چون منم پیشوا را سپهی   نیارم بکوشش کنم کوتهی
بود تا بتن جان بسازم همی   که در راه او جان ببازم همی
چو من پروریده ز خوان ویم   ز خود مهر باتر بجان ویم
بباید چو فرمان دهد تاختن   بمیدان کین رایت افراختن
بخواهم ز تو چون بگاه ستیز   شود آتش رزم و پیکار تیز
مرا کار گر سخت آید به پیش   بپایی مرا چون تن و جان خویش
وگر آنکه از گردش چرخ پیر   به پیش من آید ره ناگزیر
بچوگان نیزه سرم همچو گوی   بغلطد ز تن خون رود همچو جوی
ببینی نگه کن بفرزند من   بود هر که او خویش و پیوند من
چنان کن که نابند از کس هراس   همه را پدروار میدار پاس
مبادا کسی از بد اندیششان   نباشد نمک بر دل ریششان
کس از خوی وارون زشت و تباه   بتندی نماید بر ایشان نگاه
به آسانکه بوده بنزدیک من   گرامی نگهدارشان تن بتن
بسی پند دادم ببالار خویش   بژرفی بیندیش در کار خویش
مکن آب شیرین خود تلخ و شور   جهان بر خود و بر جهانی مشور
هر آنره نماید بتو گو بخلا   برد مر تورا سوی چاه بلا
جز او هر که خواند تورا سوی جنگ   زند شیشهٔ نام نیکت بسنگ

همی خواهم از پاک برتر خدای | بزرگی بتو بر بماند بجای
بنیکی جهان بر تو پاینده باد | زبن انکه بدخواهدت کنده باد
بگفتار بدگوی بد روزگار | مکن پرنیان بر تن خویش خار
که داند که دانای راز نهان | کرا سربلندی دهد در جهان
بجز دادگر داور دادرس | نباشد ز آینده آگاه کس
چو از آب مهرت سرشته گلم | بسوزد فراوان بتو بر دلم
گرامی سخنهای من خوار کرد | دل از پند من پر ز تیمار کرد
نیامد بدو پند من کارگر | بمن بر گران کرد بسیار سر
دگر گویمت این سخن گوشدار | بگوشش بده جای چون گوشوار
ابا پیشوا لشکر کینه خواه | فراوان و با تو بود کم سپاه
چو برخیزد آواز کوس بزد | درخشان شود تیغ در تیره گرد
همه دشت گردد پر آوای کوس | هوا گردد از گرد چون آبنوس
ببندد سپه بهر پیکار نخ | بسوی تو لشکر چو مور و ملخ
روانه کند پیشوا بیدرنگ | چو حلقه نموده زمین بر تو تنگ
بر ستم تو را در میان آورند | بفرخنده جانت زیان آورند
من آسوده انگه بخواهم نشست | گشایم بیاری تو هر دو دست
مگر باز بر هامت از گزند | نیاید بروییت بد بدپسند
نداری سر این گفته را سرسری | تو نزد من از جان گرامی تری
چو بشنید زو مهتر پرهنر | چنین داد پاسخ بدان نامور
شود آنچه باید شدن بیگمان | گذر نیست از گردش آسمان
مرا تو بدارای کیهان سپار | سپردم تو را من بپروردگار

اگر بخت فرخ کند یاوری / بتن جان بماند درین داوری
ز تو دور بادا بد روزگار / مبادا اینارت بجز کردگار
گر آید و نکه آید بتو بر گزند / بدارم کسان تورا ارجمند
ببارد گر از چرخ تیر و تبر / کنم سینه در پیش ایشان سپر
بانجام آورده گفتار خویش / بشد هر یکی در پی کار خویش

طلبیدن وکیل لشکر از جرنل اسمت و آمدن جرنل اسمت بقول تمبا و ذکر بعضی حرکات بمره لشکر پیشوا

سوی خاندیس اسمت کینه خواه / بده خویش و همره فراوان سپاه
سپه بود بسیار کم در سرور / ز پونه سرور ست سی میل دور
چو بمبر از انجا یکه دور راه / ببو دست همراه اسمت سپاه
از آنروی که لشکر بُد افتاده دور / بجز پیشوا راه داده غرور
گمانش که چون آسیاب بزرد / چو گردنده گردون شود تیز گرد
بهشتی انگریز به آن سپاه / نیارد به پیوست از دور راه
بجز جنگ نزدیک دیده وکیل / زی اسمت روان کرد ابن السبیل
نبشتش یکی پلتن کارزار / که یارد بدشمن کند کارزار
بزودی روان ساز سوی سرور / بد اندیش راز آن شود کم غرور
چو برخواند آن نامه سالار شیر / همانندم روان کرد ننموده دیر
١٨١٧ بانجام ماه دهم خویش نیز / بهمره بدش آنچه مرد ستیز
سوی قول تمبا به پیموده راه / برافراشته خیمه آنجا یگاه
فرستاد نامه بسوی وکیل / بتندی نور دیده راه و سبیل

رسیدم بدینجا گه با سپاه | سوی نامه‌ات دیده دارم براه
بهر روز چون نامه آید بمن | بدانم من ای مهتر انجمن
میان تو و دشمن پرستیز | نگر دیده پولاد پیکار تیز
چو نامه نیاید ز تو سرفراز | در رزم دانم که گشتست باز
دگر آنکه چون خیزد از دشت گرد | به پشت بود آنچه مرد نبرد
بدانی که آنجا به باشد پسند | بدارد بتو بسته راه گزند
بود بس ترا درگه کارزار | فزونتر از آنت نباید بکار
نباید بخوانی مرا سوی خویش | بجانی بدینجا بود سود بیش
چه در قول تمبا که بنشسته ام | ره دشمن از چار سو بسته ام
اگر فتنه خیزد ز هندوستان | که نبود بکام دل دوستان
نشانم فرو فتنه را در زمان | چو نیز و بگیرد رساند زیان
دمادم همیشد ز پونه خدا | ز هر ره نشان ستیزه بپا
ز پونه یکی از فرنگی نژاد | سوی منبئی آمدن رخ نهاد
نرفته فزونتر ز ده میل راه | بدو باز خورده مرهتی سپاه
ز هرگون که بودش بهمراه چیز | ربوده زدندش بسی زخم نیز
تنش گرچه گردید بس فگار | بصد چاره زایشان بشد رستگار
چو غول بیابان مرهتی سپاه | بدشت و بهامون نوردیده راه
برفته سوی لشکر انگریز | بهرزه درایی زبان کرده تیز
بدانسان که از ناسزایان سزد | بگفته بسی ناسزاوار و بد
سپرده عنان بارهٔ تیز را | بجولان درآورده شبدیز را
سپر بر کتف تیغها آخته | بهر سو چو دیوانگان تاخته

بجسته تن خویشتن با ستور — بپوشیده از گرد رخسار هور
هنر آنچه باید بگاه نبرد — نماید بمردان بود سر که مرد
ز نامردی آن مردم خیره سر — بجود همی نمودند بیجا هنر
بدینجا یکی نکته آمد بیاد — بگویم که گردد نیوشنده شاد
چو تنها کسی پیش قاضی رود — سوی خانه خویش راضی رود
بجو گفت دانا وکیل فرنگ — بباید فزون ساخت مردان جنگ
ز ایمت سپاهی که سوی سرور — سپاه ار ازو بود سی میل دور
بدیشان فرستاد فرمان چنین — بهمره هزار از سواران زین
گرفته بکرکی نکرده درنگ — بیایید کامد گه جنگ تنگ
ز دشمن اگرچه ز اندازه بیش — سپهبد بجنبیده از جای خویش
ز بسیاری دشمن کینه خواه — نداده بجود هیچگون ترس راه
بمانده ابر جای خود همچو کوه — همی راه دیدی که دشمن گروه
بیارد بمیدان کینه شکست — سپس زان شود بهر پیکار چست
بپونه چو آمد این آگهی — که باغ سرور از سپه شد تهی
سواره و پیاده چو شیر و پلنگ — سوی پونه آید بآهنگ جنگ
فرستاد زی لشکر خود پیام — بباشید آهخته تیغ از نیام
که آمد گه جنگ و پیکار پیش — گه مردی و کوشش و کار خویش
اگر نام جوئید در کف چو جام — بگیرید شمشیر کین بی نیام

لشکر فرستادن گوکلاو سند راه نمودن فیاپن وکیل و
لشکرگیری و استفسار نمودن وکیل سبب آنرا از پیشوا و

رفتن وِ توّجی نایک بپیش وکیل و محاکات هر دو و رفتن پیشوا بلشکرگاه خود

سگالندهٔ جنگ و کین گو مَخلا … ز انبوه لشکر گروهی جدا
نمود و با نگریز جسته زبان … فرستاد جائیکه بُد درمیان
بیکسوی آن بد سرای وکیل … بکرکی دگر سوی بودش سپیل
بدین آرزو رفت انجا سپا … که دارد بآمدشدن بسته راه
نیارد ز کرکی بسوی وکیل … برد آگهی کس بُرید سپیل
ز نزد وکیل ار پژوهنده راه … بخواهد رود کس بکرکی سپا
ز بیم بد اندیش نارد گذشت … نوردد اگر چند پوشیده دشت
چنان تنگ کردند راه گذر … که کرکس نیارست گسترد پر
وکیل هشومند زی پیشوا … بهر پژوهش یکی رهنما
فرستاد کز بهر چه این سپاه … بروی رونده فرو بسته راه
چو دیوانه باخته عقل و هوش … جهان ساخته پر ز بانگ و خروش
ز پونه خدا مهتری سرفراز … مر او را بهر کار انباز راز
بُدش نام وِ تّوو نایک لقب … همه تن نهان زیر جنگی سلب
چو آتش برخ داده از کینه رنگ … بیامد بپیش وکیل فرنگ
سری پُر غرور و دلی پرستیز … چو خنجر بپاسخ زبان کرده تیز
بگفتا بیامد بما آگهی … سر و را زسپه گشته یکسر تهی
ز ا سمت همان لشکر رزمخواه … سوی پونه آید نوردیده راه
شما را بدل نیست گر کارزار … سپه را بر خویش خواندن چه کار

بدارد نهان گر کسی راز خویش   برون نارد از سینه آواز خویش
مر آنرا که در مغز باشد خرد   براز و بآواز او پی برد
دو ره پیشوا شد بچاه فریب   گران بردش سخت آمد نهیب
هر آنکس که افتاد یکره بچاه   دگر ره تن خویش دارد نگاه
دگر ره کسی گر فتد سرنگون   ورا دانش و رای باشد زبون
سیوم ره بپرهیزد از آدمی   بود بدگمان دور از مردمی
دو ره چون فتاده بچاه فریب   از انزو فراوان شده ناشکیب
به بیند کنون کار خود را ز پیش   بسازد سپه راست نزدیک خویش
هر آنکه که بایسته گرد سپاه   نباید دو دیدار دارد براه
مر آنرا که امروز افتاد کار   بفرداگر افکند گردد خوار
کنون گر ز من گفته خواهی شنید   بگویم شود بسته چون ...
زبهر بهو نه هر انمایه مرد   بیاید کمر بسته دارد نبرد
سوی کنبئی باز گردان همه   پراگنده از پیش کن این رمه
کنون آنچه افزون نمودی سپاه   نداری یکی تن بر خو...
همه را ز نزدیک خود دور ساز   بگردان بجائیکه بود ...
سپاهیکه بود ست با تو ز پیش   نشاید نداری بنزدیک خویش
بهر جا که فرمان دهد پیشوا   فرستی و از خویش سازی جدا
بباید همه پاسخ آنچه من   ابا تو براندم ز هر در سخن
همین دم دهی آنموده درنگ   که شد ... ز انجام و شب گشت تنگ
سپس زانکه پاسخ سپاهیم باز   کنی آشکار آنچه داری براز
ببینیم باید انجام کار   در آشتی کوفت یا کارزار

سر فتنه باید شکستن بسنگ … و یا بر کمر تیغ بستن بجنگ
بدین سخت گفتار آن بست رای … نیوشنده را دل برآمد ز جای
بتندی چو آتش زبان برگشاد … بهنگام پاسخ چنین کرد یاد
که پوینه را چه تاب و توان … بگوید بمن کن چنین و چنان
که باشد که فرمان فرستد بمن … ز اندازه افزون براند سخن
ز فرزانگی هست بسیار دور … که خود را فزون داند از شیرگور
سخن آنچه گفتی تو از پیشوا … بیکجو ندارد به پیشم بها
بپوینه بود آنچه از من سپاه … بگو تیکه چندی از ایشان بگاه
دو بازوی خود را ز خود سازد دور … بکن کام شیرین خود تلخ و شور
نگوید خردمند گفتار خام … به بخرد که مر خویش افکن بدام
نگردم سپه گرد از پیش خویش … بفرمان سالار فرخنده کیش
که فرمان او هست بر من روان … چو بر بنده فرمان شاه جهان
ز هر سو بپوینه بخواندم سپاه … بگفت تو کی سر بپیچم ز راه
دگر آنچه جویی بزودی جواب … بگویم بده گوش و گفته بیاب
رود گر سوی لشکرش پیشوا … نشیمنگه خویش کرده رها
بلشکرگه خویش من هم روان … از ایدر بخواهم شدن در زمان
سپه گر فرستد بآهنگ جنگ … ببیند بدانسان که شیشه ز سنگ
سپاهم نماید سپاه ورا … بزیر آرد از چرخ ماه ورا
زند شیشه نام او را بسنگ … بپا شد بتارک برش خاک ننگ
مرا نیست چگون نیست آهنگ کین … نخواهم ز خون سرخ گردد زمین
بجنگ ید گر او جنگ آماده ام … برهنه بکف تیغ استاده ام

ندارم بنیروی یزدان پاک / ز صد همچو پونه خدا هم و باک
کجا شیر ترسد بگاه شکار / چو او را همیشه شکار است کار
چو ویتو بدینگونه پاسخ شنود / از انجا سوی پیشوا رخ نمود
هنوز او زره نارسیده بجای / بر آمد غو کوس و بانگ درای
کشیده بزین بارهٔ راهوار / شده پیشوا بهر رفتن سوار
بنزدیک پونه یکی کوه بود / سپاهش بدانجا با نبوه بود
با نبازی بخت وارون و بد / بدیشان به پیوست آن کم خرد
بخود ساخت رخشنده اختر سیاه / ز کف داد فر بزرگی و گاه
نه بنمود جای نیاکان تهی / که پدر و دبنمود فر ماندهی
گشاده نشد بر کس این بسته راز / که ویتو بنزدش نگردیده باز
شنیده سخنها نگفته بدوی / بلشکر ز پونه چرا کرد روی

حمله بردن لشکر پیشوا بر وکیل و گریختن وکیل بطرف رود ملا و بغارت بردن وسوختن سرا و رسیدن وکیل بلشکرگاه خود

شد انگه که از بخت بد پیشوا / ز فرخنده جای نیاکان جدا
بفرمود لشکر بسوی وکیل / روان شد چو در مصر دریای نیل
برفتن نمودند ز انسان شتاب / که نارد پریدن بدانسان عقاب
بنزد سرا چون رسیدند تنگ / جهان تنگ شد بر وکیل فرنگ
جز ایشش زمان هیچ نامد بدست / که بر بارهٔ تیز تک بر نشست
دگر همنشینان تهی چند نیز / بورزیده خامه نه تیغ ستیز

جهر چمیستر بده کم سوار   که ایوان او را بده پاسدار
چو دشمن بنزدیک آمد ز دور   همه برنشستند بر پشت بور
همانا همه همرهان در شمار   ز صد بیش بودند با نامدار
سرائی پُر از زینت و زیب و فر   گزان بود فردوس را خون جگر
بیاراسته همچو باغ ارم   ارم را ز آرایشش دل دژم
گران ارز در وی طرائف بسی   کز انسان ندیداست چشم کسی
بسی پیکر نغز زیبا نگار   که مانی بُد از دیدنش دلفگار
اگر زنده بهزاد گشتی بدهر   شدی کامش از رشک تلخ همچو زهر
ز هر دانشی نیز بوده کتاب   نبودش هویدا شمار و حساب
زیونانی و رومی و پشتوی   ز انگریزی و فارسی دری
فرانسیسی و در سرهتی زبان   بُد آموخته چون بروشن روان
بدانش روا زابر افروخته   ز هر کشوری یکیک اندوخته
بسی نامه و جنگ که آید بکار   گرامیتر از گوهر شاهوار
نبشته در آنها ز هرگونه راز   ز سوی بزرگان گردنفراز
همه را بجا مانده آن راهجوی   سوی رود ملا بیاورد روی
چه از پیش بینی بد انسوی رود   ز کرکی یکی فوج بنشانده بود
که روزی چنین گر بیاید به پیش   تواند بدیشان رساند خویش
روان شد چو پدرود بنموده کاخ   برو تنگ گردید دشت فراخ
دو بهره شده آن سپاه بزرگ   بجو بر کمین تیز گشته چو گرگ
یکی زان بتاراج برده سرای   نمانده ز کالا یکی جو بجای
سپس آتشی تیز افروختند   مران کاخ را سربسر سوختند

ز هر گونه کالا اگر شد نهفت | ابا خاک یکسان سرای نهشت
گران نامد آن بر روان وکیل | سر مو نیازرد جان وکیل
چو زانگونه کالا و کاخ نهشت | دو باره توان آوریدن بدست
ولی گنج دانش که رفتش ز کف | ازان غم دلش گشت پر تاب و تف
بباید بسی روزگار دراز | کز انسان بیاید یکی نامه باز
زمن که به پیوندم این داستان | بسی دانشی نامه از باستان
بایران زمین بودم اندوخته | باندوختن در جگر سوخته
ز طوفان بشد غرق دریای آب | همیشه دلم هست زان غم کباب
روانم بود پر ز تیمار و درد | لبانم ز افسوس پر باد سرد
بدانم چه انده رسیده بدوی | بدینگون زیانش چو آمد بروی
هر آنرا که یکجو برفت زیان | چه غم گر رود خرمن دیگران
دویم بهره سوی گریزندگان | روان گشته مانند تیر از کمان
بگردون سر نیزه افراخته | تکاور چو باد دمان تاخته
رسانند تیمار و رنج گران | در اندیشه خونخوار بر رهروان
ز سوی دگر لشکر گونخلا | روان از تفک کرده تیر بلا
بباریده چون ژاله از تیره میغ | بر هرو شده سخت راه گریغ
بهامون بهرجا رسیدی نگاه | بد اندیش دیدی ستاده براه
ز پس دشمن و پیش بدخواه بود | پر از تیغ و گوله گذرگاه بود
وکیل آنچه همراه بودش سوار | گرفته بکف تیغ دشمن شکار
بد اندیش هرگه رسیدی بپیش | ببردی همی دور گرده ز خویش
بصد رنج و سختی و تیمار و درد | بسر برده آنره برزم و نبرد

بشایسته تدبیر و مردی و زور — نمانده ز آسیب بدخواه دور
چو بد یار و یاور نگهدار پاک — ندیده ز دشمن سر موی باک
یکی تن نخسته بزخم سنان — نه برکس رسیده زگوله زیان
خداوند را خوانده همبر درود — رسیدند شادان بدان سوی رود
وکیل سرافراز با انجمن — به پیوست با لشکر خویشتن

وقوع محاربه فیما بین وکیل و پیشوا و آمدن میجر فور د بامداد وکیل وهجوم آوردن سواران پیشوا و میجر هیو رکسته شدن سردار میجر هیو با اغلب لشکرش

وکیل سرافراز با همرهان — ز آسیب بدخواه رسته بجان
ز هامون گذر کرده آنسوی رود — بیاری ایزد بیامد فرود
یکی روان گشت زانجایگاه — فراوان بده گرد آنجا سپاه
سران و بزرگان شده انجمن — نشستند با همدگر رایزن
بباید کجا رزمگه ساختن — سر رایت رزم افراختن
سگالش همه را برین بند درست — بباید همین جای پیکار جست
بجنگ ار شتاب ار درنگ آوریم — هم ایدر بباید که جنگ آوریم
چو باشد پراگنده دیگر سپاه — نشسته سبد خواه بربسته راه
ز هر سو چو آیند یکسر به پیش — بگیریم از دشمنان کام خویش
ولی چون بد اندیش گردید تنگ — نماند هیچ جای شکیب و درنگ
بده اسمت نامور با سپاه — ز کرکی نشسته پکهفته راه
رسد ناساری مهتر سوار — بپیش اندر آمد گه کارزار

بکر کی تی چیند بگذاشته — پی پاس بنگاه بگماشته
روان گشت کرنل برکینه جوی — زکین پر زچین کرده روی و بروی
زهنی یور و پین سپه آنچه بود — همه را بقلب اندرون جا نمود
بزرگ و سپهدار آن انجمن — یکی میجری نام او ولیسن
ز هندی سپه آنچه بد یکسره — بیاراسته میمنه میسره
ابا آنچه بایسته بد سان جنگ — روان شد بهامون بسان پلنگ
بدانگه که برخواستی شد روان — وکیل و کسی کش بد از همرهان
بپیوسته چون باد ببریده راه — چو ساقه همی شد به پشت سپاه
که دشمن مبادا نموده کمین — بیاید پس پشت لشکر زکین
بخونریختن تیز کرده سنان — رساند کسی را گزند و زیان
بدین ساز و آیین روان شد سپاه — بآهنگ پیکار با کینه خواه
بداهپور بد فورد بادی گرده — دو پلتن شکیبا بمیدان چو کوه
نهاده بره در همی داشت گوش — چو خیزد ز پیکار بانگ و خروش
بیاری بیاید بمیدان کین — کند سرخ از خون دشمن زمین
چو آگه شد از کارزار و ستیز — شده گرم چون آتش رستخیز
گرفته بهمره سپاه نبرد — بجنبید از جای خود شیرمرد
روان شد بسوی وکیل فرنگ — برو راه بدخواه بگرفت تنگ
بره بستن آمد مرانکو بپیش — گرامی بده مرد ز اندازه بیش
بنزدیک پونه خداداشت جاد — بفرمان درش بود بهر سپاه
ورا نام ونشور کرده پدر — پذیره بیامد پر از کینه سر
برافراخته تیغ هندی بچنگ — فتیله برافروخته بر تفنگ

بدین آرزو با فراوان سپاه — بیامد که دارد بر او بسته راه
بهنگام پیکار و گاه ستیز — نیارد به پیوست با انگریز
چو دید آنچنان فور همچون پلنگ — برآشفت و شد تند از بهر جنگ
ز بیشی دشمن نگشته زبون — گرفته بکف تیغ سیما بگون
رها کرده گه توپ گاهی تفنگ — ببارید گوله چو باران سنگ
بد اندیش را دور کرده ز خویش — نوردیده هامون همی رفت پیش
بمردی و پیکار سر کرده راه — به پیوست با انگریزی سپاه
ز دشمن فتادش چو در ره درنگ — بد انگه شد او یار پیکار و جنگ
که هر دو سپه برکشیده رده — دل توپ پیکار آتش زده
چو دیوان بیکدیگر آویخته — بچنگال کین خون بسم ریخته
ز دشمن چو ریگ بیابان سوا — به پیش ایستاده چو رویین حصار
زده گوله از توپ آتش فشان — بانگلیسی دشمن بدنشان
یورو پین که در انگریزی سپا — گزین کرده بد جای در قلبگاه
بهمراهشان چار بد توپ جنگ — که هر یک بردی گوشش ظل سنگ
دو سوی یمین بد دو سوی یسار — نهاده پی کوشش و کارزار
سوی دشمنان کرده گوله روان — چو ژاله که ریزد فرو زآسمان
دو سو به هوا کرده از تیره دود — چو روز خداوند پوشنه کبود
یکایک ز میدان مرهتی سوار — بر انگیخته دیزهٔ کارزار
سوی ساقهٔ انگریزی سپا — نهاده رخ و تیز پیموده راه
رها کرده بر یال ابرش عنان — درخشان بکف تیغ و رخشان سنان
بخون کرده دندان و چنگال تیز — فتادند در ساقهٔ انگریز

یکی پر تکیستی ابا جاه و کام | بُده میجر و بود پنتو بنام
بلشکر گه گونخلا داشت جای | بُد و لشکر گونخلا بُد بپای
بیاراسته فوج از بهر جنگ | برسم و بآیین و سان فرنگ
گزیده یکی از سران سپاه | سپرده بدو پلتنی رزمخواه
فرستاد تا با سرهتی سوار | شود یار و یاور گه کارزار
ز انگریز و از لشکر او قفیز | برآرد دمار و نماید ستیز
روان گشت همره گرفته سپاه | بیامد پی مرگ در رزمگاه
ز انگریز آنجا که بُد میسره | سوی گرگ زانسان که آید بره
چو نخچیر کاید روان سوی دام | سوی دام مرگ آمد افشرده گام
بمیدان بیامد شده تند و تیز | بجنبید از جای خود انگریز
نرفته درنگ اندران دار و گیر | از و اختر زندگی گشت سیر
زمانش بیامد باندک زمان | بیفتاد بر خاک تن بی روان
ز همراه سپاهش در آن رزمگاه | بسی خسته و کشته گشت و تباه
برست هر که از دست چنگال مرگ | پراگنده شد همچو از باد برگ
هراسان و ترسان چو از گرگ میش | برفتند و بردند همراه خویش
هر آنمایه بود ست توپ نبرد | پُر از خون دل از چرخ وارونه گرد

تعاقب نمودن لشکر انگریز گریختگان سپاه میجر پنتو را و حمله آوردن سواران مورو و کشته از طرف پیشوا و کشته شدن مورو و کشت

چو [illegible] لشکر گریخت | همه را ز ما نه سر خاک بیخت

شده شادمان انگریزی سپاه | زشادی بگردون بسوده کلاه
زبس خرمی نعره برداشتند | فراتر سراز چرخ افراشتند
بفیروزی خویش گشته دلیر | روان گشته از جای چو همچو شیر
دویده پی آن گریزان سپاه | همران توپ بودند برده براه
بگیرند زایشان بمردی و زور | بیفکنده در جان بدخواه شور
پی غارت توپ چون این سپاه | جدا شد نموده تهی جایگاه
چو از دور آن کم سپه گو نخلا | بدیدانکه گشتست از صف جدا
بفرمود تا نامداران زین | که بودند نزدش بمردی گزین
بیکجا شده گرد مانند کوه | برفته به پیکار آن کم گروه
همه را جدا سر نموده ز تن | بیکبک بپوشند خونین کفن
سپس زان فرستاد مورو دکشت | نمودی براو گرچه پیکار زشت
زفرمان کشیدن نیارست سر | بیامد بمیدان پراز خون جگر
یکی رایتی داشت پونه خدا | بهر جا برافراشتی آن لوا
زری پتکه خواندی مرآنرا بنام | زنامش فراوان بُده شادکام
بدانسانکه بُد کاویانی درفش | که جنگ باطوس زرّینه کفش
بهمراه مورو دکشت آن لوا | بُد هرجا بفرموده پیشوا
چو شد جنگ و پیکار راساخته | بدوش خود آنرایت افراخته
سواران شایسته کارزار | که با او بهر کار بودند یار
گرفته فراوان بهمراه خویش | روان شد به پشت سواران پیش
که بگرفته آن کم سپه درمیان | نمانند زنده یکی زانجبان
اگرچه سواران رسیدند تنگ | هراسان نگردیده خیل فرنگ

بدنبال آن لشکر شوربخت / برفتند مانندهٔ باد سخت
سواران بدیشان شده روبروی / نمودند ره بسته از چار سوی
کسی می نیارست جنبد ز جای / ز رفتن همه را فرو ماند پای
بد اندیشه آنکه آن کم سپاه / بخواری شود کشته در رزمگاه
رهائی نیابد یکی تن بجان / رود جان همه را از تن رایگان
چو کرنل برازدور زانگونه دید / سپه را شده کار وارونه دید
بدانسان که در چرگه آید شکار / سپه دید در بند نخچیر دار
دلیری نموده بسان پلنگ / تنی چند با خود ز بوم فرنگ
گرفت و بیاری روان گشته تیز / همه را رهاننده زان رستخیز
پیاده ده در میسره داد جای / سپهدار با فر و فرهنگ و رای
دو توپ از سوی میسره هر زمان / گلوله نموده دمادم روان
تو گفتی که ژاله ببارد ز میغ / پی جانستانی نکرده دریغ
همانا بر آن هر دو توپ گزین / چنین رفته بود از جهان آفرین
که فیروزی روزگار ستیز / ازین دو بود بهرهٔ انگریز
بداندیش را رخنه آید بکار / نمودن نیارد دگر استوار
چو اندیشه بد آنکه بار دگر / برارد سوی ساقه بدخواه سر
پی بستن راه بر کینه خواه / ابا فورد بد آنچه مرد سپاه
با آیین شایسته و نغز رای / همه را سوی میمنه داد جای
سپس زان نموده سپه چار صف / گرفته همه مار آهن بکف
بپا چار سو داشت صف سپاه / ز هر سو که دشمن بیاید ز راه
بنیروی مردی و بازوی زور / مر او را براندند از خویش دور

دو لشکر گشوده بر و بال جنگ ‏ ‏ روان کرده تیر از کمان تفنگ
بشد کشته ناگاه مور و دگشت ‏ ‏ چنان پاکدل مرد نیکو سرشت
ززین همچون شد زبانش بگور ‏ ‏ نگونسار گردید از پشت بور
ز دستش رزی پستکه پیشوا ‏ ‏ فتاد و لگد کوب شد زیر پا
نشان بزرگیش شد سرنگون ‏ ‏ نخست این نشان پیشش آمد زبون
بگیتی بد و نیک آغاز کار ‏ ‏ بر مرد بخرد شود آشکار
بود گر سرانجام کاری نکوی ‏ ‏ نماید ز آغاز نیکیش روی
بانجام گر بد بود بد ز پیش ‏ ‏ هویدا نماید نشانی ز خویش
چو آمد زمانه برو بر بسر ‏ ‏ ز غم پیشوا گشت پر خون جگر
چو بد نیکخواهنده هر دو سوی ‏ ‏ ز مرگش بشد مرد انگریز روی
نبوده ازین بهده جنگ شاد ‏ ‏ پژوهنده آشتی بود و داد

بتعداد مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن لشکر سرور بسپاه کرکی و صف آراستن پیشوا و بدون جنگ برگشتن

مرهته فراوان ابا انگریز ‏ ‏ ازین پیش کردست رزم و ستیز
بُده همرهش گرچه بیمر سپاه ‏ ‏ لبی دور استاده در رزمگاه
روان کرده گوله ز توپ و تفنگ ‏ ‏ بسوی صف خیل و فوج فرنگ
رسیدی بدانکس که بودش زیان ‏ ‏ فکندی تهی کرده تن از روان
بگیتی مر آنرا که بُد مانده روز ‏ ‏ نجستی تنش گوله کینه توز
سپه انگریزی چو رفتی به پیش ‏ ‏ مرهته نموده رها جای خویش

بد انسان که سازند جنگ گریز / بپس رفته از جایگاه ستیز
نیفشرده در رزم یکجای پی / گزیده بهرمان دگرگونه جای
روان ژاله کردی ز ابر تفنگ / غریوان منودی دل توپ جنگ
بنزدیک رفتن چو بودش هراس / همیداشت از دور سر خویش پاس
جز این جنگ کامد بنزدیک و پیش / که سازد هویدا دلیری خویش
چو باز آمد و رفت همچون چکاو / ببازی و روبین نیاورده تاو
شد از هر دو سو اندران دشت کین / ز خون دلیران طبرخون زمین
چو روز درخشنده آمد بسر / ز گردون نگون گشت زرین سپر
سیاه شب تیره در دشت و راغ / سیه خیمه افراشت چون پر زاغ
دو لشکر بیاسود از رنج جنگ / بلرکی بیامد سپاه فرنگ
ده و هشت کس ز انگریزی سپاه / تبه گشته افتاد در رزمگاه
همان هفت و پنجاه تن خسته گشت / بدار و همه خستگی بسته گشت
از آنها یکی لفتننت گزین / تن افگار گردید در دشت کین
مر او را بدانگه که زائیده مام / پدر فال کونزورا کرده نام
پی وزن او آمد اینجا ضرور / بضمه بخوان کاف و کن واو دور
بشد پنج صد کشته و زخمدار / ز پونه جدا در گه گیرودار
چه کشته چه خسته در آن دشت کین / همه را شده گور و بستر زمین
شب از رخ چو افگند نیلی نقاب / جهان گشت کافورگون ز آفتاب
بلرکی یکی پلتن تازه زور / روان گشته آمد ز سوی سرور
بهمراهشان نیز چندی سوار / بره اندرون بوده انباز و یار
نیاموخته اسپیشان گاه جنگ / ره جنگ ز انسانکه اهل فرنگ

بآموختن رنج اندوخته · نکادر نماینده آموخته
کند آنچه فرماید او را سوار · بهنگام جنگ و گه کارزار
هر آیین که پیش اندر آید نیاز · کند خویش گه گرد و گاهی دراز
نهد بر زمین نیز گاهی شکم · بهر دم دگرگون خورد پیچ و خم
بکرکی چو آمد سپه ارنبرد · سپرده شب تیره آنراه دور
گه آمدن دشمن کینه خواه · نیامد که دارد فرو بسته راه
زخار بد اندیش ره پاک بود · بپرداخته از خار و خاشاک بود
چو برخواست از خوابگه پیشوا · صف لشکر خویش کرده بپا
سر رایت افراخته تا بهور · سپاهی انبه نموده زدور
بگردون رسانده نفیر درای · پر آوا جهان کرده از کرنای
بانجام آن کرده گم راه هوش · نموده ز لشکر جهان پرخروش
جز آنکه برد آلت کین بکار · بمیدان نماید رخ کارزار
بکوشند همانا به با دشمنان · درخشان کند تیغ و رخشان سنان
سوی بنگه خویش بسپرده راه · روان گشت و با او روانه سپاه
بمانده ز ناورد و پیکار دور · سبک ساخت از بار لشکر ستور

بیان برخی از هرزه درائی و خود نمائی لشکر پیشوا و بر دار کشیدن کپتان مع ان با برادرش و کشتن انیس نامی زمین پیما و مقید نمودن دو لفتننت یکی هاریسن و دوم هنتر و برهنه نمودن و کشتن زن و مرد فرومایه از انگریزی لشکر

بود رسم و راه فرومایگان | گشودن به هرزه درای زبان
بدینگونه بوده مرهتی سپاه | چو در مردمی بوده گمکرده راه
گروهی بیابانی و بی ادب | ندانسته جز خواب و خور روز و شب
نموده به بیهوده گفتار خوی | بجز همچو گفتار و مردم بروی
چنانچون ز بدمردمان بد سزد | زبان تیز کرده بگفتار بد
چنین ناروا کار دیده روا | بگفته با نگریزیه ناسزا
بباد زبان آتش کینه تیز | نموده نموده هویدا ستیز
چو مستان برآورده افغان و شور | همی خود نمایی نموده ز دور
ابر ابرش تند گشته سوار | جهنده چو برق جهان بهار
برنجانده بیهوده و تاخته | سر از کبر برابر افراخته
دلیری و گردی نموده ز دور | چو سنجید بر پیل گردی غرور
از ینهم گذشته بتر کار پیش | گرفتند و کینه فزودند بیش
دو تن زانگریزان با آب و جاه | ز جایی نه از پونه پوینده راه
بهمراهشان اندکی بوده مرد | سوی بندر منبی ره نورد
ز رزم و ز پیکار آگاه نی | همان ساز پیکار همراه نی
ببابه یکی بوده کپتان جوان | بُده نام او شهره در مردمان
بهمراه بوده برادر یکی | از و کم بچیزی بُد اندکی
چو نزدیک گام پیموده راه | رسیدند آنجا مرهتی سپاه
بپیش آمده از ره چاپلوس | گشاده زبان را بلوس و فسوس
برون همچو شهد و درون چون شرنگ | چو دیوان پر از ریو و نیرنگ و رنگ
بگفتند خوش بادتان ای مهان | شما را پذیریم مهمان بجان

خورش آنچه نیکو همه ساختنت — سرائی ارم وش بپرداختنت
اگر تان سوی خواب آید شتاب — پس از خوان مهیا بود جای خواب
رها بر شما باد بهبر درود — بیاسید خرم بر ما فرود
چو آگه نبودند از کارشان — بدل در نهان رنج و آزارشان
نهان زیر دانه ندیدند دام — بدام اوفتادن فشردند گام
برایشان زمان بد رسیده بسر — چو از مرگ نبود کسی را گذر
بپای خود از جای خود هر دوان — شدند از پی دار و مردن روان
فزود آمدند اندر آن کاخ مرگ — برومند شد هرشان شاخ مرگ
سپس زانکه آمزدم شوربخت — رساندند هر گونه تیمار سخت
بیاویختندهردو انرا بدار — زمانی تپیدند و برگشت کار
بدینگونه ننواختهمیهما ن — کسی تا که گشتست پیدا جهان
چو زینکار دیوان وارونه رای — رسید آگهی نزد پونه خدای
زداداردادافرین کرده یاد — بسوگند بند زبان برگشاد
گواهست دارندهٔ جان من — نبوده در این کار فرمان من
مرا آگهی نیست زین کار کرد — بگرد هر که این ناسزاوار کرد
همانا که گفتار پونه خدیو — بده راست نز روی دستان و ریو
یکی ز انگریزان بریدی سپیل — زپونه بده دورتجا ه میل
فراوان نبد گرچه نامی ببام — به پهبودی آنجا زمین رایگام
دراز او پهنای ان بوم و بر — به پیمایش آوردی آن پرهنر
چو نامش بدو مرگ بوده انیس — گروهی بد و باز خورده خسیس
همه رهزن و دزد و خونی نژاد — کنندش بهندی زبان بهیل یاد

بیک گوله اندر شکستندش زپای — برفت او زگیتی نه پیموده جای
زمدرس دو سالار مرد جوان — سوی حیدرآباد گشته روان
بدل اندرون بوده شان آرزوی — بجایی ازآنجای بنهند روی
بُده لفتننت هر دو بر سوار — بهنگام ناورد سالار و یار
بفرمان ایشان سواران بجنگ — بجنگیده مانند اهل فرنگ
یکی بود مارسین نامور — بهنتر دگر برز بابها سر
نبودند آگاه از کارزار — چو از حیدرآباد بستند بار
بریده سوی پونه راه و سبیل — چو ره ماند اندر میان بیست میل
بدیشان رسید آگهی از ستیز — که پونه جدا کرد با انگریز
شد آگه زکار آگهان گوکهلا — زلشکر یکی خیل کرده جدا
بُده یکسر آن خیل تازی گروه — روان شد چو سیل روانه زکوه
که بنموده آن هر دو را دستگیر — بود هر که همراه کرده اسیر
ببسته همه را بزنجیر پای — بیارند نزدیک آن کین گرای
شده هر دو آگه زتازی سپاه — بیاید نوردیده چون برق راه
یکی روستا چلتری بُد بنام — بناکام کردند آنجا مقام
مران ده گرفته بخود بر پناه — نشستند زاندیشهٔ کینه خواه
بهمره نبوده بجز بیست تن — رسیده زدشمن بزرگ انجمن
فراوان چو بُد لشکر کینه خواه — بخود دیده از چار سو بسته راه
بکوشیده باندازهٔ تاب خویش — ندیده بانجام پایاب خویش
بکوشش نکردند رسته بجان — گشوده زپیکار و کوشش میان
زبهر رهایی جان از گزند — بناچار دادند تن را ببند

بجسته تن هردو بسته دو پا — رساندند تا خرگه گونجلا
فرستاد در باره استوار — دو روزی چو بودند در آن حصار
از آنجا بسوی حصار دگر — روان کرد آورده خواری ببر
بهر روز بودش بدینگونه کار — فکندی بزندان دیگر حصار
سرآمد سپس زانکه پیکار [illegible] — جهان گشت بر کام اهل فرنگ
سه ماه دگر گشت بر چرخ هور — از آن بستگان روز بد گشت دور
دهی کش سونا بخوانند نام — بده هردو آنجای بسته بدام
گسسته شد آن بند از پایشان — ز زندان بگلشن بشد جایشان
جز این نیز رفتار بد بیشمار — شدی از مرهتی سپه آشکار
هرآنکس که از انگریزی سپاه — اگر مرد گر زن بدیدی براه
رسانیده تیمار کردی اسیر — سراپا برهنه نمودی چو سیر
بکرکی بر انگریزان روان — نمودندی آن دیو خو مردمان
بسی نیز کشتندی از مرد و زن — شدی کام کرکس همه را کفن
اگر برشمارم همه زشت کار — نه چندان بود کاید اندر شمار

روانه شدن جرنل اسمت و کپتان اسپلر از قول بسا و وقایع این راه تا رسیدن بکرکی و جنگ کردن با پیشوا وکشته شدن هشت کس از انگریزی سپاه

چو در قول بسا شد آگه ز جنگ — سرافراز اسمیت کمر کرده تنگ
روان شد که آید به پشت سپاه — فراوان ز دشمن سپه بد براه
همه تند باره نموده بزین — کتاره همه تیز بر کف ز کین

درخشان بگرد سپه کرده تیغ   چو برق درفشان بتاریک میغ
سر نیزه افراشته تا ابر   سر و تن نهان کرده در خود و گبر
کشیده بپشت اسپشان سپر   ز مردی تهی و پُر از کرّ و فر
سکالیده اسمیت نمودن تباه   بره در مر او را شده خار راه
باندازهٔ دسترس دستبرد   نموده بدان نام بُردار گرد
بسختی نورد دیده هامون و دشت   ز ماه نومبر بُده روز هشت   سنه ۱۸۱۷
باحمد نگر آمد آن سرفراز   دوم روز ز انجا روان گشت باز
ازانجایگه راه بُد تا سرور   بنزدیکی بیست فرسنگ دور
همه راه مانند مور و ملخ   سپه جابجا بود بربسته نخ
بدین آرزو تا که اسمیت ز راه   نیارد رسیدن بکرکی سپاه
نموده بر بهر و همه دشت تنگ   دمادم به پیش آمده بهر جنگ
بباغ سرور آید او تا ز راه   رسیدش بسی رنج از کینه خواه
بمردی بداندیش از خویش دور   همیکرد و آمد بباغ سرور
چو اندر سرور آمد آن شیر مرد   رسیدش فراوان ز بدخواه درد
بهمراه اسمیت بُده سوار   بجز پنجصد اندران گیر و دار
کپیتان یکی بود سالار ور   بر آنها و نامش بُده اسپلر
ز مدرس اگرچه روانه سوار   شده بود نزد اسمیت نامدار
نه پیوسته بودند تا آن زمان   که کوشند با دشمن بدگمان
ز پونه خدا بود لشکر بسی   شمارش هویدا نبُد بر کسی
بجو دسته آلات کینه بزور   ز دور زیدنش بوده بسیار دور
بر هندی و زمردی اگر بهره ور   بجو دی بر دونده کشودی گذر

نماندی یکی لشکر انگریز — مگر کشته یا خسته از تیغ تیز
نگشتی رها کس ز خورد و بزرگ — همه را کفن بیشدی کام گرگ
بناگه رگ مردی آورده جوش — برآورده افغان و بانگ و خروش
به پیکار گردن برافراختند — سوی اسپلر جنگ را تاختند
بانگ ده و گیر راه گریز — گرفتند کرده کنار از ستیز
در آن رزم و هنگامهٔ کارزار — تن اسپلر گشت اندک فگار
چو اسمیت روان شد از آن رزمگاه — ز دشمن سوی ساله آمد سپاه
باهنگ تاراج بربسته صف — ربودند چیزی که آمد بکف
نومبر مه و روز بد سیزده — بپونه سپهدار آمد زره سنه ۱۸۱۷
شده شاد زان آمدن دوستان — شگفتند رخ چون گل بوستان
چو آمد یکی که به پیش سپاه — سرانیکه بودند دانند راه
نشستند و گفتند فردا چو مهر — ز خاور برآید فراز سپهر
بحمله سوی لشکر پیشوا — برافراخت باید درفش و لوا
چو بد رود ملامیا بجی براه — بزورق توانست رفتن سپاه
همه را مر این رای آمد درست — کمر بهر انباشتن کرده چست
برای گذشتن بدان مایه راه — بسنگ و بخشت و بچوب و گیاه
ببایدش انباشتن بی درنگ — سپس زان شدن بهر پیکار و جنگ
بانباشتن رفت سر شتاب — نگردید انباشته رود آب
بماندند پیکار از کار جنگ — بیامد برون بانگ توپ و تفنگ
ده و شش چو آمد شماره زماه — روان شد یکی پلتن رزمخواه
ابا کرنلی میلنی داشت نام — بنزدیکی رود کرده مقام

سوی خاور لشکر کینه جوی — نشستند آنجا بدین آرزوی
شب تیره آورده آنجا بسر — سحر چون نمایان شود گوی زر
بگیرند از حمله افکنده شور — ز سر شارهٔ پیشوا را بزور
پس از پیلنی ایمت کینه خواه — گرفته ابا خویش خیل و سپاه
روان گشت سوی چپ کینه جوی — نهاده بهنگام رفتار روی
یکی جای در میسره برگزید — که زودی تواند بدشمن رسید
چو هنگام حمله بیاید فراز — بیکدم بجنبیده دو سرفراز
نموده بد اندیش زار و زبون — بهامون برانند جیحون خون
درین گفتگو بسته شد بند آب — سپه کرد بهر گذشتن شتاب
بدانسو که بنگاه بدخواه بود — *همیخواست کاید از آنسوی رود
بجنبید از جا مرهتی سپاه — بپاید که بندد برانگریز راه
بهمراهشان بود توپی بزرگ — چنان کس ندیده بگیتی سترگ
مهاکالی آن توپ بوده بنام — کشیدی ز دم اژدها را بدام
دمش ز اژدها آتش افروزتر — درونش ز دوزخ جهانسوزتر
بدانگه که از دل کشیدی فغان — فتادی بلرزه دل آسمان
ز هوشش نهان کرده مهر سپهر — ز دیدار مردم درخشنده چهر
مرهته مر آن توپ را داده سر — گران بسته سازد بدشمن گذر
ز دودش هوا چون شب تار گشت — ز بس گوله اختر نمودار گشت
چو دود دوزخ جهان یکسره شد سیاه — ابر چرخ خورشید گم کرده راه
بغریدی انگه که آن اژدها — دل کوه خارا برفتی ز جا
بهر کس ورا کارزار آمدی — فراوانش آن توپ کار آمدی

بهر رزم و پیکار و جنگ و ستیز | ز دشمن بر انگیختی رستخیز
ابا میلبی توپ بودست هشت | غریوان چو تندر چو اژدر پلشت
بدشمن بدان هشت داده جواب | گذر کرد و آمد بدانسوی آب
بشد شصت کس زانگریزی سپاه | ز آسیب آن توپ دشمن تباه
ازان کشتگان بد یکی نامدار | بنامه نشد نام او آشکار
زگردون چو آمد سر روز زیر | جهان گشت مانند دریای قیر
دو لشکر رها کرده پیکار و جنگ | نهاده زکف تیغ و توپ و تفنگ
بیامد مرهته بنگاه خویش | همان میلبی ره گرفته به پیش
تا سانی از رنج تن رای کرد | ز دشمن سوی میمنه جای گرد

مستعد شدن لشکر انگریز بجهت محاربه و آگاه گشتن از فرار پیشوا و بتصرف در آوردن انگریزان پونه را با بعضی سوانح جزئیه دیگر

سحرگه که خورشید خنجر کشید | دل لشکر تیره شب بر درید
چو پونه خدا لشکر زنگبار | گریزان بشد از شاه روم و تتار
سراسیمت و میلبی پر شتاب | به پیکار رفتن تهی شد ز خواب
سپه راست کردند و برخاستند | همه ساز ناورد آراستند
یکایک بیامد چنین آگهی | بود دشت و هامون ز دشمن تهی
شبا شب گریزان شده پیشوا | بماندست خرگاه و خیمه بپا
برفتن بدانگه که بربسته بار | همه کالی آن توپ دشمن شکار
چو باشد گرانش از کوه بیش | نیارسته بردن بهمراه خویش

بجز این ز هر گونه سامان جنگ   نبُرده نمانده گزی از تفنگ
ز پونه خدا چون تهی گشت جای   بجایش شد انگریز پونه خدای
ز هامون بشهر اندر آمد سپاه   شد آواره دشمن چو از رزمگاه
ز سوی مرهته بگاه نبرد   بسی دیده بودند تیمار و درد
کسی را زن و کودک شیرخوار   بکشته ز کس نیز خویش و تبار
بسی بینوا را نموده اسیر   بلوزینهٔ کامشان کرده سیر
برهنه نموده ز سر تا بپا   تنش خسته زانپس نموده رها
ز هر چ آید اندر شمار بدی   که بدخو نماید ز نابخردی
سر مو نبودند هشته بجای   ز خوی ددی مردم دیو رای
ازین ره همه انگریزی سپاه   پُر از درد بودند و پُر سوز و آه
ز دست پیابانیان خورده زهر   بشهری بیفشرده دندان قهر
ز گرگ زیانکار دیده گزند   پسندیده آزار بر گوسپند
بتاراج چنگال بنموده تیز   نمودن بپا خواسته رستخیز
بغارت گشوده دو بازو و دست   رباینده کالا ز هر گون که هست
نمانده بجا بهر کس یک پشیز   بمردم رسانند آزار نیز
در اینجا یکی نغز آرم مثال   ز پیشینه فرزانهٔ بیهمال
خری جفته زد بر یکی روستا   ز آسیب آن گشتش آزرده پا
روان شد خر و بود پالانش پیش   تبرزین یکی داشت همراه خویش
بزد تا که پالان ز هم بر درید   ز شادی سر خویش بالا کشید
گمانش کشیده ز خر کین خویش   نموده سراپاش افگار و ریش
از آنگه شده در جهان این سمر   چو کوتاه بود دستش از خر

ز بیهودگی آن بداندیشه سست / بپالان زد و کین خود باز جست
بدینسان ستمگر برهنی سپاه / بر ایشان ستم کرد و بگرفت راه
بپاداش آنکو نکرده ستم / نموده سپه سر پر از باد و دم
روان از زره داد بر داخته / به بیدادکاری شده ساخته
بکام جهان ریخته زهر را / نمایند غارت همه شهر را
چو اسمیت شد آگه ز رای سپاه / که جای گنهکار بر بیگناه
بخواهند بگشوده دست ستم / نمایند بر بیغمان جفت غم
بکوشید آن گرد نیکو سرشت / همه را نگهداشت زان کار زشت
نیارست از کس یکی پرّ کاه / تواند بتاراج بردن سپاه
ز هر کس سپاهی که در راه بود / بتندی نوردیده ره همچو دود
۱۸ نومبر مه و روز بد هشت و ده / بپویه بیامد زره آن سپه
بر ایشان یکی کرنلی بود سر / ورا گل پروک نام کرده پدر
با اسمیت یکی همسر و آمد فراز / چنین گفت با گرد لشکر پناه
که اندر دژ سین گر پیشوا / بسی ساز و سامان کین پر بها
نهادست با توپ آتش فشان / نگویم بتو تا ندیدم نشان
شنید و یکی پلتن رزمخواه / بدانسو روان ساخت در دم براه
یکی نیز کپتان تیز نام / ابا آن سپه تیز پیموده گام
برفته بتاراج بگشاده دست / گرفته بیارند چیزی که هست
بنزدیک آن دژ رسیده سپاه / پذیره نیامد کسی پیش راه
نگشته یکی تیز بهر ستیز / نپاییده دروازهٔ باره نیز
ارابه بسی پر ز ساز نبرد / ده و هشت توپ از در دار و برد

بفشا دو دست بی درد سر   یک اندوخت زان برد بهره دگر
بسی نیز غله بیامد بدست   که بد کرده انبار آن خود پرست
یکی دانه دانه بانبار برد   یکره دگر آمد و بار برد
جز این جنگ تا سال آید بسر   گران کارزاری نیامد دگر
که شاید درین نامه کردن نگار   جز آنکه شد اسمت ز پونه سوار
پی پیشوا تیز برداشت گام   مر آرد گریزند آهو بدام

روانه شدن اسمت بتعاقب پیشوا و آمدن سواران گوکهلا بعزم انسداد راه برو و رسیدن پیشوا با سکت و پیوستن ترمک باو

چو انگر یزرا پونه آمد بدست   بفرخنده بختی در آنجا نشست
بدانجایگه اسمت کینه توز   سپس زانکه آسوده شد چند روز
نموده بتدبیر و رای بلند   ره آمد و رفت بدخواه بند
پی پاس کرنل تر سر فراز   بپونه باندک سپه مانده باز
نه و بیست روز از نومبر شمار   چو آمد پی پیشوا شد سوار   سنه ۱۸۱۷
روان گشت با لشکری چون پلنگ   که چون رنگ آرد مراو را بچنگ
سوی سالپا گهات بنهاد روی   روان و زبان پیشوا جوی و گوی
بره اندر از گوکهلا پنجهزار   پی راه بستن بیامد سوار
ندیده به پیکار بهبود خویش   گهی از پس تاخته گه ز پیش
گهی آمده از چپ و گه ز راست   بدل داده ره آنچنین کام و خواست
بهر گونه هر سان شده سنگ راه   ز رفتار دارند او را نگاه

بره در رود چون فراوان زمان … بماند از و پیشوا در امان
دل اسمت آمد از ایشان بتنگ … روان گوله کرده ز توپ و تفنگ
همیکرده از خویش دور آن سپاه … بسختی نوردیده آن سخت راه
چو پاسا لپا گهات گردید تنگ … به پیش آمدش دشت زیبای جنگ
ز دشمن چو در راه بد دیده غم … بچیده همه توپ پهلوی هم
فروریخت گوله چو ژاله ز ابر … هوا کرده مانند چرم هژبر
نمود آنچنان اسپهدار گرد … سواران بدخواه را دستبرد
که چون پشه پاشیده از هم زباد … شده راه بستن همه را زیاد
پراگنده گشتند در دشت و کوه … نیامد دگر پیش کس زانگروه
روان پیشوا پیش و اسمت ز پس … ز رفتن نیاسوده یکدم نفس
عنان تکاور نموده رها … بشهر ستاره شده پیشوا
در آنجا هر آنکس که بُد در نهاد … بزرگ و گرامی بنام و نژاد
ز رایان پیشین بُده یادگار … همه را نموده بهمره سوار
روان گشت و آمد بسویش خبر … یکی جرنلی نام پرنتیلر
بسویش بیاید نوزدیده راه … بهمراه جنگی فراوان سپاه
برتسید و گرداند راهی که داشت … بسوی پپاسا ولی رخ گماشت
بدین آرزو کش ز هندوستان … بیارندش بسته بزرگان میان
بیایند با خود گرفته سپاه … بدو گشته همدست در رزمگاه
برآورده از دشمن او دمار … نموده بر او روز تابنده تار
برانندش از کشور و بوم و بر … پُر از خاک پا و پُر از گرد سر
ز هندوستان کس نیاید به پیش … اگر بود بیگانه گر بود خویش

نوردیده بیهوده هامون و کوه — بدیده بسی رنج خود با گروه
همیگشت گرد جهان روز و شب — ز اندوه دوران پر از باد لب
بره اندرش بود در روز و شبان — بهر جا و هر سو روان رهروان
ز اسمیت بدو آگهی داده باز — کجا هست آن گرد دشمن گداز
سپس زانکه زو آگهی یافته — ازانره که او بوده رخ تافته
بیاسوده جایی ز بیم گزند — بپیندر پوره آمده مستمند
ازانجایگه نیز ببریده راه — نهاده سوی پونه رخ با سپاه
رسیده به نزدیک باغ سرور — رهش تا بپونه نبد گرچه دور
چو زهره نبودش که رفته به پیش — ستاند ز دشمن همی جای خویش
سوی ناسک آمد از آنجا چو باد — به پیش آمدش ترک بدنهاد
بهره سوار و پیاده بسی — ندانست اندازهٔ آن کسی
چه از خاندیس و چه جای دگر — فراهم بیاورده بد بیشتر
بپیوست با پیشوا تیره رای — ز لشکر بهامون بشد تنگ جای
بپیندر پوره شد دگر ره روان — شده زیر پی دشت و هامون نهان
تو گفتی که اندر بیابان و کوه — بجای گیه رست مردم گروه
بپیندر پوره آمده با سپاه — نماند ور روان گشت زانجایگاه
ز ماه دسمبر بده روز هشت — بدانشهر اسمیت بیامد ز دشت سنه ۱۸۱۲
ازانجایگه پیشوا روز پیش — بپرداخته جا برده بد رخت خویش
ابا ترک شوم گم کرده راه — دگر ره سوی پونه شد با سپاه
رسید و گذر کرده زانجای زود — بسوی گداری شد ان رخ نمود
سپس از الف واو اندآختم — پی وزن این چاره را ساختم

بدنبال او گشته اسپت روان ... گرازان و تازان چو شیر ژیان
بباغ سرور آمد از ره فرود ... بالشکر هران ساز بایسته بود
خور و پوشش و جز این هر آنچه سزید ... که در راه آسان توانش کشید
گرفت و ز ماه دسمبر شمار ... رسیده دو و بیست گشته سوار سنه ۱۸۱۷
روان شد بسوی گداری دگر ... ز پونه جدا پر ز کینه جگر
همینو است گر آیدش پیش راه ... بگیردش آراسته رزمگاه
ز پیهود گشتن بهامون و کوه ... رهاند ورا خود رهد با گروه

گردیدن پیشوا در دشت و بیابان و رسیدن قریب پونه ولشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر بسرداری کپتان استانتن و دوچار شدن پیشوا در راه بکپتان

چو با پیشوا بود فوجی گران ... ز هر زه تکاپو رسیده بجان
شب و روز بوده ز آرام دور ... رسیده ز ره نزد شهر و تور
بنزدیک آنجا یکی باره بود ... ز سختیش پر خم دل خاره بود
جنیرش بده نام و بس استوار ... ز بالاش شرمنده نیلی حصار
بامید آن بارهٔ بس بلند ... فرود آمده با سپه ارجمند
بپا سود چندی گشوده کمر ... ز بدگردش چرخ پرخون جگر
همی بود تا از دسمبر شمار ... دو آمد فزون بیستش اندر چهار سنه ۱۸۱۷
نشسته بد اسپت بهشتونت گام ... همی راند با خویش این رای و کام
ز جایی مگر پیشوا پیش اوی ... بیاید نماید به پیکار روی
بره دشت تا ور دبهود تنگ ... بگیرد سر آرد بر او روز جنگ

بناسک بشد پیشوا از وتور — پریشان دل از گردش ماه و هور
بجنبید اسمیت هماندم ز جای — زمانی بجائی نیاسوده پای
یکی گهاٹ کان هست پیری بنام — چو از ره بدانجای بنهاد گام
ازو گشت آگاه پونه خدای — بترسید و بنمود گم دست و پای
بجو دگفت شاید باندک زمان — شده تنگ و نزدیک آن بدگمان
صف لشکر آراسته بهر جنگ — نماید بمن روز تاریک و تنگ
پر اندیشه شد جان ترسنده مرد — ز تیمار رخسار بنموده زرد
سراسیمه گشته درآمد شتو چول — رخ آورد انجام سوی کُتول
دگر ره چنینش بدل یافت راه — گر اسمیت بدانجای آرد سپاه
نباشد چو هموار آنجا زمین — چگون جنگ سازند مردان کین
بود دشت بسیار پست و بلند — نیارد زدن تک تکاور سمند
در آنجا سکالش کنم گر بجنگ — زنم شیشهٔ نام خود را بسنگ
مراورا چو این رای آمد بدل — ز رفتن فرو رفت پایش بگل
بپیچیده زانره عنان ستور — دگر باره رفته بسوی وتور
سوی پونه زانجا نوردیده راه — بیامد بهمره فراوان سپاه
بشد شاد زین آمدن انگریز — که آمد بداندیش بهر ستیز
بشد کار بر آرزو ساخته — پی او ز گیتی بپرداخته
بر نامور داشت در پونه جای — بپونه چو شد تنگ پونه خدای
گمانش که آید بکین خواستن — صف رزم و ناورد آراستن
ندانست کز اسمیت کینه جوی — که پیوسته گردد بدنبال اوی
بجواهد که آورده اورا بچنگ — سرش را گرانبار سازد ز ننگ

گریزان و ترسان بهامون و کوه　　بگردد چو آوارگان با گروه
چو کم مایه در پونه بوده سپاه　　ابا لشکر کشن چون کینه خواه
بنزدیک آمد برِ پیش پین　　فرستاد کس نزدی وکیل گزین
بفرمای تا لشکری از سرور　　به پیموده ره همچو بر چرخ هور
بیاسوده در ره نکرده درنگ　　بیاید مرا یار باشد بجنگ
شنید و گسی کرد از مدهی　　گروهی شمارش بده کم بسی
بهمراه داده دو توپ سبز　　دگر پلتنی از پی دار و برد
ز هندی نژادان جویای جنگ　　شناسای آیین جنگ فرنگ
دو ره چارصد نیز ابرش سوار　　نموده بهمراه انباز و یار
یکی بود کپتان بران انجمن　　دلیر و بدش نام ایشتانتن
سنه ۱۸۱۷ یک و سی بده از دسمبر شمار　　برفتن شب تیره بربست بار
سنه ۱۸۱۸ همه شب نوردیده هامون و دشت　　چو بر عقد فزون سال شد ده و هشت
بروز نخستین ز ماه نخست　　بانجام بد رفته پهری درست
سوی آفت و رنج پیمود کام　　دهی پیشش آمد کرا گام نام
بنزدیک آن ده بده پیشوا　　بهامون سراپرده کرده بپا
بگاه شماره بهمره سوار　　همانا که بوده دو ره ده هزار
فراوان پیاده بهمراه نیز　　همه جان پر از کین و دل پر ستیز
چو از دور دید آن بزرگ انجمن　　فراوان بترسید ایشتانتن
بخود گفت کامد زمانه بسر　　چه بر من چه بر همرهان دگر
درین دشت خونخوار یکتن رها　　نگردد ز رود و در دم اژدها
دریغا که شد کار بسیار سخت　　کشیدن بیارم سوی پونه رخت

دل از بیم دشمن شده شاخ شاخ — شدش چشم سوزن جهان فراخ
سراسیمه گشته ز بیم گزند — چنین رایش انجام آمد پسند
ز بیدار دشمن بپیچیده راه — بسوی گرا گام برده سپاه
گرفته کناره ز بدخواه خویش — گشاید مگر بسته شدن راه خویش
روان شد ز جایگه بسوی ده — نبد هیچ آگه ز آهوی ده
ندانست از سوی پونه خدیو — نشسته تتاری سپه همچو دیو
همه سر پر از باد کبر و غرور — بگردون گه کین رساننده شور
همه غره بر زور بازوی خویش — ندانسته کس هم ترازوی خویش
بجان باختن در گه رزم چست — نبوده چو هندی سپه نرم و سست
نبده آزموده بهنگام جنگ — هراسان بکهسار زیشان پلنگ
فراوان دران ده بُده زان سپاه — چو کپتان بنزد ده آمد ز راه
هویدا ابر و گشت پوشیده راز — فرو ماند در کار خود سرفراز
بسو دار پس و پیش ره بسته دید — چپ و راست بدخواه پیوسته دید
نبد تاب و یارا که بهر تا زیان — بتازد به پیکار بسته میان
بکوشش نبوده همه را زبون — از آنده بجواری نماید برون
مر آنجای بر خود گرفته پناه — بکوشد ابا دشمن کینه خواه
و یا راه بگشوده بر خویشتن — رود سوی پونه خود و انجمن
بهر دو بسته بُد راه از چار سوی — گشاده ز دو سو بود باز ره پوی
از آن دو یکی ره سوی آسمان — برفتی برفتن گر کسی توان
ببالا شدن گر رسیدیش دست — شدی ایمن از دشمن کینه پرست
دگر راه آن گر توان یافتی — بجز زیر دل خاک بشکافتی

ز دیدار دشمن نشستی نهان / بماندی ز آسیب اندر امان
نه رفتن بگردون ورا بود دست / نیارست زیر زمین هم نشست
اگرچه به پیکار یاره نبود / جز آویختن هیچ چاره نبود
به بیچارگی مانده از چاره باز / نموده رها چاره بر چاره ساز
ز تیمار و اندوه بگسسته دل / بدادار فیروزگر بسته دل
بامید یزدان ببسته میان / شد آماده جنگ با دشمنان

جنگ کردن مرهته با انگریز و تلف گشتن اغلبی از انگریزان بالشکر و دستگیر شدن کپتان شواستن و لفتننت کننلن و حمله بردن لفتننت پارسن و کشته شدن او و مستخلص شدن شواستن و کننلن

مرهته رده بسته آمد به پیش / سوار و پیاده نه اندازه بیش
سپاهی که آن را کناره نبود / ز سار ستیزه شماره نبود
زمین از سم باره گردیده چاک / نهان روی خورشید در گرد و خاک
پیاده فراوان ز تازی گروه / روان پیش لشکر بمانند کوه
پس پشت آنها فراوان سوار / گرفته بکف تیغ زهر آبدار
بیاورده همراه دو توپ جنگ / که کفتی بناله دل خاره سنگ
در آن دشت بوده بگاه شمار / صد از انگریز و مرهته هزار
ز ده نیز نزدیک صد بوده کم / شده هر دو لشکر برابر بهم
بآهنگ دریا کم از آب جوی / بناکام و ناچار بنهاد روی
ز انگریز هشتصد بد سوار / ستاده در آن دشت بیچاره وار

چو میدان ز دشمن چنان بود تنگ — که شد تنگ جا بر سپاه فرنگ
نیارست جنبد کس از جای خویش — گشاید بمیدان کین پای خویش
بدیوار مانند بیجان نگار — ز جنبش فرو مانده اسپ و سوار
یکی مرد کپتان بد و نامدار — شو استنش نام و سر بر سوار
بآغاز پیکار و رزم و ستیز — تنش گشت افگار از تیغ تیز
مر انجا که ایستادن نامجوی — بد استاده کرده به پیکار روی
بده تنگ و پیرامنش خانه بود — همه خانه پر مرد بیگانه بود
نشسته بهر خانه تازی سپاه — نموده کمین تنگ بنموده راه
در و دشت پر دشمن جانستان — ده و خانه آموده از بدگمان
چو نزدش بوده فراوان سپاه — بده پیش کوه گران همچو کاه
جدا کرد نارست لختی از آن — که رفته بمانده پاسبان
نشستند و دارند پیوسته پاس — که ناید بر و بر ز تازی هراس
چو خورشید از تیغ گنبد بگشت — شد آغاز پیکار در هین دشت
ز گردون سر روز آمد نگون — بگستر د شب چادر قیرگون
ز شب نیز ۳ پاس آمد بسر — دو لشکر بکوشید با یکدگر
سر آمد بجنگ اندرون پنجپاس — یکی پر امید و دگر پر هراس
سرهنته شده شاد از بخت خویش — ز غم جان انگریز گردیده ریش
بر انگریزیه کار گردید سخت — فراوان ز خون لعل کردند رخت
سپاهش بسی کشته افتاده خوار — بسی را تن از زخم گشته فگار
هر آنکس که بود دست بسته بجان — ندیده در آن روز و شب آب و نان
زبان گشته از تشنگی چاکچاک — شمرده به از زندگانی هلاک

بمانده جدا هر یک از تاب و توش   توان از تن و رفته از مغز هوش
یکی لفتننتی که بد توپ دار   بد و پاره نامش کنم آشکار
اول چیز و پس هلم خوانی اگر   هویدا شود نام او سر بسر
ابا او هر آنکس که بودش یار   چه از لشکری مرد چه توپدار
همه را بکشتند تازی گروه   فکندند بر روی هم همچو کوه
سپه را تهی بد شکم زاد و نان   کشیده به پیکار رنجی گران
نشستی همه اوفتاده ز کار   هم از انگریزان لفنتی نامدار
نیارست جنبد کس از جای خویش   ز جایی بجایی نهد پای خویش
نشد تن بمانده بر پا ازان انجمن   ازانها یکی بود ایشتانتن
دوم لفتننتی بده جونس نام   ز جور زمانه شده تلخ کام
سیم وایلی نام و بد داکتر   لب از تشنگی چاک و پر خاک سر
ازین سه دو تن نیز رفته ز هوش   بماندند بر جای بی تاب و توش
دو قولی که همراه مهتر ستیز   بیاورده بد مهتر انگریز
چو شد تنگ گیتی بفوج فرنگ   فرارست بردند از دشت جنگ
هر آنکس که بد زنده زخمدار   بمیدان فتاده تن افگار و خوار
همه را بخنجر بریدند سر   دریدند ز آسیب نیزه جگر
تن مردگان فتاده بخاک   بسفتند از تیغ کین چاک چاک
ز هندی اگر بود و گر انگریز   اگر کشته گر مرده گاه ستیز
همه را جدا بند کرده ز بند   بیفتند افگنده زار و نژند
شد ایشتانتن با یکی نامور   که گفتی لمنش نام بود از پدر
اسیر و گرفتار تازی سپاه   چو بد پاینده مهر و ماه

بجان هر دو را نارسانده گزند — بخواری فکندند بسته ببند
مرهته اگرچه زیاری بخت — بر انگریز به کار هم بود سخت
فراوان بکوشید و فرجام کار — بکام دل خود نشد کامکار
ابا اینچنین چیره دستی ز بخت — بناکامی انجام بربست رخت
بمانده سه نامی تن از انگریز — بمیدان پیکار و دشت ستیز
برفته ز تن هر سه را توش و تاب — ببرده بسر روز بی نان و آب
بمانده بجا هر که بود از سپاه — جز از سه تن کار همه بد تباه
بر ایشان جهان گرچه بد گشته تنگ — شده ساخته جنگ را چون پلنگ
بگفتند بد خواه انجام کار — بخواری چو از ما بر آرد دمار
همان به که کوشیم هنگام جنگ — بمیریم با نام نیکو نه ننگ
ز مردن چو مر مرد را چاره نیست — بمردی بمیریم بیچاره نیست
یکی لفتننتی که بود ه فگار — بدش نام پاترسن نامدار
ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت — ازو رنج و تیمار کوتاه گشت
ز بستر فرا میده در رزمگاه — بخوانده بسی آفرین بر سپاه
همه را به پیکار کرده دلیر — خود استاده در پیش چون نره شیر
بکوشید تا داشت تاب و توان — همی برد حمله سوی بدگمان
رسیدش دگر باره زخمی بزرگ — ببرد آنسر افراز گرد سترگ
بتلخی جهان گرچه پدرود کرد — یکی جان زیان و دو جان سود کرد
دو مهتر که بودند بسته ببند — به تازیان خوار و زار و نژند
یکی بود کَنِنْگْهَن نامور — دگر بد شُواِنْشْتَن پُرهنر
ز بند بداندیش گشته رها — امان یافته از دم اژدها

بُده گرچه از جان بریده امید   نموده رخ از بیم جان شنبلید
ز ایزد چو نو زندگی یافتند   سوی همرهان تیز بشتافتند
غم و رنج مردن بداده زیاد   بنزدیک یاران رسیدند شاد

گریختن تازیان بحملهٔ ثانیهٔ انگریز و مراجعت کردن ایشان بسبزوار و آمدن جرنل اسمت بکراگام و تعداد کشته و زخمیان لشکر انگریز

چو آمد رها گشته دو نامور   سپه را فراوان فزوده جگر
بدِه اندرون بود پیکر کده   دران تازیانِ بجو چون دده
فراوان نشسته نموده کمین   سر از کبر پر باد و دل پر ز کین
بیازیده بکنیت پیکار و جنگ   بدانسو روان گشت فوج فرنگ
همه را تن از زخم کرده فگار   ز خون کرده پیکر کده لاله زار
نمودند ز اختر چو بد فرّهی   بیک بار ده حمله ز تازی تهی
چو دشمن بدید آنچنان دستگاه   از آن خوار مایه گرسنه سپاه
دلش گشت پر درد و اندوهناک   پژولیده جان و روان پر ز باک
بگفت ار دگر حمله آرد چنین   ز کشته کند پشته میدان کین
درین کار گر دید نزدیک شام   ز گردون بپیماد زرّینه جام
بپوشید رخ مهر و بنمود ماه   بیاسود از رنج هر دو سپاه
سپه از پی آب بشتافتند   پس از جستجو اندکی یافتند
خورنده فراوان و بُد آب کم   ز تشنگی بنگشت پر یک شکم
برابر بهم بهره بنموده آب   بخوردند مرکم نشود تف و تاب

بد از تشنگی گر چه تفته جگر | لب خشک هر یک نمودند تر
دگر ره سوی کام بیموده گام | برفتند و بد هر که تازی بنام
بکشتند خونخوار بنواختند | همه را بخواری برون ساختند
چو یک بهره بگذشت از تیره شب | بپرداخت جا از گروه عرب
ز دشمن تهی گشت چون جایگاه | بماند اندر آنجای ایمن سپاه
همه شب بسر برده بی بیم و باک | بدانجا که آمد برون روز پاک
پر اندیشه بودند از بدگمان | چو خور آشکارا شود از نهان
کشند تیز یاره بکین توختن | شرار ستیزه برافروختن
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه | هویدا شد از دور دشمن گروه
رسیدی بهر سو که یک نگاه | سوار و پیاده روان بد براه
بآهنگ کین کس نیامد به پیش | بد انگریز استاده بر جای خویش
سپاهش بد آماده از بهر جنگ | کشیده ببر همچو شاهد تفنگ
ز بیم بد اندیش کینه پرست | بدانجا به هنگام نامد بدست
پی دانه و آب بنهاده روی | کسی آوریده بجا جستجوی
نیارد مگر سیر گردد سپاه | نگردد ز ناخوردنی کس تباه
شد از بینوائی همه روز سر | نهان شد ز دیدار زرین سپر
بجز زد چنین رای استاندن | که با اینچنین بینوا انجمن
شده در گه جنگ خسته همه | ز رنج گران دلشکسته همه
نشاید بدین کار و بار تباه | روم سوی پونه نورد یده راه
بهشت از روم باز سوی سرور | درین تیره شب تا ناپدیده هور
چو زخمی بهمراه بسیار بود | هر آنچه بنزدش گرانبار بود

بجا ماند و در تیره شب شد روان | چو یکبهر رفت از سپیده دمان
بسختی نوردیده آنزاده دور | خود و لشکر آمد بباغ سرور
دو توپی که بدخواه در کارزار | برو ساخته کار بسیار زار
گشوده دو بازو و آزیده چنگ | بتاراج بُد برده هنگام جنگ
بتازی شد آنگه که اختر زشت | برون رفت از ده بده داد پشت
بیفتاد در دست آنسرفراز | بهمراه خود هر دو آورد باز
سنه ۱۸۱۸ سه روز از سر سال رفته شمار | ابا فوج خود اسمت نامدار
بسوی کُراگام آمد ز راه | در آنجا بُد پیشوا با سپاه
چو از بخت وارونه درمانده بود | سوی پونه زانجایگه رانده بود
ببرگهات بُد رفته با فوج و فیل | بپونه از آنجا بود بیست میل
بیامد چو اسمت نوردیده گام | بگامی که دارد کُراگام نام
پسندیده بُدش آنچه بودش سپاه | نخواند از سرور هیچکس را براه
ندانسته بایسته بر خویشتن | بیاری نخواند دگر انجمن
مگر پیشوا را بُده این خبر | که نزدیک شد اسمت کینه‌ور
بترسید و بگذاشت ایستانتن | بجز رنج و تیمار با انجمن
بآسودگی تا بباغ سرور | رود بوده زآسیب در راه دور
نمود آنچه ایستانتن در نبرد | ز انگریز تا آن زمان کس نکرد
بد اندیش را با سپاه گران | باندک سپه ساخت زار و نوان
تن از رنج پیکار رفته ز تاب | دو روز و دو شب بُده بی‌خورد و خواب
ز هندی سپه آنچه شد آشکار | دلیری و مردی در آن کارزار
جهان تا شده آشکار از نهان | ندارد کسی یاد اندر جهان

نبوده بآوردگه گاه جنگ — بجز شش ز نامی سران فرنگ
بهمره بده دو پزشک گزین — نورزیده آیین پیکار و کین
بتیمار بیمار بُرده بسر — نکرده جز این هیچ کار دگر
ولی گشت چون کار بسیار تنگ — بتیغ و بسنگینت آزیده جنگ
به پیکار گردن برافراخته — بمیدان چو شیر ژیان تاخته
چو مردان بکوشیده اندر نبرد — سپه آنچه بود از در دار و برد
گرفته همه را بهمراه خویش — برانده ز ره دور بدخواه بیش
شده ایمن از دشمن جانستان — ز مردی نموده بمردان نشان
شش سر راز مانه بیامد بسر — یکی جیز هلم و ببرستن دگر
سیوم و ینگت بود کز بخت بد — کفن آمدش بهره از کام دد
شد از تیغ رنجور خسته دو تن — شو اسپستن گرد با کنتلن
دو و دو کس از توپچی شد تباه — شد از زخم بر هشت گیتی سیاه
پیاده بیفتاد پنجاه کس — ز پیوند تن باز ماندش نفس
صد و پنج از تیغ گشته فگار — پر از رنج افتاده بر خاک خوار
چو اینسان تن رفت با خویشتن — ببرد هر چه بد تن فگار انجمن

فتح قلعه ستاره بدست انگریزان
و نزدیک شدن اسمیت به پیشوا

اگر آنچه دشت و بیابان و کوه — بگردید پونه خدا با گروه
بجایی شب و روز جایی دگر — چو شوریده مغزان همی برد سر
بگویم به پیوندم اندر سخن — همانا بپالی نیاید بین

بخوانندگان نیز جز در بسر   نبخشندگانم که بهری دگر
سزد آنچه رو داده ناورد جنگ   زخون خاک گردیده عنار رنگ
به پیوسته آنرا بگفتار خویش   دگرگونه گفتار آرم به پیش
بخواهم ز دارای هر دو جهان   خردبخش و بر بندگان مهربان
بدانمایه بخشد مرا تاب و توش   فزاید بمغز اندرم رای و هوش
بپایان ز آغاز آرم سخن   دلاویز و زیبا نگارم سخن
مرآنرا که در مغز باشد خرد   برنجی که من برده ام پی برد
چو با بیت انگریز اندر دکن   سرافراز گردد چو سرو چمن
ستاره که رایان سیوا نژاد   بُدندی بدانجای پیوسته شاد
جهان را جگانرا بدان فخر بود   که کی زادگانرا باصطخر بود
نیاکان پونه خدا روز و شب   پرستار ایشان بُده با ادب
چو دستور و همچون سران سپاه   بدرگاهشان بوده با دستگاه
ستاره چو گشت از ستاره خدا   نماند آن شکوه و بزرگی بجا
نسازد گهر نام مردم بلند   نماید هنر خوار را ارجمند
چو خشکید آب هنرشان بجوی   گهر را نماند هیچگون آبروی
نشانده بگوشه بزرگان خویش   بجای بزرگان خود افتاده پیش
گرفته همه کار کشور بدست   گزین کرده پونه برای نشست
ببودند با کام و آرام و ناز   سرآمد برین روزگاری دراز
نگردد همیشه بیک آیین سپهر   گهی خشم و کین آورد گاه مهر
چشاند گهی انگبین گه کبست   نشاید ازو هیچ ایمن نشست
چو اختر ز پونه خدا گاشت روی   شد انگریز پونه خدا جای اوی

شده پیشوا کوه و هامون نورد — بشب شبنم و روز میغ ورد گرد
بسوی ستاره برای ستیز — گروهی روانه شد از انگریز
چو شد تنگ بر باره بربسته دیگ — ببارید گوله چو باران ریگ
ز باره نشینان برآمد خروش — سپاریم باره بجز جنگ و جوش
ستیزه بجوییم و پرخاش و کین — شمار انجسته بود از این زمین
تن خویش دیده زبون گاه جنگ — بدادند باره بدون درنگ
چو آنجای فرخنده آمد بدست — که رایان هنوزندی آنجا نشست
یکی جرنلی بود با آب و جاه — پریتزلر بدش نام و همره سپاه
بشد پیش او ایسمت کینه جوی — پی راندن راز بنهاده روی
نشستند هر دو سپهبد بهم — شنیدند و گفتند از بیش و کم
کجا و چگون راند باید سپاه — چه سان رفت باید سوی کینه خواه
همه کار لشکر همی ساختند — چنانچونکه بایست پرداختند
چو گردید گفتار هر دو یکی — نشستن ندیده روا اندکی
۱۸ ز ماه دویم روز بد سیزده — بپیدر پور اسمت نورد دیده ره
بسوی آلیه پور آمد ز راه — بده نوزده روز رفته زماه
رسیدش ز سوی شولاپور راز — که پونه خداوند زانجای باز
بنه برنهاد و سپه برنشاند — سوی باختر تیز چون برق راند
بدل اندرش رای آمد چنان — بدشمن ببندم ره بیگمان
رسم گر نشانم در اینجا درنگ — روان گشت اندر شب تیره رنگ
چو خورشید از کوه سر بر کشید — یکی کارآگاهش اندر ره رسید
بگفتش مگر کم بود پیشوا — کز اینجا فراوان بود دور جا

ز هر سو که باشد سپاه فرنگ | گران کرده چون نیستش تاب جنگ
بسوی کرولی از آنجا بگاه | روان گشت و بود آنچه همره سپاه
سوار و پیاده بیکجای کرد | بآیین کین توپ برپای کرد
بدل اندرش راست آمد گمان | بخواهد شدن جنگ با دشمنان
سحر چون برآمد فروزنده شید | شب قیرگون پا بدامن کشید
چو کافور شد کوه و هامون و دشت | گمانیش از روز پاسی گذشت
مگر گشت بر پیشوا آشکار | که دشمن رسیدست اندر کنار
ز بس ترس نشناخته دست و پای | پی کوچ بنواخت هندی درای
ندیده به پیکار خود را پسند | همی جست دوری ز پیش گزند
چو بشنید اسمت نفیر نفیر | بدانست از دانش و رای و ویر
صدای جرس نیست بهر ستیز | نشانی بود بیگمان از گریز

لشکر آراستن جرنل اسمت و مستعد گشتن پیشوا بجهة فرار و منع کردن گوکهلا او را از آن کار پرعیب و عار

بآهنگ کین اسمت رزمجوی | بآرایش لشکر آورده روی
یکی کوه بود سر در هوا | فراوان شکاف اندران جابجا
بدش آنچه همره پیاده گروه | روان کرد پوشیده در کاف کوه
که دشمن نداند بگاه ستیز | پیاده بود نیز با انگریز
شود گرم چون آتش گیرودار | بکوشند با هم دورویه سوار
چو برق درخشان ز ابر نیام | برون ساخته تیغ و رانند کام
بمیدان کینه بتازند اسپ | بتندی و تیزی چو آذرگشسپ

برون تاخته از کمینگه سپاه / بکوشند و سازند دشمن تباه
خداوند یونه ازان رستخیز / همی ساز میکرد ساز گریز
ابا پیشوا گو بخلار اندر راز / گریزیم اگر رنج گردد دراز
بهره ز هر گون بود خواسته / بسی نغز سامان آراسته
فراوان سلیحست و آلات کین / بود از گرانیش خسته زمین
سراپرده و خیمهٔ رنگرنگ / ستام زر و سیم و زین پلنگ
تن زنده را آنچه آید بکار / نگنجد انکه آرد کسش در شمار
بغارت همه را برد انگریز / نماند که ماند بما یک پشیز
گشوده بیغما و تاراج دست / برد بیگمان نزد ما آنچه هست
گذشته ز جان رزم و جنگ آوریم / ازان به که سر زیر ننگ آوریم
اگر یکسره تن بکشتن دهیم / سر و خواسته چون بدشمن دهیم
سپس زانکه ناگشته باشیم خاک / بوا گر برد دشمنش نیست باک
بسی مرگ خوشتر ازان زیستن / بدادن ز کف مایه بگریستن
ز یزدان نشاید بریدن امید / شب تیره راهست پایان سپید
کسی نیست آگه ز انجام کار / چه نیرنگ پیش آورد روزگار
زمانه گر انیک بختی دهد / گرا رنج و تیمار و سختی دهد
بباید به پیکار افشرد پای / مرا اندوخته باز ماند بجای
اگر بخت فرخنده یاری دهد / ابر کینه کش کامگاری دهد
بگیتی ز ما نام ماند بلند / دژ آگاه چون خار خوار و نژند
وگر دشمنش چیره گشته بجنگ / بغارت برد خواسته نیست ننگ
پذیرفت یونه خدا این سخن / که آنروز برگشته افکند بن

بهمراه اسمیت دو پلتن سوار — بُده مدرسی از پی گیر و دار
دو دسته سواران مرز فرنگ — گه جنگ و پیکار شیر و پلنگ
همان توپخانه که بر پشت بور — اگر راه نزدیک گر هست دور
برندش بهر سو گه کارزار — نمایند زان کار بدخواه زار
دگر نیز سامان ناورد و جنگ — بُده با سپهدار با هوش و هنگ
زمینی که بُود دشت پیکارگاه — نبود دشت یکسان و هموار راه
بسی بوده در وی نشیب و فراز — بماندی در ان بیک اندیشه باز
برید خر در اشدی پای لنگ — در اندشت از بسکه خوردی بسنگ
پیرپرس انکه کپتان بدو نو بدار — ببرده بسی رنج و کوشش بکار
زروی هنر آن یل ارجمند — بپا ساخت از بهر کین توپ چند
دل اسمیت آمد برین بر گواه — چو دشمن بجنگ اندر آرد سپاه
بیارد نخست از پی کارزار — ابر ابرش تند یکسر سوار
پیاده نیارد بمیدان کین — کند خسته از نعل باره زمین
بُد آنچه ز مدرس بهمره سوار — نموده دو صف مهتر نامدار
چپ و راست آن نامبُردار گرد — چنانچون سزا بُد بدیشان سپرد
فرنگی نژادان شولک سوار — نمود او بقلب اندرون استوار

جنگ گوکهلا با جرنل اسمیت و کشته شدن گوکهلا و گریختن پیشوا و بدست آوردن اسمیت راجه ستاره را با دو برادر و مادرش

سپه انگریزی که در کاف کوه — نشسته نهان بد ز دشمن گروه

بپایان آن کوه بُد پیشوا   ستاده ابا لشکر و گوبخلا
چو دانست اسمت جز این ره دگر   ندارد کز آن ره نماید گذر
ز خامی سکالیده رای تباه   همیخواست چون او بپاید زراه
بتندی برو تاخته چون پلنگ   چو شیر ژیان ساخته تیز چنگ
بود آنچه همراه او دستگاه   سلیح دلیران و ساز سپاه
برفتن برو راه بنموده تنگ   ستاند ازو باز آلات جنگ
چو شاخ خزان کرده بی برگ و بار   نماید برو روز تاریک و تار
نبُد آگه از گردش آسمان   که گردد بجز آنچه بودش گمان
شود خویش پرکنده و تار و مار   ز نامی سر انش بر آید دمار
چو بایست اسمت براند سپاه   بدانسو که بدخواه بُد بسته راه
سواران بدرس که در میمنه   بُده بهر کین یکدل و یک تنه
برانگیخته شولک ره نورد   بروی هوا کِلّه بسته ز گرد
بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ   شده ساخته گوبخلا بهر جنگ
نهاده پی مرگ جان را بکف   سواران خود را نموده دو صف
بفرمود تا دو صف کینه جوی   سوی مدرسی لشکر آورده روی
یکی از سوی میمنه بسته راه   برفته دگر سوی پشت سپاه
برایشان ره جنگ بنموده سخت   همه را سر از تن چو برگ درخت
بریزند از تیغ الماس گون   نمایند گل خاک هامون ز خون
بفرمان سالار خود دو سپاه   دو سویه برایشان ببستند راه
سپه دیده خود را میان دو صف   ز افسوس سودند کف را بکف
نه یارا که آزند دست ستیز   نه راهی که تازند پای گریز

اگر با یکی زان صف کینه جوی   بآهنگ پیکار ننهند روی
صف دیگر از بهر ناورد و کین   بباید کند تنگ بر ما زمین
چسان از دم زهر دو اژدها   توانیم خود را نمودن رها
مر آنکس که بُد بر سوار فرنگ   سپهدار و سالار درگاه جنگ
دو پیش بُده نام و داننده را   چو کار سپه دید زانسان تباه
چنین داد فرمان بیاران خویش   دلیر و هنر پرده سواران خویش
عنان تکاور نموده رها   بپا ورده هر گونه کوشش بجا
صفی کو ز دشمن ستاده بپشت   یکی حمله بُرده بر ایشان درشت
بروبین و خنجر بتیغ و سنان   تهی جا نماید از بدگمان
سوی میسره هر که بُد مدرسی   بر ایشان سپهدار بوده کسی
نگردید نامش بمن آشکار   بفرمان او بود آنچه سوار
بهمره گرفته سوی دشمنان   روان گشت مانند تیر از کمان
چو جنبید این هر دو لشکر ز جای   بد اندیش را سست شد دست و پای
چو در بیشه گردد نمودار شیر   کجا آورد تاب روباه پیر
تهی کرده میدان ز پشت سپاه   گرفتند از بیم پیموده راه
یوروپین سواران رزم آزما   بجائیکه استاده بُد گوئخلا
بد انسو عنان را سبک ساختند   بگردون سر تیغ افراختند
دلیری و گردی و کند آوری   هویدا نمودند در داوری
چو شیران آشفته بهر شکار   نمودند مردانگی آشکار
کسی خسته کس کشته از تیغ تیز   نموده بپا غلغل رستخیز
چو دید آنچنان گوئخلا دستبرد   برزم از فرنگی نژادان گرد

پر از خشم گشته بسان پلنگ / شده ساخته خویش از بهر جنگ
یکی خود زرین نهاده بسر / بدرع و بخفتان نهان کرده بر
بپوشیده باره ببرگستوان / شده همچو کوهی ز آهن روان
بیامد بمانند پیل مست / یکی سرفشان تیغ هندی بدست
یکی نفتنی دلیر و جوان / بدش نام وارند و بد پهلوان
سوی گو نخلا راند بهر ستیز / تنش خسته گردید از تیغ تیز
جز او نیز آن شیر هندی گهر / ز دشمن تنی چند خست از تبر
بکوشید گرچه بمردی و زور / بیامد بکارش چو بد بخت کور
بناگه رسیدش یکی زخم سخت / ز خون در برش لعل گون گشت رخت
چو تاریک شد اختر روشنش / گذر کرد شمشیر از جوشنش
ز باره بیفتاد و شد جفت خاک / نبد کس که سازد بر او جامه چاک
نه کس غمگسار و نه کس مویه گر / که گرید بر او بر بخوبیش جگر
از آن درع سیمین و زرینه خود / چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
چو او رفت شد لشکرش تار و مار / نبد کس که دارد سپه پایدار
چه سود از سپه چون سپهبد نبود / که یارد بمیدان نبرد آزمود
چه پوینه خداوندی نام و ننگ / بدانگه که آغاز گردید جنگ
نشسته ابر باد پای گریز / خود و ویژگان راند چون باد تیز
بمانده بجا خرگه و خیمه باز / بیابان نوردید و راه دراز
ندانست کس جایگاهش کجاست / از اینجا چو بگریخت راهش کجاست
گمان برد اسمت دگر بدگمان / نیاید به پیکار بسته میان
چو رفت آنکه بد میر شمشیر اوی / دگر کی [illegible]

کند کار مردم ببازو و دست — چه سازد کس ار دست و بازو شکست
نموده سوار یورت ترکتاز — رسیده ببنگاه دشمن فراز
بیفکنده خرگاه و خیمه ز پای — ببردند بود آنچه مانده بجای
همانا که با خویشتن پیشوا — ببُرده آنچه با ارز و فرّ و بها
بیو دست برده بنگاه گریز — نمانده بجا جز فرومایه چیز
بدست اندر آمد دو شش زنده پیل — برنگ همچو نیل و برفتن چو سیل
ز پنجه فزون هفت مفلوک لوک — کشیده ز بس آب گشته چو دوک
چو از پیشوا بُد ستاره جدا — بدانگه که بگریخت مانده جدا
بدست آوریده ورا انگریز — چو جان داشت در پیش چشمش عزیز
جوانی تنومند و با برز و یال — ز زادن گذشته برو بیست سال
پدر نور نارایش کرده نام — بنازش در آغوش پرورده کام
بهمره بدش مادر مهربان — همان دو برادر برابر بجان
چو این پرگهر را سپس از ستیز — بیاورد در دست خود انگریز
کرا ... داشت با کام و ناز — در بسته آرزو کرده باز
سرای نیاکان فرخنده نام — نشاید داده بدستش زمام
ستاره ... برگشت چون مهربان — بود در ستاره کنون کامران
چرا نگذرد زین سپنجی سرای — نشیند از او هر که ماند بجای
بد جنگ در لشکر انگریز — ز جان کسی بر نیامد قفیز
که کین سر اسمت نامدار — شد از زخم ... لا ... افگار
نه زخمی که او را کند ناتوان — شود خسته ... زار و نوان
ز آغاز تا گشت انجام جنگ — بمیدان بد استاده همچون پلنگ

بده لشکر خویشتن را پناه / همه را نمودی به پیکار راه
دگر بود وارند گشته فگار / ده و نه ز لشکر بشد زخمدار
بجز گوکهلا از همه گروه / سری بود با نام و جاه و شکوه
مرادرامور و پیت بودست نام / بدادش بکف ساقی مرگ جام
گذشته ز ماه دوم بیست روز / شد انگریز را بخت گیتی فروز سنه ۱۸۱۸
سپهر خود نیروی او از دو راه / یکی آنکه گردید دشمن تباه
چو بخت بداندیش گشته شد / برزم اندرون گوکهلا کشته شد
بد او پیشوا را ز هر بد سپر / بیازوی او بد فرازنده سر
بدو کار او یکسره بود راست / چو او رفت رونق ز کارش بکاست
گسسته امید خود تار و پود / کزین مویه بنمود جای سرود
دگر آنکه آمد ستاره خدا / بدستش [illegible] گشته از پیشوا
بزرگ سرهته بنام و گهر / تن پیشوا را بماننده سر

[illegible] ان [illegible] ران [illegible] قلاع [illegible] و [illegible]

پیشوا [illegible] سدان گرفتن سرداران نامی مرهته با انگریزان

چو شد [illegible] پیشوا شام غم / زمانه نهادش بکف جام غم
ز [illegible] برگاشت [illegible] / بر [illegible] بیگانه [illegible]
ز هر [illegible] آمد [illegible] شکست / فراوان دژ و باره رفتش ز دست
[illegible] گذشته [illegible] / روان گشت با لشکر و فوج خویش
[illegible] نام / ز سختی بسی سخت تر از رخام
[illegible] و بالا چو البرز کوه / ببرده ز البرز برز و شکوه

بتوپ و بخمپاره آن نامدار | بپرداخته از دژمنش آن حصار
بسوی دگر باره برداشت گام | چو سنگین مر آن باره را هست نام
کنم آشکارا نموده دو بند | که نزدیک بحرد بود آن پسند
وزیر و سپس گر بجوانی اگر | هویدا شود نام آن سربسر
بخمپاره و توپ این باره نیز | گرفت آن دلاور بباندک ستیز
سیوم باره پورندرش نام بود | نگهدار آن باره چون خام بود
چو بشنید آواز توپ و تفنگ | تهی کرد و بگریخت بنمود جنگ
چو شد ساخته کار این سه حصار | بجز رزم بگرفت دیگر چهار
یکی وندن و چندر از پس بخوان | دگر باره رانندگاری بدان
سیم باره دیرنشگر نام داشت | بسی کم پی کین سرانجام داشت
بگرنال گر چون روان شد سپاه | ندیده به پیکار بدخواه راه
زخود دور دانسته تاب ستیز | سپرده فرود آمد از باره نیز
بپاید دگر آور در از پس گروه | دژی بود چون کوه اندر شکوه
گلوله روان کرده از دیک جنگ | بدژبان جهان کرد تاریک و تنگ
بدیده بداندیش آن دار و برد | بپرگند چونانکه از باد گرد
چو آن نامور باره آمد بچنگ | بسوی کلینگا بشد بیدرنگ
باندک ده و دار آن باره نیز | شد از پیشوا دیژه انگریز
چو این هشت دیک باره دست آورید | زنابالا بداندیش پست آورید
۱۰۱۸ ازین بار ها گشته پرداخته | شد انجام ماه سیوم ساخته
روان گشت سوی وسوتا حصار | رسند سکندر بسی استوار
بلندیش برتر ز هفتم سپهر | ندیده سرش دیدهٔ ماه و مهر

ز نو پیشوا شد چو آغاز جنگ   میان وی و سرکشان فرنگ
بهر جا که بد رخنه آشکار   بدیوار و باروی و برج حصار
همه را برآورده از خشت و سنگ   ره رفتن باد بد کرده تنگ
نشانده بهر برج بر دیده بان   درخشنده روز و به تیره شبان
دو دیده شب و روز چون مهر و ماه   گشوده همی داشته سوی راه
مبادا بداندیش همچون پلنگ   کند تاختن آورد دژ بچنگ
ز هر گونه آرایش رزم و کین   بپیراسته تنگ کرده زمین
پرپژ لر بد بیجاپگه مانده باز   سخن رانم از دیگرین رزمساز
بده کرنل و با سپه از برار   روان گشته آن مهتر نامدار
بپونه چو از راه گردید تنگ   بیاورد بیجنگ چالن بچنگ
دگر کرنلی بد پرودر بنام   زمینی بگوکن نوردیده گام
بیاورد بو پالگر را بچنگ   همان نیز کرناله نموده جنگ
بیاراسته بهر ناورد صف   کتیلا گر آورد دیگر بکف
اوچیت و دگر سنگر آن نامدار   ز بدخواه پردخت آسان و خوار
مر آن دژ که خوانند پالی بنام   نمود از بداندیش خالی تمام
از انجا روان گشت بنهاده توک   سوی کشور و مرز بسوندروک
زمینی فراخست و بومی بزرگ   نشیمنگه سروران سترگ
شد آن مرز پر ارز و آن پاک خاک   ز خار و خس دشمنان رفته پاک
بانگریز آن بوم و بر بازگشت   بد و اختر نیک انباز گشت
یکی جرنلی بود منرو بنام   سوی مال پر با بیفشرده گام
بسی شهر و ده اندر آن مرز بود   پر از باغ و بستان و پر ورز بود

هم از گو نخلا هم ز پونه خدا بسی کارپرداز بد جا بجا
همیشه گذارندگان خراج رساننده بدیشان بهنگام باج
همه را بنیروی بازو براند ازان کارداران کسی را نماند
ز انگریز گشت آنهمه بوم و بر بگردون رساندی کله سود و سر
بلوکی که بسیار بد جای سخت چو مازندران جنگلش پر درخت
ندارد اگر چه ز بادام بر بسا دامی آن بوم باشد سمر
دگر جا که دارد بهگلکوت نام گشود اندک افسرده در رزمگام
بگوششش بزفته فراوان درنگ مر این هردو جا او فتادش بچنگ
درین بارها که شمردم همه پی پاس بود آنچه مردم رمه
نه چندان بده فزدشان ساز جنگ که یارند چندی نمودن درنگ
بهر دژ هر آنکس که دژ دار بود بره و هر بن موی چون خار بود
چو افزار مردی نبودش به پیش چه یارست کرد از تهی دست خویش
اگر مرد جنگی است گر پیشه ور بآلات یارد نمودن هنر
نشسته بشسته ز دژ هر دو دست بزانوی غم سر فکنده پست
بدانست زینسان کمر پیشوا نبندد نماندش کشور بجا
کسانیکه کردند کم مایه جنگ بدان بد که بر نام نارند ننگ
نگردند اندر جهان شرمسار که پی جنگ دادند از کف حصار
چو انگریز جاهای دشوار و تنگ بیاورد آسان فراوان بچنگ
ستاره بفیروزیش ره نمود بسی کشور و مرز و باره گشود
بهر جا که بود از مرهته سری سرافراز و نام آور و مهتری
بهر سو که بود دست جاگیر دار بپاییده از پیش پایان کار

نموده گزین از زیان سود خویش درین دیده انجام بهبود خویش
ندانسته پونه خدا را چه چیز سزد دوستی کرد با انگریز
جهان آفریننده چون یار اوست فزایش ده رونق کار اوست
بلوزینهٔ دشمن افکنده سیر بگردد بکام دلش چرخ پیر
سپس زین بباید باو ساختن بدو بزد مهر و وفا باختن
بباید گشودن بدو راه مهر بما ورزد از مهر گردان سپهر
رمیده دل او شود رام ما شود ساخته کار بر کام ما
فرستاد هر کس فرستنده ز خویش سخن ز آشتی رانده ز اندازه بیش
بجان با تو از مهر پیمان کنیم دل و جان به پیمان گروگان کنیم
روان بر تن ما آنکه فرمانرواست روان گفت و فرمانت بر جان ماست
ز هر سو بهر روز بنهاده روی بیامد فرستاده راهجوی
ز پونه خدا روی برگاشته بگیتیش نابود انگاشته
گمان برده او را شده جفت خاک ز فرد جهان نام او گشته پاک
بدرگاه انگریز بگشوده راه بنیک و بد او را گرفته پناه
بجز بسته راه زیان و گزند بمانند بر جای خود ارجمند
چنین است آیین گردنده دهر نه نوشش بود پایدار و نه زهر
چو برگشت اختر ز پونه خدا کهن بندگان گشته از وی جدا
نموده رها دست از دامنش همه دوست گشتند با دشمنش
شده کام پونه خدا همچو زهر همی گام میزد میان دو شهر
ز سوی شولاپور گه پر ز درد بپندرپور ره میشدی ره نورد
از آنجایگه زود برگشته باز بجای نخستینه رفتی فراز

بهر سو بهمراه بودش سوار — بره دو تن گشت ناگه دوچار
بده جرنل و دیده دشمن براه — هماندم سپا راست آوردگاه
بانگ زد و خورد و کم دار و گیر — زآوردگه پیشوا گشته سیر
سوی حیدرآباد و بوم نظام — روان گشته برداشت چون باد گام
همانا که از باد بودش نژاد — که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گریختن پیشوا قبل از وقوع جنگ و شکست یافتن و هزیمت لشکر پیشوا

سنه ۱۸۱۸ ز اپریل رفته ده و هفت روز — یکی کرنلی آتش کین فروز
بده نام بردار و آدم بنام — همی زد پی پیشوا تیز گام
به پیپل یکی کوت باشد سمر — رسیده بدانجای پرخاشخر
شد آگه که پونه خدا روز پیش — ازینجا بسوئی کشیدست خویش
بنوده فزونتر ز شش میل راه — میان وی و دشمن کینه خواه
ز هندی هر آنمایه بودش سوار — ز هند و یورپ آنکه بد توپ دار
گرفت و روان گشت چون باد تیز — بیاره همی برد توپ ستیز
بره بود پونه خدا با سپاه — یکی دیده بانش بیامد ز راه
بیاورد سویش ز بون آگهی — گزان پیکرش گشت از جان تهی
بگفتش که دفتین جنرل ز راه — بسوئی نهادست سر با سپاه
سشنید و سوی کوت پیپل روان — ازانجایگه گشت دل پرغمان
نبد هیچ آگاه ازپیش روی — که آدم بیاید به پیکار اوی
زیک بد گریزان شده پیشتر — رخ آورد سوی بدی زان بتر

چو لختی ز هامون نوردید راه — گروهی که بد پیش رو بر سپاه
بهمراهشان بد مرهتی درفش — سپید و سیا سرخ و زرد و بنفش
بسی کوه پیکر بهمراه پیل — هوا کرده از گرد مانند نیل
چو از دور آدم بدید آن سپاه — برو شد هویدا چو خورشید و ماه
چو لشکر بدو بینان بزیب و فرست — خداوند لشکر درین لشکرست
بدی گر بجز او کس از سرکشان — کجا همرهش بود چندین نشان
شده تیز چون آتش رستخیز — سوی دشمنان راند بهر ستیز
دم توپ مانندهٔ اژدها — که آتش گهی مهره کردی رها
چو برگ خزان دیده از باد تیز — شده تیز بدخواه بهر گریز
یک باد حمله نیاورده تاب — شده همچو سیماب بر آفتاب
رها کرده رایت بجا مانده پیل — گریزان برفتند تا چند میل
پس این سپه بود بهر سپاه — ز پونه خداوند لشکر ده راه
بده راه بسیار پست و بلند — توانست رفتن بسختی سمند
بریدی بدشواری آن ره سپاه — ز بس سخت و دشوار بود و تباه
چو از دور دید آنگروه گران — شد آدم بناورد آنها روان
بدشمن چو از دور گردید تنگ — چو تندر بغرید توپ فرنگ
چو پیک اجل سوی دشمن روان — نمود و بسی گولهٔ جانستان
خود آنچه بود دستش تکاور سوار — بده گرچه بسیار کم در شمار
ندیده فزونی دشمن بچشم — چو شیری که حمله برد گاه خشم
ز بدخواه نزدیک بوده چو صف — تپانچه یکایک گرفته بکف
چو سنگک که آید فرو زابر و میغ — سوی صف روان گوله شد بیدریغ

چو پشّه که پرگنده گردد ز باد پراگنده شد لشکر بدنهاد

بمانند نخچیر از پیش شیر گریزان شد آن لشکر نادلیر

بداندیش گردید چون تار و مار بیاراست آدم سه صف از سوار

بسوی بیابان از آنجایگاه ز پونه جدا بود آنجا سپاه

گروهی فراوان و پیلان مست بهامون شده تنگ جای نشست

مرهتی سپه نیز گشته دو صف پیاده همه تیغ هندی بکف

سر و بر نهان زیر آهن بسر بهنگام مردی کم از زن همه

چو از دور آدم بدید آن سپاه ز کین پر ز چین کرده رخ کینه‌خواه

بفرمود کز توپ آتش فشان ببارند آتش ابر بدنشان

سواران پیره فرستاد نیز سوی آن دو صف بهر رزم و ستیز

یکی صف ز بدخواه بنمود جنگ بپرکند ز آوای توپ و تفنگ

دوم صف که آمد به پیکار پیش بانجام مانند یاران خویش

بیک حملهٔ انگریزی سوار گسسته صف خویش را پود و تار

بریده دل از ساز و سامان خویش بیابان و جنگل گرفتند پیش

چو زهره نباشد بخفتان و خود بیاراستن خویشتن را چه سود

برو شرمساری ز تیغ و سپر چو مردان مر آنرا که نبود هنر

نشستن ابر باد پا هست ننگ مر آنرا که بگریزد از دشت جنگ

کسی را سزد خواند گرد و دلیر به پیکار پیشش آید اگر شرزه شیر

بکوشد که تا دشمن خود هلاک نماید و یا خود شود جفت خاک

مرهته چه بگریخت از رزمگاه نه نامردمی بود کرده سپاه

بماندند بجا پنج توپ نبرد که بوده بهمره ولی دار و برد

سه فیلی که بردی نشان بُد بپا   دو صد هم شتر بود کرده رها
بیفتاد اندر کف انگریز   چو فیروز گردید گاه ستیز
همان ره پیه بُد ده و نه هزار   که بود دست بر پیل بنموده بار
فراوان بُده پیل با سیم و زر   از آنها نشد هیچ پیدا خبر
ندانست هر کس نشد آشکار   کجا پیلبانان بُرده آن پیل و بار
بدانگه که آغاز گردید جنگ   ابر بچه پیشوا خاک تنگ
برون رفته یک بچه زآوردگاه   چنانکه نگردید آگه سپاه
مرهته تبه شد فزون از هزار   دو تن ز انگریزی سپه خمدا

دستگیر کردن کپتان ددیس چیمناجی
برادر پیشوا و آپا دیسائی را

بفرمان اسمیت یلی نامجوی   که کپتان ددیس بُد نام اوی
بدنبال دو مهتر سرفراز   بپیمود نوردیده راه دراز
ببردی بخود هر دو را دستگیر   بگیرد به بستان که نخجیر شیر
یکی چیمناجی که پونه خدا   ز نام پدر زو نبوده جدا
بباغ بزرگی چو سرو و چمن   برسته زیک بیخ آن هر دو تن
دگر نامور بود آپا بنام   دیسائی وراخواند خاص و عام
ددیس هر دو را امین وی گزند   نکرده روا هیچ خواری پسند
فرستاد زی شهر احمد نگر   رسیدند آنجا چو آن هر دو سر
ته دیده بر پیشوا روزگار   ز فرخندگی دور و برگشته کار
بُریده از و دل بیکبارگی   نه از روی چاره به بیچارگی

بگفتند اکنون که از پیشوا　　بشد فرهٔ پیشوائی جدا
خدا کرد آن روزی انگریز　　ز داد خدا نیست کس را گریز
پذیریم اکنون بآیین و داد　　بپذرفته ایزد نمائیم یاد
بورزیم گر مهر پونه خدیو　　پس از مرگ انباز ما باد دیو
نپیچیم از گفت انگریز سر　　ز گردون به سر تیغ بارد اگر
بما آنچه فرمان دهد بنده ایم　　بهرچ او پسندد گرایند ه ایم
سپس از خداوند خورشید و ماه　　بود او بهر کار پشت و پناه
بباشیم پیوسته نیکو گمان　　بدانسا که تا زد سپر مان زمان

مسخر نمودن جنرل پریژلر قلعهٔ وسوتا و بدست آوردن اقربای راجه ستاره و در حین مراجعت متصرف شدن بسیاری از قلاع بجنگ و نزاع

پریژلر که بد ساخته بالسپاه　　بسوی وسوتا همی جست راه
سنه ۱۸۱۸ رسیده بدانجا بانجام مارچ　　شده از می روز پرجام مارچ
چو بود ست پر از گریوه زمین　　نبد جای آرایش توپ کین
نیارست کردن بپا مورچال　　نه گوله زدن بر دژ بدسگال
چو بود ست آن باره بس بزرگ　　ز خمپاره و دیگ و توپ سترگ
زدن گوله بایست کاید بکار　　کند رخنه دیوار و برج حصار
در آنجا چو شایسته جایی نبود　　که آرد بدژ دیگ و توپ آزمود
شماره ز اپریل شد چون به پنج　　گشاده بر او شد در بسته گنج
برابر بآن بارهٔ سر بماه　　یکی کوه نزدیک بوده براه

نموده بر آن توپ کین استوار | گلوله ببارید سوی حصار
بریزد بدانسانکه باران ز میغ | همی سخت گوله نکرده دریغ
چو یکروز بگذشت در کار جنگ | چو غنچه دل دژخدا گشت تنگ
دژ و باره از هم بپاشیده دید | ز غم جان سپه را خراشیده دید
ندیده بیازوی خود توش و تاب | فرود آمد از دژ دو دیده پر آب
ز دشمن بناکام زنهار جست | که ماند بجان ایمن و تندرست
حصاری چنان نامی و استوار | که بردی بر آن رشک نیلی حصار
بدینگونه آسان بیامد بدست | سپهبد چو بنمود آنجا نشست
دو انگریز نامی که از گونخلا | بُدند اوفتاده بدام بلا
از آن دو یکی هنری مستمند | بتاریک زندان بپائیده بند
دگر بود مارسین از تیره بخت | گرفتار و بسته بزنجیر سخت
بُده مرد و ان بند در آن حصار | رهاننده بنمودشان رستگار
پژولیده رخسار و ژولیده موی | توان رفته از تن شده زرد روی
پریژلر چو آن هر دو را زنده یافت | ز شادی جهان پیش خود بنده یافت
زرای ستاره درون حصار | بسی بود پیوند و خویش و تبار
همه را بنزدیک خود بار داد | بجان و تن و مال زنهار داد
بشیرین زبانی و آوای نرم | فسرده دل هر یکی کرد گرم
بنزد پریژلر چنین آشکار | نمود آنکه بُد کوتوال حصار
بمن بود فرمان پونه خدای | از اینان نمانم تنی را بجای
همه را سر از تن بشمشیر تیز | ببرّم نمانم یکی زنده نیز
گر انگریزشان زنده آرد بدست | بکار من آرد فراوان شکست

بجائیکه باشد خداوندگار زننده کجا کس بگیرد شمار
بجای من ایشان چو بنهند پای مرا کس نگوید تویی کدخدای
ولی چون بدیدم که آن تیره بخت کشیده بوادی ادبار رخت
شده دور زو روزگار بهی نه بیند دگر روی فرماندهی
بدان کار بستم که فرزانه کیش چنین گفت روزی بفرزند خویش
اگر رستگاری که رستخیز بخواهی به بیهودگی خون مریز
گذشتم ز خون بسی بیگناه بفرمودهٔ او نکردم نگاه
که چون گاه پرسش بیاید به پیش نباشم سرافکنده از کار خویش
بد از راجها خواسته در حصار رسیدی سه لک روپیه در شمار
چو آن سیم و آن زر ز دشمن ربود که آرد بلشکرش بهره نمود
ز رایان بد انسانیه اندوخته بر آن چشم یکسر سپه دوخته
همی خواست هر کس برد بهر خویش بتریاک زر رشک کند زهر خویش
اگرچه چو صفرا بود زر برنگ چو سرکنگبین دل زداید ز زنگ
بانگریز رایان چو بودند یار بغارت شد خواسته در شمار
پریزاد بر خویش خوانده سپاه بدیشان سخن راند با آیین و راه
مرا این خواسته نیست از دشمنان کزان بهره دادن بلشکر توان
ربودن زر و سیم از دوستان بود کشتن خار در بوستان
خود را چه زین خواسته اندکی ببخشد دهد بهره هر یکی
دهد تان همانا به کوراهو است شما را پذیرفتن آن رواست
بدانسان که بهبود آیین و راه بر آن گشت خوشنود یکسر سپاه
چو زینکار پرداخته شد پهلوان بهره چو بودش گروهی گران

سپاهی که باشد پسنده بکار / نگهداشته نزد خود نامدار
دگر بهره بهره نموده سپاه / بهر سو کش آمد پسندیده راه
گسی کرد و زانجای خود بازگشت / بره اختر نیکش انباز گشت
بسی آمدش شهر و باره بکف / بجایی نبایستنش آراست صف
هران دژ که پیش آمد از پیشوا / دران هر که بودست فرمانروا
زبون دیده روز خداوند خویش / بجز رزم و پیکار آمد به پیش
بیامد ورا چون رهی پیشباز / پرستاروش برده او را نماز
کلید دژ و باره بسپرد و گفت / بانگریزیه آفرین باد جفت
سپس زین که و مه زما هر که هست / بدامان انگریز آزیده دست
یکی داشته آشکار و نهان / بباشیم فرمان پذیرش بجان

مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امکنه و رفتن جنرل منرو و جنرل پرتزلر بتسخیر قلعهٔ شولاپور و جنگ کردن با گنپت راو قلعه دار آنجا و شکست دادن او را

یکی هیجری نام او الدریج / سپه را به پیکار کرده بسیج
بسوی جنیر او با پریلماه / روان گشت و چون برق ببریده راه سنه ۱۸۱۸
رسید و تهی کرده از بدسگال / ز پونه هران دژ که بد در شمال
همه پاک بنمود از بدگمان / بکم جنگ و پیکار و اندک زمان
دگر کرنلی بود با توش و تاب / همی خوانده مکداوش مام و باب
ز دشمن دژ و باره پرداخت چار / جز انکه به پیش آیدش کارزار
تریمبک بد و راجدیو و دروپ / چو بگرفت آن شرزه شیر یوروپ

سپس زان بانکائی آمد روان — تهی کرد آن از کف بدگمان
بجز خاندیس هیچ جائی نماند — که فرمان انگلندیه برنخواند
روان گشت یکدا اول کینه ور — بدانسو پر از باد کین کرده سر
پریزلر مبز و شده جفت و یار — گرفته سپه آنچه بوده بکار
روان گشته هر دو بسوی شمال — که بد هند بدخواه را گوشمال
بهر جا که بود از مرهته سری — بهمره ز پونه جدا لشکری
بدانسانکه گرد دز باد دمه — پراگنده در دشت و هامون رمه
نموده پراگنده و تار و مار — براندند از مرز بنموده خوار
همه را بریدند زان مرز پای — نماندند ماندند یکی تن بجای
سنه ۱۸۱۸ ازانجا بهم روز از ماه می — نهادند اندر شولاپور پی
بدیدند آنجا رسیده ز راه — ز دشمن فراوان پیاده سپاه
شمارش بکس بر هویدا نبود — زمین زیر پی هیچ پیدا نبود
نشسته همه بد برون حصار — بجستی گریزان بهنگام کار
زده یک فزون توپ مردم شکار — نموده بنزدیکی خود قطار
بدش بود بسیار تازی سپاه — از ایشان شده تنگ بر مور راه
دوم روز آن دو دلیر فرنگ — نموده سپه راست از بهر جنگ
روان گشته سوی جنوب حصار — پیاده که بود از در گیر و دار
بدانسانکه زیبد بآیین و راه — نموده دو صف از پیاده سپاه
نگهداشته هر دو صف را به پیش — دگر آنچه لشکر بده پیش خویش
همه را به پشت دو صف داده جای — باهنگ باره فشردند پای
مر آن باره بسیار بد استوار — دو کنده بده بسته گرد حصار

بهر کنده دیوار بسته ز سنگ　　رسیدن بدژ راه بنموده تنگ
ببالاش کس گر نمودی نگاه　　نگاهش شدی خسته در نیمه راه
سوی باره دو مهتر انگریز　　پی حمله رانده سپه تند و تیز
دو دیوار را آوریده بدست　　گذشته از آن هر دو دیوار پست
نرفته برین بر زمانی دراز　　بدیوار باره رسیده فراز
همه ساز و سامان بپاراسته شد　　سوی باره رفتن همی خواسته شد
بباره یکی مرد دژ دار بود　　تن باره چون جان نگهدار بود
بده گنپتش نام وراوش خطاب　　به پیکار کردن نموده شتاب
ابا لشکر و پنج توپ نبرد　　برون آمد از دژ پی دار و برد
بدانسو که بد لشکر انگریز　　پی پاسداری توپ ستیز
رخ آورد و از آهنین اژدها　　سوی دشمنان کرد مهره رها
ز دود سیه بر هوا بسته میغ　　ببارید ژاله نکرده دریغ
دو دستش به پیکار کوته نبود　　ولی بخت فرخنده همسر نبود
ز انگریز هم گوله جانستان　　بشد سوی گنپت چو باران روان
دو رویه شده گرم در دار و گیر　　مرهته شد انجام از زخم تیر
بخود دیده هنگام ناورد تنگ　　همی خواست بگریزد از دشت جنگ
یکی کرنلی بود پرخاشخر　　دلی رمپل نام کرده پدر
چو دانست دشمن ز میدان جنگ　　گریزد گزین کرده بر نام ننگ
بلشکر بفرمود گردد دلیر　　شده ساخته بهر حمله چو شیر
بتازند بر دشمنان چون پلنگ　　مبادا که زنده ز میدان جنگ
توانند رفتن بسوی حصار　　بداندیش به کشته و افکنده خوار

درین گفتگو بود آن نامور که آمد بیاری سپاه دگر
یکی کرنلی بود نیوال نام خود و لشکرش تیز پیموده گام
بیامد به پیوست وشد یار جنگ ببدخواه مرد و سپه گشت تنگ
چو آشفته شیران و پیلان مست بتیغ فرنگی بیازیده دست
فراوان ز ایشان فگندند مرد بشد پشته از کشته دشت نبرد
ز چنگال مرگ انکه شد رستگار پراگنده برگشت سوی حصار
چهار و سه توپ رزم و ستیز ز بدخواه اندر کف انگریز
ازانگه که آمد برون گوی زر دو لشکر نخاریده از رزم سر
روان گوی آهن ز چوگان توپ نمود ه سپه فکنده لرزه بکوپ
به انگریز گوله ز سوی حصار روان بُد چو باران ز ابر بهار
بدش هم بدینگونه از انگریز روان تان مرگ از تنور ستیز
سه پهر اندرین کار آمد درنگ دل کس نگردید از جنگ تنگ

جنگ ثانی گنپت راو با انگریزان و

مفتوح گشتن قلعهٔ شولاپور

چو گنپت گریزان ز آوردگاه بدر رفت بر باد داده سپاه
به بستان سپه دسته دسته ز پیش فرستاد بیرون بجا مانده خویش
که دشمن نداند نهان ساز اوی نگردد کسی آگه از راز اوی
کشش آهنگ باشد دگر ره بجنگ کشد کین خود از سران فرنگ
سپه چونکه گشتند از باره دور همه صف بیستند مانند مور
به پیوست گنپت بدان سپه صف ز بس خشم و کین بر لب آورده کف

چو مرزو چنان دید کز دشمنان | بسی صف شد از دژ بهامون روان
بفرمود در فته پرتژلر به پیش | شده گرد دشمن نماید پریش
شنیدند ابا آنکه بودش سوار | روان شد چو شیر از برای شکار
سوی دشمنش چون نور دیده راه | چنین داد فرمان بفوج و سپاه
بدشمن چو گردید نزدیک تنگ | گر او پیش ناید باهنگ جنگ
نماید اگر تیز پای گریز | مگیرید بر کف شما تیغ تیز
تپانچه نباید نمودن رها | فکندن نشاید کسی را ز پا
نزیبد به بیهودگی ریخت خون | که انجام خونریز باشد زبون
اگر پای خود داشته استوار | گشایند بر رخ در کارزار
پژوهنده پیکار و جوینده کین | زخون لاله گون کرد باید زمین
مدارید آنگه ز کشتن دریغ | سر دشمنش به بریده بتیغ
مرهتی سپه دید از دور راه | روان سوی خود انگریزی سپاه
پراگنده گشتند و بگریختند | ز خود آلت کین فرو ریختند
چو تازی سپه خواست با ساز جنگ | گریزد ز چنگ پلنگ فرنگ
بشد دشمن جانشان دیو آز | ز خود آلت کین نکردند باز
زیان دیده در جستن سود خویش | سیه روز خود کرده از دود خویش
بشد کشته بسیار کس زان گروه | شد هامون از آن کشتگان همچو کوه
تن گنپت از تیغ تیز فرنگ | شد افگار و جامه بتن لاله رنگ
یکی از سران مرهته که نام | وِیتَل پَنت بنموده بودست عام
درین داوری داد جان را بباد | تو گفتی که مامش بگیتی نزاد
همان نیز پنتو که بد پر تکیش | درین نامه نامش گذشته به پیش

بُده میجر و بود هنگام جنگ   بچنگال شیر و بخوی پلنگ
بکرکی که جنگ با گوخنلا   بُده یار و آورده مردی بجا
بیفتاد بر خاک تن گشته چاک   بیامد ز مردیش بهره هلاک
سپاهش فزون از دوره چارصد   کفن بهره دیدند از کام دد
بیگر وز آن باره همچو کوه   ز بنجیتش پولاد گشتی ستوه
فراوان در آن مرد رزم آزما   چو اژدر بسی توپ مردم گرای
زیکروز افزون نکرده ستیز   کشودش بمردانگی ا نگریز
نگوییم که از خود دگر فتنش بزور   بدادش خداوند ناهید و هور
بود تا که باشد سرای سپنج   یکی شاد دیگر پر از درد و رنج
فزون هفت برسی بده توپ جنگ   بجوبی همه همچو توپ فرنگ
بمانندهٔ اژدها گاه کار   بدم آتش افروز و دشمن شکار
ز دژ دار اختر چو پیسنار گشت   چنان کارگر توپ بیکار گشت
برآورده از جان دژبان قفیز   همه را خداوند شد انگریز
پیاده بد آنچه ز پونه خدای   بد انسان پراگنده شد جابجای
که دیگر نیارست پیوستنش   گه کارزار کمر بستنش
بهر گوشه بی توشه افتاده بود   سلیح بهر توشه گرو داده بود
بآوردگه ز انگریزی سپاه   فراوان نشد زخمدار و تباه
ز زخمی و کشته در آن گیر و دار   فزون بر نود هفت آمد شمار
بجز خاندیس هیچ جایی نماند   که پونه خدا را خداوند خواند
بهر باره و دژ که بد مهتری   سرافراز و بر سرفرازان سری
روان اشک از دیده چون آب جوی   بناکام از باره آمد فرود

بانگریز برگشت کشور همه شدندش فراوان شبان چو رمه

رفتن کرنل آدم بتسخیر قلعهٔ چندا و نامه نوشتن بقلعه دار آنجا

چو از شیر ترسان و لرزان شکار بگردد بسر اسپه در مرغزار
بدینگونه پونه خدا از نهیب نبودش بجائی زمانی شکیب
شب و روز ناشناخته مستمند گریزان همی تاخت هر سو سمند
سوی کرنل آدم از آن سیمه سر یکی رهرو آورد زینسان خبر
زسوی نسوی باختر کرده روی رود چون زنان کرده در پرده روی
یکی دو تن و دیگر اسپ همیش چو گرگ درنده بدنبال میش
بمانندهٔ باد پوینده اند مر او را شب و روز جوینده اند
فزودش ازین مژده شادی و سور زخود پیشوا دید افتاده دور
دژی بود برتر سرش از فلک نهاده در آن آشیانه ملک
گذشته بلندیش از ماه و مهر ز بالای آن خیره هفتم سپهر
همی تافت پشت زمین بار آن بُد البرز خشتی ز دیوار آن
بُدش نام چندا و معنی آن تو اندر زبان دری ماه دان
پسندید آدم بدینگونه رای ببایید بامید برتر خدای
سوی دژ شدن تیز بیهوده گام ز دشمن بکف آوریدن زمام
سپه ساز کرده سپهدار گرد شد و یک گرانسنگ همراه برد
چو دژبان شد آگه که آید سپاه بره اندرون بود هر جا که چاه
ز بیهودگی کار بیهوده کرد بزهر آب پالوده آلوده کرد

نگانش بدین چاره گردد رها | شود کامهٔ دشمنان بی بها
بفرمان جانبخش روزی رسان | نشد چون کسی را رسیده زمان
شد از کار بدخواه آگه سپاه | که باز هر آمیخته آب چاه
۱۸۱۸ بهرسان که بد راه بنموده طی | شمار ره همه هم بود از راه طی
چو آدم برد دز سپاه فراز | گمان برد دزبان کند جنگ ساز
بود در کفش بارهٔ استوار | نهاده ره آشتی بر کنار
فراوان کند پایداری بجنگ | رخ نام تا آید از خاک ننگ
کشد کار پیکار بادی دراز | ورا داشت باید ز پیکار باز
گر او باز ماند ز کین توختن | به از آتش رزم افروختن
نبشتش یکی نامه کای نامدار | شو از آتش تیز بر یک کنار
بپوشی گر اخگر تو در دامنت | کشد چون زبانه بسوزد تنت
اگر تو دلیری بسان پلنگ | نتابی بشیر ژیان گاه جنگ
اگر خرم با ببر بازی کند | پی مرگ خود کارسازی کند
بتو آنچه گویم اگر نشنوی | بفرجام بسیر پشیمان شوی
ز مغزت برآید بدانگه که دود | بخواهی پشیمانیت داد سود
بود آنچه از تو ز سیم و زر | ز هر گونه خواسته با گهر
ز دیبای چینی و درم می پرند | سلیح ستیز و ستام سمند
همان آنچه باشد از آن سپاه | نموده همه گرد یکجا بگاه
بود گر گرامی دگر خوار چیز | نمانی بباره درون یک پشیز
بهره بگیری و با فرهی | برآیی دژ و باره کرده تهی
بهر جا که خواهی روی با سپاه | برفتن نبندد کسی بر تو راه

بود آنچه از پیشوا ساز جنگ   ز پولاد هندی و توپ و تفنگ
ز هر گونه آلت کارزار   که در کارزار آن بباید بکار
بمانی بباره درون هرچه هست   نیازی بر آن هیچ از آن دست
بود گر فزوما یه چون پرکاه   بداری از آن دور دست و نگاه
مرا هست فرمان ز سالار خویش   بباره بود آنچه از کم و بیش
نبرده بران بر پی خویش دست   با پاسپارم همه آنچه هست
بجز نام بر من نشد آشکار   که آیا که بود اندر آن روزگار
چو انجام شد نامه آن نامور   فرستاد در دژ ابا راهبر
بخواند و بپاسخ زبان بند کرد   فرستاده را گفته گفتار سرد
نگهداشت نزدیک خود در حصار   بسان یکی بنده دست یار

مفتوح شدن حصار چاندا بدست کرنل اسکات و مردن او بسبب تب بسیار در حین حمله و مسخر گشتن قلعه چورا گر بدست جنرل واتسن

بآرایش ساز جنگ حصار   بسر رفت دو روز گاه شمار
یکی جای شایسته کرده گزین   کز آنجا توان زد بدژ توپ کین
زمینی بسوی شمال از حصار   بده هیچ ره دور پنجاه وار
تو مروار در انگریزی زبان   باندک تفاوت گشاده دان
بیا کرد آنجا یگه مورچال   پی دادن مالش بدسگال
چو شایسته باشد در آیین جنگ   نمودن ز هر گونه ریو و رنگ
بانجام ناورده آن مورچال   بسوی جنوب آمده از شمال

سنه ۱۸۱۷ گذشته ز مه روز بد سیزده ‌ ‌ روان کرد از توپ گوله بره

ز آتش دل دیگ را جوش داد ‌ ‌ بداندیش را خواب خرگوش داد

شود بر دل دژنشین این درشت ‌ ‌ بباید بدینسوی پیکار جست

بهر جای دژ آنچه باشد سپاه ‌ ‌ همه را بیارد بدینجا پگاه

بدین چاره و ریو و دستان و رنگ ‌ ‌ زده آتش اندر دل توپ چنگ

بتوپ و بخمپاره داده نهیب ‌ ‌ بینداخته دژ خداوند فریب

جدا کرده آدم گروهی سترگ ‌ ‌ همه تیز چنگال مانند گرگ

از آنسو که آراست آوردگاه ‌ ‌ فرستاد سوی دگر آن سپاه

چنین گفت دشمن چو از بهر جنگ ‌ ‌ بسوی من آید کمر بسته تنگ

کند گرم هنگامهٔ کارزار ‌ ‌ تهی گشت خواهد سوی حصار

بباید به پیکار من یک بیک ‌ ‌ نماند کسی بهر پاس و یزک

شما یکسره رو بجای نهید ‌ ‌ چو شیر دمنده دوید و جهید

بباره درون مرد بد شش هزار ‌ ‌ نبوده یکی درخور کارزار

بهر سو دویده چو آسیمه سر ‌ ‌ نگاهی نبوده چو گاو و چو خر

سری را نبوده بدانمایه هوش ‌ ‌ کز آسیب دارد دژ و باره گوش

ازینسو بدانسو همی تاخته ‌ ‌ یکی توپ کاری نینداخته

برفتی بسی گوله‌شان رایگان ‌ ‌ بناکه رسیدی یکی بر نشان

چو بسیار بد استوار آن حصار ‌ ‌ [illegible]

سنه ۱۸۱۸ ز مه چون سوی نوزده شد شمار ‌ ‌ نشد آماده بود آنچه بایسته کار

بشد گر گچ و مور جل ساخته ‌ ‌ همه ساز پیکار پرداخته

گشاید بدان باره بگرفته ‌ ‌ سرش آوریدن ز بالا فرود

همین است آدم بهنگام خواب　　بحمله سوی دژ نماید شتاب
یکی میجری بود گرهیم نام　　نهادی بهر کار آهسته گام
بتدبیر شایسته و هوش و رای　　همه کارها آوریدی بجای
بگفتش نشاید درین تیره شب　　بحمله سوی دژ کشیدن سلب
برآید چو خورشید زرین درفش　　نگونسار سازد درفش بنفش
بباید سوی دژ شدن ساخته　　بگردون سر رایت افراخته
یکی کرنلی بود اسکات نام　　چنین گفت کاندر شب تیره فام
بآرام و آسایش آریم روی　　چو گردد پدیدار زرینه گوی
منم ساخته بهر جنگ حصار　　برآرم ز دژ خیم دژبان دمار
نخواهم درین کار من یار کس　　خدای دو گیتی مرا یار بس
سحرگه که برخاست بانگ خروس　　در و دشت پر گشت ز آوای کوس
روان گشت اسکات با فوج جنگ　　بدژبان جهان کرد تاریک و تنگ
بغرش درآورد توپ نبرد　　بگوله برانگیخت از باره گرد
نه گوله که گفتی مگر آسمان　　بسوی زمین کرد اختر روان
بشد کشته دژبان و جز او سپاه　　بچیزی کم از پنجصد شد تباه
ده و یک تن از لشکر انگریز　　تبه شد گه داوری و ستیز
ز انگلندیه آنکه بد نامدار　　نشد کشته در دار و گیر حصار
ز بس رنج در حمله گرهیم شیر　　بیفتاد و از زندگی گشت سیر
نگردیده از زخم خسته تنش　　نیالوده از خون تن دامنش
دو کپتان یکی نام او واتسن　　ز خون جامه اش لاله گون شد بتن
دوم نام او چانس ورت گزین　　ز زخمش روان گشت خون بر زمین

دو تن لفتننت اندران کارزار | شدند هر دو از تیر دشمن فگار
یکی را پدر کرده کیسمنت نام | دگر فل ورا نام بنهاده مام
گران بوده زخم تن هر چهار | ز رگ خون چکان بوده فوّاره وار
دو دیگر ز نام آوران فرنگ | سبک زخم خوردند هنگام جنگ
چو این دژ بانگریزیه گشت باز | نماندش بدانسو کسی برنساز
یکی باره چوراگرش نام بود | برابر سرش با نهم بام بود
یکی جنرلی واتسن نام اوی | بدانجا چو نزدیک شد کام اوی
بدش اختر و بخت فرخنده یار | ز دشمن بپرداخت آسان حصار

نامه نوشتن پیشوا بطلب مصالحه و فرستادن انندراو جسونت را پیش جنرل سرجان مالکم بهادر که اکنون که سنه ۱۸۳۰ عیسویه است در بندر بمبئی فرمانفرماست

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه | بهر سو که شد ز انگریزی سپاه
بآباد و ویران ورا جا نماند | چنان جا که بنهد یکی پا نماند
فرو ماند بار و خر او بگل | شدش کوه اندوه و غم بار دل
ز گم دیدن دشت و هامون و کوه | ستوهید و هم گشت لشکر ستوه
سپه خسته و خسته تر بارگی | فتاده ز رفتار یکبارگی
گروهی که بوده بهمراه اوی | بگاه فراخی هواخواه اوی
شده از وفا طاق و جفت جفا | بهنگام تنگی نکرده وفا
گزیده تن آسانی خویشتن | جدا شد فراوان از و انجمن
نماندش بجز خوار مایه سوار | ابا چند کس مردم نامدار

سراسیمه گردید در کار خویش   پشیمان ز بیهوده کردار خویش
پر از خون دل از جستن کین و جنگ   زدن شیشهٔ آشتی را بسنگ
نه دستی که آزد برای ستیز   نه پائی که تازد برای گریز
شد آگه چو آتش ز سر درگذشت   ز کینه چو پیچیش بر سر گذشت
ز پیکار دستش چو بیکار گشت   بجز پشت دبی یاور و یار گشت
سر سرکشی افکنیده بزیر   بخود دید افتادگی ناگزیر
بجز آنکه جوید ز دشمن پناه   سوی رستگاری ندید هیچ راه
کنون آنکه در منبئی هست سر   بوندش بفرمان سران دگر
بود نام نامی او مالکم   زجور زمانه مبادش غم
بپایه بود جنرل و سرخطاب   نباشد درنگی بگاه شتاب
بدانگه که میرفت این کارزار   بد او نیز در جنگ و پیکار یار
بمود اندرون با سپه داشت جا   بسویش یکی نامه پونه خدای
نبشت و ستودش ز اندازه بیش   که ای مرد فرخندهٔ دادکیش
تو داری بمن مهر از دیرباز   بمن دوستی از زمان دراز
سپس از خداوند فریادرس   بجز تو ندارم کسی دادرس
تورا دارم امروز پشت و پناه   ز غم سوی شادی نماینده راه
رهائی ده مردم نیک بخت   مرآنرا که افتاده در بند سخت
زمانه اگر کاست آزرم من   فزاید ز تو کاسته شرم من
میانجی میان من و انگریز   تو باشی سوی آشتی از ستیز
زدایی ز دل زنگ پیکار و جنگ   بکار من آری ز نو آب و رنگ
ز شوم اختری سخت درمانده ام   بدرماندگی مر تورا خوانده ام

بمن بر کنون جای بخشایش است   چو بخشش ترا رسم و آرایش است
گرم دست گیری بجنبم ز جای   وگرنه سر من شود گوی پای
مر انگریز را هست اندر نهاد   سپردن بدشمن ره مهر و داد
بزنهارش ار دشمن جان اوست   بباید گرامی چو مهمان اوست
چه مهمان گرامیتر از جان خویش   چه جان که از آن نیز دارندش بیش
گرفته خس امروز اندر دهان   شدم من پژوهنده از تو امان
بسی برده زینگونه لابه بکار   بانجام بنوشت کای نامدار
بپا کرده انگه که هولکر ستیز   به پیکار برخواست با انگریز
نموده همان سندیه ساز جنگ   بجنگید با مهتران فرنگ
بانجام گشته پشیمان زکار   شدند هر دو ان آشتی خواستار
بدیشان ره مردمی انگریز   سپرد و رها کرد رزم و ستیز
برآورد هر گونه بد کامشان   نینداخت بر خاک ره نامشان
هر ان نیکوئی کاید اندر شمار   ز نیکو نهادی نمود آشکار
بکردار ایشان نکرده نگاه   دگرره ببخشیدشان آب و جاه
بدانسانکه با هر دو در مردمی   نکرد انگریز هیچگونه کمی
مرا نیز در دل بود این امید   سیه روز من باز گردد سپید
نهان ماه من گشته در زیر میغ   سرم تنگ گردیده در زیر تیغ
بیاری چون تو نکو خواه من   دگرره درخشان شود ماه من
نگردد جدا اگر سر از پیکرم   ز تو زندگانی ز نو بنگرم
ز آغاز چون نامه آمد بسر   بشد پرنیان خشک از مشک تر
نموده بمهر و نگین استوار   ز شیوا زبان مردم هوشیار

آنند زاو چنبوشت را برگزید — که چون او فرستاده دیگر ندید
گسی کرد وردم سوی تالکم — نخورده نبرده اندرون هیچ دم
شب و روز پیموده هامون و دشت — زمی ماه بد روز رفته دو هشت ۱۸۱۸
بهنگام شب او رسیده زراه — بدانجا که بد تالکم با سپاه
شد آگه چو زان آمدن پرده دار — بدادش بنیز دیبا سالار بار
چو برخواند نامه بپژمرد روی — نزانده سخن بود بر کام اوی
بدریای اندیشه رفته فرو — زاندیشه گشتش پر از چین برو
چو کلک سالار با آفرین — فرستاده بودست فرمان چنین
بنامه درون پیشوا آنچه جست — بگفتار فرمان نیامد درست
فرستاده چون دید پژمرد کیش — بسی پوزش و لابه آورد پیش
بگفتش تو را جفت بادا بهی — پذیری اگر آنچه گوید رهی
یکی مهربانی کن از راه مهر — بتو مهربان باد گردان سپهر
تو خود برنشسته ابر بادپا — بیا شادمان تا بر پیشوا
مراورا بدیدار خود شاد ساز — چو گشته تو را بنده آزاد ساز
بگو آنچه گفتن بود پیش اوی — از و نیز بشنو کم و بیش اوی
سپس زان ببین تا چه رای آیدت — چه پیمان گه آشتی بایدت
دو مهتر چو با هم برآیند راز — شود کوته ار راز باشد دراز
بهست از میانجی سخن رو بروی — سیم کس چه باید درین گفتگوی
فرستاده رائی که افکند بن — پذیرفته نامد از و این سخن
بگفتش مرا آمدن روی نیست — مر این گفته را آب در جوی نیست
پی پاسخ آورده خامه بدست — چه بنوشت پاسخ ز شهد و کبست

بمن برشد آنسخن آشکار | ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
فرستاده را داد و دو لفتننت | کز آنها یکی بود لو لفتننت
دگر بود مِلکداول نامجوی | فرستاد هر دو بهمراه اوی

فرستادن جنرل سر جان مالکم بهادر لفتننت ملکداول و لفتننت لو را با پاسخ نامه پیش پیشوا و پیغام زبانی بمعرفت لفتننت لو

چو گشتند آماده از بهر راه | بلو گفت سالار لشکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا | پذیرد بیارد مرا آن از آنجا
به پیغام زبان با دلش هست راست | پذیرفتن آشتی زو سزاست
سخن آنچه گویم بتو کاردان | بگنجینهٔ هوش بسپار آن
نخست آنکه زین پس نباید دگر | ببوم دکن بشمری خویش سر
ندانیکه هستی بفر و شکوه | چنانچون بدی پیش از این بر گروه
ندانی دگر خویش را پیشوا | نه بر کس بخود نیز فرمانروا
گگسسته ز فرمان روائی دو دست | پسندی یکی گوشه بهر نشست
بتو هر که پیوسته باشد بخون | ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاه و ز نام آوری بگذرد | چو بنده ره بندگی بسپرد
ننازد بنام و نژاد بزرگ | نداند که هستم بگوهر سترگ
دل و دست شسته ز فرماندهی | شناسد همی خویش را چون رهی
دگر آنکه چون گوشه کردی گزین | از آنجا نه از پا نه بر پشت زین
برای دگر باره از جای خویش | نهاده ز گوشه برون پای خویش

بسوی بر و بوم بنهاده روی   بیایی بدستان شده چاره جوی
بگویی پی پوزش هر گناه   بیایم به بتخانه پیموده راه
چه شایسته باشد در آیین من   پرستش به پیش صنم چون شمن
بویژه که هستم برهمن گهر   ستایش بمن بر سزد بیشتر
ز پیوستگانت بدین آرزوی   سوی کشور و مرز نارند روی
نگویند کز مهر پیکر کده   بدینسو نهادیم رخ سر زده
جز اینم بهانه نیاورده پیش   تو و هر که با تست پیوند و خویش
بوند و بوی تا بگیتی بجای   بدین مرز ننهند و ننهی تو پای
سیوم ترک فتنه انگیز را   برهمن کش خیره خونریز را
ابا آنکه چون گشت آغاز جنگ   دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
سوی نبهی سر دو بوده روان   از آن دو یکیرا بده نام وان
برادر ورا بود دوم دلیر   بنزد تلی گام کرده اسیر
نمودند زان پس که بسیار خوار   زدند هر دو انزا سپاهت بدار
ره آشتی جست خواهی اگر   سپاری بما خونیان سر بسر
چو از تو که گویی سخن پیشوا   پذیرفته بر خویش گیرد روا
مر این هر سه گفتار کرده پسند   دهد استواری به پیمان و بند
بگویش که داری تو با خویشتن   بزرگان پنداره راهزن
از آنها یکی را بدین چو گرگ   کزو نیست آفت بگیتی بزرگ
همه را ز نزدیک خود دور کن   بخواری بر از ماتم و شور کن
جفا پیشه کانرا براندی ز پیش   اگر سوی من آوری روی خویش
میانجی میان تو و انگریز   شده کم کنم خشم و کین و ستیز

نمایم در آشتی بر تو باز — رهانم ز تیمار و گرم و گداز
پذیرفتم از پاک یزدان خویش — که جز او ندانم نگهبان خویش
که چون تو بیائی بَرِ من فراز — ندارم ز تو نیکی خویش باز
سپارم به پیشت همه مهر و داد — نمانم بتو بر وزد تند باد
سر مو نیاید بدی از منت — زیان نیز ناید بجان و تنت
بران بُتکده کان نمایی پسند — شناسی بآیین خود ارجمند
شماری مر آن بتکده را بزرگ — نهاده دران پیکران سترگ
فرستم ترا نا نموده درنگ — برفتن ندارد کسیت راه تنگ
در آنجا ز کار جهان بسته لب — نشینی ستایش کنی روز و شب
فراوان بهر خورش راهوار — فراخورد نام تو و شاهوار
چنانکه جهان بر تو ماند فراخ — ز تنگی نگردد دلت شاخ شاخ
نمایم ابا کمپسی بند و بست — که همواره بی رنجت آید بدست
چو در نامه آورده بُد پیشوا — مرا زانکه ریزی سپه جابجا
فراوان رسد رنج و تیمار و غم — ز دو تن بویژه فراوان ستم
ازین رنج دادن ورا باز دار — مرا رنج بس باشد از روزگار
نبشتش که چون تو نمایی پسند — بتو آنچه گفتم ز پیمان و بند
سپس زانکه پذرفته آری بجا — نکرده کم و بیش در آن روا
توانم ز آزار تو داشت باز — به پیش تو ناید کسی رزمساز
وگرنه ازان بد کت آید به پیش — تو خود آن پسندیده باشی بخویش

نمودم بتو آنچه بُد راه راست — ببین تا دلت را چه کام و هواست

روانه شدن لفتننت لو با آنند راو جسونت فرستادهٔ پیشوا و فرستادن سید حسینعلی نامی را از عرض راه سوی پیشوا با فرستادهٔ او

سنه ۱۸۱۸

رسیده شماره ز می هشت و ده — لو با همرهان شد روانه بره
دوم روز بر ابرش راهوار — بمندلیسر آمد بیفکند بار
یکی نامه آمد بسویش فراز — نگارش در آن مالکم کرده راز
که بگریخت آپای پرای و هوش — ز زندان بسر رفته نیمی ز دوش
جز آنکه بد از دودهٔ بهونسلا — سرافراز مردی و فرمانروا
نشد هیچ کردار او آشکار — بزندان چرا بود افکنده خوار
بانگریزی اندر نبشته اگر — نگشته هویدا بمن زان خبر
چو از راز نامه شد آگاه لو — پسندید با خود چنین راه لو
سپاهی که بوده بمانده بجای — دگر همرهان را کند رهگرای
همه یکی ستیدش بود یار — هشومند و فرزانه و رازدار
برادی و دانش پسندیده بود — بآیین پیکار سنجیده بود
صوبدار و حیدری تن جنگجوی — گه رزم بوده بفرمان اوی
بپیوسته با هم حسین و علی — بخوان تا شود نام او منجلی
فزوده بدستش مالکم آب و جاه — بنزد خودش داده همواره راه
ببزم اندرش کرده بد همنشین — برزم اندرون خویش بوده گزین
روان کرده با او ز یاران یکی — کزو می نگشتی جدا اندکی
فرستاد تا یار باشد بدوی — نمایدش گر کار بایسته روی

آستند را او را نیز همراه کرد ز راز دل خویش آگاه کرد

نبشته بنامه درون آنچه بود ز جان مالکم هم زبانی شنود

یکایک نزدیک او باز گفت نماند ایچ گونه سخن در نهفت

بگفتش هر آنچه شنیدی ز من خداوند خود را بگو این سخن

اگر آشتی باشدش کام و رای پذیرفته بر اسپ آورده پای

کشیده ابر بور رهوار تنگ بیاید بر مالکم سپد رنگ

کزو راست گردد همه کار اوی شود گرم افسرده بازار اوی

بزنهار سویش گر آید همی بشادی غم او گراید همی

باندام آید همه کار اوی بانجام هنگام تیمار اوی

نیاید بجان و تن او گزند نباید دو پایش بزندان ببند

ز گفتن چو گردید پرداخته بره آنچه بایسته بد ساخته

همه راه روان کرده از خویش پیش بدنبال آن هاروان گشت خویش

برفتن درنگ آوریدی بجای که تا خود رسد پیش پونه خدای

سگالیده باشد همه کار خویش ز سر چون فرود آورد بار خویش

پذیرد بجو گفته مالکم و یاران نماید سخن بیش و کم

چه آیدش از مهر و کینه برای شود مهر جو یا که کینه فزای

ازین دو کدامی پسند آیدش ببیند بد و سودمند آیدش

رسیم چون نزدیک او من فراز بگوید هماندم سگالیده راز

اگر آشتی جوید ار رزم و جنگ نباید مرا کرد پیشش درنگ

سخن زو شنیده شوم باز جای بزودی باسپ اندر آورده پای

بدلکوت نزدیک استیرگر خداوند پونه بد استیمه سر

دل از بیم دوتن بسینه تپان — ز آتش چو سیماب روز و شبان
شده دور ز آرام و از خورد و خواب — چو ماهی تن از تابش آفتاب
زدوتن شد آگه که گردیده تنگ — بگیره پریدش ز رخساره رنگ
دلش گشت پر ترس زان کینه خواه — شدش تیره در دیده خورشید و ماه
برفت از سرش هوش و دستش زکار — دل و جان ز تیشش غمش شد فگار
زمی ماه بد روز شش در چهار — یکی نیز افزون بگاه شمار سنه ۱۸۱۸
دهی را که خوانند بیگن بنام — بده لو بد انجا یکه شاد کام
پس بیگن ارگام خوانی رواست — که ده را بد انگه شود نام راست
بدو آگهی آمد از راه دور — که دوتن بیاید ببر با نپور
بسویش یکی نامه بنمود زود — بدل آنچه بودش نهان وانمود
بگو بد در آشتی پیشوا — باباد و ویران نماندش چو جا
بود تا کنون گفتگو درمیان — ببینیم تا بر چه گیرد کران
فرستاده سویش فرستاده ام — ابا نامه پیغام هم داده ام
من از بهر پاسخ در اینجا بیگاه — نشسته دو دیدار دارم براه
چو دوتن مران نامه را باز خواند — رسیده بدانجا که بد باز ماند
وگرنه همیخواست آید بجنگ — نماید جهان بر بد اندیش تنگ

آمدن سید حسینعلی با سپاهی چند از طرف پیشوا نزد لو و ملحق شدن با لکم بهادر بلو و ملاقات نمودن پیشوا با مالکم بهادر

نیامد ز پونه خدا آگهی — پژوهنده نکو همید گی یا بهی

مگر سیّدی کش ازین پیش نام بگفتم بباید بنور دیده کام
سوی لو زنزدیک پونه خدا بهمره تنی چند هم رهنما
بابین و رسم فرستادگان بدین آرزو گشته بوده روان
که لو را از انجا سوی پیشوا رسانند در ره بُده رهنما
چو نزدیک لو سید آمد فراز بگوشش فرو خواند زینگونه راز
هراسان ز دَوتن بود پیشوا بروزندگانی شده بی بها
زبس ترس و بس بیم از خورد و خواب فرو مانده و گشته بی توش و تاب
رسید چو بشنید لو این سخن بدَوتن یکی نامه افکند بن
بنشتش گر از جای خود پیشوا نجنبد نشیمن نمود رها
تو هم باش بنشسته بر جای خویش نگهدار بر جای خود پای خویش
شود گر بجای دگر او روان کشیده تو یکران کین زیر ران
برو تاختن ساز همچون پلنگ سر اژدها کوفته به بسنگ
ز انجام مَی ماه یکروز کم بیامد بنزدیک لو مالکم سنه ۱۸۱۸
بیاورده همراه با خود براه باینده ربودش هر آنچه سپاه
فرستادگان را بخوانده به پیش نشانده همه را بنزدیک خویش
بپرسید زین آمدن چیست کام چه دارید آورده با خود پیام
بگفتند از بهر لو پیشوا فرستادن ما نموده روا
بپیش بهمراه نزدیک اوی درخشان شود رای تاریک اوی
نشینند و باهم برانند راز شود کوته این رنج گشته دراز
ز دلها زدوده شود زنگ کین نگیرد ز خون گون لاله زمین
شنید و از ایشان بپذیرفت راز بلو داد از بهر رفتن جواز

روان گشت و گشتند با او روان	فرستادگان با دل شادمان
سوی هند یا بود از انگریز	هرانکا به لشکر برای ستیز
روان گشته آمد سوی پیشوا	ز لشکر بشد بر زمین تنگ جا
گرفتندش اندر میان چون شکار	چو حنظل برو تلخ شد روزگار
چو اختر برو برد ز آهنگ گشت	فراخای گیتی برو تنگ گشت
ز هر سوره چاره بر بسته دید	روان دولت تیز آهسته دید
بجز آنکه جوید ز دشمن پناه	ندیده گشاده بجز هیچ راه
شماره ز حی ماه گشته تمام	فرستاده کو بود بالو بنام ۱۸۱۸
پس لو بخوان باد و نشور گر	که نامش هویدا شود سر بسر
زمانه بجز دیده بسیار رنگ	روان کرد زی مالکم پیدرنگ
سپس از فراوان درود و سلام	فرستاد زینگونه با او پیام
بیاری دارای خورشید و ماه	ز بد سوی نیکی نماینده راه
شود رایت تیره شب چون نگون	بفر دا که باشد سر ماه جون
بسوی کری گام پیموده راه	بیایم بدیدار تو نیکخواه
ببینم چو تابنده مه چهر تو	بنوشم سخنهای پر مهر تو
بدیدار تو رامش جان کنم	بگفتار تو جان گروگان کنم
سحرگه که خورشید رخشنده چهر	نمود ار شده بر فراز سپهر
گرفته بهمراه خویش بتبار	که و مه هر آنکس که بد نامدار
سپه نیز آورده همراه خود	شمارش نبد بیش ز پنجصد
نشسته ابر دیزه تیز گام	بیامد شده روز نزدیک شام
نشیمن تهی کرده از انجمن	نشستند با هم دو تن رای زن

سرآمد بدینکار یک پهر شب — شنیدند و گفتند بگشوده لب
بسی در میان رفت گفت و شنود — پی آشتی آنچه بنوشته بود
فرو خواند نزدیک او مالکم — بگو آنچه بد گفته بی بیش و کم
یکایک بنزدیک او بازگفت — نماند هیچ رازی برو در نهفت
سپس آنکه آن نامه بروی بخواند — زبانی سخن نیز با او براند
بگفتش کنون ترک تیره بخت — کزو کار گیتی بتو گشت سخت
بزودی گرفته سپارش بمن — که چیره سرش دور باد از تن
بگفتا ز من هست این کار دور — مرا نیست آنمایه نیرو و زور
که آورد نتانم مر او را بچنگ — بدستان و چاره و یا زور و جنگ
چه اکنون ز من دارد افزون سپاه — توانائی کوشش و دستگاه
بفرمان من سر نیارد فرود — ز من دور ماند ز آتش چو دود
چنین داد پاسخ بدو مالکم — اگر او به نیرو بود نیست غم
بر آنچیره سر گر تورا نیست دست — بنیروی یزدان مرا دست هست
به پیکار او خویش بسته کمر — بر او زندگانی بیارم بسر
کنم نام او از جهان ناپدید — نمانم زمانی چمید و چرید
بدو پیشوا گفت فرخنده باد — دل آنکه بدخواهت کنده باد
عنان تورا فرخی یار باد — خرد رهبر و بخت بیدار باد
بهر سو رسی فرخ و دستبهی — بره باد رهبر تورا فرهی

پذیرفتن سرجان مالکم بها در درخواستهای پیشوا و رساندن او را به بتخانه بلیتو که یکی ز معابد معظمه هنود است

دلم اندرین داستان گشت تنگ | چه گاه نبشتن دبیر فرنگ
بنامه بپاییده جای سخن | پراگنده گفتار افکنده بن
سخن آنچه بایست گفتن به پیش | پس افکنده ناورده بر جای خویش
چو با پیشوا مالکم همنشین | شد و رفت گفتار از مهر و کین
همانجا نمودی اگر آشکار | من بر شدی کار دشخوار خوار
ز آغاز رفتی سخن تا بن | فرود آمدی پایه پایه سخن
چو او پایهٔ کاخ افکند سست | زمین چون شود استوار و درست
بدانسانکه گفته مرا پیروی | بباید نمودن بنظم دری
سخن گر پریشان و آشفته است | بگوییم چنانچونکه او گفته است
چو با پیشوا بهر ترک سخن | بیفکند سالار انگریز بن
که آن شوم بیباک خونریز را | ستمکاره فتنه انگیز را
کزو اینهمه خواست رزم و ستیز | گرفته دهد در کف انگریز
شنید و چنین داد پاسخ بدوی | که این کار دشوار از من مجوی
بود کوته از دامنش دست من | نگردد گرفتار در شست من
چو تو بست خواهی کمر بهر جنگ | بخواهم ز تو چند روزی درنگ
فراوان زمین هست خویش و تبار | گرامی بسی مردم پیشکار
خداوند نام و نژاد و گهر | بهمراه آن بندهٔ خیره سر
همه را بخوانم سوی خویشتن | چو آید بنزد من آن انجمن
سپس زان بکن آنچه رای آیدت | بهر چه خرد رهنمای آیدت
نبد گرچه شایسته دادن زمان | به پیکار آن غونی بدگمان
هویدا نبد از خواهش پیشوا | درنگ از چه در جنگ جوید روا

کند آگه آن ترمک زشت خوی | سوی تو به پیکار انگریز روی
نهادست و از تو بود پر ز غم | بجنگت بود ساخته مالکم
از آن مر تورا کردم آگه ز پیش | که باشی هشیوار در کار خویش
ابا این بدادش زمان بهر جنگ | برو راه خواهش نه بنمود تنگ
خداوند پونه پس از گفتگوی | سوی بنگه خویش بنمود روی
برفته بخرگاه خود مالکم | گرفته بکف بهر نامه قلم
یکی نامه از نو بیفکنده بن | نبشت آنچه بد گفته باوی سخن
ز ترمک بنزده در آن نامه نام | نبشت ار تو خواهی شوی شادکام
زیکروز و یکشب فزون تر دگر | بجاییکه هستی بنزده بسر
بهمپیر شمشیر بنموده تیز | بیا و به پیوند با انگریز
ازین بیشتر گر نمایی درنگ | همانا بتو برشود کار تنگ
گرفتم جهاندار بر خود گوا | بتو آنچه گفتم بیارم بجا
بهر سال لک روپیه هشت بار | یکی کم نه بنموده گاه شمار
دهد کمپنی مر تورا بی درنگ | گذران نگذرد زندگی بر تو تنگ
اگر تو به پیمان خود استوار | بمانی رود بر تو خوش روزگار
فزاید نگردی اگر تو ز راه | بنزدیک انگریز به آب و جاه
چو بینند با خویش یکرو تورا | گرامی بدارند نیکو تورا
دگر آنکه گفتی که چندی سران | نگشته ز من دور چون دیگران
بدین روز سختی هم یار من | بده همره و یار و غمخوار من
نکرده فراموش مهر مرا | پرستش چو بت کرده چهر مرا
بر ایشان شده روز مانند قار | تهی دست گردیده همچون چنار

زکف کشور و مرز داده برون   بماندند نزدیک من تا کنون
بدست همه یک بدستی زمین   برای نشستن بجز پشت زین
نمانده که یارند آنجا نشست   ندارند جز باد چیزی بدست
بدانگه که انگریز سوی بجنگ   گرفت و شد از کار من آب و رنگ
ره بیوفائی سرهتی سران   نوردیده گردند از من کران
اگر بود بیگانه گر خویش من   شده چون نمک بر دل ریش من
ندیده کس آسیب جنگ و ستیز   گزیدند بر جای من انگریز
ره و رسم مردی نموده تباه   پسندیده انگریز پشت و پناه
که و مه هر آنکس که بد زان رمه   برسته ز تاب زمانه همه
بماندند بر جای خود استوار   اگر مرزبان بود گر قلعه دار
بیاسود و شد کامران هر یکی   نکاهید از جاه کس اندکی
بخواهم مر آنانکه مهر و وفا   نموده نگشتند از من جدا
بمانند همواره با کام و ناز   از ایشان نگیرید جاگیر باز
روا بد بهر مرز فرمانشان   کنون نیز ماند به پیمانشان
بهر یک نموده بنیکی نگاه   بدارید چون پیش پا دستگاه
بنشتش پذیرفته آمد سخن   فکندی برای سران انجمن
بجاگیر ایشان نیازیده چنگ   سپاریم نموده یکدم درنگ
ولی آنچه از نو پی سازکین   بدان جنگجویان بدادی زمین
کز آنجا چند وخته خواسته   کنند آلت رزم آراسته
بگیریم آن مرز را باز پس   بدیشان کهن مرز مانیم و بس
دگر آنکه گفتی برهمن گروه   خردمند و دانا و دانش پژوه

زمین یافتندی همه پرورش | بتنگی نبوده برای خورش
خور و پوشش و آشنامشان بدین | گرامی بباشند جان نزد تن
ز خویشان بدین هم برهمن نژاد | بداد و دهش مینمودند شاد
نکرده همه هیچگه از نیاز | بنزد کسی دست خواهش دراز
رسیدی باندازه هر سال زر | بجز زر [illegible] ببخشش دگر
بباید بدانگونه از انگریز | بیابند پیوسته هر سال چیز
نبشت آنچه باشد ترا کام و خواست | ازآن گر دل آسوده مانی رواست
پی بتکده آنچه راندی سخن | پسنداست آن گفته سرتا بن
بود وقف پیکرکده هر زمین | چنانچون که بودست باشد رهین
چو پردخت زین نامه آن نامور | سوی [illegible] نامه دگر
باتسیر گر هست از پیشوا | گرامی بسوی [illegible] پیشوا
نگاه نیاکان بده آنچه گنج | بماند [illegible] خود برده رنج
طرایف با گوهر آبدار | کسی کم [illegible] روزگار
نهاده دران باره کرده نهان | که ماند [illegible] اندر ایران
تو باید یکی انجمن برگزیده جا | که باشند میان انجمن و پیشوا
نموده چو پیک صبا تیزگام | خود [illegible] آنجا مقام
چو نزدیک [illegible] کرده باشی نشست | بران گنج [illegible] بیازید دست
بکرنل رسل نیز نامه نمود | نگارش [illegible] نامه نمود
نبشتش بباید نورد [illegible] ره | [illegible]
ز نی خیمه خسرو که در پور گام | بداری [illegible] شام
اگر جنگ ترک بیا یا فراز | یکی [illegible] تن [illegible]

نهی رخ به پیکار آن نیک‌رای	سر شاخ کین آوری زیر پای
کنون بشنو انجام پوینه خدای	بلند اخترش گشت پستی گرای
سپس زانکه هر دم یکی رای نو	بیفکند و بنمود گفت و شنو
کزان گفتگوها یکی دلپذیر	نیامد چو بود او همه ناگزیر
سیم روز از چون گذشته دو پاس	روان پر غم و درد و دل پر هراس
شده جفت و انباز تیمار و رنج	گذشته ز کشور خدائی و گنج
رها کرده از کف زمام مهی	سپرده بانگریز تن چون رهی
بمانده بهمراه او بد سوار	فزونتر ز پنج و کم از شش هزار
پیاده سپه سه هزار دگر	هزار دگر مرد بی پا و سر
بهمره گرفته بر مالکم	بیامدش ریش از نیش غم
شد آگه چو لشکر ز انجام کار	که بنموده از پیشوایی کنار
گزیده یکی گوشه از جهان	بخواهد نشستن ز مردم نهان
پراگنده گشتند از وی همه	بهنگام باد دمه چون رمه
مگر جفت و همخوابهٔ گو خلا	بجز زو جدایی ندیده روا
نگردانده روی از خداوند شوی	پسندید رفتن بهمراه اوی
ز مردان یکی نیز ز کشور گر	ببسته بهمراهی او کمر
برفتند همراه آن غمزده	رساندند او را به پیکر کده
که بگزیده بود از برای نشست	نماندش چو جز باد چیزی بدست
مران خانه را هست پیتور نام	پرستشگه هندوان صبح و شام
بهمراه او مالکم راه دور	بپیمود و انداخت زنده بگور
بود چونکه از زنده تا در جهان	چو مرده در آن گور ماند نهان

زبهر یکی بنده بدنهاد   بداده بر و بوم و کشور بباد
چو درویش در گوشه کرده نشست   بگیتی نداند کس او را که هست
جهانی ازو یافتی پرورش   بیاید ز بیگانه اکنون خورش
چو دریوزه گر دست کرده دراز   دو چشمش بدست کسان مانده باز
بزرگیش از بیخ برکنده شد   خداوند بد کمترین بنده شد

گرفتار شدن ترمک و فرستادن او را بکلکته و محبوس نمودن در قلعهٔ چنارگر

چو پونه خداوند از پشت زین   به پیکر کده کرد گوشه گزین
بر و تیره شد گردش روزگار   دو دستش گسسته شد از گیر و دار
ز چندین سران و بزرگان اوی   تن و جان بپرورده از خوان اوی
سر مو نیامد کس او را بکار   رها کرده رفتند تنها و خوار
همان بد نهان ترمک زشت کیش   جدا مانده بود از خداوند خویش
نه درگاه پیکار یار آمدش   نه هنگام تیمار کار آمدش
بدانگه که آیاز زندان و بند   بدستان تن خویش بیرون فکند
ز مردم پری وار گشته نهان   همی گشت پوشیده گرد جهان
پی جستنش چند تن از عرب   بهامون نوردیده ره روز و شب
بدنبال چون باد بشتافته   بجسته بانجام نایافته
رسیده بکلتابه بوده نزراه   بدانجای اسپار کس با سپاه
شده تیز در جنگ او تازیان   گرفتند انجام دیده زیان
چه کوشد بدریا یکی قطره آب   چه تاب آورد ذره با آفتاب

ز انجام ترمک بگویم سخن   سر داستان زاسپارم بین
ز مردم شب و روز آن تیره روز   زمان تا همیچو نخچیر از بیم یوز
چو آهوی از شیر نر خورده رم   زمانی بیکجای نا سوده دم
شدن آشکار اندیده روا   بهر روز پیغوله کرده جا
بفرسودی هر زمان هر سوی گام   مبادا کش انگریز آرد بدام
رهایی همی جست از روز بد   ندانست بدکاره را بد رسد
جهان جای پاداش نیک و بد است   کند آنچه هرکس برای خود است
رسد نیک را نیک و بد را بدی   بپرهیز از بد اگر بخردی
چو همواره در جستجو بُد وکیل   پژوهندهٔ جای او بد وکیل
بهر سو بسی داشت کارآگهان   که بینند باشد کجا او نهان
پی هرچه مردم شتابنده است   خدا گر دران یار یابنده است
فراوان اگر بگذرد روزگار   بیابد مر آن را به انجام کار
بجُستش چو بسیار آن ارجمند   نمودش گرفتار بسته ببند
از او چون پُر آزار بودش روان   ز پونه بتانه نمودش روان
روا بودنش چون در آنجا نبود   روانه بکلکته کردند زود
چنان دید سالار کلکته راه   بچونار گر بُرده زانجا پگاه
بدارند تا زنده باشد ببند   دگر هیچ نارند بروی گزند
سپاس از خداوند فیروزگر   سیوم نامه را آوریدم بسر

باندازهٔ دانش خویشتن
ز آغاز تا بن رساندم سخن

تمام شد دفتر سیوم

از کتاب جارجنامه از گفتار

ملا فیروز بن ملا کاوس

فهرست جلد سیوم از کتاب جارجنامه گفتار ملافیروز بن ملاکاوس

تمت

تمام شد فهرست جلد
سیّوم از کتاب
جارجبنامه

FINIS.

Bajíráo Peshwà resumes his Gadí in Puná, and claims a fourth part of the Revenue from the Gáikáwár, and meditates the dismissal of the English from Puná. .. .. ..

The Peshwa invites Gàngàdhar Shástrí to Punà for the settlement of the fourth part of the Revenue of Gujaràt. Gangádhar Shástrí declines the invitation, unless the English should guarrantee his personal safety. Bajirào effects a guarrantee with the English. .. .. ..

Gángádhar Shàstrí arrives in Puná, and agrees to give half a share of Ahmadabád on account of the fourth part of the Revenue of Gujarát, and (Mr. Elphinstone) the Resident, agrees to the proposition. Bájiráo appoints Trimbakjí Dengliá as Sirdar of the half share. .. .. ..

Bájirào introduces Trimbakjí to the English. Some of Bàjíráo's treachery against the English discovered by the Resident, who writes to Bengal on the subject. .. .. ..

Bàjiráo and his ministers disagree with Gangádhar Shástrí on account of the non-fulfilment of his promise of the half share of Ahmadabád. ..

Account of Sitàràm's jealousy against Gangádhar Shástrí on account of his elevation under the Gáikawár, and Trimbakjí Dengliá's endeavour to suppress his power. .. ..

Sitárám sends two of his Vakils to Puná.

Communication between the English and Bájiráo's Minister. .. ..

An answer to the communication sent to the Minister by the English. .. .. ..

The Resident informs Gungádhar Shástrí that a verbal communication between him (the Resident) and Bàjíráo is necessary regarding his return to Gujaràt, but the proposal is objected to by Gangádhur Shastrí. . .. .

The Resident's interference with Bajíráo, and his ministers regarding the Gáikawár's arrangement, declined by Bajíráo, but he permits Gangadhár Shástrí to return to Barodá. ..

The two Vakíls sent by Sítárám meet Bajíráo through Trimbakjí Dengliá. .. ..

Bajírào is reconciled with Anandráo Gaikáwár and promises to receive less Revenue than what was first offered. .. ..

CONTENTS.

VOLUME III.